

نام کتاب : پاییز بی مهر

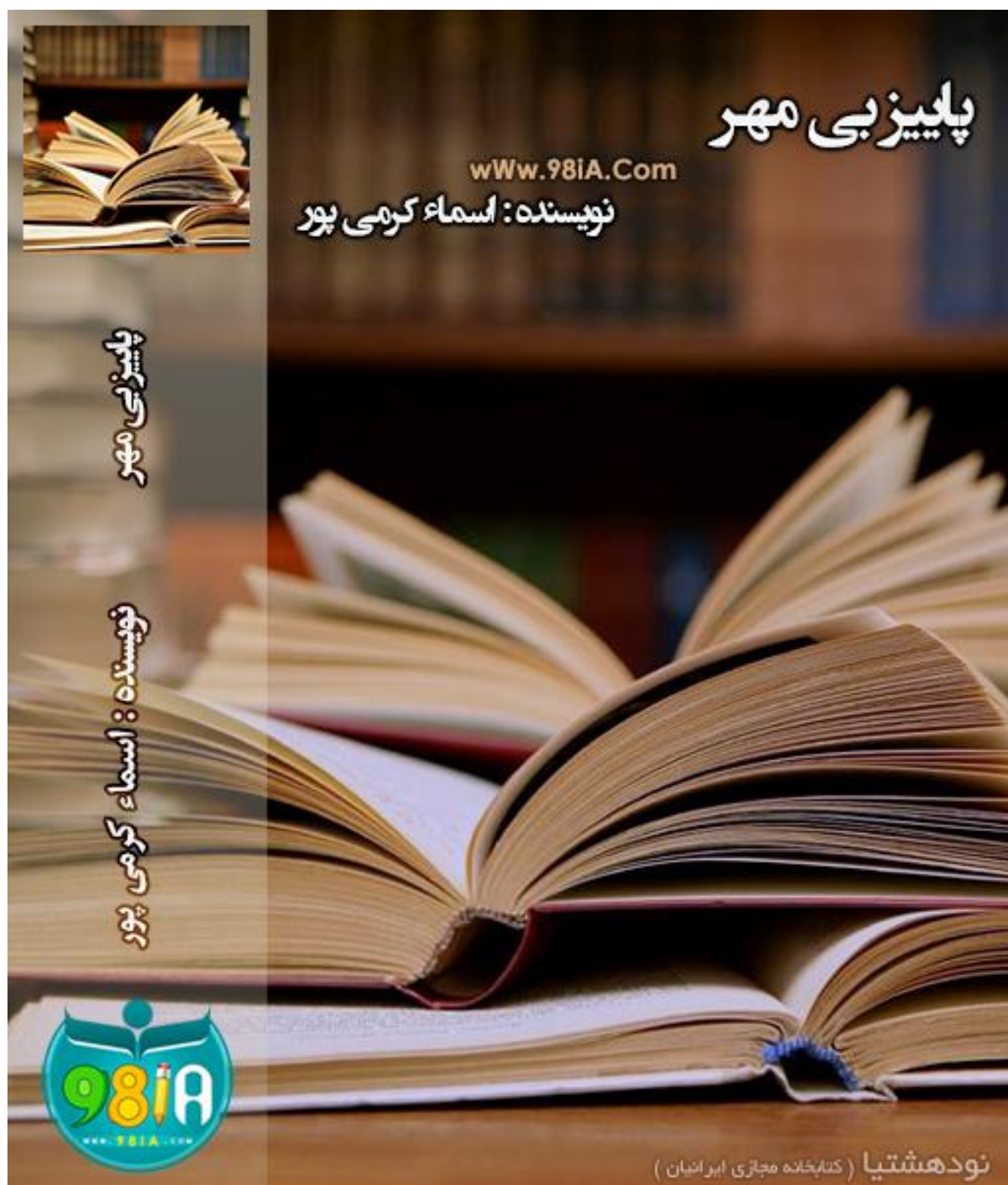
نویسنده : اسماء کرمی پور کاربر انجمن نودہشتیا

«کتابخانه مجازی نودہشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





ناظر : Babak کاربر انجمن نودهشتیا

از صبح ساعت هشت من و همه ی کارکنان و مسئولین کارخونه منتظر بودیم که صاحب جدید کارخونه تشریف فرما بشند و دیدگانمون را با قدومشون منور بفرمایند. ساعت ده بود و هنوز خبری ازش نشده بود.

کارخونه ی ما در حال ورشکستگی بود و همه ی محصولات به خاطر مارک های تقلبی که از روی اجناس ما زده بودند، برگشت خورده بود. چوب کثافتکاری یکی دیگه رو ما داشتیم می خوردیم . تو اوج بدبختی ها یه ناجی پیدا شده بود و حاضر شده بود کارخونه رو بخره. نمی دونم کدوم آدم بی کله ای هم چین کاری کرده بود ولی هر چی که بود به نفع ما بود که از کار بیکار نمی شدیم.

جلوی در ورودی ساختمون ایستاده بودیم و آفتاب مستقیم توی چشممون بود . با اینکه بهمن ماه بود ولی دو ساعت زیر آفتاب موندن زجر آور بود ... با اون سوز سردی هم که میومد حس می کردم به زودی لبهام دو برابر میشه ... گرمای آفتاب لبهام رو خشک می کرد و مجبور بودم مدام با زبونم ترشون کنم ... باد که می وزید و آفتاب هم که می تابید و حسابی لبهام در حال سوخته شدن بودن ... مثل بچه گی هام که همیشه تمام زمستون دو لبه بودم ... دور تا دور لبهام خشکی میشد و زجر می کشیدم ... اوف ... پس کی قرار بود بیاد .. صدای غرغره های زیر زیرکی هم میومد ...

- دو ساعته اینجا علافیم ...

- حالا انگار قراره پادشاه از راه برسه ...

- کم مونده فرش قرمز هم پهن کنند ...

- حیف که نون زن بچه باید دریاریم وگرنه همه امون ول می کردیم می رفتیم که بفهمه یه ملتی رو این قدر علاف نمی کنند ...

- پاهامون ترکید اینقدر سر پا وایسادیم ...

- دستها تونو بذارید روی سینه اتون می خوام سرود ملی بخونیم ... سر زد از افق ...

صدای شوخ و شنگ بنیامین همه رو به خنده انداخت ... طبق معمول مزه پرونی می کرد ... با اون مدلی هم که ماها صف ایستاده بودیم، هر کی مارو می دید فکر می کرد قراره سرود کشورمون رو بخونیم! ... چه خوب بود که بنیامین تو هر موقعیتی یه چیزی برای خندیدن پیدا می کرد ... حتی الان که آفتاب، عرق از تیره ی کمرمون راه انداخته بود و باد هم کمر به قولنجمون بسته بود!

بالاخره صدای بوق مسخره ی ماشین آقای حیدری ، مشاور امور مالی کارخونه، شنیده شد ... بنیامین پرید جلو و شروع کرد به صاف و صوف کردن بقیه :

- آقا مسعود دکمه ی بالایی تو ببند ... حاج منصور تسبیحتو بگیر دستت ... !! خانوم بخشایی مقنعه اتون چرا کج شده ...

رسید به من ... دستشو گذاشت روی یقه ی لباسمو گفت :

- تو این هوا بستنی خوردی و کاکائوش هم مالیدی به پیرهننت ... نگاه نگاه ... پیرهننت لکه شده آقا نیما ...

انگشت اشاره ی دست راستمو زیر بینیش گذاشتم و کشیدم بالا و گفتم:

- برو بچه ... اون موقع که ما از این بازی ها می کردیم تو پستونک می خوردی ...

دوباره صدای خنده بلند شد و بنیامین با لحن خاله زنکی گفت:

- الهی بمیرم ... اصلا بهت نمیاد شصت سالت باشه ها ولی خیلی خوب موندی ... بزمنم به تخته ... خاله بخشی ... می پسندیش واسه ات عقدش کنم؟ ...

خانوم بخشایی که حدود پنجاه سالش بود و از کار کنای رستوران بود، از خنده ریشه رفت و دستش رو به نشونه ی " خاک بر سرت " توی هوا تکون داد و گفت:

- خدا نکشددت بنی ... بیا وایسا سر جات اینقدر شیطونی نکن ...

بنیامین اون قدر با خانوم بخشایی صمیمی بود که گاهی وقتها " خاله بخشی " صداش میزد ... خانوم بخشایی هم که هیچ وقت بچه دار نشده بود و شوهرش هم دو سال پیش فوت شده بود، بنیامین رو مثل پسرش دوست داشت و " بنی " صداش میزد!

ماشین آقای حیدری از جلوی نگهبانی رد شد و اوامد به سمت ما جمعیت علاف !! پشت سرش هم یه ماکسیمای سورمه ای شیشه دودی!! یه نگاه به اطرافیانم انداختم ... تمام چشمها عین وزغ ، زوم شده بود روی شیشه ی ماشین و می خواستن از بین اون شیشه های دودی هر چه زودتر رئیس جدید رو کشف کنند !

در ماشین باز شد و اولین چیزی که از جناب رئیس ظاهر شد، دست چپش بود که روی لبه ی در ماشین قرار گرفت ... دستی که مزین به حلقه ای سفید و گرون قیمت بود ...

عضو بعدی که از رئیس کارخونه نمایان شد، پای چپش بود که همه ی سرهارو به طرف خودش چرخوند ... تمام کسانی که ردیف جلویی من ایستاده بودند، بلا استثنا سرهاشون خم شده بود ... کمی از بین تن و بدنهایشون گردن کشیدم و چیزی که دیدم، چشمهای منو هم خیره کرد ... چکمه ی چرم مشکی رنگی که هر

چی روی پاش بالاتر می رفتم، لبه ی انتهاییش معلوم نمیشد! بالاخره تمام قد از ماشین خارج شد و تونستیم زیارتش کنیم ... از همون چکمه ها شروع به براندازیش کردم ...

پالتوی بلند قهوه ای که تا وسط ساق پاش بود ... دم آستین ها و یقه اش ، خز مشکی دوخته شده بود ... کیف چرم مشکی دستش بود ... اندامش هم که بیست بود ! ... رسیدم به سر و صورتش ... فکری که از لحظه ی اول پیاده شدنش تو ذهنم می چرخید، درست از آب دراومده بود .. یه زن ... یه زن صاحب جدید کارخونه بود ... ابرو هام بالا رفت و این بار به چشم دیگه ای نگاهش کردم!!

شال قهوه ای با لکه های پراکنده ی مشکی ... تمام موهایش با هد مشکی رنگی اسیر شده بودند و حتی تارمویی ازشون پیدا نبود ... و اما صورتش ... جزء اصلی صورتشو زیر عینک آفتابی پوشونده بود ... بینیش تقریبا متناسب بود ... لبهایش با اون رژ لب قهوه ایش برجسته به نظر می رسید... این چه علاقه ای بود که به قهوه ای و مشکی داشت؟؟ سر تا پاش مشکی و قهوه ای بود ... شاید موهایش یکی در میون مشکی و قهوه ای رنگ کرده بود! صورتش تقریبا گرد بود و پوستش گندمی ... فعلا که بد نبود ولی اصل کار چشمهایش بود که باید اون عینکش رو اول برمی داشت تا بشه نظر داد ... صدای بنیامین زیر گوشم پیچید :

- آق نیما به فکر کادوی عروسیم باش که عروس ننه ام پیدا شد!
با پشت کفشم، ضربه ای به جلوی کفشش زدم و زیر لبی گفتم:

- خفه ... خوبه می بینی حلقه داره ...

ریز خندید و گفت:

- حلقه ی چی؟ کشک چی؟ اینها همه سیاه بازیه ... اینو گذاشته تو انگشتش که مگس پرونی کنه ...

کمی سرمو به عقب چرخوندم و نیم نگاهی بهش انداختم ... چه با اطمینان هم حرف میزد!

- خوبه خودت می دونی مگسی !!

قیافه اش رسماً کش اومد و باز با اطمینانی دو برابر گفت:

- حالا هی مسخره کن ... ولی ببین کی بهت گفتم ... وقتی سیاه کاریش معلوم شد به هوش من ایول میگی ...

- از کدوم ثبت احوال آمارشو درآوردی که اینقدر خیالت جمعه؟

- تو هم خنگیا ... ثبت احوال نمی خواد ... الان دیگه همه ی دخترهای مجرد الکی حلقه دست می کنند ...

اصلا به قیافه اش میاد متاهل باشه؟

حوصله ی حرفهایشو نداشتم ... نفسمو با شدت بیرون دادم و گفتم:

- حالا فعلا اون دهنو ببند بذار دو دقیقه زبونت استراحت کنه تا بعد ...

آقای حیدری با دست به خانوم اشاره کرد و گفت:

- خانوم صداقت ... صاحب جدید و صد البته ناجی کارخونه هستند ... اگر ایشون لطف نمی کرد و اینجارو از صاحب قبلیش نمی خرید الان همه ی ما بیکار کنج خونه هامون نشسته بودیم و کاسه ی چه کنم چه کنم دست گرفته بودیم ...

چشمهامو تنگ کردم ... چی میگفت واسه خودش ... حالا خانومو هوا برمیداره که انگار بت من ... از طرف خودت حرف بزنی آقای حیدری ... من که هر جا برم رو هوا میبرنم ... هه ... همچنین مطمئن هم نباش ... با این وضعیت کار ... یادت رفته با چه بدبختی ای همین کارو پیدا کردی ... با یه نفس عمیق افکار مزاحم رو دور کردم و حواسمو دادم به حیدری که حالا داشت می گفت:

- به افتخارشون ...

و شروع کرد به دست زدن و پشت سرش هم صدای دست زدن جمعیت بلند شد ... به اجبار، بدون توجه به ریتم دست زدن بقیه، شروع کردم به دست زدن ... صدای ناموزون دستهام، نگاه خانوم صداقت رو به سمتم چرخوند ... بین هر بار خوردن دستهام به همدیگه، یک سالی فاصله بود!!

سرش که به سمتم چرخید، مستقیم زل زدم تو شیشه های عینکش ... هر چند چیزی نمی دیدم اما حس می کردم درست مردمک چشمهامشو هدف گرفتیم! سرشو چرخوند سمت حیدری ... عینک آفتابیشو برداشت ... نور آفتاب پیچید بین مژه هاش ... بلند و فر خورده ...

- ممنون آقای حیدری ...

عجب صدایی داشت ... نه خیلی نازک و پرعشوه ... نه خیلی خشن و دورگه ... یه ملاحظه خاص همراه با یه اقتدار عجیبی توی صداش بود ... احساس کردم از شدت اعتماد به نفس در حال انفجاره! سرشو چرخوند سمت ما که عین بز زل زده بودیم بهش! هوممم ... چشمهامش هم قابل تامل بود! ... نسبتا درشت ... رنگشون زیاد معلوم نبود ولی فکر کنم یه چیزی بین قهوه ای و مشکی بود ... عجب بابا ... باز هم قهوه ای و مشکی ... ابروهای پیوسته ی مشکی ... نوچ ... ابروی پیوسته دوست ندارم ... اصلا هم بهش نمیومد ... یادم باشه بهش بگم وسط ابروشو برداره ... اه نیما ... یه دقیقه خفه خون بگیر ... کسی از تو نظر خواست که اینقدر زن مردمو کنکاش می کنی؟ صدای ملیحش توی گوشم پیچید :

- به همه ی شما کارکنان محترم سلام عرض می کنم ... آقای حیدری فرمودند که خیلی وقته منتظر هستید .. شرمنده ام ... امیدوارم این تاخیر رو به حساب بدقولی نذارید ... به حساب بدشانسی بذارید که همین روز اول لاستیک ماشین پنچر شد ... خب ... فکر می کنم حرف های زیادی برای گفتن باشه ... بهتره جایی صحبت کنیم که بیش از این اذیت نشید ...

رو کرد سمت حیدری و پرسید:

- اینجا سالن همایش نداره؟

- البته که داره ... از این طرف بفرمایید ...

حیدری به سمت سالن راه افتاد و خانوم صداقت پشت سرش با قدم های موزون حرکت کرد ... ما هم که عین جوجه دنبالشون راه افتادیم ... چه حس بدی داشتم ... کاش زودتر این بساط تموم میشد ... بنیامین خودشو بهم رسوند و با لودگی گفت:

- چه با قر و ناز راه میره ها ...

یکی زدم پس کله اش و گفتم:

- نمی خوای این چرندیاتو تموم کنی؟

همون طور که اخم کرده بود و پشت گردنشو ماساژ میداد گفت:

- ببخشید ... یادم نبود شما طیب و طاهری ... فقط موندم دیروز کی بود با من و ژاله و مهسا تو پارک گل میگفت و گل میشنید ...

- خوبه داری میگی پارک ... اینجا محل کاره ... حواستو جمع کن بنیامین ... اصلا دلم نمی خواد به خاطر هیچ و پوچ اخراج بشم ...

روی صندلی ها که نشستیم، خانوم صداقت پشت تربیون قرار گرفت و یه چیزی گفت که ما رو هم عین لاستیک ماشینش پنچر کرد ...

- همکارهای عزیز ... فکر می کنم لازم باشه که یه موضوعی رو در همین ابتدا باهاتون درمیون بذارم ...

گلویی صاف کرد و خیلی ناگهانی گفت:

- من چیزی از کارخونه داری بلد نیستم ...

ولوله ای بین جمعیت افتاد ... هر دو سه نفر سرهاشونو تو هم کرده بودند و پیچ پیچ می کردند ... مارو باش دلمونو به کی خوش کردیم! پوفی کردم و سرمو با تاسف تکون دادم ... همونطور که سرم رو شونه ی چپم

بود، به صداقت نگاه کردم ... با آرامش و لبخند عجیبی داشت به پیچ کردن بقیه نگاه می کرد ... نفسی تازه کرد و خیلی محکم و جدی گفت:

- اما ...

همه ی سرها برگشت سمت صداقت ...

- قرار نیست هنوز شروع نکرده جا بزنم ... من برای زنده کردن مجدد این کارخونه فکریهای خوبی دارم. قطعا هر کدام از شما در حیطه ی کاری خودتون متخصص هستید و تجربه های ارزشمندی دارید. ازتون می خوام که با نهایت صداقت و پشتکار برای سرپا کردن این کارخونه زحمت بکشید. من خیلی امیدوارم. با کمک و همکاری شما این کارخونه رو به یک رقیب شکست ناپذیر برای کارخونه های مشابه تبدیل می کنیم.

یه دفعه همه شروع کردن به دست زدن! ... آخه کدام حرفش ارزش دست زدن داشت؟ ... ملت هم معطلن یه چیزی بشه الکی دست بزنین ...

- بذارید با یه مثالی منظورمو براتون روشن کنم ... اگر قرار باشه یه غذای خوب و خوشمزه پخته بشه چه شرایطی لازمه؟ مواد اولیه مرغوب ... دستورالعمل پخت غذا ... دست پخت آشپز ... نظارت سر آشپز ... همه ی اینها لازمه ...

دختره ی منگل ... تو بیا برو آشتو بپز ... آخه تو رو چه به کارخونه داری ... ولی خوشم میاد خودت هم می دونی هیچی بارت نیست و فقط واسه پشت اجاق گاز خوبی ...

- برای تولید یه محصول مرغوب هم ، تمام این شرایط لازمه ... مواد اولیه مرغوب ... شرایط نگهداری و انبار کردن مواد ... بهداشت خط تولید ... تخصص و کاردانی ...

ضربه ای به پهلوم خورد ... به سمتش برگشتم ... بنیامین بود ... سری تکنون دادم که یعنی " چیه " ... چشم و ابرویی به سمت صداقت انداخت و گفت:

- تو رو صدا میزنه ... میگه " کاردان " ...

گوشه ی سمت راست لبم رو بالا دادم و با بی حوصلگی فقط نگاهش کردم ... خنده ی موزیانه ای کرد و ادامه داد:

- آخی ... خیلی بده ... نه؟ ... دکترا هم که بگیری آخرش " کاردانی " ...

خنده ی خرناس ماندی کرد و گفت:

- فامیل قحط بود رو خاندانتون گذاشتین؟ فکر کن یکی بخواد صدات بزنه " دکتر کاردان " ...

از خنده شونه هاش می لرزید ... نمی دونم چرا با وجود مزخرفاتی که می گفت، توی معده ام از شدت خنده می لرزید! ولی نباید میذاشتم این بنیامین دیوونه بفهمه از حرفش خوشم اومده ... دیگه تو هر جا و مکانی آبرومو می برد ...

- طرف پیش خودش فکر می کنه عقده ی " دکتر " بودن داشتی که با وجود کاردان بودن به خودت میگی دکتر

باز خندید ... همونطور که لپهامو از داخل گاز گرفته بودم که نخندم، برگشتم به سمت صداقت که با هیجان مشغول سخنرانی بود و اکثریت هم با تکون سر، حرفهایش رو تایید می کردن ...

- نه فقط تجهیزات و مرغوبیت و تخصص و چنین مسائلی نیازه ... بلکه فرمولاسیون یک محصول هم یکی از مهمترین گزینه هاییه که موجب انتخاب کالا توسط مشتری ها میشه ... که انشاءالله به زودی تغییراتی در فرمولاسیون ایجاد می کنیم ...

باز ملت جوگیر شدن و دست زدن ... ولی همچین هم بد نمی گفتا ... حداقل حرف زدنش که خوب بود ... انصافا تسلط خوبی تو سخنرانی داشت ... پس حداقل به پاس سخنوریش(!) یه دست قابل دار براش میزنم ... و همراه بقیه براش دست زدم ...

بالاخره نطق خانوم تموم شد و نوبت به معارفه رسید. کارشناس ها و متخصصین دونه دونه معرفی شدن و نوبت به من رسید.

- آقای نیما کاردان ... کارشناس ارشد و سرپرست آزمایشگاه.

بنیامین زیر لبی گفت :

- چرا چرت میگی حیدری ... این کارشناس هم نیست چه برسه به ارشدش ... این فقط کاردان ... والسلام ... پدر سوخته وقت گیر می آورد برای مزه پرونی ... کم مونده بود با نیش شل شده عرض اندام کنم ... بلند شدم و با خم کردن سر، سلام کردم ... به زور جلوی خودمو گرفته بودم که نخندم ... به سبک خودم جواب داد و پشت میکروفون گفت:

- از آشنایی تون خوشوقتم ...

گفتم " منم همین طور " ولی با اون فاصله ای که ازش داشتم نهایتا می تونست لب خونی کنه ... حیدری گفت:

- این آقا نیمای ما فقط سرپرست آزمایشگاه نیست ... یه جورایی همه کاره ی اینجاست ... آزمایشگاه که رو انگشت ایشون می چرخه ... تمام زیر و بم خط تولید رو هم از بره ... تو اکثر برنامه های کارخونه هم آقا نیما کمک حاله ...

چه عجب این حیدری یه بار تعریف مارو کرد ! ... صداقت فقط لبخند میزد و سر تکون میداد ... بله خانوم صداقت ... اینجا من همه کاره ام ... دست راست رئیس قبلی کارخونه بودم ... حالا کجاشو دیدی ؟ ... منم اگه مثل تو یه بابای پولدار داشتم که کادوی تولد، برام کارخونه بخره، الان رقیبت بودم نه همکاری ... فقط خدا کنه زن با جنبه ای باشی ... وگرنه ...

وگرنه چی؟ ... مثلاً می خوای چه غلطی بکنی؟ طرف صاحب کارخونه است ... هر کاری هم دلش بخواد می کنه ... حتی لازم نیست برای کارش به کسی توضیح بده ... پس در مغز تو ببند و سرت به کار خودت باشه ... درضمن ... تو که اینقدر ادعات میشه " دست راست رئیس قبلی " بودی ... پس این ورشکستگی مفتضح هم تقصیر خودته ... خدا به داد این کارخونه برسه اگه باز هم قرار باشه تو همه کاره اش باشی ...

ای بی معرفت ... تو که اینجوری بگی دیگه از بقیه چه توقعیه؟ ... کف دستمو بو کرده بودم که یه نامردی این جور اعتبار کارخونه رو از بین میبره؟ ... اصلاً بگو ببینم ... تو طرف منی یا این دختره ی قرتی؟
اولاً که من طرف حقم ... حرف حق هم تلخه ... دوما ... این بیچاره کجاش قرتیه؟

خیلی خب بابا تو راست میگی ... حالا بی خیال شو بذار ببینیم چه خبره ... بساط معارفه که جمع شد، صداقت گفت که می خواد بازدید از کارخونه داشته باشه ... طبق معمول همیشه کار بازدید بر عهده ی من بود ... همیشه کارآموزها یا دانش آموزهایی که برای بازدید از کارخونه میومدن، وظیفه ی راهنماییشون بر عهده ی من بود. اونقدر این کارو انجام داده بودم که دیگه از چرخیدن تو کارخونه و توضیح درباره بخش های مختلف، حالم به هم می خورد ... ولی چاره چی بود؟

بقیه کارکنان تو سالن همایش منتظر موندند و من و حیدری و صداقت ، همراه چند تا از سرپرست ها، به سمت ساختمان خط تولید راه افتادیم ... کارخونه ی ما تولید کننده مواد شوینده و آرایشی و بهداشتی بود و من همه چیز رو براش توضیح دادم ... از مخازن مواد اولیه تا مخازن ساخت محصولات ... سیستم های توزین و بارگیری ... نحوه ی اختلاط مواد در مخازن ... طریقه ی شست و شوی مخازن و مسیرها ی منتهی به اون ... تست های میکروبی و شیمیایی ... بسته بندی و ذخیره و غیره.

دیگه کم مونده بود زبونم از گفتن این حرفهای تکراری مو دربارِه! ... به آزمایشگاه که رسیدیم ، برق چشمه‌هاشو به وضوح دیدم ... دهن باز کردم که توضیح بدم ، ولی دستشو بالا آورد و با آرامش گفت:

- نیازی به توضیح نیست ... اینجا تنها جاییه که به خوبی باهاش آشنا هستم ... ممنون بابت توضیحات خوب و کاملتون ...

- خواهش می کنم ... وظیفه ام بود ...

لبخندی زد و ادامه داد:

- جناب کاردان ... من برای فکرها و ایده هایی که دارم ... به کمک و دانشتون احتیاج دارم ... البته به اضافه ی آزمایشگاهتون ...

و با لبخند عمیق تری اضافه کرد:

- امیدوارم ناراحت نشید اگر یه مدت تو آزمایشگاه مزاحمتون باشم ...

اصلا توقع نداشتم این قدر متواضعانه باهام حرف بزنه ... انگار نه انگار که صاحب کارخونه است و مالک تمام تجهیزات و امکاناتش ... از این مدل حرف زدنش خوشم اومد ... بی اختیار گفتم:

- اختیار دارید خانوم ... این آزمایشگاه متعلق به خودتونه.

باز هم فقط لبخند زد و سر تگون داد ...

گشت و گذار توی کارخونه که تموم شد، رفتیم به ساختمان ریاست ... صداقت بدون هیچ راهنمایی، مسیر دفتر رئیس رو در پیش گرفت. انگار با این ساختمان کامل آشنا بود. در اتاق رو باز کرد و رو به ما " بیخشیدی " گفت و وارد اتاق شد. من و حیدری هم پشت سرش. روی مبل هایی که مقابل میز ریاست قرار داشت نشستیم. صداقت کیفشو روی میز گذاشت و روی مبل مقابلمون نشست و گفت:

- جناب حیدری فعلا کلیه ی کارکنان رو مرخص کنید ... حقوق این ماهشون رو هم واریز کنید که فعلا نگرانی ای بابت مخارجشون نداشته باشند.

حیدری من و منی کرد و گفت:

- ولی خانوم صداقت، موجودی کارخونه خیلی کمه. ما توان پرداخت حقوق کارمندهارو نداریم.

چند لحظه به حیدری خیره شد. از نوع نگاهش معلوم بود که اصلا حیدری رو نمی بینه و رفته تو فکر. من و حیدری هم به صداقت خیره شده بودیم.

قیافه اش خوب بود. تک تک اجزای صورتش قشنگ بودن ولی در کل، کنار هم صورتی متوسط مایل به خوب رو به وجود آورده بودند. با این چشم ها و بینی و لبها، خدایا ... بیشتر از این ها ازت توقع می رفت ها !! می تونستی خیلی خوشگلترش کنی. موقع قالب بندیش فکر کنم حواست پرت شده بوده. تقریباً بیست و هفت هشت ساله به نظر می رسه. ولی خب این احتمال هم وجود داره که از اون دسته آدم هایی که " خوب می موندن " باشه و الان یه ده سالی از من بزرگتر باشه!

صدای صداقت حواسمو جمع کرد:

- بسیار خب ... من از حساب خودم مبلغی رو به حساب کارخونه واریز می کنم. می خوام حقوقشون کامل پرداخت بشه که ماه آینده به محض شروع مجدد، با جون و دل کار کنند و عقب افتادگی هارو جبران کنند!

حیدری - ولی خانوم صداقت لزومی نداره ...

- چرا؟

اونقدر محکم گفت " چرا " که فکر کنم حیدری به کلی حرفشو فراموش کرد! لبشو تر کرد و با احتیاط گفت:

- یعنی نمی خواید حتی با وکیلتون مشورت کنید؟

- ایشون در جریان هستن.

با لحن ملایمی ادامه داد:

- آقای حیدری ... لطفاً به کارگراها هم بگید برن خونه هاشون. وقتش که شد خبرشون می کنیم. ممنونم.

با اینکه لحنش ملایم بود ولی اون قدر قاطع بود که باعث شد حیدری دیگه هیچ حرفی نزنه. بله دیگه ... منم تو پول غلت میزد، بی حساب می بخشیدم. اون هم برای کار نکرده! احساس کردم داره یه مبلغ هنگفتی رو صدقه میده. پوففف ... تو شاهد باش اگه باز ورشکست شدیم تقصیر من نیست ها! خودش داره همین جور بریز و بپاش می کنه.

دست پیش گرفتی که پس نیفتی؟ مهم نیست که این خانوم با پولش چیکار می کنه. مهم اینه که تو اونقدر از

درستی کارت مطمئن باشی که جلوی من شرمنده نشی. روت بشه با افتخار سرتو جلوی من بلند کنی!

خواستم جوابشو بدم که بلند شدن حیدری افکارمو به هم ریخت! حیدری که از اتاق بیرون رفت، صداقت از

روی مبل بلند شد و به طرف میز ریاست رفت. کیفش رو باز کرد و کتابی بیرون کشید. دستشو همراه با کتاب

به سمت دراز کرد و گفت:

- جناب کاردان ... مطالبش رو با دقت مطالعه کنید. لطفا در اسرع وقت این کارو انجام بدید تا هر چه سریع تر با کمک هم کار رو شروع کنیم .

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم تا کتاب رو بگیرم ...

همون طور که به سمتش می رفتم سوالی که توی مغزم چرخ می خورد رو مطرح کردم:

- می بخشید خانوم صداقت ..

سرشو بالا گرفت و منتظر نگاهم کرد. ادامه دادم:

- شما قبلا از کارخونه بازدید نکرده بودید؟

لب هاشو کمی روی هم فشار داد و گفت:

- چه طور مگه؟

- آخه شما ... انگار چندان با محیط کارخونه آشنا نیستین. شما از من خواستید خط تولید رو بهتون نشون بدم و

در موردش توضیح بدم. شما حتی نمی دونستید اینجا سالن همایش داره یا نه. اینها یعنی که شما قبلا کارخونه

رو ندیده بودید.

فکری کردم و گفتم:

- البته در مورد این ساختمون ... شما خودتون می دونستید دفتر ریاست کجاست. پس احتمالا این جارو قبلا

دیدین.

سری تگون دادم و بی حوصله گفتم:

- ببخشید من زیادی کنجکاووم.

تمام مدتی که حرف میزدم در سکوت گوش میداد و لبخندش هر لحظه عمیق تر میشد. حرفهام که تموم شد

گفت:

- هم کنجکاوید هم باهوش!

اوه عجب تعریفی ازم کرد. دمت گرم صداقت جون. الحق که صداقت داری!

- حق با شماست ... من دیروز اومدم کارخونه که البته فقط تو همین ساختمون با جناب فتحی رئیس قبلی،

ملاقاتی داشتم. دیگه فرصت نشد باقی بخش هارو ببینم ...

- شما چه طور کارخونه ای رو خریدید که قبلا ندیده بودینش؟

- من ایران نبودم که بخوام ببینم. وکیلیم آقای مقدسی اینجارو دیده بودن. همه چیز به عهده ی ایشون بود. البته ایشون یه توضیحاتی داده بودن ولی خب، شنیدن کی بود مانند دیدن.

- یعنی اینقدر بهشون اعتماد دارین ؟

باز فقط نگاه کرد و لبخند زد.

کمی جلوتر رفتم تا کتاب رو ازش بگیرم. قدم آخرو که برداشتم، ناهمواری کوچیکی زیر پام احساس کردم! همون لحظه صداقت دستشو به لبه ی میز گرفت و در حالی که ابروهاش به هم گره خورده بود، آخ کوتاهی گفت! ناخوداگاه ابروهای من هم گره خورد و زیر پامو نگاه کردم. تازه متوجه شدم که پامو گذاشتم روی پاش! فوراً پامو عقب کشیدم و پشت سر هم عذرخواهی کردم:

- شرمنده ... ببخشید حواسم نبود ... معذرت می خوام عمدی نبود ... چیزیتون شد؟

به کلی ریخته بود به هم. با زحمت نفس می کشید و قفسه ی سینه اش طوری بالا و پایین می رفت که حس کردم هر آن ممکنه نقش زمین بشه. یعنی اینقدر دردش اومده بود؟ چه سوسول. باز عذرخواهی کردم. برای لحظه ای سرشو بالا آورد و نیم نگاهی بهم انداخت :

- مهم نیست.

جل الخالق! چشمه‌هاش پر از اشک شده بود. واسه یه لگد ساده؟ دستمالی از جعبه ی روی میز بیرون کشیدم و طرفش گرفتم:

- واقعا متاسفم.

دستشو توی هوا تگون داد و گفت:

- چیز مهمی نیست. شما می تونید برید. هر وقت خوندینش به آقای حیدری اطلاع بدید.

کتابو چپوند توی دستم که هنوز با دستمالی به سمتش دراز مونده بود و با دست به سمت در اشاره کرد که برم بیرون. زیر لب " با اجازه ای " گفتم و به سمت در رفتم. قبل از اینکه درو ببندم گفت:

- لطفا بیشتر از سه روز طول نکشه.

- حتما. باز هم معذرت می خوام.

منتظر جواب نمودم و از اتاق بیرون رفتم.

بدبخت شوهرش چه جوری با این نازک نارنجی پولدار زندگی می کنه؟ حتما تا بهش دست میزنه، خانوم دو ساعت آبغوره میگیره!

رفتم سمت ماشینم که توی پارکینگ بود. ۲۰۶ سفید. پشت فرمون نشستم و کتاب رو روی صندلی بغل انداختم. هنوز استارت نزده بودم که در ماشین باز شد و بنیامین چپید تو ماشین. قبل از اینکه بشینه، کتاب رو از زیر باسنش بیرون کشیدم و روی صندلی عقب انداختم. سری تکون دادم و گفتم:

- بفرما تو. دم در بده.

خنده ای تحویل داد و گفت:

- فرماییدم. خب ... چه خبر؟

- از کجا؟

با سرش به ساختمون ریاست که پشت سرمون قرار داشت اشاره کرد و گفت:

- شنیدم قراره از کیسه خلیفه حقوق دریافت کنیم.

- اومدی که همینو بررسی؟

- نه داداش. اومدم که منو برسونی خونه. یادت رفته ماشینمو فروختم. صبح که قالمون گذاشتی و با بدبختی اومدم. که ای کاش نیومده بودم. فقط پول کرایه از جیبم رفت. دو ساعت هم که تو آغوش نسیم و آفتاب موندم. باید برم کلی خرج پوستم کنم یه وقت کک مک نزنه. دیگه برای برگشت عمرا پول حروم نمی کنم. یعنی بنیامین ممکن بود با این اخلاق شوخش پیر هم بشه؟ از وقتی باهاش آشنا شده بودم، هم نشینیش در من هم تا حدودی اثر کرده بود و دیگه مثل روزهای اول از اراجیفش اعصابم خورد نمیشد. استارت زدم و راه افتادم. فلشی از جیبش درآورد و پخشو روشن کرد. چند تا آهنگ رو رد کرد و آهنگ رپ خنده داری گذاشت :

اگه میگی دوسم داری واقعا رژیم داری ...

دستشو زیر شکم کوچیکم، که به خاطر حالت نشسته ام و کمر بند شلوارم ایجاد شده بود، گذاشت و با آهنگ همخونی کرد:

پاشو پاشو برقص واسم یه کم آب شه اون شیکم ...

خنده ام گرفت. پسره ی دیوونه ی سرخوش. انگار نه انگار که سی سالشه. مثل بچه ها سرتق بود و شیطون. آهنگ می خوند " خانوم ببخشید " و بنیامین به جاش می گفت " آقا ببخشید " ...

- آقا ببخشید چند کیلویی شما؟

خجالتی ای؟ وای مامانم اینا ...

و دستش رو به حالت کشیدن چادر توی صورتش، جلوی صورتش تکون داد. همزمان با مسخره بازی هاش منم کم کم داشتم وسوسه میشدم که یه کم بزنم تو خط " سرخوشی ".

نخور دیگه گز اصفهان بشه کمر مثل استکان ...
رسیدیم پشت چراغ قرمز و آهنگ عوض شد:

زن زیبا بود در این زمونه بلا

خونه ای بی بلا هرگز نمونه ای خدا

زن گل ماتمه خار و گل با همه

زن نامهربون دشمن جونه

دل سرای غمه غم عالم کمه

خونه ی دل ولی بی زن نمونه

آهنگش بدجوری بهم مزه داده بود. به خصوص که بازخونی شده بود و بین آهنگ یه قسمت هایی رپ هم می خوند و خنده رو به لبم می آورد :

یه زن دارم شاه نداره ناصرالدین شاه نداره

آخ نداره شاخ نداره باباش ویلا و کاخ نداره

با چرت و پرت هایی که خواننده می گفت و قر و اطواری که بنیامین میومد، از شدت خنده اشک توی چشمهام جمع شده بود. حالا دیگه هر دومون با آهنگ ریتم گرفته بودیم. من روی فرمون ضرب گرفته بودم و شونه هامو تکون میدادم، بنیامین هم که تمام آهنگ رو حفظ بود و باهاش می خوند. شیشه ی سمت خودش رو هم پایین داده بود و حسابی هنرنمایی می کرد.

وای جون، بازم جون، شکری و قند قندون

کوچولوی ناز خندون، هر جا راه میره میشه راه بندون

ماشینی سمت راستمون رسید و پشت چراغ متوقف شد. صدای موزیک سنتی ای که از ماشین شنیده میشد، سر هردومون رو به سمتش چرخوند. راننده ماشین بغلی هم با نگاه متعجبی به ما نگاه می کرد. بنیامین همچنان با خواننده می خوند:

- حالا پشت چراغ قرمز/ ولوم میدیم که خانوم قر بده

نگاهم تو نگاه راننده ی ماکسیمای سورمه ای قفل شد ...

خانوم صداقت با چشمهایی که به خاطر تعجب کمی درشت تر و جذاب تر شده بودن، به ما خیره شده بود. اونقدر غافلگیر شده بودم که حتی دستم سمت ضبط نمی رفت که حداقل کمترش کنم. بنیامین تا چشمش به صداقت افتاد، دستهاشو که در حال تگون خوردن توی هوا بودن، روی سینه اش قلاب کرد و با تگون سر سلام کرد. آهنگ همچنان مصرانه می خوند و آبروی نداشته امون رو بر باد میداد:

- بیا تپلی سبزه مبزه ... می خوام بکنمت مزه مزه

نگاه متعجبش رنگ بی تفاوتی گرفت. در جواب بنیامین سرش رو تگون نامحسوسی داد و قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم، صورتشو برگردوند و شیشه ی ماشینش رو بالا داد. چهره اش پشت شیشه های دودی پنهون شد. بنیامین مشتی روی رونم زد و گفت:

- خاک بر سرت. آخه این مزخرفات چیه تو گوش میدی؟ ببین مردم چی گوش میدن یه کم یاد بگیر !!

امان از این بنیامین که تحت هیچ شرایطی از رو نمی رفت.

چراغ سبز شد و خانوم صداقت مستقیم رفت و ما به سمت چپ پیچیدیم. همین روز اولی چه طور این بنیامین آبرومونو برد. حتما صداقت به این نتیجه رسیده که دو تا پسر علاف و خوش گذرونیم.

نه که نیستین؟ یعنی می خوای بگی خیلی سربه زیر و چشم پاکین؟ هر کی شمارو شناسه من که دیگه میشناسم. پس نمی خواد جلو من حفظ ظاهر کنی. من و تو که دیگه از این حرفها با هم نداریم.

نفسمو بیرون دادم و جلوی کوچه امون ترمز زدم. خونه ی بنیامین چندان فاصله ای تا خونه ی ما نداشت. دیگه از این جا به بعدش رو بهتر بود خودش پیاده بره !

- خوش اومدی. از اینجا به بعدش رو پیاده برو که " یه کم آب شه اون شیکم "

و خودم از حرفم قاه قاه خندیدم ! بنیامین همون طور که فلشش رو برمیداشت گفت:

- گذر پوست به دباغ خونه میفته آقا نیما. نوبت ما هم میرسه وسط راه ولت کنیم.

- برو اینقدر وراجی نکن. کم امروز از دستت کشیدم که توقع داری ، تا در خونه برسونمت؟ همه اش دو تا کوچه است دیگه. آفرین داداش. برو پایین که خیلی خسته ام. می خوام برم یه چرت بخوابم.

بنیامین رفت و منم در خونه رو باز کردم و ماشین رو بردم توی حیاط. حدود پنج عصر بود که رسیدم. در حیاط رو بستم و رفتم سراغ کتابی که روی صندلی عقب ماشینم جا مونده بود. هنوز به در ورودی سالن نرسیده بودم

که نجلا با عجله خودشو بهم رسوند. معلوم بود یه خبری شده که من قبل از رسیدن به داخل خونه باید خبردار بشم. آب دهنش رو با صدا قورت داد و گفت:

- داداش ... کارت در اومد!!

نمی دونم چرا با حرفش دلم ریخت. جویری که این گیس بریده خبر میداد، بند دل آدم پاره میشد. همیشه عادت داشت از کاه کوه بسازه. نفس حبس شده امو بیرون دادم و پشت سرش یه دم و بازدم عمیق. رشته ای از موهای بلندشو دور انگشتم تاب دادم و گفتم:

- سلامت کو "راپونزل" ...

انگشت کوچیک دست راستشو جلوی صورتم گرفت و با ناز و کرشمه گفت:

- اولاً که "راپونزل" نه و "رودابه" ... عرق ملی داشته باش آقای مهندس ...

انگشت دومش رو کنار انگشت کوچیکش قرار داد و اضافه کرد:

- دوما هم ... ببخشید ... سلام ... اینقدر هیجان زده ام که یادم رفت سلام کنم ...

بعد هم شروع کرد به بال بال زدن و گفت:

- نیمه ... بدبخت شدی ... مامان به خونت تشنه است ...

لعنتی ... اگه گذاشت آرامش داشته باشم. تازه ریتم تنفسم عادی شده بود. باز ریختش به هم. با بی حوصلگی گفتم:

- چه خبر شده ؟

سرشو کنار گوشم آورد و گفت:

- یه خانوم ترگل ورگل و مامانی تشریف آوردن و با شما کار دارن ...

یه خانوم ترگل ورگل؟ اینجا؟ با من کار داشت؟ مگه میشه؟ من کسی رو نداشتم بیاد سراغم. اون هم یه خانوم

خوشکل و ترگل ورگل!!

- کی هست؟ خودشو معرفی نکرد ؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- میگه اسمش ژاله است.

ای وایای ... ژاله ... مهسا ... دیروز توی پارک ... با بنیامین ... امروز ساعت سه با هم قرار گذاشته بودیم ... دستی رو که می رفت تا محکم روی پیشونیم فرود بیاد، نیمه ی راه جلوشو گرفتم و به خاروندن نمایشی پیشونیم تبدیلیش کردم :

- ژاله؟؟ ژاله دیگه کیه؟

چپ چپی نگام کرد و گفت:

- ما خودمون زغال فروشیم آقای مهندس ...

ابرویی بالا دادم و گفتم:

- چشمم روشن. از کی تا حالا؟ ماما جونت خبر داره دخترش هم تو خطه؟

کم کم داشت متوجه حرفی که ناخواسته زده بود و برداشتی که من کرده بودم میشد، چشمهای کمی گرد شد و لب گزید و گفت:

- خجالت بکش ... پررو ...

و راهشو کشید و رفت داخل ... خندیدم و پشت سرش حرکت کردم و رفتم سمت آشپزخونه ... در سالن پذیرایی نیمه باز بود و یک جفت پا معلوم بود ... تو در آشپزخونه که رسیدم، ماما رو در حال غر زدن دیدم که با صدای آرومی به نجلا می گفت:

- دِ دِ دِ ... پسره ی بی چشم و رو حالا دیگه پای دوست دخترهاشو به خونه باز می کنه ... قبلا یه جو شرم و حیا داشت که از ما مخفی کنه ... دختره ی چشم سفید زل زده تو چشمهای من و میگه " من دوست دخترشم "

" ... واه واه واه... دختر هم دخترهای قدیم ...

همون طور که غرغر می کرد چشمش افتاد به من ... چهره اش هر لحظه برافروخته تر و قرمز تر میشد ... لبهایش رو با عصبانیت تمام روی هم فشار میداد ... حس کردم صورتش داره متورم تر میشه .. باید قبل از اینکه منفجر میشد، بمب رو خنثی می کردم! ... اولین کاری که به ذهن خسته و خواب آلودم رسید رو انجام دادم ...

پریدم سمت سینک ظرفشویی و سرمو زیر شیر آب گرفتم !! هوه ... لعنتی ... حالا نمیشد این شیری که بازش می کردم آب گرم می بود نه سرد؟؟ اون هم توی زمستون ... یخ زدم ... نفسم بند اومد ... خون توی رگ هام منجمد شد ... به جای ماما خودم خنثی شده بودم !

صدای " هین " ماما و نجلا بلند شد ... دستی روی شونه ام قرار گرفت و از زیر شیر آب کنارم کشید ... هر چند زورش اون قدری نبود که بتونه منو از جام تکون بده ... ولی من فقط منتظر یه اشاره بودم تا صد متر با

شیر آب فاصله بگیرم ... شاید شاعر هم تو چنین وضعیتی قرار گرفته بوده که گفته " از تو به یک اشاره ... از من به سر دویدن " !!

سریع سرمو از زیر شیر آب بیرون کشیدم ... دختره ی عفریته ... فقط بذار دستم بهت برسه ... ببین چی به روزم آوردی ... به خاطر ندونم کاری یه دختر احمق باید این جوری عین موش آب کشیده از درون بلرزم ... مامان یکی زد پس کله ام ... آخ ... بی انصاف مگه نمی دونی وقتی پوست خیس باشه دردش بیشتر میشه ... پوست گردنم سوزن سوزن میشد ...

مامان با صدای نه چندان عصبانی گفت:

- خل شدی پسر؟ ... این کارها چیه میکنی؟

صورتش رنگ طبیعی گرفته بود ... ظاهرا وضعیت سفید بود ... قطره ی آبی از پشت موهام داخل یقه ام چکید و شونه هام بی اراده لرزید ... چشمهامو بستم و سرمو با شدت تکون دادم تا قبل از فرود اومدن قطره های بعدی ، از شرشون خلاص بشم ... صدای جیغ مامان و نجلا بلند شد :

نجلا - آه ... چیکار میکنی نیما ... شستیمون ... چندش ...

مامان - کی می خوای این عادتو ترک کنی ؟ آخه این جوری مو خشک می کنن ...

چشمهامو باز کردم و همون لحظه حوله ای روی سرم افتادم ... با یه دست حوله رو روی موهام حرکت دادم و با دست دیگه گونه ی نرم مامان رو کشیدم و گفتم:

- مامان خانوم ... چرا اینقدر حرص بیخود می خوری عزیز دلم.

با دست به خودم اشاره کردم و ادامه دادم:

- صبر کن مجرم به دادگاه برسه بعد حکم اعدامشو صادر کن ... آخه قربونت برم ... من خودمم نمیدونم این دختره چرا پا شده اومده اینجا ...

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- با همین زبون ریختن ها دخترهای مردومو از راه به در می کنی؟

ای خدا ... بدتر شد که ... حوله رو روی سر نجلا انداختم ... ایشی کرد و سریع در ماشین لباسشویی رو باز کرد و چپوندش اون تو ... موهای ده سانتیمو با دست بالا زدم ... چند تاشون با سماجت دوباره توی صورتم ریختن ... نگاه مثلا دلخوری به مامان انداختم و گفتم:

- شد یه بار بگی ، دخترها پسرمو از راه به در کردن؟ مامان جان ... الان دخترها دیگه دست کمی از پسرها ندارند ...

رو کردم سمت نجلا و گفتم:

- البته بلا نسبت شما !

نجلا دستهاشو روی سینه اش قلاب کرد و با ناز و غمزه روشو برگردوند ... سریع از حرکتش ball گرفتم و با انگشت اشاره نجلا رو نشونه رفتم :

- دیدی ... دیدی گفتم ... این هم نمونه اش ... همین ناز و کرشمه هارو میان که جوون های مردم هوایی میشن ...

مامان دستشو روی شونه ام گذاشت و به سمت در آشپزخونه هولم داد:

- بسه دیگه این قدر زبون نریز ... بیا برو زودتر این عفریته رو از خونه ی من بنداز بیرون ... اصلا به کلی این دختره رو فراموش کرده بودم. سری تکون دادم و رفتم سمت پذیرایی.

وارد سالن پذیرایی که شدم، ژاله جلوی پام بلند شد و سلام کرد ... با تکون سر جوابشو دادم ... با نگاه کوتاهی به سر تا پاش، تیپش رو بررسی کردم. کی می خواستم دست از این عادت زشتم بردارم؟ همیشه هر زنی رو که می دیدم اول از همه هیکل و تیپش رو چک می کردم ! و قطعاً ژاله هم از این قاعده مستثنا نبود.

شال نارنجی سرش کرده بود و دسته ای از موهای مش شده اش رو از زیر شال روی پیشونیش ریخته بود. بافت سفیدی پوشیده بود که تا بالای زانوش بود. ساپورت مشکی رنگی که تمام انحناها و حجم پاش رو نشون میداد. دیگه این پوست رو هم نمی پوشیدی ژاله خانوم ! پس اون چکمه های سفید ساق کوتاه هم مربوط به حضور ژاله بود. حداقل ساق بلند می پوشیدی که کمتر این پر و پا معلوم باشه!

روی کاناپه ی سه نفره ی مقابلش لم دادم. لب های خشک شده امو با زبون تر کردم. زبریشون خبر از خشک شدنشون میداد. ظاهرا قرار بود بعد از سالها دوباره لب قلوه ای بشم !

سرشو حرکت داد و با ناز گفت:

- تو معلوم هست کجایی؟ ... امروز ساعت سه قرار داشتیم ... چه راحت یادت رفت ...

با دلخوری روشو برگردوند و گفت:

- مخ کدوم بیچاره ای رو کار گرفته بودی که منو فراموش کردی؟

وای خدا ... این زن چی بود خلق کردی ؟ بیکار بودی آرامش رو از ما و خودت گرفتی ؟ تا زن نداری مامان و خواهر و دخترهای مردم ولت نمی کنند. وقتی هم که زن گرفتی، خواهر و مادر و دخترهای مردم که هیچ، زن و مادر زن و خواهرزن هم به بدبختی ها اضافه میشه! آخ بمیرم برای خودمون. چه می کشیم از دست این جماعت زن ها ؟

به خاطر قراری که گذاشته بودم و احتمالا، چند دقیقه ای علافش کرده بودم، یه عذرخواهی بهش بدهکار بودم ...

- امروز کارم طول کشید و کلا قرارمون رو فراموش کردم ...

کلی به خودم فشار آوردم تا بتونم بگم:

- متاسفم ...

نفسمو فوت کردم و گفتم:

- ببین ژاله خانوم ... من نمی دونم آدرس اینجارو چه جوری پیدا کردی. ولی اشتباه بزرگی کردی که اومدی اینجا. اگه اینجا به جای خانواده ی من چند تا پسر مجرد زندگی می کردن می دونی چه بلایی سرت میومد. اصلا به کاری که انجام دادی فکر کردی یا ... یا اینکه عادت داری هر خونه ای که آدرسشو بهت دادن یه سری بهش بزنی؟

با جمله ی آخرم اخم هاش تو هم رفت و با عصبانیت گفت:

- متوجه هستی داری چه تهمتی به من میزنی ؟

نگاهی به سر تا پاش انداختم و با خونسردی گفتم:

- تیپت که این طور نشون میده ...

با اعتراض گفت:

- نیمه ... من این لباس ها رو به خاطر تو پوشیدم ...

خواستم پوزخند بزنم ولی جمله اش اونقدر مسخره بود که نتونستم جلوی قهقهه امو بگیرم. خنده هام که تموم شد ، نگاه بدی بهش انداختم و گفتم:

- اگه این لباس هارو به خاطر من پوشیده بودی ، چادر سرت می کردی و تا اینجا میومدی ... نه اینکه از اون سر شهر تا این جا ، با این سر و وضع ، تو خیابون جولون بدی و نمایش مجانی راه بندازی ... در ضمن ...

تکیه امو از پشتی کاناپه گرفتم و به جلو خم شدم. آرنج هامو روی زانو هام گذاشتم و انگشت هامو در هم قفل کردم. درست لحظه ای که می خواستم جمله امو کامل کنم، چشمم به بند باریک نارنجی رنگی افتاد که از کنار یقه ی بافتش بیرون زده بود! پوف ... نگاهمو از اون بندینک کذایی گرفتم و به چشم هاش خیره شدم:

- دیگه نمی خوام دور و برم ببینمت ...

پوزخند صدا داری زد و گفت:

- تو نمی خوای منو ببینی ؟ پس برای چی هر موقع با مهسا می رفتم پارک سر و کله ی تو و اون بنی دیوونه پیدا میشد؟

دستی بین موهای نمدارم فرو کردم و گفتم:

- بهتره اینو از دوستت و همون بنی دیوونه بپرسی ...

من نمیدونم بنیامین از چی مهسا خوشش اومده بود که اینقدر باهاش قرار میذاشت ... همیشه هم که منو دنبال خودش میبرد و مهسا هم در تمام موارد ژاله رو با خودش می آورد!

از جام بلند شدم و با دستم ، در خروجی سالن رو نشون دادم و گفتم:

- خوش اومدی.

با عصبانیت بلند شد و کیف بافتنی سفید و مشکیش رو از کنار مبل برداشت و رفت سمت در خروجی. از کنارم که رد شد ایستاد، یه دفعه برگشت و سیلی بی جونی تو گوشم زد. پوست کلفت تر از اون بودم که یه ضعیفه بتونه آسیبی بهم برسونه ... پوزخندی زدم و گفتم:

- اگر با این سیلی دلت خنک میشه ...

طرف دیگه ی صورتمو رو به روش گرفتم و ادامه دادم:

- بیا ... یکی دیگه هم بزن این طرف صورتم ... ولی یادت باشه ...

ابرو هامو بالا دادم و تهدیدوار گفتم:

- تو این خونه مهمون بودی که جوابشو نوش جون نکردی ... حالا دیگه می تونی بری ...

با چشمهای قرمز شده، برگشت و سریع از در سالن خارج شد. با فاصله پشت سرش رفتم که مطمئن بشم از خونه میره بیرون ! توی ایوون ایستادم و رفتنش رو تماشا کردم ... در حیات رو که محکم به هم کوبید ، صدای نجلا رو زیر گوشم شنیدم :

- چه لباسی واست پوشیده بود؟ نکنه بافتنیشو درآورد؟

با تعجب به سمتش برگشتم ... دختره ی ورپریده چه حرفهایی میزد!! گوششو تابوندم. روی پنجه ی پاش بلند شد و پشت سر هم گفت:

- آی آی آی ... ول کن دیوونه ... گوشم کش اومد ... ول کن، تا به تا شدن ...
خندیدم و گفتم:

- عیب نداره ... عوضش یاد میگیری که دیگه فالگوش نایستی ...

گوششو ول کردم ... گوششو ماساژ داد و با دلخوری گفت:

- خب مامان هم داشت گوش میداد!

دوباره گوشش رو گرفتم ... ولی اینبار آرومتر:

- این هم برای اینکه یاد بگیری همدستت رو لو ندی ...

با پاش ضربه ای به ساق پام زد که باعث شد خم بشم و گوشش رو ول کنم ... زبونی درآورد و گفت:

- این هم برای اینکه یاد بگیری با یه لیدی محترم چه طوری رفتار کنی ...

دستمهامو به سمتش دراز کردم که جیغی کشید و دوید سمت مامان که با خنده به دیوار آشپزخونه تکیه داده بود

و مارو نگاه می کرد ... از چهره ی خندون مامان معلوم بود که از چیزهایی که پشت در شنیده راضیه !

بدون کوچکتین تلاشی برای گرفتن نجلا، سر جام ایستادم و نگاهش کردم ... نجلا خنده ی سرخوشانه ای سر داد و گفت:

- پیر شدی ها ... قبلا تا منو نمی گرفتی و یکی پس کله ام نمیزدی بی خیال نمیشدی ...

خندیدم و گفتم:

- تو هم ترشیده شدی ها ... قبلا وقتی دور و برم می پلکیدى بو شامپو میومد ، ولی جدیداً بو لپته میاد ...

مامان غش غش خندید و گفت:

- نیما ... اذیت نکن بچه امو ... این دختر همه اش بیست سالشه ...

نجلا دستهایش به سینه زد و مودیانها گفت:

- آقا نیما ... جدیداً از همون عطری که شما کادوی تولد بهم دادی استفاده می کنم ! اتفاقاً همه ی دوستهامم

میپرسن کدوم آدم خوش سلیقه ای اینو واسه ات خریده؟!

به این همه زبون درازیش فقط لبخند زدم و رفتم سمت اتاقم ... بالاخره دست پرورده ی خودم بود ... بایدم این جوری جواب میداد!

شلوارمو از پام درآوردم که لباس راحتی بپوشم ... طبق معمول نجلا بدون در زدن، پرید تو اتاق و تا منو اونجوری دید، هینی کشید و درو بست ... بلند بلند خندیدم و گفتم:

- حالا دیدی حفته گوشتو بکشم ... کی می خوای یاد بگیری که در بزنی؟

از پشت در گفت:

- بیا و خوبی کن ... پایان نامه رو، روی کابینت ها جا گذاشته بودی ... نزدیک بود مامان ازش به عنوان زیر قابلمه ای استفاده کنه ...

تعویض لباسم تموم شده بود ... درو باز کردم و با تعجب گفتم:

- کدوم پایان نامه؟

همون کتابی که صداقت بهم داده بود رو جلوی چشمم گرفت ... از دستش گرفتم و به نوشته های روی جلد سورمه ایش نگاهی انداختم ... حق با نجلا بود ... پایان نامه بود ... اون هم پایان نامه ی خانوم صداقت ... نگاهم روی اسم کوچیکش ثابت موند ... لبخند روی لبم نشست و اسمش رو توی ذهنم تکرار کردم ... "سایه صداقت"

نجلا دستشو روی پایان نامه گذاشت و کمی به سمت پایین کشیدش؛ با ابروهای بالا رفته و حالت مشکوکی گفت:

- ایشون کی باشن؟ سوژه ی جدید؟

این دیگه نوبر بود واقعا؛ یه الف بچه منو بازخواست می کرد. نمی دونم این خانواده چه رفتاری از من دیده بودن که اینقدر بهم تهمت میزدن!! کم کم داشتم به خودم شک می کردم ... نکنه هر شب یه دختر تو بغلم می خوابه و خودم خبر ندارم؟! تا جایی که یادم میومد، خلاف سنگینم گرفتن دست دخترها بود ... البته یه بار تو دوران جاهلیت، دختری رو بوسیدم که جاش یه مشت اساسی از پدر گرامی نوش جان کردم ... این هم از بخت بد من بود که تو همون سینمایی که ما رفته بودیم، این نجلای ورپریده و رفیقش هم بودن ... شاید هم از همون موقع بود که برای همیشه بهم مضمون شدن! با اتفاق امروز هم حتما مطمئن شدن که من همون پسر جاهل سابقم ... هی روزگار ... خر ما از کره گی دم نداشت...!

- باز هوس کردی گوشتو بیچونم؟

دسته‌هاشو روی گوش هاش گذاشت و تند تند تکون داد و گفت:

- نه نه نه ... من غلط کردم ...

خنده امو کنترل کردم و گفتم:

- حالا شد ...

با اشاره ی ابرو، در اتاقشو نشون دادم و گفتم:

- می تونی بری ...

قیافه اشو لوس کرد و گفت:

- یعنی نمی گی؟

شاید بهتر بود برای یه بار هم که شده از خودم دفاع کنم و توضیح بدم ... قطعا مامان توی آشپزخونه منتظر خبر

نجلا بود تا به قضاوت بشینه ... سری تکون دادم و گفتم:

- یادته گفتم امروز قراره رئیس جدید کارخونه بیاد؟

سرشو با هیجان تکون داد و منتظر نگام کرد ... ادامه دادم:

- خب امروز اومد و این هم پایان نامه اشه ...

اخم هاشو تو هم کشید، چند ثانیه بعد اخمش باز شد و با ابروهای بالا رفته گفت:

- یعنی ریستون یه زنه؟

لب و لوچه ای یه ور کردم و سر تکون دادم ... همین حرکت من کافی بود تا نجلا ابرهارو سیر کنه ... سرشو با

غرور بالا گرفت و با چشمهای باریک شده که اوج خبائتشو نشون می داد گفت:

- دیدی آقا نیما، خانوم ها در تمام عرصه ها نقش فعال و پر رنگی دارن؛ دیگه دور، دور خانوم هاست ... بزن

کنار جناب ...

جناب گفتنش منو یاد صداقت انداخت ... از این مدل صدا زدن خوشم نمیومد ... معمولا نجلا موقع فحش دادن،

بههم می گفت "جناب"! موهاشو کشیدم و گفتم:

- برو رَدِ کارت بچه، هر موقع خودت یه کاره ای شدی، بعد بیا اینجا فیس بده ... برو منم خسته ام یه چرت

بخوابم.

نجلا رفت و منم برگشتم تو اتاق و روی تخت دراز کشیدم ... نگاهی اجمالی به پایان نامه انداختم. تو قسمت مشخصاتش، چشمم افتاد به شماره دانشجوییش ... دو رقم اولش ۸۹ بود ... چشمهامو تنگ کردم و دوباره شماره رو خوندم ... ۸۹؟ ... یعنی خانوم صداقت فقط یک سال بود که از مقطع ارشدش فارغ التحصیل شده بود؟ ... اگر تمام مقاطع تحصیلیش رو بدون وقفه طی کرده باشه، این یعنی که ... یعنی که صداقت فقط ۲۵ سال داره؟؟ نه ... غیر ممکنه ... چهره اش بیشتر از این نشون میده ... اگر واقعا ۲۵ سالش باشه پس بیچاره از اونهاست که خیلی زود شکسته میشن ... البته شاید هم یکی دو سال پشت کنکور مونده باشه ...

آه نیما بس کن دیگه ... مثلاً می خواستی بخوابی ... دو ساعته زوم کردی رو یه عدد و حساب کتاب می کنی که چی بشه؟ حالا به فرض هم که بفهمی چند سالشه؟ به حال تو چه فرقی می کنه؟

راست میگیا ... اصلاً به من چه مربوط ... بینیم رو خاروندیم و پایان نامه رو، روی میز کامپیوتر گذاشتم و خوابیدم .

خوندن پایان نامه فقط یک روز طول کشید ... اونقدر برام جذابیت داشت که نمی تونستم لحظه ای بی خیالش بشم ... نجلا هم که مدام می گفت:

- حالا فهمیدی وقتی یه رمان دستم می گیرم، چرا تا تموم نشه ولش نمی کنم ...

اگر واقعا نجلا از خوندن رمان، همون قدر که من از خوندن اون پایان نامه لذت برده بودم، لذت می برد، دیگه جای هیچ خرده گرفتنی باقی نمی موند.

پایان نامه ی صداقت دو بخش داشت؛ بخشی در رابطه با ساخت ماده ای بود که در پاک کننده ها و شوینده ها قابل استفاده بود و بخش دیگرش در رابطه با ترکیبات انواع شوینده ها و به کار گیری همون ماده در محصولات. آخر پایان نامه هم، برگه ای رو ضمیمه کرده بود که در مورد تبلیغ محصولات بود. چند تا ایده هم برای تبلیغات داده بود. زن جالب و خلاق به نظر می رسید. کم کم داشت ازش خوشم می اومد! خیلی دوست داشتم بفهمم زندگی خصوصی و خانوادگیش چه طوریه؟ این کارخونه رو با پول باباش خریده یا شوهرش؟ اصلاً شوهر داره یا به قول بنیامین همه اش سیاه بازیه؟

نزدیک غروب بود که با حیدری تماس گرفتم و قرار شد که روز شروع کار رو بهم اطلاع بده. نیم ساعت بعد زنگ زد و گفت که صداقت خواسته یکی دیگه از همکارهای آزمایشگاه رو هم مطلع کنم و فردا رأس ساعت هشت صبح، کارخونه باشیم!

خب ... چی بهتر از این؟ بهترین گزینه بنیامین بود که تو این مدت ورشکستگی کارخونه و خونه نشین شدنمون، تمام پس اندازشو صرف خوش گذرونی کرده بود و برای این روزهاش هم قطعا برنامه ها داشت! با گوشی بنیامین تماس گرفتم و به محض اینکه تماس برقرار شد، امون حرف زدن بهش ندادم و با سرخوشی گفتم:

- پاشو کاسه کوزه اتو جمع کن که الواتی تموم شد. از فردا باید در خدمت خانوم صداقت باشی. صدای جیغ زنونه ای توی گوشی پیچید و متعاقبش، سیل فحش و ناسزا بود که نثار روح اجداد بنیامین می شد! برای چند لحظه، شوک زده به مکالماتی که از پشت گوشی شنیده می شد، گوش دادم. صدای زن رو شنیدم: - این صداقت دیگه کیه؟ تو که گفتی جز من هیچ زنی تو زندگیت نیست. و صدای بنیامین:

- آروم باش مهسا، کدوم زن؟

- همین الان دوست جونتون فرمودن که باید در خدمتشون باشی.

- چرا این جواری می کنی مهسا. اون گلدونو بذار زمین. بذار برات توضیح بدم.

و صدای شکستن و خورد شدن و داد بنیامین:

- دختره ی روانی اون گلدون عتیقه بود.

بالاخره از شوک خارج شدم و پقی زدم زیر خنده.

- به درک. معلوم نیست کدوم زنیکه ای واست خریده بوده. تو که از این سلیقه ها نداری.

خنده ی بلند بنیامین و حرفی که جیغ مهسا رو درآورد:

- والله به خدا. من اگه سلیقه داشتم که دنبال تو نمی افتادم.

و این بار صدای سیلی!! به به ... عجب دخترهایی بودن این ژاله و مهسا. چه دست بزنی هم داشتن. به ثانیه

نرسید که صدای سیلی بعدی بلند شد و این بار جیغ و داد هم قاطیش:

مهسا- رو من دست بلند می کنی روانی؟

- از مادر زاده نشده کسی که رو من دست بلند کنه. خداروشکر کن از پا آویزونت نکردم.

- مال این حرف ها نیستی.

جیغی بلندتر و بعد:

- بذارم زمین بی شعور. دل و روده ام اومد تو حلقم.

از شدت خنده اشک توی چشمم جمع شده بود. ولی انگار وضعشون خیلی داشت بغرنج میشد. باید یه جوری این قضیه رو فیصله می دادم. تماس رو قطع کردم و این بار به شماره ی خونه اش زنگ زدم. بعد از پنج شش تا بوق جواب داد و همون طور که نفس نفس می زد گفت:

- هان؟ چیه؟ زهر خودتو ریختی؟ دلت خنک شد؟ زندگی رو به گند کشید و رفت.

همون طور که می خندیدم گفتم:

- ای بابا ... تا همین یه دقیقه پیش که فقط یه گلدون شکسته بود. سکانس برترش تو همون یه دقیقه اتفاق افتاد؟

پوفی کرد و گفت:

- دختره ی دیوونه روی فرش بالا آورد!

چنان قهقهه ای زدم که خودم از صداش ترسیدم! بنیامین با عصبانیت گفت:

- زهر مار. کر شدم. ببین چیکار می کنیا؟ شامونو کوفتمون کردی.

میون خنده گفتم:

- حالا چی کوفت می کردی؟ حتما پیتزا؟

با بی حوصلگی گفت:

- نه بابا ... مهسا فسنجون پخته بود. نمی دونی پدر سوخته چه دست پختی داره. دختره ول کرد رفت. حالا تو میای واسه من غذا بپزی؟

پس بگو چرا بنیامین این قدر هوای مهسا رو داشت. آشپز گیر آورده بود!

بالاخره بعد از کلی غر زدن بنیامین، ماجرای کارخونه و فردا رو براش گفتم و با کلی فحش و بد و بیراه، تهدید کرد که اگه نرم دنبالش، کاری می کنه که بلایی مشابه اونچه مهسا سرش آورده بود، سرم بیاد. هر چند اگر این هارو هم نمی گفت بازم دنبالش می رفتم!

صبح فردا، ساعت شش و نیم جلوی خونه ی بنیامین بودم ...

بنیامین با چشم های پف کرده و موهای نه چندان مرتب سوار ماشین شد! خنده ام گرفت و گفتم:

- این چه وضعیه؟ مگه دیشب نخوابیدی؟

دستشو روی صورتش کشید و با بی حالی گفت:

- دیشب یازده و نیم خوابیدم. صبح هم که شش بیدار شدم. هنوز هشت ساعت خوابم کامل نشده. یک ساعت و نیم کمبود خواب دارم!

یاد نجلا افتادم. اون هم همیشه می گفت در شبانه روز باید هشت ساعت خوابید! یکی زدم پس کله اش؛ از بس خودشو شل و ول گرفته بود، پرت شد جلو! خواب از سرش پرید و با اخمهای درهمش برگشت سمتم. دهنشو باز کرد تا یه چیزی بگه ولی همونطور خیره به من موند و دهنش هم باز! دستمو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

- چته؟ خشکت زد؟

یه دفعه با صدای بلند شروع کرد به خندیدن و با انگشتش صورتمو نشون می داد! چه مرگش شده بود؟ نگاهی به خودم توی آینه انداختم ولی چیز غیر عادی ندیدم. با بی حوصلگی استارت زدم و حرکت کردم تا هر موقع که خنده اش تموم شد، خودش حرف بزنه. کم کم خنده اش از بین رفت و حالتی نیمه جدی و نیمه شوخی به خودش گرفت و گفت:

- با ژاله چه برنامه ای داشتی که اینقدر لبهات باد کرده؟! فکر می کردم دیگه این کارها رو ترک کردی و سر به راه شدی. جلو مامانت اینا خجالت نکشیدی؟ خواهر مجرد تو خونه داریا، این کارهای تو، چشم و گوششو باز می کنه!

حس کردم کلامش رگه های تلخی و عصبانیت داره! جوابی ندادم و نگاه دقیق تری تو آینه به خودم و لبهام انداختم. هنوز آثار خشکی روی لبهام معلوم بود! یاد راه حل نجلا برای درمان لبم افتادم! نگاهی به بنیامین انداختم و گفتم:

- اولاً وقتی دیشب و امروز یادت رفته مسواک بزنی اینقدر با اعتماد به نفس، خنده ی دندون نما تحویل نده! دوما از داخل داشبورد اون چرب لب رو بده ...

اخم کمرنگی کرد و در داشبورد رو باز کرد:

- چی چی رو بدم؟

- چرب لب. یه چیزی شبیه رژ لبه. نجلا داده برای خشکی لبم.

در چرب لب رو باز کرد؛ با دقت نگاهش کرد و خیلی محتاطانه گفت:

- نجلا خانوم خوبن؟

ابروهام پرید بالا. نگاهی به لب بنیامین که بین دندونش نگهش داشته بود انداختم. این حرکت بنیامین معنیش این بود که استرس داره! چرب لب رو از دستش بیرون کشیدم و خیلی خشک و سرد گفتم:

- خوبه.

یه دستمو به فرمون گرفتم و با دست دیگه، کمی لبمو چرب کردم ... از دیروز که نجلا اینو بهم داده بود لبم خیلی بهتر شده بود. حق با بنیامین بود. لبهام بدجوری ورم کرده بودن! بی خود نبود که بنیامین فکرهای احمقانه کرده بود. هه ... اون هم کی؟ ژاله ... عمرا ... ژاله؟ ... بنیامین گفت ژاله؟ جلو مامانم اینا؟ ... یعنی بنیامین می دونست که ژاله اومده بود خونه ی ما؟ ای نامرد عوضی ...

با عصبانیت به سمتش برگشتم و گفتم:

- تو از کجا میدونی ژاله خونه ی ما بوده؟ ... تو بهش آدرس دادی پدرسوخته؟ دستپاچه شد و با تته پته گفت؟

- من ... ن ... نه ... کی .. کی گفته من آدرس دادم ... خواب نما شدی؟ دندون هامو با حرص روی هم فشار دادم و گفتم:

- خیلی ابله‌ی بنیامین ...

یه دفعه چهره اش از اون حالت دستپاچه خارج شد و خیلی ریلکس تکیه داد به پشتی صندلی و گفت:

- اگه یه درصد از اینکه آدرستو بهش دادم پشیمون بودم؛ دیگه با کار دیروز و پریروزت مطمئن شدم که حقت بوده. تا تو باشی منو وسط راه ول نکنی و دوست دخترمو اونجوری فراری ندی.

- نسبتی با شتر داری بنیامین؟ این کینه شتری رو از کی به ارث بردی؟

- هوووووی ... خوبه منم بگم نسبتی با سگ داری که اینقدر سگ اخلاقی؟

تازه فهمیدم که چی گفتم! دستی به شونه اش زدم و گفتم:

- بی خیال داداش. عصبانی بودم یه چیزی گفتم.

ساعت هشت بود که رسیدیم کارخونه ...

ماکسیمای سورمه ای توی پارکینگ بود! بنیامین گفت:

- اوه اوه ... خانوم تشریف آوردن ...

ماشین رو با فاصله ی یک ماشین، کنارش پارک کردم. بنیامین هی می گفت:

- بچسیون به درش که نتونه سوار شه!

- خفه بابا. پیاده شو بریم دیر شد.

پایان نامه ی صداقت رو از روی صندلی عقب برداشتم و پیاده شدم. کارخونه تعطیل بود و همه جا رو سکوت عجیبی گرفته بود. فقط نگهبان بودش! الان که روز بود و هوا روشن، اینقدر ترسناک به نظر می رسید. خدا به داد شبش برسه.

رفتیم دفتر ریاست. خانوم منشی که ظاهرا اون هم هشت ساعت خوابش تکمیل نشده بود(!) در حالی که خمیازه اشو کنترل می کرد گفت:

- خانوم صداقت رفتن آزمایشگاه!

من و بنیامین نگاهی به هم انداختیم و یه دفعه دو تایی گفتیم :
- بدبخت شدیم!

بنیامین زودتر از من شروع کرد به دویدن و منم پشت سرش ... بنیامین همون طور که نفس نفس میزد گفت:
- واسه ... تاخیر ... حقوقمونو ... کم نکنه ... شانس آوردیم ...

- بدو بنیامین ... این قدر حرف نزن ...

مسیر ساختمان ریاست تا آزمایشگاه چه قدر طولانی بود و من دقت نکرده بودم! نگاهی به ساعت انداختم ... هشت و هفت دقیقه!

نزدیک آزمایشگاه که رسیدیم، صداقت رو پشت در آزمایشگاه دیدم! روپوش سفید آزمایشگاه تنش بود و مقنعه و شلوار مشکی با چکمه های ساق کوتاه مشکی. دویدمو به راه رفتن تبدیل کردم و خیلی آقاوار رفتم سمت صداقت. بنیامین اما، در حین ترمز زدن، طبق عادت همیشگی، پاشو روی سرامیک های کف سالن سر داد و تا یه متری صداقت سرسره بازی کرد!

صداقت با نگاهی که انگار تو دلش می گفت " وقتی همچین منگل هایی تو یه کارخونه کار کنند باید هم ورشکست بشه " به پاهای بنیامین و سرسره بازیش نگاه کرد! بنیامین صاف ایستاد و سلام کرد! صداقت بدون اینکه تغییری تو چهره ی سردش ایجاد بشه، فقط به جواب سلام اکتفا کرد و بعد از اون نگاهی به من انداخت. به خاطر دویدن، گرم شده بود و در حین درآوردن کاپشنم، سلام کردم. جواب داد و برای لحظه ای، نگاهش رفت سمت لبهام! ناخودآگاه لبهامو به هم فشار دادم ... لعنت به این لبهای خشک شده ... نکنه صداقت هم فکری که بنیامین در مورد کرده بود، به ذهنش برسه! برای تغییر جو گفتم:

- چرا نرفتید داخل؟ مگه کلید آزمایشگاه رو ندارید؟

- دارم ولی توی دفتر جا گذاشتم.

سری تکون داد و گفت:

- مسیرش یه کم طولانیه.

منظورشو گرفتم! روش نمی شد بگه "حال نداشتم برگردم کلید بیارم"!

کمی نزدیک تر رفتم ... پایان نامه و کاپشن رو دست بنیامین دادم و دسته کلیدمو از جیبم درآوردم ... جا کلیدی اهدایی نجلا که یه پنگوئن چاق و چله بود، از کلید ها آویزون شد! بنیامین هم دستشو برد سمت پنگوئن و یه دفعه صداش بلند شد:

"_____ I love you ..."

لبمو گاز گرفتم و با عصبانیت به بنیامین نگاه کردم. قطعا درست نبود که بخوام صداقت رو نگاه کنم! بنیامین شونه ای بالا انداخت و با لودگی گفت:

- این کادوی سی و دو سالگی بوده یا دو سالگی؟

حیف که جلوی صداقت نمی شد جوابشو داد. ولی چنان نگاهی بهش انداختم که فکر کنم شلوارش، به شوینده های تو انبار محتاج شد!

بالاخره کلید آزمایشگاه رو از بین انبوه کلیدها پیدا کردم و درو باز کردم. عقب ایستادم تا خانوم صداقت داخل بشه. خم شد تا کارتنی که جلوی پاش بود رو برداره؛ پیش دستی کردم و کارتن رو برداشتم و گفتم:

- شما بفرمایید، من میارم.

تشکری کرد و وارد شد. بنیامین رو که داشت پشت سر صداقت وارد می شد، با تنه ام به عقب هل دادم و خودم زودتر رفتم داخل! خیلی سریع محتویات کارتن رو که یه سری شیشه های حاوی مواد شیمیایی و جزوه ای دست نویس بود، روی سکوی آزمایشگاه گذاشتم. روپوشم رو پوشیدم و رفتم سراغ پایان نامه ی صداقت و کاپشنم که بنیامین روی سکو ولشون کرده بود!

داشتم صفحه ی مربوط به طریقه ی کار رو پیدا می کردم که حضورشو کنارم احساس کردم!

سرمو به سمتش چرخوندم و نگاهم روی ابروهای پیوسته و چشمهای قهوه ایش ثابت موند. نگاهی به بنیامین که مشغول پوشیدن روپوشش بود انداخت و بهم نزدیک تر شد. داشتم جون می کردم که ندارم چشمهام عین وزغ بزنه بیرون! صداقت چش شده بود؟ دیگه کم مونده بود بیاد تو حلقم! آب نداشته ی دهنمو قورت دادم و نگاهش کردم. دستشو آورد بالا و ...

دستشو آورد بالا و روی پایان نامه گذاشت و با صدای آرومی گفت:

- شما به این آقا اعتماد دارید؟

نفس حبس شده امو آروم آروم دادم بیرون که نفهمه چه فکر منحرفی دارم! یه نفس دیگه کشیدم و مثل خودش با صدای آروم گفتم:

- چه طور مگه؟

- چیزهایی که تو این پایان نامه نوشتی و کارهایی که تو آزمایشگاه انجام می دیم، نباید جایی درز کنه. قطعاً اونى که موجب ورشکستگی این کارخونه شده هنوز هم چشمش دنبال اینجاست.

نوک بینیم رو خاروند و گفتم:

- من به بنیامین کاملاً اطمینان دارم. فقط نمی دونم که. شما چه طور به من اعتماد کردین؟ از کجا معلوم که من خودم توی این ورشکستگی دست نداشته باشم؟

بالاخره برای اولین بار لبخندشو دیدم. که ای کاش ندیده بودم! صورت معمولیش با این لبخند، به یه چهره ی دلنشین و خواستنی تبدیل شده بود. لبهای صورتیش بدجوری نگاهمو میخکوب کرده بود. قبل از اینکه نگاهم به لبهای طولانی و بی شرمانه بشه، به چشمهایش نگاه کردم. وای ... وای خدا ... چشمهایش ... نگاهش ... یه چیزی توی نگاهش بود... انگار داشت به چیزی فکر می کرد که خیلی براش شیرینه!

چند ثانیه بود که داشتم نگاهش می کردم؟ قطعاً اونقدرها طولانی نشده بود، که اگر می شد تا الان بعید نبود یه شیشه اسید روم خالی کرده باشه! چه قدر بی حیا بودم که این جورى زل زده بودم به زن مردم...

زن مردم؟؟؟

نگاهم رفت سمت دست چپش. دستش تو جیب روپوشش بود! صداس، نگاهمو به سمت چشمهایش چرخوند. اثری از لبخند چند ثانیه قبل نبود. خیلی جدی گفت:

- سوابقتون مطالعه شده!

اینو گفت و رفت سمت دیگه ی سکو و مشغول کارش شد. دهنمو که برای گفتن حرفم باز مونده بود بستم و به بنیامین خیره شدم. سوابقم مطالعه شده؟ خب چرا سوابق بنیامین رو مطالعه نکرده؟ اصلاً اگه کسی خائن و جاسوس باشه مگه تو سوابقش می نویسه " من خائن هستم "؟! بدجوری مشکوک به نظر می رسی صداقت

...

بنیامین کنارم ایستاد و گفت:

- حرفهاتون تموم شد؟

- چه حرفی؟

- همون ها که نمی خواستین من بفهمم!

- هه ... بارک الله ... آدم شدیا ... پس بگو چرا یه روپوش پوشیدن رو دو ساعت طول دادی.

- بله ... هنوز مونده منو بشناسی آقا نیما.

- خب پس اگه پسر خوبی شدی می دونی تو چیزی که به تو مربوط نیست نباید دخالت کنی!

چپ چپ نگاهم کرد و چیزی نگفت.

بالاخره مشغول کار شدیم. بنیامین برعکس اون چیزی که تو ظاهرش نشون می داد، موقع کار خیلی جدی می شد. چون به قول خودش، در آن واحد نمی تونست هم روی کارش تمرکز کنه هم روی چرت و پرت گفتن! صداقت هم که در تمام مدت فقط از کار حرف می زد و خیلی خوب و روون جزییات طرح رو با حوصله برامون توضیح می داد. جزوه ی دست نویس خودش رو هم به بنیامین داده بود که روند کار دستش بیاد. بنیامین که از قبل خبر نداشت قراره چی کار کنیم، یکی دو بار خرابکاری های کوچیکی کرد و بعد هم به صداقت غر می زد که دست خطتون خوب نیست و من اشتباه متوجه شدم!

صداقت هم هر دفعه فقط چپ چپی نگاهش می کرد. بار سوم که بنیامین خرابکاری کرد و دهنش رو باز کرد که بگه " خانوم صداقت خطتون واضح نیست " صداقت امونش نداد و فقط گفت:

- زمین کجه ... شما خودتو ناراحت نکن!

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و قاه قاه خندیدم. صداقت اما یه لبخند هم نزد! بنیامین هم با نگاهش واسم خط و نشون می کشید و با لب خونی می گفت :

- نیشتو ببند!

بنیامین بیچاره دیگه تا آخر کار، جیکش در نیومد! جالب بود که بالاخره یکی پیدا شده بود نوکشو بچینه. اون هم کسی که اصلا توقع تیکه پرونی ازش نداشتیم! البته جدیتی که صداقت موقع گفتن حرفش داشت، بهمون اجازه نمی داد پامون رو از حد خودمون فراتر بذاریم. حدود ساعت دو بعد از ظهر بود که از شت خستگی و گرسنگی، روی صندلی ولو شدم و خیلی آهسته به بنیامین گفتم:

- دارم از گرسنگی هلاک می شم، نمی خواد یه استراحتی بده؟

بنیامین هم که از رنگ و روش معلوم بود چه قدر گرسنه است گفت:

- کاش دیگه تعطیل می کردیم و می رفتیم؛ جنابعالی که مهسا رو پروندی و منم الان ناهار ندارم. باید برم از بیرون غذا بگیرم.

- نگران نباش. ماما اینا دیشب غذا زیاد درست کردن که برای امروزمون بیارم. حالا قدر خانوم بخشی رو بیشتر می دونیا.

- آره به خدا. هر روز واسه شامم غذا می آورد. نمی دونی چه دستپختی داره. کی میشه دوباره کارخونه بیفته رو غلتک منم از این گشنگی و دربه دری خلاص شم. حالا دیشب شام چی داشتین؟

- قورمه سبزی.

- کوفت بشه. خیلی ستم به مولا. یکی مثل من نه شام داره نه ناهار نه صبحونه یکی هم مثل تو، حتی غذا رو هم براش می جون و میذارن تو دهنش.

از حرفش نهایت چندش بهم دست داد و پامو کوبوندم رو پاش که آخش دراومد. صدای آخش، توجه صداقت رو جلب کرد و گفت:

- مشکلی پیش اومده آقایون؟

بنیامین هم از فرصت استفاده کرد و گفت:

- آخ از این معده درد لعنتی. باید سر وقت غذا بخورم وگرنه عود می کنه!

خنده امو خوردم و به صداقت نگاه کردم. دست چپش رو بالا گرفت و ساعتش رو نگاه کرد. نگاهم رفت سمت حلقه اش. یعنی ممکن بود حرف بنیامین درست باشه و صداقت، فقط برای مگس پرونی (!) حلقه دستش کرده باشه؟

- شرمنده ... اصلا حواسم به ساعت نبود. چرا زودتر نگفتید؟

دوباره نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- فکر می کنید نیم ساعت استراحت کافی باشه؟

ای خدا ... یعنی بعدش باز هم کار؟ به ناچار با تکیه کردم و صداقت گفت:

- می تونید تشریف ببرید.

بنیامین تا اینو شنید عین فشنگ از جا پرید. تشکری زیر لبی کردم و رفتم سمت در. قبل از اینکه خارج بشم گفت:

- جناب کاردان ...

تا نوک زبونم اومد که بگم " جناب و درد ... جناب و کوفت ... مگه نمی دونی من از این مدل صدا کردنم بدم میاد"

ولی اون بیچاره که نمی دونست بدم میاد پس به ناچار زبونمو گاز گرفتم و فقط گفتم:
- بله؟

- لطفا همراه دوستتون تو دفترم منتظر باشید الان میام.
- بله حتما.

روپوشم رو به جا لباسی آویزون کردم و از آزمایشگاه خارج شدم.

بنیامین رو تو محوطه دیدم که به سمت ماشینم می رفت. صداش زدم و کمی بعد بهش رسیدم :
- صداقت گفت بریم دفترش کارمون داره.

با آرنجش، ضربه ای به پهلوم زد و گفت:

- من تا ناهار نخورم، هیچ جا نمی رم. حتی اگه اتاق صداقت بهشت باشه و خودش هم حوری!

محکمتر از خودش زدم تو پهلوش و همون طور که بازوشو می کشیدم، گفتم:

- کم چرند بگو بی تربیت! یه دقیقه بریم ببینیم چی کار داره بعد برمی گردیم.

می گن شکم گرسنه دین و ایمون نداره ها! بنیامین هم دیگه انگار هیچی نمی شنید جز قارو قور شکمش.
دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:

- فقط یه راه داره که قبل از ناهارم برم به اوامر صداقت گوش بدم...

- چه راهی؟

- سوییچتو بده اون قورمه سبزی مشتی رو بردارم و با خودم بیارم اتاق صداقت. همون جور که حرف می زنیم ناهار هم می خوریم. من دیگه واقعا مغزم نمی کشه. سوخت بهش نمی رسه. هیچی حالیم نمی شه. دست و پاهام جون نداره...

اگه دل به دلش می دادم تا فردا صبح مثل پیرزن های غرغرو حرف می زد! سوییچ رو دادم دستش و گفتم:

- یه ساک دستی سفید رو صندلی عقبه ... با احتیاط بیار بشقاب هارو نشکنی.

ابروهاشو تند تند بالا پایین کرد و سوییچ رو از دستم کشید! سلانه سلانه رفتم سمت دفتر صداقت. قطعا بنیامین

در کسری از ثانیه غذاهارو برمی داشت و خودشو بهم می رسوند. صدای پاش رو شنیدم. با خنده گفتم:

- اومدی شکم پرست؟

- بله؟؟!!

اونقدر سریع به عقب برگشتم که حس کردم مهره های گردنم جابه جا شد. دستمو به گردنم گرفتم و نگاهش کردم. صداقت بود! با چشمهای گرد شده از تعجب، نگاهم می کرد. دستپاچه شدم و گفتم:

- آخ آخ ببخشید منظورم به شما نبود. این بنیامین دیوونه رو می گم.

نگاهی به سمت راستش انداخت. بنیامین در حال نزدیک شدن بود و ساک حاوی غذا یا به قول بنیامین " سوخت " هم دستش بود! سری تکون داد و بدون هیچ حرفی رفت سمت دفترش. پا کند کردم که هم صداقت کمی دورتر بشه هم بنیامین بهم برسه.

لعنت به دهانی که بی موقع باز شود. یعنی هر بار که من این خانوم رو می بینم باید یه سوتی بدم؟ اون از آهنگ گوش دادنمون پشت چراغ قرمز و اون پنگوئن مزخرف. این هم از این. خدا بعدی هارو به خیر بگذرونه. کنار بنیامین راه افتادم و بالاخره به دفتر صداقت رسیدیم. خبری از خانوم منشی نبود. تقه ای به در زدم و با شنیدن صدای " بفرمایید " داخل شدیم.

به به ... اینجارو ببین ... چه خبره؟ من و این همه خوشبختی محاله ... صدای سوت بنیامین که از منظره ی روبه روش حسابی به وجد اومده بود، همه رو به خنده انداخت ...

خانم صداقت و خانم خرسند که منشی خانوم صداقت بود، تو اتاق روی مبل ها نشسته بودن و روی میز مبل هم سفره ی رنگارنگی چیده شده بود! دیس برنج که با زرشک و زعفران تزیین شده بود و بخار از روش بلند می شد، مرغ سوخاری که دورش با جعفری و هویج و زیتون و خیارشور تزیین شده بود و خورش قورمه سبزی، سالاد فصل و دوغی که دونه های سبزی توش می رقصید و بشقابی که پر از ته دیگ های طلایی بود!

صداقت که صدای خنده اش رو فقط برای ثانیه ای شنیده بودم و حالا داشت لبخند می زد، با دست به مبل سه نفره ی روبه روش اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید ... سرد میشه ... خانوم خرسند زحمت کشیدن و میز رو چین.

بنیامین که دیگه هوش از سرش پریده بود و من حتی نفهمیدم کی نشسته بود که حالا داشت با مرغ درسته، کشتی می گرفت! نگاهی به خانوم خرسند و صداقت انداختم و در حین نشستن گفتم:

- خیلی ممنون. انصافا بدجوری غافلگیر شدم. فکر می کردم قراره درباره کار صحبت کنیم. چرا زحمت کشیدید؟ ما که خودمون غذا آورده بودیم.

تازه یادم افتاد به ساک دستی که حاوی غذاها بود و دست بنیامین. کجا سر به نیستش کرده بود؟ نگاهی بهش انداختم. تیکه ای از مرغ از گوشه ی دهنش بیرون زده بود. وای که این پسر آبرو برای آدم نمی داشت. عین قحطی زده ها رفتار می کرد. بدبخت اون که می خواست زن این بشه. آرنجمو به طور نامحسوس به پهلوش زدم و گفتم:

- غذا رو کجا گذاشتی؟

خم شد و از کنار مبل ساک دستی رو بالا آورد. از دستش گرفتم و ظرف های حاوی قورمه سبزی و برنج رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- اتفاقا خواهر منم دیشب قورمه سبزی درست کرده بود، بفر ...

حمله ی بنیامین به ظرف قورمه سبزی که داشتم به خانوم صداقت تعارفش می کردم، جمله امو نصفه گذاشت و همه با تعجب به بنیامین خیره شدیم. ظرف خورش رو از دست من بیرون کشید و تند و تند از قورمه سبزی روی برنجش ریخت و گفت:

- نگفته بودی دست پخت نجلا خانوم ...

با اخم نگاهش کردم. چه قدر تازگی ها از حرفهایش، منظوره های ناخوشایند برداشت می کردم. صدای صداقت رو شنیدم که منو مخاطب قرار داده بود:

- اسم خواهرتون نجلاست؟

- بله.

- اسم قشنگی دارن.

تو دلم گفتم " اسم تو هم خیلی قشنگه " ولی با زبون گفتم:

- ممنون. نظر لطفتونه.

چه قدر دلم می خواست حالا که بحث به خانواده رسیده از شوهرش بپرسم اما ... قطعا هنوز اونقدر خاله زنک نشده بودم که در مورد چیزی که بهم ربط نداره فضولی کنم. ظرف برنجی کشید و بهم تعارف کرد:

- بفرمایید جناب کاردان ...

جناب و مرض ... نه مرض نه ... گناه داری ... جناب و ... جناب و ... اه لعنتی ... اصلا به درک ... هر جور دوست داری صدا بزن ...

بشقاب رو ازش گرفتم و تشکر کردم. مشغول خوردن شدیم. چند دقیقه بعد بنیامین بشقاب دومش رو از برنج دست پخت نجلا پر کرد و باز هم از قورمه سبزی نجلا روی برنجش ریخت. احساس کردم نگاه خانوم ها روی ما زوم شده. سرمو بالا گرفتم و ... بله ... هر دو خانوم با ابروهای بالا رفته و لبهایی نسبتا خندون به بنیامین خیره شده بودن. خانوم خرسند حرفی زد که غذا هم تو گلوی من پرید هم بنیامین ...

- آقای فرمانش ... شما با نجلا خانوم نامزد هستید؟

شانس آوردم هنوز قاشق برنج رو تو دهنم نداشته بودم وگرنه منم مثل بنیامین با غذای پریده به گلو، خفه میشدم! خرسند دیوونه. واسه خودش می بره و می دوزه. بنیامین غلط می کرد به نجلا فکر کنه. من خواهرمو به این سرخوش نمی دادم. خانوم صداقت و خرسند هر کدوم لیوانی دوغ دستمون دادن. من زودتر از بنیامین خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

- نامزد چیه خانوم خرسند؟ نجلا که سایه ی بنیامین رو هم با تیر می زنه. چه طور ممکنه نامزدش باشه؟ امیدوارم این دروغی که گفتم هیچ وقت رو نشه! مجبورم به بنیامین بفهمونم باید دور نجلا رو خط بکشه. خانوم خرسند نگاهی به صورت قرمز بنیامین که سعی داشت پشت لیوان دوغ قایمش کنه، انداخت و ادامه داد:

- ولی به نظر می رسه آقای فرمانش ...

صداقت با لحن ملایمی میون حرف خرسند وارد شد و گفت:

- خانوم خرسند، میشه ظرف سالاد رو بدید؟

خانوم خرسند هم سریع فهمید که این یعنی " فضولی موقوف! " ظرف سالاد رو داد به صداقت و دیگه حرفی نزد. چه جور غذا کوفتمون شدها. همه ساکت بودیم و کسی چیزی نمی گفت. برای تغییر جو گفتم:

- راستی نگهبان غذا خورده؟

صداقت سرش رو برای تایید تکون داد و گفت:

- مرد وظیفه شناسیه. گفت وظیفه اش ایجاب می کنه که همیشه تو اون اتاقک باشه و مواظب کارخونه. حتی برای غذا خوردن هم حاضر نشد پستش رو ترک کنه.

- آدم خوبیه.

سری تکون داد و رو به بنیامین گفت:

- چرا با غذاتون بازی می کنید؟

بنیامین قاشقش رو داخل بشقاب گذاشت و گفت:

- سیر شدم. ممنون. دستتون درد نکنه.

- نوش جان. باید از رستوران سر خیابون تشکر کرد و خانوم خرسند که زحمت گرفتن غذا و چیدن میز رو کشیدن.

بنیامین نگاهی هم به خرسند انداخت و گفت:

- دست شما هم درد نکنه.

لحنش خیلی جدی شده بود. تو بدترین شرایط هم چنین لحنی ازش ندیده بودم. کاملاً مودب و متین و سنگین! این حالت جدید رو چه طوری باید ترجمه می کردم؟

از نگاه خانوم خرسند و صداقت هم مشخص بود که متوجه تغییر حالت بنیامین شدند. ظاهراً برخورد تند و تیزم بدجوری کار خودشو کرده بود!

آخرین نفری که از غذا خوردن دست کشید، صداقت بود. با اینکه فقط یک کفگیر برنج کشیده بود، اونقدر آروم آروم غذا می خورد که آخرین نفر غذاش تموم شد. هر چند که من و خرسند با خوردن سالاد و ته دیگ و ناخنک زدن به تزیینات مرغ، همراهیش می کردیم. بنیامین هم که کلاً سکوت اختیار کرده بود و سرشو با بروشورهای روی میز صداقت گرم کرده بود!

صداقت نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

- فکر می کنم برای امروز دیگه کافی باشه. می تونید تشریف ببرید.

بنیامین که انگار فقط منتظر همین حرف بود، سریع از جاش بلند شد و زیر لب " با اجازه ای " گفت و از در رفت بیرون. به ناچار بلند شدم و با تشکری سرسری، خداحافظی کردم و دنبال بنیامین رفتم.

دستهاشو تو جیبش کرده بود و با سری به زیر افتاده، داشت می رفت سمت در خروجی. سوار ماشین شدم و کنار پاش ترمز کردم:

- بیا بالا.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- تو برو خودم میام.

- بیا بالا ناز نکن. معلومه چت شده؟

هر چند که خوب می دونستم چش شده ولی همچین مواقعی بهترین گزینه، تظاهر به ندونستن بود.

- می خوام یه کم قدم بزنم.

- تو از کی تا حالا اهل پیاده روی شدی و من نمی دونم؟
 با بی حوصلگی گفت:

- گیر نده نیما ... برو حوصله اتو ندارم.

- خیلی خب... فقط به جرم قال گذاشتنت، ژاله رو نفرستی خونه ی ما.

با دستش اشاره ای زد که " برو بابا " ... تک بوقی براش زدم و حرکت کردم. از آینه وسط ماشین نگاهش کردم...

هم چنان سرش پایین بود و دستهایش تو جیب شلوارش ...

فردا صبح که رفتم دنبال بنیامین، به جای باز کردن در، پیام فرستاد:

- امروز نمیام کارخونه.

یعنی چی؟ این چه مسخره بازی ای بود؟ دوباره زنگ رو زدم و این بار طولانی تر. اس ام اس بعدی حاوی یه شکلک عصبانی بود:

- اون انگشت کوفتیت رو از رو زنگ بردار. می خوام کپه مرگمو بذارم. دیشب نخوابیدم.

یعنی چی که دیشب نخوابیدم؟ کم کم داشتم عصبانی می شدم. براش نوشتم:

- مگه دیشب چه غلطی می کردی که نخوابیدی؟

این بار صدای خواب آلود و عصبانیش رو از پشت آیفون شنیدم:

- هر غلطی می کردم به خودم مربوطه. می ری یا با چماق ردت کنم؟

- پسره ی روان پریش. معلومه چته اول صبحی پاچه می گیری؟ می مردی از قبل خبر بدی نمیای، تا منم این همه راهو نیام؟

- به قول خودت همه اش دو تا کوچه است. این قدر هم منت سر من نذار.

- کدوم منت دیوونه؟

با صدایی پر از عصبانیت گفت:

- نیما ... من دارم می رم بخوابم. انگشتتو روی این زنگ گذاشتی، فاتحه ی دستت رو بخون.

صدای گذاشتن گوشی آیفون رو که شنیدم، دوباره دستم رفت سمت زنگ! وسط راه پشیمون شدم. معلوم بود وضعش خیلی خرابه. حتی اگه الان این زنگ رو به نیت کمک فشار می دادم هم عواقب بدی داشت!

سری تکون دادم و سوار ماشین شدم. ظاهرا امروز باید تنهایی این مسیر رو طی می کردم.

قبل از صداقت به آزمایشگاه رسیدم. مشغول آماده سازی وسایل و مواد بودم که رسید. سلامی کرد و نگاهش دور آزمایشگاه چرخید. خیلی عادی پرسید:

- جناب فرمنش نیومدند؟

ای بابا ... ظاهرا این جناب گفتن هاش دست خودش نیست. همه رو این مدلی صدا می زنه! سرمو بالا انداختم و گفتم:

- نه ... از دیروز زیاد حالش خوب نیست.

بشیری برداشت و رفت سمت کمد مواد شیمیایی و گفت:

- مشکل خاصی که براشون پیش نیومده؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- والله چی بگم؟ منم از دیروز دیگه ندیدمش.

خیلی محتاطانه گفت:

- فکر می کنید مربوط به اتفاق دیروز باشه؟

کمی فکر کردم ... یعنی ممکن بود از ماجرای دیروز هنوز دلخور باشه؟ اگه این طور باشه یعنی که واقعا نجلا رو

... نه نه ... بنی احمق فقط دعا کن عاشق نجلا نشده باشی. جنازه اش هم رو دوشتم نمی دارم. دندون هامو با

حرص به هم فشار دادم و گفتم:

- مطمئن نیستم.

ابروهای پیوسته اش پرید بالا ولی خیلی زود به حالت عادی برگشتن. رفت سمت یخچال گوشه ی آزمایشگاه و

با لیوانی آب برگشت. گرفت جلومو گفت:

- شما حالتون خوبه؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- بله ... چه طور مگه؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- اون طور که شما حرص می خوردید ...

لیوان رو بالاتر گرفت:

- بفرمایید .

از دستش گرفتم و یه نفس خوردم. پایین اومدن دمای بدنم رو به خوبی احساس کردم. کی اینقدر گر گرفتم که خودم نفهمیدم؟

- چرا از اینکه دوستتون به خواهرتون علاقه مند بشه، اینقدر آشفته شدید؟ شما که گفتید به آقای فرمنش اعتماد کامل دارید؟

لحن صحبتش طلبکارانه بود. جوری که احساس کردم به بنیامین شک کرده و شاید حتی به خود من. حق هم داشت. بالاخره من یا به بنیامین اعتماد داشتم یا نداشتم. تو این مدت، رفاقتش رو ثابت کرده بود ولی اینکه بخواد شوهر خواهرم بشه ... اصلا تو این زمینه پرونده ی خوبی نداشت.

هر چند حرفی از علاقه زده نشده بود ولی همه با کارهای دیروز بنیامین فهمیدیم تو دلش چه خبره. و این همون چیزی بود که من بیش از یک ماه باهاش جنگیده بودم و نمی خواستم باورش کنم. نمی خواستم باور کنم بهترین دوستم که متاسفانه دختر باز هم هست، بخواد خواهر منو هم طعمه قرار بده حتی با عنوان شوهر. نمی تونستم حتی تو ذهنم از لفظ علاقه استفاده کنم ولی حالا صداقت با بدترین لحن ممکن این واقعیت رو تو صورتم کوبیده بود.

به اجبار گفتم:

- بنیامین یه رفیق به تمام معناست که جونش هم پای رفاقتش می ذاره ...

مکث کردم ... به هیچ عنوان دلم رضا نمی داد که این جوری بنیامین رو پیش رئیس کارخونه بی آبرو کنم. زبونم نمی چرخید که کلمه ی " اما " رو به زبون بیارم. این اما تمام شخصیتش رو زیر سوال می برد. حتی اگر بعد از این " اما " هیچ حرفی هم نمی زدم، همین یه کلمه کافی بود تا صداقت هر چی فکر بد می خواد در موردش بکنه. چه جوری باید جوابش رو می دادم؟

دهنمو باز کردم تا شاید یه دروغ دیگه ای سر هم کنم که صداقت با حرف و کارش مانع شد :

- می شه ۴۰ گرم سدیم سولفات تو این ارلن بریزید؟

و ارلن ۱۰۰ میلی لیتری رو به سمتم گرفت ... حس کردم الان من حکم خانوم خرسند رو دارم و این ۴۰ گرم سدیم سولفات هم همون ظرف سالاده. یعنی که دیگه بحث تمام و تو هم ادامه نده! آخ که چه قدر خوب می شد اگه تمام زن های دنیا تا این حد فهمیده بودن. ناخودآگاه تشکر کردم که صداقت فقط به تکون دادن سر اکتفا کرد.

دیگه در این مورد حرفی رد و بدل نشد. همین که تا این حد هم صداقت حرفی غیر از کار زده بود واقعا جای تعجب داشت. خب ... بالاخره صداقت هم یه زن بود و قطعا اون حس خاله زنک بازی، هر قدر هم ضعیف، تو وجودش بود!

دم دمای ظهر بود که گوشیش زنگ خورد و با یه " ببخشید " از آزمایشگاه رفت بیرون. صداش رو خیلی ضعیف شنیدم که گفت:

- سلام نفس من ...

گوش هام تیز شد ... نفس؟ نفس من؟ یعنی چی؟ با کی داره این جوری حرف می زنه؟ ناخودآگاه پوزخند زدم و یاد بنیامین افتادم. کجایی بنیامین که بینی پیشگویی هات غلط از آب دراومد. رئیس محترم کارخونه داره با " نفسش " دل می ده و قلوه می گیره!

صداش ضعیف تر شد و دیگه حرفهاشو نشنیدم. نمی دونم صداش رو پایین تر آورد یا دورتر شد.

نفس حبس شده امو بیرون دادم. حس خوبی نداشتم. حس خوبی از اینکه صداقت داره با " نفسش " حرف می زنه نداشتم. این "نفس" چه کسی می تونست باشه جز شوهرش؟ دستی به گردنم کشیدم ... رگ غیرتم چرا باد کرده بود؟!

یه لحظه از چیزی که تو ذهنم چرخید وحشت کردم. خاک بر سرت نیما... تو چه مرگت شده؟ چه غلطی داری می کنی؟ چشمت دنبال یه زن شوهر داره؟ خاک بر سرت کنند که آبروی هر چی مرد بردی. تو که این قدر پستی، غلط می کنی به بنیامین خرده می گیری.

کی گفته من چشمم دنبال ...

ببند دهنتو ... حرف نزن ... احمق بی شعور ... خودت اینقدر لجنی بعد واسه بنیامین جانماز آب می کشی؟

خب تقصیر همون بنیامین بود که از روز اول فکر مجرد بودنش رو تو کله ام انداخت.

خب حالا می بینی که شوهر داره. پس دیگه غلط می کنی چپ نگاهش کنی ...

آخه لامروت من کی چپ نگاهش کردم؟

همین الان که رگ غیرت باد کرده بود، مفهومش چی بود؟

اه ... لعنت به من ... لعنت به تو بنیامین... آهت چه زود دامنمو گرفت... چه نفرینی کردی که به این سرعت، بهم ثابت شد، تو هر چی باشی از من بهتری ... حداقل، دنبال زن مردم نیستی ...

اصلا این حرف ها چیه؟ من غلط بکنم دنبال زن مردم باشم ... فقط حس کردم یه کم نیاز به حمایت داره. همین.

دوباره صداش نزدیک شد ... در حال خداحافظی بود:

- عزیز دلم ممکنه کارم بیشتر از دیروز طول بکشه ... ولی قول می دم وقتی رسیدم خونه در بست در خدمت باشم ...

دندون هامو روی هم فشار دادم ... نمی تونستم بشینم همون جا و به مکالمات عاشقونه گوش بدم. از جام بلند شدم و در انتهای ترین قسمت آزمایشگاه ایستادم که حرفهاشو نشنوم. به محض اینکه قطع کرد دوباره گوشیش زنگ خورد ... چند لحظه بعد صدام زد:

- جناب کاردان.

- بله؟

چند قدمی جلوتر اومد و وقتی منو دید گفت:

- خانم خرسند، غذا رو آماده کردن. یک ساعتی استراحت می کنیم و ساعت دو، مجددا شروع می کنیم.

- بله ... ممنون.

همون طور منتظر ایستاده بود و نگام می کرد. وقتی دید از جام بلند نشدم، پرسید:

- تشریف نمیارید؟

به اجبار از جام بلند شدم، چه قدر اعصابم خورد بود. اصلا دل و دماغ کار کردن نداشتم. پس بنیامین هم، چنین وضعیتی داشت که نیومد سر کار.

صداقت زودتر از آزمایشگاه خارج شد و من هم بعد از درآوردن روپوشم، با چند قدم فاصله پشت سرش حرکت کردم. سرم پایین بود و نوک کفش هام رو نگاه می کردم. مهره های گردنم، بدون اجازه ی من، مدام می خواستن به سمت بالا حرکت کنند و صداقت رو دید بزنن! از بس که به زور پایین نگهشون داشته بودم، گردنم خشک شده بود. باید به خودم ثابت کنم که هیچ نظری به این خانوم ندارم.

پس چرا به این دفتر کوفتی نمی رسیم؟ بنیامین چرا الان که باید باشی و چرت و پرت بگی و حواس منو پرت کنی نیستی؟ شاید بهتر بود کنارش یا حداقل کمی جلوتر از صداقت راه می رفتم ... قدم هامو بلند تر کردم و تقریبا به فاصله ی یک قدم جلوتر از صداقت راه رفتم.

بالاخره به دفتر رسیدیم. خانوم خرسند جلوی پامون بلند شد و خیلی زود گفت:

- پس آقای فرمنش کجا هستن؟

خیلی کوتاه گفتم:

- امروز نتونست بیاد.

منتظر بودم بپرسه " چرا " ولی دیگه هیچ حرفی نزد. از خرسند بعید بود! با اون سوال دیروزش توقع داشتم بیشتر از این ها کنجکاوی کنه. یعنی اثر هم نشینی با صداقت بود؟

نگاهم به میز و غذای روی میز افتاد. برنج و قیمه و سبزی خوردن ... همین ... نه به دیروز نه به امروز! یعنی دیروز فقط برای اینکه مارو به کار دلگرم کنه از ترفند شکمی استفاده کرده بود؟!

چه پر توقع شدی نیما؟ توقع داری هر روز مرغ بریون و بوقلمون جلوت بذارن؟ همین که نمی خوای از خونه بار بکشی و بیاری، کلاهم بنداز هوا.

در سکوت کامل غذا صرف شد. چه قدر جای بنیامین خالی بود ... اصلا فکرشو نمی کردم این قدر حضورش تو زندگیم موثر و پررنگ باشه که وقتی یه روز نیست این جور حالم گرفته باشه.

غذا خوردنمون که تموم شد، تشکر کردم و بلند شدم. خانوم خرسند ساک دستی ای که دیروز توش غذا برده بودم، از کنار مبل برداشت و گرفت سمتم:

- این هارو دیروز جا گذاشته بودید.

- آهان ... بله دیروز یادم رفت ببرم. ممنون.

ساک دستی رو گرفتم واز دفتر صداقت اومدم بیرون. اگر الان خونه ی خودمون بودیم، نجلا کلی جیغ و داد می کرد که بیا کمک کن میز رو جمع کنیم!

هم خسته بودم هم سنگین از ناهار. راه نماز خونه رو در پیش گرفتم که یه چرت بخوابم. حتی حال نداشتم، نماز بخونم. آلارم گوشی رو برای ساعت یک و چهل دقیقه تنظیم کردم. بیست دقیقه وقت داشتم بخوابم. رو زمین دراز کشیدم و خیلی زود خوابم برد.

با صدایی شبیه فین فین بیدار شدم...

همون طور که دراز کشیده بودم، ساعدمو از روی چشمهام برداشتم و سرمو به سمت چپ چرخوندم. جایی که پرده ی سبز رنگی، حفاصل خانوم ها و آقایون شده بود. چشمهامو باریک کردم و زل زدم به اندام ناواضحی که از پس پرده مشخص بود. پهلوی راستش رو به من بود. چادری که روی صورتش کشیده شده بود رو می تونستم تشخیص بدم.

صدای خفه ی حق حق رو شنیدم. سر جام نیم خیز شدم و به ساعد و آرنجم تکیه دادم. حس کردم دستهاشو جلوی دهنش گرفت که صداش بلند نشه. اخم هام در هم شد. غیر از خانم صداقت و خرسند که کسی تو کارخونه نبود. پس یکی از این دونفر داشت این جور گریه می کرد. دوباره یه حق حق دیگه و بعد از اون به سجده رفت ...

گریه اش بدجوری حس غربت و تنهایی بهم القا می کرد. یه جور حس دلتنگی و شاید هم بی پناهی. یه دردی که انگار رو دلت سنگینی می کنه و هیچ کاری هم از دست برنمیاد.

شاید بهتر بود قبل از اینکه متوجه حضور من می شد، می رفتم بیرون. از جام بلند شدم و آروم رفتم سمت در نمازخونه. باید قبل از اینکه سر از سجده برمی داشت، می رفتم.

داشتم کفش هامو پام می کردم که چشمم افتاد به یه جفت کفش زنونه که دم ورودی خانم ها، کنار هم جفت شده بود. اخمم عمیق تر شد. لیمو گاز گرفتم و نگاه دیگه ای به کفش های اسپرت انداختم. کفش های اسپرت سفید با خطوط بنفش که امروز با مقنعه ی بنفشش ست شده بود و با اون روپوش سفید، خیلی بهش می اومد... نیمای احمق ... باز هم که داری مزخرف می گی. باز هم فکرت رفت دنبال زن مردم؟؟؟ نفسمو با شدت بیرون دادم و راه آزمایشگاه رو در پیش گرفتم.

صدای آلارم گوشیم بلند شد. از جیبم درش آوردم و خاموشش کردم. هنوز بیست دقیقه به دو مونده بود. بهترین فرصت بود که نمازمو بخونم. نمازی که خیلی در موردش سهل انگار شده بودم. رفتم سمت دستشویی ها و وضو گرفتم. دلم نمی خواست وقتی دوباره رفتم تو نمازخونه، صداقت هم چنان در حال گریه کردن باشه. آخه چه مشکلی داشت که این جوری گریه می کرد؟ یعنی فقط یه راز و نیاز ساده با خالق بود؟

دم نماز خونه که رسیدم، خبری از کفش های اسپرت نبود. نفس راحتی کشیدم و رفتم داخل. ده دقیقه به دو بود که قدم به آزمایشگاه گذاشتم. صداقت تو آزمایشگاه بود و مشغول کار. برای دادن جواب سلامم، لحظه ای سرشو بالا گرفت و بینی صورتی شده اش، از گریه اش تو نماز خونه خبر می داد. سری از تاسف تکون دادم و مشغول کارم شدم. صداقت گفت:

- اگر جناب فرمنش نخواستن بیان، یه نفر دیگه رو جایگزین کنید.

صداش کمی گرفته شده بود.

- میادش ... امروز حالش زیاد مساعد نبود.

دیگه حرفی نزد و تا ساعت پنج عصر که پایان کار رو اعلام کرد، هیچ حرفی جز حرف های مربوط به کار نزد.

از کارخونه که خارج شدم یکراست رفتم سراغ بنیامین. امروز واقعا دلم برای دلچک بازی هاش تنگ شده بود. زنگ خونه اش رو زدم ولی جواب نداد. به گوشیش زنگ زدم و صداش تو گوشی پیچید:

- بنال داداش ...

صداش که شنگول بود و از حرف زدنش هم معلوم بود، دوباره شده همون بنیامین سابق. لبخندی زدم و گفتم:

- کجایی؟ من پشت در خونه اتم.

- کجارو دارم برم؟ همون جگرکی همیشگی ... پیش بهنام.

- آهان ... واسه شام خودتو انداختی بهش؟

- نه داداش ... می خوام خودشو مهمون جگرهاش کنم. تو هم اگه هوس کردی پاشو بیا که جمع جمعه و فقط زیگیلش کمه!

خنده ی بلندی کردم و گفتم:

- ای کوفت. زیگیل عمه اته. فردا میای کارخونه؟

- مگه قرار بود نیام؟

- تو که کارهات معلوم نیست.

- نیما خان... مطمئن باش اگه الان کارخونه تق و لق نبود، من به گور ننه بزرگم خندیده بودم که کارخونه رو دودر کنم. یهو میندازنمون بیرون و اونوقت ... من می مونم و حوصم.

- خوبه. پس من فردا میام دنبالت.

- باشه داداش. نمیای اینجا جیگر بز نیم تو رگ؟

- نه ممنون خسته ام. باشه واسه یه وقت دیگه. خداحافظ

- یا علی ...

تماس رو قطع کردم و با خودم فکر کردم، بنیامین به این "یا علی" گفتن هاش تا چه حد اعتقاد داره؟ چرا بنیامین با این همه دوست دختر، پاتوقش به جای کافی شاپ و رستوران، یه جگرکی سر و ساده است؟ چرا هر بار می رفتیم بیرون به دخترها متلک پرونی می کرد ولی تو خانواده و فامیلش اینقدر خاطرخواه داشت؟ یعنی نمی دونستن بنیامین چه جور آدمیه؟ یا ... یا نکنه من نفهمیده بودم بنیامین چه جور آدمیه؟

با کلافگی سری تگون دادم و سوار ماشین شدم و رفتم خونه.

کار تغییر فرمولاسیون حدود یک هفته طول کشید. بعد از اون یک هفته، همه برگشتند سر کارهاشون. دستگاه ها روشن شدن و برچسب های جدید، روی محصولات زده شد. برای کم کردن احتمال زدن مارک های تقلبی، دستگاه جدیدی هم اضافه شد که مارک کارخونه رو به صورت برجسته روی محصولات حک می کرد. همه شوق و ذوق عجیبی داشتن و با قدرت کار می کردن. انگار حقوق هایی که صداقت بهشون داده بود، کار خودش رو کرده بود!

اولین سری از محصولات که تولید شد، نمونه هاش رو توی کارتنی چیدم و بردم که صداقت ببینه. ضربه ای به در اتاقش زدم و دستگیره رو با آرنجم پایین دادم. به محض ورودم، نگاهم روی صداقت قفل شد. سرش روی میز بود و خوابش برده بود. رفتم داخل و کارتنو روی میز گذاشتم. خواستم صداس بزنم که چشمم به حلقه اش افتاد. حلقه اش رو بین دو انگشت شست و سبابه اش گرفته بود و زیر دستش هم یه عکس بود. از بین انگشتهاش که روی عکس قرار داشت، چهره ی خندون صداقت مشخص بود. بغل دستیش هم که لباس های مردونه تنش بود، صورتش زیر انگشت صداقت پنهون شده بود!

نفس عمیقی کشیدم و صداس زدم:

- خانم صداقت ...

از جا پرید و سریع حلقه اش رو تو انگشتش گذاشت. عکس رو لای سررسیدی که جلد مشکی داشت، گذاشت و هاج و واج به من خیره شد. چشمهای هنوز رگه هایی از قرمزی داشت. مقنعه اش رو مرتب کرد و گفت:

- چی شده جناب کاردان؟

- ببخشید بد موقع مزاحم شدم. در زدم ولی متوجه نشدید ...

- مهم نیست. امرتونو بفرمایید ...

کارتن محصولات رو نشونش دادم و گفتم:

- نمونه هارو آوردم.

با سر تایید کرد و از پشت میزش بلند شد. روی مبل مقابلم نشست و مشغول بررسی محتویات کارتن شد...

- جناب کاردان ...

- بله؟

- شما مسئول کنترل کیفیت محصولات هستید ... قبل از اینکه محصولات جدید به تولید انبوه برسند، ما با هم کیفیتشون رو چک کردیم و ازشون مطمئنیم. از اینجای کار به بعد، برعهده ی شماست. وظیفه اتون سنگینه.

اگر کیفیت پایین تر از اون چیزی باشه که موقع تست، ثبت شد، من شما رو مسئول می دونم. شما سرپرست آزمایشگاه هستید و هر گونه سهل انگاری از جانب همکارهاتون، به نام شما تموم می شه. پس خیلی مواظب همکارهاتون و دقتشون در کار باشید.

حرفش کاملا درست بود ...

- بله ... حتما .

چند دقیقه بعد، اجازه ی خروج داد و من کارتن به دست از دفترش خارج شدم. داشتم به سمت آزمایشگاه می رفتم که صدای دویدن شنیدم. برگشتم و صداقت رو دیدم که به سمت ماشینش می رفت. با عجله سوار شد و اونقدر با سرعت از نگهبانی رد شد که صدای جیغ لاستیک هاش بلند شده بود ...

سه ماه از فعالیت مجدد کارخونه می گذشت. تو این مدت خیلی خوب پیش رفته بودیم. با تبلیغاتی که انجام شده بود و کیفیت خوب محصولات، تو بازار جا افتاده بودیم و اعتبار سابق برگشته بود.

تنها چیزی که این وسط اعصابمو به هم می ریخت، گریه های گاه و بی گاه صداقت بود. هیچ کس، حتی خانم خرسند هم چیزی درباره صداقت و زندگیش و خانواده اش نفهمیده بود. خیلی تو دارتر از اون چیزی بود که فکرشو می کردم.

تنها تفاوتی که در صداقت ایجاد شده بود، افزایش اعتمادش به من و بنیامین بود. اینو از رفتارهای صمیمانه ترش و لبخندهای گاه گاهش، می شد فهمید.

مدیر یکی از کارخونه هایی که رقیب جدی ما محسوب می شد، با صداقت قرار ملاقات گذاشته بود. و چیزی که منو متعجب کرده بود، تقاضای صداقت برای حضور من در جلسه بود!! جلسات کارخونه به من و حیطة کاریم هیچ ارتباطی نداشت.

وارد دفتر صداقت که شدم، آقای حیدری و آقای مقدسی، وکیل خانم صداقت، هم حضور داشتند. هر سه جلوی پام بلند شدند و بعد از احوالپرسی روی مبل ها نشستیم. هنوز چند دقیقه ای از ورودم نگذشته بود که تقه ای به در خورد و خانم خرسند داخل شد:

- خانم صداقت، آقای سعیدی تشریف آوردن.

صداقت - راهنمایی شون کنید، بیان داخل.

هاج و واج مونده بودم که "سعیدی" رو درست شنیدم؟ اون کسی که با صداقت قرار ملاقات گذاشته بود سعیدی بود؟ سعیدی همون کسی بود که با آقای فتحی، رئیس سابق کارخونه، درگیری های زیادی داشتند.

همون کسی که در مورد ورشکستگی کارخونه، شدیداً بهش مشکوک بودم ولی هیچ مدرکی نداشتم. مردی حدوداً سی و شش هفت ساله که فوق العاده مغرور بود و از نظر من، تا حدودی هم درگیر مشکلات اخلاقی بود! اصلاً دلم نمی خواست اون عوضی، چشمش به صداقت بیفته. حتی اگر خیلی اتفاقی، بخواد تو خیابون از کنارش رد بشه.

پس این شوهر صداقت کجا بود که هیچ وقت حتی یه سر هم به زنش نمی زد، تا بینه تو این کارخونه ی درندشت بین این همه مرد، چه طوری گلیمشو از آب بیرون می کشه؟ ... به زنش اعتماد داره؟؟ باشه قبول ... ولی این آقا دیگه رسماً زنش رو با این کارخونه رها کرده. انگار که بدش هم نیاد صداقت زمین بخوره. دندون هامو با حرص روی هم فشار دادم و سعی کردم به خودم بقبولونم که این چیزها به من مربوط نیست و بهتره کاسه ی داغ تر از آش نباشم.

خرسند از چارچوب در فاصله گرفت و قامت سعیدی نمایان شد... مثل همیشه شیک و تمیز و براق... با اون قامت بلند و صورت کشیده و چشم و ابروی مشکی ... فقط خدا می دونه که چه قدر ازش متنفر بودم! با ورودش، آقای حیدری و مقدسی جلوی پاش بلند شدند، من هم به اجبار و با اکراه بلند شدم. به محض ورودش نگاهش رفت سمت جایی که صداقت نشسته بود ... مردک عوضی. مسیر نگاهشو دنبال کردم و با دیدن صداقت، گل از گلم شکفت!!

صداقت همونطور که به پشتی مبل لم داده بود و پا روی پاش انداخته بود، از جاش تکون نخورده بود! جوری که انگار نه انگار مدیر عامل یه کارخونه ی خوشنام جلوش ایستاده! سعیدی نگاه خریدارانه ای به سر تا پای صداقت انداخت. آخ که چقدر دلم می خواست یه مشت پای اون چشمش بزnm. صداقت در جواب سعیدی که گفت:

- سلام بر خانم صداقت ... احوال شما؟

فقط سرشو تکون ملایمی داد. همین اول کاری خیلی خوب حالشو گرفته بود. انگار صداقت، سعیدی رو حتی لایق شنیدن صدای خودش هم نمی دونست! حتی یه " بفرمایید " خشک و خالی هم از دهن صداقت بیرون نیومد! حیدری و مقدسی که از رفتار سرد صداقت شوکه شده بودند، با چشمهای گرد شده به صداقت نگاه می کردند که کوچکترین حرکتی برای احترام به مهمونش انجام نمی داد. حیدری که دستپاچه شده بود، مبلی به سعیدی تعارف کرد و گفت:

- بفرمایید بشینید.

سعیدی درست روبه روی صداقت نشست و مثل صداقت، پا روی پاش انداخت و مستقیم زل زد به چشم های صداقت. عجیب بود که صداقت هم نگاهش رو نمی گرفت. خیره شده بود به چشم های وحشی و بی پروای سعیدی. اوج نفرت رو تو چشمهای صداقت به وضوح می دیدم. انگار با چشمهایشون دوئل می کردن و کسی که زودتر نگاهش رو می گرفت، بازنده بود. اصلا از وضعیت پیش اومده راضی نبودم. یه چیزی تو مغزم مدام تکرار می کرد که این ملاقات به هیچ وجه یه ملاقات کاری نیست.

این نگاه های ممتد و بی وقفه فقط یه مفهوم داشت ...

صداقت و سعیدی خیلی خوب همدیگرو می شناختن ...

باید یه جووری به این جنگ نگاه خاتمه می دادم. سعیدی رو مخاطب قرار دادم و گفتم:

- خب جناب سعیدی ...

این "جناب" گفتن من هم، اثر هم نشینی با صداقت بود!

- از این طرفا؟ خیلی وقت بود زیارتتون نکرده بودیم.

گردنش به سمت من چرخید ولی نگاهش قصد دل کندن از صداقت رو نداشت. عاقبت به اجبار نگاهش رو گرفت و به من دوخت. نفس عمیقی که صداقت کشید، نشون می داد که تمام این مدت نفسش رو حبس کرده بوده!

سعیدی با لحن تحقیر آمیزی گفت:

- جنابعالی؟

مردتیکه الدنگ ... متنفر بودم از آدم هایی که همه رو از بالا نگاه می کردن. دهن باز کردم حرف بزنم که صداقت زودتر از من جواب داد:

- ایشون مشاور من و البته ...

نگاه سعیدی به سمت صداقت چرخید. ابروهای صداقت بالا رفت و با نگاه و لحن مودیانیه ای ادامه داد:

- سرپرست آزمایشگاه هستند.

جووری عنوان منو اعلام کرد که احساس کردم، بزرگترین سمت این کارخونه مال منه! ابروهای سعیدی هم بالا رفت و این بار، جور دیگه ای نگاهم کرد. انگار که واقعا عنوان شغلی من برایش خیلی اهمیت داره! فقط

مونده بودم اون عنوان مشاور از کجا ظاهر شد؟! سعیدی نگاهی به سر تا پای من انداخت و گفت:

- که این طور ... بسیار عالی ...

چه مرگش بود این سعیدی؟ حتما صداقت می دونست، دنبال چیه که اینقدر محکم و قاطع باهاش حرف می زد. حضور من و حیدری و مقدسی، صرفا برای اطمینان خاطر صداقت بود. وگرنه این یه ملاقات دونفره بود. سعیدی کمی سر جاش جا به جا شد و گفت:

- قطعاً می دونید که من برای چی اینجا هستم؟

صداقت خودش رو سرگرم کاتالوگ ها کرد و گفت:

- حرف های واهی معاونتون چندان واضح نبود. شاید بهتر باشه خودتون مقصودتون رو تشریح کنید.

برای لحظه ای فک سعیدی منقبض شد ولی خیلی زود لبخندی جاش رو گرفت؛ یا شاید هم پوزخند!

- همون طور هم که قبلاً گفته شد، قصد دارم نیمی از سهام این کارخونه رو ازتون بخرم. مطمئن باشید مبلغ خوب و چشم گیری هم بابتش پرداخت می کنم.

صداقت برگی از کاتالوگ رو رد کرد و بدون نگاه کردن به سعیدی گفت:

- شما که از کارخونه داران مشهور هستید، چه نیازی دارید به شراکت با کارخونه ای که سابقه ی ورشکستگی داره؟

سعیدی پاش رو از روی پای دیگه اش برداشت و به جلو خم شد، آرنجش هاشو روی زانوهایش گذاشت و گفت:

- خب الان وضعیت عوض شده. محصول جدید، فرمولاسیون متفاوت، تبلیغات خوب، تقاضای بالا.

دستهاشو از هم باز کرد و همونطور که تکیه می داد و دستهاشو رو لبه ی پشتی مبل می گذاشت گفت:

- اگر موافقت کنی، مطمئناً خیلی خوب ساپورت می کنم.

از این "مفرد" خطاب کردنش، اصلاً خوشم نیومد.

صداقت کاتالوگ رو بست و چشم تو چشم سعیدی با لحن پر نفرتی گفت:

- ما اینجا هیچ نیازی به حمایت شما نداریم.

سعیدی پوزخند وقیحانه ای زد و با نگاهی، اشاره ای به من و حیدری و مقدسی کرد و گفت:

- با وجود چنین بادی گاردهایی، نباید هم نیازی داشته باشی.

با دست به مقدسی اشاره کرد و گفت:

- مشاور حقوقی ...

دستش رفت سمت حیدری و ادامه داد:

- مشاور مالی ... و ...

رسید به من ... مکشی کرد و با تمسخر گفت:

- مشاور عاطفی !!

دیگه واقعا داغ کرده بودم. این همه پستی و گستاخیش غیر قابل تحمل بود. همزمان با من صدای بقیه هم بلند شد:

- احترام خودتونو نگه دارید.

خنده ای کرد و گفت:

- می بینی ... همیشه نیاز به حمایت داشتی و هنوز هم داری. به نفعته با من کنار بیای.

صداقت از جاش بلند شد، با دستش درو نشون داد و گفت:

- به اندازه کافی صحبت کردیم. خوش اومدین.

نگاه سعیدی به سمت دست چپ صداقت چرخید. از جاش بلند شد و گفت:

- سلام منو به خانواده ی محترم برسونید ...

با پوزخند نگاهی به من انداخت و رو به صداقت ادامه داد:

- خانم برازنده!!

صورت صداقت قرمز شد و لبشو گزید. این بار با صدای بلندتر و لرزونی گفت:

- بفرمایید بیرون ...

سعیدی کیفش رو از کنار مبل برداشت و رفت سمت در. تمام حواسم به صداقت بود که سعیدی " برازنده " خطابش کرده بود و حالا، صورت برافروخته و نفس های کوتاهش، آشفته گیشو فریاد می زد.

به محض بیرون رفتن سعیدی، مقدسی و حیدری، شروع به دست زدن و لبخندهای پت و پهنی، برخورد صداقت رو تایید کردن. ولی من اونقدر نگران اشکهای سمج گوشه ی چشم صداقت بودم، که به هیچ عنوان نمی توانستم دستهامو برای تشویقش تگون بدم. سرشو پایین انداخته بود و شدیداً تلاش می کرد که جلوی اشک هاشو بگیره. نفس هاش پی در پی شده بود و پشت سر هم پلک می زد. عاقبت نتونست جلوشون رو بگیره و اولین قطره روی گونه اش افتاد.

مقدسی و حیدری دستشون خشک شد و مات و مبهوت به صداقت خیره شدن. اشکهاشو خیلی سریع با پشت دست پاک کرد و رفت سمت میزش. سوییچ و کیفش رو از روی میز چنگ زد و با سرعت از دفتر زد بیرون. ما سه تا مات و حیرون رفتنش رو نگاه کردیم. اولین نفر حیدری بود که حواسش جمع شد و رو به من گفت:

- برو دنبالش پسر. با این حالش نذار رانندگی کنه.

بالاخره از شوک بیرون اومدم و تکونی به خودم دادم. با سرعت از ساختمون خارج شدم و دویدم سمت ماشین صداقت که داشت دور می زد. صورتش از اشک خیس شده بود. قبل از اینکه بهش برسم، پاشو روی گاز گذاشت و با سرعت رفت سمت خروجی. هنوز مانع بالا نرفته بود و صداقت هم بی توجه به سمتش می رفت ... تمام توانمو جمع کردم و اسمشو فریاد زدم:

- سایه ...

محکم ترمز کرد و از توی آینه بهم خیره شد. دویدم سمتش اما دوباره حرکت کرد و از خروجی که مانعش بالا رفته بود، رد شد. برگشتم سمت ماشینم. نفهمیدم چه جوری سوار شدم و رفتم دنبالش. سرعتش اون قدر زیاد بود که تو همون زمان کم، مسافت زیادی ازم دور شده بود. ولی با اون وضع رانندگیشو و زیگزاگ رفتنش وسط اتوبان به راحتی می تونستم تشخیص بدم. پامو بیشتر روی پدال گاز فشار دادم و ناخودآگاه شروع کردم به خوندن آیه الکرسی. کاری که همیشه مامان و نجلا در مواقع اضطرار انجام می دادن. نزدیک تر که شدم، چشمم به ماشین پلیس افتاد که پشت سرش حرکت می کرد و هشدار می داد :

- راننده ی ماکسیما به شماره ... توقف کن.

ولی صداقت بی توجه به پلیس، فقط گاز می داد. معلوم بود که اصلا حال طبیعی نداره. صدای هشدار پلیس رو از پشت سرم شنیدم:

- راننده پژو ۲۰۶ راه رو باز کن.

لامصب سخته رو زدم. فکر کردم الان که بگه بزن کنار و ماشینت بره پارکینگ. ولی ظاهرا اون هم به خاطر صداقت خودشو رسونده بود. چه صحنه ای شده بود. دو تا الگانس پلیس و یه ۲۰۶ همه دنبال یه ماکسیما اون هم با سرعت ۱۷۰ تا !!

صدای برخورد سپر ماشین پلیس با پهلوی ماشین صداقت، دلمو لرزوندد...

ماشین صداقت به کنار اتوبان منحرف شد و چنان ترمز زد که دود از لاستیک ها بلند شد. سرعتم رو کم کردم و پشت سرشون، به حاشیه ی اتوبان رفتم. یکی از ماشین های پلیس، جلوی ماشین صداقت رو سد کرده بود و اون یکی هم پشت سرش توقف کرد.

به محض توقف، از ماشین بیرون پریدم و پلیس ها هم ریختن دور ماشین صداقت. یکی از پلیس ها، دستشو نزدیک اسلحه اش نگه داشته بود و داشت درو باز می کرد. بقیه هم با کمی فاصله ایستاده بودند. چه افتضاحی به بار اومده بود.

در ماشین صداقت رو باز کردن و بازوش رو گرفتن که بیارنش بیرون. دویدم جلو و دست افسر رو گرفتم و کشیدم که ندارم به صداقت دست بزنه ... ولی تا اومدم به خودم بجنبم، یکی دیگه از افسرها، دستهامو پشت سرم پیچوند و کشیدم عقب. صورتمو کوبوند روی صندوق ماشین پلیس و با پاش، پاهامو از هم باز کرد ... اه ... لعنت ... گونه امو له کرد ولی صدای جیغ و دادهای صداقت، فرصت فکر کردن به درد خودم رو ازم گرفت:

- چی از جونم می خواین؟ چرا دست از سرم بر نمی دارین؟ بذارین به درد خودم بمیرم ...

سردی دستبند رو روی مچم حس کردم. و دستی که بدنمو بازرسی می کرد. سرم از روی ماشین بلند شد و کشون کشون بردنم سمت ماشین پلیس. شونه امو تکون دادم و سعی کردم از زیر دستهای خودمو آزاد کنم :

- جناب سروان سوء تفاهم شده بذارید توضیح بدم.

- حرف نباشه. برو تو ماشین.

صدای افسری که با صداقت حرف می زد بلند شد. ظاهرا با دیدن صورت پریشون و گریون صداقت، کمی از اون شدت عملش کاسته شده بود:

- خانوم این چه وضع رانندگیه. شما می دونید با چه سرعتی حرکت می کردید؟ به فکر جون خودتون نیستید به فکر مردم باشید.

و صدای صداقت که بدجور ترمز بریده بود:

- شما دیگه چی می گین؟ اصلا معلوم هست شما تو این مملکت چه کاره این؟ اون موقع که باید به داد آدم برسین معلوم نیست کدوم جهنم دره ای هستین؟ چرا اون موقع که ازتون کمک خواستم هیچ کدومتون به دادم نرسیدین؟ حالا حرف از جون مردم می زنید؟ مگه ما جزو همین مردم نبودیم؟

صداقت با گریه و جیغ و داد حرف خودشو می زد. بینی و چشمهایش قرمز شده بود و صورتش خیس اشک بود. هر چی پیش می رفت وضعیت بدتر می شد. افسرها هر چی سعی می کردند آرومش کنند، صداقت صداسش بالاتر می رفت و طلبکارتر می شد. با کلافگی به افسری که بهم دستبند زده بود و کنار در ماشین مواظب من بود، گفتم:

- جناب سروان ... اون حالش خوب نیست. وضعیت عادی نداره. فشار روحی زیادی روش بوده. دستمو باز کنید شاید بتونم آرومش کنم. این جوری پیش بره یه وقت سخته می کنه.

همون موقع یکی دیگه از افسر ها بهش اشاره ای کرد و گفت:

- این آقا چیکاره اشه؟

سریع گفتم:

- همکارشم ...

قطعا اگه می خواستم چیزی غیر از حقیقت بگم تو کلانتری که معلوم می شد دمار از روزگارم در می اومد. افسر اشاره ای کرد و گفت:

- دستشو باز کن بیاد این بساطو جمع کنه.

از ماشین پیاده شدم و پشتمو به افسر کردم تا دستمو باز کنه. به محض باز شدن دستم، با قدم های بلند رفتم سمت صداقت. حالا می خواستم چی بگم که آرومش کنم؟ روی زمین نشست و دستهاشو روی سرش گذاشت. این همه بی قراری از صداقت واقعا بعید بود. هنوز داشت داد و بیداد می کرد:

- شما مردها همه اتون لنگه ی همید ... یه مشت زالو ... خدایا ... بین این همه آدم چرا من ؟ ... آخه چرا من؟

کنارش رو زمین نشستم و صداش زدم:

- خانوم صداقت ... خانوم صداقت ...

جیغ کشید:

- تو مگه نمی دونی من صداقت نیستم؟ من برازنده ام ... برازنده ...

صداش با حق هق همراه بود و آزارم می داد ... به اجبار بازوهاشو گرفتم و تکونش دادم:

- سایه ... خواهش می کنم به خودت مسلط باش ... هر چی بوده گذشته ...

یه دفعه سرشو بالا آورد و سیلی محکمی زیر گوشم خوابوند که خودش اول از همه وحشت زده شد و با گفتن "

هین " بلندی ساکت شد!

همه ساکت شده بودند و هیچ صدایی به جز حرکت ماشین ها نمی اومد! حتی افسرها هم ساکت شده بودن. دستشو جلوی دهنش گرفت و با چشمهای درشت شده بهم خیره شد. نامرد چه دست سنگینی هم داشت! نه به اون ژاله که سیلی زدنش با ناز کردن فرقی نداشت و نه به صداقت که سیلیش منو یاد بابام انداخت!

زیر بازو شو گرفتم و بلندش کردم. با صدای بغض داری گفت:

- متاسفم ...

- مهم نیست. یکی این وسط باید کتک می خورد تا فرصت از سعیدی خالی بشه. خداروشکر که دست رو افسر بلند نکردی!

وقتی از ایستادن و تعادل داشتنش مطمئن شدم، بازو شو رها کردم. نگاه شرمنده ای به افسر انداخت و گفت:

- دستگیرم می کنید؟

- نه ولی ماشینتون باید بره پارکینگ.

سری تکون داد و گفت:

- واقعا متاسفم ... متوجه رفتارم نبودم.

- می تونید تشریف ببرید.

با دست ماشینمو نشون دادم و گفتم:

- بفرمایید سوار شید الان میام.

لبشو گاز گرفت و رفت سمت ماشینم. نگاهی به افسر انداختم و گفتم:

- خیلی ممنونم. اگه جلوشو نگرفته بودید خودشو به کشتن می داد.

افسر لبخندی زد و دستشو به سمتم دراز کرد. فکر کردم می خواد باهام دست بده اما ...

دو تا برگه جریمه تپل گذاشت کف دستم که یکیش مال من بود و یکیش مال صداقت ... !

سوار ماشین که شدم، صداقت داشت تو دستمال کاغذیش فین می کرد! چشمش که به من افتاد، خجالت زده

دستمال رو از جلوی بینیش برداشت و یه لبخند کجکی تحویلیم داد. قیافه اش خیلی خنده دار شده بود. درست

مثل بچه هایی که در حین ارتکاب جرم، مچشونو گرفتن. خنده ام گرفت و با نیش شل شده گفتم:

- مشکلی نیست راحت باشید.

گونه هاش قرمز شد و صورتشو چرخوند سمت شیشه. ماشین های پلیس حرکت کردن و یکی از افسرها هم

سوار ماشین صداقت شد. یه دفعه صداقت از ماشین پرید پایین و دوید طرف ماشینش!! با وحشت از ماشین پیاده

شدم و دویدم دنبالش. باز جنی شده بود و زده بود به سرش. رسید دم ماشین. چند تا ضربه زد به شیشه ماشین

و با دست اشاره می کرد که شیشه رو بده پایین.

رسیدم کنارش و با استرس گفتم:

- باز چی شده؟

افسر شیشه رو پایین داد و صداقت همون طور که آب دهنش رو به زور قورت می داد گفت:
- کیفم ... کیفم جا موند.

دختره ی دیوونه ... به خاطر یه کیف چه جوری گوشت تنمو لرزوند. قیافه ی افسر هم واقعا دیدنی بود. انگار اونم از حرکت صداقت بدجوری تعجب کرده بود! فکر هر چیزی رو می کردم الا اینکه فقط به خاطر کیفش این جوری دوی مارا تن گذاشته باشه!

صداقت با دستش به صندلی عقب اشاره کرد و کیفش رو نشون داد. زیپ کیفش باز مونده بود و یه سر رسید جلد مشکی، ازش بیرون زده بود. افسر کیف رو جمع و جور کرد و داد دست صداقت ... تشکر کرد و برگشتیم تو ماشین.

نگاهی به صداقت انداختم و گفتم:

- خب ... کجا بریم خانوم ...

مونده بودم چی صداش کنم؟ صداقت؟ برازنده؟ اصلا این برازنده چی بود یه دفعه سبز شد؟ این سعیدی چه صنمی با سایه داشت که بهش می گفت " خانم برازنده " ؟ این اسم برام آشنا بود. ولی ... یعنی ممکن بود که...؟ نه نه ... احتمالا یه تشابه اسمی بود. چرا اینقدر رفتارهاشون مشکوک به نظر می رسید؟ چرا من یه دفعه شدم مشاور صداقت و اون هم مشاور عاطفی؟ چه خبر شده بود؟ هر چی که بود، یه سر این ماجرا به سعیدی وصل می شد.

صداقت که متوجه علت مکثم شد، خیلی آروم گفت:

- صداقت بودن رو ترجیح می دم.

لحن صداش آروم بود. انگار طوفان تموم شده بود. نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم:

- خب خانوم صداقت، کجا تشریف می بردید با این همه عجله؟ من و این لگن در خدمتیم. شما امر بفرمایید تا حرکت کنم.

سعی کردم کمی حرف هامو با طنز و شوخی مخلوط کنم که از اون حال و هوا دربیاد و انگار موثر بود که لبخند نه چندان محسوسی زد و گفت:

- اختیار دارید. این چه حرفیه . مزاحم شما نمی شم. راه دوره اذیت می شید. اگه لطف کنید دم اولین آژانس پیاده ام کنید ممنون می شم.

پوفی کردم و گفتم:

- یعنی منو اندازه آژانس هم قبول ندارین؟
 تو چشمهام نگاه کرد و با عجله گفت:
 - چرا این طوری برداشت می کنید. آخه امروز به اندازه کافی شرمنده شما شدم.
 با جمله ی آخرش سرشو انداخت پایین و با شرمدگی گفت:
 - من واقعا معذرت می خوام. اصلا نفهمیدم دارم چی کار می کنم.
 - مهم نیست. فراموشش کنید.
 ماشین رو روشن کردم و گفتم:
 - آدرس رو بگید می رسونمتون.
 کمی از مسیر رو که طی کردیم، دستمو بردم سمت پخش ماشین و گفتم:
 - اجازه هست؟
 - خواهش می کنم.
 پخشو روشن کردم و صدای شاد خواننده پیچید تو ماشین :
 من تو بغلِ تو نکنه که جا ندارم
 آخه تویی تنها یارم ...
 دستپاچه شدم و زودی آهنگ رو عوض کردم. ای تو روحت بنیامین که حتی وقتی نیستی باید آبروی آدمو
 ببری. هر چی آهنگ مزخرفه ریخته رو فلش. آهنگ بعدی ازمعین بود:
 کنارم هستی و اما دلم تنگ می شه هر لحظه
 خودت می دونی عادت نیست فقط دوست داشتن محضه
 ای خدا ... صاف همین امروز که صداقت تو ماشین من نشسته هر چی آهنگ عاشقانه است باید رو شه؟ حالا
 چه فکری پیش خودش می کنه؟
 با استرس آهنگ رو رد کردم. هیچ تضمینی وجود نداشت که آهنگ بعدی به درد بخور باشه! به محض اینکه
 آهنگ رو رد کردم صدای صداقت رو شنیدم:
 - می شه همون قبلی رو بذارید؟
 - بله حتما ...

آهنگ رو برگردوندم و شش دونگ حواسم رو دادم بهش که بفهمم چی تو آهنگ بود که صداقت خوشش اومد! معین شروع کرد به خوندن و صداقت سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و از شیشه سمت خودش به بیرون خیره شد.

کنارم هستی و اما دلم تنگ می شه هر لحظه
خودت می دونی عادت نیست فقط دوست داشتن محضه
کنارم هستی و بازم بهونه هامو می گیرم
می گم وای چه قدر سرده میام دستها تو می گیرم
یه وقت تنها نری جایی که از تنهایی می میرم
از اینجا تا دم در هم بری دل شوره می گیرم
فقط تو فکر این عشقم تو فکر بودن با هم
محاله پیش من باشی برم سر گرم کاری شم
می دونم که یه وقتی دلت می گیره از کارم
روزهایی که حواسم نیست بگم خیلی دوست دارم
تو هم مثل منی انگار از این دلتنگی ها داری
تو هم از بس منو می خوای یه جورایی خودآزاری
کنارم هستی و انگار همین نزدیکی هاست دریا
مگه موهاتو وا کردی که موجش اومده اینجا
قشنگه رد پای عشق بیا بی چتر زیر برف
اگه حال منو داری می فهمی یعنی چی این حرف

چه قدر آهنگش برام آشنا بود. با این که قبلا گوش داده بودم ولی انگار یه جای دیگه هم شنیده بودم. یه جایی غیر از تو خونه و ماشین. یه جای خاص. ولی کجا؟ یادم نمی اومد. چرا صداقت از همچین آهنگی خوشش می اومد؟ اون هم اینقدر عاشقانه؟ این قدر غمگین. بدجوری آدمو به خلسه می برد. این که تا این حد دلتنگ کسی باشی واقعا زجر آور بود. صداقت دلتنگ کی بود؟

با راهنمایی های صداقت، رسوادمش در خونه اش. خونه ای ویلایی که درختهاش از دیوار بلندتر بودن. در خونه به سبک چوبی رنگ شده بود. صداقت تشکری کرد و دستش رفت سمت دستگیره در. قبل از اینکه پیاده بشه، برگشت و خیره شد تو چشمهام :

- جناب کاردان ...

- بله؟

نگاهشو دزدید و به رو به روش خیره شد. لبشو گاز می گرفت. با انگشت هاش بازی می کرد. دودلی از سر و روش می بارید. عاقبت گفت:

- می شه خواهش کنم کسی از اتفاق امروز با خبر نشه؟

کاملا مشخص بود که حرفش چیزی غیر از این بود. با اطمینان گفتم:

- خیالتون راحت باشه.

- خوبه. ممنونم.

در ماشین رو باز کرد اما باز مردد موند. هنوز حتی پاش رو هم از ماشین بیرون نگذاشته بود. چی می خواست بگه، که این قدر تردید در موردش داشت؟ شاید بهتر بود برای گفتنش، کمکش کنم.

- خانوم صداقت ...

نگام کرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- می دونم اونقدری لایق نیستم که بهم اعتماد کنید. ولی اگر کمکی ازم بریاد، مطمئن باشید دریغ نمی کنم. با ناراحتی سرشو تکون داد و گفت:

- اصلا این طور نیست. تنها کسی که تو اون کارخونه بهش اعتماد دارم شما هستین.

ابروهام رفت بالا. تنها کسی که بهش اعتماد داره منم؟ یعنی حیدری و مقدسی کشک؟ اصلا چرا من؟ چی از من و زندگیم می دونست که بهم اعتماد داشت؟ قبلا هم گفته بود بهم اعتماد داره. هر چند این حرفش خیلی خوشایند بود ولی تا حدودی منو نگران می کرد. حس بدی داشتم. انگار که جلوش لخت ایستادم و همه چیز زندگیم براش رو شده. ولی چه طوری؟ چی مسبب این اعتماد بود؟

فقط تونستم بگم:

- ممنونم.

با درموندگی گفت:

- جناب کاردان ...

- چی می خواین بگین خانوم صداقت؟

سرشو تکونی داد و با ناراحتی و شرمندگی گفت:

- کمکم می کنید؟

چرا اینقدر با ترس و لرز ازم کمک می خواست؟ من ترسناک بودم یا اون چیزی که در موردش طلب کمک می کرد؟ یعنی ممکن بود که موضوع مربوط به سعیدی باشه؟ لعنت به تو سعیدی.

دستم بین موهام فرو کردم و گفتم:

- چه کمکی؟

لبه‌هاش برای گفتن از هم باز شد اما منصرف شد. دوباره خواست بگه اما باز نتونست. یه بار دیگه هم لبه‌هاش باز و بسته شد که دیگه صبرمو لبریز کرد:

- چی اینقدر عذابت می ده که حتی از گفتنش واهمه داری؟

تو یه لحظه چشمه‌هاش پر از اشک شد. قطره های درشت اشک از سطح پلکش بالاتر می رفت و هر لحظه ممکن بود که اشکش سر بره. درست مثل وقتی که شیر رو می جوشونی و تو یه لحظه که ازش غافل می شی سر می ره!

دستمالی از جعبه بیرون آوردم و گرفتم سمتش. نم چشمه‌هاش رو گرفت و با صدای بغض داری گفت:

- کمکم می کنید؟

- آخه چه جور کمکی ؟ وقتی نمی دونم مشکل چیه، چه طوری می تونم کمک کنم؟

با احتیاط ادامه دادم:

- به سعیدی مربوط می شه ؟

ابروهاش تو هم گره خورد و فکش منقبض شد. دوباره همون نفرت توی چشمه‌هاش نشست و با دندون های کلیده شده گفت:

- ازش متنفرم ...

با عصبانیت از ماشین پیاده شد و درو محکم به هم کوبید!

خبر تو بیارن سعیدی که به خاطر ریخت نحست امروز هم جریمه شدم هم سیلی خوردم هم ماشینم داغون شد! به ثانیه نکشید که در ماشین باز شد و صداقت سرشو به داخل ماشین خم کرد:

- ای وای ببخشید درو محکم بستم. من ... من شرمنده ام ... ببخشید ... یه کم به هم ریخته ام. ممنون بابت همه چیز. معذرت می خوام که امروز این قدر اسباب زحمت و دردسر شدم. در مورد اون موضوع هم ... بعدا باهاتون صحبت می کنم.

صداقت تند تند حرف می زد و منم تند تند جواب می دادم:

- خواهش می کنم ، دشمنتون شرمنده ، اشکالی نداره، اختیار دارید، مسئله ای نیست ...

و کله امم تکون تکون می دادم ... یاد سگ آقای پتی بل افتادم!!

بالاخره قبل از اینکه مهره های گردنم شل بشه، بی خیال شد و رفت سمت خونه اش. زنگ رو زد و جلوی دوربین ایستاد. چند لحظه بعد در باز شد و رفت داخل. قبل از اینکه درو ببندد سری تکون داد و منم تک بوقی براش زدم و دنده عقب گرفتم.

- چی شده دمگی؟

- چیز مهمی نیست.

- چیزی که هست ... ولی نمی خوامی به من بگی.

- یه کم فکرم مشغوله.

- به چی مشغوله؟

- گیر نده نیما.

- چته بنیامین؟ خیلی وقته بی حوصله و دمگی. هر بار هم می پرسم جواب سر بالا می دی.

باز هم سکوت کرد. بعد از اون اتفاقی که تو دفتر صداقت افتاد، از این رو به اون رو شده بود. هر چند سعی می کرد خودش رو عادی نشون بده، ولی خوب می فهمیدم دیگه مثل سابق سرحال و سرخوش نیست. کمتر مسخره بازی در می آورد و بیشتر تو خودش بود. کم حرف شده بود و سربه زیر.

حتی خانوم بخشایی هم می گفت، بنیامین یه چیزیش شده. دیگه شامی که خانم بخشایی براش درست می کرد رو هم یه خط در میون قبول می کرد. ولی باورش برام سخت بود که مشکل بنیامین فقط نجلا باشه. حس می کردم باید یه موضوع دیگه ای هم باشه که این جور درگیرش کرده. تازگی ها هم که یه پراید خریده بود و بیشتر وقتها تنهایی می رفت کارخونه. هر چند بعضی وقتها مثل الان، با یه ماشین بودیم.

دستی به شونه اش زدم و گفتم:

- امشبو مهمون ما باش. بیا خونه ما یه شام مفصل بزنیم تو رگ.

محکم گفت:

- نه ممنون.

قبلا هر بار دعوتش می کردم، هنوز حرف از دهن من درنیومده رو هوا می قاپید. عصبی شدم و گفتم:

- می شه بگی چه دلیلی داره که قبول نکنی؟ بچه شدی؟

- تو بگو چه دلیلی داره قبول کنم؟

رسیده بودیم دم خونه. ماشین رو جلوی در نگه داشتیم و با کلافگی گفتم:

- ما با هم رفیقیم بنیامین. چه دلیلی بهتر از رفاقت؟

پوزخندی زد و گفت:

- رفیق؟ ... هه ... رفاقت یه طرفه که رفاقت نمی شه.

- رفاقت یه طرفه یعنی چی؟ مگه عشقه؟

نگاه بدی بهم انداخت که نفهمیدم منظورش چی بود! سرمو تکون دادم و گفتم:

- چیه؟ نگاه نگاه می کنی؟ خب درست حرف بزن ببینم مشکلته چیه؟

از ماشین پیاده شد. می خواست در ماشین رو ببندد که به سمتش خم شدم و با فشار دستم، درو باز نگه داشتم و

به شوخی گفتم:

- بنیامین بیا داخل با هم یه گپی بزنیم. حالا شام هم نخواستی بمونی، به درک، می دم سهمتو گربه ی

همسایه بخوره.

دستشو لبه ی در ماشین گذاشت و کمی سرشو به داخل خم کرد:

- حالا شام چی هست؟

با اینکه حرفش حکایت از موندن داشت ولی چشم هاش نشون می داد که دلش به موندن راضی نیست. با

دست به در خونه که پشت سر بنیامین بود، اشاره کردم و گفتم:

- به قول نجلا "گشنه پلو با خورش دل ضعه". اون زنگو بزن که تا درو باز می کنند منم ماشین رو یه جا

پارک کنم.

- مگه ماشینو نمی بری داخل؟

- نه بابا ... تا آخر شب این قوم الظالمین، صد دفعه منو می فرستن این ور و اون رو. آخر شب ماشینو می برم

داخل. حالا می زنی اون زنگو یا نه؟

خواست چیزی بگه که یه دفعه در خونه باز شد و نجلا جیغ کشون پرید بیرون و پشت سرش هم مامان جارو به دست!! تا بنیامین اومد سرشو برگردونه که ببینه چه خبر شده، نجلا که حواسش به کوچه نبود، محکم خورد به کمر بنیامین. فشار ناشی از تنه ای که نجلا به بنیامین زد، باعث شد بنیامین به جلو پرت بشه و در ماشین که دستشو روی لبه اش گذاشته بود، روی انگشتهاش بسته شد!

صدای داد بنیامین که انگشتهاش در حال له شدن بود، با صدای جیغ نجلا که حالا از ترسش جیغ می کشید و "خدا مرگم بده" گفتن های مامان، قاطی پاطی شده بود. اون وسط فقط عربده زدن منو کم داشتیم!

اونقدر همه چی سریع اتفاق افتاد که مغزم هنگ کرده بود و حتی نمی تونستم، خم بشم و اون در کوفتی رو باز کنم. اولین کسی که تونست یه عکس العمل درست و حسابی نشون بده، نجلا بود که در ماشین رو باز کرد و انگشت های بنیامین رو از لای در بیرون کشید. کار نجلا منو از شوک خارج کرد و سریع از ماشین پیاده شدم. ماشین رو که دور زدم و بهشون رسیدم، دست بنیامین تو دست نجلا بود! بنیامین چشمهاشو بسته بود و لبهاشو محکم روی هم فشار می داد. صورتش قرمز شده بود و پلک هاشو محکم بسته بود. بدبخت چه دردی می کشید و روش نمی شد دیگه داد بکشه! نجلا اشک تو چشمهاش جمع شده بود و زل زده بود به انگشت های له شده ی بنیامین و پشت سر هم عذرخواهی می کرد! مامان هم که سوزنش گیر کرده بود و یه ریز می گفت "خدا مرگم بده" ...

بازوی بنیامین رو گرفتم و کشیدمش داخل خونه. چشمهاش باز شد و نگام کرد. برای اینکه جو متشنج به وجود اومده رو کمی آروم کنم گفتم:

- به زبون خوش وقتی نمیای داخل، با کتک میاریمت دیگه.

برگشتم سمت مامان و نجلا که هراسون و نگران پشت سرمون می اومدن. به نجلا گفتم:

- سوییچ رو ماشین. یه جا درست پارکش کن.

با استرس سرشو تکیه داد و برگشت سمت ماشین. تازه نگاهم به تیپش افتاد. بلوز قرمز و دامن مشکی، با شال قرمز که گل های مشکی داشت. اوففففف ... پدرسوخته قرمز خیلی بهش می اومد! حالا خوبه هر وقت می خواست بیاد تو حیاط، یه شالی چیزی سرش می کرد، وگرنه می خواست با اون موهای پریشونش پیره رو بچه مردم! بیچاره بنیامین.

سرمو تکیه دادم تا از فکر و خیال های مزخرف راحت بشم و رو به مامان گفتم:

- بتادین و چسب زخم بیار.

داشت می رفت که دوباره گفتم:

- پنبه هم بیار.

رسیدیم به سالن و روی مبل ها نشستیم. بنیامین گفت:

- چه خبره این قدر شلوغش کردی؟ همچین دستور می دی هر کی ندونه فکر می کنه پزشکی... ما که دیگه می دونیم از پزشکی فقط یه روپوشش بهت رسیده.

- چیه؟ نطق و شده؟ اون موقع تا حالا که زبونت ته حلقه مونده بود!

همون لحظه نجلا با سرعت خودشو انداخت تو سالن و پرید سمت بنیامین و گفت:

- وای تو رو خدا ببخشید اصلا نفهمیدم چی شد.

صورتش خیس شده بود و من و بنیامین از دیدن اشکهاش، دهنمون باز مونده بود! یه نگاه به بنیامین انداختم که با چشمهای گرد شده، نجلا ی بی قرار رو نگاه می کرد! بنیامین با صدای آروم و دلگرم کننده ای گفت:

- چیزی نشده که. مگه زخم شمشیره؟ یه کوفتگی ساده است خوب می شه.

مامان با وسایلی که سفارش داده بودم، رسید و عز و جز کنان گفت:

- پسرم به این می گی یه کوفتگی ساده؟

و به دست بنیامین اشاره کرد. بنیامین نگاهی به دستش انداخت و یه دفعه با صدای بلندی گفت:

- یا اباالفضل ... این چرا این جوری شده؟

تازه وقت کردم نگاه دقیق تری به دست بنیامین بندازم. با دیدن انگشت های کبود و ورم کرده و خونی بنیامین منم شوکه شدم. از انگشت کوچیکش خون می اومد.

پنبه رو از مامان گرفتم و به نجلا گفتم:

- یه ظرف آب بیار.

نجلا عین فشنگ رفت و با یه کاسه آب برگشت. جلو پای بنیامین رو زمین نشست و گفت:

- دستشو آب نرنی ها. ممکنه عفونت کنه. اصلا چرا نریم دکتر؟

این نجلا چش شده بود؟ اگه من جای بنیامین بودم همین قدر جلد و ولز می کرد؟! چه قدر هم که زرنج و تر

و فرزند شده بود! از نگاه های متعجب بنیامین هم مشخص بود انتظار چنین نگرانی هایی رو از سوی نجلا

نداشته. خاک تو سرت نجلا که حیثیتمونو به باد دادی! سری از تاسف برای نجلا تکون دادم و پنبه رو توی آب زدم.

خون پخش شده روی دستش رو پاک کردم تا به زخم اصلی برسم. فقط انگشت شستش سالم بود. بقیه همه لای در مونده بودن. تمام خون هارو پاک کردم و رسیدم به ناخن انگشت کوچیکش. بقیه انگشت ها فقط کبود شده بودن و پوست و گوشتشون چروک و مچاله شده بود! رد در ماشین رو به وضوح می شد روی انگشت هاش تشخیص داد.

نگاهی به بنیامین انداختم و گفتم:

- فکر کنم ناخن ...

نذاشت حرفمو کامل کنم و با چشم و ابرو به نجلا اشاره کرد! نگاهی به نجلا انداختم. رنگش پریده بود و زل زده بود به دهن من. وقتی دید نگاهش می کنم با دلهره گفت:

- ناخنش چی شده؟

نجلا ... وای نجلا ... چرا مثل همیشه نمی ری تو اتاقت و درو ببندی؟ تو که همیشه تا بنیامین می اومد می رفتی تو اتاقت و می گفתי خودت از رُفَقَات پذیرایی کن. حالا چی شده که نشستی جلو پای رفیق من و عین وزغ زل زدی بهش؟

چه قدر دلم می خواست این حرفها رو بلند بلند بگم و یکی هم بزنم پس گردنش ولی چاره ای نبود. باید رفتارش رو به حساب نگرانی و ناراحتی بابت گندی که بالا آورده می داشتم! بنیامین هم که قربونش برم، تو اون هاگیرواگیر، نگران نجلا بود!! فکر خودش نیست که ناخنش افتاده.

بتادین رو برداشتم و روی ناخنش ریختم. بنیامین دستمو تو هوا گرفت و با چهره ای درهم گفت:

- آخ آخ آخ ... پدر کشتگی داری با من؟ ولش کن آقا جون، دمارش دراومد.

نجلا طلبکارانه گفت:

- چیکار می کنی نیما؟ برو اون ور بذار خودم تمیزش کنم!

باز این چشم سفید حرف زد! چشم غره ای رفتم و گفتم:

- به جای اینکه بشینی غرغر کنی، برو یه باند بیار انگشتشو ببندم.

باشه ای گفت و سریع از جاش بلند شد. نگاهی به انگشت بی ناخن و ملتهب بنیامین انداختم. بیچاره چه بلایی سرش اومد. نجلا سه سوتیه برگشت و شروع کرد به باز کردن باند. دوباره گفتم:

- پاشو یه قیچی هم بیار.

سریع از جاش بلند شد و رفت قیچی آورد. خنده ام گرفته بود. مطمئن بودم اگه الان بهش بگم پاشو لباس هامم بشور، می شوره! چه کیفی می داد هی اذیتش کنم و از جاش بلندش کنم!

یه تیکه از باند رو قیچی کردم و بتادین زدم؛ روی انگشتش گذاشتم و با بقیه ی باند، دورشو بستم. نگاهی به نجلا که زل زده بود به باند، انداختم و خبیثانه گفتم:

- پاشو چسب رو هم بیار، بزمن به باند که باز نشه!

نجلا عین فخر از جا پرید! دلم از شدت خنده می لرزید ولی لپمو از داخل گاز می گرفتم که نخندم! نگاهی به بنیامین انداختم که چپ چپ نگام می کرد. با تکون سر گفتم " چیه " و بنیامین هم در جواب، لبشو یه وری کرد و با تاسف سری تکون داد و گفت:

- وقت گیر آوردی اذیتش کنی؟

ابرویی بالا دادم و گفتم:

- ناراحتی؟

چند لحظه نگام کرد. با اومدن نجلا بی خیال جوابم شدم و تیکه ای از چسب رو کندم و به باند زدم و گفتم:

- فردا حتما یه سر برو دکتر.

- ماشاء الله شما که خودت یه پا دکتري. فقط حیف اسید سولفوریک نداشتی بریزی روش که کامل ضدعفونی بشه!

دستی پشتش زدم و با خنده گفتم:

- پاشو بریم اتاق من ... با چه ترفندی خودتو شام انداختی!

نجلا که باز هم روی زمین و جلوی پای بنیامین نشسته بود، از جاش بلند شد. سر و وضعشو مرتب کرد و کنار مامان روی مبل نشست. بنیامین بلند شد و روبه مامان و نجلا گفت:

- خیلی ممنون. ببخشید به زحمت افتادید.

مامان- این چه حرفیه پسر. شما ببخش که این جورى شد.

نجلا با قیافه ای کاملاً خونسرد و بی احساس گفت:

- معذرت می خوام. اصلا شما رو تو کوچه ندیدم.

از این همه تغییر رویه ی ناگهانی نجلا نزدیک بود دو تا شاخ خوشکل رو سرم سبز بشه. خودش هم نمی فهمید چی کار می کنه. نه به اون همه گریه زاریش و نه به حالا که با اون قیافه ی عبوسش انگار می خواست سر به تن بنیامین نباشه!

بنیامین هم که متوجه تغییر حالت نجلا شده بود، فقط سری تگون داد و برگشت سمتش. رفتیم داخل اتاق و طبق معمول، بنیامین رو تختم ولو شد. لباسهامو عوض کردم و کنار بنیامین دراز کشیدم. اونقدر خسته بودم که مطمئن بودم به ثانیه نرسیده خوابم می بره. البته اگه این صدای تق تق در می داشت! بلند شدم درو باز کردم. مامان بود با سینی شربت پرتقالی. آخ که چه قدر می چسبید. سینی رو گرفتم و مامان گفت:

- اینو که گذاشتی بیا میوه رو هم ببر.

تو آشپزخونه که رفتم، نجلا هم بود و داشت سالاد شیرازی درست می کرد. نگاهی به هر دوشون انداختم و گفتم:

- حالا چه خبر شده بود که با اون وضع پریدین تو کوچه؟

مامان که انگار، تازه یادش افتاده بود چرا با جارو دنبال نجلا می کرد، برگشت سمت نجلا و نیشگونی از بازوش گرفت که جیغ نجلا بلند شد و مامان گفت:

- به چه حقی دست به اون گلدون زدی؟ مگه صد دفعه نگفتم کاری به این گلدون نداشته باشین؟ گفتم یا نگفتم؟

نجلا بازوشو با زحمت از بین انگشت های مامان بیرون کشید و گفت:

- آخه اون چوب خشکیده چیه نگه داشتی؟ نه برگ می ده نه بزرگ می شه. الکی کود و آب حروم یه چوب خشک می کنی.

پوفی کردم و با ظرف میوه از آشپزخونه خارج شدم. باز هم دعوای همیشگی مامان و نجلا سر گل و گلدون های تو حیاط. داخل اتاق که شدم، بنیامین رو تخت نیم خیز شده بود. تا منو دید با نگرانی گفت:

- صدای جیغ واسه چی بود؟

خندیدم و گفتم:

- چیزی نیست. دعوای مادر و دختری و یه نیشگون ناقابل.

سر میز شام، وقتی بنیامین دستشو برای برداشتن لیوان دراز کرد، تازه بابا چشمش به انگشت بنیامین افتاد. دست بنیامین رو گرفت و همون طور که باندش رو بررسی می کرد گفت:

- چه بلایی سر خودت آوردی پسر جون؟

نگاهم رفت سمت نجلا. سرشو انداخته بود پایین و قاشقش رو بی هدف بین برنج تاب می داد. نگاهی به مامان انداختم که اون هم زل زده بود به نجلا. قطعاً بنیامین هم از فرصت استفاده کرده بود و نجلا رو دید می زد! زیر چشمی نگاهش کردم. سرش رو سمت بابا چرخونده بود و می گفت:

- چیز خاصی نیست. بی احتیاطی کردم دستم موند لای در ماشین.

بابا که انگار سالی یه دونه دوزاری از جیش می افتاد، بقیه ی انگشت های بنیامین رو هم واری کرد و گفت:

- آخ آخ ... ببین چی شده ... تمام انگشت هات له شده.

دستی به شونه بنیامین زد و گفت:

- حواست کجا بود؟ عاشق شدی پسر؟

سریع نگاهمو بین نجلا و بنیامین چرخوندم که ببینم به هم نگاه می کنن یا نه. نجلا زیر چشمی بنیامین رو نگاه می کرد ولی بنیامین هم چنان تمام حواش رو به بابا داده بود:

- آخه کی دخترشو به ما می ده که بخوایم عاشق بشیم؟

زهر کلامش رو خیلی خوب فهمیدم. پس این حال ناخوشش چندان بی ربط به نجلا هم نبود.

- این چه حرفیه بابا جون. انشاء الله هر موقع کسی مد نظرت بود، بگو خودم برات آستین بالا می زنم. باز هم زوم کردم رو بنیامین اما حتی یه لحظه هم نجلا رو نگاه نکرد. یعنی کلا بی خیال نجلا شده بود و دلش یه جا دیگه گیر کرده بود؟ خوبه ... این پسر هم که امروز عاشق ... فردا فارغ.

تا اومد این یه لقمه شام از گلومون بره پایین، بابا حسابی بنیامین رو تقویت عاطفی کرد! این قدر با بنیامین دل داد و قلوه گرفت که با من که پسرشم این جوری حرف نمی زد!

حدود ده و نیم بود که بنیامین قصد رفتن کرد. تمام حواسم رو داده بودم به نجلا که برعکس همیشه برای بدرقه بنیامین تا دم در سالن اومده بود. شاید اگر مامان و بابا تا حیاط اومده بودن، باز هم باهاشون اومده بود! دختره ی دیوونه چه جور خودشو تابلو کرد!

دم در حیاط که رسیدیم گفتیم:

- می خوای برسونمت؟

- نه خودم می رم.
- ماشین که تو کوچه است. تعارف می کنی؟
- نه چه تعارفی. وقتی یه دقیقه هم نمیای بشینی برای چی تا اونجا بیای؟
- اولین بار بود که از نرفتنم به خونه اش گله می کرد. تو این مدتی که با بنیامین آشنا شده بودم، حتی یه بار هم خونه اش نرفته بودم. همیشه اون می اومد.
- خودت که می دونی چرا نمیام.
- من می دونم ... اونی که چیزی نمی دونه تویی.
- متعجب نگاهش کردم و گفتم:
- چپو نمی دونم؟ امروز چه قدر عجیب شدیا... راستی اون رفاقت یه طرفه چی بود پروندی؟
- دستشو تو هوا تگون داد و گفت:
- مهم نیست. فردا تو کارخونه می بینمت.
- دستشو برای دست دادن جلو آورد. دستشو فشردم و گفتم:
- فردا با ماشین من بریم یا تو؟
- هیچ کدوم. می خوام تنها باشم.
- سری تگون دادم و گفتم:
- بابت انگشتت هم شرمنده.
- لبخندی زد و گفت:
- عیبی نداره. هر چه از دوست ...
- حرفشو خورد. قیافه اش در هم شد و دستشو از دستم بیرون کشید. نگاهی به دست خودش و بعد هم به دست من انداخت و گفت:
- هر موقع با من دست می دی دستتو آب می کشی ؟
- از شدت تعجب ابرو هام بالا پرید و چشمام گرد شد. سرمو تگون دادم و با بهت گفتم:
- نه ... برای چی آب بکشم؟
- نگاه گنگی بهم کرد. به جای جواب گفت:
- شب بخیر.

منتظر جوابم نمودند. رفت و من تا وقتی از پیچ کوچه خارج شد، هاج و واج نگاهش کردم.

اونقدر به اتفاقات دور و برم فکر کرده بودم که دیگه مغزم داشت منفجر می شد. همه چی برام علامت سوال شده بود. بنیامین، صداقت، سعیدی و حتی نجلا ...

گریه های گاه و بی گاه صداقت، " نفس " گفتنش پشت گوشی، عکسی که زیر دستش بود، سر رسید جلد مشکی که همیشه همراهش بود، آهنگی که گوش می داد و برام خیلی آشنا بود، حلقه ی توی دستش، شوهری که هیچ خبری ازش نبود، کارخونه خریدنش، آشنایش با سعیدی، حرفهایی که به پلیس ها زد...

از چی به خدا گله می کرد؟ چه بلایی سرش اومده بود؟ چرا به پلیس گفت اون موقع که باید به داد آدم برسین نیستین؟ چرا به من اعتماد داشت؟ چه کمکی ازم می خواست؟

سعیدی ... این سعیدی از کجا صداقت رو می شناخت؟ چرا صداقت حتی حاضر نشد جلوی پاش بلند بشه؟ چرا تا جایی که تونست بهش بی احترامی کرد؟ چرا صداقت روی آزمایشگاه تاکید داشت؟ چرا من شدم مشاور عاطفی؟ چرا سعیدی بهش گفت " خانم برازنده " ؟ چرا صداقت از " برازنده " خطاب شدن، آشفته شد؟ ممکن بود این برازنده با اون برازنده ای که می شناختم ارتباطی داشته باشه؟

نجلا ... هیچ وقت بنیامین رو تحویل نمی گرفت و حالا یه دفعه این جوری براش بال بال می زنه و دو دقیقه بعد باز کم محلی می کنه. چه توضیحی برای این رفتارهای ضد و نقیض وجود داشت؟ اولین باری که نجلا و بنیامین همدیگرو دیده بودن چه موقع بود؟ نجلا که هر موقع بنیامین می اومد، تمام مدت تو اتاقش می موند، پس این دو تا کی همدیگرو دیده بودن؟ اصلا از کجا همدیگرو می شناختن؟ حالا شاید نجلا از پشت پنجره اتاقش یه دیدی زده باشه ولی بنیامین از کجا می شناختش؟

بنیامین هم که ... وای بنیامین ... چی باعث شده از این رو به اون رو بشی؟ نه به اون همه سرخوشی و بی خیالی و خوش گذرونی، نه به این همه سکوت و کلافگی و افسردگی. چرا بنیامینی که همیشه " با هم " به کارخونه رفتن رو دوست داشت، حالا تنها رفتن رو ترجیح میده؟ چرا رفتارش با خانم بخشایی عوض شده؟ چرا پشت گوشی همیشه " یا علی " می گه؟ چرا یکی مثل مهسا تو خونه اش رفت و آمد می کرد ولی از نگاه کردن به نجلا امتناع می کنه؟ چرا پرس غذاش که همیشه تا آخر می خورد، حالا اضافه میاد و روز به روز لاغرتر می شه؟ چرا همیشه معطل بود یه تعارفش بکنم تا با سر بیاد خونه امون ولی حالا به هیچ طریقی راضی نمی شه قدم تو خونه بذاره؟ چرا فکر می کرد وقتی باهاش دست می دم دستمو آب می کشم؟ مگه دستش کثیفه که آب بکشم؟ ... کثیف؟ ... دستش کثیفه؟ ... نکنه ... نکنه ... ای وای ... یعنی ... یعنی ممکن بود که بنیامین ...خدای

من ... پسره ی احمق ... یعنی بنیامین فکر می کرد که از نظر من دستش ... یا حتی خودش ... ای وای ... بنیامین ... آخه چی باعث شده که فکر کنی از نظر من نجسی؟ نه ... نه ... محال ... غیر ممکن ... پس بگو چرا از نرفتنم به خونه اش گله می کرد. به این نتیجه رسیده که ... نجس ... ای وای ... شاید منظورم این نبوده ولی با کارهام دقیقا همینو بهش فهمونده بودم.

آخه من چی از بنیامین می دونستم که این قدر راحت در موردش قضاوت کرده بودم؟ وقتی گفت " اونی که چیزی نمی دونه تویی " ... وقتی گفت " رفاقت یه طرفه " ... منظورش همین بود. این همه وقت کنارش بودم و هیچی ازش نمی دونستم ... نه نه ... من کنارش نبودم. اون همیشه کنار من بود. عین یه رفیق واقعی. ولی من چی؟ حتی نمی دونستم چرا تنها زندگی می کنه؟ خانواده اش کجان؟

اون تقریبا همه چیزو در مورد من می دونست ولی من چی؟ من حرف نزده اون می دونست چی تو دلمه ولی من خیلی دیر معنی حرفهاشو می فهمیدم. واقعا که بنیامین حق داشت به این مثلا " رفاقت " پوزخند بزنه. از این همه ابهام و سوال و گنگی خسته شدم. باید هر جور شده از این سوال های تو مغزم خلاص بشم. باید برم سراغ بنیامین. باید برم خونه اش. خونه اش؟ چرا اونجا؟ خب می شه بیرون هم قرار گذاشت. اصلا چرا اینقدر از رفتن به خونه اش واهمه دارم؟

خب برای اینکه تو اون خونه معلوم نیست چه کارهایی می کنه. وقتی من زنگ بزنم خونه اش و مهسا جواب بده؛ بعد هم از پشت گوشی شنونده ی دعواشون باشم، این یعنی چی؟ یعنی که خونه اش پاک نیست. پاک ...؟ پاکی دیگرون رو من تشخیص میدم یا خدا؟ اصلا خودم چه قدر پاکم که به یه نفر دیگه تهمت ناپاکی می زنم؟ اون هم به بنیامین.

پس بنیامین حق داشت که بگه دستمو آب می کشم. شاید هم تا حالا حواسم نبوده و از این به بعد این کارو می کنم. اصلا اگه فکر می کنم نجسه چرا باهاش رفت و آمد می کنم؟ چرا راهش می دم تو خونه؟ تو اتاقم و حتی اجازه میدم رو تختم دراز بکشه؟

ای وای ... نکنه بنیامین واسه همین از اومدن به خونه امون امتناع می کنه؟ یعنی نمی خواد زندگیمون با حضورش ... آخ آخ بنیامین چه طور این نفهمی های منو تحمل می کنی و دم نمی زنی؟ اگه مقصر این وضعیت تو من باشم باید سرمو بکوبم به دیوار.

چند ضربه ای که به شیشه خورد، باعث شد سرمو از روی فرمون بردارم. به سمت شیشه برگشتم و نگاهم رو صورت صداقت ثابت موند.

شیشه ماشین رو پایین دادم و با گیجی نگاهش کردم. عینک آفتابیش رو از روی چشمش برداشت. نگاهش نگران به نظر می رسید:

- مشکلی پیش اومده جناب کاردان؟

نگاهی به خودم و دور و برم انداختم. چند دقیقه بود که سرم روی فرمون مونده بود؟ دوباره صداقت رو نگاه کردم و گفتم:

- چه طور مگه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- از وقتی رسیدم شما سرتون روی این فرمون بوده. من رفتم دفترم، کلی فیش امضا کردم و دوباره برگشتم سراغ ماشینم تا کیفمو بردارم اما شما همچنان اینجا هستین. الان نزدیک نیم ساعته که شما ...

دیگه چیزی نگفت و نگاهی به فرمون انداخت. لبخند محوی زد و گفت:

- نکنه مزاحم خوابتون شدم؟

بالاخره از اون گیجی بیرون اومدم و در ماشین رو باز کردم تا پیاده بشم. صداقت از در فاصله گرفت و وقتی پیاده شدم سرش به سمت بالا حرکت کرد تا بتونه نگاه کنه. ناخودآگاه نگاهم رفت سمت کفش هاش. کفش های سبز یشمی بدون پاشنه. دوباره به صورتش نگاه کردم. تقریباً تا سر شونه ی من بود. لبخندی زدم و گفتم:

- نه ... خواب چه وقته؟ یه کم فکرم مشغول بود.

- کمکی از من بر میاد؟

- کمک؟

چند لحظه نگاهش کردم و عاقبت دلمو زدم به دریا و گفتم:

- نگفتید چه کمکی از من می خوانین؟

نگاهی به دور و برش انداخت و گفت:

- فکر نمی کنم اینجا جای مناسبی برای این صحبت ها باشه.

به تبع اون، نگاهی به اطرافم انداختم. ماشین صداقت کنار ماشین من پارک شده بود و ما تو فضای اندک بین دو ماشین ایستاده بودیم! صداقت بین دو تا ماشین و من و دیوار پشت سرش گیر افتاده بود! یکی مارو اینجوری

می دید چه فکری می کرد؟

"بخشیدی" گفتم و سریع عقب رفتم و از ماشین فاصله گرفتم. صداقت هم از اون فضای تنگ و باریک خارج شد و گفت:

- همین روزها در موردش صحبت می کنیم.

سری تکون دادم و نگاهم دوباره به سمت ماشینش کشیده شد. همون ماکسیمای سورمه ای . ظاهرا از پارکینگ پلیس گرفته بودش. چون اون چند روز، با یه سمند مشکی میومد.

- من باید برم. فعلا خدانگهدار.

داشت می رفت سمت دفتر که گفتم:

- کیفتونو فراموش کردین.

دوباره برگشت سمت ماشینش و همون طور که سویچش رو از جیبش درمی آورد گفت:

- ممنون ... اصلا فراموش کردم برای چی اومده بودم.

در سمت راننده رو که باز کرد، نگاهم به خراش های روی بدنه ی ماشین افتاد و گفتم:

- باید بره صافکاری.

خم شد کیفش رو از صندلی کنار راننده برداشت و گفت:

- صافکاری برای چی؟

- برای این خراش ها. رنگشو براتون یکدست می کنند.

بالا تنه اش همراه کیف توی دستش، از ماشین خارج شد و گفت:

- من که صافکاری سراغ ندارم.

- خب اگه مایل باشین، من می تونم براتون انجامش بدم. یکی از دوستانم شغلش همینه.

- نه ممنون. زحمتتون می شه.

از مدل "نه" گفتنش مشخص بود که منتظره یه تعارف دیگه است تا قبول کنه!

خانم صداقت ... خانم سایه صداقت ... من قطعاً بهت یه تعارف دیگه می کنم. ولی یه چیزی رو بدون. قبول کردن تو فقط یه مفهوم برای من داره. اونم اینکه که ... "تو شوهر نداری" ... که اگر داشتی اون برات این کارهارو انجام می داد.

چی دارم میگم واسه خودم؟ شاید شوهرش ماموریت باشه. یا شاید ... شاید اصلا یه بیماری ای چیزی داشته باشه که نمی تونه همراه همسرش باشه. خب یعنی برادری هم نداره که از اون کمک بخواد؟ حتما نداره دیگه. اینقدر عجول نباش نیما. بالاخره می فهمی.

- نه چه زحمتی. تعارف نکنید.

سرشو انداخت پایین و گفت:

- ممنون می شم.

- پس بعد از ساعت کاری ماشین رو ازتون تحویل می گیرم. فعلا با اجازه.

سری تکون داد و رفت سمت دفترش من هم رفتم طرف آزمایشگاه. یه بار دیگه به عقب برگشتم و ماشین هارو نگاه کردم. این بار دنبال ماشین بنیامین بودم. بالاخره پیداش کردم و نفس راحتی کشیدم. پس اومده بود. به آزمایشگاه که رسیدم، همه مشغول کار بودند و بنیامین هم پای دستگاه توزین نشسته بود. جدیتش موقع کار رو واقعا تحسین می کردم. هیچ سهل انگاری ای موقع کار نداشت.

با ورودم همه سلام کردن و بنیامین هم سرش به سمتم چرخید. لبخندی زد و از جاش بلند شد. تا اومدم بهش برسم تو یه دستش اسپاتول (ابزاری فلزی و قاشق مانند که برای نرم کردن و برداشتن مواد جامد استفاده می شود) گرفت و تو دست دیگه اش هم شیشه ساعت (وسیله ای گرد و شیشه ای برای توزین مواد جامد).

دستمو به سمتش دراز کردم ولی دستهاشو نشون داد و با خنده گفت:

- شرمنده داداش دستم بنده.

درست از همون شبی که از خونه امون رفت دیگه باهام دست نداده بود. هر بار که دیده بودمش به یه بهونه ای طفره رفته بود. با دست چپم، اسپاتول رو از دست راستش در آوردم و دستمو تو دستش گذاشتم و گفتم:

- حالا دیگه بند نیست.

به اندازه ی اون چند روزی که باهام دست نداده بود، دستشو تو دستم نگه داشتم و فشار دادم. بنیامین هم فقط نگام می کرد. بالاخره دستشو ول کردم و گفتم:

- بعد از ظهر باید با هم بریم. جیم نشی ها. بمون کارت دارم.

- چی کار؟

- خودت می فهمی.

عصر که ساعت کاری تموم شد، رفتم دفتر صداقت که سوییچ ماشینشو ازش بگیرم. به محض اینکه اجازه ی ورود داد و درو باز کردم، از دیدن اون همه به هم ریختگی، چشمهام گرد شد. تمام دفترش به هم ریخته بود و هر چی کاغذ و مدرک و زونکن بود روی میز کارش و مبل ها ولو بود. از خودش هم خبری نبود! پس اونی که اجازه ورود داد کی بود؟

صداش زدم و لحظاتی بعد، از زیر میز کارش اومد بیرون! هم خنده ام گرفته بود هم تعجب کرده بودم. صورتش قرمز شده بود و مقنعه اش عقب رفته بود، چند تار از موهایش هم بیرون ریخته بود. نمی دونم چرا ناخودآگاه سرمو انداختم پایین. واقعا از من بعید بود! صداش رو شنیدم:

- بفرمایید جناب کاردان. مشکلی پیش اومده؟

سرمو با احتیاط بالا آوردم. مقنعه اش مرتب شده بود. نگاهی به دفتر به هم ریخته انداختم و گفتم:

- اینجا مین ترکیده؟

برای یه لحظه صدای خنده اش رو شنیدم ولی خیلی زود خنده اش رو خورد و تبدیل به لبخند شد: - نه ... یه چیزی گم کردم. نمی دونم کجا گذاشتمش.

- می تونم کمکتون کنم؟

- نه نه ... ممنون. کارتونو بگیرد.

- اومدم سوییچ رو بگیرم.

با گیجی گفت:

- سوییچ؟

- بله. صبح قرار شد ماشینتون رو ببرم صافکاری.

گره ابروهایش از هم باز شد و گفت:

- آهان. بله یادم اومد. شرمنده که زحمت میدم.

- زحمتی نیست.

مشغول گشتن بین کاغذها شد و با کلافگی گفت:

- ببخشید سوییچ تو کیفمه. نمی دونم کیفم کجاست.

همراهش شروع کردم به گشتن. بالاخره روی یکی از مبل ها، زیر انبوه مدارک و فیش ها، پیداش کردم. کیف رو دستش دادم و همونطور که از توی کیفش سوییچ رو درمی آورد گفت:

- نمی دونم چه طوری تشکر کنم. خیلی زحمت دادم.
- سوییچ خودمو از جیبم درآوردم، به سمتش گرفتم و گفتم:
- شما همیشه اینقدر تعارف می کنید یا با من رودروایی دارید؟
- همزمان سوییچ ها رو عوض کردیم و خیلی صادقانه گفت:
- گزینه دوم!
- خنده ام گرفت و گفتم:
- من اصلا اهل تعارف نیستم پس با من راحت باشید.
- خیلی ممنون.
- خدانگهدار.
- به سلامت.
- از دفترش که بیرون اومدم، چشمم به بنیامین افتاد. عینک آفتابشو به چشمش گذاشته بود و روی صندوق ماشینش نشسته بود! تا وقتی رفتم نزدیکش از جاش تکون نخورد. بهش که رسیدم گفت:
- چمن زنت کو؟
- چمن زن؟
- دو ساعته مارو اینجا کاشتی ها.
- آها ... چمن های زیر پاتو بزخم؟
- نه خیر. خودم دیگه سبز شدم. از علف و چمن رد شده.
- دستی به پشتش زدم و گفتم:
- پشت سرم بیا که از وسط راه باید سوالم کنی.
- مگه وسط راه چه خبره؟
- ماشینمو دادم دست صداقت ...
- نذاشت حرفم کامل بشه و با صدای بلندی گفت:
- چیکار کردی؟
- خب دارم می گم دیگه. چرا عین ملخ می پری وسط؟
- دستهاشو روی سینه قلاب کرد و گفت:

- خب بگو.

- ماشین اون هم دست منه. می خوام ببرمش پیش رضا واسه صافکاری.

- مگه ماشینش چشه؟

چیزی در مورد ماجرای پلیس ها بهش نگفته بودم. نوک بینیمو خاروندم و گفتم:

- یه تصادف کوچیک داشته.

ابروی چپشو بالا داد و با نگاه مشکوکی براندازم کرد:

- خب تو رو سننه؟

- گیر دادی ها. بذار برسیم به مقصد، برات تعریف می کنم. حالا پاشو راه بیفتیم.

سری تگون داد و از روی صندوق پرید پایین.

رضا تا چشمش به من و بنیامین افتاد، سر درد دلش وا شد. کلی غر زد و از بی معرفتیمون گله کرد. من و

بنیامین هم که فقط ابراز شرمندگی کردیم و کار رو بهونه!

سوار ماشین بنیامین که شدم، نفسمو با شدت بیرون دادم و گفتم:

- مهمون داری بلدی؟

با تعجب گفت:

- چی؟

- مهمون داری. بلدی از مهمون پذیرایی کنی؟

- مهمون کجا بود؟

- من دیگه.

ابروهاش پرید بالا و گفت:

- تو؟؟؟

- همچین می گی "تو" انگار من چمه.

- تو چیزیت نیست ... من یه چیزیم هست.

باز لحنش زهر دار شده بود. کمی به سمتش چرخیدم و گفتم:

- می خوام ببینم چه جوری زندگی می کنی. آشپزی یاد گرفتی یا باز آشپز استخدام کردی؟

سعی کردم جوری حرف بزنم که احساس راحتی کنه. خیلی خودمونی گفتم:

- آخرش هم لو ندادی مامان و بابا رو کجا دودر کردی ها.
نگاهی بهم انداخت و گفت:
- حالا چی شده که کنجکاو شدی؟
- آخه زیادی مرموزی. هیچی از خودت نمی گی.
- من چیزی نمی گم یا تو چیزی نمی پرسی؟
- خب حالا دارم می پرسم.
- ساکت شد. فقط رو به روش رو نگاه می کرد و چیزی نمی گفت.
- این یعنی که فوضولی نکنم؟
- این یعنی که چیزی برای گفتن ندارم.
- چند لحظه سکوت کردیم. دوباره سکوت رو شکستم و گفتم:
- بالاخره امشب می خوای یه نیمرو مهمونمون کنی یا نه؟
لبخندی زد و گفت:
- تخم مرغ رو صبح خودت بخور ... ظهر بده به دوستت ... شب بده به دشمنت ... اگه می خوای تلپ شی،
آبدوغ خیار بهت می دم. قبوله؟
- دستمو جلوش دراز کردم و گفتم:
- قبوله.
- دستشو کف دستم کوبید و گفت:
- پس یه میوه فروشی دیدی بگو تا هم خیار بخیریم هم هندونه که بدجوری هوس کردم.
- آخه الان که هندونه ها درست و حسابی نیستن. تازه اول اردیبهشته.
- بی خیال. همون نوبرش می چسبه.
- دم خونه اش که رسیدیم، پیاده شد و در پارکینگ رو باز کرد. خونه اش تو یه مجتمع ۵ طبقه بود. قبل از اینکه
بخواد دوباره سوار بشه، پریدم پشت فرمون و ماشین رو بردم داخل پارکینگ. بنیامین هم که از خدا خواسته،
نیشش تا بناگوش باز شد. ماشین رو بین ماشین های دیگه پارک کردم. بنیامین هم بهم رسید و چند تا از کیسه
های خرید رو برداشت.
- پشت سرش رفتم سمت آسانسور. منتظر بودیم آسانسور بیاد پایین:

- طبقه ی چندمی؟

- چهارم.

- هر طبقه چند تا واحد داره؟

- سه واحد.

- یعنی ۱۵ تا واحد داره؟

- اوهوم.

- همه اشون خانواده ان یا باز هم مجرد هست؟

- همه خانواده ان.

خندیدم و گفتم:

- چه طوریه که تو رو بینشون راه دادن؟

لبخندی یه وری زد و دیگه چیزی نگفت.

در آسانسور باز شد و دختری چادری اومد بیرون. چشمش که به بنیامین افتاد، لبخندی زد و خیلی گرم سلام و تعارف کرد:

- سلام آقای فرمنش. حال شما چه طوره؟

و بنیامین هم در کمال ادب و سری به زیر افتاده، جوابشو داد! از تعجب چشمهام گرد شده بود. چه تحویلی گرفت! یعنی با این دختره هم بله؟

سوار آسانسور شدیم و طبقه چهارم که رسیدیم، خانم و آقای منتظر آسانسور بودن. تا چشمشون به بنیامین افتاد، سلام و احوالپرسی شروع شد و عجیب بود که چه قدر هم تحویلش می گرفتن!

تو این مجتمع چه خبر بود؟ یعنی کسی چیزی در مورد روابط بنیامین نمی دونست؟ یعنی تا حالا مهسا رو در حال رفت و آمد به این خونه ندیده بودن؟ مگه نمی دونستن بنیامین صد تا دوست دختر داره؟ دو تاشونو هم که خودم از نزدیک دیده بودم. مهسا و ژاله.

بالاخره به در خونه اش رسیدیم. کلید انداخت و درو باز کرد و گفت:

- من جلوتر برم لامپ هارو روشن کنم.

دم در ایستادم تا لامپ ها روشن بشه بلکه بتونم جایی رو ببینم. فقط نور ضعیفی میومد که معلوم نبود از کجاست. چند لحظه بعد همون نور ضعیف هم از بین رفت و صدای چرخیدن کلید توی قفل اومد و بعد از اون، خونه روشن شد و بنیامین رو دیدم:

- بفرما داخل رفیق شفیق.

داشتم با کفش می رفتم روی فرش که دادش در اومد:

- هوی ... کجا سرتو انداختی پایین داری می ری؟ تو خونه خودتونم با کفش می ری؟

تازه حواسم جمع شد و برگشتم دم در. کفش هامو داخل جا کفشی گذاشتم و به جاش یه جفت دمپایی رو فرش بهم داد. یه راهروی کوچک رو طی کردیم و بعد از اون سالن خونه بود. سالنش دو تا فرش دوازده متری خورده بود. یه LCD بالای سالن بود و رو به روش مبل ها رو چیده بود. روی مبل ها چند دست پیراهن و شلوار ولو بود و روی میزش هم چند تا لیوان کثیف و یه سری کتاب!

یه آشپزخونه ی اپن و یه اتاق خواب، که درش بسته بود. نگاهی به آشپزخونه انداختم. یه میز ناهارخوری چهار نفره کنار دیوار بود و کوهی از ظرف های نشسته هم داخل سینک! برگشتم سمت اتاق خواب. دسته ی درو گرفتم و تکون دادم ولی باز نشد. نگاهی به بنیامین انداختم و گفتم:

- اینجا چرا قفله؟

خندید و گفت:

- برای جلوگیری از ورود آدم های فضول دیگه!

- داشتیم؟

شونه ای بالا انداخت و جوابی نداد.

خرید هارو روی اپن گذاشتیم و رفتیم تو آشپزخونه:

- خونه ی جمع و جور و جالبی داریا.

- قابل نداره.

- صاحبش لازم داره.

رفتم کنار ظرفشویی ایستادم و گفتم:

- یعنی الان باید در حقت لطف کنم و این همه ظرفو بشورم؟ اونم من که یه قاشق هم به زور می شورم؟

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

- تا تو باشی بدون برنامه، نری خونه کسی!

- ناراحتی برگردم؟

- حالا که دیگه خونه ی کثیف منو دیدی. پس ظرفتو بشور!

من ظرف می شستم و بنیامین هم مشغول رنده کردن خیار شد. یاد دوران دانشجوییم افتاده بودم و ناخودآگاه تمام مدت لبخند رو لبم بود. اگه می دونستم خونه ی بنیامین تا این حد خاطراتمو زنده می کنه زودتر از این ها اومده بودم!

یادم افتاد به اتاق خواب. چرا درش قفل بود؟ اخیانا اون صدای قفل که اومد مربوط به اتاق خواب نبود؟ چی تو اتاق بود که نخواست من ببینم؟

درست شدن آبدوغ خیار، هم زمان شد با تموم شدن ظرف ها. هر چند مطمئن بودم روی همه اشون هنوز لکه های کثیفی هست ولی همین هم از سرش زیاد بود! کاسه ی آبدوغ خیار رو با دو تا قاشق برداشتیم و رفتیم پای تلویزیون. تلویزیونو روشن کرد و گذاشت شبکه نمایش.

- ماهواره نداری؟

با دهن پر گفت:

- نه.

پیازی دهنم گذاشتم و گفتم:

- مگه می شه؟

- چرا نشه؟

- آخه تلویزیون که چیزی نداره.

- والله من یه هفته ماهواره گرفتم اصلا به دردم نخورد. هر چی شبکه عوض کردم یه مشت مزخرفات بی سر و ته.

چشمهام گرد شد و گفتم:

- این همه شبکه های سیاسی و اقتصادی و فیلم و سریال و ...

- من که اهل سیاست نیستم. فیلم هاش هم که وسطش از بس پیام بازرگانی می ذاره اعصابمو خورد می کنه. همین شبکه نمایش از همه اش بهتره. یه ضرب فیلمو تا آخرش نشون می ده اونم به زبان مادری. دیگه لازم نیست جون بکنم زیر نویسنشو بخونم.

- تو که زبانت خوبه.

- انگلیسیم آره. ولی دیگه فرانسوی و آلمانی و ایتالیایی و غیره و غیره که بلد نیستم.

- خیلی خب بابا قانع شدم ... حالا این چی هست داری می بینی؟

چپ چپ نگام کرد و گفت:

- مگه تو می داری بفهمم؟ یه ریز داری وراجی می کنی.

خندیدم و یکی زدم پس کله اش که سرش رفت تو قاشقش! صورتش مچاله شد و محتویات قاشقش رو پاشید تو صورتم. دادم دراومد و از جا پریدم. رفتم تو آشپزخونه و صورتمو گرفتم زیر شیر آب. مشتمو پر از آب کردم و از روی این پاشیدم بهش. خندید و گفت:

- آخیش ... خنک شدم!

تمام طول مدتی که بنیامین در سکوت فیلمشو می دید و آبدوغ خیار می خورد، منم خونه اش رو دید می زدم و به این فکر می کردم که چرا تمام مبل هاش تک نفره است؟ پس وقتی کسی میاد خونه اش کجا می شینن؟ یعنی کار به نشستن هم نمی رسه و یک راست اتاق خواب؟! چرا من که هیچ وقت تمایلی نداشتم بیام خونه اش، حالا این قدر احساس راحتی می کردم؟ اون هم تو خونه ای که فکر می کردم پاک نیست.

غذا خوردنمون که تموم شد از جام بلند شدم. سریع گفت:

- کجا؟

- با اجازه شما توالت!

قاقاه خندید و گفت:

- تا تو باشی پیاز نخوری!

خودمم خنده ام گرفت. قبل از اینکه برم دشویی گفتم:

- تو خونه ات جا نماز هم پیدا می شه؟

با لحنی که ته مایه ای از خنده داشت گفت:

- بذار برم صندوقچه بابا بزرگمو بگردم شاید یه چیزی پیدا کردم!

رفتم تو دسشویی و از همون جا، صدای باز و بسته شدن قفل رو شنیدم. تو اون اتاق چه خبر بود؟! زود کارمو تموم کردم و پریدم بیرون! در اتاق بسته بود و خبری از بنیامین نبود. تقه ای به در زدم و گفتم:

- اون تو داری چه غلطی می کنی؟ نکنه مواد می کشی؟

- از صندوقچه برات سجاده پیدا کردم. رو به قبله پهنش کردم. برو نمازتو بخون.

- بنیامین نمی خوای بگی اون تو چه خبره؟

- نمازت قضا شد.

وقتی نمی خواست چیزی رو جواب بده اصلا نمی شد ازش حرف کشید.

نماز خوندنم طبق معمول، ده دقیقه هم طول نکشید. سجاده رو جمع کردم و روی مبل نشستم. داشتم کانال هارو عوض می کردم که در اتاق باز شد. حتی سرمو به عقب نچرخوندم که شاید از لای در چیزی ببینم. قطعا

این کار فقط سبک کردن خودم بود! اومد کنارم نشست و گفت:

- هندونه که می خوری؟

- آره اونم هندونه صابونی!

هندونه رو با یه چاقو، تو سینی گذاشت و آورد. یه بخشی از هندونه برش خورده بود و رنگ قرمزش مشخص بود! هم از قرمز بودنش تعجب کردم هم از اینکه، بنیامین کی یه قاچ هندونه رو بلعید که من نفهمیدم؟!

برشی دستم داد و گفت:

- حال کردی چه هندونه ای جدا کردم؟ داداشت هندونه شناسه!

- اینقدر که تو سر و مغزش زدی له شده.

گاز بزرگی به هندونه زد و با دهن نسبتا پر گفت:

- همیشه دلم می خواست یه هندونه بخرم، فقط همون قسمتش که تخمه نداره رو بخورم و بقیه اشو بندازم آشغالی.

- عقده ی یه همچین کار بی دردسر و راحتی رو هم به دل خودت می ذاری؟

- چه می دونم. وجدانم دردش میاد!

- چه ربطی به وجدان داره؟

- اسراف می شه!

و خودش شروع کرد به خندیدن!

در سکوت کامل تلویزیون تماشا می کردیم که یادم افتاد به صداقت و سوالی که این چند روزه تو مغزم تاب می خورد. چرخیدم سمت بنیامین و گفتم:

- یه سوال ...

- خب ...

- بپرسم؟

- تو که در هر حالت می پرسی دیگه چرا اجازه می گیری؟

- کوفته ...

خندید و گفت:

- خب بابا حالا چرا بهت برمی خوره پیرس دیگه.

مردد بودم پپرسم یا نه ... ولی اگه نمی پرسیدم هم دیوونه می شدم. شاید بنیامین می دونست و می تونست کمکم کنه.

- تو کسی به اسم " برازنده " می شناسی؟

ابروهاش تو هم گره خورد و چشمه‌هاش باریک شد. داشت فکر می کرد. عاقبت گفت:

- برازنده؟؟ زن یا مرد؟

- هم زن هم مرد ... شاید هم زن ... یا شاید هم مرد!

چپ چپ نگام کرد. خودمم فهمیدم چرت و پرت گفته بودم ولی چاره چی بود؟ واقعا نمی دونستم اون برازنده ای که سعیدی به صداقت نسبت داد، همون برازنده ای بود که من حدس می زدم؟ مثلا شاید فامیلی شوهرش بوده. یا شاید فامیل خودش برازنده بوده و صداقت جعلی باشه!

- چرا این جووری نگاه می کنی؟ خب خودمم نمی دونم. یه نفرو به این اسم می شناسم ولی ...

چند لحظه تو ذهنم گذشته رو مرور کردم. اگر این برازنده همونی باشه که من فکر می کردم، بنیامین اصلا نبوده که بخواد بشناسه! به همین خاطر شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- بی خیال ... فردا رو پایه ای بریم گشت و گذار؟

- مگه فردا چه خبره؟

- هیچی ... جمعه است.

- حالا تا فردا ... اگه زنده بودیم تصمیم می گیریم!

- نکنه امشب با عزرائیل وعده کردی؟
- من که نه. ولی اون اگه وعده کرده باشه، بدون مشورت با من تصمیم گرفته!
- کم چرند بیاف. میای یا نه؟
- جون تو نمی دونم بشه یا نه. صبح می خوامی بری یا عصر؟
- از صبح تا عصر.
- چه خبره بابا ... خسته کننده است.
- خیلی خب چه قدر ناز می کنی؟
- گشت و گذار پسرونه دیگه؟
- پس دخترونه؟ به پسر بودن خودت شک داری؟
- چشمه‌هاش گرد شد و گفت:
- زهر مار ... منظورم اینه که دختر مختر هم می خوامی دنبال خودت راه بندازی؟
- اگه جنابعالی مهسا و ژاله رو نیاری من کسی رو نمیارم.
- زیر لبی گفت "مهسا و ژاله" و ساکت شد. با چشمهای باریک شده نگاهش کردم و گفتم:
- من که می دونم هنوزم باهاشون در ارتباطی!
- مکشی کردم بینم جواب می ده یا نه ولی هم چنان ساکت بود. به ناچار ادامه دادم:
- البته همین که شر اون ژاله از سر من کم شد، واسه من بسه.
- باز هم سکوت کرده بود.
- آخرش هم درست جواب ندادی که چرا آدرس دادی به ژاله.
- و باز هم سکوت. نگاهی به ساعت مچیش انداخت که باعث شد منم به ساعت نگاه کنم. خمیازه ی بلندی کشید و گفت:
- چه قدر الان خواب می چسبه!
- ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- منظور؟
- منظور این که داداش خوش اومدی. خوش گذشت!
- مرده شورتو بپوش با این مهمون نوازیت.

- دیگه من در همین حد بدم.

بدون اینکه جواب بده بحث رو عوض کرد و منو پیچوند! به همین راحتی.

یک ربع بعد، تو خیابون در حال قدم زدن و فکر کردن بودم. فکر کردن به بنیامین. به این دو سال دوستی و رفاقت. رفاقتی که از محل کار شروع شد و حالا به خونه هامون کشیده شده بود. رفاقتی که باعث شد بنیامین تو محله ما خونه بخره.

دوستی عجیب بنیامین و مهسا که حالا نزدیک شش ماه بود که ادامه پیدا کرده بود. اگر بنیامین نجلا رو دوست داره چرا بی خیال مهسا نمی شه؟ اگر هم مهسا رو می خواد که غلط می کنه چشمش دنبال نجلا باشه. آخه بنیامین چه طور این رفتارهای ضد و نقیضت رو بینم و اعصابم از دستت خورد نشه. یعنی هم خدارو می خوای هم خرما؟ هم مهسا و هم نجلا؟ اگر هم تازگی ها از نجلا خوست اومده خب چرا قید مهسا رو نمی زنی؟ چرا وقتی درباره مهسا می پرسم سکوت می کنی؟ توقع داری از سکوت چی بفهمم؟
اونقدر فکر کردم که نفهمیدم چه موقع رسیدم دم در خونه.

صدای زنگ موبایل از خواب بیدارم کرد. کش و قوسی به بدنم دادم. صبح جمعه هم ول کنمون نبودن. چه قدر دلم می خواست یه مشت بزمنم تو چونه ی کسی که کله سحری زنگ زده و از خواب بیدارم کرده. چشم هام باز نمی شد. با دست شروع کردم به گشتن. ویبره اش کل تخت رو می لرزوند. بالاخره پیداش کردم. لای پلک هامو باز کردم تا اسمش رو بخونم. نور موبایل که به چشمم خورد، احساس کردم عصب های چشمم تیر کشید و هر چی فحش بلد بودم، نثار روح پر فتوح بنیامین کردم و با صدای خش داری گفتم:

- هان؟؟ چیه؟ کله پزی راه انداختی که این وقت صبح زنگ می زنی؟

با صدای سرحال و قبراقتی گفتم:

- سلامت کو بدعنت؟ کله پزی هم بابات داره که اول صبحی با کله پاچه داره میاد خونه!

چشمهام باز شد و گفتم:

- چی؟ بابای من؟ کله پاچه؟ الان؟ تو از کجای میدونی؟

صدای سلام و علیکش رو شنیدم. صدای نا مفهومی هم از پشت گوشی میومد که انگار جواب بنیامین رو می داد.

- با کی حرف می زنی؟

ملافه رو کنار زدم و روی تخت نشستم. دستی به موهای به هم ریخته ام کشیدم. دوباره صدای بنیامین رو شنیدم:

- مگه دیشب قرار نداشتی امروز بریم بیرون؟ منم واسه همین اومدم در خونه اتون. خواستم زنگو بزنم گفتم شاید خانواده خواب باشن. ولی ماشاءالله آقای کاردان خیلی سحر خیزن و رفتن کله پاچه هم خریدن! صدای بابا رو تشخیص دادم. انگار سرش به گوشی نزدیک تر شده بود:

- اختیار داری پسر. شما هم که سحر خیزی. فقط این نیما عین خرس می خوابه!

صدای خنده ی بنیامین تو گوشی پیچید. با عصبانیت گفتم:

- نیشو ببند.

و باز صدای تعارف کردن بابا :

- بفرما داخل حالا یه پاچه به نیش بکش بعد همه با هم می ریم کوه!

از مدل حرف زدن بابا کم مونده بود شاخ در بیارم! بابای ما هم امروز یه گوله نمک شده ها! بی خود نیست یه عمره مامان از دست کارهای بدون مشورتش حرص می خوره! سرخود مهمون دعوت می کنه و سر خود هم برنامه کوه رفتن می ریزه!

صدای تعارف کردنشون با هم میومد. بابا اصرار و بنیامین انکار! می دونستم بنیامین عاشق کله پاچه است ولی روش نمی شد دعوت بابا رو قبول کنه یا شاید هم دلش نمی خواست با پا گذاشتن تو خونه ی ما ... لعنت ... دوباره یاد حرف های عجیب غریبش و دست آب کشیدنش افتادم! خیلی احمق بود اگه باز هم از این فکر ها بکنه در حالی که همین چند ساعت پیش تو خونه اش بودم.

عصبی شدم و تو گوشی غریدم:

- بیا تو دیگه مسخره. می ترسی تو خونه چهار تا پسر مجرد باشه خفتت کنن؟

صدای زنگ در بلند شد. و بعد از اون هم صدای دسته کلید بابا تو گوشی پیچید. با خنده گفت:

- پاشو تَنبون (شلوار) پات کن مهمون داره میاد. فعلا خداخافظ.

گوشی رو روی تخت گذاشتم و از پنجره نگاهی به حیاط انداختم. بابا داخل شد و پشت سرش بنیامین. صدای غرغر مامان رو شنیدم :

- تو که کلید داری دیگه چرا زنگ می زنی؟

صداش دور بود. انگار که تو آشپزخونه باشه. یه دفعه یادم افتاد که مامان نمی دونه بنیامین همراه باباست. از جا پریدم تا بهش خبر بدم. ولی یادم افتاد که مامان از همون اول صبح در تدارک ناهاره و مثل همیشه روسری سرشه که یه وقت مو از سرش توی غذا نیفته! قدم هام کندتر شد. ولی ممکنه لباسش مناسب نباشه. دوباره قدم هام سریع شد و خودمو به در اتاق رسوندم.

باز شدن در اتاقم، همزمان شد با ورود بابا و بنیامین به سالن.

نگاهی به بابا و بنیامین انداختم که چشم های گردشون به مبل پیش روم خیره مونده بود. مسیر نگاهشون رو دنبال کردم و خودمم خشکم زد ...

اصلا یادم به این یکی نبود. به دیوونه ای که پنج شنبه شب ها، اونقدر پای فیلم های تلویزیون می نشست تا همون جا روی کاناپه بیهوش می شد و صبح جمعه باید از لابه لای مبل ها جمعش می کردیم!

طبق معمول از روی کاناپه افتاده بود رو زمین! یه پاش هم بالای کاناپه مونده بود. پاچه ی دامن شلواریش هم بالا رفته بود و تا بالای زانوش پیدا بود! روی شکم خوابیده بود و بازوش رو زیر سرش گذاشته بود. موهای بلندش رو فرش پخش شده بود و بین لبه‌هاش هم کمی باز بود!

با چشمهای گشاد شده، آهسته سرمو بالا گرفتم و نگاهم دنبال بنیامین گشت. پس صورت بنیامین کجاست؟ چرا موهایش رو به منه؟ چرا داره دور می شه؟

در سالن که بسته شد تازه فهمیدم بنیامین فلنگو بسته! بابا ظرف کله پاچه رو روی اولین مبل گذاشت و با قیافه ای که معلوم نبود چه حسی داره گفت:

- می رم دنبالش تو هم نجلا رو از این وسط جمع کن.

بابا رفت تو حیاط و منم رفتم سراغ نجلا. پاشو از روی مبل پایین گذاشتم و پاچه ی شلوارشو درست کردم. وقت نداشتم بیدارش کنم. دست انداختم زیر بدنش و از روی زمین بلندش کردم. داشتم می بردمش سمت اتاقش که مامان از تو آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- چی شده نیما؟

با دیدن روسریش ناخودآگاه لبخند زدم و گفتم:

- بنیامین تو حیاطِ داره با بابا میاد داخل.

مامان سریع برگشت تو آشپزخونه و گفت:

- چرا زودتر نمیگی؟

- حالا دارم می گم دیگه.

رسیدم دم اتاق نجلا، با آرنجم دستگیره رو پایین دادم و درو باز کردم. همین که روی تخت گذاشتمش، دستشو تو هوا تکون داد و شَتَرَق خوابوند رو صورتم. دختره ی روانی. شانس آورد که می دونستم تو خواب جفتک زیاد میندازه و گرنه با دیوار یکیش می کردم!

صدای احوالپرسی مامان و بنیامین رو شنیدم. سریع ملافه رو روی نجلا کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. چهره ی خجالت زده و شرمنده بنیامین، ناراحتم می کرد. این جور معذب بودنش برام ملموس نبود. نگرانم می کرد. اگر این رفتارها جزئی از شخصیت واقعیش بود، پس چرا من هیچ وقت این رفتارهارو ازش ندیده بودم؟ اصلا دلم نمی خواست به این نتیجه برسم که کارهایش برای گول زدن ما و خوب جلوه دادن خودش.

بنیامین ... وای بنیامین ... کی می شه بفهمم تو اون مغزت چی می گذره.

نزدیکش رسیده بودم. دستی به شونه اش زدم و گفتم:

- سلام جناب کله پز!

تا مامان بساط صبحونه رو ردیف می کرد، من و بنیامین و بابا تو سالن پذیرایی نشسته بودیم. و در کمال تعجب، وقتی مامان برای صبحونه صدامون زد، نجلا در حال گذاشتن نون، توی سبدها بود!

نجلا و مامان از همه جا بی خبر و بی خیال! من و بابا هم که چشمهامون مدام در گردش بین بنیامین قرمز شده و نجلا بی خیال بود که برای بنیامین غذا می کشید. از همه بیچاره تر بنیامین بود که درموندگیش کاملاً مشخص بود. خودمو که به جاش می داشتم کلافه می شدم. از یه طرف رفتار عادی و راحت نجلا، بنیامین رو هم تشویق به بی خیالی می کرد و از طرف دیگه، نگاه های نافرمان و به خصوص بابا، نمی داشت آب پاچه ی خوش از گلوش پایین بره!

حالا مونده بودم بابا با این همه سوءظن چه جوری می خواست با بنیامین کوه هم بره؟ شاید هم داشت رفتارشو آنالیز می کرد که بفهمه چشمش پاکه یا نه!

بالاخره بعد از ده دقیقه زیر نظر گرفتنش، بابا خیالش راحت شد و بنیامین نمره ی قبولی گرفت:

- خانوم با یه گردش چه طوری؟

مامان نگاه متعجبی به بابا انداخت و گفت:

- گردش؟ آفتاب از کدوم طرف دراومده؟

قشنگ بابا رو با این حرفش شست! خنده ام گرفته بود و به زور خودمو نگه داشته بودم. نگاهم به نجلا افتاد که لبهاشو گاز گرفته بود و عین لبو شده بود! همون لحظه هم نجلا سرشو بالا آورد و منو نگاه کرد. به محض اینکه نگاهمون به هم افتاد، از خنده ترکیدیم!

بنیامین و مامان و بابا حاج و واج مونده بودن. من که فقط دستمو جلوی دهنم گرفته بودم که با اون خنده ی داغونم، محتویات دهنم معلوم نشه! نجلا هم که دید بقیه با نگاهشون توضیح می خوان، میون خنده گفت:

- آخه بابا جون ... چی شده ... بعد عمری ... داری پیشنهاد ... گردش می دی؟

مامان هم خنده اش گرفته بود ولی برای اینکه بابا ناراحت نشه، بحث رو دستش گرفت و گفت:

- حالا کجا می خوای بری؟

خیلی زود وسایل گردش تو صندوق ماشین ها گذاشته شد و سوار ماشین ها شدیم. من تو ماشین بنیامین نشستم و بابا هم پشت فرمون ماشین خودش. ماشین من هم که دست صداقت بود. ماشین بابا جلوتر حرکت کرد ولی هنوز از کوچه هم بیرون نرفته بود که نگه داشت و نجلا از ماشین پیاده شد.

بنیامین زودتر از من تعجبش رو بروز داد:

- چرا پیاده شد؟ نمی خواد بیاد؟

نجلا اومد سمت ماشین ما. از کنار ماشین رد شد و در عقب رو باز کرد، کوله پشتیشو پرت کرد رو صندلی و سوار شد! طبق عادت همیشگی، وسط صندلی عقب نشست و آرنج هاش رو به صندلی های جلو تکیه داد. من و بنیامین همزمان با هم به عقب برگشتیم و با تعجب زل زدیم به نجلا.

نجلا که از نزدیکی بیش از حد صورت هامون به صورتش ترسید، یهو پرید عقب و با چشمهای درشت شده گفت:

- چتونه؟ چرا این جوری نگاه می کنید؟

بنیامین سریع عذرخواهی کرد و سرش رو به جلو چرخوند و حرکت کرد. من اما هم چنان نگاهش می کردم:

- چرا اومدی اینجا؟

طلبکارانه گفت:

- چرا نیام؟ من راضی ...

نگاهی به بنیامین که در حال رانندگی بود انداخت و ادامه داد:

- صاحب ماشین هم راضی. پس تو چرا ناراضی؟

ابرویی بالا دادم و گفتم:

- تو از کجا می دونی که صاحب ماشین راضیه؟

دوباره خودشو جلو کشید و آرنج هاشو روی صندلی های جلو گذاشت و گفت:

- شما ناراضی هستی؟

بنیامین نیم نگاهی به عقب انداخت و گفت:

- در خدمتم!

خواستم تیکه ای به بنیامین بندازم ولی دلم نیومد. قیافه اش زیادی مظلوم شده بود و حرف زدنش هم فوق

العاده مودبانه!

بی خیال شدم و رو به نجلا گفتم:

- حالا چی شد اومدی این طرف؟

ابرویی رقصوند و با شیطنت گفت:

- دو تا قناری عاشق داشتن جیک جیک می کردن دلم نیومد مزاحمشون بشم!

بنیامین خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- مگه قناری هم جیک جیک می کنه نجلا خانوم؟

نجلا لب و لوچه ای یه ور کرد و گفت:

- حالا هر چی ... مهم اصل مطلب بود!

کمرم از بس به عقب چرخیده بودم، درد گرفته بود! سر جام صاف نشستم و همون طور که کمربندمو می بستم

گفتم:

- حالا اصل مطلب چی بود؟

دیگه چهره اش رو نمی دیدم ولی از صداش معلوم بود قیافه اشو چپکی کرده:

- هر چی که بود نمی خواستن من بفهمم. چنان رمزی و با اشاره حرف می زدن که یه لحظه شک کردم نکنه

ننه بابامون کر و لالن و ما خبر نداریم!

همزمان با خنده ی من، قهقهه ی بنیامین هم بلند شد. این نجلا هم وقت گیر آورده بود برای خوش مزگی!

- تا من گفتم برم تو اون ماشین، نیششون باز شد و بابا در جا زد رو ترمز. کم مونده بود از شیشه جلو پرت بشم

بیرون ...

بنیامین هم چنان می خندید و منم تو کف بلبل زبونی نجلا مونده بودم :

- نمی گه این دختره کمر بند نداره یه هو نفله می شه ها. فقط فکر خودش و مرغ عشقشه و همون اول کمر بند جفتشونو بست! حتی یه کلمه نمی گه بابا جون اون کمر بند تو ببند خطرناکه. همش می گه فروغ جونم عزیزم عسلم نباتم قندکم شکر پیروم اون کمر بند تو ببند.

بنیامین دیگه غش کرده بود از خنده. اولین بار بود که نجلا جلوی بنیامین افتاده بود رو دنده ی شیرین زبونی! انگار نجلا هم کم کم با بنیامین خودمونی شده بود!

- اوففف ... دیگه داشتم غمباد می گرفتم. اصلا حواسشون نیست بچه مجرد تو ماشینه.

میون حرفش پریدم. دیگه داشت حرفه اش بیخ پیدا می کرد!

- نجلا چی تو اون کله پاچه بود؟ نکنه زبون گوسفند رو، تو خوردی؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- زبونو مامان و بابا خوردن که این جور واسه هم زبون می ریختن!

فکری تو سرم افتاد که باعث شد سریع به بنیامین نگاه کنم! بنیامین هم با تعجب از تو آینه به نجلا نگاه کرد!

انگار بنیامین هم داشت به همون چیزی که من بهش فکر می کردم، فکر می کرد! وای که این دختر بعضی وقت ها چه سوتی هایی می داد و خودش نمی فهمید. اصلا احتمال نمی داد که ممکنه فکرهای منحرفی مثل ما برداشت دیگه ای از حرفش بکنه!

باید یه جوری جلوی وراجی هاشو می گرفتم تا بیشتر از این آبرومونو نبرده بود!

به عقب برگشتم تا حرفی بزنم که دیدم نجلا به پشتی صندلی تکیه داده و با حالتی عصبی داره لبشو گاز می گیره و چشمه اش درشت تر از حد معمول شده و با استرس یه نگاه به من می کنه یه نگاه به بنیامین! ای بابا ... پس خودش هم فهمید بود سوتی داده! نگاهش که من افتاد لبش آویزون شد و با شرمندگی نگام کرد.

هم خنده ام گرفته بود هم دلم براش سوخت!

برای تغییر جو گفتم:

- فلشتو با خودت آوردی؟

لبخندی زد و با ذوق رفت سراغ کوله پشتیش. فلشش رو که یه گربه ی شمالوی سفید ازش آویزون بود داد دستم. فلش رو گرفتم ولی نجلا ولش نکرد! با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- لازم نیست که یادآوری کنم؟

با تعجب گفتم:

- چیو؟

اخم هاش رفت تو هم و معترضانه صدام زد:

- نیما ...

دوزاریم افتاد و با خنده گفتم:

- آهان فهمیدم ... تا وقتی خودت اجازه ندادی حق نداریم حتی یه دونه آهنگش رو هم عوض کنیم. اوکی

چشم. حالا ول می کنی این فلشو یا نه؟

لبخندی از رضایت زد و فلش رو ول کرد. فلشش رو گذاشتم و اولین آهنگش شروع شد ... آهنگی ملایم با صدایی ملایم تر.

اگه به تو نمی رسم این دیگه قسمت منه

نخواستم این جوری بشه این از بخت بد منه

قد یه دنیا غم دارم اگه نبینمت یه روز

چه طور دلت اومد بری عاشق چشمام هنوز

خودش رو کشید کنار شیشه و تصویرش از آینه ی بغل ماشین، تو دیدم قرار گرفت. شیشه رو پایین آورد.

آرنجش رو لبه ی شیشه گذاشت و چونه اش رو کف دستش گذاشت و خیره شد به خیابون. هنوز از شهر خارج

نشده بودیم که بخوایم دار و درخت و کوه و جنگلی ببینیم!

آهنگ بعدی هم همین قدر ملایم و عاشقونه بود:

این قده دوست دارم که وقتی دست هاتو می گیرم

فکر اینم که چه جوری جلو اشک هامو بگیرم

حتی بدتر از روزهایی که نبودیتو کشیدم

فدای نگاه پاکت که یه روز خوش ندیدم

از بس آهنگش ملایم بود، یه جورایی همه امون حس گرفته بودیم و آروم و ساکت تو خودمون فرو رفته بودیم.
تمام شیشه ها پایین بود و باد ملایمی که تو ماشین می پیچید همه رو به یه خلسه ی عاشقونه فرو برده بود!!
واقعا صحنه ی مسخره ای بود ولی مگه جرئت بود بزنی آهنگ بعدی؟

با آهنگ بعدی دیگه چیزی نمونده بود اشکم در بیاد!

شده بخوای بخوابی تاپ تاپ قلبت نذاره

فکر کنی خدایا اونم خوابیده یا که بیداره

شده بی خوابی بگیری صد هزار نقشه بچینی

دنبال بهونه باشی که اونو فردا ببینی

این ها چی بود آخه اونم جلوی بنیامین. خودش هم که چنان محو تماشای ماشین ها و خیابون ها و ساختمون ها بود که انگار دشت و کوه و جنگل می بینه! دهن باز کردم حرف بزنم که بنیامین گفت:

- نجلا خانوم آهنگ هاتون یه کم زیادی غمگین نیست؟

بدون اینکه تغییری تو موقعیتش بده یا حتی سر بچرخونه گفت:

- اگه خوشتون نمیاد فلش رو عوض کنید!

نه من نه بنیامین دستمون سمت پخش ماشین نمی رفت! آهنگ های قشنگی بودن ولی نه جلوی بنیامین. دلم نمی خواست فکر کنه دل نجلا جایی گیر کرده که اینهارو گوش می ده. هر چند گوش دادن آهنگ عاشقونه دلیلی برای دلدادگی نیست ولی خب ...

شده شب که سر می ذاری آرزو کنی بمیری

دم دمای صبح که می شه نفرین هاتو پس بگیری

شده با خاطره ی من جلو آینه بشینی

گُر بگیره تن لبهات جای دستهامو ببینی

چه چیزهایی هم می خوند! قشنگ گلچین می کرد آهنگ هارو!

با هر بدبختی بود تحمل کردم تا آهنگ تموم شد. بلافاصله بعد از تموم شدنش، فلشش رو درآوردم و فلش بنیامین رو زدم. نجلا سرشو چرخوند و خیلی آروم گفت:

- فلشو بده گمش نکنی.

این همه ملایمت ازش بعید بود ... انگار تاثیر آهنگ بود!

بالاخره به مقصد رسیدیم. یه پارک کوهستانی. زیر سایه ی درخت ها بساطمون رو پهن کردیم و نشستیم. نجلا بدون این که لحظه ای بشینه مشغول تعویض کفش هاش با کتونی هایی که آورده بود شد و گفت:

- من که حوصله ی نشستن ندارم. می خوام برم کوه.

مامان گفت:

- حالا بذار برسی یه نفسی تازه کن بعد می ری.

- کل راهو داشتم نفس تازه می کردم.

بابا گفت:

- تنها که نمی شه بری صبر کن تا بچه ها همراهات بیان.

من و بنیامین نگاهی به هم کردیم و بنیامین زیر لبی گفت:

- بچه ها یعنی من و تو؟

- آره گمونم!

- ما با این همه هیکل بچه ایم؟

- حالا بچگی رو ولش کن. بابا گفت با نجلا بریم؟

با سر تایید کرد و چیزی نگفت. نجلا پوشیدن کفش هاش تموم شد و گفت:

- من رفتم.

بابا نگاهی بهم انداخت و گفت:

- برو باهاش. خطرناکه.

چون خودمم هوس کوه نوردی کرده بودم با کمال میل بلند شدم و بنیامین هم بلند شد. بطری آبی از مامان گرفتم و راه افتادیم. خیلی زود به نجلا رسیدیم. شیطنتم گل کرد و دستمو آروم دور کمرش گذاشتم که ببینم چه عکس العملی نشون می ده.

یه دفعه برگشت و با چشمهایی عصبانی دستشو آورد بالا که بخوابونه زیر گوشم! آمادگیشو داشتم که چنین واکنشی نشون بده و سریع دستشو تو هوا گرفتم. تمام عصبانیتش به تعجب تبدیل شد و گفت:

- نیما ... نزدیک بود کتک بخوریا!

بنیامین با لبخند گفت:

- بهتون نمیاد این قدر خطرناک باشین!

نجلا با لحن جنگجویانه ای گفت:

- کسی که به ناموس مردم دست درازی کنه باید دستشو قطع کرد!

ابروهای بنیامین پرید بالا و گفت:

- بله ... بله ... درست می فرمایید.

بعد هم زیر لب گفت:

- عجب غیرت و شرافتی!

نجلا با ناز سرشو چرخوند و کنار من قرار گرفت. کاملاً حس کردم که این حرکتش عمدی بود! حالا چرا برای بنیامین ناز می کرد؟

وسط های کوه رسیده بودیم. گوشیم آهنگ می خوند و آروم آروم پیش می رفتیم. خیلی ها در حال رفت و آمد و کوهنوردی بودن. صدای چند نفرو از پشت سرمون می شنیدم که با هیجان و شوخی و خنده نزدیک می شدن. انگار که تعدادشون خیلی زیاد بود.

مردی با چوب دستی بزرگی از کنارمون رد شد. خانومی پشت سرش حرکت می کرد و دستش تو دست مرد بود. پشت سر خانوم، یه دختر بچه که مچ دستش تو دست مادرش بود و مدام ورجه وورجه هم می کرد. دختر بچه داد می زد:

- بهراد بیا دیگه ... ببین من چه قدر از تو جلوترم.

و صدای مردی از پشت سر:

- کیوان جمع کن این پدرسوخته اتو! ببین چه طور کک تو تنبون بچه ی من میندازه.

و صدای خنده ی جمعیتی که پشت سرمون بودن. پسر بچه ای با سرعت از کنارمون رد شد و صدای داد زنی بلند شد:

- بهراد ... صبر کن ببینم ... کیارش برو دنبالش.

و عبور مردی از کنارمون که دست پسر بچه رو گرفت و به راهش ادامه داد تا به اون دختر بچه رسیدن. دو زن و یک مرد دیگه هم از کنارمون رد شدن و یکی از مردها به عقب برگشت :

- پیر شدی سایه ... نبینم آخر مونده باشی!

گوش هام تیز شد ... سایه؟

نگاهی به بنیامین انداختم. بی توجه داشت به راهش ادامه می داد. بدجوری کنجکاو شده بودم. سرمو به عقب چرخوندم و نگاهی به پایین انداختم. دختری آروم آروم در حال بالا اومدن بود. روی سرش کلاه حصیری با پاپیون سفید گذاشته بود. سرش هم پایین بود و صورتش به کلی زیر کلاه پوشیده شده بود. مانتو شلوار مشکی تنش بود و کفش های اسپرت سفید ... سفید با خطوط بنفش.

همون طور بی حرکت مونده بودم و به عقب نگاه می کردم. چرا بنیامین و نجلا هیچ اعتراضی نمی کردن؟ سرمو چرخوندم و به رو به روم نگاه کردم. انگار متوجه توقفم نشده بودن چون به راهشون ادامه داده بودن و ازم دور شده بودن.

چرا اصلا ایستاده بودم؟ که چی بشه؟ این خانوم اگر صداقت هم باشه به حال من چه فرقی داره؟ خواستم به راهم ادامه بدم که صداش رو شنیدم:

- جناب سعیدی ... این قدر به من نگو پیر شدی. نکنه یادت رفته خودت چند سالته؟

سعیدی؟ این غیر ممکن بود. سر چرخوندم که چهره ی مرد رو بینم ولی مرد در حال بالا رفتن بود و پشتش به من. دوباره صداش رو شنیدم:

- دیدی دارم بهت می رسم در رفتی؟

خودش بود. خود خودش. سرمو به چپ چرخوندم و نگاهش کردم. رسیده بود نزدیک من. انگار سنگینی نگاهمو حس کرد که سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد. چند لحظه همین جور با تعجب به هم خیره شده بودیم. نمی دونم بنیامین کی برگشت که یهو دستشو کوبوند روی شونه امو رو به صداقت گفت:

- سلام خانوم صداقت. احوال شما؟

خانوم صداقت هم چنان حاج و واج، منو که چشمهام توی چشمه اش قفل شده بود، نگاه می کرد. اونقدر از بودن صداقت با سعیدی ناراحت بودم که حتی زبونم نمی چرخید چیزی بگم. و جالب بود که صداقت هم جواب بنیامین رو به زور داد و نگاهش رو صورتم ثابت مونده بود.

حس بدی داشتم. حس حماقت ... ساده لوحی ... فریب خوردن ...

اگه از سعیدی متنفر بود دیگه کوه اومدنشون چی بود؟

اگر مشکلی با هم نداشتن پس اون نمایش مسخره چی بود تو کارخونه راه انداختن؟

چرا باید منو از آزمایشگاه بکشونه توی دفترش که شاهد چنگ و دندان نشون دادنشون باشم؟

که سعیدی با تحقیر نگاهم کنه و القاب مزخرف بهم بچسبونه.

صداقت هم از من برای قدرت نمایی استفاده کنه.

آخ که چه قدر از صداقت بدم اومده بود.

بعد از چند دقیقه ای که نفهمیدم چه قدر طول کشید، از بهت بیرون اومدم. پوزخند صداکاری زدم و با نهایت نفرتی که می تونستم تو صدام پخش کنم گفتم:

- از جناب سعیدی عقب نمونید؟

"جناب سعیدی" رو چنان با غیض گفتم که لبش رو گاز گرفت!

نیم نگاهی به مسیری که سعیدی رفته بود انداختم. دورتر شده بود و بی توجه به پشت سرش پیش می رفت.

دوباره به صداقت نگاه کردم. خواستم بیشتر نفرتمو بروز بدم ولی یه لحظه به خودم نهیب زدم ...

نیما ... عکس العمل نشون نده. نذار بفهمند نمایش مضحکشون رو باور کرده بودی. که برای صداقت دل سوزوندی. که واقعا می خواستی هر کمکی از دستت برمیاد براش انجام بدی. شاید برات نقشه ای داشتن. نذار فکر کنند که تو عصبانی کردنت موفق بودن. همین که بفهمند دستشون واسه تو رو شده، کافیه. راهتو بکش و برو. حتی لیاقت نداره دیگه تو صورتش نگاه کنی.

نگاهی به بنیامین که از نگاه های ممتد ما تعجب کرده بود انداختم و صداقت رو مخاطب قرار دادم :

- خوش بگذره.

عقب گرد کردم و نجلا رو که پشت سرم ایستاده بود، کنار زدم. اولین قدم رو که برداشتم صداش رو شنیدم :

- صبر کن ... داری اشتباه ...

و قبل از اینکه جمله اش کامل بشه صدای سنگ ریزه ها و جیغش در هم ادغام شد.

با وحشت به عقب چرخیدم و سایه رو در حال پرت شدن به عقب دیدم. تعادلش رو از دست داده بود و کمرش به عقب خم شده بود. دستهایش تو هوا تگون می خورد و سعی می کرد تعادلش رو حفظ کنه. کوله ای که رو پشتش بود، سنگین ترش کرده بود و بیشتر به عقب می کشیدش.

بدون این که هیچ کنترلی روی واکنشم داشته باشم، دستمو دراز کردم و یقه اشو چنگ زدم. هر دو دستش دور مچم قفل شد و خودشو کشید سمتم. دست بنیامین هم دور بازوم قفل شد و محکم نگه‌م داشت. به محض اینکه کمی بهم نزدیک تر شد، دست دیگه امو دور کمرش انداختم و کشیدمش سمت خودم.

چند قدمی از لبه ی کوه فاصله گرفتم و کنار صخره ای که منطقه ی امنی ایجاد کرده بود ایستادم. همون لحظه تمام گروهی که دونه دونه از کنارمون رد شده بودن شروع کردن به پایین اومدن و اولین کسی که از راه رسید، مرد درشت اندام و قد بلندی بود که به سینه ی صداقت خیره شده بود و با عصبانیت گفت:

- این جا چه خبره؟

نگاهم چرخید سمت صداقت. یقه ی مانتوش تو چنگم بود و دست های سایه هم چنان دور مچم. دکمه ی مانتوش باز شده بود و قسمتی از بدنش پیدا بود. دست دیگه ام دور کمرش و کاملاً تو آغوشم قرار گرفته بود!

دوباره صدای دادش رو شنیدم و دستی که تو هوا تگون خورد:

- داری چه غلطی می کنی مردتی که عوضی؟

قبل از اینکه انگشتهای مرد رو صورتم بشینه، صداقت خودش رو جلو کشید و با ترس گفت:

- نه آرمین ...

نذاشتم دست مرد رو گونه ی صداقت رد بندازه و تو آخرین لحظه مچش رو گرفتم. دستش رو با نفرت تو دستم تگون می داد و می خواست مچش رو آزاد کنه. مچش رو پایین آوردم و گفتم:

- قبل از اینکه مردونگیت رو با کتک کاری نشون بدی، اول بفهم موضوع از چه قراره که بعدش شرمند نشی. با اخم غلیظ و چشمهای قرمزی بهم خیره شده بود و نفس نفس می زد.

زنی خودش رو به صداقت رسوند و همون طور که دستهایش رو سینه ی مرد گذاشته بود و به عقب هلش می داد با نگرانی گفت:

- چی شده سایه؟ چه اتفاقی افتاده؟

صداقت که هنوز به طور کامل از آغوشم بیرون نیومده بود، خودش رو کنار کشید. رنگش پریده بود و لب هاش خشک شده بود!

- چیزی نیست سمیه. نزدیک بود از کوه بیفتم که آقا نیما کمکم کرد.

و با دست به من اشاره کرد. اون خانوم که ظاهراً اسمش سمیه بود، شروع کرد به زیر و رو کردن دست و بدن سایه و تند و تند می گفت:

- چیزیت که نشده؟ حالت خوبه؟ جاییت زخم نشده؟

- خوبم سمیه ... اگه آقا نیما نبود نمی دونم چی می شد.

و با نگاه سپاس گزاری بهم خیره شد. سمیه خانوم به سمتم برگشت و گفت:

- خیلی ممنون آقا ...

وسط حرفش ساکت شد و یه دفعه به سمت صداقت برگشت و گفت:

- از کجا می دونی اسمشون نیما ست؟

صداقت در حال بستن دکمه ی مانتوش گفت:

- از همکارهام همستن. جناب نیما کاردان.

و همزمان با معرفی من به همون مرد عصبانی نگاه می کرد. مرد دستش رو برای دست دادن، جلو آورد و

صداقت ادامه داد:

- ایشون هم آرمین سعیدی ... شوهر خواهرم.

و خانوم کناریش رو نشون داد و گفت:

- و خواهرم سمیه.

چند لحظه گیج و منگ مونده بودم. سایه و سمیه خواهر بودن و ... آرمین سعیدی هم شوهر سمیه؟ به چهره ی

مردی که حالا دستش تو دستم بود و با خجالت می گفت:

- ببخشید حق با شماست یه کم تند رفتم.

دقیق شدم. آرمین سعیدی ...

ناخودآگاه گفتم:

- شما با رامین سعیدی مدیر عامل کارخونه " نامیک * " نسبتی دارید؟

(* نامیک : مشهور، نامدار)

لبخندی زد و گفت:

- بله آقای کاردان ... رامین برادرمه. اتفاقا چند باری اسم شما رو ازش شنیدم.

ابرویی بالا دادم و گفتم:

- جدا؟؟ ذکر خیرمون بوده یا غیبت؟

قهقهه ای زد و گفت:

- یه کم از دستتون عصبی شده.

سرشو جلوتر آورد و زیر گوشم گفت:

- رامین خیلی وقته دنبال سایه است ... شمارو رقیب خودش می دونه!

همون طور بی حرکت مونده بودم و زل زده بودم به تخته سنگی که روبه روم بود. حرفش تو سرم تکرار می شد ...

دنبال سایه است ... خیلی وقته دنبال سایه است ... رقیب ... منو رقیب خودش می دونه ...
این ... این یعنی چی؟ یعنی که سایه ... مجرده؟ اگر متاهل بود که سعیدی دنبالش نبود. اگر متاهل بود که دیگه رقیب بودن مفهومی نداشت. پس این همه وقت چرا وانمود می کرد متاهله؟ حتی جلوی سعیدی که برادر شوهر خواهرش بود!

اصلا چرا من؟ چرا سعیدی فکر کرده که من رقیبشم؟ مگه چی از من دیده که چنین فکری کرده؟ من و صداقت که هیچ ارتباطی به جز مسائل کاری با هم نداشتیم.

پس منظورش از " مشاور عاطفی " همین بوده؟ اون احمق فکر کرده که من و سایه به هم ... خدای من ... یعنی صداقت برای همین منو کشوند توی دفترش که وانمود کنه ما به هم علاقه داریم؟ که من رقیب سعیدی باشم؟ که چی بشه؟ این چه کشمکشی بود بین سعیدی و صداقت که سایه برای برنده بودن، از هر چیزی مایه می داشت؟ چرا منو قاطی این بازی مسخره کرده بود؟

تصویر جلوی روم، به هم می ریخت. یه چیزی نمی داشت صخره ی رو به روم رو درست ببینم. چشمهامو باریک کردم و متوجه دستی شدم که جلوی صورتم تکون می خورد.

نگاهی به صورتش انداختم. بنیامین بود. نگاهم که به صورتش افتاد گفت:

- حواست کجاست؟ سنگ بدبخت از رو رفت، خودشو از کوه پرت کرد پایین!

چپ چپ نگاهش کردم. اونقدر ذهنم در گیر بود که حوصله ی خندیدن به تیکه های خوشمزه اشو نداشتم.

نگاهم رفت سمت بازوش. این دیگه چی بود دور بازوی بنیامین؟! با اخم به صاحب دست نگاه کردم. نجلا دستشو دور بازوی بنیامین حلقه کرده بود و با دهن باز و چشمهایی که از حدقه بیرون زده بود، نگاهم می کرد! با صدایی که از ته چاه در میومد گفت:

- نیما ... حالت خوبه؟ چه خبر شد یه دفعه؟

اخمم غلیظ تر شد. دختره ی دیوونه. یعنی واقعا حالیش نبود باید اون دست کوفتیشو از رو بازوی بنیامین برداره؟ اصلا دستش چرا رو بازوش بود؟ پدر سوخته از آب گل آلود ماهی می گیره؟

با سر به دست نجلا و بازوی بنیامین اشاره کردم و گفتم:

- این چه وضعیه؟

نگاه هر دوشون، هم زمان به سمتی که اشاره کرده بودم چرخید. چند لحظه بی حرکت مونده بودن. کم کم نگاهشون بالاتر اومد و به هم خیره شدن و یه دفعه نجلا دستشو از بازوی بنیامین جدا کرد و سه متر عقب پرید و با تته پته گفت:

- وای من ... م ... مومن ... اصلا ... اصلا نفهمیدم ... ب . بیبخشید ...

بنیامین عین لبو شده بود و سرشو انداخته بود پایین. نجلا هم تند و تند عذرخواهی می کرد و می خواست توضیح بده! از بین حرف های بریده بریده اش فقط فهمیدم که یه زنجیره ی نجات تشکیل شده بوده! من صداقت رو گرفتم، بنیامین منو و نجلا هم بنیامین رو!

صدای خنده ی آرومی از سمت چپم شنیدم. به سمتش برگشتم و در نهایت تعجب صداقت رو دیدم که داره با لبخند به نجلا و بنیامین نگاه می کنه. نگاهم رو به اطراف چرخوندم. باز هم گروهشون جلوتر رفته بود و صداقت کنار ما مونده بود!

برادر سعیدی چه موقع از کنارم رفت که من متوجه نشدم؟! خواهر صداقت چی شد؟ چه طور این قدر راحت ول کردن و رفتن؟ مگه همین چند لحظه پیش نمی خواستن کتک کاری راه بندازن؟! با همون اخمی که از حرکت نجلا روی پیشونیم مونده بود، به صداقت نگاه کردم. سرش رو که برگردوند و منو دید، خنده اشو خورد و خیلی جدی گفت:

- باید باهاتون صحبت کنم.

دیگه بیشتر از اون پیشونیم جا برای اخم کردن نداشت و گرنه ابرو هام تو هم ادغام می شدن و شاید هم پیوسته!!

پیوسته؟؟ ابروی پیوسته؟ ... نگاهم کشیده شد سمت ابروهای پیوسته صداقت و گفتم:

- چه حرفی؟ مگه من و شما جز مسائل کاری حرف دیگه ای هم با هم داریم که بخوایم موقع کوهنوردی در موردش صحبت کنیم؟

عمدا واژه ی "کوهنوردی" رو با غلظت بیشتری گفتم که بفهمه من باهاش هیچ صنمی ندارم که بخوام موقع تفریح، باهاش دل و قلوه رد و بدل کنم!

با کلافگی سری تکون داد و گفت:

- جناب کاردان ... می دونم الان یه سری مسائلی ذهنتون رو درگیر کرده که ممکنه شما رو به اشتباه بندازه.

نگاه مرددی به نجلا و بنیامین انداخت که باعث شد منم بهشون نگاه کنم. هر دوشون زل زده بودن به دهن صداقت! خیلی زود متوجه شدن که مزاحمن! نجلا گلویی صاف کرد و با غرغر گفت:

- من که از همون اول داشتم تنهایی می رفتم. چرا به زور باهام اومدی که حالا بفرستیم دنبال نخودسیاه! لبخندی به صداقت زد و دستش رو به سمتش دراز کرد:

- من نجلا کاردان هستم ... خواهر نیما ... و شما؟ صداقت دست نجلا رو فشرد و با لبخند گفت:

- سایه صداقت. خوشبختم.

- منم همین طور.

مکشی کرد و ادامه داد:

- انگار امروز قسمت بوده تنها کوهنوردی کنم ... با اجازه.

قبل از اینکه بره، صداش زدم:

- نجلا صبر کن.

برگشت سمت من و منتظر نگاهم کرد، نگاهی به بنیامین انداختم و گفتم:

- شما جلوتر برید ما هم پشت سرتون میایم.

بنیامین در سکوت فقط نگاهم می کرد. انگار با نگاهش می خواست بگه " مطمئنی می خوای خواهرتو با من راهی کنی؟ "

پلک هامو رو هم فشار دادم و با دست به مسیر کوه اشاره کردم و گفتم:

- بهتره راه بیفتیم ... هوا داره گرمتر میشه.

بنیامین زودتر حرکت کرد و نجلا هم پشت سرش راه افتاد. با دستم به مسیر کوه اشاره کردم و صداقت هم راه افتاد. کنارش که قرار گرفتم گفت:

- به خاطر اتفاقی که افتاد متاسفم.

- مهم نیست. خداروشکر که به خیر گذشت.

- اگه شما نبودید.

میون حرفش پریدم و نداشتم که بگه " اگه شما نبودید الان من مرده بودم " :

- اگه من نبودم هیچ کدوم از این اتفاقات نیفتاده بود و شما هم صحیح و سالم همراه گروهتون بودید.

اونقدر خشک و بی احساس این حرف هارو زدم که باعث شد با تعجب نیم نگاهی بهم بندازه. چند لحظه سکوت کرد و بعد خیلی بی مقدمه گفت:

- رامین و آرمین سعیدی ... پسر دایی های من هستن.

تعجب کردم ... خیلی هم شدید تعجب کردم ... ولی تعجبمو قورت دادم و در جوابش، پوزخندی زدم و گفتم:
- جالبه ... پس دعوای فامیلی اونقدر بالا گرفته که ترکش هاش، به محیط کاری و کارکنان هم برخورد کرده.
غیر مستقیم به رفتارشون تو کارخونه و کشیدن پای من تو بحثشون، اشاره کردم. خیلی زود متوجه منظورم شد و گفت:

- بابت اتفاقی که تو کارخونه افتاد و رفتار زننده ی رامین متاسفم. از طرف اون هم عذر خواهی می کنم. ولی همه ی این ها خیلی ناگهانی پیش اومد. خودمم نمی دونم چرا شمارو وارد ماجرا کردم. شاید به خاطر اعتمادی که ...

حرفشو خورد و از جای دیگه ای ادامه داد:

- نمی دونم یادتون هست که ازتون کمک خواستم یا نه ...

مکث کرد و منتظر نگاهم کرد. با سر تایید کردم و صداقت هم ادامه داد:

- در مورد همین رامین سعیدی ازتون کمک می خواستم. یه درگیری هایی بینمون هست که ... خب ... نفسشو با شدت بیرون داد و گفت:

- یه کم پیچیده است. الان بخوام براتون توضیح بدم ممکنه درست متوجه نشید. چون وقتمون هم اونقدری نیست که بخوام تمام و کمال براتون توضیح بدم تا متوجه بشید.
کلا هشو رو سرش صاف کرد و ادامه داد:

- فقط اینو بدونید که خانواده ام چیزی از مشکل بین من و رامین نمی دونند. و اصلا هم نمی خوام که هیچ زمانی متوجه بشند. حداقل نه تا زمانی که همه چیز معلوم نشده. به همین خاطر از شما کمک می خوام.
وای که چه قدر حرفهایش بی سر و ته بود. حتی یک کلمه هم ازشون نفهمیده بودم. چه قدر دلم می خواست بخوابم تا مغزم یه استراحت کامل بکنه و بعد از اون بشینم و به حجم عظیم اتفاقات فکر کنم بلکه چیزی دستگیرم بشه!

نگاهمو دور کوه و آدمها چرخوندم و به نجلا و بنیامین رسیدم. بنیامین چوبی دستش گرفته بود و سر دیگه ی چوب تو دست نجلا بود! هر جا که ناهمواری شدیدتر می شد، نجلا رو با چوب بالا می کشید!

چه طور صداقت خودش راحت و بی دردسر صخره هارو رد می کرد؟! نجلا زیادی ناز می کرد یا صداقت کوهنورد قابل بود؟! یادم باشه سر فرصت یه گوشمالی حسابی به این نجلا ی گیس بریده بدم. حرفش افکارمو به هم ریخت:

- کمکم می کنید تا عامل ورشکستگی کارخونه رو پیدا کنیم؟

- عامل ورشکستگی؟ این چه ارتباطی به رامین سعیدی داره؟

خودش رو از سنگ بزرگی بالا کشید و همزمان گفت:

- چون بهش مشکوکم.

لبخند رضایتی روی لبم نشست. پس بی خود نبود که منم به سعیدی مشکوک بودم! حتما یه چیزی بود که اینقدر بهش مشکوک شده بودیم. خودمم بدم نمیومد هم مسبب این ورشکستگی رو پیدا کنم هم پوز سعیدی رو به خاک بمالم. ولی نه از سر رقابت عاشقانه. فقط یه رقابت کاری بود.

- چرا بهش مشکوکین؟

- به خاطر همون مسائل و درگیری هایی که شما هنوز چیزی درموردشون نمی دونید.

رسیدم کنارش. چند لحظه نگاهش کردم و گفتم:

- یعنی شما و رامین سعیدی به خاطر موضوعی که من نمی دونم چیه با هم اختلاف پیدا کردید و سعیدی هم به خاطر این اختلاف کاری کرد که کارخونه ورشکست بشه؟

سری تکون داد و گفت:

- بله فکر می کنم همین طور باشه.

چشمهامو ریز کردم و تو صورتش دقیق شدم. کمی سرش رو عقب کشید و آروم گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

- احيانا موضوع اختلاف شما، درخواست ازدواج سعیدی از شما نیست؟

نگاهشو به اطراف چرخوند و نفسشو به بیرون فوت کرد. دستی به لبها و زیر چونه اش کشید و با کلافگی گفت:

- ممکنه به این هم مربوط باشه.

دست چپ مزین به حلقه اش رو نگاه کردم و با تمسخر گفتم:

- درخواست ازدواج از یه خانوم متاهل؟

انگار که رد نگاهمو دنبال کرده باشه، دست چپش رو مشت کرد و توی جیبش گذاشت و گفت:

- فکر کنم دیگه تا حالا متوجه شدید که من متاهل نیستم.

آخ که چه قدر دلم می خواست یکی بخوابونم زیر گوشش!

- پس این چه اصراریه که برای تظاهر به تاهل دارید؟

با صدای گرفته و بغض داری گفت:

- چون از نظر خودم من یه زن متاهلم.

تو یه لحظه چشمه‌هاش پر از اشک شد و مغز منم پر از خالی!!

این زن آخرش منو دیوونه می کرد!! زن؟ ... یا دختر؟

تموم محاسبات منو با حرف هاش به هم می ریخت. نمی دونستم از اون چشمه‌هایی که آماده ی بارش پراکنده همراه با کمی تگرگ بود(!) می شد سوال دیگه ای پرسید یا نه. خیره مونده بودم تو چشمه‌هایی که هر لحظه سفیدیشون به صورتی متمایل می شد.

دستی تو موهام کشیدم و رومو برگردوندم. تکلیف من با این موجود پر رمز و رازی که ازم کمک می خواست و در عین حال نمی تونست همه چیزو برام توضیح بده، چی بود؟ یعنی تنها کمکی که ازم می خواست، فقط پیدا کردن مسبب ورشکستگی کارخونه بود؟

کارخونه ... ورشکستگی ... سعیدی ... سایه ... علاقه سعیدی به سایه ... خریدن کارخونه ای ورشکسته ...

فکری عین برق از ذهنم گذشت ...

سریع به سمت سایه برگشتم. داشت بینیش رو با دستمال پاک می کرد. بدون اینکه متوجه حرف زدنم باشم با عصبانیت گفتم:

- تو که گفتی سعیدی به خاطر اختلافش با تو، تیشه به ریشه ی کارخونه زده و کاری کرده که ورشکست بشیم.

هاج و واج از این همه عصبانیت من، با سرش تایید کرد و زیر لب گفت:

- خب آره ...

دندون هامو روی هم فشار دادم و با غیض گفتم:

- وقتی می خوای قصه سر هم کنی یه کم به زمان بندیش هم دقت کن...

چشم های صداقت اندازه دو تا نعلبکی شده بود و با دهن باز بهم خیره مونده بود. ادامه دادم:

- تو بعد از ورشکستگی کارخونه، اونجارو خریدی. پس سعیدی چه طور می تونسته برای لجبازی با تو کارخونه ای رو که هیچ ارتباطی به تو نداشته به ورشکستگی بکشونه؟ نکنه علم غیب داشته که یه زمانی تو می خوای این کارخونه رو بخری؟ به جای این قصه های بی سر و ته رک و پوست کنده بگو چی از جونم می خوای؟ اونقدر عصبانی بودم که نمی فهمیدم صداقت رو " تو " خطاب می کنم و صدامم بیشتر از حد معمولش بالا رفته. از فکر این که با این حرفهای احمقانه و قصه هایی که سر هم می کنه چه نقشه ای برام داره دیوونه شده بودم. سایه و سعیدی چرا به جون هم و شاید هم به جون من افتاده بودن؟ چرا سایه می خواست به بهونه ی کمک، پای منو به زندگیش باز کنه. به زندگی زنی که معلوم نبود مجرده یا متاهل. این تاهلی که فقط تو ذهن صداقت بود چه مفهومی داشت؟

صدای بلند و حق به جناب صداقت، ابروهامو به هوا پروند:

- جناب کاردان ... متوجه هستید چه حرفهایی می زنید؟ وقتی گفتم اینجا نمی تونم موضوع رو کامل براتون توضیح بدم به خاطر همین بود. به خاطر همین سوءتفاهماتی که می دونستم دچارش می شید و البته بهتون حق می دم. ولی نه تا این حد که بخواید بهم توهین کنید. مگه همین چند دقیقه پیش از قضاوت عجولانه ی آرمین شاکی نبودید. پس چرا خودتون اینقدر زود قضاوت می کنید؟

حرف آخرش عین شل کردن سربچ لاستیک، پنچرم کرد!

همون لحظه نجلا و بنیامین هم رسیدن:

- چه خبرته نیما؟ صدات کل کوهو برداشته!

با قیافه ی کش اومده ای به بنیامین نگاه کردم. چه قدر این کوه نوردی پر دردسر شده بود. کی فکرشو می کرد این گردش ناگهانی، این همه اتفاقات عجیب و غریب همراه خودش داشته باشه؟

با انگشت اشاره ام، زیر بینیم رو خاروندم و بدون اینکه شخص خاصی رو مخاطب قرار بدم گفتم:

- شرمنده ... یه لحظه کنترل خودمو از دست دادم.

نجلا که عقب تر مونده بود رسید و از کوله پشتیش بطری آبی که مامان داده بود رو درآورد. گرفت ستم و گفت:

- نیما چت شده امروز؟ حسابی داغ کردیا!

بطری رو از دستش گرفتم. لیوانی از جیب بغل کوله اش درآورد و داد دستم و گفت:

- یه کم آب بخور.

بهترین کار در اون لحظه همین بود. لیوان رو از دستش گرفتم و پرش کردم. سمت صداقت گرفتم و گفتم:
- واقعا معذرت می خوام ... بدجوری گیجم کردین.

لیوان رو از دستم گرفت و گفت:

- انتظارشو داشتم که دچار سوء تفاهم بشید ولی نه تا این حد. هر چند می دونم هنوز هم ذهنتون پر از سواله و بهم شک دارید.

حرفش درست بود. هنوز هم پر از شک و تردید بودم. در جوابش فقط سرمو انداختم پایین.

آب رو خورد و لیوان رو بهم برگردوند. نجلا گفت:

- برای منم می ریزی؟

لیوانی دست نجلا دادم که یه ضرب سر کشید. بنیامین هم پشت سرش گفت:

- داداش حالا که سقا شدی یه لیوان هم به ما بده!

حرفش لبخند رو به لب همه امون آورد و من هم گفتم:

- خوبه نجلا خواست یه قلپ آب به من بده. وگرنه همه اتون از تشنگی هلاک شده بودین!

بنیامین همون طور که آروم آروم آب می خورد گفت:

- از قدیم گفتن آب خوردن از کوچکترو شروع می شه. شما هم که از همه بزرگتری!

- خب حالا ... زودتر لیوانو رد کن بیاد تشنه امونه. چرا این قدر قری میای تا یه ذره آبو بخوری؟

لیوان رو از لبش دور کرد. چیزی زیر لب گفت. نگاهی به چشمهای منتظرم انداخت و گفت:

- قر نیام آقا نیما. هر چیزی آدابی داره!

- آخه یه آب خوردن دیگه چه آدابی داره؟

ته لیوان رو هم خورد و "یا حسینی" گفت و لیوان رو داد دستم:

- اول بشورش بعد برای خودت بریز!

همه چپ چپ بنیامین رو نگاه کردیم. اول از همه نجلا به حرف اومد:

- وا ... چرا؟ ... یعنی ما هم باید اول لیوانو می شستیم بعد آب می خوردیم؟

صداقت با لحن دوستانه ای گفت:

- خودتون چرا وقتی آب خوردین لیوان رو نشستین؟

بنیامین حسابی تو جواب گیر کرده بود. می دونستم منظورش از این حرف چی بود. باز زده بود تو خط فکرهای احمقانه. انگار می خواست بهم بفهمونه که نظرم در موردش، نظر پاک و تمیزی نیست و خودم خبر ندارم! بنیامین درست تو آخرین لحظاتی که فکر می کردم کاملاً خلع سلاح شده، حرفی زد که همه امون رو متعجب کرد:

- وقتی دو تا لیدی محترم قبل از من تو این لیوان آب خورده بودن، مگه خنگم لیوانو بشورم!! همه امون با دهن باز به بنیامین زل زده بودیم. باورم نمی شد چنین حرفی از دهنش دراومده باشه. چرا همیشه وقتی می خواستم در موردش به نتایج خوبی برسم با یه جمله همه چیزو خراب می کرد؟ بعد هم توقع داشت در موردش فکرهای منفی نکنم.

حتی حرفش به شوخی هم جالب نبود. چرا اصرار داشت شخصیت خودشو پیشم خراب کنه. آخه پیش نجلا دیگه چرا؟ جلوی صداقت. اصلاً درکش نمی کردم. حس می کردم یه جور خود درگیری مزمن داره! انگار خودش هم خودش رو نمی شناسه ... یا ... شاید هم ... یعنی ممکن بود دچار دوگانگی شخصیتی شده باشه؟! صدای آهنگی، پس زمینه ی ذهنم شده بود و نمی داشت تمام حواسم متمرکز بنیامین باشه. آهنگ ملایم و آرومی که چیزهای مبهمی رو تو ذهنم تداعی می کرد و در نهایت، صدای خواننده همه امون رو از بهت حرف بنیامین خارج کرد...

کنارم هستی و اما دلم تنگ می شه هر لحظه

خودت می دونی عادت نیست فقط دوست داشتن محضه

کنارم هستی و بازم بهونه هامو ...

- جانم عزیزم ...

صداقت گوشیش رو کنار گوشش گذاشته بود و همون طور که زیر لبی " ببخشیدی " می گفت، ازمون فاصله گرفت و به سمت بالای کوه رفت.

این آهنگی که الان پخش شد از گوشی صداقت بود؟ ... همون آهنگی که توی ماشینم گوش داد. همونی که حس می کردم برام آشناست ...

یعنی تمام این مدت ذهنم درگیر زنگ موبایل صداقت بود؟! آشنا بودن آهنگ فقط به خاطر این بود که قبلاً رو گوشی صداقت شنیده بودمش؟! نه ... نه فقط این نبود ... یه حسی بهم می گفت یه نفر دیگه هم زنگ موبایلش

همینه ... کسی که فکرمو درگیر کرده ... همون مهره ی اصلی! چه قدر احتمال داشت که زنگ موبایل سعیدی هم همین باشه؟!

اه ... لعنتی ... دیگه تحمل این همه سوال های بی جواب رو نداشتم. کی می شد از شر این سوال ها راحت بشم. این چه زندگی ای بود که صداقت داشت؟ خودش از این همه مجهولات زندگیش خسته نمی شد؟ صداقت دوباره نزدیکمون شد و گفت:

- ببخشید جناب کاردان ...

نگاهش کردم و ادامه داد:

- خانواده ام دارن برمی گردن پایین ... فکر کنم بهتر باشه ادامه ی صحبتمون بمونه برای یه فرصت مناسب تر.

همون لحظه صدای خانومی رو شنیدیم :

- سایه ... اینجا یی تنبل خان!

همه به سمت صدا برگشتیم ... حالا دیگه آرمین سعیدی و سمیه صداقت رو می شناختم ولی بقیه برام ناشناس بودن. دو مرد و دو زن و دو بچه.

نزدیکمون که رسیدن، سایه شروع کرد به معرفی ... دستش رو سمت مردها گرفت و گفت:

- کیوان و کیارش ... پسر عموهای من ...

من و بنیامین باهاشون دست دادیم و احوالپرسی کردیم. صداقت ادامه داد:

- لادن ... همسر کیوان و دختر گلشون کیانا ...

و به همون دختر بچه اشاره کرد که این بار نجلا جلو رفت و بعد از دست دادن با لادن خانم ، لپ کیانا رو کشید که بچه اخم هاشو کشید تو هم!

صداقت به همون خانومی که " تنبل " خطابش کرده بود(!) اشاره کرد و گفت:

- نازنین همسر کیارش و آقا پسرشون بهراد ...

کمی مکث کرد و بعد از دست دادن نجلا و نازنین گفت:

- و البته نازنین جون، خواهر آرمین هم هست!

همزمان با معرفی خانواده اش ما هم دونه دونه خودمون رو معرفی کردیم.

تمام مدت داشتم به اتصالات عجیب و غریب خانواده ی سعیدی با صداقت ها فکر می کردم!! آرمین که با سمیه ازدواج کرده بود. رامین هم که دنبال سایه بود. حتما صداقت برادر نداشته وگرنه نازنین به جای پسر عمومی صداقت، با برادرش ازدواج می کرد!

ناخواسته از دهنم پرید که :

- پس چه طور رامین خان تشریف نیاوردند؟

با این که شخص خاصی رو مخاطب قرار نداده بودم، اما آرمین جواب داد ... به خاطر موقعیت کوه، تقریباً پراکنده ایستاده بودیم و آرمین هم کمی بالا تر، روی تخته سنگی نشسته بود. برای دیدنش سرمو کمی بالاتر گرفتم که باعث شد آفتاب تو چشمم بخوره. با دستم سایه بونی درست کردم تا بتونم راحت تر بینمش:

- رامین پایین داره بساط جوجه کبابو راه می اندازه. از کوهنوردی تو فصول گرم خوشش نمیاد.

با لبخند سرم رو تکون دادم. آرمین از روی تخته سنگ بلند شد و اومد سمتم. دستش رو دراز کرد و گفتم:

- از آشناییت خوشحال شدم آقا نیما. موفق باشی.

دستش رو فشردم و تشکر کردم، ولی حس کردم یه کم لحنش غیر دوستانه بود! دفعه ی اول برخوردش بهتر بود!

از کنارم رد شد و رفت پایین. بقیه هم دونه دونه خداحافظی کردن و رفتن پایین. صداقت آخرین نفری بود که می خواست خداحافظی کنه. کمی نزدیک تر اومد و همون طور که با نجلا دست می داد گفت:

- از آشناییت خوشحال شدم ... راستی نجلا یعنی چی؟

نجلا چشم هاشو با ناز چرخوند و گفت:

- بانوی سیاه چشم!

انصافاً هم که اسمش بهش میومد چون چشم هاش عین گاو درشت و مشکی بود!! نتونستم از این تعبیر خوشکلم بگذرم و بلند گفتم:

- چشمش مدل گاویه! هم درشت هم مشکی!

و خودم تنها کسی بودم که قاه قاه خندید! چون نجلا با اعتراض نیشگونی از بازوم گرفت، صداقت لبشو گاز گرفت و بنیامین هم سرش رو انداخت پایین!

صداقت با لبخند گفت:

- نفرمایید جناب کاردان ... چشمهای مثل آهو می مونه!

و این بار من بودم که چپکی نگاه می کرد و بقیه با نیش باز نگاهم می کردن حتی بنیامین! این صداقت هم کم زبون دراز نبود! شاید اون هم صبح کله پاچه خورده بود!

از بنیامین هم خداحافظی گرفت و رو به من گفت:

- بازم معذرت می خوام جناب کاردان.

- منم معذرت می خوام ... فقط ...

دستی بین موهام فرو کردم ... نمی دونستم چه جوری بهش بفهمونم که دارم از فضولی و کنجکاوی می میرم و می خوام زودتر تکلیف این ماجراها معلوم بشه ... این که چه موقع می خواد همه چیزو برام تعریف کنه ... با کلافگی گفتم:

- نمی شد یه کم بیشتر توضیح بدید؟

لبخند ملیحی زد و گفت:

- جناب کاردان ... این جوری فایده ای نداره. یه سری مسائل هست که شما بهتره ازشون با خبر بشید ... حرف های پراکنده ی من فقط ذهنتون رو مغشوش می کنه.

بی صبرانه گفتم:

- چه مسائلی؟

چند لحظه نگاهم کرد ... خیلی خونسرد گفت:

- فردا تو کارخونه می بینمتون ... خدانگهدار.

صداقت و خانواده اش به سمت پایین کوه رفتند و ما سه نفر به سمت بالا. دیگه حوصله ی کوه نوردی نداشتیم. اونقدر ذهنم خسته شده بود که انگار میخ تو مغزم فرو می کردن! می خواستم برگردم ولی به هیچ وجه نمی خواستم نجلا و بنیامین فکر کنند که عین جوجه دنبال صداقت رفتم!

از طرف دیگه ... نجلا و بنیامین رو هم نمی شد تنها ول کرد! به خصوص که جدیدا ماجرا برعکس شده بود ... بنیامین شده بود دیزی و نجلا هم گربه ی بی حیا!

خودمو رسوندم نزدیکشون و دست نجلا رو گرفتم. با تعجب نگاهم کرد و با نگاهش ازم توضیح خواست. پا کند کردم تا بنیامین دورتر بشه. با لحنی که پر از عصبانیت و تردید بود، گفتم:

- از کی با بنیامین دوست شدی؟

چشمهای درشتش، درشت تر شد و با بهت بهم زل زد. چند لحظه فقط لب هاش به هم می خورد و هیچ صدایی از گلویش خارج نمی شد. عاقبت با صدای خش داری که به زور شنیده می شد، گفت:

- دوست یعنی چی نیمه؟ چی داری می گی؟

چهره اش مظلوم و دلخور شده بود. آخ که چه قدر این قیافه ی معصومش رو دوست داشتم. تا قبل از روزی که بنیامین با انگشت زخمی پا تو خونه امون گذاشت، هیچ حرکت مشکوک و نادرستی از نجلا ندیده بودم. چه اتفاقی تو اون لحظه افتاد که باعث شد نجلا با اون همه نگرانی برای بستن انگشت بنیامین به تقلا بیفته؟ نگاهم کشیده شد سمت دست بنیامین و انگشت دست راستش. خبری از باند دور انگشتش نبود و به جاش چسب زخمی نشسته بود. اصلا به کلی فراموش کرده بودم که حتی حالی ازش پیرسم.

دوباره به نجلا نگاه کردم و با صدای آرومی گفتم:

- خودت خوب می دونی چی دارم می گم. هیچ معلوم هست تازگی ها چت شده؟ متوجه رفتارت هستی؟ همون طور ناراحت و دلخور گفت:

- رفتارم؟ مگه چه رفتاری از من دیدی؟

نگاهی به بنیامین انداختم. اصلا دلم نمی خواست حتی یک کلمه از حرف هامون رو بشنوه. انگار خودش متوجه شده بود حرف هایی برای گفتن داریم که با سرعت کوه رو بالا می رفت و هر لحظه فاصله اش رو باهامون بیشتر می کرد.

- نجلا ... از روزی که انگشت بنیامین لای در ماشین گیر کرد رفتارهای عجیب و غریب شده. همون روز اونقدر تابلو بازی درآوردی که بنیامین هم تعجب کرده بود. به خاطر یه کوفتگی ساده، گریه می کردی. اون هم به خاطر کسی که حتی به خودت زحمت نمی دادی از اتاقت بیرون بیای و یه سلام بهش بکنی.

سکوت کردم و بهش خیره شدم. سرشو انداخته بود پایین و هیچ حرفی نمی زد. شونه اش رو گرفتم و گفتم:

- چرا حرف نمی زنی نجلا؟ فکر نمی کنی خیلی زشت باشه که تو خواهرم باشی و بنیامین هم رفیقم اما ندونم بین دوستم و خواهرم چه خبره؟ نذار فکر کنم که بنیامین نمک خورده و نمک دون شکسته.

سرشو با شتاب بالا آورد و به طرفین تکون داد و گفت:

- نه نه ... این طور نیست. نیما داری اشتباه می کنی.

نهایت تلاشم رو می کردم که دوباره از کوره در نرم و تا وقتی چیزی نفهمیدم پیش داوری نکنم. ولی اگه نجلا بیشتر از اون می خواست به سکوتش ادامه بده قطعاً فوران می کردم.

- نجلا ... اصلا دلم نمی خواد تعصبی برخورد کنم یا تو زندگیت دخالت کنم. ولی قبول کن که این موضوع به من هم مربوط می شه. تو خواهرمی و اون هم رفیقم. یکی از یکی برام عزیزتر ... نمی خوام دست رو دست بذارم و با فکر اینکه نمی خوام دخالت کنم، بذارم کار از کار بگذره. یه چیزهایی هست که تو ازشون بی خبری. نمی خوام ندونسته تو وضعیتی گیر کنی که بعدا پشیمون بشی. تو خواهرمی و من دوست دارم. می خوام کمکت کنم. متوجه منظورم هستی؟

با تکون سر تایید کرد. حس کردم بغض کرده. لعنتی ... چه روز گندی بود. نگام کرد و با صدای بغض دار و چشمهای مرطوب گفت:

- نیما ... به خدا بین من و بنیامین هیچی نیست. تمام رابطه ی ما همونی بوده که خودت هم شاهدش بودی. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نجلا ... اگر احساسی تو دلت هست تنگ ... نمی خوام به خاطرش سرزنشت کنم یا مانعت بشم. فقط می خوام بی خبر نباشم. نمی خوام ندونسته دل ببندی. اول باید طرفت رو بشناسی بعد بهش علاقه پیدا کنی. عشق تو یه نگاه، عشق نیست ... حماقت.

نگاهش سرگردون شد و گفت:

- عشق تو یه نگاه؟ منظورت چیه؟

- تا جایی که من می دونم اولین باری که تو و بنیامین همدیگه رو دیدین، همین سه چهار روز پیش و جلوی در خونه بود که به ضرب دیدن دست بنیامین منجر شد؛ و تو درست از همون لحظه رفتار دخترهای عاشق رو از خودت نشون دادی. مگه می شه به خاطر کسی که برای اولین باره می بینیش تا این حد نگران بشی؟ و درست چند روز بعدش هم چنان صمیمی بشی که صبح تو ماشین اونجور شیرین زبونی کنی. و از اون بدتر، موقع افتادن صداقت، اونقدر نگران بنیامین بشی که ناخواسته بازوش رو دودستی بچسبی که مبادا سقوط کنه. تو در عرض چند روز، رفتارت با بنیامین از این رو به اون رو شده. مطمئن باش هر قدر هم که انکار کنی، هم من و هم بنیامین الان دقیقا می دونیم تو دلت چه خبره.

اولین قطره از چشمش روی گونه اش افتاد. نجلا بی رنگ و ریای من، حقش نبود گیر بنیامین هزار رنگ بیفته. نجلا اونقدر ساده بود که حتی یه ذره سیاست نداشت تا بتونه احساس توی قلبش رو مخفی کنه. نباید اجازه می دادم که بنیامین فکر کنه، نجلا از خدشه باهاش ازدواج کنه حتی اگر واقعا همین طور باشه! ارزش نجلا بیشتر از این بود که به خاطر بنیامین یا هر پسر دیگه ای، کوچیک بشه.

قطره ی بعدی که روی گونه اش افتاد، بغلش کردم و سرشو روی سینه ام گذاشتم. اونقدر ریزه میزه بود که قدش تا سینه ام می رسید. نجلا فقط بیست سالش بود. دنیاش خیلی صاف و ساده بود. هنوز اونقدر بزرگ نشده بود که بدون هر آدمی می تونه هزار تا چهره داشته باشه. همه رو مثل خودش صاف و صادق می دونست. آخه من چه طور دلم میومد این شیطونک رو از خودم دور کنم؟ اصلا دلم نمی خواست ازدواج کنه و ازم دور بشه. چند نفری که از کنارمون رد شدند، چپ چپ نگاهمون کردن. تازه یادم افتاد که وسط کوه ایستادم و یه دختر و بغل کردم! اصلا صحنه ی جالبی نبود. مردم که نمی دونستند خواهرمه! از خودم جداش کردم و روی یکی از سنگ های کوه که بزرگ تر بود نشستم و نجلا رو کنارم نشوندم. هنوز چشمه اش اشکی بود ولی دیگه روی صورتش روون نبود.

آروم پرسیدم:

- کجای کیفیت دستمال داری؟

کوله اش رو از پشتش برداشت و از زیپ کوچیکی، بسته ی دستمالی بیرون کشید و گرفت طرفم. لبخندی زدم و گفتم:

- می خواستم به خودت بدم. من که مفم راه نیفتاده!

فوری دستشو به بینیش کشید و وقتی مطمئن شد خبری نیست و سر به سرش گذاشتم، باز نیشگون گرفت و غرید:

- نیما ... خیلی مسخره ای.

خندیدم و با ملایمت گفتم:

- چرا گریه می کنی؟

باز صورتش غمگین شد. سرشو انداخت پایین و با خجالت گفت:

- راستش من ... یعنی من و بنیامین ...

ناخودآگاه اخم هام رفت تو هم. چی می خواست بگه؟ نگاهی بهم انداخت و وقتی اخم هام رو دید با درموندگی گفت:

- نیما ... تو که هنوز هیچی نشده این همه اخم کردی. آخه من چه جوری جرئت کنم باهات حرف بزنم؟

اخمهام از هم باز شد و به جاش لبخند اومد روی لبم. چه قدر این نجلا زبون باز بود! بنیامین خیلی خوش به حالش می شد اگه نجلا نصیبش می شد. حالا که حس می کردم بزرگ شده و دیر یا زود از پیشم میره، تازه ارزش حضورشو می فهمیدم.

دستمو دور شونه اش گذاشتم و گفتم:

- اخم نمی کنم خواهی. حرفتو بزن.

انگشت هاش رو تو هم تاب داد و گفت:

- اولین باری که من و بنیامین همدیگرو دیدیم، خیلی قبل تر از سه چهار روز پیش بود!

به زور جلوی ابروهامو که به شدت همدیگرو جذب می کردن، گرفته بودم. سکوت کردم تا خودش بیشتر توضیح بده. اصلا برام خوشایند نبود که مرتب بگم "خب" و نجلا هم حس کنه مجبوره که توضیح بده. می خواستم به عنوان یه دوست برام حرف بزنه و راهنمایی بخواد نه یه داداش تعصبی که بی خودی غیرتی می شه.

ادامه داد:

- تاریخش دقیق یادم نیست. ولی همون موقع ها که تازه پای بنیامین به خونه امون باز شده بود. فکر کنم حدود پنج شش ماه پیش بود. تو و بنیامین تو حیاط رو تخت نشسته بودین و حرف می زدین. منم که اصلا یادم نبود مامان تازه جای تخت رو عوض کرده و روبه روی پنجره ی اتاقم گذاشته، پنجره رو باز گذاشته بودم و روی تختم نشسته بودم.

لبشو گاز گرفت و ساکت شد ... دیگه تا ته خطو خوندم. بنیامین و نجلا همدیگرو از تو پنجره دیده بودن چون تخت نجلا دقیقا زیر پنجره بود و هر موقع پنجره ی اتاقش رو باز میگذاشت، از تو حیاط دیده می شد. حتی بعضی وقت ها، دست هاشو لبه ی پنجره می داشت و حیاط رو نگاه می کرد. فقط چیزی که این وسط حیاتی بود، وضعیت فیزیکی نجلا تو اون لحظه بود. چون معمولا نجلا حالت عادی نداشت. یا در حال رقصیدن و آواز خوندن، یا آرایش کردن و تعویض لباس! چند لحظه بعد گفت:

- داشتم ابروهامو برمی داشتم که حس کردم یکی نگام می کنه. سر که برگردوندم، پسری رو دیدم که با چشمهای درشت شده و خندونش نگام می کرد. لبخند روی لبش بود و یه تایی ابروش هم بالا رفته بود.

دوباره سکوت کرد و من تو ذهنم دنبال اون روز می گشتم. خیلی از روزها تو حیاط روی تخت می نشستیم و من نمی تونستم بفهمم که کدوم یکی از اون روزها، این دو تا همدیگرو دیدن.

اصلا فکرشو هم نمی کردم که این جوری همدیگرو دیده باشن. اون هم دقیقا تو وضعیتی که بنیامین خیلی دوست داشت! بنیامین همیشه می گفت عاشق اون لحظه ایه که دخترها یه آینه دستشون می گیرن و ابروهاشونو تمیز می کنند! می گفت دلش می خواد بشینه از اول تا اخر کارهاشونو نگاه کنه چون تا بیان یه دونه ابرو بردارن صد تا ادا و اصول درمیارن! و حالا خواهر منو دقیقا تو همون وضعیت دیده بود ...

نمی دونستم از این اتفاق عصبانی باشم یا به شانس عجیب بنیامین حسودی کنم! ... به سوتی های فراوون نجلا بخندم یا از بی حواسیش شاکی باشم؟! اون از اولین برخوردشون که خانوم در حال ابرو برداشتن بوده، اونم از پریدنش تو کوچه و داغون کردن انگشت بنیامین، امروزم که هم تو ماشین با پرحرفیش سوتی داد و هم با چسبیدن به بازوی بنیامین. ظاهرا تمام برخوردهاشون سرشار از سوتی های نجلا بوده!

نجلا ادامه داد:

- نمی دونم اون لحظه تو کجا بودی. چون اون تنها روی تخت نشسته بود. اونقدر غافلگیر شده بودم که اصلا نمی دونستم باید چه غلطی بکنم. اونی که زودتر به خودش اومد و نگاهش رو گرفت، بنیامین بود که از جاش بلند شد و خیلی آروم عذر خواهی کرد، جوری که فقط از حرکت لب هاش، فهمیدم چی گفت. تا قبل از اون روز چون حوصله ی دوست و رفقاتو نداشتم، از اتاقم بیرون نمیومدم که نخوام باهاش احوالپرسی کنم. بعد از اون روز هم دیگه روم نمی شد بیام بیرون. هر چند باز هم اتفاقات مشابهی افتاد.

نتونستم ساکت بمونم و با کنجکاوی گفتم:

- اتفاقات مشابه؟ مگه دیگه چه اتفاقاتی افتاد؟

کمی مین و من کرد و گفت:

- یه بار دیگه که اومد خونه امون، مامان تازه رفته بود بیرون و منم مجبور شدم خودم براتون چای و میوه آماده کنم. نمی دونم یادته یا نه ولی هر بار برات SMS می دادم که بیا میوه ببر یا بیا چای ببر و از این چیزها.. چون دلم نمی خواست دوباره باهاش روبه روبشم.

این یکی رو دیگه یادم بود. ولی نمی دونستم کجای این ماجرا، یه گند دیگه بالا آورده! با کنجکاوی گفتم:

- آره یادمه ...

- با سینی چای جلو درآشپزخونه ایستاده بودم و می خواستم بهت SMS بزنم تا بیای چایی ها رو بگیری. از حرص اینکه مجبور شدم ازتون پذیرایی کنم، انگشتمو تا ته کردم تو حلقم و بعد هم فرو کردم تو یکی از چایی ها که فکر می کردم نصیب بنیامین می شه. ولی بعد با خودم فکر کردم که شاید اون چایی که انگشتمو توش

فرو کردم گیر تو بیفته، برای همین دوباره انگشتمو تو دهنم کردم و تو اون یکی چایی هم تاب دادم که مطمئن بشم بنیامین چایی تفی منو می خوره! با اینکه انگشتم سوخت ولی مهم نتیجه ی عمل بود.

نفس عمیقی کشید و لبش رو گاز گرفت و در همون حالت هم لبخند می زد!

- دستمو کردم تو جیبم و گوشیمو درآوردم تا بهت پیام بدم که دیدم بنیامین دست به سینه تکیه داده به دیوار اتاقت و با خنده نگام می کنه! نمی دونم از کجا یه دفعه سبز شد ولی تا دیدمش اونقدر هول شدم که نزدیک بود سینی از روی دستم بیفته که بنیامین زود خودشو بهمم رسوند و سینی رو ازم گرفت. اونقدر خجالت کشیدم و شرمنده شدم که دلم می خواست تمام اون چایی هارو بریزم رو سر خودم.

بدجور خنده ام گرفته بود ولی نمی خواستم با خندیدنم، غیر مستقیم کارشو تایید کرده باشم. چه اتفاقاتی افتاده بود و من بی خبر مونده بودم! البته طبیعی هم بود که نفهمیده باشم. خیلی مسخره بود اگر بنیامین می خواست برای من از سوتی هایی که خواهرم جلوش داده، بگه. نجلا هم که صد در صد مخفی کردن چنین اتفاقاتی رو ترجیح می داده به اینکه تویخ بشه.

- با کلی شرمندگی ازش عذرخواهی کردم و گفتم اجازه بدید چایی هارو عوض کنم و دوباره بریزم ولی بنیامین می گفت همین ها خوبه و می خوام جفتشو به خورد نیما بدم!

نجلا خندید و من هم از تخسی بنیامین خنده ام گرفت. یه دفعه حواسم جمع شد و با ناراحتی گفتم:

- یعنی چای توفی به خوردم دادین؟

نجلا سریع مخالفت کرد و گفت:

- نه ... نداشتم اون هارو ببره. ازش گرفتم و اون هم برگشت تو اتاق. منم چای تازه ریختم و بهت خبر دادم و خودت اومدی بردی.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- بازم سوتی دادی یا همین ها بود؟

نگاهشو ازم گرفت و آرام گفت:

- فعلا چیز دیگه ای یادم نمیاد.

فهمیدم که بازم هست ولی دیگه روش نمی شه بگه یا شاید هم دلش نمی خواست بگه.

تو ذهنم رفتارهای بنیامین رو حلاجی می کردم. تاریخی که نجلا برای اولین برخوردشون می گفت، با مشکوک شدن رفتارهای بنیامین هم خونی داشت. پس از اون موقع که نجلا رو دیده بود، کم کم رفتارهاش عجیب و

غریب شد. خوردن قرمه سبزی ای که دست پخت نجلا بود هم مربوط به همون وقت ها می شد. نگاهی به نجلا انداختم و گفتم:

- تا حالا با هم حرف هم زدین؟

- چه حرفی؟

- در مورد خودتون ... شده با هم بیرون برید یا ...

میون حرفم پرید و گفتم:

- این حرف ها چیه که می زنی؟ معلومه که نه. تمام اتفاقاتی هم که افتاد همش تو خونه بود. شاید از دو سه باری که میومد خونه امون، یه بارش و اون هم خیلی کوتاه می دیدمش. که هر بار از خجالت سوتی های دفعات قبل، بیشتر ازش فراری بودم.

- حتی تو خونه هم نشده که حرفی به هم بزنین؟ یا اینکه بنیامین حرکتی کرده باشه که تو رو متوجه احساسش کنه.

سرش رو به طرفین تگون داد و گفتم:

- نه ... هیچی نبوده. باور کن چیزی بین ما نبوده جز سوتی های من و میچ گیری های بنیامین.

لبخندی از رضایت زدم و گفتم:

- نجلا ... می خوام یه سوالی ازت بپرسم که دوست دارم برای جواب دادنش، هم با من صادق باشی هم با خودت.

منتظر و نگران نگاهم کرد و گفتم:

- چه سوالی؟

- چرا بهش علاقه داری؟

سکوت کرد. یه سکوت طولانی. انگار خودش هم نمی دونست چرا. یا شاید تا حالا به دلیلش فکر نکرده بود.

دهن باز کرد حرف بزنه که پیش دستی کردم و با لحنی شوخ و تا حدودی عصبانی گفتم:

- فقط نگو "دوست داشتن دلیل نمی خواد" که می زنم شل و پلت می کنما!

باز دهن باز کرد حرف بزنه که این بار بنیامین مانع شد:

- به به آقای شل و پل کن! ببخشید که وسط بحث وارد می شم. من یه ربعی بالای کوه نشستم بلکه شما بیاید ولی پیداتون نشد. دیگه داشتم زیر آفتاب بخار پز می شدم که اومدم پایین. حالا هم با اجازه اتون برمی گردم پایین تا شما هم به عملیات شل و پل کنوتون برسید! امری ندارید؟

نجلا سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت. با این که دوست داشتم جواب سوالم رو بده ولی اصلا درست نبود که بنیامین باز هم تنها مسیر رو طی کنه. از جام بلند شدم و گفتم:

- نه دیگه ما هم میایم. ببخش معطل شدی اصلا یادمون رفت باید بیایم بالا!

نجلا هم بلند شد و فقط زیر لبی گفت:

- ببخشید اذیت شدید.

بنیامین نگاهشو به پایین کوه دوخت و بدون اینکه مخاطب خاصی داشته باشه گفت:

- عذرخواهی برای چیه؟ شما نخواستید ادامه بدید ولی من می خواستم تا آخرش برم و رفتم. دیگه عذرخواهی نداره. مگه اینکه تا من نبودم غیبتمو کرده باشین. که اونم عیبی نداره. پس انداز آخرت می شه!

چند قدم رفت ولی ما هم چنان بی حرکت نگاهش می کردیم. نگاهی به پشت سرش انداخت و با لبخند گفت:

- بعدا می بینمتون.

منتظر جواب ما نشد و رفت پایین. طفلک بنیامین. واقعا گل کاشته بودم با این مهمون نوازی! کل کوهنوردی رو پاسش دادیم این ور و اون ور. نجلا چند لحظه رفتنش رو تماشا کرد. به سمتم چرخید و گفت:

- یکی از چیزهایی که باعث شده ازش خوشم بیاد همین درک و شعورشه. خیلی سریع متوجه می شه که دیگران حرف خصوصی دارن. یا اینکه شاید بودنش جایز نباشه. خیلی زود بدون اینکه کنجکاوی کنه، راهشو می گیره و میره. احساس می کنم از اینکه حضورش باعث آزار بقیه بشه متنفره. به همین خاطر اومدنش به خونه امون کم شده. یه بار بهم گفت شرمنده که اومدم به خونه اتون باعث می شه تو خونه ی خودتون زندونی بشید! بعد از اون روزی که این حرفو زد دیگه کمتر میاد خونه امون.

پس حس پاک نبودنش، تنها دلیل نیومدنش به خونه امون نبوده. به خاطر راحتی نجلا هم بوده که رفت و آمدش رو کم کرده بود. چه قدر بنیامین بزرگوار بود که با وجود اینکه حس می کرده همه ی اعضای خانواده ام از حضورش معذبند، باز هم صبورانه خم به ابروش نیاورده و قید منو نزده. منی که خودمم مایه ی آزارش بودم. واقعا ما هم بعضی وقت ها چه کارهایی می کنیم و خودمون بی خبریم. از یه طرف غیر مستقیم بهش حالی می کنیم مزاحمه و از اون طرف، به زور میاریمش تو خونه!

نجالا دوباره روی همون تخته سنگ نشست و گفت:

- مشخصه که تنهاست. با اینکه با تو دوست صمیمیه ولی خیلی تنهاست. از رفتارهای معلومه که یه غصه ای تو دلش داره. انگار هیچ کیو نداره تا براش درد دل کنه. نیما ...

- هوم ...

- هیچ وقت شده برات از مشکلاتش بگه و ازت کمک بخواد؟

نفس عمیقی کشیدم و به بنیامین فکر کردم. هر چی بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم و در نهایت با تاسف سری تکون دادم و گفتم:

- نه ... هیچ وقت ... من که یادم نیامد.

- آدم هایی که دردهاشونو پشت لبخندهاشون و شوخی هاشون قایم می کنند خیلی بزرگوار و قابل احترامن. حداقل برای من.

- فقط به خاطر اینکه غصه هاشو تو دلش می ریزه و موقعیت شناسه دوشش داری؟ چشمه‌هاشو بهم دوخت و گفت:

- نیما ... تو رو خدا فکر نکن که بی چشم و رویی می کنم و شرم و حیا سرم نمی شه. ولی چون گفتمی می خوامی کمک کنی، دارم دوستانه سفره ی دلمو برات باز می کنم. کی بهتر از تو که بهم کمک کنه؟ ... نیما ... من ... اولین بار که دیدمش از قیافه اش خوشم اومد. از لبخندش با نمکش. از اینکه زود نگاهشو جمع و جور کرد و عذرخواهی کرد ... دفعه ی بعد که می خواستم اون چایی هارو به خوردش بدم و اون اصلا به روی خودش هم نیاورد و با شوخی می خواست منو از اون شرمندگی و عذاب وجدان خلاص کنه، از اون همه گذشتش خوشم اومد. یه جورایی به نظرم باوقار و با شخصیت میاد. مهربون و در عین حال محکم. قوی و صبور ... نیما ... ببخش که با پرویی دارم در مورد دوست حرف می زنم ... به حساب وقیح بودنم ندار...

اونقدر صداش و صورتش غمگین بود و صادقانه حرف زده بود که به هیچ وجه نمی توانستم خواهر کوچولوی دوست داشتیم رو پرو و بی حیا بدونم. فقط نمی دونستم برداشت های نجلا از رفتارهای بنیامین تا چه حد می تونه درست باشه؟ من که رفیقش بودم هنوز درست و حسابی نمی شناختمش. ولی چیزهایی که نجلا می گفت، همون هایی بود که جدیداً منم تو رفتارهای دیده بودم. یعنی ممکن بود که دیدن نجلا باعث تغییر رفتارش شده باشه؟

اگه در حال ترک کردن گذشته اش باشه خیلی از رفتارهاش قابل توجیح می شدن. تیکه های نافرمی که گاهی می پروند، مثل حرفی که درباره لیوانی که دو تا لیدی محترم ازش آب خوردن، ناشی از این بود که هنوز به طور کامل نتونسته، حرف ها و رفتارهای سابقش رو ترک کنه.

انگار که یه عمری با اون شخصیت شوخ و بی خیالش خو گرفته و حالا برای کنار گذاشتنش، مردد مونده. حق هم داشت. من به شخصه شوخی هاشو دوست داشتم. ولی شاید بهتر بود که کنترل بیشتری روش داشته باشه. از یه طرف احساس می کردم بنیامین می خواد تغییر کنه ولی دوست نداره کسی متوجه این تغییر بشه. از طرف دیگه می ترسیدم که مبدا تمام این رفتارها، برای جذب کردن نجلا باشه. که اگر این طور بود قطعاً به راحتی ازش نمی گذشتم.

از جام بلند شدم و گفتم:

- بهتره برگردیم.

نجلا هم بلند شد. همون طور که پایین می رفتیم گفتم:

- نجلا ... هیچ آدمی رو نمی شه با دو سه تا برخورد شناخت. من که هر روز می بینمش و باهاش در ارتباطم هنوز خیلی وقت ها از کارها و حرف هاش تعجب می کنم. ممکنه بنیامین اون چیزی نباشه که نشون می ده. ممکنه خیلی بهتر یا شاید خیلی بدتر باشه. تو باید آمادگی اینو داشته باشی که اگر یه روزی، واقعیت زندگی بنیامین اون چیزی نبود که تو تصور می کردی، به راحتی فراموشش کنی.

نمی خواستم بیشتر از اون براش توضیح بدم. هنوز چیزی پیش نیومده بود که لازم باشه، پته اشو رو آب بریزم. شاید این ماجرا به همین جا ختم می شد و بنیامین فقط یه دوست باقی می موند. پس لزومی نداشت که خواهرم از شیطنت های رفیقم خبردار بشه.

چند دقیقه ای هر دومون سکوت کرده بودیم و با آرامش پایین می رفتیم. سکوت رو شکستم و با خنده گفتم:

- حالا چی شد که اون روز برای انگشت بنیامین تا اون حد هول شدی؟

لپ هاش قرمز شد و خندید:

- وای نیما تو رو خدا یادم نیار. باور کن اونقدر از خرابکاریم ناراحت بودم که اصلاً نمی فهمیدم چی کار می کنم. آخه هر دفعه جلو بنیامین یه گندی بالا میارم. اون روز دیگه شاهکار کرده بودم. بعد هم که دیدم دستش اونقدر داغون شده خیلی ترسیدم. همون موقع که انگشت خونیشو دیدم شک کردم که ناخنش افتاده برای همین می خواستم زودتر بفهمم چه بلایی سرش اومده.

یکی کوبوند تو بازوم و گفت:

- تو هم که خوب منو اذیت می کردی. فکر نکن نفهمیدم!

قاه قاه خندیدم و گفتم:

- پس چرا تا انگشت بیچاره رو باندپیچی کردیم یه دفعه بداخلاق شدی؟

بند های کوله پشتیش رو که از دو طرف بدنش آویزون بود تو دستش گرفت و گفت:

- آخه همون موقع فهمیدم زیادی نگرانیمو بروز دادم. خواستم اون جوری نشون بدم که نگرانیم به خاطر خرابکاریم بوده نه به خاطر بنیامین.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- حالا واقعا به خاطر کدومشون نگران بودی؟ بنیامین یا خرابکاریت؟

چند لحظه نگام کرد و بعد سرشو انداخت پایین و آرام گفت:

- هر دو!

خندیدم و گفتم:

- چرا از اون روز دیگه خودتو ازش قایم نمی کنی؟

- چون احساس کردم قایم شدن هیچ دردی ازم دوا نمی کنه. هر بار که باهاش رو به رو بشم همین بساطه.

واسه همین زدم به طبل بی عاری! دیگه هر چه باداباد. خیلی زشته اگه بخوام بیشتر از این خودمو تو اتاقم

حبس کنم. هم اون بنیامین بیچاره احساس مزاحم بودن می کنه هم خودم اذیت می شم. هم اینکه ...

سکوت کرد و ادامه نداد. فهمیدم این سکوت از اون سکوت هاست که طرف می خواد اشتیاق تو رو به موضوع

بسنبجه. یا به قولی دلش می خواد نازشو بکشی تا حرف بزنه! نیشخندمو خوردم و گفتم:

- هم این که چی؟

با انگشت لب پایش رو به بازی گرفت و گفت:

- هم این که ... می خوام ... بیشتر ... بیشتر بشناسمش!

سرشو انداخت پایین و دیگه هیچی نگفت.

که این طور. خانوم تو خط شناسایی افتاده! مونده بودم چه عکس العملی نشون بدم. دعواش کنم و مانع کارها و

احساساتش بشم، یا منم تو شناسایی بنیامین همراهش بشم؟ اصلا درست بود که بذارم خواهرم دلش رو دو

دستی به دوستم تقدیم کنه؟! تا چه حد می شد تقصیر رو گردن بنیامین انداخت؟ اصلا این وسط تقصیری وجود

داشت که بخوام دنبال مقصر بگردم؟ اگر من جای بنیامین بودم و از خواهر دوستم خوشم میومد، توقع چه جور برخوردی داشتم؟ اوففففففففف ... کاش می فهمیدم احساس بنیامین تا چه حد واقعیه؟ اگر واقعا خاطر خواه نجلا باشه و بخواد به خاطرش تغییر کنه، فکر کنم بتونم قبولش کنم. ولی اگر نیتش پاک نباشه؟ نفسمو با شدت بیرون دادم.

پا در هوا موندن یعنی وضعیت الان من. به پایین کوه که رسیدیم، صدای قهقهه ی مامان و بابا و بنیامین، از چند متری شنیده می شد! من و نجلا با تعجب یه نگاه به هم انداختیم و نجلا گفت:

- صدای خنده ی بابا بود؟

- آره گمونم!

سرعتمون رو بیشتر کردیم و وقتی نزدیکشون شدیم، از دیدن بنیامین که وسط مامان و بابا نشسته بود و معرکه گرفته بود، شاخ درآوردم! مامان که از شدت خنده قرمز شده بود و اشک های جمع شده تو چشمش رو، با گوشه ی روسریش پاک می کرد. بابا از اون خنده های نادرش رو سر داده بود جوری که سی و دو تا دندونش پیدا بود. البته سی و دو تا که نه ... بیست و نه تا. چون سه تا از دندون هاشو کشیده بود! بنیامین هم در حال تعریف کردن موضوعی که نمی دونم چی بود ولی انگار حرف از خوابیدن و تشک و پتو بود!!

هر سه تاشون وقتی مارو دیدن، آروم تر شدن. مامان و بابا که از شدت خنده نمی تونستند حرف بزنند و بنیامین گفت:

- به به جکی و جیل هم رسیدن! بالاخره کوه تاراک رو فتح کردین یا نه؟

بابا دوباره با صدای بلندی دندون هاشو به نمایش گذاشت و مامان هم ریز ریز خندید و صورت لبو شده اش رو پشت روسریش قایم کرد. مشخص بود که خنده اشون از اثر حرف های قلبیه وگرنه اون قدر ها هم حرف بنیامین خنده نداشت!!

نجلا همون طور که سلام می کرد، روی حصیر نشست و کتونی هاشو درآورد. پاشو با دست کمی بالا گرفت و بو کشید! پیفی گفت و پاشو گذاشت رو زمین که باعث شد همه امون بخندیم! جوراب هاشو درآورد و گوله کرد و به مامان گفت:

- مامان یه پلاستیک بده این هارو بندازم توش تا همه شیمیایی نشدیم.

انگار حالا نوبت نجلا شده بود که مزه پرونی کنه. شاید هم این جوری بهتر بود. این که نجلا خودش باشه. همونی که همیشه بوده. شر و شیطون و بلا. دلم نمی خواست به خاطر وجود بنیامین، مثل دخترهای خجالتی

سکوت کنه و همش یه گوشه بشینه و یواشکی بنیامین رو دید بزنه. این جوری خیلی افتضاح تر بود. اصلا نجلا رو این مدلی نمی پسندیدم. همین جور شاد و سر حال و خندون دوستش داشتم. درست همون چیزی که بنیامین بود. ولی با یه تفاوت. نجلا از بی دردی خوش بود و بنیامین ... نمی دونم. شاید بنیامین هم از بی دردی خندون بود ولی بعید می دونستم.

مامان پلاستیکی به نجلا داد و نجلا هم جوراب هاش رو تو پلاستیک گذاشت و چیوند توی کوله پشتیش. صندل های صورتیش رو که از خونه آورده بود، پاش کرد و لب جوی آبی که از کنارمون رد می شد نشست. پاهاشو تو آب فرو کرد و گفت:

- نیما بیا پاهاتو بشور تا کپک نزن!

لبخندی زدم و کنارش نشستم. پاهامو از کفش درآوردم و جوراب های معطرمو تو کفشم چیوندم! پامو که تو آب گذاشتم، حالم جا اومد. آرامشی که انگار به پام تزریق شد و تو رگ هام جاری شد، لبخند به لبم آورد. نگاهی به پشت سرم انداختم و رو به بنیامین گفتم:

- تو پاهاتو شستی؟

- بله آقا نیما. پس فکر کردی همین جوری می شینم تا کپک بزنم!

اشاره اش به حرف نجلا، باعث شد نجلا هم به عقب برگرده و لبخند بزنه. بنیامین نیم نگاهی به نجلا انداخت و بدون اینکه لبخندش رو جواب بده، رو به من گفت:

- بپا دوغ و هندونه رو آب نبره.

- نه بابا ... مگه رودخونه است که آب ببره؟

همون لحظه صدای جیغ نجلا بلند شد:

- وای ... دمپایی مو آب برد!

برگشتم و به مسیر آب نگاه کردم. دمپاییش رو آب افتاده بود و می رفت. پریدم تو آب و دویدم دنبال دمپایی! با دویدنم، آب بالا می پاشید و تا اومدم به دمپایی برسم، کل هیكلم خیس شد! دمپایی رو برگردوندم و با نیش باز نجلا مواجه شدم. با دستش موهامو به هم ریخت و با خنده گفت:

- دمت گرم داداشی. اصلا فکر نمی کردم بری دنبالش.

خوبه هیچ وقت ژل و واکس و چیزهای دیگه به موهام نمی زدم که حالتشون بدم، وگرنه با این رفتار نجلا همه اش نابود شده بود!

- حالا چرا این قدر ذوق مرگ شدی؟

یه دفعه همه زدن زیر خنده و بابا گفت:

- اگه تو هم خودتو موقع دویدن تو آب دیده بودی از خنده روده بر می شدی!

بنیامین با خنده گفت:

- عین اردک شده بودی!

کم کم رفتیم سراغ ناهاری که مامان صبح زود پخته بود. انگار بهش الهام شده بود امروز می خوایم بریم بیرون. برنج و فسنجونی که پخته بود، هوش از سر همه امون برد! تا وقتی غذاها رو با پیک نیک گرم می کردیم، بنیامین مدام به فسنجون ناخنک می زد. اونقدر که در قابلمه رو بر می داشت، اصلا مهلت نمی داد غذا گرم بشه. مامان هم اصلا بهش غر نمی زد. حالا اگه من و نجلا بودیم صد بار پشت دستمون زده بود! تمام مدتی که ناهار می خوردیم، فکرم دور صداقت و بنیامین تاب می خورد. با اینکه دلم نمی خواست با فکر کردن بهشون اعصاب خودمو خورد کنم اما غیر ممکن بود. آخرش تو پس زمینه ی ذهنم حضور داشتن. در حال غذا خوردن بودیم که مامان گفت:

- پسرم انگشتت بهتر شد؟

بنیامین دستشو بالا گرفت و نگاهی به انگشت چسب خورده اش انداخت و گفت:

- ای ... بدک نیست.

بابا انگشت بنیامین رو تو دستش گرفت و گفت:

- ناخنش درنیومده؟

- نه هنوز. فقط یه کم سر ناخن از زیر گوشتم پیدا شده.

صدای "ووش" گفتن نجلا، همه ی نگاه ها رو به سمتش کشید! صورت نجلا چنان مچاله شده بود که انگار به جای بنیامین داره درد می کشه! با ناراحتی گفت:

- واقعا شرمنده ام آقا بنیامین. اصلا حواسم نبود.

بابا نگاه مشکوکی به نجلا کرد و گفت:

- تو برای چی شرمنده ای؟ حواست به چی نبود؟

اوه اوه ... عجب کافی داد نجلا. چه زود ماه از پشت ابر دراومد! همه امون ساکت شدیم و زل زدیم به بابا ... من که به شخصه یادم نبود بابا اصل قضیه رو نمی دونه. بنیامین به بابا گفته بود، خودش بی حواسی کرده و حالا نجلا داشت ابراز ناراحتی و شرمندگی می کرد!

نجلا به تته پته افتاده بود و نمی دونست چی بگه. مامان پا در میونی کرد و گفت:

- نجلا حواسش نبود و در ماشینو رو دست آقا بنیامین بست.

خلاصه و مفید، همراه با کمی سانسور، ماجرا رو توضیح داد! بابا اخمی کرد و رو به نجلا گفت:

- چرا حواستو جمع نمی کنی بابا جون؟ خیلی سر به هوایی.

نجلا گونه هاش قرمز شد و با شرمندگی گفت:

- می دونم و بابتش هم شرمنده ام.

دیگه چیزی نگفت و سرشو انداخت پایین. بنیامین مداخله کرد و گفت:

- حالا مگه چی شده؟ انگشتم که قطع نشده. چند وقت دیگه یه ناخن خوشکل تر به جاش درمیا!

حرفش لبخند به لب نجلا آورد و با قدردانی نگاهی به بنیامین انداخت.

بابا کنار سفره دراز کشید و گفت:

- هیچی چرت بعد از غذا نمی شه!

بالشی زیر سرش گذاشت و چشم هاشو بست. به همین راحتی به بحث خاتمه داد. حالا اگه من به جای نجلا

دست یه دختر یو لای در گذاشته بودم، مگه بابا ول کن بود؟ تا ناخنمو با انبر نمی کشید ول نمی کرد!

من و بابا و بنیامین به ردیف کنار هم دراز کشیده بودیم و مثلا چرت می زدیم. ولی من بیدار بودم و به صداهای

اطرافم گوش می دادم ... صدای شرشر آب ... جیک جیک گنجشک ها ... گریه ی بچه ی خانواده ی کناری ...

جیغ و داد پسر بچه ها ... تلق پولوق ظرف هایی که مامان و نجلا جمع و جور می کردن ... صدای دست فروش

ها که مشتری جذب می کردن ... صدای توپی که به دست ها برخورد می کرد ... صدای تشویق و سوت وهورا

... و صدایی که می گفت:

- رامین رو بیارین تو بازی ...

سرم به سمت صدا چرخید و چشمهام باز شد. اکیبی که صداقت باهاشون به کوه اوامده بود، در حال والیبال

بودن. بین دو تا درخت، طنابی کشیده بودند و به جای تور ازش استفاده می کردن. صداقت درست جایی ایستاده

بود که رو به روی من بود.

رامین سعیدی وارد زمین شد و یک راست رفت سراغ صداقت. چیزی در گوشش گفت که باعث شد، صداقت پوزخندی تحویلش بده و به زمین رو به روش اشاره کنه. سعیدی هم به زمین مقابل رفت و آستین هاشو تا آرنج بالا زد. سرویس رو یکی از پسرعموهای صداقت زد!

آرمین که انتهای زمین مقابل ایستاده بود، با ساعدی توپ رو جمع کرد و خواهر صداقت، با پنجه پاسش داد به جلو و رامین با پرشی، توپ رو تو زمینی که صداقت بود، خوابوند!

سرویس دست گروه رامین افتاد و یکی از خانوم ها سرویس رو زد که با پاس کاری های دقیق، یک امتیاز برای گروه صداقت به دست اومد. رامین برای صداقت کُری می خوند و صداقت هم با لبخند یا شاید هم پوزخند جوابش رو می داد!

چند بار این وضعیت تکرار شد و هر بار یکی از گروه ها امتیاز می گرفت. تو یکی از همین رفت و برگشت های توپ که صداقت و رامین روبه روی هم قرار گرفته بودن، رامین ضربه ای رو با فاصله از صداقت انداخت و صداقت برای جمع کردن توپ از پاش کمک گرفت اما به محض زدن توپ، پاش لیز خورد و به حالت صد و هشتاد درجه روی زمین نشست!

ناخودآگاه " هین " بلندی کشیدم و سر جام نیم خیز شدم. بنیامین هم که دراز کشیده بود، همزمان با من سر جاش نشست و زیر لب گفت:

- فکر کنم ناقص شد!

همه دویدن سمت صداقت. اما قبل از اینکه بهش برسند، خودش از جاش بلند شد و خیلی عادی شروع به تکه کردن مانتوش کرد. همه اشون رو می شنیدم اما صداشون چندان واضح نبود که بفهمم چی می گن.

گیج و متعجب زل زده بودم به صداقت. قاعدتا با چنین صد و هشتادی هر کی باشه جیغش می ره هوا ولی صداقت خم به ابروش هم نیاورد! هر لحظه منتظر بودم تا اثری از درد و ناراحتی تو چهره اش معلوم بشه ولی انگار نه انگار!

نگاهی به بنیامین انداختم. محو صحنه ی رو به روش شده بود. ابرویی بالا دادم و گفتم:

- تو هم داشتی بازی شونو نگاه می کردی؟

به سمتم برگشت و گفت:

- آره ... فکر کنم با این پسر یه سر و سِری داره!

خواستم چیزی بگم که نجلا سر رسید و همون طور که به رو به روش زل زده بود گفت:

- اونجا چه خبره؟

من و بنیامین به سمتی که نجلا اشاره کرد، برگشتیم. صداقت دست رامین رو پیچونده بود و با اخم و عصبانیت چیزی بهش می گفت. خواهر صداقت و یکی دیگه از خانوم ها، دست صداقت رو چسبیده بودن و سعی می کردن از رامین جداش کنند. چهره ی رامین از درد مچاله شده بود!

دهنم باز مونده بود! چه قدر این صداقت عجیب غریب و خطرناک شده بود! یعنی رامین از پس صداقت برنمیومد؟! مگه می شه یه زن این قدر زور داشته باشه؟ یاد سیلی ای که بهم زد افتادم! واقعا دستش سنگین بود بی انصاف.

با تعجب گفتم:

- یه دفعه چشون شد؟

نجلا با اخم گفت:

- حقش بود مردتی که عوضی!

نگاه پرسشگر من و بنیامین، نجلا رو مجبور به توضیح کرد:

- ایــــــــش ... دستشو کشید به بازوی سایه.

ابروهام پرید هوا. چه قدر این رامین عوضی بود. حتی حرمت رابطه ی فامیلی شون رو هم نگه نمی داشت. نجلا با شک و تردید و اکراه گفت:

- این پسره با سایه چه نسبتی داره؟ هر کی هست خیلی عوضی و سوء استفاده گره. تا دید بقیه حواسشون نیست، بازوی سایه رو گرفت و یه چیزی در گوشش گفت. سایه هم عصبانی شد و دستشو پیچوند. اصلا این سایه خانوم کی بود؟ شما از کجا می شناسیدش؟

- رئیس کارخونه است دیگه. همون که پایان نامه اش رو آورده بودم خونه.

نجلا چند لحظه ابرو درهم کشید و بعد یه دفعه چهره اش از هم باز شد و با هیجان گفت:

- آهــــــــــــــــان ... یادم اومد. همون که کارخونه رو خریده. وای دمش گرم چه قدر جوونه. عجب شیر زنیه. بی خود نیست می تونه یه کارخونه رو اداره کنه؛ بین چه جور پسره رو سوسکش کرد! فکر کنم کاراته بازی، تکواندو کاری چیزی باشه!

نگاهی به صداقت انداختم. حرف نجلا چندان دور از حقیقت نبود. با اون دست سنگین و صد و هشتاد و پیچوندن دست رامین، بعید نبود که رزمی کار باشه!

صدای بابا همه امونو از جا پروند:

- اگه گذاشتین یه چرت بخوابیم. یه ریز وراجی کنید. چه خبرته نیما این قدر حرف می زنی؟! چنان کش اومدم که حس کردم چونه ام رسید به زمین! اصولا توی خانواده ی ما این یه قانونه که تا من هستم، هر چی کاسه کوزه موجوده، سر من شکسته بشه و لاغیر! عصر بود که دیگه وسایل رو جمع کردیم و راه افتادیم سمت خونه. بین راه، رضا زنگ زد و گفت که ماشین صداقت آماده شده و برم ازش بگیرم.

بنیامین منو دم صافکاری رضا پیاده کرد. نجلا هم که با ما بود، پیاده شد و بیرون صافکاری منتظر موند. بنیامین بعد از کلی تشکر، خداحافظی کرد و رفت.

با کلی تعارف تیکه پاره کردن، هزینه صافکاریو پرداخت کردم و ماشین رو آوردم بیرون. تک بوقی برای نجلا زدم که سوار بشه ولی نجلا حتی سرشو هم بالا نیاورد. یه بوق دیگه زدم که نجلا اخم هاش رو کشید توهم و چند قدم عقب تر رفت و پشت به من ایستاد. خنده ام گرفت. شیشه ماشین رو پایین آوردم و صداش زدم: - نجلا پس چرا نمیای؟

با تعجب برگشت و وقتی منو پشت فرمون دید، اخمش باز شد و گفت:

- تویی؟ دیوونه فکر کردم مزاحمه! چرا همون اول صدام نزدی؟

خندیدم و گفتم:

- نمی دونستم این قدر سربه زیری.

سوار شد و گفت:

- این ماشین کیه؟

کاملا صادقانه و دقیقا برای اینکه نجلا رو به فضولی بندازم گفتم:

- ماشین خانوم صداقت.

زیر چشمی نگام کرد و گفت:

- خانوم صداقت؟ همون سایه خانوم؟ رئیس کارخونه؟ دست تو چیکار می کنه؟ اصلا بگو بینم ...

روی صندلی چرخید و رو به من نشست و با لحن مشکوکی گفت:

- رابطه ی تو و این سایه خانوم تو چه مایه هاییه؟ تو کوه دو ساعت تنهایی چی بهم می گفتین؟ فقط آمار منو در میاری ولی خودت نم پس نمی دی! نکنه باهاش تصادف کردی و ماشینشو آوردی تعمیرگاه که خسارتشو جبران کنی؟

کار دیگه ای هم بود که تو انجام دادنش به اندازه ی سر کار گذاشتن نجلا، موفق باشم؟ خوشحال و راضی از این همه کنجکاوی نجلا فقط لبخند می زدم و سکوت کرده بودم. می دونستم این جوری بیشتر کنجکاو می شه و سکوت من هم حرصشو درمیاره!!

- نمی خوای حرف بزنی؟

سرمو به سمت بالا حرکت دادم و گفتم:

- نوچ!

دست هاشو روی سینه اش قلاب کرد و موزیانه گفت:

- مطمئنی نمی خوای بگی؟

این بار سرمو رو به پایین حرکت دادم و گفتم:

- اوهوم!

- پس به زبون خوش حرف نمی زنی؟

دروغ چرا؟ از این حرفش یه کوچولو ترسیدم! یه جور حس نا امنی بهم دست داد!

خودمو برای یه چیزی شبیه " نیشگون " آماده کردم! معمولاً از بازوم نیشگون می گرفت. سعی کردم عضلات بازوم رو منقبض کنم که نتونه پوست و گوشتمو بین انگشتهاش بگیره!

سرمو به طرفین تگون دادم و گفتم:

- نوچ نوچ...

بازوهامو منقبض کردم و منتظر حمله شدم. طی یک حرکت خلاقانه، نیشگون جانانه ای از رون پام گرفت که دادم به هوا رفت! ناخودآگاه دستمو برای پس زدن دستش، تو هوا تگون دادم. نجلا ی بیچاره که رو به من نشسته بود و پهلوش به پشتی صندلی بود، خواست عقب نشینی کنه که پشت دستم محکم به طرف راست صورتش خورد و بچه با صندلی ماشین یکی شد!!

از صدای سیلی، خودمم دردم گرفت. سریع ماشینو به کنار خیابون کشیدم و نگه داشتم و چرخیدم سمت نجلا.

دستشو روی گونه اش گذاشته بود و چشمهای درشت و مشکیش پر از اشک شده بود. بین ابروهاش گره افتاده بود و دهنش باز مونده بود. از قیافه اش درد و بهت و ناباوری می بارید!

خودمم دست کمی ازش نداشتم. همون جور زل زده بودم بهش و منتظر بودم، اشک هاش جاری بشه. اما نجلا همون طور دست به صورت مونده بود و حتی دستشو از روی گونه اش برنمی داشت تا ببینم چه بلایی سر صورت برگ گلش اومد.

میچ دستشو تو دستم گرفتم و آرام گفتم:

- نجلا ... خوبی؟

همون طور ساکت نگام می کرد.

- خودت هم متوجه شدی که اتفاقی بود ... هوم؟

گره ابروش باز شد و با تکون سر حرفمو تایید کرد.

دستشو آرام از روی گونه اش برداشتم و گفتم:

- خیلی درد داشت؟

هیچی نگفت. صورتشو بررسی کردم. چند تا لکه ی قرمز روی پوستش مشخص بود. آخ آخ ... جای مفصل

انگشت هام بود. دستمو روی قرمزی پوستش کشیدم و گفتم:

- چرا هیچی نمی گی؟

شروع کرد فکش رو تکون دادن و با دهن یه وری شده گفت:

- فکر کنم فکم از کار افتاده!

تو اون وضعیت مسخره بازیش گل کرده بود! خندیدم و گفتم:

- بازی اشکنک داره سر شکستنک داره. وقتی عین وحشی ها به جون گوشت تن من میفتی، احتمال این

اتفاقات پیش بینی نشده رو هم باید بدی دیگه!

لب ورچید و با ناز گفت:

- حالا چه جوری می خوای از دلم در بیاری؟

نتونستم جلوی قهقهه ام رو بگیرم و گفتم:

- عجب مارمولکی هستی تو! باز یه بهونه برای تیغ زدن من پیدا کردی؟

و ساعتی بعد، صندلی عقب ماشین صداقت، مزون لباس شده بود!

قطعا به دور از واقعیت بود که بخوام فکر کنم تمام این لباس ها رو نجلا با همون نگاه اول پسندیده. اون هم نجلائی که برای خریدن یه جفت جوراب کل شهر و زیر و رو می کرد و صد جارو زیر سر می داشت تا سر فرصت، برگرده و بهترینشون رو بخره. حالا چه طور در عرض یک ساعت و نیم، دو دست تاپ و شلوار خونگی، یه مانتو، چهار جفت جوراب، شال و روسری و یه جفت کفش رو پسند کرد، خدا می دونست!

به خونه که رسیدیم، نجلا با هیجان داشت بسته های خرید رو از صندلی عقب برمی داشت که یه دفعه گفت:

- نیما این چیه دیگه؟

رفتم کنارش تا ببینم چی دیده. تو در ماشین ایستاده بود و به داخل ماشین خم شده بود. دستی به پهلوش زد و گفتم:

- بیا عقب ببینم چیه؟

غرغر کرد و گفت:

- خودمم می خوام ببینم. تو برو از اون در ببین.

ماشین رو دور زد و در دیگه ی عقب رو باز کردم و گفتم:

- کجا رو می گی؟

با انگشت، اشاره ای به زیر صندلی راننده کرد. چشمهامو باریک کردم و زل زدم به زیر صندلی. هوا تاریک شده بود و چیزی مشخص نبود. لامپ سقفی ماشین رو روشن کردم و دوباره به زیر صندلی خیره شدم. نور کمی که از لامپ روش افتاده بود، توش انعکاس پیدا کرده بود و کمی برق می زد. نجلا با صدای آرومی گفت:

- یه وقت چیز خطرناکی نباشه.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- مثلا چی می تونه باشه؟

لبخند پت و پهنی نثارم کرد و گفت:

- تله موش!

خندیدم و گفتم:

- پس مواظب باش دمت توش گیر نکنه!

با جعبه ی کفش که دستش بود یکی زد تو سرم. اخم هامو کشیدم تو هم و گفتم:

- این چه حرکتیه؟ تو روت خندیدم پررو شدیا.

لب و لوچه ای یه ور کرد و بحثو عوض کرد:

- می گم ... نکنه طلا جواهر باشه؟ انگار برق می زنه.

- چه می دونم. تا برش نداریم که معلوم نمی شه.

با صدای آرومی گفت:

- مواظب باش.

اونقدر با استرس این جمله رو گفت که ناخودآگاه حس ترس به آدم القا می شد. حالا انگار چه خبره؟ دیگه دیو دو سر که زیر صندلی قایم نشده بود. چنان سکوتی تو ماشین ایجاد شده بود که انگار فیلم ترسناک داره پخش می شه!

دستمو بردم سمت صندلی که نجلا مچ دستمو چسبید.

دلَم هری ریخت. دختره ی دیوونه. نمی بینه وضعیت حساسه و کوچکتین حرکتی آدمو قبض روح می کنه. نفسمو با شدت بیرون دادم و با چشم های درشت شده ای نگاهش کردم و غریدم:

- باز دیگه چیه؟

فکری کرد و گفت:

- این ماشین دستت امانته ... هر چیزی هم که توش باشه جزو امانت محسوب می شه. شاید یه چیزی اون زیر باشه که خصوصی باشه ... شاید این سایه خانوم دلش نخواد ما تو ماشینش فضولی کنیم. اصلا نباید هم باهاش می رفتیم خرید ...

خوبه والله ... اون موقع که تند و تند خرید می کرد، به امانت بودن ماشین مردم فکر نمی کرد. حالا که خرس از پل رد شده تازه به فکر افتاده. ولی چندان بیراه هم نمی گفت. مردد مونده بودم. یه نگاه به نجلا می کردم و یه نگاه به شی نسبتا براقی که از زیر صندلی بهم چشمک می زد!!

سرمو کمی جلوتر بردم و دقیق تر نگاه کردم. یه لحظه احساس کردم چیزی شبیه درخت دیدم! چشمم گشاد شد و ابرو هام پرید بالا. این شی ای که نور رو منعکس می کرد و ضخامتش اندازه یه برگ کاغذ بود، فقط می تونست یه عکس باشه ... شاید همون عکسی بود که یه بار زیر دست صداقت دیده بودم.

دستمو بردم سمتش که صدای مامان رو شنیدم:

- اونجا چه خبره؟ دو ساعته چی کار می کنین تو حیاط؟ این ماشین دیگه مال کیه؟

نفهمیدم چه جوری خودمو به نجلا رسوندم و عکسو از دستش بیرون کشیدم. احساس خفگی بهم دست داده بود. آخه عکس من تو ماشین صداقت چیکار می کرد؟!

هنوز نگاهم به عکس نیفتاده بود که صدای قهقهه ی نجلا بلند شد. با تعجب نگاهش کردم. داشت با دستش به من اشاره می کرد. نگاهی به خودم انداختم. چیز خنده داری وجود نداشت! دوباره به نجلا نگاه کردم. همچنان می خندید. عصبی شدم و گفتم:

- زهرمار ... چته؟

میون خنده گفت:

- تو ... تو نکنه ... نکنه با این سایه ...

نفس عمیقی کشید و گفت:

- نکنه با این سایه ریختن رو هم که اینقدر ترسیدی؟ به خودت شک داری؟

با کلافگی گفتم:

- معلومه چی می گی؟

با نیش باز گفت:

- چه دلیلی داره که عکست تو ماشین صداقت باشه؟ همون لحظه که گفتم عکس توئه باید می فهمیدی که

دروغ گفتم. مگه این که یه ریگی به کفشت باشه که احتمالشو می دادی عکس خودت باشه.

گیج و اخمو نگاهش کردم که گفت:

- یه نگاه به اون عکس بنداز...

تازه یادم افتاد که هنوز عکس رو نگاه نکردم. زیر همون نور کمی که از تیر چراغ برق، توی حیاط افتاده بود،

نگاهی به عکس انداختم. اخمهام درهم شد. نگاهمو بین عکس و نجلا رد و بدل کردم و گفتم:

- تو بیماری روانی داری؟ یا چشمهات باباقوری شده؟

با دست اشاره ای به عکس کردم و با حرص گفتم:

- آخه این کجاش شبیه منه؟

پشت چشمی نازک کرد و بقیه ی خریدهاش رو برداشت. قری به سر و گردنش داد و گفت:

- خواستم عکس العملتو ببینم که دیدم!

ریز ریز خندید و همون طور که می رفت سمت ساختمون گفت:

- کم کم همه چیزو از زیر زبونت بیرون می کشم.

با بی حس ترین حالت ممکن، رفتنش رو تماشا کردم. خودم کردم که لعنت برخودم باد. اگه اینقدر بهش رو نداده بودم، حالا جرئت نمی کرد این جوری دستم بندازه. نجلا خانوم، یه حالی ازت بگیرم! پوزخندی به افکارم زدم و با خودم گفتم:

- خودت خوب می دونی که هر قدر هم اذیت کنه بازم دلت نمیاد یه خار تو پاش بره. پس الکی قپی نیا! سری تکون دادم و زیر لب " پدرسوخته " ای نثارش کردم! عکس رو تو جیب پیراهنم گذاشتم و بعد از بستن درهای ماشین رفتم داخل ساختمون.

بابا تو سالن پای تلویزیون نشسته بود و صدای مامان و نجلا از داخل اتاق نجلا میومد. سلامی به بابا کردم که به خاطر تماشای اخبار مورد علاقه اش، فقط با تکون سر جواب داد.

رفتم تو اتاقم. سریع لامپو روشن کردم و لب تخت نشستم تا عکس رو نگاه کنم. تو حیاط، با اون نور کم فقط تونستم تشخیص بدم که فرد توی عکس من نیستم. ولی حالا می خواستم خوب عکسو بررسی کنم بلکه چیز به درد بخوری از توش دربیاد و یه کم به مجهولات توی ذهنم جواب داده بشه.

عکسو روی پام گذاشتم و ناخودآگاه دستمو روی عکس گذاشتم. آروم آروم انگشت هامو کنار بردم تا جایی که تمام عکس از زیر دستم بیرون اومد و فقط سر مرد زیر انگشتم موند. نمی دونم چرا دلم نمی خواست چهره ی مرد رو نگاه کنم. می ترسیدم از اینکه مرد کنار صداقت، رامین سعیدی باشه!

اول نگاهی به صورت خندان صداقت انداختم. از تک تک اجزای صورتش شادی می بارید! از صداقت خشک و جدی چنین خنده ی عمیقی بعید بود. البته شاید هر آدم دیگه ای هم بود، تو اون طبیعت زیبا و اون همه دار و درخت و گل و بوته، به وجد میومد. روی نیمکتی نشسته بودند و محیط اطرافشون هم شبیه پارک بود ... یا شاید هم یه باغ خصوصی!

نگاهم افتاد به انگشت هایی که روی بازوی صداقت نشسته بود و دستی که دور شونه اش حلقه شده بود. نگاهمو روی لباس های تن مرد چرخوندم. اگه کت و شلوار تنش بود و کفش های ورنی به پاش، دیگه هیچ شکی نبود که خود سعیدیه اما ...

کفش هاش اسپرت بود. اسپرت آبی و سفید. نگاهی به کفش های صداقت انداختم. اون هم اسپرت پوشیده بود و دقیقا همون مدلی و همون رنگی! لبخندی روی لبم نشست.

نگاهم روی عکس بالا بردم. شلوار لی مشکی و تی شرت آبی. صداقت هم شلوار لی مشکی و مانتوی آبی پوشیده بود با شال راه راه آبی و مشکی! کاملاً ست پوشیده بودند.

نگاه دیگه ای به عکس انداختم. حس می کردم یه کم آروم تر شدم. دیگه اون نگرانی و استرس قبل رو نداشتم. انگار حالا که حس می کردم این مرد نمی تونه سعیدی باشه، خیالم راحت تر بود. از اون سعیدی بعید بود که این جور دل به دل صداقت بده و لباسش رو باهاش ست کنه. اون هم سعیدی که حتی برای گردش هم پیراهن و شلوار رو ترجیح داده بود!

نفسی کشیدم و انگشتمو از روی صورت مرد برداشتم.

هر چی انگشتم بیشتر از روی صورت مرد کنار می رفت، چشمهام گشادتر می شد و ضربان قلبم نامنظم تر. نفس هام کوتاه و منقطع شده بود و گلوم خشک.

باورم نمی شد ... باورم نمی شد که مرد توی عکس ...

مغزم در حال انفجار بود. عکسو ول کردم و دست هامو دو طرف صورتم و روی شقیقه هام گذاشتم. هجوم اطلاعات داشت دیوونه ام می کرد. مغزم می خواست تو یه لحظه پازلی هزارتایی رو کنار هم بچینه. انگار قطعه ی کلیدی پازل پیدا شده بود.

همه چیز به سرعت با هم جفت و جور می شد و ذهنم از بن بست های بی شمار آزاد می شد...

آهنگ موبایلی که خیلی بیشتر از یه آهنگ ساده برام آشنا بود...

دلیل صداقت برای خریدن کارخونه ای ورشکسته ...

علت این همه اعتماد صداقت به من ...

حرف ها و رفتارهای با سعیدی ...

سرپرست آزمایشگاه بودنم ...

مشاور عاطفی خطاب شدنم...

متاهل بودن و نبودنش ...

حلقه ی توی دستش ...

کمک خواستنش ...

برازنده بودنش...

وای خدای من ... باورم نمی شد ... یعنی صداقت همسر این مرد بود؟ ... به انگشت هاشون نگاه کردم. هر دو حلقه به انگشت داشتند اما طرح حلقه چندان واضح نبود ...

چه طور تو این مدت نفهمیده بودم؟ چرا همون روز که سعیدی پاشو گذاشت تو کارخونه نفهمیدم ماجرا از چه قراره؟ چرا این همه نشونه رو دیدم و نفهمیدم؟ شاید صداقت هم، اون روز به همین خاطر منو کشوند توی دفترش ...

که بهم بفهمونه کیه ... که بگه مهره ی اصلی این بازی کیه ... همون مهره ی اصلی گم شده ... گم شده ای که شاید هنوز پیدا نشده ... که اگر پیدا شده بود صداقت این قدر تنها نبود ... اونقدر تنها که مجبور بشه از من کمک بگیره ... که سعیدی به خودش اجازه بده به سایه دست درازی کنه... برازنده ای که یه هفته است ذهن منو به خودش مشغول کرده و من حالا با دیدن این عکس باید به یاد بیمارمش ... برازنده ای که سعیدی به گرد پاش هم نمی رسید ... و اگر بود، سعیدی جرئت نمی کرد دور و بر سایه آفتابی بشه ...

همون سهام دار سابق کارخونه ی "وَهَاج * " ... کارخونه ای که تا زمان بودن " برازنده " در اوج بود و بعد از اون، به ورشکستگی کشیده شد ... برازنده ای که از مردونگی لنگه نداشت ... برازنده ای که نامش واقعا برازنده اش بود ...

"هورمند برازنده"

(*وَهَاج : درخشان)

اونقدر برای رفتن به کارخونه عجله داشتم که اصلا نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم. دور خودم می چرخیدم و مدام تو در و دیوار می خوردم.

دو بار انگشت کوچیکه ی پام گیر کرد به پایه ی تخت! یه بار پیشونیم خورد به درِ بازِ کمد لباسیم. سه بار جوراب هامو گم کردم و هر بار می داشتم جایی که جلوی چشمم باشه ولی انگار پشت گوشم می داشتم که دیگه پیداش نمی کردم! دکمه های پیراهنمو بالا و پایین بستم. کمر بند شلوارمو یادم رفت از توی یکی از بندینک های شلوار رد کنم.

یه لباس پوشیدن عادی که هر روز کمتر از ده دقیقه وقت می گرفت، حالا که عجله داشتم باید بیست دقیقه طول می کشید!

از شب قبل که اون عکس رو دیده بودم، اونقدر فکر و خیال کرده بودم و به گذشته فکر کرده بودم که دیگه داشتم دیوونه می شدم. حتی به سرم زده بود که شبونه برم در خونه ی صداقت و ازش توضیح بخوام. حیف که شماره اش رو نداشتم وگرنه حتما زنگ زده بودم تا حداقل یه کلمه بگه واقعا همسر هورمند هست یا نه؟ اگر هست پس چرا می گه مجرده؟ اگر نیست پس چرا به نظر خودش متاهله؟ اصلا هورمند کجاست؟ چه بلایی سرش اومده؟

مغزم داشت منفجر می شد. با گیجی از اتاق بیرون زدم و رفتم تو آشپزخونه. صبحونه روی میز کوچیک توی آشپزخونه چیده شده بود. همون طور سرپا، یه لقمه کره و عسل چپوندم تو دهنم و یه لقمه نون و پنیر هم پشتش. طعم شیرین عسل با شوری پنیر قاطی شد. یه چایی از فلاسک روی میز ریختم و سر کشیدم. زبونم سوخت ... لعنتی ...

بی خیال صبحونه شدم و پریدم تو حیاط. داشتم کفش هامو می پوشیدم که صداشون رو شنیدم:
- علیک سلام آقا نیما.

- صحبت به خیر پسر. خیره ... چرا اینقدر عجله؟

سرمو بلند کردم. مامان و بابا باز هم مثل خیلی از صبح های بهاری دیگه، در حال آب دادن و رسیدگی به باغچه ی دوست داشتنی و مورد علاقه اشون بودن. نجلا هم که حتما خواب بود!

- سلام ... ببخشید حواسم نبود متوجه نشدم اینجایید.

بابا همون طور که انگشتشو سر شلنگ گذاشته بودم و درخت ها رو می شست گفت:

- حواست کجاست اول صبحی؟

- چیزی نیست. فعلا یه کم عجله دارم. بعدا براتون می گم.

مامان با لحن مشکوک و البته دلخوری گفت:

- این پریشونی و عجله هم مربوط به صاحب همین ماشینه؟ خانوم رئیس؟

بالاخره لنگه ی دیگه ی کفش به پام رفت و از اون وضعیت خمیده که برای پوشیدن کفشم توش قرار گرفته بودم، راحت شدم:

- مادر من، نجلا که دیگه گزارش لحظه به لحظه می ده پس شما نگران چی هستی؟

- نگران این که چرا خودت هیچ وقت حرفی نمی زنی؟

نزدیکشون رسیده بودم. با اینکه خیلی عجله داشتم و یه جورایی هم به خاطر این تعجیل مزخرف دیرم شده بود، ولی باید یه کم نرمش نشون می دادم که دلخورتر از این نشه. به خصوص که دیشب هم، چیزی که می خواست ازم نشنیده بود. بوسه ای بین دو ابروی مامان نشوندم و گفتم:

- قربونت برم ... اینقدر بی خود خودتو نگران نکن. من حواسم هست دارم چیکار می کنم. مامان باز می خواست حرفی بزنه که بابا دستشو روی شونه ی مامان گذاشت و وادار به سکوتش کرد. رو به من گفت:

- برو به کارت برس.

خداحافظی کوتاهی کردم و رفتم سمت ماشین صداقت. سر رسیدی که عکس صداقت رو بینش گذاشته بودم، روی صندلی جلو گذاشتم و رفتم سمت در حیاط تا بازش کنم. به محض اینکه درو باز کردم، بنیامین رو پشت در دیدم. دستش تو هوا و نزدیک زنگ بود. خندید و دستش رو پایین آورد.

- به ... سلام ... داش نیما ...

در حیاط رو کامل باز کردم. دستمو به سمتش دراز کردم و همون طور که دست می دادم گفتم:

- سلام. از این ورا؟

بنیامین بی توجه به حرف من، عین غاز گردن کشید و بعد هم با مامان و بابا احوالپرسی کرد و دستی براشون بلند کرد.

احوالپرسیش که تموم شد گفت:

- اومدم سهم کله پاچه امو بگیرم!

اخم هامو در هم کشیدم و گفتم:

- سهم چی چی؟

چپ چپ نگاه کرد و گفت:

- خب اومدم با هم بریم کارخونه دیگه. این دو روزه که ماشین رئیس همش تعمیرگاه بود، نشد باهاش بریم دور دور. حداقل الان یه سواری بهمون بده!

پوفی کردم و گفتم:

- بابا تو دیگه کی هستی! ... پس حالا که تا اینجا اومدی پیر پشت فرمون بی نصیب نمونی.

ته دلم خوشحال بودم که اومده. چون واقعا چنین مواقعی که می خوام زودتر به مقصد برسی، هر چی بیشتر گاز می دی، انگار با سرعت بیشتری دنده عقب می گیری! تو اون لحظه هم اصلا حوصله ی حرص خوردن نداشتم.

لنگه ی دیگه ی در رو باز کردم. سوییچ رو از جیبم درآوردم و پرت کردم سمتش. تو هوا قاپیدش و پرید پشت فرمون. کنار ایستادم تا ماشین رو بیرون ببره. هنگام خروج، تک بوقی برای مامان و بابا زد. من هم خداحافظی کردم و درو بستم و سوار شدم.

اونقدر تو فکر برازنده و صداقت بودم که حواسم به حرف های بنیامین نبود. آخرش شاکی شد و مستی نثار بازوم کرد و با تشر گفت:

- معلومه کجایی؟ خواست کجاست؟ خوبه من اومدم وگرنه با این حواس پرتی، خودت رو که به کشتن می دادی هیچ، خرج صافکاری مجدد ماشین هم می افتاد گردن بازماندگانت!

با بی حوصلگی گفتم:

- فکر مشغوله.

- به چی؟

- به صداقت.

با تعجب گفت:

- هان؟ ... صداقت؟ ... برای چی؟ ... نکنه خبراییه داداش؟ تو هم آره؟

اصلا حوصله ی مسخره بازی هاشو نداشتم. ولی تو اون لحظه واقعا دلم می خواست، مشغولیت های ذهنیمو با یکی درمیون بذارم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- یه عکس ازش دیدم ... با یه مرد ...

- خب که چی؟

- فکر کنم شوهرش باشه.

- از کجا می دونی؟

عکس رو از لای سررسید درآوردم. گرفتم سمتش و گفتم:

- چون من این مرد رو می شناسم. پنج سال پیش که تو این کارخونه استخدام شدم، همین آقا، رئیس کارخونه بود. اما یک سال بعدش، خیلی عجیب و ناگهانی غیش زد. هیچ وقت نفهمیدم چه بلایی سرش اومد. ازش

فقط یه شماره تلفن داشتم که اون هم برای ابد از دسترس خارج شد. حالا بعد از چهارسال، یه زن میاد دقیقا همون کارخونه ای رو می خره، که با صاحب قبلیش چنین عکسی انداخته. عکسی که لباس هاشون با هم ست شده، هر دو حلقه دستشونه، و دست مرد هم دور شونه ی زن حلقه شده. این ها یعنی چی؟ چه رابطه ای می تونه بینشون باشه جز اینکه زن و شوهر باشن؟

بنیامین سکوت کرده بود. معلوم بود که حسابی گیج شده. انگار که موتور مغزم گرم شده باشه، ادامه دادم:
- یادته ازت پرسیدم، کسی به اسم برازنده می شناسی یا نه؟

با سر تایید کرد و گفت:

- آره یادمه.

- می دونی اسم این مرد چیه؟

نگاه پرسشگری بهم انداخت و همون طور که دوباره نگاهش رو به جاده می دوخت، با شک و تردید گفت:
- برازنده؟

- دقیقا ... اسم این مرد ... هورمند برازنده است. همین رامین سعیدی که از قضا پسر دایی خانوم صداقت هم هست، یه بار صداقت رو " برازنده " خطاب کرد.

بنیامین که از نسبت سعیدی و صداقت بی اطلاع بود، با تعجب و صدای بلندی گفت:

- چـــــی؟؟؟ سعیدی پسر دایی صداقته؟؟ یعنی هم پسر داییشه هم برادرشوهر خواهرش.
با سر تایید کردم و گفتم:

- اوهوم ... اگه بفهمم چه بلایی سر هورمند اومده، فکر کنم قسمت عمده ای از این گره ها باز می شه ... و تنها کسی که می تونه از هورمند مطلع باشه، همین خانوم صداقته.

تا رسیدن به کارخونه مشغول بررسی احتمالات مربوط به رابطه ی صداقت و برازنده بودیم. بنیامین معتقد بود که هر رابطه ای هم بینشون بوده الان دیگه نیست چون اگر بود، محال بود که تو این مدت سری به کارخونه نزنه.

به کارخونه که رسیدیم، اون اضطراب و عجله، جاش رو به یه آرامش نصبی داده بود. بنیامین سوییچ رو از روی ماشین برداشت، داد دستم و گفت:

- از چشمهات فضولی می باره! فقط امیدوارم بهت نگه " زندگی خصوصی من به شما ارتباطی نداره".

و با صدای نسبتا بلندی خندید. من هم خنده ام گرفته بود. هر چند این پیش بینی بنیامین کمی عصییم کرده بود. پیاده شدم و گفتم:

- بعدا می بینمت.

دستی تگون داد و رفت سمت آزمایشگاه. من هم رفتم سمت دفتر. سررسید رو باز کردم و نگاه دیگه ای به اون عکس سرشار از انرژی و رنگ های شاد، انداختم.

وارد ساختمون شدم. با خانوم خرسند سلام و علیکی کردم و گفتم:

- می توئم خانوم صداقت رو بینم؟

خرسند کمی من من کرد و گفت:

- راستش یه کم گرفتارن.

- جلسه دارن؟

- جلسه که نه ... یه کم سرشون شلوغه.

- از شما خواستن که کسی مزاحمشون نشه؟

کمی سرشو تگون داد و گفت:

- یه چیزی تو همین مایه ها!

یه حس دلشوره بهم دست داد و گفتم:

- اتفاقی افتاده؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- والله چی بگم. یه کم پریشون و عصبی بودن. کل دفترشون رو به هم ریختن.

اخمهام درهم شد و گفتم:

- یعنی چی؟

- مثل اینکه یه چیزی گم کردن.

نگاهی به سررسید توی دستم انداختم و گفتم:

- همین امروز گم کردن؟

- نه ... یه چند روزی می شه. تا حالا چند بار دفترشونو زیر و رو کردن.

تقریبا مطمئن شدم که دنبال همین عکس می گرده.

- می شه بهشون اطلاع بدید که من می خوام ببینمشون...

خواست اعتراض کنه که گفتم:

- بهشون بگید کار واجبی دارم.

گوشی تلفن رو برداشت و بعد از مکالمه ی کوتاهی، به در اتاق اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید منتظرتون هستن.

تشکری کردم و بعد از در زدن و شنیدن " بفرمایید "، وارد شدم. مثل دفعه ی قبل دفترش به هم ریخته بود. خودش هم آشفته و تا حدودی مستاصل به نظر می رسید. داشت چند تا کتاب رو با هم توی قفسه ای جا می داد.

برای دادن جواب سلامم، سرش رو به سمتم برگردوند که تعادلش به هم خورد و کتاب ها از دستش روی زمین افتادند. سررسیدو روی یکی از مبل ها که این بار چیزی روشن نبود، گذاشتم و نزدیکش شدم. کنارش روی زمین نشستم تا کتاب هارو جمع کنم:

- شرمنده که بد موقع مزاحم شدم. خانوم خرسند گفتن که یه کم گرفتار هستید ولی فکر کنم بتونم گرفتاریتون رو برطرف کنم.

چند لحظه نگاهم کرد و بعد با لبخندی گفت:

- خیلی ممنون. لطف دارید ولی فکر نکنم کاری از کسی بریاد.

حرفمو یه تعارف ساده فرض کرده بود! کتاب های دسته شده رو از دستش بیرون کشیدم و ایستادم. همزمان با من از جاش بلند شد. ببخشیدی گفتم و به سمت قفسه ی کتاب ها رفتم. خودش رو عقب کشید و گفت:

- خیلی ممنون زحمت کشیدید.

کتاب هارو که توی قفسه گذاشتم گفتم:

- خواهش می کنم زحمتی نیست.

دستی به مانتوش کشید و گفت:

- امری داشتید جناب کاردان؟

به مبل ها اشاره کردم و گفتم:

- می شه چند لحظه وقتتون رو بگیرم.

روی یکی از مبل ها نشست و منتظر نگاهم کرد. سررسیدو برداشتم و روی همون مبل که دقیقا روبه روی صداقت بود، نشستم. قطعا به غیر از گشتن دنبال چیزی که گمش کرده بود، کارهای زیادی برای انجام دادن داشت. پس نباید زیاد وقتشو می گرفتم. نفسی کشیدم و صاف رفتم سر اصل مطلب!

- احتمالا دنبال یه عکس نمی گردید؟

جا خورد. ابروهاش بالا رفت و چشمهایش درشت شد:

- چه طور مگه؟

سوییچ ماشینش رو از جیبم درآوردم. گرفتم سمتش و گفتم:

- دیروز ماشینتون رو تحویل گرفتم. با عرض پوزش دیروز مجبور شدم خواهرم رو با ماشینتون ببرم خرید.

از چهره اش معلوم بود که دنبال ربط این دو تا موضوع به هم می گرده. عکس چه ربطی به خرید داشت؟ سوییچ رو از دستم گرفت و با لحن گیج شده ای گفت:

- خواهش می کنم. مشکلی نیست... منظورتون از اون عکس چی بود؟

- نجلا وقتی داشت بسته های خریدش رو از صندلی عقب ماشینتون برمی داشت، زیر صندلی یه عکس پیدا کرد.

سررسید رو باز کردم و عکس رو از بینش بیرون کشیدم. عکس رو جلوی صورتش بالا آوردم و گفتم:

- فکر کنم دنبال همین می گردید.

سریع نیم خیز شد و عکس رو از دستم قاپید. نگاهش پر از دلتنگی و خوشحالی شد. زل زده بود به سمت چپ عکس و نگاهش نمناک شده بود. پر واضح بود که به هورمند خیره شده. احساس کردم فراموش کرده منم هستم و دارم می بینمش. گلویی صاف کردم که باعث شد تکونی بخوره و با تعجب نگاهم کنه. لبشو گاز گرفت و گفت:

- شرمنده ببخشید اصلا حواسم نبود.

- خواهش می کنم.

چند تا نفس عمیق کشید و گفت:

- نمی دونم از شما ممنون باشم یا نجلا خانوم. یه هفته ای می شد گمش کرده بودم. اصلا فکرش هم نمی کردم تو ماشین افتاده باشه.

فکری کرد و ادامه داد:

- البته این یه هفته که ماشین پارکینگ پلیس بود و بعدش هم که تعمیرگاه.
 قطعا قصد نداشت توضیحی درباره عکس بده. این از حرف های حاشیه ایش مشخص بود. ولی محال بود بدون گرفتن جواب سوالم، پامو از دفتر بیرون بذارم.
 - خانوم صداقت ... می شه بپرسم ... هورمند کجاست؟
 چند لحظه خیره نگاهم کرد ... با صدای آرومی سوالمو تکرار کرد:
 - هورمند کجاست؟
 با سر تایید کردم و همونطور که به عکس اشاره می کردم گفتم:
 - بله ... دکتر هورمند برازنده ... شریک آقای فتحی ... سهام دار سابق همین کارخونه ...
 نفس هاش عمیق تر و سنگین تر شدند. اخمی کرد و گفت:
 - من از کجا بدونم ایشون کجا هستند؟
 - خیلی عجیبه آدم از کسی که چنین عکس دوستانه ای باهاش میندازه خبری نداشته باشه.
 اخمش عمیق تر شد و نفس هاش تندتر:
 - فکر نمی کنم این موضوع به شما مربوط باشه.
 یاد حرف بنیامین افتادم. عجب سَق سیاهی بود این بشر!
 نهایت سعیم رو می کردم که خونسرد باشم. چون محال بود با عصبانیت کاری از پیش بره. اصلا حقی هم نداشتیم که بخوام بازخواستش کنم. بنابراین با لحن ملایمی گفتم:
 - خانوم صداقت ... من و هورمند یک سال تقریبا همکار بودیم. هورمند با اینکه سهام دار این کارخونه بود، به خاطر علاقه ای که به رشته اش و کارهای آزمایشگاهی داشت، خیلی وقتها تو آزمایشگاه کنار ما کار می کرد. اما بعد از اون یک سال، یه مرتبه غییش زد. تمام کارها رو به آقای فتحی سپرده بود و بدون اینکه بگه چرا و کجا می ره، غییش زد. هیچ ردی هم ازش پیدا نکردیم. حالا بعد از چهارسال، عکسش رو باید کنار زنی بینم که دقیقا همون کارخونه ی هورمند رو خریده.
 نفسی تازه کردم و ادامه دادم:
 - می دونم که نوع رابطه ی شما و هورمند به من ارتباطی نداره ولی فکر کنم حقم باشه که بدونم خودش کجاست؟ چه اتفاقی افتاد که همه چیزو رها کرد و رفت؟
 تنها جوابی که ازش شنیدم همین بود:

- من نمی دونم ایشون کجا هستند.

کاملاً مشخص بود که داره یه چیزی رو مخفی می کنه. یه چیزهایی می دونست ولی نمی خواست حرف بزنه. داشتم عصبی می شدم از این پنهون کاری هاش. اون به خودش اجازه می داد که پای منو به دعوای خانوادگیشون باز کنه و ازم برای حل و فصل این دعوا کمک بخواد ولی من حق نداشتم یه سوال ساده ازش بپرسم. با صدایی که کمی عصبانیت چاشنیش شده بود گفتم:

- چه طور نمی دونید کجاست ولی باهاش عکس میندازید؟

- گفتم که نمی دونم کجاست.

صدای صداقت هم با عصبانیت مخلوط شده بود.

- نکنه خودتون یه بلایی سرش آوردین که راحت تر این کارخونه رو به دست بیارید؟

مثل اسفند روی آتیش از جا پرید و گفت:

- اصلاً متوجهی چی داری می گی؟

منم از جام بلند شدم و به تبع اون، با صدای بلندتری گفتم:

- مگه می شه زنی ندونه شوهرش کجاست؟

صدای عصبانی و بلندش، پر از بغض شد و گفت:

- از کی تا حالا من شوهر دارم و خودم خبر ندارم...

به عکس که هنوز توی دستش بود اشاره کردم و داد زدم:

- پس اون حلقه های توی دستتون چیه؟ همین حلقه ای که الان هم دستتونه.

بغضش شکست و تو یه لحظه صورتش خیس اشک شد. با آخرین توانی که براش مونده بود، داد کشید :

- هورمند طلاقم داد ...

عکس از دستش افتاد و خودشو روی مبل رها کرد. رنگش پریده بود و دونه های درشت اشک، از چشم هاش

بیرون می ریخت. لب هاش خشک و سفید شده بود و کم کم به هق هق می افتاد.

برای چند لحظه شوک زده نگاهش می کردم و باورم نمی شد که تا این حد دگرگون شده باشه. بالاخره به

خودم اومدم و پریدم سمت در که از خانوم خرسند کمک بگیرم.

به محض باز کردن در، خانوم خرسند که گوششو به در چسبونده بود، سه متر از جا پرید و وحشت زده نگاهم کرد. زبانش گیر کرده بود و با اصوات نا مفهومی می خواست عذر خواهی کنه. با کلافگی سری تکون دادم و تقریبا فریاد زدم:

- یه لیوان آب قند بیارین.

خرسند خیلی سریع به سمت آشپزخونه رفت و من هم رفتم سراغ صداقت. یکی از بروشورهای روی میز رو برداشتم و شروع کردم به باد زدنش. خیلی زود خرسند برگشت و تا چشمش به صداقت افتاد، با دست روی گونه اش کوبید و گفت:

- خاک به سرم چه بلایی سرشون اومده؟ چرا این جووری شدن؟ چی بهشون گفتین؟ چرا دعوا می کردین؟

خرسند هم وقت گیر آورده بود برای فضولی کردن! عصبی دستی به موهام کشیدم و گفتم:

- خانوم خرسند ... به جای این سوال ها یه ذره از اون آب قندو به خوردشون بدین بلکه حالشون بهتر بشه.

خرسند با دستپاچگی کنار صداقت نشست. دستشو پشت گردن صداقت گذاشتو سرشو بالا گرفت تا آب قند رو به خوردش بده. صداقت دستشو پس زد و صاف سر جاش نشست. با لحن ملایمی گفت:

- خانوم خرسند ... من حالم خوبه ... می شه مارو تنها بگذارید.

خرسند اخم هاش برای لحظه ای درهم شد. معلوم بود که حالش گرفته شده! با اکراه از جاش بلند شد. لیوان آب قند رو به دستم داد و از دفتر صداقت بیرون رفت. با نگرانی زل زده بودم تو صورت صداقت. سعی می کرد خودشو جمع و جور کنه و مدام نفس های عمیق و ممتد می کشید. با صدای آرومی گفتم:

- حالتون خوبه؟

نفس دیگه ای کشید و همزمان با تکون ملایم سر، گفت:

- خوبم. می تونید برید سر کارتون.

این جمله احتمالا معادل "گورتو گم کن" بود! فقط نمی دونم اگه قرار بود بفرستم پی کارم دیگه خرسند بیچاره رو چرا بیرون کرد! لیوانو روی میز گذاشتم. خم شدم و عکس رو از روی زمین برداشتم و روی میز مقابلش گذاشتم. جعبه ی دستمال کاغذی رو بهش تعارف کردم و گفتم:

- متاسفم خانوم صداقت. نمی خواستم اذیتتون کنم.

دستمالی برداشت و صورتش رو پاک کرد. رفتم سمت در اما قبل از اینکه دستم به دستگیره برسه صدام زد:

- جناب کاردان ...

به عقب برگشتم ... چند تا نفس عمیق کشید و گفت:

- مطمئنم که حرف هامون بین خودمون می مونه.

دوباره شده بود همون صداقت خشک و جدی و مقاوم! با سر تایید کردم و گفتم:

- بله حتما ... بازم معذرت می خوام. یه مقدار تند رفتم ولی ... من باید هورمندو پیدا کنم. امیدوارم کمکم کنید ... با اجازه ...

برگشتم و دستگیره ی در رو تو دستم گرفتم که دوباره صدام زد:

- یه لحظه جناب کاردان ...

دوباره برگشتم. می خواست حرفی بزنه ولی دودل بود. عاقبت بعد از چند لحظه تعلل، حرفی کاملاً بی ربط تحویل داد:

- اوضاع آزمایشگاه چه طوره؟ همه چیز مرتبه؟

فقط نگاهش کردم. قطعاً توقع جواب نداشت. اصلاً حوصله ی جواب شنیدن هم نداشت. با آرامشی که از خودم بعید می دونستم گفتم:

- خوشحالم که به هیچ کس تمام و کمال اعتماد نمی کنید.

لبشو گزید و زیر لب چیزی شبیه " متاسفم " گفت. برای احترام، سری تگون دادم و درو باز کردم.

- می شه بشینید.

تو دلم " پوف " عمیق و بلندی کشیدم. دختره ی روان پریش تکلیفش با خودش هم معلوم نیست! با این تزلزل در تصمیم گیری چه طور می تونه یه کارخونه رو اداره کنه؟ بالاخره برم یا بمونم؟

درو بستم و برگشتم سمتش. مبل مقابلش رو بهم تعارف کرد. نشستم و چند لحظه نگاهش کردم. هنوز هم ته دلش برای حرف زدن قرص نشده بود. اینو چشمهای مضطرب و مردمک های لغززش فریاد می زدن. چه حس بدی بود که ندونی از کی کمک بخوای. ندونی که می تونی به طرف مقابلت اعتماد کنی یا نه.

یه وقت هایی واقعا احساس می کردم هیچ کسیو نداره که بتونه بهش تکیه کنه و یه کم از بارهای روی دوشش رو باهاش تقسیم کنه. اون وقت بود که دلم می خواست با جون و دل کمکش کنم. یه وقت هایی هم که مثل همین چند دقیقه پیش، یاغی می شد و سرکش، دلم می خواست خفه اش کنم! ولی تو اون لحظه و اون چهره ی مظلومش، وادارم می کرد که جیغ جیغ های قبلش رو فراموش کنم!

سرش رو پایین انداخته بود. چند لحظه بعد، نگاهی بهم انداخت که واقعا تو دلم خالی شد. تو چشمه‌هاش پر از نفرت و خشم بود ... ناخودآگاه گفتم:

- حالتون خوبه خانوم صداقت؟ کمکی از من برمیاد؟

پر از طعنه و کنایه گفت:

- این جوری می‌خواید کمکم کنید؟

گره ای بین ابرو هام افتاد:

- منظورتون چیه؟

- با این سوء ظنون به من، چه طوری می‌خواید کمکم کنید؟

ادامه داد:

- اگر حاضرید کمکم کنید باید بهم اعتماد داشته باشید. باید حرفمو باور کنید. یه مسائلی پیش اومده که حتی خودمم تا مدت ها نمی‌تونستم باورشون کنم. ولی برای پیدا کردن باعث و بانیش مجبورم واقعیت رو بپذیرم. و اگر قرار باشه اول خودمو به شما اثبات کنم تا بهم اعتماد کنید و بعد بهم کمک کنید، ممکنه دیر بشه. هر چند تا همین الانش هم مطمئن نیستم که دیر نشده باشه.

جمله ی آخرش پر از حسرت و نگرانی بود.

انگشت هامو در هم قفل کردم و گفتم:

- شما خودتون هم به من اعتماد ندارید. پس چه طور توقع اعتماد از من دارید؟

داشتم ... بهش اعتماد داشتم. ولی با حرف هایی که زد وادارم کرد که این اعتماد رو پنهون کنم. دستی به مقنعه اش کشید و گفت:

- من بهتون اعتماد دارم چون هورمند بهتون اعتماد داشت. ولی کمی زمان نیاز داشتم تا خودمم بهش برسم. و فکر می‌کنم تا حدودی بهش رسیده باشم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- تا حدودی؟

- هیچ آدمی رو نمی‌شه به طور کامل شناخت. پس نمی‌شه به طور کامل هم اعتماد کرد.

جمله ای که ناخواسته از دهنم پرید، حالشو گرفت:

- یعنی به هورمند هم اعتماد کامل نداشتید؟

اخمی کرد و چند لحظه سکوت کرد. کمی دور و برش رو نگاه کرد و بدون اینکه جوابم رو بده بحث رو عوض کرد:

- جالبه که به خاطر هورمند حتی به من هم مظنون شدید ... هورمند اونقدر براتون اهمیت داشته که دنبالش می گشتید ... و حالا که ردی ازش پیدا کردین، به هیچ قیمتی حاضر نیستید ازش دست بکشید. تو چشم هام خیره شد و گفت:

- چرا؟ ... چرا هورمند اینقدر براتون مهمه؟ مگه دوستی شما تا چه حد بوده؟
سرشو پایین انداخت و ادامه داد:

- تا جایی که من یادمه، هورمند یه وقت هایی چیزهایی از شما تعریف می کرد ولی نه در اون حد که احساس کنم خیلی صمیمی هستید ...
سری تکون دادم و گفتم:

- واقعیت اینه که تمام بچه هایی که هورمند رو می شناسند، همه اشون ارادت خاصی بهش دارن. البته باید اعتراف کنم که تو این چند سالی که ازش هیچ خبری نبود، تو ذهنم کمرنگ شده بود. جوری که وقتی سعیدی شما رو " برازنده " صدا زد، اولش اصلا متوجه این تشابه اسمی نشدم. کم کم احساس کردم برام آشناست و در آخر با دیدن این عکس، چیزی که باورش برام سخت بود رو باور کردم.
- باور چی براتون سخت بود؟

- اینکه چند ماه با نزدیک ترین شخص به هورمند، همکار بودم و متوجه نشدم ... اصلا تصورش رو هم نمی کردم اینقدر ناگهانی خبری ازش بشه.
دستی به گونه اش کشید و گفت:

- یعنی هر کدوم از کارکنان دیگه ی کارخونه هم که بفهمند من و هورمند ...
نفس عمیقی کشید و حرفش رو از نیمه ادامه داد:

- مثل شما اینقدر شدید عکس العمل نشون می دن؟

نفس عمیقی کشیدم و با یادآوری کاری که هورمند برام انجام داده بود، لبخندی زدم و گفتم:
- گمون نکنم!

ابروی چپش بالا رفت و گفت:

- شما آدم مرموزی هستید!

اونقدر از حرفش شوکه شدم که نتونستم جلوی قهقهه امو بگیرم. کی به کی می گفت مرموز!!
 با تعجب خندیدم رو نگاه می کرد. اونقدر خندیدم که هم دلم درد گرفته بود هم احساس کردم از خنده های
 من، خنده ی محوی هم روی لب صداقت نشسته. خنده ام که امونم داد گفتم:
 - من هیچ رمز و رازی در خودم نمی بینم!
 سکوت کرد و چیزی نگفت.

- ولی قبول کنید که خودتون خیلی پیچیده تر و مرموزتر از من هستید.
 - من برای خانواده و آشنایانم به هیچ وجه پیچیده نیستم. همه ی زندگی من تو چند تا جمله ی ساده خلاصه
 می شه.

با احتیاط پرسیدم:

- چه جمله هایی؟

منتظر بودم که باز بزنه تو خط حال گیری و با جیغ و داد بگه " زندگی خصوصی من به شما چه ارتباطی داره!"
 اما در نهایت تعجب، کاملاً سخاوتمندانه، زندگی خصوصیش رو در چند جمله، خلاصه کرد:
 - زنی که یه بار ازدواج کرده اما از بد روزگار، کارش به جدایی کشیده و حالا هم کارخونه ای رو که از شوهر
 سابقش برایش مونده، اداره می کنه.

مردد بودم که علت طلاقشون رو بپرسم یا نه. بدجوری کنجکاو شده بودم. اگر نمی پرسیدم شاید دیگه چنین
 فرصتی به دست نمی آوردم که صداقت افتاده باشه رو دور تعریف از گذشته اش!
 - ببخشید ... می تونم بپرسم علت جدایی تون چی بوده؟

چند لحظه با چشم های بی حس و سردی نگاهم کرد. سرشو انداخت پایین و گفت:
 - یه برگه آورد داد دست خانواده ام ... برگه ای که یه جواب توش بود. جواب آزمایشش ... هورمند ایدز داشت
 ...

از ته حلقم داد کشیدم:

- چی؟؟

دهنمو باز کردم تا تمام تعجب و ناراحتی و وحشت و درموندگیمو فریاد بزنم و بپرسم " ایدز " که صداقت
 انگشت اشاره اشو روی لب و بینیش گذاشت و شتاب زده گفت:
 - هیس ... آرومتر ... می خواید تمام اهل کارخونه رو خبردار کنید؟

حرکتش فقط باعث شد تن صدام کمتر بشه اما وحشت و تعجبم هم چنان سر جاش بود. با ناباوری سرمو تکون دادم و گفتم:

- این غیر ممکنه. ایدز؟ اونم هورمند؟ محاله. محاله. هورمند آدمی نبود که بخواد از این جور درد و مرض ها بگیره. حتما دروغه. اونم یه دروغ شاخدار و مسخره. آخه کی باورش می شه که هورمند اهل کثافت کاری بوده باشه که بخواد به چنین درد بی درمونی گرفتار بشه؟ اصلا شاید یکی باهاش دشمنی داشته و این پاپوش رو درست کرده که آبروی هورمندو ببره.

هر چی من بیشتر از هورمند دفاع می کردم، لبخند صداقت عمیق تر می شد. آخه چه وقت لبخند زدن بود؟ مگه داشتم جوک تعریف می کردم؟ لبخندش داشت عصییم می کرد. بالاخره هم پیمونه ی اعصابم پر شد و غرغر کردم:

- این لبخند شما چه مفهومی داره؟

لبخندش به خنده ی کوتاهی تبدیل شد و گفت:

- بی خود نبود که هورمند بهتون اعتماد داشت ... خوشحالم که تا این حد هورمند رو قبول دارید... متاسفانه اون روزی که هورمند جلوی خانواده ام، جواب مثبت آزمایشش رو نشون داد، اونقدر فضا علیه هورمند بود که همه به راحتی قبول کردند. حتی خودمم باور کرده بودم. ولی الان که چند سال از اون روزها گذشته، احساس می کنم که ماجرا خیلی فراتر از این ها بوده. شاید اون برگه ی آزمایش جعلی بوده. شاید هورمند مجبور شده که چنین دروغی بگه. نمی دونم چه اجباری ولی ... آخرین حرفی که هورمند بهم زد ...

بغض کرده بود و صورتش قرمز شده بود. شاید لیوان آب قندی که خرسند آورده بود الان به درد صداقت می خورد! لیوانو برداشتم و گرفتم سمتش. با انگشتش دور لبه ی لیوان می کشید ... چند لحظه بعد گفت:

- هورمند گفت ... امیدوارم هیچ وقت تو زندگیت مجبور نشی از همه چیزت بگذری ...

نفسشو با شدت بیرون داد و کمی از لیوان توی دستش رو خورد. صداقت از شیرینی بیش از حد آب قند، چهره در هم کشید و من از تلخی حرف آخر هورمند ...

وا رفته بودم اساسی ... کاش یه ذره از اون آب قندو به من هم می داد! مغزم خالی شده بود ... اصلا نمی تونستم ذهنمو جمع و جور کنم و درست فکر کنم. توقع چنین ماجراها و اتفاقاتی رو نداشتم ... ایدز؟؟ اونم هورمند؟ ... خیلی مضحک بود.

حرف هورمند فقط یه مفهوم داشت ... " اجبار " ... یکی مجبورش کرده بوده. ولی چه کسی؟ چه جوری؟ با چه ترفندی؟ چی باعث شده که هورمند با چنین افتضاح و رسوایی از زنش دست بکشه؟ اون هم چنین زنی که برای هر مردی قابل توجه و چشمگیره. یه زن قوی، محکم، جسور و البته ... جذاب ...

چه قدر احتمال داشت که پای یه عاشق دیوونه ی دیگه در میون باشه؟ کسی که برای به دست آوردن صداقت از روش های غیر عادلانه استفاده کرده باشه ... رامین سعیدی؟ بهش نمیومد دیگه تا این حد رذل باشه. ولی قطعاً از جدایی هورمند و سایه ناراحت نشده. شاید هم دستی تو این کار داشته باشه.

پس اون کمکی که صداقت ازم می خواست همین بود؟ کمک برای پیدا کردن کسی که زندگیشو از هم پاشیده بود؟ ممکنه ماجرای طلاقش به ورشکستگی کارخونه هم مربوط باشه؟ اگر تمام این ها زیر سر سعیدی باشه واقعا زجرآور. از پشت خنجر خورده.

آرنج هامو روی زانو هام گذاشتم و دستهامو بین موهام فرو کردم. موهامو می کشیدم بلکه یه کم مغزم آروم بگیره. صداقت که انگار راحت تر تونسته بود به خودش مسلط بشه، گفت:

- جناب کاردان ... این هارو نگفتم که ناراحتتون کنم. این ها فقط بخشی از واقعیت هستن. چیزهای دیگه ای هم بوده. من تقریباً مطمئنم که یه کاسه ای زیر نیم کاسه بوده. یه اتفاقات دیگه ای هم افتاده که وقتی کنار این ماجرا قرارشون می دم، بیشتر مطمئن می شم که هورمند بی گناه بوده. خیلی وقته که دنبالش می گردم ولی نتونستم پیدااش کنم. خانواده اش هم اظهار بی اطلاعی می کنند.

انگشت هامو از بین موهام بیرون کشیدم و گفتم:

- مگه می شه خانواده اش ندونند کجاست؟

سری از تاسف تکون داد و گفت:

- پدرش بعد از اینکه ماجرای آزمایشش و اون بیماری لعنتی رو فهمید، بدجوری به هم ریخت. یه جورایی آبروش از بین رفت ... نمی دونم چی یا کی این جور تیشه به ریشه ی همه امون زد ... ولی با این کارش باعث شد پدر هورمند قید بچه ی خودشو بزنه.

پس خانواده ی هورمند ازش دست کشیده بودند؟ آخه اگه این ماجرا حقیقت بود که صداقت هم باید به این بیماری مبتلا می شد! یعنی به عقلش نرسیده بود که خودش بره یه آزمایش بده و حداقل از سلامت خودش بفهمه که هورمند هم سالم بوده؟ با اینکه پرسیدن این سوال یه جورایی بی شرمی بود ولی چاره ای نداشتم:

- می بخشید خانوم صداقت ... شما خودتون آزمایش ندادید؟

چند لحظه با تعجب نگاهم کرد ... کم کم گونه هاش قرمز شد ... انگار یواش یواش منظورمو متوجه می شد! نگاهشو دزدید و با لحنی پر از خجالت گفت:

- ما فقط عقد بودیم. همین.

دستی توی موهام کشیدم و نفسمو بیرون دادم:

- که این طور.

چند لحظه سکوت برقرار شد. انگار هر دومون داشتیم تو ذهنمون پردازش می کردیم. کاملاً مشخص بود که یه جای کار می لنگه. حالا از کجا باید شروع می کردیم؟ شاید بد نبود یکی رو بذارم تا سعیدی رو زیر نظر بگیره بلکه در مورد این ماجراها یه سرنخی بهمون بده. هورمند رو کجا می شد پیدا کرد؟

- خانوم صداقت ...

سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد...

- چه قدر احتمال داره که هورمند از ایران رفته باشه؟

- اون خیلی وقته که از ایران رفته.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم:

- جدا؟ ... چه طور متوجه شدید؟

- آقای مقدسی بهم گفت.

- مقدسی؟ وکیلتون؟

- بله ... مقدسی قبلاً وکیل هورمند بود. بعد از رفتنش دیگه با مقدسی هم قطع رابطه کرده.

- پس آقای مقدسی به شما اطلاع داد که از ایران رفته؟

- درسته.

- مقدسی نمی دونست کدوم کشور رفته؟

- امریکا

- هیچ وقت نرفتید سراغش ... شاید می شد ردی ازش پیدا کرد.

- رفتم ... یک سال پیش ... به بهونه ی کار رفتم ولی در واقع دنبال هورمند بودم.

بی صبرانه گفتم:

- خب ...

- هیچی ... هیچ نشونی ازش پیدا نکردم. مقدسی یه آدرس بهم داد ولی مربوط به همون چهار سال پیش بود که متاسفانه هیچ کس اونجا ازش خبری نداشت.

- اصلا شاید برگشته که اونجا نتونستید پیداش کنید.

- منم به خاطر همین احتمال، اومدم سراغ این کارخونه. هورمند خودش خبره ی این کاره. شاید یه گوشه ای از همین ایران خودمون، کارخونه ی جدیدی زده باشه. همون موقع که امریکا بودم، مقدسی خبر ورشکستگی کارخونه رو بهم داد. بهترین موقعیت بود که باقی سهام کارخونه رو هم بخرم. هر چند از ورشکستگی کارخونه ای که یه زمانی متعلق به همسر من بود ناراحت بودم. شاید همین کارخونه راهی باشه برای پیدا کردنش.

حرف هاش کمی گیجمن کرده بود. با اخم نامحسوسی گفتم:

- پس الان شما تو سهام کارخونه با هورمند شریک محسوب می شید؟

لبخندی زد و گفت:

- نه ... هورمند تمام سهمش از کارخونه رو پای مهریه ام گذاشت که موقع طلاق به نامم زد. الان هم تمام کارخونه به نام خودم شده.

سکوت کرد و سکوت کردم. ذهنم رفته بود دنبال عاشقی های سایه و هورمند ... حتما روزهای خوبی با هم داشتند که صداقت هنوز دنبالش بود. شاید یه عشق عمیقی بینشون بوده. جالب می شد اگر هورمند پیدا می شد و بی گناهییش هم ثابت می شد. قطعا صداقت هم دنبال همین بود. برگردوندن عشق از دست رفته اش. نفس عمیقی کشیدم. قطعا این باید باعث خوشحالی من باشه. هورمند یه زمانی دوستم بود. از طرفی بهش مدیون هم بودم. پس شاید با کمک کردن به صداقت می تونستم جبران کنم.

حالا می فهمیدم منظور صداقت از اینکه می گفت، به نظر خودش متاهله، یعنی چی. زنی که این جور درگیر همسر سابقش باشه، صد بار هم که بگه مجرده، بازم روحش متاهله.

سرمو تکون دادم تا افکار اضافه رو پراکنده کنم:

- اصلا ممکنه هورمند تو همین شهر باشه.

اگر هورمند هم چنان به صداقت علاقه داشته باشه، بعیده که از صداقت بی خبر مونده باشه. صداقت با ناباوری گفت:

- آخه مگه می شه اینقدر بهم نزدیک باشه ولی نتونم پیداش کنم؟

حرفش چه حس عجیبی توش بود! بدجوری فکر و ذهنش درگیر هورمند بود. اونم بعد از این همه مدت. پس تو این چند سال هنوز حسش به هورمند از بین نرفته بود؟ یا فقط به خاطر عذاب وجدان دنبال پیدا کردنش بود؟ ولی با این علاقه ای که فقط به عکس هورمند داشت، خدا می دونست به خود هورمند دیگه چه قدر علاقه داره؟! حلقه اش هم که هم چنان دستش بود. سوالی که تو ذهنم اومد، قبل از اینکه بتونم سبک و سنگینش کنم از دهنم در رفت:

- خانواده اتون از این حلقه ی تو دستتون شاکی نیستن؟

چند لحظه به حلقه اش خیره شد. لبخندی روی لبش نشست و با دست راستش کمی حلقه اش رو توی انگشتش جابه جا کرد:

- از وقتی به همه چیز شک کردم دوباره دستم کردم. خوشحالم که هورمند حاضر نشد این حلقه رو پس بگیره... به بهونه ی آرامش و امنیت دستم می کنم. به بهونه ی اینکه این جوری کسی کاری بهم نداره... هر چند اولش مادرم خیلی مخالفت می کرد. ولی دیگه با این قضیه کنار اومده.

- چرا به خانواده اتون نمی گید که ممکنه هورمند بی گناه باشه؟

- می خوام با دلایل محکم ثابت کنم. جوری که کسی دوباره نتونه این جوری براش پاپوش درست کنه. اول باید کسی که پشت این ماجراهاست پیدا بشه.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم. بیشتر از یک ساعت بود که داشتیم صحبت می کردیم. حتی اگر صداقت تمایل به ادامه ی صحبت داشت، من دیگه اعصاب این بحث رو نداشتم. برای امروز دیگه بسم بود...

نگاهی به صداقت متفکر انداختم و گفتم:

- خانوم صداقت ... با اجازه اتون من برم سر کارم. روی کمک من حساب کنید. مطمئن باشید هر کاری از دستم بریاد انجام می دم.

نگاهش رو تا یقه ی لباسم بالا آورد و بدون اینکه به چشم هام نگاه کنه گفت:

- من نمی دونم چه دردسرهایی در انتظارمونه. اصلا نمی خوام مشکلی براتون پیش بیاد. اونی که این بلاهارو سر ما آورده حتما بدتر از این هم می تونه انجام بده. ممکنه اتفاقات بدی براتون بیفته. مطمئنید که می خواید کمکم کنید؟

چند لحظه مکث کردم. شاید باید یه کم بیشتر فکر می کردم ... ولی ... هورمند به گردنم حق داشت ...

- خانوم صداقت ... تا آخر عمرم هر کاری از دستم بریاد برایش انجام میدم ... من جون پدرمو مدیون هورمندم ... این اصلا دلیل خوبی برای منصرف شدنم نیست ...

نگاهش از یقه ام به سمت چشم هام کشیده شد و با تعجب گفت:

- چی؟ ... جون پدرتونو مدیون هورمند هستید؟ ... این یعنی چی؟

هر چند ماجرای بابا ناخواسته از دهنم پریده بود، ولی دلیلی هم برای پنهون کردنش وجود نداشت. شاید برایش جای سوال بود که چرا می خوام کمکش کنم.

- پدرم بیماری قلبی دارند. چند سال پیش برای عمل قلبشون ... پیدا کردن جراح و متخصص و نوبت عملو حتی بخشی از خرج عمل گردن هورمند افتاد ... دکتری که معاینه اش کرد، چنان ضرب العجلی تعیین کرد که من به کلی شوکه شده بودم. دکتر می گفت اگه طی سه روز عمل نشه از دست می ره ...

از یادآوری روز های مزخرفی که گذرونده بودم، نفس پر تنشی کشیدم.

- اگر هورمند همون روز که با حال خراب رفته بودم کارخونه، پایپنج نشده بود تا بفهمه چم شده، شاید الان بابا رو از دست داده بودیم ... حتی نمی تونستم درست فکر کنم چه برسه به اینکه بخوام اقدامی بکنم. به خصوص که اون موقع از لحاظ مالی هم دچار مشکل بودیم.

دیگه ادامه ندادم. این موضوع رو حتی خانواده ام هم نمی دونستند. هورمند هم تمایلی به مطلع شدن خانواده ام نداشت. ملاقات هم که اومد، فقط با عنوان همکارم اومده بود. نه بیشتر و نه کمتر. سخت بود برام که کمکشو قبول کنم ولی با رفتار جوانمردانه اش، تا ابد منو مدیون خودش کرد. هر چند که دین مالیم رو چند وقت بعد ادا کردم. ولی دین بزرگتری که گردنم موند، دین مردونگیش بود. الان وقت جبران رسیده بود.

صداقت دوباره مشغول بازی با حلقه اش شده بود و با لحن متفکری گفت:

- پس شما و هورمند هم ارتباطات پیچیده ای با هم داشتید.

- پیچیده که نمی شه گفت ... من مطمئنم که هورمند به خیلی از کارمندهای دیگه هم این جوری کمک کرده. بعد از کمکش بود که بیشتر به هم نزدیک شدیم. اما متاسفانه قبل از اینکه بتونم بشناسمش ... غییش زد ...

نگاهی به صداقت انداختم ... حالا بعد از چهار سال ... باید زنشو پیدا کنم ... ناموشو ... و چشمم بیفته دنبال ناموس رفیقم ... لعنت به تو نیما ... لعنت ...

دست مشت شده امو به پیشونیم کوییدم. صدای وحشت زده ی صداقت که بلند شد، تازه یادم اومد که هنوز تو اتاق صداقتم.

- چی شد جناب کاردان؟

امان از این " جناب " گفتن هاش ... شاید هورمند هم همین جوری گرفتارش شده! سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

- چیزی نیست ... با اجازه اتون من دیگه باید برم.

بلند شدم برم که باز صدام زد. سرمو چرخوندم و از سرشونه ام نگاهش کردم. سوییچی رو به سمتم گرفته بود:

- سوییچ ماشینتون. ممنون و شرمنده بابت زحمتی که کشیدید. می شه بفرمایید هزینه اش چه قدر شد؟ برگشتم و سوییچ رو ازش گرفتم:

- هزینه اش مهم نیست. خدانگهدار

صبر نکردم صدای اعتراضش رو بشنوم. قبل از اینکه حرفی بزنه، از دفترش زدم بیرون. خانوم خرسند جلوی پام بلند شد. با کلافگی سری تکون دادم و رفتم سمت آزمایشگاه.

- نمی خوای حرف بزنی؟

- از چی؟

- از همون چیزی که اعصابتو به هم ریخته.

- حالا کی گفته که اعصاب من به هم ریخته است؟ خیلی هم مرتبه!

- از صبح تا حالا شدی برج زهرمار ... از دفتر صداقت که اومدی هر کی دم پرت رسید پاچه اشو گرفتی، عین مته مخ مارو با غرغرهات سوراخ کردی. حالا تازه می گی اعصابت مرتبه؟!

- بنی بی خیال حوصله ندارم.

- بنی عمه اته ... تو که می دونی فقط اون خاله بخشی ورپریده می تونه بهم بگه بنی ... اونم چون سن مادرمو داره نمی تونم چیزی بهش بگم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- تو هم که خوب تلافیشو درمیاری ... بخشایی شده " بخشی " !

- چه می دونم والله ... فکر می کردم بهش بگم بخشی دیگه بدش میاد و اسممو نصفه نمی کنه. ولی همچنین ذوق کرد که کم آوردم!

خنده ی کوتاهی کرد و سرشو تکون داد. انگار از یادآوری خانم بخشایی حس لطیفی بهش دست می داد! با کنجکاوی گفتم:

- بنیامین ...

- هوم؟

- پدر مادرت کجان؟

سرش چرخید به سمتم. نگاهش کردم. ابروهاش بالا رفته بود. داشتم نگاهش می کردم که گفت:

- جلوتو نگاه کن به کشتنمون ندی. کاش صبح نیومده بودم در خونه اتون ها ... همون پراید خودم می ارزه به صد تا ماشین های دیگه. رخشیه واسه خودش. تو هم که نوبری با این رانندگیت ...

- بنیامین ...

اونقدر محکم گفتم بنیامین که ساکت شد و دوباره بهم خیره شد ...

- یادمه خیلی قبل تر ... بازم درباره پدر و مادرت پرسیده بودم ... ولی یادم نمیاد جوابمو داده باشی ... چه توقعی داری بنیامین؟ که من عین پلیس ها بیفتم دنبال و جاسوسیتو بکنم تا بفهمم تو زندگی رفیقم چه خبره؟ وقتی هر موقع به خانواده ات می رسیم، بحثو عوض می کنی معنیش اینکه که دوست نداری در موردش حرف بزنی یا اینکه منو محرم نمی دونی. دو ساله با هم رفیقیم تنها چیزی که در موردش مطمئنم اینکه که تک فرزندت. حتی نمی دونم پدر و مادرت کجان.

فکری که اون چند وقته تو مغزم افتاده بود رو به زبون آوردم ... اما با کلی احتیاط که اگر حدسم درسته، فکر نکنه چیزی عوض شده:

- بنیامین ... تو ... پرورشگاهی هستی؟

برگشتم سمتش ... با نگاه خسته و لبخند تلخی نگام می کرد ...

- اگه باز هوس آبدوغ خیار کردی، مهمون من باش ...

- بازم داری می پیچونی؟

- نه اصلا ... فقط اینجا و تو این لحظه نمی تونم جوابی بدم. یعنی ... ترجیح می دم تو خونه جوابتو بدم ...

- پس مهمونتم ولی یه چیزی غیر از آب دوغ خیار باشه ...

فکری کرد و گفت:

- نون با ماست و خیار ...

یکی زدم پس کله اش و گفتم:

- مرض ... اینکه همون شد ...

- خب بابا شکمو ... املت می خوای؟

یه نگاه چپکی بهش کردم و گفتم:

- بنیامین ... توقع داری باور کنم که هر شب از این جور غذاهای سر و ساده می خوری؟

- پس چی؟ فکر کردی من مثل تو، دو تا آشپز حرفه ای ور دلمه؟

- ببین داداش ... من یه شب شام نداشته باشم، می رم واسه خودم کباب و جوجه می خرم و می زنم به بدن ...

- یه شب آره ... ولی نه دیگه هر شب هر شب ...

- آخه مگه می شه هر شب از این چیزهای ساده خورد؟

- هر شب هم که نمی شه غذای بیرون خورد البته بعضی وقت ها هم یه چیزهایی درست می کنم ...

- مثلاً چی؟

نیششو تا بناگوش باز کرد و گفت:

- قرمه سبزی!

چشمهام قلنبه زد بیرون:

- نگو که جدی گفتمی... تو قرمه سبزی بلدی و همه اش ماست به خورد من می دی؟

- چه خبره بابا همچین می گی "همه اش" انگار صدمبار اومدی خونه ام. یه بار اومدی اونم چون بی برنامه بود

نشد درست پذیرایی کنم ازت. الان هم که باز داری بی برنامه میای. توقع داری دو ساعته قرمه سبزی جا افتاده

تحویل بدم؟

- می شه بگی با برنامه اش چه جوریه؟ از این به بعد با برنامه پیام.

چونه اشو خاروند و متفکر گفت:

- با برنامه اش اینه که از یه روز قبلش خبر بدی.

- خوبه ... همچین ژست گرفتی فکر کردم الان می گی از یه ماه قبل باید وقت بگیرم ...

و قاه قاه خندیدم ... بنیامین هم خندید و گفت:

- خب حالا امشب از بیرون جوجه می گیرم خوبه؟

- آهان ... حالا شد ...

ماشینو توی کوچه پارک کردم و پیاده شدیم. باز هم مثل دفعه ی قبل، تا برسیم دم خونه اش، با چند نفری احوالپرسی کرد!

دم خونه اش که رسیدیم، صدای اسم ام اس گوشیش بلند شد. گوشیشو درآورد و همون طور که پیامش رو می خوند، دسته کلیدی از جیبش درآورد. داد دستم و گفت:

- من باید یه چیزهایی می خریدم یادم رفت. برم خرید کنم و شام هم بگیرم و پیام.

- خب بذار با هم بریم.

لبخند کجی زد و گفت:

- جدا حالشو داری بیای؟

خنده ی خسته ای تحویلش دادم و گفتم:

- نه والله!

کلیدو چپوند تو دستم و گفت:

- پس یخچالو درو کن تا پیام!

داشت می رفت سمت آسانسور که صداش زدم:

- بنیامین ...

برگشت سمتم. سوییچمو از جیبم درآوردم. انداختم براش و گفتم:

- پس با ماشین من برو. نمی خواد دیگه مال خودتو از پارکینگ دریاری.

سوییچو تو هوا گرفت:

- دمت گرم. زود برمی گردم...

در آسانسور باز شد... سوار شد و همون طور که در بسته می شد صداشو شنیدم:

- یخچالو لخت نکنی ها ...

خندیدم و سری برای حرف های ضد و نقیضش تگون دادم. نگاهی به دسته کلیدش انداختم. دو تا کلید توش

بود. اولی رو امتحان کردم که در باز نشد. با دومی در باز شد و رفتم داخل.

برعکس دفعه ی قبل، لامپ های خونه روشن بود. توی خونه بوی خوبی پیچیده بود ... بوی مطبوع غذا! بویی که پشت در هم احساس کرده بودم ولی فکر می کردم از خونه ی همسایه است و حالا همون بو، با شدت و غلظت بیشتری از توی خونه ی بنیامین میومد!

با چشم های گرد شده، رفتم داخل. نگاهم دور سالن چرخید ... همه جا مرتب و تمیز. در اتاق خواب باز بود و لامپش هم روشن. صدای ملایم آهنگی از داخل اتاق میومد. نگاهم رفت سمت آشپزخونه ... دختری با موهای بلند خرمایی که خیس بودند و آب ازشون می چکید، پشت به من، روبه روی اجاق گاز ایستاده بود! حوله ی حمام صورتی رنگی به تن داشت و انگار داشت با بنیامین حرف می زد:

- سورپرایز شدی نه؟ ... می دونم امروز قرار نبود پیام. واسه همین اومدم تا غافلگیرت کنم ... فقط اگه یه کم دیرتر اومده بودی من یه لباس به درد بخور تنم کرده بودم ... یه لحظه صبر کن این برنجو دم کنم... داروهارو خریدی؟ همین الان بهت اس ام اس دادم. اگه یادت رفته برو بگیر که دارن تموم می شن. همین طور یه ریز حرف می زد و بین گاز و سینک ظرفشویی در رفت و آمد بود:

- چرا ساکتی؟ زبونتو گربه خورده بنی جون؟

قابلمه ای روی میز آشپزخونه گذاشت و مشغول چیدن سیب زمینی کف قابلمه شد. نیم رخش به من بود و دسته ای از موهای کوتاه جلوی صورتش، که مش هم شده بودند، توی صورتش ریخته بود. خنده ی پر نازی سر داد و گفت:

- نمی خوام بگی بنی و زهر ...

برگشت سمتم و حرفش نصفه نیمه موند ...

اونقدر از دیدن یه دختر تو خونه ی بنیامین اون هم با چنان وضعیتی شوکه شده بودم که حتی نمی تونستم هیچ عکس العملی نشون بدم. حالا هم که با دیدن صورتش واقعا قاطی کرده بودم. یعنی بنیامین با این دختر هم ... صدای وحشت زده اش تو گوشم پیچید :

- نیما ... تو اینجا چیکار می کنی؟

تمام تعجبم تبدیل به نفرتی عمیق شد و با تمسخر گفتم:

- ببخشید ... نمی دونستم بنیامین ازدواج کرده ... وگرنه سرزده تو خونه ای که تازه عروس توشه نمیومدم ژاله خانوم ...

تو اون لحظه به تنها چیزی که فکر می کردم، نجلا بود ... نه ژاله برام اهمیت داشت و نه اون بنیامین احمق ... تو ذهنم همه اش تصویر چشم های معصوم نجلا بود که به خاطر بنیامین، اشک توشون جمع شده بود و دم از تنهایی بنیامین می زد ...

آخ نجلا ... وای نجلا ... کجایی ببینی بنیامین چه خوب تنهایی هاشو پر می کنه ... بنیامین ... حیف ... حیف از رفاقتی که این جوری به گند کشیدیش ... کاش پای نجلا تو این ماجرا نبود ... که اگر نبود ... اصلا برام مهم نبود تو این خراب شده چه غلط هایی می کنی ... کاش با رفتارهاش نشون نداده بودی که دنبال نجلائی ... این جوری فقط دلم برای خواهرم می سوخت که عاشق یه عوضی شده ... دیگه درگیریم فقط ترک دادن نجلا از این علاقه ی فاسد بود ... نه اینکه با بند بند وجودم حس کنم ... حس کنم که مار تو آستین پرورش دادم ... که رفیقم به خواهرم داره به چشم همون دخترهایی نگاه می کنه که تو خونه اش ردیفن ...

وای به حالت بنیامین که دنبال سوء استفاده از یه دختر ساده و چشم و گوش بسته ای ... چه قدر شانس آوردی که دم دستم نیستی وگرنه تا الان ... از تصور کتک کاری با بنیامین، دندون هامو با حرص روی هم فشار دادم و برای لحظه ای چشم هامو بستم ... دست هام مشت شد و برگشتم که از خونه برم بیرون ... صدای دویدنشو شنیدم و قبل از اینکه به در برسم، دو تا دستهایش دور ساعدم قفل شد. با عصبانیت برگشتم سمتش. خواستم داد بزنم که دیدن صورتش، برای چند ثانیه دادمو به تعویق انداخت ... موهاشو توی کلاه حمومش جمع کرده بود و با دسته ای از موهای کوتاه جلوی صورتش، سمت چپ صورتشو پوشونده بود. حس کردم یه کبودی رو زیر اون موها مخفی کرده!

بی خیال کنکاش صورتش و داد زدن شدم و دستمو با شدت از توی دستش درآوردم. به عقب پرت شد اما قبل از اینکه قدم از قدم بردارم دوباره دستمو چسبید و با التماس و گریه گفت:

- نیما ... تو رو خدا بذار برات توضیح بدم ...

پوزخندی عصبی زدم و گفتم:

- دیگه چیو می خوای توضیح بدی؟ اصلا چرا باید توضیح بدی؟ مگه من کیم؟ داداشتم؟ باباتم؟ نامزدتم؟ شوهرتم؟ چیکاره اتم؟

اشک هاش روی صورتش روون شد و گفت:

- نیما به خدا داری اشتباه می کنی؟ من و بنیامین ...

نذاشتم با حرف هاش مخمو به کار بگیره. دستمو روی شونه اش گذاشتم و هولش دادم عقب. چند قدم دیگه برداشتم که دوباره آویزونم شد. این بار دیگه دست هاشو از پشت دور کمرم قلاب کرده بود! آخرش یه کاری می کرد که تمام حرصم از بنیامینو، رو سرش خالی کنم و اون طرف دیگه ی صورتشو هم کبود کنم! اصلا چه حقی داشتم که صدامو تو خونه ای که متعلق به کس دیگه ای بود بالا ببرم؟ هر چند بنیامین پیش من دیگه ای آبرویی نداشت ولی هنوز اونقدر عقلم زایل نشده بود که گند بزnm به تمام حرمتی که تو این ساختمون براش قائل بودند.

فقط می خواستم از اون خونه ای که در و دیوارش شاهد خیلی چیزها بودند، خلاص بشم. چرخیدم سمت ژاله ... دست هاش هم چنان دور کمرم قلاب بود و چسبیده بود به من! چرخیدم بین دست هاش باعث شد سرش روی سینه ام بشینه! چه صحنه ی مزخرف و مسخره ای شده بود. اگه بنیامین مارو تو این وضعیت می دید قطعا فکر می کرد دوست دخترشو تو همین چند دقیقه قاپ زدم! دست هامو پشت کمرم بردم و انگشت های تو هم قلاب شده اشو از دور کمرم باز کردم. شونه هاشو تو دستم گرفتم و محکم تکونش دادم و تقریبا داد زدم:

- اصلا حالیه داری چه غلطی می کنی؟ آخه بدبختی تا چه حد؟ از من چیزی عایدت نشد چسبیدی به بنیامین؟ حتما چهار روز دیگه هم که بنیامین تفت کرد می ری دنبال یکی دیگه. حداقل اگه هرزه ای، تو هرزگیت انصافو رعایت کن ... تو خونه ی بنیامینی ولی یکی دیگه رو بغل می کنی؟ شونه هاشو ول کردم و خودمو به در رسوندم. همین که درو باز کردم، بنیامین از تو آسانسور بیرون اومد. لبش داشت به خنده ای باز می شد که نگاهش به پشت سرم کشیده شد و لبخندش محو شد. صورتش پر از تعجب و وحشت شد و گفت:

- اینجا چه خبره؟

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

- هه ... شرمنده داداش ... نمی دونستم تو خونه منتظرتند... وگرنه مزاحم عیش و نوشت نمی شدم ... پامو توی کفشم کرد و مشغول پوشیدنش شدم. بنیامین با چند گام بلند خودشو بهمون رسوند. هولم داد داخل خونه و درو بست. نایلون های توی دستش رو گرفت سمت ژاله و داد زد:

- تو چرا اینجاایی؟ مگه نگفتم امروز نمی خواد بیای؟

ژاله با حق هق گفت:

- خودت که می دونی ... چند تا داروها تموم شده ... ترسیدم ...

بنیامین با عصبانیت انگشتشو روی لب و بینیش گذاشت و گفت:

- هیسسسس ... هیچی نگو ... ببر این دارو هارو بذار تو اتاق ...

با دست اشاره ای به حوله ی تنش کرد و دادش بلند تر شد:

- با این سر و شکل وایسادی اینجا که چه غلطی بکنی؟ برو لباس تنت کن ...

ژاله با چشم هایی که ازشون سیل می بارید، نایلون تو دست بنیامین رو چنگ زد و دوید سمت اتاق خواب و درو پشت سرش بست.

تمام اون لحظاتی که بنیامین سر ژاله داد می زد، با پوزخند به رگ گردنش زل زده بودم و لحظه به لحظه آتیش وجودم شعله ورتر می شد ... چه قدر دلم می خواست یه مشت پای چشمش بزنم. ولی به چه دلیلی؟ شوهر خواهرم بود؟ ژاله زنم بود؟ خونه مال من بود؟ اصلا مگه بنیامین حرفی از علاقه به نجلا زده بود که حالا من اینقدر گر گرفته بودم؟ این وسط من چیکاره بودم؟ هیچ کاره ... چه حقی داشتم که تو زندگی ای که به من هیچ ربطی نداشت دخالت کنم؟ این جا خونه ی خودش بود ... هیچ تعهدی هم به هیچ زنی نداشت ... پس هر کاری هم که می کرد خیانت به خودش بود نه کس دیگه ای ...

نتیجه ی خودخوری هام شد یه مشت گره شده که کف اون یکی دستم فرود اومد ... ولی دیگه تو اون خونه هم نمی تونستم بمونم ... تو خونه ای که معلوم نبود تو اون اتاق خواب مرموزش چه خبره ...

تنه ای به شونه ی بنیامین زدم و از کنارش رد شدم که برم سمت کفش هام. بازوم رو گرفت و گفت:

- بمون نیما ... یه چیزهایی هست که باید برات بگم ...

آب نداشته ی دهنمو قورت دادم تا به اعصابم مسلط بشم. اصلا مگه چه اتفاقی افتاده بود که من اینقدر عصبانی شده بودم؟ دوست دخترش تو خونه اشه؟ ... به درک ... دوست دخترش قبلا یه مدت با من دوست بوده ... اونم به درک ... بنیامین داره خودشو زیر سوال می بره ... اینم به درک ... نجلا عاشق بنیامینه ... غلط کرده ... همینکه که داره منو می سوزونه ... بنیامین با کارهایش مرتب بهم یادآوری می کنه که چه جور آدمیه ولی من احمق نشستم و دست روی دست گذاشتم تا خواهرم دلشو دو دستی تقدیم آقا کنه ... نجلا که تقصیری نداره ... بنیامین خوب بلده دل دخترهارو ببره ... بنیامین هم که تقصیری نداره ... ذاتش خرابه ... تقصیر منه که حواسم به خواهرم نبوده ...

پوزخندی زدم و گفتم:

- بهتره برم ... نمی خوام مزاحمتون باشم ... فکر کنم هم خوابه ی جدیدت برای امشبون بدجوری به خودش رسیده ...

صدای دادش تمام خونه رو برداشت :

- حرف دهننتو بفهم نیمه_____ا ... ژاله خواهر منه ...

نمی دونم چند لحظه طول کشید تا پرده ی گوشم از ارتعاش دادش آروم بگیره و بتونم حرفشو هضم کنم...
حتما شوخی می کرد ... خواهر؟ ... بنیامین که خواهر نداشت ... اصلا بنیامین که گفته بود تک فرزنده ... حتما اینم داستان جدید ... یا شاید هم ... شاید منظورش این بود که به چشم خواهر بهش نگاه می کنه ... به چشم خواهر؟ ... اونم این مدلی؟ با حوله و موی پریشون؟

زل زده بودم تو صورت آشفته و عصبانیش ... از چشم هاش عصبانیت می بارید ... در اتاق خواب آروم باز شد ... نگاه هر دومون به سمت اتاق خواب کشیده شد و ژاله ای که تو چهارچوب در ایستاده بود ... با سارافن مشکی ماکسی و زیر سارافنی و شال نارنجی! ناخودآگاه یاد روزی افتادم که با اون بافتنی سفیدش و لباس زیر نارنجیش اومده بود خونه ی ما ... هر چی من از نارنجی بدم میومد، این دختر انگار عاشق این رنگ بود!
سرشو انداخت پایین ... نگاهمو ازش گرفتم و دوباره به بنیامین خیره شدم. هنوز داشت با چشم های آتیشیش ژاله رو نگاه می کرد. ژاله همون طور سر به زیر رفت توی آشپزخونه و خودشو با برنجی که داشت دم می کرد، سرگرم کرد. بنیامین برگشت سمتم و گفت:

- بیا بشین ...

با کمال میل رفتم و روی یکی از مبل ها که روبه روی آشپزخونه بود نشستم. ژاله پشت به من تو آشپزخونه مشغول بود. بنیامین رو به روم نشست و تصویر ژاله تبدیل به تصویر بنیامین شد. نفسمو با شدت بیرون دادم و گفتم:

- خب ...

بنیامین هم نفس عمیقی کشید و گفت:

- می خوای همه اشو بدونی؟

- همه ی چیو؟

- همه ی زندگیمو ...

سکوت کردم و خیره شدم بهش ... تو نگاهش یه اطمینان عمیق موج می زد ... نگاهی به ژاله انداختم که کارش تموم شده بود و داشت میومد سمت ما. بنیامین هم متوجه حضورش شد. نگاهش که به ژاله افتاد، اخم کرد و خواست حرفی بزنه که ژاله پیش دستی کرد و گفت:

- منم یه سر ماجرام ... حق دارم از خودم دفاع کنم ... زنده ام پس و کیل وصی هم نمی خوام که ازم دفاع کنه. بنیامین سرشو با کلافگی تکون داد و مبل کناری خودش رو نشون داد و گفت:

- بشین ...

درست روبه روی من نشست. پاشو روی پاش ننداخت ... جفت کرد و کنار هم گذاشت. نگاهمو ازش گرفتم و به بنیامین دوختم:

- می شنوم ...

- می دونم که حوصله ی حاشیه نداری ... پس می رم سر اصل مطلبی که ذهنت درگیرشه ... ژاله ...

ژاله سرشو بالا آورد و با استرس، اول نگاهی به بنیامین و بعد به من کرد. بنیامین دستشو روی دست های تو هم قفل شده ی ژاله گذاشت ... سرشو با اطمینان تکون داد و گفت:

- من و ژاله در واقع ... خواهر و برادر رضایی هستیم. ژاله دختر خاله ی منه.

ابروهام شدیداً تو هم گره خوردند ... چشم هامو باریک کردم و برای چند لحظه زل زدم تو صورت هاشون ... خواهر و برادر رضایی؟ دختر خاله و پسرخاله؟

دنبال شباهت توی چهره هاشون می گشتم ... و عجیب بود که اصلاً متوجه این شباهت عمیقشون نشده بودم ...

هر دوشون پوست سفیدی داشتند اما چشم هاشون ... چشم های هر دوشون طوسی رنگ بود ... نگاهم بین چشم هاشون سرگردون شده بود ... چه طور اون مدتی که با ژاله بودم متوجه این شباهت نشده بودم؟ شاید به خاطر مدت کوتاه دوستی مون بود ... دوستی ای که هیچ وقت یه قرار دو نفره توش نبود. تو تمام قرارهامون بنیامین و مهسا هم حضور داشتند ... پس به همین خاطر بود که همیشه بنیامین حضور داشت ... همیشه حواسش به ژاله بوده ... ولی ... اگه هوای ژاله رو داشته اصلاً چرا اجازه می داد که ما همدیگه رو ببینیم؟ چه دلیلی داشت که برای دختر خاله اش که ادعای خواهر و برادری هم داشتند، قرار مدار با یه پسر و ترتیب بده؟ چرا آدرس خونه ی مارو بهش داده بود؟

حرف بنیامین مانع تجسس بیشتر توی چهره هاشون شد:

- خاله ام ... مادر ژاله ... موقع زایمان ژاله از دنیا رفت ...
صدای فین فین ژاله بلند شد. بنیامین نگاهی بهش انداخت و گفت:
- ژاله ... خواهش می کنم آرام باش ... واقعا ظرفیتم تکمیل ...
ژاله خم شد و از جعبه روی میز، دستمالی برداشت و جلوی بینیش گرفت ... از دهنش نفس می کشید که
صدای گریه اش درنیاد. یه لحظه دلم برایش سوخت ...
- من و ژاله فقط پنج ماه با هم اختلاف سنی داریم. به همین خاطر، مامانم به ژاله شیر داد و ما شدیم خواهر و
برادر.
نگاه مهربونی بینشون رد و بدل شد... از همون نگاه ها که بین من و نجلا هم بود ... نجلا ... بی اختیار نفس
راحتی کشیدم ... خدا روشکر که بنیامین و ژاله رابطه ی ناجوری نداشتند وگرنه چه طوری می خواستم برای
نجلا توضیح بدم تا بی خیال این علاقه اش بشه ... خب حالا تکلیف چی بود؟ باید اجازه می دادم که نجلا هم
چنان عاشق بمونه؟
- پرسیدی پدر و مادرم کجان ... خب باید بگم که ... پدرم سه سال پیش فوت کرد ... مادرم هم ...
دوباره صدای فین فین ژاله که این بار با هق هق همراه بود بلند شد که با اخم بنیامین سعی در کنترلش داشت
... چشم های بنیامین هم قرمز شده بود و حس می کردم لایه ای از اشک، روی مردمک چشمش نشسته ...
هوای توی ریه اش رو بیرون داد ولی به جای یه بازدم معمولی، بیشتر شبیه آه بود ...
- من با مادرم زندگی می کنم ...
موقع گفتن این حرف، نگاهش روی در بسته ی اتاق خواب ثابت مونده بود!
من و ژاله هم نگاهمون به سمت اتاق خواب چرخید ... با ناباوری گفتم:
- منظورت چیه بنیامین؟
نگاهشو از در اتاق گرفت و برگشت سمت ... همین که نگاهم تو چشم هاش افتاد، یه دونه ی درشت اشک از
چشمش روی گونه اش افتاد و من هاج و واج موندم.
سریع اشکشو پاک کرد و از جاش بلند شد، رفت سمت در و از خونه زد بیرون و من هم چنان، با بهت و ناباوری
به در بسته نگاه می کردم.
چند لحظه طول کشید تا به خودم بیام. از جا پریدم و رفتم سمت در که برم دنبالش اما ژاله دوباره پرید جلوم.
دست هاشو بالا آورد و گفت:

- نه ... نرو ... بذار تنها باشه ... خودش برمی گرده ...

حوصله ی جر و بحث با ژاله رو نداشتم. از کنارش رد شدم و رفتم سمت در اما دوباره از کنارم دوید و زودتر از من خودشو به در چسبوند و با گریه گفت:

- نیما ... خودت که می دونی هیچ مردی نمی تونه جلوی دیگرون گریه کنه. بذار تنها باشه ... می دونی چند وقت بود گریه نکرده بود ... می دونی چند وقته بغضشو می خوره ... حالا که بغضش شکست بذار خودشو خالی کنه. تو بری سراغش می خواد ادای آدم های محکمو دربیاره ... یه کم تنه اش بذار ... با عصبانیت گفتم:

- اصلا معلوم هست اینجا چه خبره؟ رفیق من معلوم نیست چه دردی تو دلشه که داغونش کرده اون وقت تو به من می گی تنه اش بذارم؟

چشم هاش گستاخ شد و با لحن برنده ای گفت:

- مگه تا الان تنه اش نداشته بودی؟ این یه ساعت هم روش ...

- تو از رابطه ی من و بنیامین چی می دونی که واسه خودت نظر می دی؟

دیگه خبری از اشک توی چشم هاش نبود و به جاش خشم عجیبی نشسته بود:

- من چیزی از رفاقت شما نمی دونم ولی تو چی؟ چیزی از زندگی رفیقت می دونی؟

با انگشت به سینه ی خودش زد و گفت:

- تو حتی نمی دونستی دختری که ده بار باهاش رفتی گردش کی بوده؟ اون مهسا که یه پاش همیشه تو این خونه است کیه؟ تو اون اتاق خواب کی زندگی می کنه؟ چرا تا اسم مادرش میاد بغض می کنه؟ ... تو چی از ما می دونی نیما؟ چی؟

دوباره اشک هاش سرازیر شد و روی زمین نشست. دم در جای مناسبی برای نشستنش نبود ... ناخودآگاه دستمو زیر بازوش گذاشتم و بلندش کردم. چه قدر سبک بود و چه بازوی باریکی داشت ... حس کردم اگه یه ذره فشار دستمو زیاد کنم، به راحتی استخون هاش می شکنه. با احتیاط بلندش کردم و بردمش سمت یکی از مبل ها. بی دلیل یه حس سنگینی توی گلویم نشسته بود. رفتم تو آشپزخونه و از یخچال بطری آبی برداشتم. یه لیوان برای خودم ریختم و یه نفس سر کشیدم. لیوان دیگه ای پر کردم و رفتم پیش ژاله. لیوان رو گرفتم سمتش و گفتم:

- نمی خوای بگی اینجا چه خبره؟

لیوان رو از دستم گرفت و به لبش برد. نگاهم دوباره به کبودی صورتش افتاد. شبیه جای سیلی بود. مشخص بود که با لوازم آرایش، خواسته کبودیش رو بپوشونه. چون کمرنگ تر از قبل شده بود. روی مبل کناریش نشستم و گفتم:

- صورتت چی شده؟

دستشو روی گونه اش گذاشت و لیوان رو از لبش دور کرد. نگاه طوسی اشک آلودشو دوخت تو چشمهام و با صدای بغض داری گفت:

- جای دست بنیامینه ...

تعجب کردم و گفتم:

- به چه حقی دست روت بلند کرده؟

حس کردم چشم هاش برق زد و تو نگاهش یه دلخوشی کمرنگی نشست. خودمم تعجب کردم. این چه مدل حرف زدن بود؟ یه جوری حرف زده بودم انگار دوستش دارم و نگرانشم! تو دلم پوزخندی به حرف خودم زدم. دختره ی بیچاره حتما کلی فکرهای رنگ و وارنگ تو سرش افتاده! منتظر نگاهش می کردم ... چند لحظه بعد گفت:

- حق داشت که بزنه ... گفته بود اگه یه بار دیگه پا تو اون خونه بذارم، خونم حلاله ...

لبخند تلخی زد. لبخندی که از صد تا گریه بدتر بود. با شک و تردید نگاهش کردم. پا تو کدوم خونه نباید می داشته؟! پس غیر از خونه ی ما خونه ی آدم های دیگه ای هم می رفته؟! پوزخندی زدم و گفتم:

- کدوم خونه؟

زل زد تو چشمهام و گفت:

- خونه ی بابام ...

کلافه شدم و با عصبانیت گفتم:

- خونه ی بابات؟ یعنی چی؟ چرا درست حرف نمی زنی؟ چرا یه جوری حرف نمی زنی که منم بفهمم؟ اینجا چه خبره؟ چرا جفتتون مثل ماتم زده هاین؟ چرا اینقدر پراکنده حرف می زنین؟ دوباره اشک هاش سرازیر شد. پوفی کشیدم و گفتم:

- اگه می خوای آبغوره بگیری پاشم برم.

اشکش دو برابر شد و با هق هق گفت:

- بابام معتاده ... داداشم تو کار ماده ... خونه امون پاتوق شده ...
صورتشو با پشت دست پاک کرد و ادامه داد:

- بنیامین برام یه خونه کرایه کرده ... گفته بود دیگه حق ندارم پامو تو اون خونه بذارم. آخه یکی دو بار، دوست
های داداشم ...

سرشو انداخت پایین و گریه اش بیشتر شد ... این حرکت و اون حرف یعنی چی؟ منظورش چی بود؟ گره
ابروهام بیشتر شد و گفتم:

- چی می خوای بگی ژاله؟ دوست هاش اذیت کردن؟

با تکیون سر تایید کرد و من داغ کردم:

- بهت تجاوز کردن؟

وحشت زده سرشو بالا آورد و گفت:

- نه ...

- پس چی؟

گونه هاش قرمز شده بود. باز سرشو پایین انداخت و گفت:

- اونجا خونه ی منه. تا یک سال پیش اونجا زندگی می کردم. بابامو داداشم معتادش کرد. پا درد داشت و به
بهونه ی کم کردن دردتش، معتادش کرد که دیگه به کارهایش گیر نده ... داداشم قبلا یه حریم هایی رو رعایت
می کرد. اجازه نمی داد دوست هاش بیان خونه. ولی کم کم پاشون به خونه باز شد. هر بار هم که می خواستن
بیان، من خودمو تو اتاق حبس می کردم که کسی نفهمه منم وجود دارم ... ولی عاقبت یکی از دوست هاش
همون موقع که داشتم یواشکی سرک می کشیدم که بفهمم رفتن یا نه، منو دید و اومد سراغم.

لبشو گاز گرفت و برای لحظه ای سرشو بالا گرفت. خیلی زود بینیش قرمز شد... داشت تلاش می کرد که
جلوی گریه اشو بگیره ...

- اون دفعه داداشم به دادم رسید ولی بنیامین به محض اینکه فهمید گفت دیگه حق ندارم پامو تو اون خونه
بذارم. منو آورد اینجا و گفت همین جا زندگی کنم تا برام یه خونه پیدا کنه ... چند وقت بعدش هم یه خونه سه
تا کوچه بالاتر از اینجا برام کرایه کرد... ولی من دلم برای بابام می سوخت ... می خواستم از اون خراب شده
بیارمش بیرون و کمکش کنم. بهش زنگ می زدم و یه وقت هایی که داداشم و دوست هاش نبودن می رفتم
می دیدمش. به بنیامین نگفته بودم چون می دونستم مخالفت می کنه.

ولی عاقبت فهمید ... تعقیب کرده بود و همون روز هم از شانس بد من، داشتم و دوست هاش سر رسیدن. بنیامین باهاشون درگیر شد و کلی کتک کاری کردن. همون روز گفت اگه فقط یه بار دیگه اون دور و برها پیدام بشه، خودش خلاصم می کنه. دیروز بعد از چند ماه رفتم که ببینمش ... همون موقع که می خواستم زنگ درو بزنم بنیامین سر رسید ... اونقدر عصبانی بود که اشهدمو خندم ولی فقط به یه سیلی قناعت کرد ... دوباره دستشو روی گونه اش کشید:

- نمی دونم چه جوری فهمیده بود دارم می رم سراغ بابام ... فکر کنم مهسا بهش گفته ... آخه فقط مهسا می دونست کجا می رم. می خواستم اگه رفتم و دیگه برنگشتم حداقل یه نفر بدونه کجا رفته بودم.

- چرا با اینکه بنیامین گفت نرو باز هم رفتی؟

- من به خاطر بابام می رم. با همه ی معتادیش هنوز دوش دارم. چون آزارش به یه مورچه هم نمی رسه. خیلی جون کند تا ما بزرگ شیم. ولی هیچ کدوممون بچه های خوبی براش نبودیم. دلم می خواد بیمارمش پیش خودم. ترکش بدم.

دوباره گریه رو از سر گرفت. سکوت کردم تا گریه کنه. تا همین جا هم که خودشو نگه داشته بود خیلی بود. داشتم چیزهایی که شنیده بودم رو برای خودم حلاجی می کردم. اصلا فکرشو نمی کردم اون دختری که با اون تیپ و سر و وضع اومد خونه امون، دخترخاله و البته خواهر رضایی بنیامین باشه ... چرا بنیامین به ژاله آدرس داده بود؟ مادر بنیامین ... اگه مادرش تو اون اتاق بود پس چرا بیرون نمیومد ... نکنه مادرش بیماری بدی گرفته ... نکنه سخته کرده ... اون داروها چی بود؟ ... قضیه ی این مهسا چی بود؟ کاش بدون اینکه من بیرسم، ژاله خودش این هارو برام می گفت.

هر دومون تو افکارمون غرق بودیم که صدای چرخیدن کلید توی در، هر دومونو از جا پروند. در باز شد و در نهایت تعجب، به جای بنیامین، مهسا اومد داخل ...

هر سه با تعجب به همدیگه زل زده بودیم و نگاهمون رو صورت همدیگه می چرخید. اولین کسی که به حرف اومد، ژاله بود:

- مهسا ... بالاخره اومدی؟

مهسا همون طور هاج و واج گفت:

- چی شده؟ ... بنیامین کجاست؟ نیما این جا چیکار می کنه؟ تو چرا امروز اومدی؟ امروز که نوبت من بود؟

چی شنیدم؟! ... این چی داشت می گفت؟! ... نوبت؟؟

ژاله جلوتر رفت و دست مهسا رو گرفت. آوردش سمت مبل ها و گفت:

- می دونی که داروهاش تموم شده بود. ترسیدم حالش بد بشه. تو هم که صبح نمی تونستی بیای . بنیامین هم که همیشه سر کاره. اومدم اینجا که اگه حالش بد شد تنها نباشه.

مهسا در حالی که ژاله رو مخاطب قرار می داد ولی نگاه گنگ و مشکوکش به من بود، گفت:

- همه چی مرتبه؟ حالش که بد نشده؟

ژاله باز فین فینی کرد و گفت:

- حالش خوبه ...

باز هم سکوت و نگاه های ناجور مهسا ... با کلافگی گفتم:

- قضیه ی دارو چیه؟ کی حالش بده؟

حدس زدنش زیاد سخت نبود ... جواب سوال هام معلوم بود ... مادر بنیامین ... ولی اون ته دلم هنوز امید داشتم

که بگن اشتباه فکر کردم ولی صدای خشک و جدی مهسا، همه چیزو تایید کرد:

- مادر بنیامین ... مریضه ... حالش خوب نیست ... نیاز به مراقبت و آرامش داره ...

پیشونیمو با انگشت هام فشار دادم و گفتم:

- بیماریش چیه؟

ژاله با گریه گفت:

- "ام اس" داره ... دوازده ساله که ام اس داره ... ولی چند ماهه که دیگه ...

و هقش هقش اجازه نداد بیشتر از اون حرف بزنه ... بلند شد و رفت سمت دسشویی.

چه قدر دیگه از واقعیت های زندگی بنیامین باقی مونده مونده بود که من نمی دونستم؟ ... این تب بلا، نمی

خواست فروکش کنه؟ دیگه چه قدر دمای این وضعیت می خواست بالا بره؟ چیزی تا تشنج نمونده بود ...

احساس سرگیجه و سردرد داشتم ... ام اس ... مادر بنیامین ... پس اونی که تو اون اتاق در بسته بود ...

نگاهم چرخید سمت مهسا ... با اعصابی که ذره ذره خرد شده بود و دیگه آخرین تیکه هاش رنده می شد گفتم:

- چند ماهه که چی؟

صدای مهسا هم بغض دار شده بود:

- چند ماهه که هوشیاریشو از دست داده ... دیگه نمی تونه راه بره ... چشم هاش درست نمی بینه ... حتی نمی

تونه درست صحبت کنه ...

صورتش از اشک خیس شده بود ولی صدایش هنوز محکم بود:

- برای هر کارش به کمک احتیاج داره ... اون یه زنه ... ولی بچه اش پسره ... قبل از اینکه هوشیاریشو از دست بده به بنیامین گفته بود، خجالت می کشه پسرش لباس هاشو عوض کنه ... پسرش حموش بده ... پسرش ببرش دسشویی ...

هر حرفش عین مته مغزمو سوراخ می کرد ... سرم سنگین شده بود و چشم هام می سوخت ... فشاری که به گلووم وارد می شد اونقدر زیاد شده بود که هر آن احتمال می دادم از چشم هام بریزه بیرون ... چه طور بنیامین چنین غمی داشت ولی من همیشه شاهد خنده اش بودم ... چه طور می تونست اینقدر عالی حفظ ظاهر کنه؟

- بنیامین هر چی داشته و نداشته خرج مادرش کرده ... بیشتر از هر کسی غم داره ولی با این حال پیش مادرش همیشه لبخند می زنه ... با اینکه بعضی وقتها بنیامین رو نمی شناسه ولی همیشه برای مامانش حرف می زنه ... باهاش بگو و بخند می کنه و سر به سرش می ذاره ... بنیامین هم به مادرش روحیه می ده هم به ژاله ...

پس کی به بنیامین روحیه می داد؟

دست هامو توی موهام فرو کردم و گفتم:

- تو با بنیامین چه نسبتی داری؟ تو هم خواهر رضاییش هستی؟

شالشو مرتب کرد و گفت:

- نه ... من پرستار مادرشم ... تنهایی مواظبت کردن از بیمار سخته ... من و ژاله یه روز درمیون میایم اینجا که مواظبش باشیم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- فقط پرستار؟ رابطه اتون بیشتر شبیه دوست های صمیمی بود.

"صمیمی" رو یه خورده غلیظ تر گفتم که بفهمه منظورم چیه! لبشو گاز گرفت و با دلخوری گفت:

- چه فکری با خودت کردی؟ که من و ژاله دو تا دختر هرجایی هستیم که پا تو خونه هر کس و ناکسی می داریم؟ من یه پرستارم. تو بیمارستان کار می کنی. اینجا تنها جاییه که من بیرون از بیمارستان کار می کنم. اونم به خاطر ژاله قبول کردم. من و ژاله خیلی وقته با هم دوستیم. مادر بنیامینو مثل مادر خودم دوست دارم چون مادر ژاله هم هست. اگه می بینی صمیمی هستیم به خاطر اینکه که ... چون که ... خب ... ما ...

حسابی دستپاچه شده بود و تو ادامه ی حرفش مونده بود. دست به سینه زل زده بودم بهش که ببینم چی می خواد سر هم کنم و به جای حرف اصلیش تحویلیم بده...

- ما سه تا ... کسی جز همدیگه رو نداریم ... هر کدوممون هزار تا بدبختی داریم. بدبختی که شاخ و دم نداره. هر کدوممون یه جور یتیمیم. ژاله که از بدو تولدش بی مادر شد. هر سال جشن تولدشو تو قبرستون باید بگیره ... مادر دوش هم که به اون حال و روز افتاده ...

با دستش به اتاق خواب اشاره کرد ...

- بنیامین هم که پدر نداره ... من هم که ... دو سال پیش ...

به حق افتاد و میون گریه گفت:

- شوهرم مرد ...

خدایا ... چرا یه دیوار دور و برم نبود سرمو بکوبم بهش ... چرا این قدر آدم های این خونه درد داشتند و من چرا این قدر بی خبر مونده بودم ...

مهسا آروم از کنارم بلند شد و رفت تو اتاق خواب. ناخودآگاه سرکی کشیدم و فقط گوشه ی تخت از لای در پیدا بود. سرمو پایین انداختم. چرا اینقدر عاجز بودم از کمک بهشون؟ چرا بنیامین نمیومد؟ چرا ژاله تو دسشویی گیر کرده بود؟ نکنه حالش بد شده بود؟

از جا پریدم و رفتم دم دسشویی. چند ضربه به در دسشویی زدم و صداش زدم:

- ژاله ... حالت خوبه؟ ... چرا نمیای؟

ساکت شدم و گوشمو چسبوندم به در چوبی. هیچ صدایی نمیومد. دوباره و این بار محکم تر به در زدم:

- ژاله ... صدامو می شنوی؟ چرا جواب نمی دی؟

ساکت شدم و این بار صدای ناله ی ضعیفی شنیدم. شوکه شدم و یه دفعه دستگیره ی در و تگون دادم. در باز بود اما فقط ده سانت باز شد و به چیزی گیر کرد. نگاهم سمت زمین چرخید ...

از دیدن ژاله که روی زمین افتاده بود، وحشت کردم و با داد و هوار مهسا رو صدا زدم:

- مهسا ... مهسا ... ژاله حالش به هم خورده ...

مهسا خودشو از اتاق بیرون انداخت و دوید سمت دسشویی. با دیدن ژاله که فقط کمی از بدنش از لای در پیدا بود، شروع کرد به جیغ زدن. برگشتم سمتش که بگم این جور زیر گوش من جیغ نکشه، که دیدم خودش زودتر متوجه شده و دستشو روی دهنش گذاشته و با چشم های وحشت زده اش به در دسشویی خیره شده.

روی دو پام نشستم و دستمو از لای در داخل بردم. پاهاشو که پشت در بود و مانع باز شدن در، کمی جابه جا کردم و همین که کمی لای در باز شد، مهسا رو که لاغر تر بود فرستادم داخل تا جابه جاش کنه و بتونم درو

کامل باز کنم. صدای ناله هاشو می شنیدم. بالاخره در کامل باز شد. سریع مهسا رو از دسشویی بیرون کردم و خودم رفتم داخل. دست انداختم زیر گردن و زانوهای بلندش کردم. چه قدر این دختر کم وزن بود آخه ... اصلا چهل کیلو وزنش می شد؟

باز جای شکرش باقی بود که بین روشویی و دسشویی یه در بود وگرنه افتاده بود تو سنگ توالت! بردمش سمت یکی از مبل ها و خواستم بذارمش روی مبل که مهسا گفت:

- صبر کن صبر کن ... لباس هاش کثیفه ... بذار یه ملافه بیارم بندازم روی مبل!

چشم هام گرد شد و زل زدم به مهسا که به هوای ملافه رفت تو اتاق خواب ... تو اون وضعیت که معلوم نبود چه بلایی سر ژاله اومده و دختر بیچاره، بی حال رو دست من افتاده بود، اون دنبال ملافه بود! از همون جا کنار مبل داد زدم:

- تو این وضعیت تو به فکر کثیفی و تمیزی لباس این بیچاره ای؟ آخه به تو هم می گن ... خواستم بگم " دوست " که احساس کردم گردنم داغ شد ...

با تعجب برگشتم سمت ژاله. دستشو روی گردنم گذاشته بود. چه قدر دستش گرم بود! سعی می کرد سرمو بیاره پایین تر و همزمان چیزی زیر لب می گفت. سرمو پایین تر بردم و گوشمو نزدیک لبش قرار دادم و از چیزی که شنیدم چشم هام گرد شد:

- وس .. وس ه ...

وسوسه؟؟؟؟ با تعجب سرمو عقب کشیدم و زل زدم تو چشم های نیمه بازش و با عصبانیت گفتم:

- چی می گی ژاله؟ وسوسه یعنی چی؟ هذیون می گی؟

مهسا رسید و همون طور که ملافه ای روی مبل می انداخت، با لحن طلبکاری گفت:

- اون می فهمه چی می گه ... شما متوجه منظورش نمی شی ... داره می گه " وسواسه " ... نه " وسوسه " ... منو می گه ... من وسواس دارم ...

بابت ذهن منحرفم شرمنده شدم! ژاله رو روی مبل و البته روی ملافه گذاشتم. هم چنان ناله می کرد ولی هوشیارتر شده بود. مهسا رفت تو آشپزخونه و مشغول آب قند درست کردن شد و من تا جایی که اجازه داشتم، با چشم وارسیش کردم که ببینم جاییش زخم شده یا نه!

دوباره داشت یه چیزهایی زیر لبی می گفت ... سرمو بردم نزدیک لب هاش ولی چیزی متوجه نمی شدم ... مهسا اومد و گفت:

- چی شده؟

- یه چیزی می گه ولی متوجه نمی شم ...

مهسا نزدیک تر اومد و من عقب رفتم. روی مبل کناریش نشستم و به کارهای مهسا خیره شدم. دستشو زیر سر ژاله گذاشت و آب قند رو به خوردش داد. کمی خورد و دوباره شروع کرد حرف زدن ... این بار مهسا سعی کرد بفهمه که چی می گه و چند لحظه بعد صدای خنده اش بلند شد و لبخند محو و بی حالی هم روی لب ژاله نشست. با تعجب و منتظر به مهسا نگاه کردم و گفتم:

- چی می گه؟

مهسا خندون گفت:

- می گه خوب شد تو کاسه توالت نیفتادم و گرنه می داشتیم پشت در آشغالی ببره ...

از حرفش هم خنده ام گرفت هم یه کم ناراحت شدم ... ولی نمی فهمیدم ناراحتیم از چه بابت؟ ... از اینکه آشغالی ببرش یا از اینکه چرا تو دسشویی از حال رفته بود ... یا از تنهاییش ...

سرمو با تاسف تکون دادم و بلند شدم. پشت پنجره ای که به خیابون باز می شد ایستادم و بیرون رو نگاه کردم. از پنجره، منظره ی پارک اون طرف خیابون پیدا بود ... خیره شده بودم به آدم های تو پارک ... مردی که روی نیمکتی نشسته بود، توجه امو جلب کرده بود. پشتش به من بود. دستش هاشو باز کرده بود و روی لبه ی نیمکت گذاشته بود و سرشو به سمت آسمون بالا برده بود ...

یه لحظه احساس کردم بنیامین ...

با تعجب به عقب برگشتم و گفتم:

- اون بنیامین نیست تو پارک سر خیابون؟

بدون اینکه حتی نیم نگاهی به من بندازه، همون طور که شونه های ژاله رو ماساژ می داد گفت:

- چرا خودش ...

تعجبم دو برابر شد و گفتم:

- جدا خودش؟ تو همین پارک؟ اینقدر نزدیک؟ فکر می کردم رفته یه جای دور و خلوت ...

- تا جایی که بتونه از خونه دور نمی شه ... می ترسه یه وقت مادرش بهش احتیاج داشته باشه و تا بیاد خودشو

به مادرش برسونه دیر بشه ...

از پنجره فاصله گرفتم و رفتم سمت ژاله. چشم هاش کامل باز شده بود و نگاهم می کرد.

- بهتری؟ جاییت درد نمی کنه؟

با صدای آرومی گفت:

- خوبم ... ممنونم ...

- چی شد که اون جوری پخش زمین شدی؟

چند تا نفس عمیق کشید و گفت:

- سرم گیج رفت ... تا خواستم دستمو به یه جا بگیرم ... افتادم زمین ...

سری تکون دادم و رو به مهسا گفتم:

- سرگیجه هاش سابقه داره؟

مهسا فقط نگاهم کرد و با سر تایید کرد ... حس کردم یه چیزی تو دلم فرو ریخت ... یه مصیبت دیگه؟؟

با نگرانی نگاهی به ژاله انداختم ... چشم هاشو بسته بود. برگشتم سمت مهسا و با صدای آرومی گفتم:

- مشکلتش چیه؟

لبخندی زد و گفت:

- چیه؟ نگرانشی؟

این دیگه چه سوالی بود؟ خب معلوم بود که نگرانم ... هر کس دیگه ای هم جای من بود نگران می شد. وقتی

اونجور نقش زمین می شه و سرش گیج می ره ... این ها چه مفهومی داره؟ دستمو به شقیقه ام گرفتم و فشار

دادم. به هیچ عنوان دلم نمی خواست ذهنم بره دنبال تومورهای مغزی ...

- پس نگران نباشم؟ مگه غیر آدمیزادم که یه نفر این جوری جلوم بی حال افتاده باشه و ککم نگزه؟

مهسا با شرمندگی سرشو پایین انداخت. با کلافگی گفتم:

- ژاله چشمه؟

به جای مهسا خود ژاله جواب داد:

- چیزی نیست آقا نیما ... از کم خونیه.

نگاهم رو صورت رنگ پریده اش ثابت موند. خب با این وضعیت باید بدنش سرد می شد پس چرا اینقدر دست

هاش گرم بود؟ ناخودآگاه دستشو تو دستم گرفتم که مطمئن بشم هنوز گرمه یا نه؟ از حرکتش جفتشون شوکه

شدند و ژاله بیشتر. خواست دستشو بکشه ولی محکمتر از اون گرفته بودمش که بتونه دستشو پس بکشه. داشتم

یه چیز عجیبی کشف می کردم! گونه هاش هر لحظه بیشتر رنگ می گرفت و دستش گرم تر می شد. دستی که چند لحظه پیش، سرد سرد بود!

دست دیگه امو روی پیشونیش گذاشتم. ابروهاش بالا رفت و چشم های طوسی‌شو دوخت تو چشم هام. از چیزی که احساس می کردم، لبخندی روی لبم اومد.

دستم که بهش می خورد، بدنش گرم می شد!!

دستم از روی پیشونیش برداشتم و دستشو روی دسته ی مبل گذاشتم و رو به مهسا گفتم:

- بیریمش دکتر.

مهسا چند تا ضربه به شونه ی ژاله زد و گفت:

- نه بابا چیزیش که نیست ... بادمجون بم آفت نداره. در ضمن ... من خیر سرم پرستارم ... بالاخره یه چیزهایی حالیمه ...

- قصد جسارت ندارم ... ولی بالاخره دکتر و پرستار یه تفاوت هایی با هم دارن.

مهسا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خودم می دونم. قبلا دکتر رفته و توضیحات دکتر مو به مو اجرا می شه. شما نمی خواد نگران باشی.

زیر لب گفتم:

- چه خشن ...

ژاله لبخندی زد و گفت:

- مهسا کارشو بلده ...

سری تگون دادم و گفتم:

- بسیار خب ... من می رم سراغ بنیامین ...

این بار ژاله دیگه مانع نشد ... نمی دونم حالشو نداشت یا با رفتنم موافق بود!

از ساختمون که خارج شدم ... دستی به پیرهنم کشیدم ... خشک بود ... ناخودآگاه کمی بو کردمش ... بویی هم نمی داد! ولی دیگه دلم نمی خواست اون لباس تنم باشه ... با اون وضعیتی که ژاله کف زمین افتاده بود، هر چند زمین خیس نبود ولی بازم یه جووری بود ... دو دل مونده بودم که برم خونه لباس عوض کنم یا برم سراغ بنیامین ... و بالاخره بنیامین رو انتخاب کردم ...

هنوز همون طور روی نیمکت نشسته بود و نگاهش به آسمون بود ... انگار با نگاهش داشت با خدا حرف می زد ... دلم نمیومد خلوتشو به هم بریزم ... ده دقیقه ای بود که روی نیمکت کناریش نشسته بودم و نگاهش می کردم. کم کم دست هاشو جمع کرد و سرشو به حالت عادی برگردوند ... کمی پشت گردنش رو ماساژ داد و بلند شد ... چند قدم که برداشت چشمش به من افتاد و برای لحظه ای سر جاش متوقف شد و دوباره حرکت کرد و اومد سمتم :

- از کی اینجا ای؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- فکر کنم ده دقیقه ای می شه ...

کنارم نشست و گفت:

- ببخشید مهمون دعوت کردم و خودم از خونه اومدم بیرون.

دوباره شده بود همون بنیامینی که همیشه لبخند روی لبشه. بدجوری شرمنده اش شده بودم. چه فکریایی در

موردش می کردم. پامو به سنگفرش های پارک می کشیدم:

- نه بابا این چه حرفیه.

یه عذرخواهی بهش بدهکار بودم:

- بابت حرف هایی که زدم ... خب ... معذرت ...

نذاشت حرفمو کامل کنم. دستی روی شونه ام زد و گفت:

- حق داری. هر کس دیگه ای هم جای تو بود همین فکرهارو می کرد. ناراحتی من به خاطر ژاله و مهساست

که به خاطر کمک به من، در موردشون بد قضاوت شده.

نتونستم سوالمو تو دلم نگه دارم:

- همسایه هات می دونند؟ حتما مهسا و ژاله رو دیدند که رفت و آمد می کنند.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- همه اشون می دونند من با مادرم زندگی می کنم ... و خواهرمم گاهی به دیدنم میاد و پرستار مامانم.

ماشاءالله همسایه ها ته و توی همه چیو درمیارن!

هر دو با هم خندیدیم ... باز هم گلی به جمال همسایه ها که بیشتر از من، از احوال رفیقم خبر داشتند!

یه حس می بهم می گفت حضور مهسا تو زندگی بنیامین پر رنگ تر از یه پرستار ساده است. حداقل یه صحنه از زندگیشون رو از پشت تلفن شنیده بودم ... چیزهایی که شنیده بودم فراتر از یه پرستار ساده بود. بی خیال فکر کردن شدم. حتما این موضوع هم یه روزی معلوم می شد.

- بنیامین نمیای بریم خونه؟ یه شام می خواستی به ما بدیا.

از جام بلند شدم تا وادارش کنم به بلند شدن. نمی خواستم بیشتر از این روی اون نیمکت بشینه و ذهنشو درگیر زندگی و مشکلاتش کنه. بلند شدم و زیر بازوشو گرفتم. دستشو روی دستم گذاشت و گفت:

- حرف دارم باهات ...

تعجب کردم ... هیچ وقت نشده بود که این جووری بگه حرفی برای گفتن داره. با نگرانی گفتم:

- چی می خوای بگی بنیامین؟

نگاه ناراحتی بهم انداخت و گفت:

- نیما ... می شه بشینی تا درست و حسابی با هم حرف بزنیم؟ یه چیزهایی هست که می خوام بدونی ... روی نیمکت نشستم و بهش خیره شدم.

- نیما ... می دونم تو فکرت چی می گذره. یه چیزهایی رو باید برات توضیح بدم. حتما در مورد مهسا ...

- دلیلی نداره توضیح بدی. این زندگی خودته. به من هم ربطی نداره چه طور زندگی می کنی. پس مجبور نیستی توضیح بدی.

با اینکه واقعا دلم می خواست از این موضوع سر در بیارم ولی درست نبود که تا اون خواست حرف بزنه، من هم با پررویی استقبال کنم. برای چند لحظه هر دومان سکوت کرده بودیم. خودش سکوت رو شکست و گفت:

- مادر من پنجاه و پنج سالشه ... دوازده سال پیش فهمیدیم دچار بیماری ام اس شده. اولش زیاد مشکلی نداشت. فقط گاهی دست و پاهاش بی حس می شد. یه وقت هایی می گفت پام سوزن سوزن می شه. فکر می کردیم مثل همه ی آدمهای دیگه که پاشون خواب می ره و سوزن سوزن می شه، به خاطر خواب رفتگی پاش بوده.

چند باری که بردیمش دکتر، اول تشخیص خاصی ندادند و می گفتند به خاطر بالا رفتن سنشه. ولی بالاخره فهمیدن که علت اصلی چیه. چند سال اول روحیه اش خیلی خوب بود. با اینکه بیماریش از شدیدترین نوعش بود و روند پیشرفت بیماری نسبت به انواع دیگه اش سریع تر بود، ولی بازم حالش خوب بود. زندگی عادی داشت و گاهی مشکلاتی براش پیش میومد. ولی متاسفانه با هر حمله دیگه بهبودی وجود نداشت ...

صداش بغض دار شده بود ... نمی دونستم چه کاری ازم برمیاد که آرومش کنم ...

- دکتر گفت بیماریش از نوع پیشرونده اولیه است ... بیشتر کسانی که تو سن بالاتر از چهل مبتلا بشند، این نوع از بیماری رو دارند که مادر من هم جزء همین دسته است. یعنی بیماری بدون بهبودی پیش می ره. خیلی از کسانی که این بیماری رو دارند، مثل مردم عادی زندگیشونو می کنند و مشکل خاصی ندارند. خیلی ها با ورزش و دارو روند بیماری رو خیلی کند می کنند ولی ...

سری از تاسف تکون داد و گفت:

- با فوت بابا ... شوکی که به مامان وارد شد روند بیماریشو سریع تر کرد ... و حالا هم که دیگه چند ماهه ... روی زانوهایش خم شد و سرشو بین دست هاش گرفت. صدای نفس های عمیقشو می شنیدم. نفس های عمیق و بریده بریده اش ... دستمو آروم روی شونه اش گذاشتم و فشردم

- اوایل با کمک ژاله ازش مراقبت می کردم. ولی به مرور که حالش بدتر می شد از من هم بیشتر فاصله می گرفت. نمی فهمیدم چشه تا اینکه ژاله گفت ... گفت مادرم از من خجالت می کشه ...

باز سرشو انداخت پایین. بدجوری روح و جسمش درگیر بود. چی می تونستم بگم؟ چی داشتم که بگم؟ فقط می تونستم یه جفت گوش شنوا باشم.

- ژاله پیشنهاد داد که یه پرستار براش بگیریم که بتونه از مامان مراقبت کنه و ما هم کمک حالش باشیم. مهسا دوست ژاله بود و ژاله بهم معرفیش کرد.

به پشتی نیمکت تکیه داد و گفت:

- اون موقع ها که با ژاله و مهسا می رفتیم بیرون یادته؟

سری تکون دادم و زیر لب گفتم:

- آره یادمه ... چه طور؟

- یکی دو باری که رفتم فقط برای آشنایی با مهسا بود. که بفهمم قراره مادرمو به کی بسپرم و البته تو باهامون نبودی... اما ...

سری تکون داد و گفت:

- مهسا هم مثل من و ژاله مشکل زیاد داشت. سه تا بی کس و کار که شدیم کس و کار همدیگه. یه جورایی به هم احتیاج داشتیم و همین به هم نزدیک ترمون کرد. بعضی وقت ها برای اینکه روحیه امون عوض بشه با هم می رفتیم بیرون. اولین باری هم که تو رو به جمع سه نفرمون دعوت کردم به خاطر این بود که زیاد برام

خوشایند نبود که با دو تا دختر راه بیفتم تو خیابون. خواستم بیای که من بین اون دو تا تک نیفتم. چون آرامشی که داری یه جورایی روی منم اثر می داشت.

لبخندی روی لبم نشست. اصلا فکرش رو هم نمی کردم که چنین اثری برای بنیامین داشته باشم ... آرامش ... البته شاید این آرامش از جای دیگه بوده. شاید به خاطر نجلا؟! اصلا اون وقت ها که با مهسا و ژاله بیرون می رفتیم، بنیامین نجلا رو دیده بوده یا نه؟

- خودت که یادته ... دیگه کم کم این گردش و تفریح ها عادتمون شد. مهسا علاوه بر دوست ژاله دوست من هم شده بود. ولی نه اون دوستی که تو فکر توئه ...

یه لحظه جا خوردم. مگه تو ذهن من چی بود؟ با تعجب نگاهش کردم که خودش ادامه داد:

- مهسا خیلی پاک تر از اونه که من بخوام به خودم اجازه بدم، بهش دست درازی کنم. در حال حاضر مهسا برای من مثل ژاله می مونه.

- بنیامین ... یه چیزی می پرسم، درست و حسابی جوابمو بده ...
- چی؟

- چرا آدرس مارو به ژاله دادی؟ چرا ژاله اومد خونه ی ما؟ اصلا تو چه طور بهش اجازه دادی که بیاد؟

- بابت آدرس دادن واقعا شرمنده. می دونم کار اشتباهی کردم. خیلی باهاش حرف زدم که منصرف بشه ولی فایده ای نداشت. یه جورایی مجبور شدم ... البته ... یه چیزهایی هم پیش اومد که تقریبا راضی شدم! خنده ی تلخی کرد و ادامه داد:

- می دونم که خودش بهت گفته ... پس اگر من یادآوری کنم ناراحت نمی شه ... اون بیرون رفتن هامون باعث شد ... باعث شد که از تو خوشش بیاد ...

اون روز که ژاله رو از خونه بیرون می کردم هیچ وقت فکرشو نمی کردم، دخترخاله و یه جورایی خواهر رفیقمو از خونه بیرون می کنم ... که اگر می دونستم قطعا خیلی بهتر باهاش برخورد می کردم ...

- قبل از اون روزی که اومد خونه اتون آدرستو گرفته بود ... چون تو اون مدت نیومده بود سراغت دیگه خیالم راحت شده بود که این کارو نمی کنه ولی اون روز ...

نگاه بدی بهم انداخت و با لحن طلبکارانه ای که کمی چاشنی شوخی داشت، گفت:

- نمی دونستم با ژاله قرار دو نفره می داشتین ...

ناخودآگاه اخمی کردم که البته لبخند محوی همراهش شد!

- چی می گی تو؟ قرار دو نفره چیه؟ همون روز که ژاله اومد خونه امون، اولین باری بود که قرار گذاشته بودیم و البته من به کلی هم فراموشش کرده بودم... همون هم شد آخرین دیدارمون ... درضمن ...
- لبخندی زدم که جو کمی سبک تر بشه:
- من اگه می دونستم ژاله خانم خواهر شماست که برای هر دیدار اجازه نامه کتبی از شما می گرفتم! لبخند کجی زد و گفت:
- ولی اومدنش به خونه ی شما همچین بد هم نشد!!
- چشم هام گرد شد و گفتم:
- منظورت چیه؟
- خندید و گفت:
- خودمو کشتم ولی نتونستم تیپ این دختره رو درست کنم ... ولی تو با دو تا کلمه حرف این بیچاره رو از این رو به اون رو کردی. از اون روز لباس پوشیدنش صد و هشتاد درجه فرق کرده!
- با تعجب گفتم:
- کدوم دو کلمه حرف؟
- خندید و گفت:
- همون که گفته بودی تو خیابون جولون داده و نمایش مجانی راه انداخته ... اون " نمایش مجانی " که گفتم، خیلی براش گرون تموم شد! از خونه ی شما یه راست اومد پیش من ... حرف هات بدجوری رو دلش سنگینی کرده بود ... هم خودشو سبک کرد هم اطلاع رسانی کرد!
- لبخند زدم. بالاخره یه بار رو یکی اثر مثبت گذاشتم! ولی اون اطلاع رسانی چی بود گفت؟
- اطلاع رسانی یعنی چی؟
- نفس بلندی کشید که باعث شد چپ چپ نگاهش کنم ... چند لحظه نگاهم کرد و بعد گفت:
- همه ی تقصیر ها گردن ژاله نیست ... منم مقصرم.
- در مورد چی؟ چه تقصیری؟
- این که ژاله سر از خونه ی شما درآورد ... یه مقداریش هم تقصیر من بود.
- چی می خوای بگی؟

- اون روز که آدرستون رو به ژاله دادم، به خاطر خودمم بود. می خواستم ژاله ... یعنی ژاله می خواست که ...
 خب ... می دونم اشتباه کردم ولی ... ژاله در واقع با یه تیر دو نشون زد. هم تو رو دید هم ... نجلا خانوم رو ...
 نمی دونم از تعجب بود یا ناراحتی، یا شاید هم عصبانیت که صدام بالا رفت و ابرو هام تو هم گره شد و گفتم:
 - کیو دید؟

سرشو انداخت پایین. نیم رخش رو می دیدم که تا بناگوشش قرمز شده بود. طلبکارانه زل زده بودم بهش و
 منتظر بودم جواب بده. از ژاله ی بیچاره برای جاسوسی استفاده کرده بود؟

- نیما ... می دونم لایق نیستم ولی ... اگه نگم تا آخر عمرم نمی تونم درست زندگی کنم ... حتی اگر به هیچ
 طریقی موافقت نکنید ولی من باید تلاش خودمو بکنم ... نمی خوام اگه خدایی نکرده از دستش دادم، یه عمر
 خودمو سرزنش کنم که شاید اگر بیشتر تلاش کرده بودم ...

باز سکوت کرد ... کلافگی و درموندگی از سر و روش می بارید ... فهمیده بودم چی می خواد بگه ولی اصلا
 تمایلی نداشتم که برای گفتن حرفش، کمکش کنم ... خیلی وقت بود که بهم فهمونده بود درگیر نجلاست ...
 قبلا مشکلم این بود که مهسا تو خونه اش چی کاره است ... ولی حالا که همه چی معلوم شده، حالا که دیگه
 هیچ دلیلی برای سرزنش بنیامین وجود نداره، داره حرف از اطلاع رسانی می زنه ... که ژاله رو فرستاده تا هم
 ژاله به مراد دلش برسه، هم براش از نجلا خبر بیره؟ که بیاد خواهر منو دید بزنه و براش توصیفش کنه ...
 وای که داشتم داغ می کردم ... با عصبانیتی که شدیداً سعی می کردم کنترلش کنم گفتم:

- این چرت و پرت ها چیه می گی؟

شوک زده نگاهم کرد و من عصبانیتمو با حرف های پر نیش و کنایه ام خالی کردم:

- تو خجالت نکشیدی؟ یکيو فرستادی تو خونه ی ما که از خونه زندگیمون برات خبر بیاره؟ که آمار خواهر منو
 دریاره؟

- نیما ...

- حرف نباشه ... فقط گوش بده ...

- ولی ...

- گفتم حرف نباشه ... خیلی وقته می دونم به نجلا چه احساسی داری. با این قضیه هم مشکلی نداشتم جز
 حضور مهسا تو خونه و زندگیت. همه ناراحتیم از این بود که تو اگه نجلا رو می خوای پس چرا مهسا رو ول
 نمی کنی؟ اما حالا که فهمیدم نقشش تو زندگیت چیه، دیگه اصلا مشکلی با علاقه ات ندارم اما ...

انگشت اشاره امو با تهدید جلوی صورتش تکون دادم:

- اما ... الان با چیز دیگه ای مشکل دارم ... با فرستادن ژاله به خونه ی ما. خودت نتونستی نجلا رو دید بزنی یکی دیگه رو فرستادی تا برات خبر بیاره؟ تو شرف نداری؟ نمک خوردی و نمک دون شکستی؟ اصلا به این فکر نکردی که وقتی داری پا توی خونه ای می ذاری، حداقل به حرمت اعتمادی که بهت کردن، باید نگاهتو کنترل کنی؟

صدای اعتراض بلند شد:

- بالاخره می ذاری منم حرف بزنم یا نه؟

نفسمو با شدت بیرون دادم و با کلافگی گفتم:

- بنیامین ... دوستیمون جای خودش ... الان بحثمون سر خانواده ی منه ... پس حرف مفت بزنی کتک رو خوردی ... قبول؟

با اطمینان سرش رو پایین آورد و گفت:

- قبول ... حالا گوش کن ...

لب هامو روی هم فشار دادم و گفتم:

- می شنوم ...

- هیچ وقت تو زندگیم نگاه چپ به هیچ زن و دختری نکردم. چه برسه به این که خواهر رفیقم باشه ... که باهاشون نون و نمک خورده باشم ... که سر سفره اشون نشسته باشم ... نیما ... می خواستم به یه طریقی از باطن خواهرت هم با خبر بشم. یه دختر علاوه بر صورت خوب، باید سیرت خوبی هم داشته باشه. و این چیزی نبود که من به راحتی ازش با خبر بشم. اگر مادرم سلامت بود، قطعا از راهش وارد می شدم. چون خانوم ها این چیزهارو بهتر می فهمند. وقتی هم مادرم مریضه ... خب مجبور بودم ژاله رو بفرستم و احساسش به تو این بهونه رو دستم داد که با اومدنش به خونه اتون موافقت کنم ... ولی می دونم که اشتباه کردم ... نباید خانواده ات اون طوری با ژاله رو به رو می شدن. ژاله خودش هم پشیمونه ... وقتی یادش میاد که زل زده تو صورت مامانت و گفته دوست دختر توه از خودش بدش میاد ... ولی دیگه کاریه که شده ... هم من این وسط خراب شدم و هم بدتر از من ژاله ... وقتی بزرگتر نداشته باشی که راه و چاهو نشونت بده، وقتی بزرگترمون خودمونیم ... همین میشه دیگه.

هنوز از فکر اینکه ژاله برای بنیامین از اندام و موها و خوشکلی نجلا گفته باشه، عصبانی و داغون بودم. با کنایه گفتم:

- حالا این ژاله خانوم تو این برخورد چی از نجلا فهمیدی؟

نگاهش پر از دلخوری شد و گفت:

- نیما ... داری اشتباه می کنی ... اگه فکر کردی ژاله حرف از ظاهر و سر و صورت خواهرت زده واقعا اشتباه می کنی ... ژاله فقط یه جمله در مورد خواهرت گفت ... این که فقط خواهرت در برابرش جبهه نگرفته و بد برخورد نکرده ... همین ... هر چند که با اون سر و شکلی که من از ژاله دیدم و حرف هایی که زده بوده ... من به همه اتون حق می دم که تند برخورد کرده باشین.

زل زد تو چشم هام و با لحن محکمی گفت:

- من و ژاله خواهر و برادری هستیم که جفتمون عاشق خواهر و برادری شدیم که دارند ذره ذره تغییرمون می دن بدون این که خودشون خبر داشته باشند و متأسفانه هر دومون هم از سر بی تجربگی و خامی، بدجوری خودمونو از چشم اون خواهر و برادر انداختیم.

نگاهشو ازم گرفت و دست هاشو بین موهاش فرو کرد. هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. دلم یه سکوت مطلق می خواست. پامو روی لبه ی نیمکت گذاشتم و بازومو روی زانوم گذاشتم. کف دستمو به پیشونیم فشار دادم و چشم هامو بستم.

تا چه حد باید به بنیامین حق می دادم؟ اگر من تو موقعیت بنیامین بودم چی کار می کردم؟ منم نجلا رو می فرستادم در خونه ی دختره؟ یا شاید هم خاله رو؟ ناخودآگاه گفتم:

- شما فک و فامیل ندارید؟!

با تعجب از حرف بی ربطم گفت:

- چه طور مگه؟

- هیچی ... آخه گفتمی بزرگتر ندارین ...

- آهان ... خب اینجا فقط ما و خانواده ی ژاله هستن. بقیه فامیل هر کدوم یه جای ایران زندگی می کنند.

دوباره سکوت زبان و سر و صدای ذهنی ...

از چه راه های دیگه ای می تونسته با نجلا بیشتر آشنا بشه؟ شاید بهترین راهش همونی بود که اتفاق افتاده بود ... باز هم خداروشکر که نامردی نکرده و با خود نجلا حرف نزده ... یا اینکه باهاش طرح دوستی بریزه ... که اگر ریخته بود گردنشو شکسته بودم ...

انگشت هامو مشت کردم! حالا تکلیفمون چی بود؟ بهش بگم پاشو بیا خواستگاری؟ پوفی کشیدم و گفتم:

- الان تکلیف با خودت معلوم شده؟

- چه تکلیفی؟

- تکلیف دلتو می گم ... الان می دونی که چی می خوای؟ الان از احساسات مطمئنی؟ الان دیگه می دونی

نجلا چه جور دختریه و به دردت می خوره یا نه؟

سرشو پایین انداخت و گفت:

- آره مطمئنم ...

ابروم بالا رفت و گفتم:

- چه جوری مطمئن شدی؟ با همون یه جمله ی ژاله؟

- معلومه که نه ...

با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- یه برخوردایی بینمون پیش اومد که البته هیچ کدوم عمدی نبود ...

سری تکون دادم و گفتم " خب " تا راحت تر حرفشو بزنه ...

- همون روز که رفتیم کوه ... یه مقدار با هم صحبت کردیم ولی نه اینکه حرفی از دلم بزنم ... نه اصلا ... در

مورد زندگی خودمون یه حرف هایی زدیم ...

سرش پایین بود ... چه قدر امروز سر به زیر شده بود!

- چند باری هم تو خونه ی شما اتفاقی دیدمشون ...

من منی کرد و ساکت شد ... نمی خواست توضیح بده ... لبخندی زدم و گفتم:

- منظورت همون ماجرای چای تفی و موچین و این برنامه هاست؟

هاج و واج نگام کرد و چشمهایش گرد شد. با لکنت گفت:

- تو ... تو چه جوری ... کی ... کجا؟ ... خودش؟ نجلا ... خانوم ...

زدم زیر خنده و بنیامین هم متعجب نگام می کرد. پسر ی دیوونه ... مثلاً می خواست لو نده چه اتفاق هایی بینشون افتاده! خنده ام که کم شد گفتم:

- نکنه فکر کردی خبر ندارم زیر گوشم چه اتفاق هایی داره میفته؟

باز سرشو انداخت پایین و تا بناگوش قرمز شد و گفت:

- شرمنده ام ...

دستی به شونه اش زدم و گفتم:

- دشمنت شرمنده داداش اما ...

با ترس نگاهم کرد که باعث شد، لبخندم عمیق تر بشه ...

- اما تو این قضیه از من هیچ کمکی برنمیاد ... از نظر من ...

سری تکون دادم و برای اذیت کردنش گفتم:

- بدبختش نمی کنی ولی همچین خوشبختش هم نمی کنی! پس تمام سختیش رو دوش خودته. من در حد

وظیفه ی خودم که یه برادرم، تاییدت می کنم. اما نتیجه بستگی به خودت داره. که چه طور خودتو به خانواده ام

و به خصوص نجلا ثابت کنی. درسته رفیقمی و قبولت دارم ولی آینده ی خواهرم، پارتی بردار نیست. پس دیگه

باید هر چی تو چنته داری رو کنی تا مورد قبول واقع بشی.

بالاخره از روی اون نیمکت بلند شدیم و رفتیم سمت خونه ی بنیامین. وارد خونه که شدیم، اولین چیزی که

توجهمو جلب کرد، تونیک سبز رنگ ژاله بود که زمین تا آسمون با اون لباس و شال نارنجیش تفاوت داشت.

اون هم چه رنگی؟ سبز ... رنگی که دوست داشتم!

تازه اون موقع بود که یادم افتاد می خواستم لباسمو عوض کنم. که خب به جاش یکی از تی شرت های بنیامین

رو پوشیدم که متأسفانه ... متأسفانه ... نارنجی بود!!!

شام اون شب که دست پخت ژاله بود و جوجه هایی که بنیامین خریده بود رو هم روانه ی یخچال کرده بود،

واقعا خوشمزه بود! اصلاً به ژاله نمیومد دستپختش خوب باشه!

تنها مجهولی که اون شب برام باقی موند، مادر بنیامین بود که به گفته ی مهسا، چندان حالش مساعد برای

آشنایی نبود و متأسفانه نتونستم ببینمش.

- این چیه؟

فیشو روی میزش گذاشتم و تا کنار دستش که روی کیبرد بود، سُر دادم. اول نگاهی به من و بعد نگاهی به فیش انداخت و گفت:

- هر دومون می دونیم که این چیه. فقط نمی دونم مشکلس چیه؟

با انگشت، رقم فیش رو که حقوق اون ماه بود، نشون دادم و گفتم:

- این پونصد هزار تومن اضافه شده بابت چیه؟

گره ابروهاش باز شد و گفت:

- آهان مشکلتون اینه؟ خب این به خاطر هزینه ی صافکاری ماشینِ که شما نگفتید چه قدر شده بود!

هاج و واج نگاهش کردم. هزینه ی صافکاری؟ این دیگه کی بود؟ کوچکتین چیزهارو هم حسابشون رو داشت!

واقعا توقع نداشتم پول صافکاری ماشینشو روی حقوقم بذاره! اون هم چند تا خطی که هزینه اش کمتر از این

حرف ها شده بود.

- ولی هزینه اش کمتر از این مقدار بوده.

نگاه جدی ای بهم انداخت و گفت:

- خب می تونید اضافه اش رو برگردونید!

لبخندی از رضایت زدم و کیف پولم رو درآوردم. چند تراول پنجاهی بیرون کشیدم و روی میزش گذاشتم و

گفتم:

- واقعا نیازی به این کار نبود.

نگاهی به تراول ها انداخت و گفت:

- جناب کاردان ... برای ریال به ریال این پول ها زحمت کشیده می شه ... دلیلی نداره بی دلیل بذل و بخشش

کنیم! از قدیم گرفتن حساب حساب به ...

بقیه ی ضرب المثل رو بی خیال شد و ادامه داد:

- بازم به خاطر لطفی که کردید ممنون.

- اگه می دونستم به خاطر کار به این کوچیکی تا مدت ها قراره تشکر کنید، اصلا این کارو انجام نمی دادم.

فقط به زدن لبخندی اکتفا کرد.

با اجازه ای گفتم و از دفترش خارج شدم. وقت ناهار بود و اکثر کارکنان به سمت رستوران می رفتند. روپوش

آزمایشگاه تنم بود و معمولا با اون روپوش نمی رفتم رستوران. رفتم سمت آزمایشگاه که لباسم رو عوض کنم.

به آزمایشگاه که رسیدم، روپوشم رو به چوب لباسی دم در آویزون کردم و خواستم برگردم که صدایی شبیه ورق خوردن برگه شنیدم!

برگشتم و به سمت صدا رفتم. در کمال تعجب، "پناهی" رو دیدم که پشت سکوی آزمایشگاه، روی زمین و مقابل یکی از کمدهایی که حاوی دستورالعمل ها و فرمولاسیون ها بود، نشسته بود. با عجله برگه ها رو ورق می زد و در نهایت، یکی از دستورالعمل ها رو داخل کیفش گذاشت!

سریع خودم رو از آزمایشگاه بیرون کشیدم و پشت اولین دستگاهی که توی سالن بود، مخفی شدم. پناهی از آزمایشگاه بیرون اومد و نگاهی به دور و برش انداخت. از بین روزنه های دستگاه نگاهش می کردم. چند نفری از آخر سالن به سمتمون می اومدند. خودم رو با دستگاه سرگرم کردم که کسی شک نکنه. پناهی قبل از رسیدن بقیه، به سمت خروجی رفت و چند دقیقه بعد، من همراه اون چند نفر، از سالن خارج شدم.

نگاهمو دور محوطه چرخوندم و دیدمش که به سمت پارکینگ می رفت. خیلی عادی رفتار می کرد و با چند نفری هم سلام و علیک کرد. پا کند کردم تا ببینم سمت کدوم ماشین میره. پناهی از کارکنان آزمایشگاه بود و تا حالا کوچکترین موردی ازش ندیده بودم ولی حالا...

کنار پیکان سفیدی ایستاد و درش رو باز کرد. کیفش رو داخل ماشین گذاشت و برگشت. به رستوران رسیده بودم و صدای آشنایی میومد! بنیامین مشغول دل و قلوه دادن با خانوم بخشایی بود! نزدیکشون شدم و سلام کردم. خانوم بخشایی که از چهره ی پر خنده اش معلوم بود، باز بنیامین دور برداشته و داره سر به سرش می ذاره، پرس غذا رو به دستم داد و گفت:

- این بنی چی داره میگه؟

با تعجب به بنیامین نگاه کردم و گفتم:

- چی میگه؟

خانم بخشایی به ابرو بالا انداختن های بنیامین اعتنایی نکرد و با خنده گفت:

- میگه خواستگاری رفتن چه جوریه؟

- خواستگاری؟

و پرسشگرانه به بنیامین نگاه کردم. بنیامین با شرمندگی سری تکان داد و گفت:

- خاله بخشی حالا نمیشد دو دقیقه این نخودو تو دهنه نگه داری؟

خانم بخشایی خنده ی شیرینی کرد و گفت:

- چرا پسر من؟ بده کارتو راحت کردم؟ وقتی خودت روت همیشه حرف بزنی من باید بگم دیگه!
- من که به اندازه ی کافی پررو هستم ...
- و دستی به پیشونی بلندش کشید که صورتش رو کشیده تر نشون می داد و گفت:
- دیگه نیازی نبود شما زحمت بکشی. من فقط یه مشورت ازتون خواستم!
- خانم بخشایی رو به من گفت:
- شما پسرها تا وقتی عاشق نشدین، شش متر زبون دارین، عاشق که میشید شصت متر میشه! این بنی هم که از اولش شصت متر بود خدا عاقبتشو به خیر کنه! می بینی منه پیرزنو چه جوری می پیچونه؟
- بنیامین خندید و گفت:
- خاله مگه کشتی می گیریم؟
- پرس غذای بنیامین رو از دستش کشیدم و گفتم:
- کم وراچی کن. بیا کارت دارم.
- بنیامین چشم هاشو گرد کرد و گفت:
- بفرما خاله بخشی ... همینو می خواستی؟ اگه سر به نیست شدم وصیت می کنم بری بهش بگی من به خاطر خودش کشته شدم!
- یکی زدم پس کله اش و گفتم:
- تو که خودت ماش هم تو دهنه نمی خیسه چه برسه به نخود. همه عالم و آدمو خبر کردی که تو اون لامصب چه خبره؟
- و به طرف چپ قفسه ی سینه اش اشاره کردم!
- بالاخره از خانم بخشایی دل کند و رفتیم سر میزی نشستیم. از حالتش معلوم بود، حالا که تنها شدیم کمی خجالت می کشه! تو اون یه هفته که از حرف هامون توی پارک می گذشت، کم حرف شده بود!
- بی خیال ماجراهای عاطفی شدم و گفتم:
- تازگی ها چیز مشکوکی از پناهی ندیدی؟
- قاشقی از عدس پلو رو به دهن برد و حالت متفکری به خودش گرفت. غذاش رو که فرو داد گفت:
- نه ... چه طور؟
- همین چند دقیقه پیش یکی از دستور العمل های آزمایشگاه رو چپوند تو کیفش و برد گذاشت تو ماشینش.

بنیامین خواست چیزی بگه که غذا به گلوش پرید و به سرفه افتاد. بطری دوغش رو باز کردم و دستش دادم:

- چت شد بابا؟ تو بخوای بری خواستگاری چیکار می کنی؟

بطری رو از دستم گرفت و سر کشید. صورتش قرمز شده بود! نفسی تازه کرد و گفت:

- فرمول جدیدهارو نبرده باشه؟

خندیدم و گفتم:

- واسه همین این جور هول کردی؟ نترس بابا. اون ها اینجان ...

و با انگشت به سرم اشاره کردم و گفتم:

- همون موقع که کارخونه دوباره سر پا شد، هر چی مربوط به اون فرمول ها بود، به صداقت برگردوندم. فقط

من و تو و چند تا از بچه های بخش توزین که کاملاً ازشون مطمئنیم، خبر دارن. هر چی هم که پناهی

برداشته، چیزهایی که تو همه ی کارخونه ها هست. ولی این پناهی سرنخ خوبییه. می تونه مارو به جاهای خوبی

برسونه.

بنیامین با سر تایید کرد و گفت:

- پس باید براش بپا بذاریم. یکی باید رفت و آمدهاشو چک کنه. باید ببینیم اون دستور العمل هارو برای کی

میبره.

- پس امروز بعد از ساعت کاری تعقیب و گریز داریم!

دو تایی خندیدیم و بنیامین گفت:

- خیلی دوست دارم بفهمم ورشکستگی کارخونه زیر سر کی بود.

حرف بنیامین ذهنم رو به سمت رامین سعیدی کشوند. چه قدر احتمال داشت که مسببش، سعیدی باشه؟ خیلی

بعید بود که یه نفر این قدر خودش رو در معرض اتهام قرار بده! مگر این که خیالش از جایی که نشسته راحت

باشه و مطمئن باشه که یه پترسی انگشتش رو فدای سد معیوب کرده که مبادا اربابش رو آب ببره!

سه چهار روزی بود که رضای بیچاره رو از کار بی کار کرده بودیم و فرستاده بودیمش دنبال تعقیب کردن

پناهی! خودمون که نمی تونستیم دنبالش باشیم، به خصوص که یکی دو بار تو ساعت کاری، مرخصی ساعتی

رد کرد و رفت سر قرارهایی که رضا عکس هاش رو برامون آورد. تو این تعقیب کردن ها، به دو نفر مشکوک

شده بود. دو نفری که بیشتر از یکبار، تو محل قرارهای پناهی دیده بودشون. انگار که اون ها پناهی رو، یا شاید

اون کسی که با پناهی قرار می داشت رو زیر نظر گرفته بودند.

جالب بود که رضا تازگی ها به همه مشکوک شده بود. می گفت احساس می کنه وقتی تو کافی شاپ نشستن، تمام کسایی که اونجا هستن به نظرش مشکوک میان! انگار هر کی از طرف کس دیگه ای مامور شده تا یه نفر دیگه رو بیاد! بنیامین هم می خندید و می گفت:

- بابا جنبه ی تعقیب و گریز نداری چرا خودتو قاطی می کنی. ببینم نکنه شب ها هم می ترسی تنهایی بری جیش کنی!

قرار شد روزی که پناهی دوباره سر قرار میره، من و بنیامین هم بریم و اون کسایی که رضا می گفت رو تعقیب کنیم ببینیم به کجا می رسیم!

دو روز بعد، روز موعود از راه رسید. خوشبختانه ساعت کاری تموم شده بود و خیلی سریع با بنیامین به آدرسی که رضا داده بود، رفتیم. رضا تو ماشینش بیرون رستوران نشسته بود. من و بنیامین هم دور از هم و اطراف رستوران پارک کردیم. گوشیمو درآوردیم و به رضا زنگ زدیم:

- چه خبر؟

- یکیشون امروز نیومده. ولی یه زن و مردی هستن که خیلی مشکوک به نظر می رسن.

- دست بردار رضا. این پوآرو بازیا چیه درمیاری؟

- جون تو شوخی نمی کنم نیما. به خصوص زن ... خیلی تابلوئه. همش پناهی رو نگاه می کنه. خندیدم و گفتم:

- شاید از پناهی خوشش اومده!

- نیما ... دارم جدی باهات حرف می زنم.

از صدایش معلوم بود عصبی شده. جدی شدم و گفتم:

- اصلا تو که بیرون رستورانی این چیزهایی که میگی از کجا داری می بینی؟

- دست کم گرفتی آقا رضا رو؟ دوربین دستمه!

- دوربین؟؟ دیوونه شدی؟ یکی تو رو ببینه چی؟

- اولا که شیشه های ماشین دودیه. دوما حواسم هست. دیگه اینقدر خنگ نیستم خودمو تابلو کنم. با کلافگی گفتم:

- نمی دونم رضا. فقط یه جور نشه که لو بریم و همه چی از دستمون بره ها.

- تترس. تا منو داری غم نداری.

- تو این ملاقات ها سعیدی رو ندیدی؟

- سعیدی کیه؟

- اوففففف ... رضا ... همون که عکسشو نشونت دادم گفتم این اصل کاریه.

- آهان آهان یادم اومد. نه اونو تا حالا ندیدم ... بنیامین پشت خطمه ... چند لحظه صبر کن ...

حوصله ی صبر کردن نداشتم. تماس رو قطع کردم و زل زدم به رستوران. پناهی رو اصلا نمی دیدم. تو دیدم نبود. ولی عوضش اون زنی که رضا می گفت رو می تونستم ببینم. هر چند فاصله اش از من زیاد بود و درست چهره اش رو نمی دیدم. اما به قول رضا یه جورایی مشکوک می زد. مدام با موبایلش ور می رفت و یه چیزهایی رو توی گوشیش به مرد روبه روش نشون می داد و لبخندهای مصنوعی میزد!

یه لحظه فکری به ذهنم رسید. نکنه زن وانمود می کرد با گوشیش مشغوله ولی در اصل از پناهی و همراهش عکس می گرفت ؟ گوشیم زنگ خورد. بنیامین بود:

- چه خبر؟

- علیک سلام!

پوفی کشیدم و گفتم:

- سلام ... وقت گیر آوردی تو هم؟

- در هر شرایطی باید ادب و احترام رو رعایت کرد اون هم در برابر شما فامیل آینده!

خندیدم و گفتم:

- دارم برات ... حالا حرفتو بزن.

- اوه اوه ... اصلا یادم رفته بود چی می خواستم بگم. نیما ... حدس بزن کی اینجاست؟

با گیجی گفتم:

- کی کجاست؟ تو ماشینت؟

- نه بابا ... تو رستورانو می گم.

- خب کی تو رستورانه؟

- صفری ...

یادم نمیومد صفری کیه. اسمش آشنا بود ولی یادم نمیومد.

- صفری دیگه کیه؟

- نیما تو دیگه نوبری. با این آی کیو کاردانی هم از سرت زیاده.
- صبر کن بینم ... تو پس فردا اگه نسبتی با ما پیدا کردی می خوای با نجلا هم همین جوری در مورد فامیلیش حرف بزنی؟
- بنیامین با اعتراض گفت:
- داداش من چرا مسائل رو با هم قاطی می کنی؟ اون جنبه اش فرق می کنه.
- خب حالا این صفری کیه؟ الان اصلا یادم نمیاد.
- بابا انبار دار کارخونه رو میگم.
- کی؟
- چه خبرته بابا گوشم کر شد. با این صدای نکره ات.
- بنیامین ... خفه ... تو مطمئنی صفری؟
- آره بابا کور که نیستم.
- یه لحظه قطع کن من یه زنگ به رضا بزنم.
- چیکارش داری؟
- می خوام بپرسم تو قرارهای قبلی هم صفری بوده یا نه.
- نمی خواد زنگ بزنی خودم زنگ زدم پرسیدم.
- خب؟
- اولین باره که اون هم هستش.
- اون یکی که رضا می گفت قبلا هم بوده، اون چی؟ برات آشنا نیست؟ من نمی بینمشون.
- نه اون یکی آشنا نیست.
- خب پس تو برو سراغ همون. من نتونستم ببینمش یه وقت اشتباهی میرم دنبال یکی دیگه. منم میرم دنبال این مرد و زن.
- کدوم مرد و زنه؟
- چه میدونم بابا ... یه زن و شوهری چند تا میز اونطرف تر از پناهی نشستن. رضا گیر داده میگه مشکوک میزنن!
- آهان ... باشه. میگم حالا تا این ها اختلاط می کنند، یه چنگ تخمه نداری بشکنم؟

- بنیامین ... چه دل خجسته ای داری والله ...

- خب چیکار کنم بابا؟ حوصله امون سر میره بیکاری.

- من چه می دونم. قطع کن دیگه گوشم داغ کرد بس که حرف زدی.

لحنش تغییر کرد و با حالت جدی ای گفت:

- نیما ... میشه یه کم در مورد آینده حرف بزنینم؟

چند لحظه ساکت شدم و به حرفش فکر کردم. بعد یه دفعه زدم زیر خنده و حالا بخند و کی نخند! بنیامین که

انتظار خنده امو نداشتم، با عصبانیت گفت:

- کوفت ... وقتی هم می خوام باهات جدی حرف بزنام، تو به مسخره می گیری؟

با خنده گفتم:

- آخه پسره ی دیوونه ... همچین میگی میشه یه کم در مورد آینده حرف بزنینم انگار داری با دختر مورد علاقه

ات حرف میزنی ... بنیامین ... من نیمام ... برادر دختره ... نه خود دختره!

و دوباره خندیدم. بنیامین هم از صداش معلوم بود نیشش بازه ولی نمی خواست بهم رو بده!

- هه هه هه ... مسخره ... حیف که به قول خودت برادر دختره ای ... گوشتم زیر دندونته ... وگرنه بلد بودم

حالتو بگیرم. بالاخره نوبت منم میشه اذیتت کنم. بذار خرم از پل رد بشه.

- حالا خوبه گوشتت زیر دندون های آسیایی سمت چپ فکم گیر کرده وگرنه دیگه چه جوری می خواستی

حرف بزنی؟

با این حرفم بالاخره خنده اشو رها کرد!

- خب حالا چی می خواستی در مورد آینده بگی؟

سکوت کرد. فقط صدای نفس هاش میومد! نمی دونستم بخندم یا درکش کنم!

- استخاره می کنی؟ مگه می خوای بله بدی؟ رفتی گل بچینی یا گلاب بیاری؟

- نیما ...

- هان ...

- می ذاری تمرکز کنم یا نه؟

- بی خیال بابا من و تو که دیگه از این حرف ها نداریم. در ضمن، در حال حاضر من رفیق توام نه برادر دختره. هر چی می خوای بگو.

- خب پس دوستانه راهنمایی کن ...

- باشه .

باز هم چند لحظه سکوت و بعد گفت:

- به نظرت چه جوری به خانواده اش بگم که می خوام از دخترشون خواستگاری کنم؟

- خب ... این قرار مدارها زنونه است. باید با مامان دختره هماهنگ بشه!

ناخودآگاه هر دومون جوری حرف می زدیم انگار که در مورد یه دختر غریبه حرف می زنیم!

- خب ... مامان که چندان حالش رو به راه نیست ... در حال حاضر هم فقط ژاله رو دارم... البته یه عمه هم

شهرستان دارم. شاید اون بتونه بیاد.

- فکر کنم بهتر باشه به عمه ات بگی.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- نیما ...

- هان؟

- به نظرت ... خانواده ات ... به خصوص مادرت ... وقتی بفهمند ژاله خواهر منه چه عکس العملی نشون میدن؟

خودمم حقیقتا نمی دونستم عکس العملشون چی می تونه باشه. ممکن بود روی نظرشون درباره بنیامین هم

تاثیر بذاره. ولی بابا که از رفتارهاش به نظر می رسید شدیدا از بنیامین خوشش میاد. مامان هم که تا حالا چیزی

مبنی بر نظر منفیش در مورد بنیامین ازش نشنیده بودم. البته تا الان بنیامین فقط یه دوست بود. قطعاً مامان و

بابا برای دامادشون یه سری معیارهایی داشتن. اومدن ژاله به خونه ی ما ... با اون سر و وضع و حرفی که زده

بود ... طفلک ژاله ... حتما خودش هم از اون اتفاق پشیمون بود ... الانش با قبلا خیلی فرق کرده ولی شده

حکایت آبی که ریخته ... چه قدر پیش بینی رفتار زن ها مشکله.

- نمی دونم بنیامین. واقعا نمی دونم. حتی اگر موضوع ژاله هم مطرح نباشه، تو که توقع نداری خانواده ی من

همون بار اول بله بدن؟

- نه ... چنین توقعی ندارم. فقط می خوام بدونم کارم تا چه حد سخته.

- خب ... تو سخت ترین حدشو در نظر بگیر. قضیه ی همون تب و مرگ ...

- عجب ... به مرگ میگی که به تب راضی شم؟
- یه چیزی تو همین مایه ها.
- پس اگه کاری نداری قطع کنم.
- چه خبر شده؟
- می خوام زنگ بزnm به عمه ام.
- خندیدم و گفتم:
- چه قدر هولی تو؟
- ای بابا ... تا این عمه ی ما بیاد یه تکونی به خودش بده یه سال گذشته بس که دل گنده است. دخترش الان دو ساله عقده عین خیالش نیست.
- حالا جدی جدی می خوای به عمت زنگ بزنی یا قبض موبایلِت داره زیاد میشه؟
- هیچ کدوم بابا ... مورد داره از جاش بلند میشه می خوام برم دنبالش.
- کدوم مورد؟
- همون که رضا میگه پناهی رو میپاد.
- جدی داره میره؟ پناهی هم از جاش بلند شده؟
- نه اون هنوز نشسته.
- خب باشه. مواظب خودت باش.
- فعلا.
- تماس رو قطع کردم و منتظر زل زدم به شیشه های رستوران. مردی با شلوار لی سورمه ای و تی شرت سفید بیرون اومد و سوار سمندی شد و رفت. چند لحظه بعد، بنیامین از پارک در اومد و رفت دنبالش. تقریباً ده دقیقه گذشته بود که پناهی و صفری همراه دو تا مرد دیگه از رستوران خارج شدند. همون لحظه گوشیم زنگ خورد.
- رضا بود:
- نیما تو برو دنبال اون یکی که پیراهن آبی پوشیده. منم میرم دنبال اون یکی که لباسش طوسییه.
- پس اون زن و شوهره چی؟
- اون ها که تازه براشون غذا آوردن. اگه دوست داری بشینی غذا خوردنشونو نگاه کنی خود دانی!
- نگاهم چرخید سمت رستوران. داشتند غذا می خوردند!

- نکنه بنیامین بیچاره رو هم فرستادی دنبال نخود سیاه؟
- نه جون تو ... اون یکی رو مطمئنم بار سوم بود می دیدمش.
- باشه پس من میرم سراغ اون پیراهن آبی.
- تقریباً دو ساعت تو خیابون ها علافش بودم! هر چی هم خرید بود گذاشته بود واسه امروز! میوه و نون و سبزی و ماست و تخم مرغ و چیزهای دیگه ای که نمی تونستم تشخیصشون بدم!
- این جووری فایده نداشت. قطعاً همه اشون بعد از قرارهاشون می رفتن سر خونه زندگیشون. باید می فهمیدیم صبح تا شبشون رو چه جووری می گذرونن. حتماً یکی از این ها قبل از قرارش پیش اصل کاری میره تا دستوراتو بگیره. گوشه رو در آوردم و به رضا زنگ زدم:
- هان؟
- هان چیه؟ چرا اینقدر پنچری؟
- هیچی بابا ... دمارم در اومد بس که این یارو خرید کرد!
- قاه قاه خندیدم و گفتم:
- جدی؟ خب شاید امروز تازه حقوق گرفتن. آخه این یکی هم داره خرید می کنه.
- شاید هم برای رد گم کنیه. شاید می خوان اگه کسی دنبالشونه خسته بشه و بره.
- این چند روز فقط پناهی رو تعقیب می کردی؟
- نه بابا ... دو روزش پناهی بود. دیروز اون یارو که امروز نیومدو تعقیب کردم. مستقیم رفت خونه.
- پناهی این دور روز فقط یه مسیرو رفته؟
- آره. چه طور؟
- به نظرم این جووری چیزی عایدمون نمیشه. باید صبح زود بیایم. باید بفهمیم از خونه که میزنن بیرون کجاها میرن.
- فکر خوییه. حالا چیکار کنیم؟ برگردیم؟
- نه ... یه امشب رو هم تحمل کن بین خونه اش کجاست. تا فردا ...
- باشه. خداحافظ.
- خداحافظ.

جنازه ام رسید خونه. حس می کردم ریه هام پر از سرب و دود شده. کی حال داشت صبح کله سحر بره در خونه ی یارو؟ اوففففف ... ولی ... فردا که مرخصی نداشتم. باید اول با صداقت هماهنگ می کردم. پس یه فردا رو معاف بودم. چه بهتر!!

مستقیم رفتم حموم.

از حموم که بیرون اومدم، میز غذا آماده بود و مامان و بابا روی صندلی های همیشگیشون نشسته بودند. خواستم سراغ نجلا رو بگیرم، که با پارچ دوغ از راه رسید. تا چشمش به من افتاد گفت:

- نیما ... سرتو تکون ندی آب از سر و کله ات بیاشه همه جاها !!

خندیدم و گفتم:

- خوب شد یادم انداختی ... بیا ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

و سرمو با شدت تکون دادم که علاوه بر مامان و نجلا، داد بابا هم به هوا رفت:

- چه خبرته پسر؟ پس سشوار به چه درد می خوره؟

کنار بابا نشستم و گفتم:

- کی حوصله ی سشوار داره؟ اصلا مگه من دخترم دو ساعت جلو آینه به موهام ور برم؟

و نیشخندی به نجلا زدم که مثل همیشه موهاشو دورش پریشون کرده بود!

چند لقمه ای بیشتر نخورده بودیم که مامان گفت:

- نیما جان واسه آخر هفته جایی قرار نذار ...

با تعجب نگاهمو بین مامان و بابا و نجلا چرخوندم. مامان و بابا که منو نگاه می کردند ولی نجلا سرش پایین بود! چه خبر بود؟!

- چی شده؟

مامان دستی به بازوی نجلا کشید و با لبخندی که نهایت رضایتش رو نشون می داد گفت:

- قراره برای خواهرت خواستگار بیاد!

نزدیک بود چشم هام از کاسه بزنه بیرون. واقعا بنیامین به این سرعت اقدام کرده بود؟! ناخودگاه گفتم:

- به این سرعت؟

مامان با تعجب لب و لوچه ای تکون داد و گفت:

- کدوم سرعت؟

گلویی صاف کردم و سعی کردم جوری رفتار کنم که نفهمند من به بنیامین گفتم عمه اش پا پیش بذاره!

- منظورم اینه که ... حالا چه عجله ایه برای شوهر دادن نجلا. نجلا هنوز بچه است.

مامان اخمی کرد و گفت:

- کی می خواهی باور کنی که خواهرت بزرگ شده؟ بالاخره دیر یا زود از پیشمون میره. الان هم که خداروشکر

یه خواستگار خوب داره.

خودمو زدم به ندونستن و همون طور که برای خودم آب می ریختم، گفتم:

- حالا کی هست این خواستگار خوب؟

- پسر آقای درویشی ... نوه عموی بابات!

داشتم آب می خوردم که یه دفعه هول کردم و لیوان رو به جای پایین آوردن، بالاتر بردم و آب رفت تو دماغم!

حالم دگرگون شد ... نمی فهمیدم سرفه کنم یا عطسه ... حس می کردم آب تا تو مغزم رفته! فین فین می

کردم تا آب برگرده بیرون ولی فایده ای نداشت! آب بین حلق و بینیم گیر کرده بود! بابا گفت:

- بکش بالا ...

ناخودآگاه دستم رفت سمت شلوارم! شلوارم که سر جاش بود! چیو باید می کشیدم بالا؟

صدای خنده اشون که بلند شد فهمیدم سوتی دادم! بابا قاه قاه خندید و گفت:

- دماغتو می گم پسر ...

دستمو کشیدم به بینیم. چیزی نبود که! خنده اشون شدیدتر شد. نجلا هم که ساکت و سر به زیر شده بود، حالا

داشت می خندید! بابا دوباره گفت:

- پاشو برو تو دسشویی. به جای اینکه فین کنی، بکش بالا تا برسه به حلق بعد هم تفش کن.

از جام بلند شدم و صدای مامان رو شنیدم که با اکراه می گفت:

- وایای محمد ... چی می گی چندشمون شد!

نجلا هم با خنده گفت:

- عیب نداره یه شستشوی حلق و بینی انجام شد!

بالاخره با هر بدبختی بود، حالم بهتر شد و برگشتم سر جام:

- نوه عموی بابا دیگه کیه؟

دوباره نجلا سربه زیر شد و مامان مشغول سخنرانی:

- امیر حسین رو می گم. سربازیش تازه تموم شده. درسش هم که قبل از سربازیش تموم شده بود. الان شده آقای دکتر.

چه قدر دهن پر کن ... آقای دکتر ... بیچاره بنیامین ... نکنه نجلا بخواد جواب مثبت بده؟ نگاهش کردم . با غذاش بازی می کرد و گونه هاش قرمز شده بود. این یعنی چی؟

قیمه به اون خوشمزگی کوفتم شد. یاد عکس العمل بنیامین نسبت به قرمه سبزی دست پخت نجلا افتادم. الان اگر این جا بود و این خبرو می شنید چه حالی میشد؟

به محض جمع شدن میز غذا، رفتم سراغ نجلا. چند ضربه به در اتاقش زدم و وقتی " بفرمایید " ش رو شنیدم، درو باز کردم. روی تخت نشسته بود و کتاب می خوند.

- می تونم پیام تو؟

ابروهاش بالا رفت و گفت:

- از کی تا حالا اجازه می گیری؟

- از وقتی قرار شده عروس بشی! دیگه باید حواسم جمع باشه که اجازه بگیرم و پیام تو. ممکنه یه وقت نامزدت تو اتاق باشه.

لحتم اونقدر تلخ بود که به راحتی متوجه بشه راضی نیستم. چون حرفمو به شوخی نگرفت و عکس العملش فقط یه جمله بود:

- نیما نگو این جوهری!

درو بستم و رفتم کنارش روی تخت نشستم:

- قضیه ی این امیر حسین چیه؟ موضوع جدیه؟

با ناراحتی نگام کرد و گفت:

- پس شوخیه؟ وقتی دارن میان خواستگاری یعنی جدیه دیگه.

- یعنی تو موافقی؟

جوابم سکوت بود و سر پایینش. دستمو زیر چونه اش گذاشتم و سرشو بالا آوردم:

- نجلا ... این حرکت تو یعنی چی؟ تو اصلا پسره رو دیدی که داری موافقت می کنی؟

ناخن هاشو با حالتی عصبی به هم کشید و گفت:

- خب ... خب داره میاد که ببینمش دیگه.

- تو چه قدر امیرحسین رو می شناسی؟

مظلومانه گفت:

- هیچی.

- پس چرا می خوای بهش جواب بدی؟

- من کی گفتم می خوام بهش جواب بدم؟

- وقتی با خواستگاریشون موافقت کردی یعنی با خودش هم موافقی.

- نه نیما ... این مامان و بابا هستن که موافقن نه من. من به مامان هم گفتم مخالفم. ولی میگه خانواده ی

پسره خیلی اصرار دارن که حضوری بیان خواستگاری. فامیل هم که هستن ... خب ... مامان هم مونده تو

رودروایسی.

- یعنی این بیچاره ها قراره با کلی ذوق و شوق بیان اینجا که بعدش جواب رد بشنون؟

بازم سکوت کرد. این دختر چش شده بود؟

- نجلا با توام ... معلومه چته؟ چرا یه جوری رفتار می کنی که انگار مجبوری بله بدی؟

سرشو که بالا آورد، اشک تو چشمش جمع شده بود:

- نیما ... مامان و بابا کاملا موافقن. مامان که دیگه به فکر جهیزیه افتاده. من چند بار گفتم جوابم منفیه. ولی

مامان میگه یه بار با پسره حرف بزنم. میگه الکی جواب رد ندم. میگه اگه تونستم یه ایراد درست و حسابی ازش

بگیرم خودش ردشون میکنه.

- مگه ازدواج زوریه. به فرض هم که پسره همه چی تموم ... وقتی دلت باهاش نباشه چه فایده؟

فین فین خفیفی می کرد.

- نیما ...

اونقدر درمونده اسمو صدا زد که ناخودآگاه بغلش کردم و گفتم:

- چیه نجلا ... از چی اینقدر دلت گرفته؟ من که می دونم امیر حسین بهونه است. آخه مگه زمون قدیمه که

دختر زوری شوهر بدن؟ خودت خوب می دونی حتی اگر بهونه ای هم برای رد کردن امیر حسین نداشته باشی،

وقتی نخوایش، هیچ کس مجبورت نمی کنه. حالا درست و حسابی بگو ببینم چی شده که دنبال بهونه برای گریه کردنی؟

همون لحظه صدای گریه اش بلند شد و میون گریه گفت:

- نیما ... هیچی نپرس ... بذار چند دقیقه گریه کنم.

موهاشو دور انگشتم پیچیدم و گفتم:

- باشه گریه کن ... ولی این فکرو از کله ات بیرون کن که می دارم نگفته قسر در بری. دلت که سبک شد باید

بگی چی روش سنگینی کرده بود. افتاد؟

سرشو روی شونه ام تکون داد و گفت:

- اوهوم ...

- خب ... پنج دقیقه وقت داری گریه کنی. پنج دقیقه از چهار دقیقه قبل شروع شده.

میون گریه به خنده افتاد و گفت:

- خسته نشی با این وقت دادنت؟

- جون تو خیلی خسته ام. امروز روز پر دردسری بود.

خودشو از تو بغلم بیرون کشید و گفت:

- خب برو بخواب. مزاحمت نمیشم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- خودتی ... تا نگی چه خبر شده نمیرم.

لبخند بی جونی زد و گفت:

- فقط یه کم دلم گرفته بود همین.

- چرا گرفته بود؟

مشغول ورق زدن کتاب شد و با بغض گفت:

- دوست ندارم ازدواج کنم!

خندیدم و گفتم:

- کلا دوست نداری ازدواج کنی یا فقط با شخص خاصی دوست داری ازدواج کنی؟

اخم هاش رو در هم کشید. ولی از لبهاش پیدا بود که به زور جلوی خنده اش رو گرفته!

- منظورت چیه؟

- منظورم دقیقا بنیامین!

صدای اعتراض بلند شد:

- نیما ...

- حنا پیش من رنگی نداره دختر. حالا چی ناراحت کرده؟

شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت.

- نمی خوای حرف بزنی؟

من منی کرد و گفت:

- چیزی ... در مورد ... من ... به تو نگفته؟

- منتظری بیاد خواستگاریت؟

- نه ...

- پس چی؟

- فقط ... نمی دونم اون ... نسبت به من ... خب ... می ترسم نیما ... که به خاطرش همه ی فرصت هامو از

دست بدم ولی اون ...

سری تکون دادم که دیگه بیشتر از اون برای گفتن حرفش به زحمت نیفته! حق داشت که نگران باشه. نجلا

که نمی دونست تو دل بنیامین چه خبره. اگر بنیامین نمی خواستش و نجلا به خاطرش به همه ی

خواستگارش جواب رد می داد، ممکن بود زندگیش خراب بشه. اون هم حالا که یه موقعیت خوب براش پیش

اومده بود و مونده بود سر دوراهی.

دستی به شونه اش زدم و در حالی که بلند می شدم گفتم:

- نگران نباش ... همین روزهاست که یا خودش بیاد یا نامه اش!

رفتم سمت در. لحظه ی آخر قبل از اینکه برم بیرون، برگشتم و نگاهش کردم ... اوه اوه ... نیشش تا بناگوشش

باز بود! کم مونده بود پاشه با دمش گردو بشکنه!

- ممنون باعث زحمت شما و دوستاتون شدم.

- اختیار دارید خانوم صداقت. وقتی قبول کردم بهتون کمک کنم دیگه این تعارفات رو با هم نداریم. فقط اگر میشه این دو سه روزه برای من و بنیامین مرخصی رد کنید که ما بتونیم از صبح دنبالشون باشیم.
- چند لحظه فکر کرد و بعد گفت:
- بودن هر دوی شما توی آزمایشگاه برای پناهی ایجاد سوال نمی کنه؟ ممکنه متوجه بشه بهش شک کردید. فکری کردم و گفتم:
- درسته حق با شماست. خب پس شاید بهتر باشه هر بار یکیمون مرخصی بگیره... البته یکی دو بار میشه مرخصی گرفت بیشتر از اون غیر عادی میشه.
- صداقت با تکون سر تایید کرد و من یاد رضا افتادم:
- پس من به رضا میگم چند تا از دوست هاشو خبر کنه.
- اخم ظریفی کرد و گفت:
- این آقا رضا کی هستن؟
- لبخندی زد و گفتم:
- همون که خراش های ماشینتون رو صافکاری کرد. خودش هم تا الان دنبالشون بوده و عکس هارو برامون تهیه می کنه. نگران نباشید. قابل اعتماد.
- خواست چیزی بگه که تلفن روی میزش زنگ خورد. قبل از این که گوشی رو برداره گفتم:
- با اجازه اتون من برم آزمایشگاه.
- گوشی رو برداشت و هم زمان گفت:
- خواهش می کنم ... بفرمایید ...
- "بفرمایید" ی که گفت دو جانبه بود، هم منو بیرون فرستاد هم به اون پشت خطی جواب داد! دستم به دستگیره نرسیده بود که با صدای آهسته ای گفت:
- یه لحظه صبر کنید ...
- برگشتم سمتش و صداقت، گوشی رو روی بلندگو گذاشت و صدای خشن مردونه ای تو اتاق پیچید:
- چه طوری خانوم کوچولو؟
- ابروهام بالا پرید و با تعجب به صداقت که ابرو درهم کشیده بود، خیره شدم...
- جنابعالی؟

- من از طرف آقای سعیدی زنگ می زنم ...

صداقت لبهاشو روی هم فشرد و تحقیرآمیز گفت:

- عرضتون؟

- ||| خانوم کوچولو مگه آداب معاشرت بلد نیستی؟ الان باید بگی " امرتون "!

- آداب معاشرت رو برای کسی رعایت می کنند که خودش هم این آداب رو بلد باشه جناب!

اونقدر " جناب " رو با غیظ و خشونت گفت که از صد تا فحش بدتر بود! این جناب گفتن کجا و اون جناب گفتن کجا!

- آقای سعیدی گفتن باهات اتمام حجت کنم!

صداقت پوزخندی زد و گفت:

- برو به اون سعیدی بگو پاشو از گلیمش درازتر نکنه.

مهلت نداد مرد پشت خط حرف دیگه ای بزنه و گوشی رو روی دستگاه کوبید!

ابروهام شدیداً تو هم گره شده بودند و با ناراحتی هم چنان به تلفن نگاه می کردم. صداقت آرنج هاشو روی میز گذاشت و با دست هاش، دو طرف سرش رو گرفت. چند ثانیه ای به سکوت گذشت. انگار تا نمی پرسیدم حرف نمیزد. نزدیک میزش شدم و گفتم:

- موضوع چیه خانوم صداقت؟ این مردک چی می گفت؟ قبلاً هم زنگ زده بود؟

سرش رو بالا آورد و با چشم های بی قرارش خیره شد توی چشم هام. نگاهم که به چشم هاش افتاد، ناخودآگاه دستمو محکم پشت گردنم کشیدم و نگاهمو از چشم هاش، به تقویم رو میزیش دوختم.

- دفعه ی سومه که زنگ میزنه.

- چی می خواد؟

- باور کنید نمی دونم. هر بار همین چرت و پرت هارو میگه... که باید با سعیدی راه بیام و از این مزخرفات.

- منظورش از " راه اومدن " چیه؟

لب هاشو روی هم فشار داد و گفت:

- نمی دونم ... مردک عوضی.

ذهنم به سمت زشت ترین فکرها کشیده شد! چه طور ممکن بود که سعیدی تا این حد پست باشه؟ اون هم این جور... با این وقاحت ... با این شدت و به این وضوح ... صداقت قبلاً گفته بود که کسی از خانواده اش، در

مورد مشکوکش با سعیدی چیزی نمی دونه. چرا صداقت از اختلافش با سعیدی چیزی نگفته بود؟ چرا این تماس های مزخرف رو با کسی در میون نمی داشت؟ نکنه ریگی به کفشش بود و سعیدی ازش آتو داشت؟! وقتی با این بی پروایی کسی زنگ می زنه و اسم سعیدی رو میاره فقط دو حالت داره ... یا سعیدی کاملاً مطمئننه که صداقت جیکش هم در نیامد ... یا اینکه ... یا اینکه اصلاً پای شخص دیگه ای در میونه. کسی که پشت سر سعیدی قایم شده و به اسم سعیدی داره می تازونه... ولی کی؟ کی ممکن بود با صداقت چنین دشمنی ای داشته باشه؟

با کلافگی گفت:

- می خوام یه سوالی بپرسم، امیدوارم درست و کامل بهش جواب بدید.
با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چه سوالی؟

- چی باعث شده که شما و سعیدی ... یا در واقع همون پسر داییتون ... با هم اختلاف پیدا کنید؟ اون هم در حدی که بخواد تهدید کنه. و جالب این جاست که شما هم صداتون در نیامد.
جمله ی آخرمو با لحنی پر از کنایه گفتم و ادامه دادم:

- چی باعث میشه که سعیدی به این راحتی شما رو آزار بده و شما هیچ اعتراضی نکنید. نه از طریق خانواده اتون اقدام می کنید که خانوادگی مسئله حل بشه و نه از طریق قانونی. خیلی راحت می تونستید این تماس هارو ضبط کنید و به پلیس بدید تا براتون پیگیری کنند. ولی شما هیچ اقدامی نمی کنید. کجای کارتون لنگ میزنه که هم از پلیس می ترسید هم از خانواده اتون؟

دست هامو روی سینه قلاب کردم و طلبکارانه زل زدم بهش! صورتش برافروخته شده بود و درموندگی از سر و روش می بارید!

- نمی خواین جواب بدین؟

فین فینی کرد و گفت:

- تا الان حرفی نزدم چون نمی خواستم زندگی خواهرم از هم بیپاشه!

- زندگی خواهرتون؟

- شما که می دونید ... برادر رامین، شوهر خواهرمه ... آرمین ... موقع کوهنوردی با هم آشنا شدین.

- درسته ... ولی چرا فکر می کنید اگر خانواده اتون از این موضوع مطلع بشند، زندگی خواهرتون از هم می پاشه؟ اگر رامین یه غلطی می کنه که به پای آرمین نوشته نمیشه. حساب رامین از آرمین جداست.
- نیست ... حسابشون از هم جدا نیست ...
- صداش بغض دار شده بود...
- منظورتون چیه؟
- من ... فکر می کنم ... مطمئن نیستم ولی کم کم ...دارم به این نتیجه می رسم که ... بیشتر کارهایی که رامین انجام میده، آرمین بهش دیکته می کنه.
- با ناباوری گفتم:
- چی؟ آرمین؟ آخه چرا؟
- چون آرمین چشمش دنبال ارثیه که از بابام برامون مونده.
- با شک و تردید گفتم:
- مگه پدرتون فوت شدن؟
- نفس عمیقی کشید و گفت:
- بله.
- متاسفم. خدا رحمتشون کنه.
- خیلی ممنون.
- بعد از چند ثانیه سکوت گفتم:
- چه دلیلی داره که آرمین کسی رو اجیر کنه تا تلفنی شمارو تهدید کنه؟ مگه با این کارها ارثیه به نامش میشه؟ آرمین دنبال چیه؟
- دنبال شراکت ... دنبال سهام کارخونه ... دنبال سرمایه گذاری من توی شرکت خودش ... همون طور که اموال سمیه رو بالا کشید و تو شرکت خودش سرمایه گذاری کرد.
- آخه چرا باید آرمین به زور متوسل بشه؟ مگه نمی تونه با شما صحبت کنه و قانعون کنه برای سرمایه گذاری؟
- نه ... من از اولش هم با حضور آرمین توی خانواده امون و ازدواجش با سمیه مخالف بودم. چه برسه به اینکه بخوام باهاش شریک بشم.

- پس قبلا در این مورد باهاتون صحبت کرده و چون شما راضی نشدید، ... داره به زور متوسل میشه؟
- درسته ... چند باری هم خودش هم رامین بهم پیشنهاد شراکت دادن ولی من قبول نکردم.
- چرا قبول نمی کنید؟ مگه شراکت با اون ها چه مشکلی داره؟
- نمی خوام پولی که بابام با زحمت به دست آورده، تو دست و پای این فرصت طلب ها بریزم. اعصابم خورد میشه وقتی یادم میاد چه طور سمیه رو خام کرد. خیلی سعی کردم که سمیه رو از این ازدواج منصرف کنم ولی سمیه عاشق تر از اون بود که حرف منو بپذیره. شاید هم آرمین هنوز کینه ی اون مخالفت های منو به دلش داره.
- پس موضوع علاقه ی رامین به شما هم ... برای همین ارثیه است؟
- با تعجب نگام کرد و گفت:
- علاقه ی رامین به من؟ شما از کجا می دونید؟
- آرمین یه چیزهایی می گفت.
- آرمین؟ کی؟
- همون روز کوهنوردی.
- ولی اون روز که شما زیاد با هم صحبت نکردین. چه طور چنین موضوعی رو با شما مطرح کرده؟
- خب ... فقط یه جمله گفت ... اینکه رامین خیلی وقته دنبال شماست ... من هم تعجب کردم که چرا یه دفعه چنین حرفی زد.
- سری تکیه داد و با حرص گفت:
- حتما همه ی این ها جزء برنامه اش. فقط امیدوارم برای شما نقشه ای نکشیده باشن.
- لبخندی زدم و سکوت کردم. صداقت هم ساکت بود. سکوت به موقعی بود ... نیاز به یه پردازش کلی داشتم!
- این طور که صداقت می گفت ... آرمین با سمیه ازدواج کرده تا ارثی که از پدرش بهش رسیده بالا بکشه. بعد از سمیه رفته سراغ اموال سایه ... اول از طریق رامین عمل کرده. جا زدن رامین به عنوان خاطرخواه سایه. تا شاید با ازدواج این دو تا، بقیه ی اموال رو هم به چنگ بیاره ... و چون صداقت زیر بار این ازدواج نرفته و پیشنهادش برای شراکت رو هم قبول نکرده، به زور متوسل شده.
- حرف صداقت وسط پردازشم پرید!

- حالا که سمیه با آرمین ازدواج کرده، نمی خوام با رسوا شدن آرمین زندگیش از هم بیپاشه. این آرمین خیلی موذی تر از اون چیزیه که فکر می کردم. رفتارش با سمیه اونقدر خوب و عاشقانه است که سمیه شدیداً بهش وابسته شده. به خصوص که باردار هم هست و دیگه از آرمین بچه هم داره ... فقط می خوام اونقدری مدرک ازش جمع بکنم که دیگه برای خودش هیچ راه انکاری نمونه و دندون طمعش رو بکشه.

- پس اتفاقات مربوط به زندگی خصوصیتونو هم زیر سر آرمین می دونید؟

نگاه گیجی بهم انداخت که باعث شد بیشتر توضیح بدم:

- منظورم ماجرای بیماری هورمند و جدایی تونه.

دستشو روی چشم هاش کشید و گفت:

- نمی دونم ... واقعا نمی دونم ... خودمم بعضی وقت ها شک می کنم که تمام این کارهای کثیف زیر سر آرمین و رامین باشه. ولی بعضی وقت ها هم یه اتفاق هایی میفته که افکارمو تایید می کنه. مثل همین تماس های تلفنی ... رفت و آمدهای مشکوک پناهی و صفری ... ورشکستگی کارخونه و البته ... تلاش رامین قبل و بعد از ورشکستگی برای خریدن سهام همین کارخونه. همه چیز منو به شک و تردید نسبت به این دو تا برادر وامی داره...

- ولی خیلی غیر عادیه که به این وضوح کسی رو تهدید کنند ... به خصوص که آرمین شوهر خواهرتونه... یک در صد هم که احتمال بده شما موضوع رو به خواهرتون بگید، چنین ریسکی نمی کنه. ممکنه خواهرتون درخواست طلاق بده و تمام سرمایه ای که به آرمین واگذار کرده از شرکتش بیرون بکشه. اگر اسمی از سعیدی تو این مکالمه ها آورده نمی شد، راحت تر میشد بهشون شک کرد.

- ولی من خودم اسمش رو شنیدم ... اون روز ... تو اون اتاق ... اسم رامین ... می خواستن بهش خبر بدن ... اجازه بگیرن ...

در عرض چند ثانیه صورتش خیس اشک شد و صداسش هر لحظه بالاتر می رفت ... چهره اش برافروخته تر می شد و غم توی چشم هاش، جاش رو به عصبانیت و نفرت می داد ... دنبال کلماتی می گشتم تا آرومش کنم اما تا اومدم به نتیجه ای برسم، زد به سیم آخر و دست هاشو روی میز کارش گذاشت و هر چی که روی میزش بود، هول داد پایین...

صدای شکستن و خورد شدن مانیتور و اسپیکرها و گلدون شیشه ای و فکس و جاقلمی و هر چی که روی میزش بود، تمام اتاقو پر کرد... دست هاشو روی صورتش گذاشت و جیغ کشید:

- نه ...

هاج و واج مونده بودم که یه دفعه چه خبر شد؟ این چرت و پرت ها چی بود گفت؟ کدوم روز؟ کدوم اتاق؟ چه اجازه ای؟ چرا یه دفعه زد به سرش؟

در اتاق باز شد و خانم خرسند پرید تو و با ترس گفت:

- چی شده؟

به خودم اومدم و از روی مبل پریدم و گفتم:

- یه کاری بکن حالش اصلا خوب نیست.

خرسند دوید سمت صداقت و دست های صداقت رو که یکی از کتابی های توی قفسه رو برداشته بود و با خشونت دونه دونه برگه هاشو جر می داد، توی دستهایش گرفت. کتاب روی زمین افتاد و صداقت دست هاشو با خشونت از دست خرسند بیرون کشید. رفت سراغ تلفن که روی میز کناریش بود و برش داشت و کوبوند روی زمین.

پشت سر هم داد می کشید و مدام می گفت:

- ازش متنفرم ... ازش متنفرم ... ازش متنفرم ...

آقای حیدری هم از راه رسیده بود و با چشم های گرد شده به درگیری خرسند و صداقت نگاه می کرد. صداقت دست خرسند بیچاره رو که بازوش رو گرفته بود، پیچوند و جیغ خرسند به هوا رفت. تازه یادم افتاد به روزی که دست سعیدی رو پیچوند. اگه واقعا رزمی کار بود و الان یه مشت تو سر و صورت خرسند بدبخت می زد که جنازه اش رو دستمون می موند!

بی توجه به ده بیست نفری که حالا دم اتاق صداقت جمع شده بودند، پریدم سمتشون و دست خرسند بیچاره رو از دست صداقت بیرون کشیدم. صداقت بی خیال خرسند شد و دوباره به جون کتاب های توی قفسه افتاد. قبل از اینکه کتاب دیگه ای برداره و تیکه پاره کنه، بازوش رو گرفتم و چرخوندمش سمت خودم. دستش رفت سمت دستم اما سریع دستمو پس کشیدم و به اجبار یکی خوابوندم زیر گوشش که برق از چشم هاش پرید و صدای هین تمام اون بیست نفر بلند شد.

همه ساکت شدند و فقط صدای نفس های بلند صداقت شنیده میشد. با نفرت زل زده بود تو چشم هام و لب هاشو روی هم فشار می داد. دستش روی گونه اش مونده بود. نگاهش از روی صورتم سُر خورد و به سمت خرسند کشیده شد که با چشم های اشکبارش روی مبل نشسته بود و میچ دستش رو ماساژ می داد.

کم کم چشم های صداقت از اون حالت وحشی و خشنش بیرون میومد. آروم رفت سمت خرسند و با صدایی که از ته چاه در میومد گفت:

- متاسفم ...

اشکش روی صورتش چکید. دیگه بودنمون اونجا درست نبود. رفتم کنارشون و اول رو به صداقت گفتم:

- معذرت می خوام که دست روتون بلند کردم.

دوباره دستی به گونه اش کشید. دستشو از روی گونه اش کشید سمت مقنعه اش و همون طور که صافش می کرد گفت:

- شرمنده ام. باز هم کنترلمو از دست دادم.

- مهم نیست.

نگاهمو بین صداقت و خرسند چرخوندم و گفتم:

- اگر اجازه بدید من خانوم خرسند رو ببرم دکتر. دستشون باید معاینه بشه.

صداقت خم شد و زیر بازوی خرسند رو گرفت و گفت:

- خودم می برم ... بی زحمت آقا مسعود رو بگید بیاد این جا رو مرتب کنه.

صداش پر از خجالت و ناراحتی و شرمندگی بود. کیفش رو با کرختی از روی زمین برداشت و همراه خرسند رفت سمت در. کارکنانی که جلوی در بودند، بدون هیچ حرفی کنار رفتند و صداقت لحظه ی آخر برگشت و با همون ژست رئیس مآباش گفت:

- چرا اینجا ایستادید، برید سر کارتون.

همه با عذرخواهی از کنار صداقت رد شدند و رفتند. پشت سرشون از دفتر به هم ریخته بیرون رفتم. صداقت و خرسند با ماشین صداقت از کارخونه بیرون رفتند و من رفتم سراغ مسعود که مسئول نظافت ساختمان ریاست بود.

فردای اون روز رفتم دفتر صداقت. . ذهنم بدجور درگیر حرف های صداقت شده بود. حرف های بی سر و تهش که به نظر می رسید خیلی هم معنی دار باشن. انگار یه اتفاق نا گوار رو توی چند جمله بیان کرده باشه. و اون واکنش وحشتناکش بعد از حرف هاش. درست مثل اون روزی که سعیدی اومد به کارخونه و صداقت با اون

سرعت تو اتوبان راه افتاد و با پلیس هم درگیر شد. حس می کردم هر بار که پای سعیدی وسط میاد، خاطراتی برای صداقت تداعی میشه که آزارش میده.

تو سالن چشمم به خانوم خرسند افتاد که دست چپش تو گچ بود! رفتم کنار میزش و گفتم:

- سلام خانوم خرسند. دستتون چه طوره؟

- سلام آقای کاردان.

دستش رو بالا گرفت و گفت:

- می بینید که ... آش و لاش شده.

به لحنش لبخندی زدم و گفتم:

- امروز حالشون چه طوره؟ میشه ببینمشون؟

- نمیشه!

با تعجب گفتم:

- چرا؟

- چون امروز تشریف نیاوردن!

- جدا؟

سری تگون داد و چیزی نگفت.

- نمی شد شما هم مرخصی بگیرید؟ این جوری که اذیت میشید.

- وای نه دیگه ... اینقدر دیروز خانوم صداقت شرمنده ام کرد که دیگه روم نمیشه مرخصی بگیرم. اصلا نیازی

هم به مرخصی نیست. خداروشکر دست چپمه.

ناخودآگاه جمله اش رو تکرار کردم و گفتم:

- دیروز شرمنده اتون کرد؟

- بله ... از کارخونه که رفتیم بیمارستان، هم تمام مخارج بیمارستان و معاینه ی دکتر و عکس برداری و گچ

گرفتن رو پرداخت کرد، هم یه عالمه میوه و شیر و آبمیوه و کمپوت و این جور چیزها خرید. تا در خونه هم منو

رسوند. تازه می خواست ماشینش رو برام بذاره که امروز نخوام با اتوبوس و تاکسی بیام. وقتی گفتم رانندگی بلد

نیستم گفت امروز برام آژانس می فرسته. امروز صبح هم آژانس اومد در خونه که کرایه اش هم حساب شده

بود. دم کارخونه هم که پیاده شدم، راننده آژانس گفت، خانوم صداقت کرایه ی بعد از ظهر رو هم حساب کرده که دوباره بیاد دنبالم! راننده شخصی پیدا کردم.

خندیدم و گفتم:

- خب به جای همه ی این ها بهتون مرخصی می داد که سنگین تر بود.

- اتفاقا گفتن که نمی خواد پیام سر کار ولی چون خودشون هم نمی خواستن بیان من باید میومدم تا قرارهای امروزشون رو کنسل کنم و بذارم برای یه روز دیگه.

- که این طور.

عقب گرد کردم و گفتم:

- ببخشید وقتتون رو گرفتم.

- خواهش می کنم ... ا ... ببخشید جناب کاردان!

با تعجب برگشتم سمتش ... خودش هم چشم هاش گرد شده بود و تعجب کرده بود! به خنده افتاد و گفت:

- ببخشید از اثرات هم نشینی با خانوم صداقت ... نه که آقایون رو با لفظ " جناب " صدا می زنند ... منم تازگی ها از دهنم می پره.

لبخندی زدم و گفتم:

- مشکلی نیست. حالا امرتون چی بود که صدام زدین؟

- آهان ... یه لحظه صبر کنید.

خم شد و از کمد میزش بسته ای بیرون کشید. گرفت سمتم و گفت:

- این بسته رو خانوم صداقت با همون آژانس برام فرستادن و گفتن بدمش به شما.

بسته رو از دستش گرفتم و گفتم:

- این چی هست؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم والله.

تشکری کردم و از ساختمون خارج شدم. در حین رفتن به سمت آزمایشگاه پاکت رو باز کردم و در نهایت

ناباوری، همون سر رسید جلد مشکی رو دیدم که خیلی وقت ها تو دست و بال صداقت بود و عکس دونفره اش با هورمند رو میونش می داشت.

همون جا ایستادم و سر رسید رو ورق زدم. جمله هایی که همراه با ورق خوردن سر رسید از جلوی چشم رد می شدند، هر لحظه مطمئن ترم می کردند که این سر رسید، دفتر خاطرات صداخته ...

راهمو به طرف پارکینگ کج کردم. نباید این دفتر رو داخل آزمایشگاه می بردم. رفتم سمت ماشینم و دفتر رو داخل داشبورد گذاشتم و برگشتم آزمایشگاه.

تمام مدت باقی مونده از وقت کاری، حواس پرتی گرفته بودم. همش منتظر بودم برم خونه و زودتر اون دفتر رو بخونم، بلکه سر از رفتارهای عجیب و غریب صداقت دربیارم. بنیامین یه چیزهایی در مورد عمه اش و زنگ و قرار مدار و این چیز ها می گفت، ولی من اونقدر فکرم درگیر اون سر رسید جلد مشکی شده بود که فقط با تکون دادن سر و "هوم" گفتن، بنیامین رو از سر خودم باز کردم.

بالاخره به هر جون کندی بود، وقت کاری تموم شد و با یه خداحافظی سرسری از بنیامین جدا شدم. داخل ماشین که نشستم سریع داشبورد رو باز کردم و نگاهی به سر رسید انداختم. خیلی احمقانه فکر می کردم که ممکنه یکی از توی داشبوردم دزدیده باشدش!

به خونه که رسیدم، مامان و نجلا مشغول گردگیری بودن. حالا یه خواستگار می خواست بیاد ها ... انگار پسر شاه می خواد بیاد. از قیافه ی نجلا معلوم بود که تمام این کارهارو به اجبار داره انجام میده. به اجبار مامان. مامان هم مدام تو پهلوی نجلا ی بدبخت سیخونک میزد و هشدار می داد که ماست مالی نکنه.

سلامی کردم و سریع رفتم داخل اتاقم. درو که بستم صدای مامان رو شنیدم:

- وا ... این چش بود؟

- چه می دونم.

بی خیال حرف هاشون شدم. سریع لباس های بیرون رو با لباس های راحتیم عوض کردم و همراه سر رسید، پریدم رو تخت. کمی سر رسید رو تکون دادم تا اگر عکس هورمند و صداقت بینشه، بیفته بیرون ولی خبری نشد. نفسمو بیرون دادم و صفحه ی اول رو باز کردم:

باز هم یه سال تحصیلی جدید و یه سر رسید جدید ... با هر سال تحصیلی یه سر رسید سیاه می کنم نمی دونم این یکی دقیقا چندمیشه ... هر سال زندگی پر از اتفاقات ریز و درشته ... نمی دونم چه چیزهایی قراره تو این سر رسید نوشته بشه ... فقط امیدوارم محتویاتش، برعکس جلدش، سفید باشه.

دیشب ساعت ده رسیدم خوابگاه. بچه ها زودتر از من رسیده بودند و کلید اتاق رو از نگهبانی تحویل گرفته بودند. به محض باز کردن در اتاق، صدای جیغ و دادمون به هوا رفت. بعد از سه ماه تعطیلات تابستونی، واقعا دلم برای دوست هام و خل و چل بازی هامون تنگ شده بود!

چمدونمو که با بدبختی و هن و هن کنان، تا طبقه ی سوم بالا کشیده بودم، پشت در اتاق ول کردم و پریدم بغلشون. اونقدر دلم براشون تنگ شده بود که نمی دونستم کدومشونو بغل کنم. دست هامو باز کرده بودم و همه رو می خواستم تو آغوشم جا بدم. اشک و لبخندمون قاطی شده بود. صورت هاشون تند و تند جلو میومد و می بوسیدم و منم بدون اینکه بدونم این لپ کدومشونه که جلوی صورتم قرار گرفته، فقط از دم ماچ می کردم و می رفتم جلو!

اللهه، نوشین، مائده، مهدیس و عاطفه... دوستان عزیز یی که از سال اول حسابی با هم میچ شده بودیم. طبق معمول، بساط بخور بخورشون به راه بود... چای و بیسکویت ساقه طلایی. تخمه، کیک فنجونی و مربای تمشک که مطمئنا مامان مهدیس درست کرده بود و کیک های خوشمزه ای که مامان عاطفه همیشه می پخت و برامون می فرستاد.

با هیجان نشستم کنارشون و دستمو بردم سمت کیک های "ماطی پز"! با بچه ها به این نتیجه رسیده بودیم که چون گفتن جمله ی "کیک هایی که مامان عاطفه پخته" خیلی سخت و طاقت فرساست(!)، بهتره از کلمه ی معادل استفاده کنیم و مخفف اون جمله شده بود "کیک های ماطی پز"!

گاز اول رو که به برش کیک زدم، وحشی بازی ها شروع شد، هر کدومشون یه تیکه از کیک رو چنگ زدن و چپوندن تو دهنشون! بعد از دو سال دیگه برام جا افتاده بود که برای خوردن هیچ چیزی آرامش ندارم. هر آن ممکنه یکی بپره و لقمه رو از تو حلقه هم که شده بکشه بیرون و خودش بخوره. هر چند که تمام این کارها فقط از سر تخس بازی و شیطونی کردن بود.

بعد از دوشی که گرفتم، خستگی راه از تنم بیرون رفت. همیشه با اتوبوس می رفتم رشت. رشت ... شهر باران های نقره ای ... شهری که عاشقم کرد و عاشقش شدم ... اون روزی که داشتم شیمی کاربردی دانشگاه گیلان رو به عنوان سی و دومین انتخابم، توی سایت سازمان سنجش وارد می کردم، هیچ وقت فکرشو نمی کردم که دقیقا همون رشته و همون شهر قبول بشم!

چمدونم رو باز کردم و تاپ و شلوارک خنک و نخ یی پوشیدم. با این که اول مهر بود ولی رشت همیشه مرطوب بود و اون موقع از سال هم، هنوز هوا حالت شرجی و خفه کننده داشت.

تنها تخت خالی، تخت طبقه ی پایین و کنار رادیاتور بود. ما شیش تا همیشه سر تخت های طبقه بالا دعوا داشتیم. پس طبیعی بود که وقتی آخرین نفر می رسیدم، تخت طبقه پایین اون هم ور دل رادیاتور بهم بیفته! چمدونم رو کنار کمد گذاشتم و بازش کردم. همون طور که کتاب هام رو از گوشه ی چمدون بیرون می کشیدم و داخل کمد دیواری جاسازی می کردم، به حرف های بچه ها گوش می دادم:

الهه - بچه ها همه اتون از (مخفف آزمایشگاه) شیمی فیزیکو برداشتین؟

مهدیس غرغر کنان نالید:

- نه من نتونستم بردارم. مرده شورشو ببرن تا اومدم به خودم بجنبم، زارت ... پر شد ... آخه این ها حالیشون نیست وقتی شونصد تا دانشجوی شیمی محض و کاربردی می گیرن، باید به همون تعداد هم واحد آزمایشگاهش رو ارائه بدن؟ آخه فقط دو تایم درسی؟ اونم با ظرفیت ۱۴ نفر؟

مائده - حرص نخور بابا ... حالا این ترم نشد ترم دیگه ... امسال نشد سال دیگه ...

نوشین - آره بابا ... اصلا می خوام من واحدشو حذف می کنم تو به جای من بردار. کی حوصله ی اون استاد بد اخلاق غرغروی کچل شکم کنده رو داره؟

یه دفعه همه با هم زدیم زیر خنده و من گفتم:

- آره والله ... من یکی که به شخصه هر چی دیرتر این واحدو بردارم راحت ترم. هنوز یادم نرفته ترم پیش چه خفتی کشیدم تا واسه تئوری شیمی فیزیک، نیم نمره به من مرحمت نمودن که مشروط نشم. حالا آزش هم با همون استاد ارائه شده. اوففففففف}

سررسید رو از جلوی چشم هام پایین آوردم. صداقت و مشروطی؟ با خفت نیم نمره از استادش گرفته که مشروط نشه؟ اصلا باورم نمی شد. چه طور ممکن بود که صداقت دانشجوی تنبلی بوده باشه؟ مگه میشه یه دانشجوی تنبل، فوق لیسانس هم بخونه و چنان پایان نامه ی فوقی بهم ارائه بده؟

سررسید رو جلوی صورتم گرفتم و دوباره به جمله هاش خیره شدم...

عاطفه با هیجان گفت:

- سایه مگه نمی دونی استادش عوض شده!

همه با تعجب به عاطفه خیره شدیم و همزمان گفتیم:

- نه ...

عاطفه غش غش خندید و گفت:

- آره بابا ... همین دیروز رفتم سایت یه نگاهی انداختم دیدم اسم استادش عوض شده. استادش هم جدیده. من که تا حالا اسمشو نشنیده بودم.

مهدیس پوفی کرد و گفت:

- دِ بیا ... اینکه بدتر شد. حتما یه جوجه دکترو آوردن چرت و پرت برامون سر هم کنه. حتما از اون هاست که بدون جزوه اشون مفشون هم نمی تونند بالا بکشند!

دوباره همگی هرهر خندیدم و عاطفه گفت:

- ولی هر چی هست از اون پیمرده که بهتره.

الهه - حالا اسمش چی هست؟

عاطفه - نمی دونم ... یعنی درست یادم نیست ... نمی دونم اسمش حوری بود؟ پری بود؟ چی بود؟ فامیلش هم که یه چیز تو مایه های برنزه مرنزه و این حرف ها بود! فکر کنم یه زن جوون خوشکل و برنزه باشه ... حتما تو سواحل گوانتانامو برنزه کرده!

مهدیس زد پس کله ی عاطفه و گفت:

- خاک بر سرت، گوانتانامو اسم زندانه آی کیو.

مهدیس پس کله اش رو مالید و من گفتم:

- بی خیال بابا چرا راه دور میرین؟ همین بندر انزلی خودمون برنزه کرده.

صدای غشغش خنده امون بلند شد و نوشین با لودگی گفت :

- حتما خط مایوی بیکینیش هم رو تنش پیدااست ...

و مهدیس با لحن چندش آوری گفت:

- جـون ...

تا نزدیکی های صبح گفتیم و شنیدیم و خندیدیم. فردا اولین جلسه آزمایشگاه با "حوری برنزه امون" بود! ما هم که اکیپ تنبل ها، می خواستیم جلسه ی اول آزمایشگاه رو دودر کنیم و به جاش بریم "رستوران محرم" که یکی از بهترین رستوران های شهر بود و دلی از عزا دربیاریم.

چهارشنبه سوم مهرماه ۱۳۸۷

حدود ساعت یازده بود که بیدار شدم. بینشون من از همه سحر خیزترم! دونه دونه از خواب بیدارشون کردم و مدام به شکمم وعده می دادم:

- دلم لک زده واسه اون سیرترشی و زیتون پرورده که تنگ اون کباب های خوشمزه می چینن. اومممممم چه دلی از عزا دربیارم من ...وای بچه ها به نظرتون میرزا قاسمی هم دارن؟ باقاله قاتوق؟ به به ... همون طور که آرایش می کردم مشغول آهنگ خوندن شدم:

- ای تی جانہ قوربان جان چه قده تو ماهی
بگو واسم درست می کنی تو سبزی پلو با ماهی؟
خانوم جان ...

الہہ کہ تازہ از دسشویی بیرون اومده بود جوابمو داد:
- جان؟

- آخ برم قربون اون باقاله قاتوق و قیمہ بادمجان!

بالاخرہ چہل دقیقہ بعد، ہمگی ترو تمیز و شیک و پیک راہ افتادیم تو خیابون. چون شش نفر بودیم، ہمیشہ با دو تا تاکسی این ور و اون ور می رفتیم. از دم منظریہ تاکسی گرفتیم تا دم رستوران. با کلی فیس و افادہ، دور یکی از میزها کہ دقیقاً شش نفرہ بود نشستیم. عجیب بود کہ رستوران خیلی خلوت بود!

گارسونی نزدیکمون شد و گفت:

- ببخشید خانوم ها ... برای صرف ناهار تشریف آوردید؟
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- لنگ ظہری فکر نکنم واسہ شام اومده باشیم!

گارسون عذرخواہی کرد و گفت:

- معذرت می خوام خانوم ها ولی ماہ رمضان فقط شام سرو می کنیم. رستوران ہم برای تدارکات افطار بازہ نہ برای سرویس دہی.

ہمہ امون عین بادکنک فسی بادمون خالی شد! خاک بر سرمون کہ ہمہ ی عالم و آدم خبردار شدند نہ اہل نماز و روزہ ایم و نہ خدا و پیغمبر ...

دست از پا درازتر از رستوران بیرون اومدیم و الہہ گفت:

- چہ آبروریزی ای شد. چہ طور ہیچ کدوممون یادمون نبود ماہ رمضانہ؟
عاطفہ - حیثیتمون بہ باد رفت ...

نوشین - دیشب ہم شب قدر بود و ما اینقدر ہرہر و کرکر کردیم ...

مائده - پارسال حداقل حرمت ماه رمضونو نگه می داشتیم. امسال دیگه حسابی بی دین و ایمون شدیم ...
چند لحظه همه در سکوت بودیم که مهدیس گفت:

- بچه ها من خیلی گشنه امه ... یه چیزی پیدا کنید حداقل همین جوری سر پایی بخوریم. بریم سوپر مارکتی
جایی یه کیک بگیریم سق بزنیم.

همه امون گرسنه بودیم و به ناچار راه افتادیم سمت خیابون و با تاکسی رفتیم میدون شهرداری. هم فال بود و
هم تماشا ... هم خیابون ها و مغازه هارو می دیدیم هم می شد از بازارهاش خرید کرد. تو کوچه پس کوچه
هاشم هر از گاهی میشد یه چیزی لمبوند.

شش نفری راه افتادیم تو خیابون ها ...

مثل همیشه تمام نگاه هایی که رومون بود رو احساس می کردم. خوب بادم چه جوری آرایش کنم که بدون
اینکه آرایشم به چشم بیاد، چهره ام جذاب تر از همیشه اش بشه. اون روز هم هفت قلم آرایش کرده بودم. خط
چشم، ریمل، سورمه، رژ گونه، رژ لب صورتی، کرم برنزه ام هم که جای خود داشت. هر چند پوست خودمم کم
از برنزه نداره ولی این جوری پوستم یکدست میشه.

مانتوی صورتی نخی با شال و شلوار سفید و اسپرت های صورتی. کیف هم که خداروشکر هیچ وقت با خودم
نمی برم. همیشه کیف پول و موبایلم تو کیف بقیه بچه ها ست. بدم میاد از کیف. آزادیمو سلب می کنه. دوست
دارم دست هام آزاد باشه.

داشتیم تو یکی از کوچه ها شیر کاکائو و کیک می خوردیم که گوشی عاطفه زنگ خورد. طبق قراری که همه با
هم گذاشته بودیم، همیشه گوشی هر کی زنگ می خورد باید می داشت رو بلند گو تا همه بشنویم چی میگه.
حتی اگر دوست پسرش زنگ زده باشه! عاطفه هم گوشی رو گرفت بینمون و تماس رو برقرار کرد. به محض "
الو " گفتن عاطفه، صدای پر از استرس مهرانز بلند شد:

- عاطفه کجایی شما؟ چرا هیچ کدومتون نیستین؟ این یارو استاد آزمایشگاهه داره میره آزمایشگاه. می خواد
جلسه ی اول رو تشکیل بده.

سرمو به گوشی نزدیک کردم و پریدم وسط حرفش:

- چی میگی مهرانز؟ کدوم استاد؟ کدوم آزمایشگاه؟

دلَم شور افتاده بود. حس می کردم منظورش از شیمی فیزیکه و استادش هم به جای اون حوری جونمون،
همون پیرمرد بد اخلاق بد قلقه.

مهرناز نفس زنون گفت:

- از شیمی فیزیکو میگم. الان تو راه پله ی ساختمون آزمایشگاهیم. هر چی با بقیه ی بچه ها باهاش حرف زدیم که یه سری از بچه ها شهرستانی هستن و نیومدن، قبول نکرد. گفت وقتی تاریخ شروع کلاس ها تو سایت اعلام شده، همه دانشجوها موظفند همون تاریخ سر کلاسشون باشند. هر کسی هم تمایلی به اومدن نداره بره درسشو حذف کنه.

با حرف مهرناز همه امون به هول و ولا افتادیم. هر چند اصلا تو مود کلاس و آزمایشگاه نبودم، اما از ترس اون استاد بد قلق و حرف های عاطفه و نوشین که مدام تو دلمونو خالی می کردند، راضی به رفتن شدم. با اون تیپ های مکش مرگ ما، می خواستیم بریم دانشگاه!

دم دانشکده علوم که از تاکسی پیاده شدیم، مهدیس که این واحد رو نداشت، از ما جدا شد و رفت خوابگاه و ما پنج تا رفتیم سمت ورودی دانشکده. خوشبختانه چون تازه اول سال بود و کلاس ها هم تق و لق، حراست چندان به تیپ دانشجوها گیر نمی داد.

از ورودی که رد شدیم دویدیم سمت ساختمون آزمایشگاه ها. یه ساختمون سه طبقه که دقیقا آخر دانشکده قرار داشت و آزمایشگاه های شیمی هم طبقه ی سومش بود!

با جون کندن رسیدیم پشت در آزمایشگاه شیمی فیزیک. الهه تقه ای به در آزمایشگاه زد و رفت داخل. ما هم پشت سرش. دقیقا بیست دقیقه از وقت کلاس گذشته بود. میز استاد، آخر آزمایشگاه بود و بچه ها همه دور میز جمع شده بودند و استاد هم پیدا نبود. فقط دو تا از بچه ها روپوش داشتن. بقیه همه با لباس معمولی. خیلی آرام رفتیم پشت سر بچه ها ایستادیم که مثلا ما هم بین بقیه بودیم و تاخیر نداشتیم!

چند لحظه بعد، صدایی شنیدیم:

- خب هر گروه تشریف ببره سر میز کار خودش.

همه ی بچه ها دو به دو رفتند سمت میز کارشون و ما پنج تا مثل منگل ها بقیه رو نگاه می کردیم. برگشتم سمت میز استاد و با دیدن پسر جوونی که پشت میز استاد نشسته بود، ناخودآگاه ذهنم رفت سمت مهدیس. قطعا اگر اون لحظه جای من ایستاده بود، یه "جــــــــــــون" جانانه تقدیمش می کرد! صورت گندمی، چشم های مشکی، ابروهای پرپشت مردونه، مژه های بلند، بینی متوسط و لب های قیطونی.

بررسی هام که تموم شد(!) گفتم:

- سلام. ببخشید استاد این واحد عوض شده؟ انگار قرار بود یه خانومی استادش باشند.

بدون اینکه جواب سوالم رو بده، با جدیت گفت:

- علیک سلام. این واحد جزء دروس این ترمتون بوده؟

- بله.

با اخم های گره شده ای، خودنویسشو روی برگه ی جلوی روش، بالا و پایین کرد و گفت:

- اسمتون؟

هاج و واج گفتم:

- سایه صداقت.

برای لحظه ای دستش از حرکت ایستاد و نیم نگاهی بهم انداخت. دوباره مشغول بررسی برگه ی مقابلش که ظاهرا لیست اسامی بود، شد و گفت:

- بیست دقیقه تاخیر داشتید که معادل کسر دو نمره از نمره پایان ترمتونه. نمره ی پایانی شما از هجده محاسبه میشه.

نگاهش چرخید سمت نوشین و گفت:

- شما هم جزء این کلاس هستید؟

نوشین به تته پته افتاد اما قبل از اینکه چیزی بگه، با عصبانیت گفتم:

- یعنی چی که معادل کسر دو نمره از پایان ترمه؟ این قانون دیگه از کجا اومده؟ از کی تا حالا قبل از ده مهر

کلاس تشکیل میشه که شما تشکیل دادین؟ تازه نمره هم بابت تاخیر کم می کنید؟

با خونسردی عجیبی که شدیداً لجمو درمی آورد گفت:

- اگر اعتراض دارید می تونید درستون رو حذف کنید.

و دوباره نگاهش رو به سمت نوشین چرخوند و گفت:

- شما هم اعتراض دارید؟

نوشین دستپاچه شد و گفت:

- من ... نه نه ... کی گفته؟ من تو کدوم گروه باید باشم؟

آخ که دلم می خواست دو دستی بکوبم تو ملاجش که با دو تا چشم خیره ی این پسره ی زپرتی نرینه به

خودش. اگه نوشین و بقیه هم اعتراض می کردن حتما مجبور میشد اون دو نمره رو برگردونه. آخه واسه ما که

لنگ نیم نمره می مونیدم دو نمره خیلی زیاد بود. اما در کمال ناباوری مائده و الهه و عاطفه هم بدون اینکه جیکشون دریاد، کسر دو نمره رو قبول کردن و رفتن سر میز کارشون تمرگیدن.

هنوز یه لنگه پا و طلبکار کنار میزش ایستاده بودم. نگاه بی حسی بهم انداخت و گفت:

- خانوم صداقت، اگر می خواید درستون رو حذف کنید که تشریف ببرید و وقت آزمایشگاه رو هم نگیرید. اگر هم با این شرایط واحدتون رو نگه می دارید که بفرمایید سر میز کارتون.

دندون قروچه ای کردم و با غیظ گفتم:

- میز کار من کدومه؟

همون طور خشک و جدی گفت:

- میز شماره هفت. یکی از دانشجوها نیومدند پس درسشون حذف میشه و گروه شما تک نفره میشه.

با ناراحتی گفتم:

- تک نفره؟ اونم این آزمایشگاه؟ ولی این جوری که برای من خیلی سخت میشه.

- اون دیگه مشکل شماست خانوم.

مردتیکه ی قلدر ...

از پشت میزش بیرون اومد و رفت طرف وایت بردی که روی دیوار آزمایشگاه بود. ماژیک رو برداشت و مشغول نوشتن روی تابلو شد و همزمان توضیح می داد.

به اجبار رفتم سمت میز شماره هفت. میز کناریم، الهه و مائده بودند. از ترسشون داشتند به توضیحات پسره گوش می دادند. آستین الهه رو کشیدم و شروع کردم به غرغر کردن:

- من حوصله ی این الدنگ رو ندارم. ترجیح میدم درسو حذف کنم. این بود اون حور و پری که عاطفه می گفت؟ نکنه خدا هم وعده های حور و پریش این جوری از آب دریاد؟

یه ریز داشتم حرف می زدم که صداش رو شنیدم:

- خانوم ها جلسه اتون رو بذارید بعد از کلاس.

به سمت صداش برگشتم. دقیقا به من خیره شده بود و تمام سرها هم به سمت من چرخیده بود. به اجبار ببخشیدی گفتم و سرمو انداختم پایین.

توضیحاتش که تموم شد گفت:

- متاسفانه هر چی بیشتر می گذره، دانشجوها کمتر اهل درس و مطالعه هستند. فکرشون همه جا هست جز درس. شما امروز باید با جزوه ی آزمایشگاه، روپوش، ماسک و دستکش تشریف می آوردید. امروز که هیچ کدومتون حتی جزوه هم ندارید. این جواری همیشه کار کرد. از انتشارات جزوه رو بگیرید و جلسه ی بعد هر گروهی آزمایش مربوط به خودش رو مطالعه کنه. از همه ی گروه ها هر جلسه کوپیز گرفته میشه. می تونید تشریف ببرید.

ایشی زیر لبی نثارش کردم و بلند شدم. در حال رفتن پشت میزش، نگاه عجیبی به سر تا پای ما پنج تا کرد. البته این یه قلم رو بهش حق می دادم. با لباس های پلوخوری رفته بودیم دانشگاه، اونم کجا؟ آزمایشگاه! حالا خوبه بی خیال امروز شد وگرنه مانتوی خوشکلم به گند کشیده میشد.

از آزمایشگاه که بیرون اومدیم، یورش بردم سمت عاطفه:

- هوی گیس بریده مگه نگفتی یه زنه کارشناس آزمایشگاه؟

- من چه می دونم. شاید باز عوضش کردن.

مائده خرت و پرت های توی کیفش رو زیر رو کرد و برگه ی پاره پوره ای که یه گوشه اش هم رژ لب مالیده بود بیرون کشید و گفت:

- این برگه انتخاب واحدمه. ببین اسم استادشو چی نوشته.

برگه رو از دستش قاپیدم. نگاهمو روی درس های انتخابی مائده تاب دادم ... بالاخره اسم استاد آز شیمی فیزیک رو پیدا کردم ... هورمند برازنده ...

با تعجب اسمش رو خوندم:

- هورمند برازنده؟

یه دفعه عاطفه با هیجان گفت:

- آهان ... آره آره همینه. همین هورمند بود. هورمند همون حوریه دیگه. برازنده هم همون برنزه!

سرم داشت سوت می کشید. زدم پس کله ی عاطفه و گفتم:

- آخه دیوونه ... هورمند که اسم پسره. چه قدر هم که سگ اخلاقه. همین روز اولی پاچه همه رو گرفت.

بعد هم در حالی که صدامو کلفت کرده بودم و اداشو در می آوردم گفتم:

- بیست دقیقه تاخیر معادل کسر دو نمره از پایان ترمونه.

صدای به هم خوردن در آزمایشگاه بلند شد. به عقب که برگشتم دیدمش. روپوش آزمایشگاه رو درآورده بود. شلوار پارچه ای مشکی تنش بود با پیراهن آبی آسمونی که چهار خونه های سورمه ای داشت. کفش های مردونه ی مشکی. کیف لپ تاپ هم دستش بود. از در آزمایشگاه تا در ورودی طبقه سوم که ما ایستاده بودیم تقریباً بیست متری فاصله بود. تا اومد به ما برسه، درسته قورتش دادیم. همه امون داشتیم اسکنش می کردیم. اونقدر محکم و با اراده راه میرفت که ناخواسته خودمو از چارچوب در عقب کشیدم تا رد بشه. در حین رد شدن از کنارم گفت:

- ممنون ... خانم صداقت.

دلَم هری ریخت پایین. از لحن و صدایش معلوم بود که داره واسه ام خط و نشون می کشه. فوری هم که اسممو یاد گرفته. اصلاً حس خوبی ندارم. یه چیزی بهم میگه این درسو میفتم.

در اتاق با شدت باز شد و نجلا پرید تو...

روی تخت نشستم و با چشم های گشاد شده گفتم:

- چه خبر شده؟ چرا این جوری میای؟ بلد نیستی در بزنی؟

نجلا همون طور که انگشت هاش رو ماساژ می داد غرغر کنان گفت:

- انگشت هام سایید بس که در زدم. حنجره ام پاره شد بس که داد زدم. معلوم نیست حواست کجاست که اصلاً

نمی شنوی. فکر کردم مردی، گفتم پیام جنازه اتو جمع کنم تا بو نیفتادی!

بالشو پرت کردم سمتش و گفتم:

- کوفت ... حالا چیکار داری؟

طلبکارانه گفت:

- تشریف بیارید شام میل کنید. در ضمن ... چرا بهم نگفتی؟

سر رسید رو تو کشوی پاتختی گذاشتم و گفتم:

- چیو نگفتم؟

چشم های نجلا روی پاتختی ثابت مونده بود. نگاه خیره ی منو که حس کرد، به جای جواب گفت:

- این چی بود چیوندی اون تو؟

نیشمو باز کردم و برای درآوردن لجش گفتم:

- یه چیز خصوصی.

- می خوام حرص منو درآری؟

دستم روی شونه هاش گذاشتم و چرخوندمش سمت در. از اتاق بیرون رفتیم و جلوی چشم هاش درو قفل کردم و کلیدش رو انداختم تو جیب شلوارم.

نجلا هم نامردی نکرد و نیشگون جانانه ای از پام گرفت. تا خواستم بگم آخ، یه نیشگون دیگه هم از اون یکی پام گرفت. درد رو بی خیال شدم و انگشت هاش رو تو مشت گرفتم:

- معلومه چته؟

- یکیش واسه این بود که اون دفترو ازم قایم کردی... هر چند ... من که آخرش می فهمم چی بود. اون یکیش هم واسه این بود که بهم نگفته بودی عمه قراره زنگ بزنه.

- عمه؟ من از کجا بدونم عمه قراره زنگ بزنه؟ تو هم یه تخته ات کمه ها ... نکنه فرش پاتریسی ؟

- نه خیرم ...

بابا اومد تو سالن و نجلا حرفش رو خورد. همه دور میز نشستیم و به محض اینکه قاشقم رو داخل غذا فرو بردم، مامان گفت:

- چند دقیقه پیش خانوم فرمنش زنگ زده بود.

با تعجب گفتم:

- کی زنگ زده بود؟

- خانوم فرمنش ... می گفت عمه ی بنیامینه ... یه حرف هایی میزد. می گفت تو در جریانی!

گیج شده بودم. عمه ی بنیامین زنگ زده بود و بنیامین به من نگفته بود؟ اونوقت چه طور من در جریان بودم که اصلا خبر ندارم؟ ای وای ... نکنه امروز که هی به پر و پام می پیچید و حرف میزد در همین مورد بوده؟ آخ منم که سرسری یه جوابی دادم. حالا معلوم نیست عمه اش چی گفته؟ به ناچار گفتم:

- بنیامین یه چیزهایی می گفت. حالا عمه اش چیکار داشته؟

مامان چشم هاشو باریک کرد و بابا نفس بلند کشید و نجلا سرخ و سفید شد:

- از نجلا برای بنیامین خواستگاری کرد!

لقمه رو با زحمت قورت دادم. چه قدر مامان بد نگاهم می کرد! نکنه بنیامین از نظرشون مناسب نجلا نبود؟ به خصوص با وجود امیرحسین ... صد در صد ترجیح می دادم بنیامین دامادمون باشه نه امیرحسین. ولی این

موضوع چیزی نبود که خواست دل من توش مطرح باشه. برای نجلا خواستگار اومده بود نه من. حالا مامان چرا اینقدر طلبکار بود؟

- خب مگه خواستگاری کردن چه ایرادی داره؟

- ایرادش اینه که چرا من این موضوع رو اول از دهن تو نشنیدم؟

- آخه من چیکاره ام؟ مگه بنیامین از من وقت خواستگاری خواسته بود؟ فقط یه چیزهایی سربسته گفته بود.

وقتی خودم هنوز مطمئن نبودم، چی باید به شما می گفتم؟

مامان خواست غر بزنه که بابا مداخله کرد:

- نیما درست میگه خانوم ... حالا چی شده که رفیقت اومده سراغ خواهرت؟

آخ آخ ... بیچاره بنیامین ... من که خیر سرم برادر عروس بودم و تو جبهه ی خودشون، این جوری زیر سوال رفته

بودم. دیگه وای به حال بنیامین ... اوه اوه ... اگر قضیه ی ژاله رو می فهمیدند که دیگه قوز بالا قوز میشد ...

- من از کجا بدونم؟ هر موقع اومد از خودش پرسین. من که تو دل و مغز اون نیستم ... حالا واسه چه روزی

قرار گذاشتین؟

مامان گفت:

- می خواستن همین پنج شنبه بیان. منم گفتم این پنج شنبه مهمون داریم. باشه پنج شنبه ی دیگه. ولی ظاهرا

عمه خانوم، از شهرستان اومده بود و می خواست برگرده. گفت اگه میشه جمعه باشه. منم دیگه مخالفتی نکردم.

غذا خوردنمون که تموم شد، بابا نشست پای تلویزیون و مامان و نجلا هم مشغول جمع کردن میز شدند. مامان

که دیس برنج رو برد تو آشپزخونه، مچ نجلا رو که داشت پارچ رو برمی داشت گرفتم و آروم گفتم:

- فکرها تو کردی؟

- چه فکری؟

- مطمئنی که می خوای به امیرحسین جواب رد بدی؟ مطمئنی که بنیامین رو می خوای و باهاش خوشبخت

میشی؟

خیلی زود چشم هاش مرطوب شد. ای بابا ... دیده بودیم دخترها شب عروسیشون گریه می کنند ولی نجلا

هنوز هیچی نشده دستگاه آبغوره گیریش راه افتاده بود! با ناراحتی گفتم:

- حالا چرا گریه می کنی؟ یه سوال پرسیدما ...

با بغض گفت:

- نیما ...

مامان از آشپزخانه بیرون اومد و نجلا سریع با چند تا ظرف رفت تو آشپزخانه. دست مامان رو گرفتم و نشوندمش کنار بابا و رک و راست گفتم:

- امشب من و نجلا ظرف هارو می شوریم. یه کم باید با هم حرف بزنیم!

مامان و بابا نگاهی رد و بدل کردند و مامان گفت:

- چی می خوای تو گوشش بخونی؟

- نگران نباشید. سفارش دوستمو نمی کنم.

مامان لبخندی زد و کنار بابا نشست. چند تا از ظرف هارو جمع کردم و رفتم به آشپزخانه. نجلا داشت به صورتش آب میزد. دستمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

- ظرف هارو کف بزن که می خوام پیام آب بکشم. دست بجنبون که عقب نیفتی.

نجلا با تعجب نگام کرد و من برای جمع کردن سری آخر ظرف ها به سالن برگشتم.

کنار نجلا ایستادم و همون طور که شیر آب رو باز می کردم گفتم:

- خب ... می شنوم.

- چیو؟

- همون چیزی که باعث میشه بغض کنی و گریه بیفتی. چند روز پیش هم که حرف امیرحسین پیش اومده بود، باز به هم ریخته بودی. اون موقع مشکلک این بود که خبر از بنیامین نداشتی. الان که بنیامین داره میاد خواستگاری. پس دیگه این گریه ها برای چیه؟

ساکت شده بود و یواش یواش، بشقاب توی دستش رو کف میزد.

- هنوز تو انتخابت دودلی؟

- نه نیستم.

- جدا؟ خب حالا انتخابت کدومشونه؟

چپ چپ نگاهم کرد. خندیدم و گفتم:

- خب بابا چرا می زنی؟ پس ناراحتیت از چیه؟

باز دوباره شروع به ساییدن عصبی بشقاب کرد. ناخودآگاه اولین چیزی که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم:

- نکنه از روابط زناشویی می ترسی؟

دادش دراومد و اسکاج پر کفش رو به بازوم کوبید:

- نیمــا ... خیلی بی ادبی ... پسره ی بی حیا ...

خیلی جدی گفتم:

- خب من فکر می کردم گریه دخترها شب عروسیشون واسه همینه. غیر از اینه؟

با حالتی عصبی گفت:

- من چه می دونم دخترها چرا گریه می کنند؟ بذار هر موقع عروسی کردم و شب عروسی گریه افتادم، اون

موقع بیا بپرس گریه ام واسه چیه.

- چرا عصبی میشی؟ وقتی خودت روت همیشه مشکلتو بگی، منم فکر می کنم حتما به این قضایا مربوط میشه

که شرم می کنی از گفتنش.

باز هم سکوت و کف زدن ظروف.

ظرف رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- این عکس العمل یعنی که درست متوجه شدم. ولی اینکه دقیقا از چیش می ترسی رو نمی دونم. منم مثل تو

مجردم. تجربه ای هم تو این زمینه نداشتم که بخوام استادانه برات حرف بزنم و از تجربیاتم بهره مند کنم.

اگه سوالی داری می تونی از مامان یا دوستانت بپرسی.

- پرسیدم.

- خب؟

- دوستانم که مثل خودم همه اشون مجردن. یه مشت دختر احساساتی هستیم که تمام تصورمون از ازدواج،

همون چیزهای رویایی و عاشقونه ایه که تو کتاب ها و رمان ها نوشته. ولی چیزهایی که مامان میگه ...

باز هم سکوت و کف زدن ظروف ...

- نجلا ... من فکر می کنم نه اون چیزهایی که تو و دوستان تصور می کنید، صد در صد درسته و نه حرف

های مامان. واقعیت چیزی بین این دو تا حده.

صورتش سرخ شده بود. نمی دونستم گفتن این حرف ها به نجلا کار درستیه یا نه. بدون شک خودش همه

چیزو در مورد روابط زناشویی می دونست ولی حس می کردم یه جورایی نیاز به دلگرمی داره. این که یه نفر

بهش بگه قرار نیست سلاخی بشه... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بین نجلا ... مامان و بابا سی و چهار سال پیش ازدواج کردند. قطعا اطلاعاتی که در مورد این مسئله داشتند خیلی کمتر از اطلاعاتی بوده که جوون های الان دارند. طبیعیه اگه مامان خاطره ی خوبی از شب عروسیش نداشته باشه.

زیر لب گفت:

- می دونم.

لیوانی که دستش بود، از زیر دستش کشیدم و گفتم:

- تهش دراومد بس که سابیدیش!

لبخند کم جونی زد و چیزی نگفت. بدجور پکر و ناراحت بود. نمی دونستم چی تو ذهنشه و دقیقا به چی فکر می کنه. خودش هم که عمرا حرفی نمی زد. ولی همین که سکوت کرده بود و به حرف هام گوش می داد یعنی که مشککش به همین مسائل مربوط میشد و ازم کمک می خواست. ذهنم کشیده شد سمت بنیامین. شاید داشت به نحوه ی برخورد بنیامین فکر می کرد.

- تا جایی که من، تو و بنیامین رو شناختم، فکر می کنم هر دوتون ...

مکث کردم ... تا حالا پیش نیومده بود که بخوایم با هم در مورد این مسائل حرف بزنیم ولی دیگه وقتش بود ... به خصوص که بنیامین دوستم بود و احتمالا نجلا توقع داشت هر چی ازش می دونم، براش بگم.

- فکر می کنم هر دوتون از نظر حسی با هم سازگار باشین. پس از این نظر مشکلی ندارید. تو دوران عقد و نامزدی می تونید در موردش با هم صحبت کنید. زیاد نگران نباش. اکثر مردها خوب می دونند چه جوری همسرشونو آماده کنند. بنیامین هم درسته شر و شیطونه ولی تو اون زمینه، اصلا اهل عجله و خشونت نیست. به اینجای حرفم که رسیدم، تنه ای بهم زد و گفت:

- تو برو دیگه بقیه اشو خودم می شورم.

نگاهی به صورتش کردم. اخم کرده بود و حسابی قرمز شده بود. کم پیش میومد نجلا تا این حد خجالت بکشه. الان واقعا احتیاج به تنها بودن داشت. دست هام رو شستم و برگشتم به اتاقم. تموم مدتی که از کنار مامان و بابا رد می شدم و کلید رو از جیبم درمی آوردم و درو باز می کردم، نگاه مامان و بابا رو حس می کردم!

یک راست رفتم سراغ سررسیدی که داخل کشو گذاشته بودمش. قبل از اینکه بازش کنم، نگاهی به موبایل سایلنت شده ام انداختم. چند تا تماس بی پاسخ از بنیامین داشتم. گوشی رو از سایلنت درآوردم که اگر باز زنگ زد جواب بدم و مشغول خوندن شدم.

چهارشنبه ۱۷ مهر

امروز دومین جلسه ی آز شیمی فیزیک بود. هفته ی پیش عید فطر بود و دانشگاه تعطیل. با پنج دقیقه تاخیر رسیدیم آزمایشگاه. هول هولی روپوش هامونو پوشیدیم و رفتیم پشت میز کارهایی که هفته پیش برامون تعیین شده بود. بچه ها مشغول آزمایش بودند. مهرناز خودشو کشید سمت ما و گفت:

- باز چرا دیر اومدین؟ حضور غیاب کرد.

هینی کشیدم که باعث چرخیدن سر برازنده به سمتمون شد. سرمو دزدیدم و پشت طبقات پایه داری که روی میز کار بود قایم شدم. روی طبقه ها پر از شیشه های حاوی مواد شیمیایی بود و جای خوبی برای قایم شدن. همین که نمی تونست چهره امو ببینه کافی بود! رو به مهرناز با صدای آرومی گفتم:

- یعنی غیبت خوردیم؟

- نه ... براتون منفی گذاشت. گفت تا پونزده دقیقه تاخیر منجر به منفی گرفتن میشه. دیرتر از پونزده دقیقه که بیان دیگه غیبت میزنه و راهتون نمیده.

ای خدا ... می بینی چه گیری کردیم. فدای همون استاد پیر بد اخلاق شکم گنده ی خودمون بشم. کجاست که برم از فرق سر تا کف پاشو ببوسم. مطمئنم نفرین هایی که کردم به خودم برگشته که گیر این برنزه افتادم ... برنزه؟ برازنده؟ ... هورمند برازنده ... ولی خدایی اسمش خیلی خوشکله ها ... هورمند ... معنیش چیه؟

با آه و ناله جزوه امو از کیفم بیرون کشیدم و پشت میزم نشستم. نگاهی به وسایلی که روبه روم بود انداختم. چند تا لوله آزمایش کوچیک و بزرگ، گیره و پایه و یه تیکه متر هم به دیوار کنارم چسبیده بود!

برازننده از پشت میزش بلند شد و رفت کنار بچه های میز شماره یک ایستاد و شروع کرد ازشون سوال پرسیدن. جزوه رو جلوم گذاشتم و مشغول تطبیق دادن چیزهایی که خونده بودم، با وسایل رو به روم شدم. تو آزمایش یه سری مواد و وسایل نوشته بود که روی میزم نبود. بین شیشه هایی که روی پایه بود شروع به گشتن کردم تا محلول های مورد نیازی که برای اون آزمایش احتیاج بود، پیدا کردم.

مائده و الهه داشتند تند و تند وسایل آزمایششون رو آماده می کردند و من تازه داشتم دنبال اسید کلریدریک می گشتم. داشتم برای مائده پیست پیست می کردم تا ازش بپرسم که سایه اش افتاد روی سرم:

- خانوم محترم ...

برگشتم سمتش و منتظر نگاهش کردم:

- بفرمایید سر میز کارتون.

رفتم پشت میزم ایستادم. اومد نزدیکم. نگاهی به شیشه های روی میز انداخت و گفت:

- این محلول ها رو برای چی آوردید؟

لبخند پیروزمندانه ای زدم و گفتم:

- روی میز کارم نبود ... خودم گشتم پیداشون کردم.

دست هاشو روی سینه قلاب کرد و گفت:

- خب عنوان آزمایشتون چیه؟

زیر چشمی نگاهی به جزوه انداختم و گفتم:

- گرمای انحلال و خنثی شدن اسیدها و بازها.

ابروهاش بالا رفت و گفت:

- خانوم محترم ... این آزمایش شماره ی یک هستش نه هفت.

با تعجب گفتم:

- هفت؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- شما گروه هفت هستید و آزمایشاتتون هم از آزمایش شماره هفت شروع میشه و به صورت چرخشی تغییر می

کنه. پس شما جلسه ی آینده آزمایش شماره یک رو انجام می دید نه امروز. اگر جلسه ی قبل حواستون به

کلاس بود دچار این اشتباه نمی شدید.

قدمی عقب گذشت اما قبل از اینکه بره گفت:

- آزمایش هفت رو بخونید پنج دقیقه دیگه برمی گردم. این محلول ها رو هم برگردونید سر جاش. هر چیزی

برای آزمایش نیاز دارید روی میزتون هست.

از کنار میزم دور شد و من ناخواسته تحت تاثیر جذبه ی عجیبش مشغول خوندن شدم. اما دریغ از یک کلمه که

بفهمم. هم اینکه خانه از پایبست ویران بود و هم اینکه بعد از سه ماه یللی تللی همون چهار تا چیز هم که بلد

بودم یادم رفته بود. حتی مفهوم یه سری از اصطلاحات بدیهی رو فراموش کرده بودم. چه قدر زورم می آورد که

حالا این پسره دوباره برگرده و من بازم عین منگل ها زل بزنم بهش و هیچی بارم نباشه.

سر پنج دقیقه برگشت و شروع کرد به سوال پرسیدن. با تمام وجودم مطمئن بودم که دارم چرت و پرت جواب

میدم. ولی جالب بود که اصلا حتی نگاهش هم شماتت بار نمیشد و سرزنشم نمی کرد! آخرش هم صندلی

کناریم رو کمی عقب کشید و کنارم نشست. روی برگه ای با حوصله، تمام مراحل آزمایش رو برام نوشت و توضیح داد و برگه رو به دستم داد و رفت.
ساعت کلاس تموم شده بود و تمام بچه ها رفته بودند. فقط من مونده بودم و برازنده که مشغول چک کردن داده هایی بود که بقیه گروه ها بهش داده بودند.
رفتم نزدیک میزش و گفتم:

- ببخشید ...

سرش رو بالا آورد و نگاهی به چشم هام کرد و گفت:

- تموم شد؟

لب و لوچه ای یه ور کردم و گفتم:

- نه ... تنهایی سخته. طول می کشه. هم وقت شما گرفته میشه هم ممکنه جواب ها غلط درییاد.
خیلی بی تفاوت گفت:

- خب ... چه کاری از دست من برمیاد؟

- میشه اون هم گروهی من که از کلاس حذف شده، بیاد سر کلاس که من هم تنها نمونم؟

- بسیار خب. پس بهشون اطلاع بدید که در صورتی که کسر چهار نمره از پایان ترمشون رو قبول می کنند، از جلسه بعد تشریف بیارند.

با خوشحالی گفتم:

- بله حتما. فقط من نمی دونم اسمشون چیه. میشه اسمش رو بگید تا من باهاش هماهنگ کنم؟

نگاهی به لیستش انداخت و گفت:

- آقای مازیار جوادی .

با اکراه حرفش رو تکرار کردم:

- مازیار جوادی؟

- بله.

چهره در هم کشیدم و گفتم:

- اوففف ... بدم میاد از این پسر ... نمیشه یه نفر از یه گروه دیگه با من هم گروه بشه، و این پسره بره تو یه گروه دیگه؟

بدون حرف فقط نگام کرد. با تردید گفتم:

- همیشه؟

سری تگون داد و گفت:

- نه ... همیشه.

- پس فقط دو تا انتخاب دارم؟ یا تنها یا با این پسره؟

- بله ...

مونده بودم چیکار کنم. از طرفی دلم نمی خواست جلوی برازنده مدام گند بزنم و تمام آزمایشات رو خراب کنم. واقعا می ترسیدم از افتادن. به خصوص که تمام سوال هایی که می پرسید مفهومی بود و من عملا تو گِل می موندم. اگر آزمایشات رو هم غلط انجام می دادم نمره ی عملی رو هم از دست می دادم.

از طرف دیگه هم واقعا از این پسره بدم میومد. از دو ترم پیش بدجور بهم گیر داده بود. اونقدر پررو بود که همش حرف از دوستی میزد. باز اگه خواستگاری می کرد یه حرفی. دنبال پایه واسه کارهای بی شرمانه بود. اگر می خواستم باهاش هم گروه بشم، یه جورایی چراغ سبز بود. همین جوری که مدام ضایعش می کردم ول کن نبود. دیگه اگه باهاش هم گروه هم میشدم بعید نبود انگولکمم بکنه! به خصوص که باید می رفتم دنبالش و تازه راضیش می کردم که با کسر ۴ نمره از پایانش بیاد باهام هم گروه بشه... ایش باید منت کشی می کردم ...

با تموم حرصم گفتم:

- عمرا ...

چشم هاشو باریک کرد و گفت:

- چی عمرا؟

پوفی کردم و گفتم:

- عمرا با این ایکیری هم گروه نمیشم.

اخم ظریفی کرد و گفت:

- چه قدر دیگه از آزمایشتون باقی مونده؟

- نمی دونم.

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- لطفا سریع تر تمومش کنید. من یک ربع دیگه کلاس دارم.

با پررویی گفتم:

- همیشه بقیه اشو هفته دیگه انجام بدم؟ الان دیگه مغزم نمی کشه. خسته شدم.

نگاهش رفت سمت سرم. حتما داشت تو دلش می گفت مگه تو مغز هم داری؟

از رو صندلی بلند شد و رفت سمت میز کارم. نگاهی به بند و بساطی که سرهم کرده بودم انداخت و گفت:

- داده هاتون رو ببینم.

- داده ای به دست نیاوردم.

با چشم های گرد شده گفت:

- هیچی به دست نیاوردید؟

انگشت هامو تو هم تاب دادم. فقط خدا می دونه اون لحظه چه حال بدی داشتم. یعنی اینقدر خر بودم که حتی یه آزمایش ساده رو که تمام مراحلش رو هم برام روی کاغذ توضیح داده بود، نمی تونستم انجام بدم؟ کاش اینقدر تنبلی نکرده بودم و حداقل همین جزوه ی کوفتی رو خونده بودم که عین گاو زل نزنم تو چشمهاشو بگم " داده ای به دست نیاوردم ". حالا چه فکری پیش خودش می کرد؟ حتما فکر می کرد از اون دخترهام که فقط واسه خوشگذرونی میان دانشگاه. فکرم رفت سمت آرایش صورتم. امروز در نهایت حماقت، آرایش تپلی کرده بودم. از الهه یاد گرفته بودم که موقع رد شدن از حراست، عینک آفتابی بذارم که آرایش چشمم معلوم نشه و رژ لبم رو هم تو دسشویی بزنم و چه قدر خر بودم که رژ لب صورتی اکیلی دار زده بودم. با همون لحن جدیش گفت:

- خانوم صداقت ... نمره ی این آزمایش رو نمی تونم بهتون بدم. نه به سوالات کوییز جواب دادید و نه آزمایش رو درست انجام دادید. هیچ داده ای هم که به دست نیاوردید پس گزارش کار هم نمی تونید بنویسید. بنابراین دو نمره ی این آزمایش رو از دست می دید. بعد از تمیز کردن میزتون می تونید تشریف ببرید.

تمام مدتی که حرف میزد، سرم پایین بود و داشتم از خجالت و شرمندگی می مردم. از دست خودم خیلی عصبانیم. دلم می خواد هر چی فحش بلدم به خودم بدم. اونقدر فحش بدم بلکه به خودم پیام و دست از این تنبلی و تن پروری بردارم. آخه چه فرقی بین من و دخترهای هر جایی هست؟ وقتی جوری آرایش می کنم که بقیه نگام کنند و برام له له بزنند. وقتی عمدا جوری لباس می پوشم که با چشم هاشون قورتم بدن ... وقتی همه ی فکر و ذکر، اندام س.ک.س.ی داشتن و س.ک.س.ی راه رفتن و هزار تا کوفت و کثافت دیگه است

... خاک بر سرت سایه ... خاک بر سرت ... لیاقت نبود که این قدر با شخصیت باهات حرف بزنه. تف به غیرت سایه ... تف ...

یه لکه ی گرد پایین صفحه ی کاغذ مونده بود!! انگار واقعا تف انداخته بود رو دفترش!! چه قدر باور چیزهایی که تو دفترش نوشته شده بود سخت بود. باورم نمی شد این صداقتی که الان این قدر با شخصیت و لباس هاش همه پوشیده است و حتی یه تار موش هم دیده نمیشه، روزگاری این جوری بوده!

سه شنبه ۲۳ مهر/ساعت ده و سی و دو دقیقه شب

تا الان سه دور آزمایش یک رو خوندم. از بچه هایی که هفته ی پیش آزمایش یک رو انجام دادند هم در مورد نحوه ی انجام آزمایش پرسیدم. تمام سوالات کوییزشون و جواب هاشون رو هم حفظ کردم. فردا می خوام روی برازنده رو کم کنم.

همه ی بچه ها دارن خر میزنن. همچین ازمون زهر چشم گرفته که هر کیو می بینی داره از می خونه! دو ترم قبل یه استاد جوون دیگه داشتیم. همچین براش عشوه اومدم و دلشو بردم که نمره ی هشت منو کرد دوازده! اونوقت این یکی هنوز دو جلسه نگذشته، نمره ی بیست منو کرده شونزده. خدا می دونه تا آخر ترم به چند برسه؟ خدایا ... دارم تقاص تموم اون نمره هایی که به ناحق گرفتم رو پس میدم؟ حالا نمیشد سر یه درس دیگه تقاص بدم؟ عدل با این پسره؟

نمی دونم چرا استرس دارم. فردا ساعت دوازده آزمایشگاه داریم ولی من از الان تمام لباس های فردامو دم دست گذاشتم. می ترسم فردا دیر برسم. نمی دونم چرا دوست ندارم بتونه حتی یه ایراد کوچولو ازم بگیره. دلم می خواد تمام سوال هاشو جواب بدم. اولین نفر آزمایشمو تموم کنم و داده های مشتی تحویلش بدم. یعنی میشه؟ آخ چه حالی میده اگه روش کم بشه.

چهارشنبه / ۲۴ مهر

دندون هام درد می کنند. از بس که امروز رو هم فشارشون دادم. امروز به مزخرف ترین شکل ممکن گذشت. از بس الهه و بقیه لفتش دادند، مجبور شدم خودم تنهایی برم دانشکده که باز دیر نرسم. با اون همه بدو بدویی هم که کردم، آخرش درست زمانی رسیدم که برازنده دو قدمی در آزمایشگاه بود و داشت می رفت داخل. پشت سرش دویدم که حداقل همزمان با خودش برسم اما نتونستم تعادلمو حفظ کنم و صاف رفتم تو دیوار. از ترس چشم هامو بستم و تلو تلو خوردم ... داشتم می افتادم که تو هوا گرفتم.

چشم هامو که باز کردم، نگاهش مستقیم به چشم هام بود. هنوز همون طور صاف و اتوکشیده کنار در آزمایشگاه ایستاده بود و یه دستش داخل جیب شلوارش و دست دیگه اش هم کیف لپ تاپش بود!

حسابی گیج شده بودم. برازنده رو به روم ایستاده بود و با ابروهای بالا پریده نگاهم می کرد. پس اون کی بود که دست هاش زیر بغلم بود؟!

خودمو جمع و جور کردم و ایستادم. برگشتم پشت سرم تا بینم کی بود که ای کاش هیچ وقت بر نمی گشتم.

مازیار جوادی با اون نیشخند چندان آورش پشت سرم ایستاده بودم. ایـــــــــــــــش ... یادم میفته چه طور تو بغلش افتاده بودم، تمام تنم کهیر میزنه ... عـــــــــــــوق ... از عصر تا حالا سه بار رفتم دوش گرفتم

... ای خدا ... همه رو برق می گیره مارو چراغ نفتی ...

برازنده به من تعارف کرد که اول برم تو کلاس و پشت سر من هم مازیار و بعد هم برازنده وارد شدند. سریع روپوشم رو پوشیدم و وسایلم رو آماده کردم و رفتم پشت میز شماره یک ایستادم. میز استاد، کنار میز کارم بود و مازیار هم مقابل میزش ایستاده بود.

مازیار می خواست بیاد سر کلاس و برازنده هم با شک و تردید به من نگاه می کرد. یه دفعه یاد هفته ی پیش افتادم که بهم گفت اگه می خوام با جوادی هم گروه بشم، خبرش کنم تا این هفته بیاد.

دستیایچه شدم و گفتم:

- نه نه نه ... من نگفتم ... نمی خوام ... خواهش می کنم ... هر کسی جز این ... هر کسی جز من ...
ما نه ... با هم نه ...

خودمم نمی فهمیدم چی میگم ولی خدا روشکر انگار برازنده فهمید چقدر از جوادی متنفرم که هر چقدر جوادی اصرار کرد، برازنده قبول نکرد. مازیار کلی غرغر کرد و قلدر بازی درآورد و داشت از پول باباش و سرشناسی عموش و نفوذ داییش مایه می داشت که هر جور شده پوز برازنده رو به خاک بماله.

می‌دونستم که دقیقا با همین سه تا گزینه، یعنی پول باباش، سرشناسی عموش و نفوذ داییش، تا اینجا رسیده. به لطف پارتی‌های دم کلفتش، معدلش پونزدهه. حاضرم قسم بخورم نصف من هم حالیش نیست. اصلا از مخ تعطیله. مخش فقط تو کثافت خوب کار می‌کنه.

تو دانشکده همه می شناسنش. خیلی از دخترها براش سر و دست می شکونن و خیلی از پسرها هم عین نوچه دورش می پلکن. دقیقا مگس های دور شیرینی ... و من چقدر ازش متنفرم که بین اون همه دختر، انگشت کثیفش منو نشونه رفته و ول کن هم نیست.

دروغ چرا ... ازش می ترسم ... می ترسم از اینکه یه وقت منو بدزده بیره هر کار دلش خواست باهام بکنه و تو دانشگاه بی آبروم کنه. با وجود داییش و باباش و عموش هم، مطمئنا هرقدر هم شکایت کنم، اونم تو این شهر غریب که هیچ کسیو ندارم، صدام به جایی نمی رسه. پس ترجیحا بهتره که آسه برم و آسه بیام که گربه شاخم نزنه.

ولی خیلی حال کردم با رفتار برازنده. همچین شیک ضایعش کرد. صبر کرد تا خوب مازیار عز و جز کرد و از گردن کلفتی باباش گفت، برازنده هم دست هاشو رو سینه اش قلاب کرده بود و در کمال خونسردی نگاهش می کرد. مازیار که ساکت شد، گفت:

- گیرم پدر تو هست فاضل/از فضل پدر تو را چه حاصل
مازیار که معلوم بود معنی این شعر ساده رو هم نمی فهمه، عین بز زل زده بود به برازنده. برازنده هم لبخندی زد و گفت:
- خوش اومدید.

مازیار هم که انگار فهمیده بود یه جورایی ضایع شده، ول کرد و رفت.
وای خداجونم شکرت ... دمت گرم ... الحق که همیشه جای شکرت رو باقی می ذاری ... هر چند امروز خیلی بد گذشت ... اما همین یه بیت شعری که مازیار حتی معنیش رو هم نفهمید، آی دل منو خنک کرد ... آی جیگرمو حال آورد ... چاکریم جناب برازنده ...
مازیار که رفت، برازنده برگشت سمت بچه ها و گفت:
- به کارتون برسین.

همه سرگرم آزمایشاتشون شدند و من نمی دونم چی شد که رگ لوتی گریم باد کرد و از دهنم پرید:
- دمت گرم. خیلی حال دادی. اساسی ضایع شد!

یه دفعه برازنده ابروهاشو درهم کشید و برای اولین بار، با لحنی پر از سرزنش گفت:

- این چه طرز صحبت کردن خانوم محترم؟ ... حواستون به کارتون باشه.

و روشو برگردوند و مشغول حضور و غیاب شد.

واللهای که وقتی یادم میفته چی گفتم از خجالت آب میشم. کاش به روم نیاورده بود که چه حرف چرتی زدم. فکر کنم خودش هم یه دفعه از حرفم شوکه شد که این جوری صریح و قاطع جواب داد. کاش حداقل اون " حال دادی " رو نگفته بودم. اوففففف خاک تو سرت سایه. خدا می دونه چه فکری در موردت می کنه.

حالا این سوتی گنده ام به کنار. باز هم نتونستم جواب سوال های کوییزش رو بدم. فقط یه سوال که اونم یه تعریف ساده بود رو جواب دادم. آزمایشم رو کامل انجام دادم ولی وقتی داده هامو دید گفت:

- جواب هاتون نه دقت داره نه صحت. آزمایشگاه نیاز به دقت و حوصله داره. برای این آزمایش باید نمودار بکشید ولی با این داده ها، نمودارتون غلط در میاد و باقی محاسبات هم اشتباه میشه. ساعت یک بیاید دفترم یه سری داده بهتون بدم، با اون ها نمودارتون رو بکشید. اینجا گزارش کارش رو ندارم که داده ها رو براتون بنویسم.

با ناراحتی گفتم:

- دو نمره ی این آزمایش رو هم از دست دادم؟

نگاهش برای یه لحظه ی خیلی کوتاه مهربون شد. اما خیلی زود دوباره جدی شد و گفت:

- یک نمره مربوط به گزارش کار میشه. از یک نمره ی کار عملی و کوییزتون هم فقط ۰,۲ نمره رو گرفتید. خستگی اون همه خر زدن دیروزم تو تنم مونده. نامرد فقط یه سوالش از تو جزوه بود. بقیه اشو معلوم نیست از کجا درمیاره. همه بچه ها می نالند. شاگرد اولمون که شیمی فیزیک رو از بره، بعضی وقت ها تو جواب سوال هاش می مونه دیگه وای به حال من.

ساعت یک که رفتم دفترش، یه برگه که از قبل نوشته بود، دستم داد و گفت:

- نمودار رو با اکسل بکشید که دقیق باشه.

خواستم پیرسم اکسل دیگه چیه. ولی روم نشد. به اندازه ی کافی خنگیم رو بهش ثابت کرده بودم. دیگه کافی بود. تشکر کردم و خواستم برم بیرون که گفت:

- خانوم صداقت ... می تونم یه سوالی بپرسم؟

با تعجب گفتم:

- بفرمایید.

- شما که هیچ علاقه ای به شیمی ندارید چرا این رشته رو انتخاب کردید؟

مونده بودم چی بگم. به ناچار راستشو گفتم:

- خب ... واقعیش من به هیچ رشته ای علاقه نداشتم. همین جوری انتخاب رشته کردم که هر چی قبول شدم همونو برم.

سری تگون داد و گفت:

- برای قبولی تو این رشته باید رتبه نسبتا خوبی تو کنکور آورده باشید. پس درستون خوب بوده که تونستید این رشته رو اون هم روزانه قبول بشید. ولی چرا الان اینقدر ضعیف هستید؟ اگر هیچ علاقه ای به این رشته ندارید، انصراف بدید. بهتر از اینه که خودتون رو عذاب بدید و آخرش هم، هیچ نتیجه ای نگیرید.
با سرافکندگی گفتم:

- انصراف بدم که بشینم کنج خونه؟ وقتی به هیچ رشته ای علاقه ندارم، هر چقدر کنکور بدم و رشته امتحان کنم، بازم همین میشه. منم دوست دارم وقتی یه بچه دبیرستانی ازم یه سوال ساده ی شیمی پرسید بتونم جوابشو بدم ولی چیکار کنم که دیگه خیلی دیر شده. پایه ام ضعیفه. همین آزمون فیزیک ... باور کنید آزمایش امروز رو من سه دور خونده بودم ولی بازم نتونستم از پیشش بریام. من اصلا نمی دونم شما این سوالات رو از کجا میارید؟ اصلا همین اکسل که گفتید باهاش نمودار بکشم ... من حتی نمی دونم اکسل چی هست چه برسه به اینکه باهاش نمودار بکشم.

تمام مدتی که حرف می زدم و در واقع یه جورایی دردل می کردم، سرش پایین بود و با تکیه دادن گاه و بی گاه سرش، توجهش به حرف هام رو نشون می داد. اعترافاتم که تموم شد گفت:

- من مطمئنم که شما هوش خوبی دارید ولی عادت نکردید ازش استفاده کنید. باید کم کم خودتون رو به درس خوندن عادت بدید. باید شروع کنید به خوندن دروس اصلی و مهم رشته اتون.

تقریبا نیم ساعتی تو دفترش بودم. کلی باهام حرف زد و راهنمایی کرد. اصلا فکرشو نمی کردم اون آدم خشک و جدی، اینقدر حوصله دار و مهربون باشه. باورم نمیشه که برام برنامه درسی نوشته. درس هارو متناسب با آزمایش های شیمی فیزیک نوشته. اینکه برای آزمون بعدی، چه درس هایی رو باید بلد باشم و به چه مباحثی باید مسلط باشم. باورم نمیشه که درس هامون اینقدر به هم مرتبطند. تازه فهمیدم سوال هایی که می پرسه در صورتی می تونیم جواب بدیم که تمام مباحث مربوط به اون موضوع رو از تموم جنبه ها بلد باشیم. برای آزمون بعدی، چهار تا فصل رو باید بخونم. از تمام کتاب های شیمی فیزیک و آلی و تجزیه و معدنی، یه سری مباحث رو برام نوشته که باید بخونم. کی حال داره این همه رو بخونه؟ تازه گزارش کار آزمایش امروز رو هم باید بنویسم. اوففف آدم بخواد درس خون بشه که باید خودکشی کنه. بی خیال بابا ... بذار برم با بچه ها یه دست حکم بزنم جیگرم حال بیاد. گور بابای درس ...

سه شنبه/ ۳۰ مهر / ساعت دو و دوازده دقیقه بامداد

دارم از بی خوابی می میرم ... مغزم درد می کنه ... کل هفته ی گذشته رو مشغول یللی تللی بودم و حالا که فقط یه روز مونده تا آژ شیمی فیزیک، منه خاک بر سر هنوز گزارش کار جلسه ی قبلمم ننوشتم چه برسه به خوندن اون همه فصلی که برازنده برام علامت زده بود. هنوزم نمی دونم اکسل چیه و نمودار رو هم نکشیدم ... چه جوری می خوام تا فردا گزارش کار تحویل بدم؟

سایه ... برای یه بار هم که شده تو عمرت با خودت صادق باش ... واقعا چرا اومدی دانشگاه؟ چرا انصراف نمیدی؟ چرا درس نمی خونی؟ خوشی زده زیر دلت؟ تو با مازیار چه فرقی داری؟ اونم عین تو داره با پول باباش حال می کنه. اون به سبک خودش تو هم به سبک خودت ... اون دختر بازی می کنه ... تو رفیق بازی ... چندان بعید هم نیست چند وقت دیگه بری تو نخ پسر بازی ... دختری بی شرف بی آبروی خاک بر سر ... مامان حق داره هی سمیه رو بکوبه تو سرت ... سمیه به اون درس خونی تو چرا این جوری شدی؟ سایه ... به خودت ثابت کن چیزی از سمیه کم نداری. نمی خواد تو فکر رقابت با کسی باشی. فقط روی خودتو کم کن. روی اون شیطان درونت رو ... اگه گفت به جای درس خوندن پاشو برو پارک با بچه ها آیس پک بخور، هم چین بزن تو دهنش که دندون هاش بیاشه تو حلقش ... که دیگه جرئت نکنه گولت بزنه ... برنامه ریزی کن سایه ... برنامه ریزی ... اگه درست و به موقع درس بخونی، می تونی هم به درست برسی هم به خوش گذرونی هات ...

پاشو سایه ... به جای اینکه زانوی غم بغل کنی، بلند شو و تا جایی که می تونی تلاشت رو بکن ... تا آخرین لحظه نالاش کن ... نهایتش اگه نشد گزارش رو کامل کنم، از برازنده می خوام چند روز بهم مهلت بده. آره ... خودشه ... پاشو سایه ... یا علی ...

تموم تخت از ویریه ی گوشی می لرزید! نگاهی به ساعت روی مچم انداختم. هشت صبح بود! الان باید تو کارخونه می بودم! از جا پریدم و گوشی رو جواب دادم. بنیامین بود:

- معلوم هست کجایی؟

با صدای گرفته ای که ناشی از خواب آلودگی بود گفتم:

- خواب موندم بنیامین ... همین الان بیدار شدم. تو کجایی؟

- من کارخونه ام.

- برام مرخصی ساعتی رد کن تا خودمو برسونم.

- زود بیا کارت دارم. دیشب هم که این گوشی کوفتی رو جواب نمی دادی ... معلوم هست داری چیکار می کنی؟

- بی خیال بنیامین ... قطع کن برم یه دوش بگیرم و سریع بیام.

- خیلی خب ... زود بیا ..

گوشی رو قطع کردم و چپیدم تو حموم. دیشب اصلا متوجه نشدم کی خوابم برد. تا آخرین لحظه داشتم می خوندم ... اونقدر خاطراتش جالب بود که اگر میشد، تموم کار و زندگی رو ول می کردم و می چسبیدم به دفترش تا سریع تمومش کنم و بفهمم تهش چی میشه.

حدود نه و نیم بود که رسیدم کارخونه. ناخودآگاه مستقیم رفتم ساختمون ریاست. خانوم خرسند با دست گچ گرفته اش، یه دستی داشت تلاش می کرد که چیزی تایپ کنه. منو که دید احوالپرسی کرد و دوباره مشغول تایپ شد. کمی تایپ یک دستیش رو نگاه کردم و گفتم:

- کسی نبود این چند وقته که دستتون بسته است، بیاد کمکتون؟

- اتفاقا دنبال یه نفر هستم که کارش خوب باشه و به جای خودم به خانوم مهندس معرفیش کنم ... می خوام اگه بشه استعفا بدم.

- استعفا؟ برای چی؟ نکنه می ترسین دفعه ی بعدی هم وجود داشته باشه؟

و به دستش اشاره کردم. صداش کمی آروم تر شد و گفت:

- نه ... اصلا موضوع این نیست ... راستش دارم ازدواج می کنم ... نامزدم تو شرکتشون برام کار جور کرده. اونجا هم به خونه امون نزدیک تره، هم ساعت کاریش با نامزدم هماهنگه ... این جوری راحت تریم ... با هم میریم و با هم برمی گردیم.

سری تکون دادم و گفتم:

- به سلامتی ... مبارک باشه ... اگه کسی رو پیدا کردم حتما بهتون میگم.

- خیلی ممنون ... خب ... امرتون چی بود آقای کاردان؟

- آهان ... خانوم صداقت امروز اومدند؟

- بله تو دفترشون هستن. با آقای مقدسی جلسه دارند ... بهشون اطلاع بدم که شما می خواید بینیدشون؟

- نه نیازی نیست ... میرم آزمایشگاه، هر موقع جلسه اشون تموم شد، اگه میشه با آزمایشگاه تماس بگیرید یه اطلاعی بهم بدید.

- بله حتما.

- ممنون.

از ساختمان ریاست خارج شدم و رفتم سراغ بنیامین که قطعا الان منتظرم بود. به محض دیدنم، قوطی ای که دستش بود، ول کرد روی سکو و اومد طرفم. بدون هیچ سلام و احوالپرسی گفت:

- چرا به خانواده ات نگفته بودی می خوایم زنگ بزنی برای خواستگاری؟ ده دقیقه طول کشید تا حالیش کنم دیروز متوجه حرف هاش نشدم. گیر داده بود که بفهمه حواسم کجا بوده. آخرش هم با تهدید به اینکه داماد فضول نمی خوایم، دست از سرم برداشت! عجیب بود که هنوز چهار روز مونده به آخر هفته اینقدر استرس داشت ... اما یه حرفی زد که من هم استرس گرفتم:

- جمعه شب ژاله هم باهامون میاد...

- کی؟ ژاله؟

با سر تایید کرد و گفت:

- من و مامان و عمه و ژاله.

ناخودآگاه گفتم:

- ژاله دیگه برای چی می خواد بیاد؟

از نگاه بنیامین مشخص بود که ناراحت شده. ولی به روی خودش نیاورد و فقط گفت:

- مگه میشه خواهر داماد تو خواستگاری برادرش نباشه؟

تو کار ژاله مونده بودم. با چه اعتماد به نفسی می خواست بیاد خونه ی ما؟ بعید نبود مامان با دیدنش شوکه بشه و از همون دم در بیرونشون کنه. انگار استرس بنیامین به من هم سرایت کرده بود.

بنیامین پسر خوبی بود. مطمئن بودم که می تونه نجلا رو خوشبخت کنه ... به خصوص که نجلا هم بنیامین رو دوست داشت. اگر مامان به خاطر ژاله مخالفت می کرد، راضی کردنش دردمسر بود ...

تلفن آزمایشگاه زنگ خورد و پناهی جواب داد. چند لحظه بعد گوشی رو گذاشت و برگشت سمتم و گفت:

- خانوم خرسند بود. گفت خانوم صداقت جلسه اشون تموم شده.

تشکری کردم و از آزمایشگاه خارج شدم. رضا و دوست هاش هنوز به نتیجه ی قابل قبولی در مورد پناهی و صفری نرسیده بودند و ماجرای رفت و آمدهای مشکوکشون هنوز نامعلوم بود.

چند ضربه به در اتاق صداقت زدم و وارد شدم. نگاهش به در بود و با دیدنم، کمی روی صندلی بلند شد و تعارف کرد بشینم. به جای نشستن، جلوی میزش ایستادم و گفتم:

- زیاد وقتتون رو نمی گیرم. فقط می خواستم بپرسم، چرا من باید خاطرات خصوصی شما رو بخونم؟
چند لحظه ای ناخن هاشو روی هم کشید و بعد گفت:

- چون خودم نمی تونستم براتون توضیح بدم که مشکلم چیه.

- مشکل؟ چه مشکلی؟

- آخرهای اون دفتر ... اتفاقاتی نوشته شده که شروع مشکلات من از اونجا بوده.

- که این طور ...

- اون فقط یه دفتر خاطره نیست که مثلاً یه قصه بخونیدش و بعد هم به من برش گردونید ... می خوام با مشکلات و درگیری های من تا حدودی آشنا بشید که بتونید بهم کمک کنید. شاید اون نوشته ها چیزی توشون باشه که برای پیدا کردن هورمند به دردمون بخورند. چیزی که شاید از نظر من مهم نبوده ولی یه نفر دیگه بتونه سرنخی ازش پیدا کنه.

- ممکنه خوندنش کمی زمان ببره.

- فقط مواظب باشید خیلی دیر نشه که کار از کار بگذره ...

- منظورتون چیه؟

- اون دفتر رو بخونید. بعداً در موردش صحبت می کنیم.

عصر که رسیدم خونه، بابا ماشینش رو می شست و مامان در حال شام پختن بود. از نجلا هم خبری نبود. سریع لباس هام رو عوض کردم و رفتم سراغ خاطرات صداقت. اما هر چی گشتم، سررسید رو پیدا نکردم. یه دفعه یاد نجلا افتادم.

رفتم سمت اتاقش و بدون اینکه در بزنم، درو با شدت باز کردم. نجلا که نیشش تا بناگوش باز بود و سررسید صداقت هم روی زانوهایش، دستپاچه شد و خواست دفتر رو پشت سرش قایم کنه ... اما دیگه نزدیکش رسیده بودم و دفتر رو از دستش بیرون کشیدم و با عصبانیت گفتم:

- تو خجالت نمی کشی چیزی که به تو مربوط نمیشه از اتاق من کش میری؟ حتما باید درو شش قفله کنم؟
نجلا بدون اینکه تغییری تو چهره ی خندونش ایجاد بشه، با همون نیش بازش، از تختش پایین اومد و از گردنم آویزون شد و گفت:

- وای نیما تو چه طور دلت اومد داستان به این قشنگی رو از من دریغ کنی. اگه بدونی چه قدر خندیدم. خیلی با حال نوشته. تو همه اشو خوندی؟ اون قسمتش که سر آزمایشگاه موهاش از مقنعه ریخته بیرون ... دست هاشو از دور گردنم باز کردم و از خودم دورش کردم و گفتم:

- بسه بسه ... لازم نکرده با این بلبل زبونی ها بحثو عوض کنی. این داستان نیست نجلا خانوم. زندگی خصوصی یه آدمه که به من اعتماد کرده و خاطراتشو داده دستم ... اونم نه برای اینکه بشینم بخونم و هرهر بخندم... برای اینکه به حل مشکلش کمک کنم ... اونوقت تو میگی چرا این داستان رو ازت دریغ کردم؟ چه رویی داری ... بار آخرت باشه بی اجازه وسایل منو زیر و رو می کنی؟

با این همه غرغری که کردم، نجلا حتی خم به ابرو نیاورد و با پررویی تمام گفت:

- جدی میگی؟ یعنی این ها بر اساس واقعیته؟ جـــــان من بذار بقیه اشو بخونم. تو رو خدا می خوام بدونم تهش به هم میرسن یا نه.
با کلافگی گفتم:

- می خوای بدونی تهش چی میشه؟ هیچی ... سایه و هورمند ازدواج می کنند اما طلاق می گیرن. الان هم هر کدومشون دنبال زندگی خودشونند. راحت شدی؟

قیافه ی نجلا وا رفت و با ناراحتی گفت:

- این ها خاطرات همون رئیس کارخونه اتونه ... نه؟ همون که توی کوه دیدیمش ... چه دلیلی داره این هارو بده به تو که بخونی؟ نکنه عاشقت شده؟
دستم تو هوا تکون دادم و گفتم:

- برو بابا ... دیوونه.

از اتاقش بیرون اومدم اما نجلا دنبالم راه افتاد و هم چنان پیر پیر می کرد و می گفت:

- نیما بذار منم پیام پیشت بشینم با هم بخونیم. به خدا دارم از فضولی می میرم.

- هر موقع خوندم خلاصه اشو برات تعریف می کنم.

- خیلی لوسی ... اه ...

برگشت و رفت تو اتاقش ... کی به کی می گفت لوس!

روی تخت دراز کشیدم و از آخرین جایی که دیشب موقع خوندنش خوابم برده بود، شروع به خوندن کردم:

چهارشنبه / یکم آبان ۱۳۸۷

امروز دقیقا ساعت یازده و پنجاه دقیقه تو آزمایشگاه بودم. اما از شانس گند من، افتادم رو اسهال و دقیقا پنج دقیقه مونده به اومدن برازنده، تنگمو گذاشت! با همون روپوش آزمایشگاه، سه طبقه رو رفتم پایین تا رسیدم به دسشویی. هول هولی وسط کار قیچیش کردم و بدو بدو برگشتم آزمایشگاه. در آزمایشگاه بسته بود و این یعنی که برازنده رفته بود داخل.

با ترس و لرز در رو باز کردم. همون لحظه صداش رو شنیدم که داشت حضور و غیاب می کرد و اسم من رو می خوند:

- خانوم سایه صداقت ... هنوز نیومدند؟

تا اومدم خودمو نشونش بدم و دستمو بالا ببرم ... مدادش رفت سمت برگه ی حضور و غیاب که منفی بذاره ... هول شدم و با صدای بلندی گفتم:

- نزن نزن ... من اینجام ... جان مادرت نزن ...

تمام بچه های کلاس ساکت شدند و برازنده هم با چشم های خندونش نگاهم می کرد. اما لب هاش حتی میلی متری هم از هم باز نشده بود! بالاخره صدای پخ خنده ی الهه بلند شد و پشت سرش هم بقیه ی بچه ها زدند زیر خنده.

چشم غره ای به الهه رفتم و خواستم با لب خونی فحشی هم بهش بدم که برازنده گفت:

- خانوم محترم ... قبل از اومدن من باید آزمایشگاه باشید نه موقع حضور و غیاب ...

آب دهنمو قورت دادم تا کمی تنفسم طبیعی تر بشه ... نگاه پر خجالتی به بچه های کلاس انداختم ... خداروشکر گروهمون همه دختر بودند ... پس زیاد ایرادی نداشت اگه مشکلم رو می گفتم:

- باور کنید بودم ... قبل از شما تو آزمایشگاه بودم ... ببینید روپوشمم تنمه ... ولی ... چه طوری بگم ... خب ... گلاب به روتون ... روم به دیوار ...

سرمو انداختم پایین و با صدای آرومی گفتم:

- ویسکوزیته *ام کم شده ...

(*)- ویسکوزیته یا گرانروی، مقدار مقاومت یک مایع یا سیال، در برابر جاری شدن است. هر چه ویسکوزیته ی مایع، کمتر باشد، راحت تر جاری می شود. به عنوان مثال، شیر که به راحتی با کج کردن ظرف، از ظرف بیرون می ریزد، ویسکوزیته ی کمتری در مقایسه با عسل، که به سختی از ظرف بیرون می ریزد، دارد.)
دوباره صدای خنده ی بچه ها بلند شد و این بار، لبخند کوچیکی، کنج لب برازنده نشست که تقریباً یک دقیقه ای هم دوام داشت! خداروشکر بی خیال منفی گذاشتن شد و رفتم پشت میز شماره دو ایستادم. با همه ی زجری که کشیدم فقط تونستم یه گزارش کار نصفه نیمه که اکسلش رو هم مائده برام کشیده بود، تهیه کنم و یه قسمت هایی از کتاب شیمی فیزیک رو بخونم.

تا موقعی که از گروه یک سوال می پرسید، سریع کارهای اولیه آزمایش رو انجام دادم. کنار میزم که ایستاد، ناخودآگاه از شدت استرس دوباره دلم پیچ برداشت!
برازنده نگاهی به وسایل روی میز انداخت و با لبخند گفت:
- آزمایش امروزتون چیه؟

- اندازه گیری ویسکوزیته مایعات به روش استوک!
لبخندش عمیق تر شد و در نهایت تعجب، تیکه بارم کرد:
- مثل اینکه مشکل گوارشیتون چندان بی ربط به آزمایش امروز نبوده.

دهنم باز مونده بود ... هر کی دیگه این حرفو بهم میزد، بدون شک هرهر می خندیدم ولی برازنده با اون همه ابهتش خیلی بعید بود که با یه دانشجوی تنبل مثل من این جور شوخی کنه.
انگار خودش هم فهمید بدجوری از حرفش شوکه شدم که گلویی صاف کرد و مشغول پرسیدن سوال هاش شد. امروز پیشرفت چشم گیری داشتم. دو تا سوال رو کامل جواب دادم و یک سوال رو نصفه نیمه. سه تا سوال رو هم به جای جواب، نگاه پسرکش نثارش کردم! هر چند با هر نگاه مظلومانه ای که بهش انداختم، بیشتر اخم هاش رو تو هم کشید!

سوال هاش که تموم شد گفت:

- فصل هایی که بهتون گفتم نخوندید ... نه؟

یادمه ترم قبل، در جواب یکی از استادها که همین سوال رو ازم پرسید، با پررویی گفتم "کی حال درس خوندن داره استاد" و استاد هم با تاسف سر تکون داده بود و گفته بود "خدا عاقبت مملکتی رو که شماها قراره اداره

کنید به خیر کنه " ... ولی امروز، در برابر سوال برازنده سرمو پایین انداختم. شرمنده بودم. از اون همه بی عاری و تنبلی شرمنده بودم. برازنده گفت:

- گزارش کارتون رو ببینم.

گزارش کار رو از لای جزوه بیرون کشیدم و هم چنان با سری افکنده گفتم:

- نتونستم کاملش کنم. اکسلش هم کار خودم نیست. یکی از دوستانم برام کشید.

چند لحظه در سکوت برگه های گزارش رو نگاه کرد و بالاخره گفت:

- جوری زندگی کن که هیچ وقت مجبور نشی سرتو پایین بندازی ... هفته ی دیگه هر دو گزارش رو برام بیار. دستش همراه گزارش کار به سمتم دراز شده بود. گزارش رو با خجالت از دستش گرفتم. از کنار میزم دور شد و من موندم و دنیا دنیا شرمندگی ...

خدایا ...حالم از خودم به هم می خوره ... از خودم بدم میاد ... چرا من درست نمیشم؟ خدایا ... دیگه نمی خوام از شرمندگی سرم پایین باشه ... نمی خوام وقتی به پشت سرم نگاه می کنم یه زندگی مزخرف و به درد نخور ببینم که حتی یه کار مفید هم توش انجام ندادم.

خدایا حواست به من هست؟ هوامو داری؟ میشه کمکم کنی؟ میشه دیگه سرافکنده نباشم؟ می دونم هر موقع کارم یه جا گیر می کنه یادت میفتم ... ولی چیکار کنم ... حرف هامو به تو نگم پس به کی بگم ... خدایا ... نمی دونم چرا درس نمی خونم ... شدم عین کبک که از ترسش سرشو کرده زیر برف ولی خطر هم چنان به قوت خودش باقیه ... منم با اینکه می دونم چه قدر درس سرم ریخته ولی بازم می زنم به بی عاری و مدام برای درس خوندن امروز و فردا می کنم ...

دیدم خداجونم این برازنده چه جوری شرمنده ام کرد ... بازم فصل هایی که باید بخونم برام نوشت. هر استاد دیگه ای بود چهار تا لیچار بارم می کرد... ولی این برازنده انصافا برای دانشجوهاش وقت می ذاره ... خدایا خودت اجر و پاداشش رو بده ... میگم خدا ... چه کیفی می کنی وقتی بنده هایی مثل برازنده رو می بینی و چه حرصی می خوری وقتی امثال منو می بینی ... یعنی میشه روزی بیاد که منو به فرشته هات نشون بدی و بگی " ببینید ... این سایه بنده ی محبوب منه ... الحق که لایق سجده ی شما بوده " ...

جمعه / سوم آبان/ساعت نه و بیست و پنج دقیقه شب

دقیقا بیست دقیقه ی پیش، گزارش کار آز هفته ی پیش رو کامل کردم. هم سوالاتش رو کامل جواب دادم هم محاسباتش رو تکمیل کردم. نمودار اکسلش رو هم خودم دوباره کشیدم. مائده بهم یاد داد که چه جوری با

اکسل نمودار بکشم. بالاخره این لپ تاپ هایی که باهاشون هزار و یک فیلم و سریال می بینیم، به یه دردی خوردند.

به محض این که تونستم نمودار رو بکشم، اونقدر ذوق کردم که مائده رو با ماچ و بوسه هام، تف بارون کردم! چه لذتی داره وقتی آدم چیز جدید یاد می گیره.

یکشنبه ۵ آبان

امروز فصلی از شیمی تجزیه رو که برازنده برای آزمایش بعدی گفته بود بخونم، تموم کردم. البته فقط روخونی کردم. فکر نکنم چیز زیادی یادم مونده باشه! نصف گزارش کار این جلسه رو هم نوشتم. خداوشکر این هفته کارم سبک تره. هم اینکه فقط دو تا فصل باید برای آزمایش هفته ی دیگه بخونم، هم اینکه نوشتن گزارش کارم برام خیلی راحت تر شده. چون می دونم قراره از آزمایشه به چه نتیجه ای برسم ... هه ... قراره به ویسکوزیته دستگاه گوارشم برسم!! خخخخ ...

امروز یه اتفاقی هم افتاد که انگیزه ام برای درس خوندن رو بیشتر کرده ...

سر کلاس شیمی تجزیه، استاد یه سوالی پرسید که جوابش تو همون فصلی بود که من خونده بودم. تنها کسی که جواب داد من بودم و استاد چشم هاش گرد شده بود. آخه ترم قبل تجزیه یک رو با همین استاد یازده گرفتم! آخ چه کیفی میدی تو کلاس همه با تحسین آدمو نگاه کنند ... حتی بعضی ها با حسادت! ... شاگرد اولمون داشت از حرص می پکید... دلم خنک شد ... دختره ی فیس فیسوی دماغ عملی ... اوه ... اون مازیار چندش هم که باز نیشش رو باز کرده بود و از ده تا صندلی اون ورتر لاو می ترکوند ... پسره ی خل و چل اونقدر تابلو کرده که چند تا بچه ها فکر کردند ما نامزد کردیم ... بلا به دور ... خوبه الهه جوابشون رو داد و زبونشون کوتاه شد ... هر چند ... حکایت دروازه و دهن مردمه ...

پنج شنبه / ۹ آبان ۱۳۸۷

چشم هات سیاه قربانت شوم ... خانه ات به کجا مهمانت شوم

کجایی برازنده که ببینی به افتخار تو دارم این آهنگ رو گوش می کنم و قر میدم ... حیف که باهات رودروایی دارم وگرنه دیروز یه ماچ تپل از اون لپ های خوشکلت گرفته بودم.

دیروز گل کاشتم ... به لطف خوندن فصل هایی که برازنده گفته بود، از شش تا سوال کوییز فقط دوتاشو جواب ندادم. داده های آزمایشم هم دقت داشت و هم صحت ... از گزارش کارهام راضی بود و در نهایت با یه دونه از اون لبخند های کم یابش گفت:

- امروز کارتون خیلی خوب بود ...نمره ی کامل هر دو گزارش کار رو گرفتید. کار عملی و کوییزتون هم خوب بود. شما که میتونید اینقدر خوب درس بخونید چرا کوتاهی می کنید؟ حیف نیست؟

خدا جونم ... دمت گرم ... خیلی با حالی ...

از دیروز تا حالا دارم به خودم سور میدم ... حسابی ناپرهیزی کردم ... به خاطر موفقیتیم همه ی بچه ها رو بردم پیتزا گارمون ... کوفتشون بشه اون همه دلستر اضافی که سفارش دادند ... پول مفت می بینم رم می کنن ... ولی عیب نداره ... ما که خراب رفیقیم ... شش تا پیتزا و ده تا دلستر هم روش ...

امروز صبح هم که با بچه ها رفتیم انزلی ... تازه الان وقت کردم یه کم بنویسم ... باید برای جلسه ی بعد حسابی بخونم که دیگه همه ی سوال هارو جواب بدم ... من می تونم ... من موفق میشم ... خواستن توانستن است ...

چهارشنبه / ۱۵ آبان

چی بگم؟ ... خدایا ... یعنی بخوای حال بدی اساسی حال میدی اما بخوای حال گیری کنی هم بد حال آدمو می گیریا ... حداقل می داشتی خوشیم یه هفته دووم داشته باشه بعد این جوری می زدی تو پرمون ... امروز گند زدم ... اولش همه چی خوب بود ... ولی نمی دونم چرا اون اتفاق افتاد ... متاسفانه تقصیر خودم بود ... خودم حماقت کردم ... یه جورایی مغرور شدم، خدا هم زد پس کله ام.

میگم خدا جون ... با بنده های مومنتم هم همین جوری رفتار می کنی؟ این جوری ضایعشون می کنی؟ تازه داشتم روی این برازنده رو کم می کردم ها ... ولی نه ... بحث این حرف ها نیست ... نمی خوام روشو کم کنم ... فقط می خوام جوری باشم که از دستم راضی باشه ... می خوام بهترین دانشجوش باشم. می خوام تا ابد منو به یاد داشته باشه ... همون طور که من هیچ وقت فراموشش نمی کنم ... فراموشش نمی کنم؟ یعنی ممکنه؟ چرا؟ چرا فراموشش نکنم؟ مگه چه فرقی با بقیه ی پسرها داره که به یادم بمونه؟

خب ... آدم با شخصیتیه ... به کارش وارده ... یه مرد موفقه ... رفتارش هم خیلی مردونه و سنگین و رنگینه ... از این پسر سوسول ها نیست که از موقعیتشون سوء استفاده می کنند و با دخترها لاس می زنند ... تپیش همیشه مردونه است ... یادم نیاد شلوار لی و تی شرت پوشیده باشه ... همیشه پیراهن های مردونه و شلوارهای پارچه ای که کتش رو توی دفترش جا میذاره ... همیشه موقع رفت و آمد به دانشگاه کت تنشه اما تو آزمایشگاه کت نداره. یادم باشه بهش بگم یه بار تیپ اسپرت بزنه ببینم چه شکلی میشه ... هه ... آره حتما

میگم ... اونم با تی پایی از پنجره ی آزمایشگاه پرتم می کنه بیرون ... وای خدایا فکرشو بکن برم بهش بگم " جناب برازنده ، میشه لطفا دفعه ی بعد تی شرت و شلوار جین بپوشید، می خوام ببینم چه شکلی میشید!"

یاد عکسی افتادم که از هورمند و صداقت دیده بودم. همون عکسی که هر دو تیپ اسپرت زده بودند. هورمند شلوار لی و تی شرت و کفش اسپرت پوشیده بود! ناخودآگاه لبخند روی لبم نشست. امیدوارم ماجرای گرفتن اون عکس رو توی دفترش نوشته باشه! خیلی دوست دارم بدونم، چه طوری هورمند رو راضی به پوشیدن اون لباس ها کرده. حق با صداقت بود. یادم نمیومد هیچ وقت توی کارخونه، با چنین لباس هایی دیده باشمش. نگاهی به جملات سررسید انداختم و به خوندن ادامه دادم:

آدم مهربونییه ... برخلاف ظاهرش که خیلی جدی و پر جذبه است ولی مشخصه که مهربونه ... همینش هم جذابش کرده ... تو محیط کار جدی ولی احتمالا تو خونه یه مرد عاشق پیشه ... زنش چه کیفی می کنه... راستی زن داره یا مجرده؟ حلقه داره؟ وای چه طور دقت نکردم؟ نکنه زن داشته باشه؟

اصلا به من چه مربوط ... حالا زن داره که خب نوش جونش ... کیفشو ببره ... ولی زنش چه حالی می کنه ها ... خاک تو سرت سایه باز زدی جاده خاکی ... ببین از تو آزمایشگاه چه طور رسیدم تو رختخواب برازنده ها!! اصلا چی می خواستم بنویسم؟ آهان ... خرابکاری امروزم...

امروز بازم دو تا از شش تا سوالش رو نتونستم جواب بدم. از گزارش کارم راضی بود و با یه سری توضیحاتی که داد، مشغول انجام آزمایش شدم. چراغ بونزنو* روشن کردم (* چراغ بونزن ابزاری فلزی است که به عنوان منبع تولید حرارت و انرژی گرمایی در آزمایشگاهها از آن استفاده می شود) و داشتم میزان شعله اش رو با پیچ کناریش تنظیم می کردم که صدای برازنده رو از میز کناریم شنیدم:

- جواب این سوال رو می تونید از خانوم صداقت بپرسید. این سوال جزو کوییز هفته ی گذشته اشون بوده. نیشم تا بناگوش باز شد. دقیقا حس خرکیفی بهم دست داده بود. برازنده داشت به یه گروه دیگه می گفت که برای دونستن جواب سوالشون، می توندن از من کمک بگیرند. و این یعنی برازنده قبولم داره.

داشتم زیر پوستی به خودم افتخار می کردم که یه دفعه بوی کله پاچه زد تو دماغم! بینیمو چین داده بودم و تند تند بو می کشیدم که بفهمم بو از کجا و از چیه ... بو شدت گرفت و تا اومدم بگم " پیف چه بوی گندی "، برازنده با ابروهایی درهم به سمتم برگشت و تو یه لحظه چشم هاش گرد شد و صورتش پر از عصبانیت.

انگشت هاش دور بازوم پیچید و با شدت کشیدم عقب و دست دیگه اش رو توی موهام که از جلوی مقنعه، کج توی صورتم ریخته بودم، فرو کرد! هاج و واج مونده بودم که چه خبر شده و این سکانس رمانتیک رو تو خواب دیدم یا واقعیت! هیچ کس جیک نمی زد و این صدای داد برازنده بود که سکوت رو شکست:

- خانوم محترم حواستون کجاست؟ سرتون رو گرفتید روی شعله ی چراغ؟ نگاه کنید ... تمام موهاتون سوخت ...

شوکه شده بودم. قلبم مثل گنجیشک میزد و با دهن باز به موهام که انتهایشون تو دست برازنده بود، خیره شده بودم. برازنده هر دو دستش رو از بازو و موهام رها کرد. با بهت موهامو تو دستم گرفتم. دسته ای از موهای جلوی سرم، کاملاً فرخورده و پیچ پیچی و زبر شده بودند. بوی گند موی سوخته دماغمو پر کرده بود. موهام رنگ زغال شده بودند! دست که بهشون کشیدم، موهای نازنینم تو دستم پودر شد ...

بی اراده اشک تو چشم هام جمع شد. چه حس بدی داشتم ... هم موهام سوخته بود هم تحقیر شده بودم ... جای انگشت های برازنده روی بازوم زوق زوق می کرد. هنوز هم درد می کنه ... لامصب همچین بازومو چلونده که قشنگ جای پنج تا انگشتش دور بازوم مونده. الهه ی خاک بر سر میگه نکنه با هم سر و سری دارین که کبودت کرده! نوشین هم که خدای انحرافه ... میگه نکنه تو یقه ات هم کبودی داری!! عاطفه میگه اون لحظه که برازنده دستشو فرو کرد تو موهام، دم موهام عین کبریت آتیش گرفته بوده و برازنده ی بیچاره با دستش خاموشش کرده!

خلاصه اینکه امروز با این دسته گلی که آب دادم حسابی حالم گرفته شد. برازنده هم که تا آخر ساعت همش با اخم و تخم نگام می کرد. دلم می خواست اولین نفر آزمایشم رو تموم کنم و بزمن به چاک، ولی از بس عجله می کردم، هی خرابکاری پشت خرابکاری و برازنده هم که امروز حسابی شیش دونگ حواسش به من بود، هی نگاه های معنی دار می کرد!

بالاخره همزمان با نوشین و عاطفه، آزمایشم تموم شد و سه تایی رفتیم که داده ها رو تحویلش بدیم. اول من برگه امو به سمتش گرفتم ولی اون برگه ی توی دست نوشین رو گرفت و بعد از بررسی و امضا کردنش، برگه رو بهشون تحویل داد و گفت:

- خسته نباشید. می تونید تشریف ببرید.

انگشت هاش رو تو هم قلاب کرد و روی میز گذاشت و بی توجه به من که هم چنان برگه به دست جلوش ایستاده بودم، زل زد به نوشین و عاطفه تا از آزمایشگاه برن بیرون. دیگه مطمئن شدم می خواد تمام حرصی که

این مدت از دستم خورده و تمام انزجار و نفرتش رو بکوبه تو صورتم که صبر کرد خوب آزمایشگاه خلوت بشه و بعد برگه ی منو ازم بگیره.

عاطفه و نوشین که رفتن و در آزمایشگاه پشت سرشون بسته شد، دلم لرزید. آخرین کورسوی امیدم رو هم از دست دادم. حس می کردم رنگم پریده. برازنده با چشم ها و نگاهی که هیچی ازشون معلوم نبود، به سمتم چرخید و گفت:

- داده هاتون رو ببینم.

برگه رو جلوی روش گذاشتم و مشغول خوندن شد. چند لحظه ی بعد گفت:

- چرا نمی شینی؟

نگاهی به دور و برم انداختم. دو تا صندلی کنار دیوار بود. خیلی آروم روی یکیشون نشستم. خوب شد نشستم وگرنه بعید نبود از ترس رو زمین ولو شم. کاملاً مشخص بود که پشت آرامشش، طوفانی خوابیده. مدادش رو برداشت و دفترش رو باز کرد. روبه روی اسمم یه منفی و یه مثبت گذاشت! مداد رو بین دفتر گذاشت و نگاهم کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- منفی به خاطر بی احتیاطی ای بود که کردید و مثبت به خاطر داده های خوبی بود که به دست آوردید. با وجود استرس و ناراحتی و کلافگیتون، آزمایشتون رو خوب انجام دادید.

چند لحظه سکوت کرد و ادامه داد:

- عذر می خوام که صدام بالا رفت. همش به خاطر خودتونه ... خانوم صداقت ... آزمایشگاه یه محیط کاملاً خطرناکه ... شوخی بردار نیست. کوچک ترین بی احتیاطی و شیطنت می تونه فاجعه به بار بیاره. به احتمال زیاد هیچ کدوم از دانشجوها، مسائل امنیتی آزمایشگاه رو که همون ترم اول، توی کتاب آزمایشگاه عمومی گنجونده شده، به دقت مطالعه نمی کنند. متأسفم که اینو میگم ولی ... اینجا محل کسب علم نه مجلس و مهمونی. هر قدر که ساده تر باشید، امنیت خودتون رو تضمین کردید.

نگاهش از صورتم به سمت دست هام کشیده شد و به برگه های روی میزش ختم شد. بین برگه های روی میز، دنبال چیزی می گشت. تو اون فاصله نگاهی به دست هام انداختم. ناخن های بلند و مانیکور شده و لاک زده.

از بین برگه ها، برگه ای بیرون کشید و روی میز به سمتم سر داد و گفت:

- به سلامت.

نگاهی به برگه انداختم. فصل های درسی آزمایش بعد بود.

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. باز هم سرم پایین بود و شرمنده بودم. برعکس انتظارم اصلا طوفانی نبود. مرد هم این قدر صبور؟ خوش به حال اونی که زنشه ... خوش به حال بچه هایی که قراره برازنده، باباشون باشه. حتما پدر و مادرش بهش افتخار می کنند که چنین فرزند سالم و صالحی دارند. من چی؟ بابامو که خدا بیامرزه ... مامانم چه خیری ازم دیده؟

همین الان از آرایشگاه برگشتم ... موهای جلوی سرم رو کوتاه کردم. خیلی زشت شدم. تموم مدتی که موهای وز شده امو با قیچی می پرورند، گریه کردم و آرایشگر هم مدام می گفت:

- خداروشکر که صورتت نسوخته ...

یه مدل جلف مسخره برام درست کرده ... نمی دونم اسمش چی بود؟ خروسی؟ تیفوسی؟ یادم نیست ... از همین مدل های سیخ سیخی کوتاه که بیشتر پسرונה میزنه تا دخترونه. بدم میاد از این مدل ... ولی از اون موهای سوخته و وز شده ی من بهتراز این در نمیومد. دوست ندارم هیچ کی منو این جوری ببینه ... ولی چاره چیه؟ مجبورم حداقل دو ماه با این موهای مسخره بسازم تا یه کم بلندتر بشن. فردا میرم یه هد می خرم که تو دانشگاه مضحکه ی خاص و عام نشم.

لعنت به تو سایه ... چرا آدم نمیشی ... والله بز هم بود تا حالا آدم شده بود ... تو دیگه چه جونوری هستی؟

داشتم می خندیدم که باز نجلا بی هوا پرید تو اتاق.

- به چی می خندیدی؟

- رسیدم به همون قسمت موهاش که تو هم خونده بودی و می خندیدی.

نجلا کلی ذوق کرد و با هیجان گفت:

- وای خیلی با حال بود. ولی یه کوچولو هم دلم براش سوخت. گناه داشت بیچاره ... حالا واقعا از هم طلاق گرفتن؟

سرمو با تاسف تکون دادم و گفتم:

- اوهوم.

- آخه چرا؟

نمی خواستم جواب بدم. درست نبود تمام جزییات زندگی صداقت رو برای یکی دیگه بگم. برای عوض کردن بحث گفتم:

- تو چرا باز عین سه نقطه سرتو انداختی پایین و اومدی تو اتاق من؟

اخم کرد و گفت:

- اولاً گاو خودتی ... دوما بابا کارت داره.

- بابا؟

- بله.

- چه خبر شده؟

سرشو انداخت پایین و گفت:

- فکر کنم می خواد در مورد بنیامین باهات حرف بزنه.

دو زاریم افتاد. پس وقتش رسیده بود که توسط بابا و مامان تخلیه اطلاعاتی بشم. کاش قبل از اومدنشون می تونستم در مورد حضور ژاله و نسبتش با بنیامین توجیه شون کنم. یا حداقل به نجلا می گفتم. شاید هم بهتر بود در این مورد اول با خود بنیامین مشورت کنم. شاید مایل بود که خودش در این مورد توضیح بده. دفتر رو بستم و گذاشتم روی تخت و تهدیدآمیز به نجلا گفتم:

- اگه باز دست به این دفتر بزنی یه فندک می گیرم زیر موهات که دیگه دلت برای خودت بسوزه.

هر چند که این حرفم فقط یه تهدید تو خالی بود، ولی انگار موثر بود که نجلا اخم کرد و از اتاق رفت بیرون! پشت سرش رفتم و کنار مامان و بابا که توی سالن روبه روی تلویزیون نشسته بودند، نشستیم.

نجلا هم روبه رومون نشست و بابا گفت:

- خب آقا نیما چه خبر؟

خندیدم و گفتم:

- حالا این دقیقا یعنی چی؟ منظورتون از خبر، خبرهای مربوط به بنیامینه دیگه، بله؟ می خواید سیر تا پیاز زندگیشو براتون تعریف کنم؟

بابا خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- دقیقا ... هر چند که خودم هم باید برم تحقیق ... ولی می خوام ببینم شناختی که تو ازش داری تا چه حد با تحقیقاتی که می کنم جور درمیاد؟

گلویی صاف کردم و از اولین روزی که بنیامین تو کارخونه امون استخدام شد و پا به آزمایشگاه گذاشت تا آخرین لحظه ای که باهاش بودم، خلاصه براشون گفتم. از پدرش که فوت کرده و مادرش که درگیر بیماری شده. از مهسا که پرستار مادرشه و دختر خاله ای که اسمش رو نگفتم و فقط به خواهر و برادر رضایی بودنشون اشاره کردم.

تقریباً چهل دقیقه ای داشتم حرف می زدم. حرف هام که تموم شد، نفس عمیقی کشیدم و بهشون خیره شدم تا عکس العملشون رو ببینم.

اولین سوالی که بابا پرسید این بود:

- این همه گفتمی و گفتمی اما اصل کاری رو نگفتمی. اهل نماز و روزه هست؟ خدا و پیغمبر سرش میشه؟

- هر چی باشه حداقل از من بهتره.

- چه طور؟

- خب تو کارخونه که همیشه نمازش رو می خونه. روزه هم که به وقتش می گیره. اهل چشم چرونی و بی بند و باری هم که نیست. اخلاق و شخصیتش رو هم که خودتون باهاش آشنا هستین.

بابا سری تکهون داد و مامان رو به نجلا گفت:

- مامان جون ... مطمئنی می خوای به امیر حسین جواب رد بدی؟ نمی خوای یه کم بیشتر فکر کنی؟ امیر حسین موقعیتش خیلی بهتر از بنیامینه.

نجلا تا بناگوش قرمز شد و لبشو گاز گرفت. بابا نگاهی به مامان و نجلا انداخت و گفت:

- خانوم موقعیت که ملاک نیست. اگه امیرحسین دکتره دلیل نمیشه بتونه دخترمونو خوشبخت تر کنه. مهم ایمان و اخلاق و خانواده دوستیه.

چشم هامو باریک کردم و گفتم:

- حالا خوبه بنیامین همکار پسر تونه. منم اگه جایی برم خواستگاری و دختره یه خواستگار دکتر داشته باشه دیگه باید منو دک کنند؟

مامان خنده ی ریزی کرد و گفت:

- وای نه خدا نکنه ... چه می دونم والله ...

بابا نجلا رو مخاطب قرار داد و گفت:

- مامانت یه حرف هایی می زنه. میگه می خوای به بنیامین جواب مثبت بدی ... آره بابا جون؟

نجالا سرشو انداخت پایین و گفت:

- بابا من که نگفتم می خوام به بنیامین جواب مثبت بدم. فقط گفتم جوابم به امیرحسین منفیه ... همین. البته باز هم هر جور شما صلاح بدونید.

ای نجالای مودی. با همین یه جمله حرف خودشو به کرسی می نشونه. بابا لبخند رضایتی زد و مامان گفت:

- الهی که سفید بخت بشین. هر دوتون. کی میشه عروسی تو رو بینم؟

نگاهش به من بود. با تعجب گفتم:

- با منی؟

- نه ... با اون پشه ی رو دیوارم. خب با توام دیگه.

هر سه تاشون زدند زیر خنده و من عاجزانه گفتم:

- تقصیر من چیه که دلم جایی گیر نمی کنه؟

- خب تو لب تر کن خودم بهترین دخترها رو بهت معرفی می کنم.

- حالا فعلا اجازه بدید تکلیف نجالا معلوم بشه، بعد به فکر زن دادن من باشید.

بابا مداخله کرد و گفت:

- من به سن تو که بودم، تو شش سالت بود. اونوقت تو هنوز یه نامزد خشک و خالی هم نداری.

خندیدم و مودیانه گفتم:

- متاسفانه چشم چرونییم به شما نرفته وگرنه منم الان بچه ام مدرسه می رفت.

بابا اخم هاش رو درهم کشید و گفت:

- بچه هم بچه های قدیم. ما رومون نمی شد جلو پدر و مادرمون پامونو دراز کنیم، اونوقت تو زل می زنی تو

چشم های منو بهم میگی چشم چرون؟

لحن پر گلایه ی بابا که اثری از عصبانیت توش نبود، همه امون رو به خنده انداخت. از جام بلند شدم و گفتم:

- خدا به داد بچه های ما برسه ... منتظر نتیجه ی تحقیقاتتون در مورد بنیامین هستم. با اجازه

مامان و بابا سری تکون دادند و برگشتم به اتاقم و شیرجه زدم رو تخت و مشغول خوندن شدم...

چهارشنبه / ۲۲ آبان

باز هم یه چهارشنبه ی دیگه ... جالبه که تموم دفتر خاطراتم شده روزهای چهارشنبه. اصلا چرا فقط روزهای چهارشنبه برام جالبه؟ حتی اگر هیچ اتفاق خاصی هم نیفته، دلم می خواد یه جوری این چهارشنبه هارو بنویسم. امروز هیچ اتفاق خاصی نیفتاد. جز اینکه برازنده با دیدنم، دقیقا چهار ثانیه به هدی که زیر مقنعه پوشیده بودم، زل زد. بعد هم نگاهش دور صورتم چرخید و با حرکت سرش، جواب سلامم رو داد.

موقع پرسیدن کوئیز، یه سری محاسبات باید انجام می دادم که تند و تند روی برگه می نوشتم و برازنده هم نگاهش به برگه بود. وقتی سرمو بالا گرفتم که درستی و غلطی محاسباتم رو از نگاهش بفهمم، نگاهش خیره مونده بود. مسیر نگاهش رو که دنبال کردم، به جای برگه، به انگشت ها و ناخن هام رسیدم.

دیشب ناخن هامو کوتاه کردم و لاک هاش رو پاک کردم. این چند روزه، خوندن درس ها اونقدر وقتمو گرفت که وقت نکردم بهشون رسیدگی کنم. برازنده هم که با اون نگاه چپ چپی هفته ی پیشش و حرفش در مورد ساده بودن، یه جورایی غیر مستقیم حالیم کرد که برای قر و اطوار اومدن، میام دانشگاه. حالا که فکرشو می کنم، به این نتیجه می رسم که هفته ی پیش منو شست و از بند آویزون کرد ولی اونقدر ماهرانه این کار رو انجام داد که من تا الان دو زاریم نیفتاده بودم.

امروز ناخواسته، ساده و مطابق میل برازنده لباس پوشیده بودم. برازنده هم که نگاه های ممتد می کرد و لبخند های محو میزد!

آهان یه نکته ی مهم ... برازنده حلقه نداره!!

یه فکر خبیث به ذهنم رسیده!

می خوام جلسه ی دیگه، یه مانتوی کوتاه و آستین سه ربعی و کفش های پاشنه بلند بپوشم، ناخن هامو لاک قرمز بزنم و موهای سیخ سیخیمو بریزم تو پیشونیم و یه آرایش دیش بکنم تا بینم عکس العملش چیه!! آره خودش ... همینه ... طرف فکر کرده به خاطر دو تا کلمه حرف که هفته ی پیش زده، من تیپمو عوض کردم. خبر نداره اجباری بوده. هفته ی دیگه چنان تیپی بزنم که دهنش باز بمونه.

شنبه ۲۵ آبان

امروز با برو بیج رفتیم خرید کردیم. بهشون نگفتم چه فکری تو سرمه. هر چند همیشه تقریبا همین جوری لباس می پوشم ولی این دفعه می خوام سنگ تموم بذارم. یه روپوش آزمایشگاه کوتاه خریدم که تا وسط رونمه. کفش های پاشنه بلند مشکی با کیف ستش ... می خواستم قرمز بخرم ولی اون جوری ممکنه حراست بهم گیر بده.

یه عالمه لوازم آرایشی هم خریدم. یه ریمل توپ که مژه هامو دو برابر می کنه، فرمژه هم که بزمن دیگه قشنگ میشه عین مژه مصنوعی. سه شنبه می خوام برم اصلاح... هم می خوام پیوند ابرو هامو بردارم هم یه کم دمشون رو کوتاه کنم. جـــــون چه جیگری بشم ...

جمعه / ۱ آذر ۱۳۸۷

راست گفتن که بازی اشکنک داره سر شکستنک داره ...
باورم نمیشه که تو این دو روزه این همه اتفاق افتاده ... وای که چه روزی بود این چهارشنبه ... فکر کنم ناف منو روز چهارشنبه بریدن!

چهارشنبه از صبح داشتم به خودم می رسیدم. رفتم دوش گرفتم و موهای سیخ سیخیمو با ششوار و ژل حالت دادم. کرم و پنیک حسابی زدم و نشستم به آرایش کردن. ابروهای کوتاه شده امو مداد کشیدم و کمی متمایل به قهوه ایشون کردم. سایه ی مسی زدم و خط چشم باریکی پشت چشمم کشیدم. وای که ریمل جدیدم چه می کنه. میگن هر چی پول بدی آش می خوری. محشر شدم ... رژ لب مسی و لاک طلایی که با مهر ناخن روشن طرح مشکی انداختم و از ناخن انگشتی دست چپم، یه زنجیر کوچولو آویزون کردم. شیشه ی عطر همیشگیم رو هم روی خودم خالی کردم. خداییش فقط یه لباس دکلته ی مجلسی کم داشتم!!

برازنده ی بیچاره هم راست میگه ... معلوم نیست دانشگاه شده محل کسب علم یا پارتی و مهمونی؟!
مانتوی متوسطی پوشیدم. حیف که حراست گیر میده وگرنه اون مانتو کرم تنگ و کوتاهه رو می پوشیدم با جین لوله تفنگی چی می شد ها ...

خلاصه حسابی به خودم رسیدم و چون بچه ها هنوز آماده نشده بودند، تنهایی راه افتادم سمت دانشکده. عینک آفتابیم رو هم گذاشته بودم که چشم های آرایش شده ام معلوم نباشه. جلو در دانشکده که داشتم از خیابون رد می شدم، یه دفعه ماشینی با سرعت از نبش خیابون پیچید سمتم. اولش کُپ کرده بودم! ولی با صدای بوق ماشین، از جا پریدم و فقط تونستم یه قدم عقب برم اما قبل از اینکه بتونم پای چپم رو هم از مهلکه نجات بدم، لاستیک ماشین از روی پنچ تا انگشت پام رد شد و جیغم به هوا رفت ...

- نیمــــا ...

سه متر از جا پریدم ... درست همون لحظه ای که جیغ کشیدن صداقت رو خوندم، نجلا هم جیغ کشید. اونقدر تو حس و حال ماجرا بودم که لحظه ی اول فکر کردم صداقت وسط خیابون اسم منو صدا زده!! با عصبانیت به نجلا که لای در ایستاده بود نگاه کردم و گفتم:

- زهر مار ... چته دیوونه؟ ... سکتہ کردم.

غش غش خندید و گفت:

- حقته ... تا تو باشی تنها خونی نکنی!

با همون لحن عصبانی گفتم:

- چیه چیکار داری؟

- هیچی ... بازم وقت شام شده و جناب عالی اونقدر غرق خوندنی که هر چی صداتون زدیم نشنیدی.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم. موقع شام مامان و بابا کنجکاو شده بودن که بفهمن چرا من اینقدر حواسم

پرت شده که صداشون رو نمی شنوم! به بهونه ی مسئله ی جدید کاری یه جوری سر و ته قضیه رو هم آوردم.

هر چند چندان هم دروغ نگفتم. موضوع واقعا مربوط به مسئله ی جدید کاری بود!

بعد از شام از نجلا خواستم بیاد اتاقم تا در مورد موضوعی باهاش حرف بزنم. می خواستم در مورد ژاله بهش

بگم که حداقل نجلا دیگه با دیدن ژاله عکس العمل شدیدی نشون نده.

به محض اینکه پاش به اتاق رسید، شیرجه زد رو دفتر صداقت و گفت:

- می دونستم بالاخره راضی میشی که با هم بخونیمش.

دفتر از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- بیخود دلتو صابون نزن. ربطی به این دفتر نداره.

- پس به چی ربط داره؟

- بهتره بگی به کی.

- خب به کی؟

- بنیامین.

ساکت شد و زل زد تو دهنم! انگار مطمئن نبود درست شنیده باشه. با دست به کنارم اشاره کردم و گفتم:

- بشین تا برات بگم.

با نگرانی نشست و گفت:

- چیزی شده؟

- نگران نباش. موضوع ناراحت کننده ای نیست. فقط یه کم شوکه میشی.

نگرانیش دو برابر شد و با اعتراض گفت:

- خیلی لوسی نیما. چی شده؟

به نظرم یه دفعه عنوان کردن موضوع، بهتر از ذره ذره گفتنش بود. فکری کردم و گفتم:

- ژاله رو یادته؟ همون که چند ماه پیش، قبل از عید، اومد خونه امون و گفت دوست دختر منه؟

چند لحظه فکر کرد و بعد گفت:

- همون دختره که بافتنی سفید و شال و کلاه پوشیده بود؟

چه خوب یادش مونده بود!

- آره همون.

- خب آره یادمه. چه طور مگه؟

- اون دختر خاله ی بنیامینه. همون که خواهر رضایش هم هست.

بالاخره گفتم. نفسمو با شدت بیرون دادم. هوف ... انگار تو گلوم گیر کرده بود!

نجلا بدون هیچ حرکتی نگام می کرد. تحلیل موضوع کمی زمان می برد! چند لحظه بعد گفت:

- دوباره بگو چی گفتی ...

شمرده شمرده تکرار کردم:

- ژاله ... دختر خاله ... و ... خواهر رضایی ... بنیامینه.

با بهت گفت:

- تو مطمئنی نیما؟

چپ چپ نگاهش کردم. سرشو انداخت پایین و حدود یک دقیقه سکوت کرد. بالاخره با قیافه ای داغون سرشو

بالا آورد و گفت:

- به مامان چی بگیم؟

به مهم ترین نکته اشاره کرده بود! مامان ...

سری تگون دادم و گفتم:

- نمی دونم. به تو گفتم که تو یه فکری بکنی. یه وقت وسط مجلس خواستگاری مامان یه چیزی نگه به این

بیچاره آبروریزی بشه.

اخمی کرد و گفت:

- کدوم بیچاره؟

- ژاله دیگه.

ابروهاش بالا پرید و گفت:

- ا... حالا ژاله خانوم شدن "بیچاره"؟ اون موقع که هلك و هلك پا شد اومد این جا و تو هم خوب شستی و آویزونش کردی بیچاره نبود. حالا چی شده که براش دل می سوزونی؟
حوصله نداشتم براش قصه ی حسین کرد شبستری تعریف کنم و زار و زندگی ژاله رو بریزم رو دایره. با بی حوصلگی گفتم:

- نجلا ... تو رو خدا اصول دین نپرس که خودمم بد جوری کلافه ام. خودت یه جوری برای مامان موضوع رو توضیح بده که جمعه شب این بیچاره رو تو جمع نچزونه. حالا اون بدبخت هم یه غلطی کرد. تا ابد که نباید با انگشت نشونش بدیم و اشتباهشو تو سرش بکوبیم.
اخم های نجلا بدجوری در هم شده بودن. با ناراحتی گفت:
- آخه چه دلیلی داشت که ژاله بیاد خونه ی ما؟ نمی دونست با این کارش چه سنگی جلو پای داداش خودش میندازه؟

- نجلا ... در مورد تمام این چیزها، من هم با بنیامین حرف زدم هم با ژاله...

وسط حرفم پرید و گفت:

- تو با ژاله حرف زدی؟

حق به جانب گفتم:

- نمی دونستم باید ازتون اجازه بگیرم.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خب حالا ... چی گفتین به هم؟

- ژاله یه خورده هم پا سوز جنابعالی و اون آقا بنیامین شده.

- پاسوز ما؟ یعنی چی؟

- ژاله هم به خاطر دل خودش اومد خونه ی ما هم به خاطر دل بنیامین. که بفهمه بنیامین دلش پیش کی گیر کرده و آمار تو رو بهش بده!

نیش نجلا شل شد و صورتش قرمز شد!

- جدی میگی؟

- چیه؟ خوشت اومد انگار؟

- اذیت نکن نیما.

- پاشو ... پاشو برو یه فکری واسه مامان بکن. بذار منم این دفترو بخونم. باید زودتر تمومش کنم تا به اون چیزهایی که باید بفهمم برسم.

بدون مقاومت بلند شد و شب بخیر گفت. از اتاق که بیرون رفت، دوباره رفتم به رشت و دانشکده و خیابون و ماشینی که از روی پای صداقت رد شده بود. کم کم داشت دو زاریم می افتاد که چرا روز اولی که با صداقت توی دفترش صحبت می کردیم و پام رفت روی پاش، اونقدر شدید عکس العمل نشون داد و گریه افتاد...

از شدت درد روی زمین، وسط خیابون نشسته بودم و پامو از روی کفش های پاشنه بلندم، تو دستم گرفته بودم و اشک می ریختم.

ماشین چند متر اون طرف تر با شدت ترمز کرد و با دنده عقب برگشت سمتم. مردی کت و شلواری از ماشین پیاده شد که عینک آفتابی پت و پهنی هم به صورتش بود. تمام دردمو تو صدام ریختم و شروع کردم به فحش دادن:

- مردتیکه عوضی مگه کوری؟ کدوم احمقی به تو گواهینامه داده؟ تو یابو هم نمی تونی برونی چه برسه به ماشین. چهار تا بز فروختی رفتی ماشین خریدی فکر کردی راننده شدی؟ بز چرون وحشی ...

اخم های مرد حسابی درهم شده بود و فکش منقبض. لب هاش رو با شدت روی هم فشار می داد. از صدای جیغ و داد من، ده بیست نفر دورمون جمع شدند و هر کی یه چیزی می گفت. به جای اینکه یکی زیر بغلمو بگیره و بذارتم تو ماشینش تا ببرتم بیمارستان، فقط ایستاده بودن و اشک ریختنمو تماشا می کردن!

حرصم دراومد و با داد و بیداد رو به صاحب ماشین گفتم:

- وایستادی بر و بر منو نگاه می کنی؟ پام خورد و خاکشیر شده ... خجالت نکش اگه می خوام فرار کنی بسم الله ...

مرد که انگار هنوز تو شوک بود، یه مرتبه به سمتم خم شد و زیر بازوم رو گرفت. دقیقا همون بازویی بود که دو هفته پیش، برازنده کبودش کرده بود. با اینکه دیگه دردی نداشت و جای کبودیش هم در حال خوب شدن بود، ناخودآگاه داد دیگه ای کشیدم و گفتم:

- آخ آخ آخ بازوم درد می کنه ...

دستش رو از بازوم آزاد کرد و به جای اون، دو تا دختر که بهشون میومد از بچه های دانشکده باشن، زیر بغل هامو گرفتن و من یه پایی با اون کفشهای پاشنه بلند، خودمو رسوندم به ماشین و ولو شدم رو صندلی عقب. مرد پشت فرمون نشست و ماشین رو از بین جمعیتی که جمع شده بودند خارج کرد و با سرعت حرکت کرد. چند لحظه بعد صداش رو شنیدم:

- خانوم من واقعا شرمنده ام. اصلا فکرشو نمی کردم کسی وسط خیابون باشه... یه کم عجله داشتم ...
اون حرف میزد و من با دهن باز از توی آینه ی وسط ماشین، به صورتی که فقط عینک آفتابیش پیدا بود، خیره شده بودم. هر کلمه ای که از دهنش خارج میشد و امواج صوتیش به پرده ی صماخ گوشم می رسید، بیشتر از فکری که تو ذهنم افتاده بود، مطمئن می شدم. با صدایی که از شدت درد و تعجب ضعیف شده بود گفتم:
- جناب برازنده؟ ...

عینکش رو از روی چشمش برداشت. از توی آینه ماشین بهم خیره شد و با تعجب گفت:
- شما منو می شناسید؟

عینک آفتابیم رو برداشتم و با صدایی که از درد دورگه شده بود گفتم:
- یعنی شما منو نشناختین؟

از تو آینه نگاهی بهم انداخت و چشم هاشو باریک کرد. انگار داشت به مغزش فشار می آورد که منو کجا دیده! دستش رفت سمت آینه و تنظیمش کرد! نگاهش بین صورتم و خیابون می چرخید. منم به اون خیره شده بودم. موهایش رو کوتاه کرده بود و ته ریش داشت. تا حالا این شکلی ندیده بودمش.

اگر درد پام نبود، قاه قاه می خندیدم. باورم نمیشد که برازنده منو نشناخته. من از صداش شناختمش ولی اون ...
یعنی اینقدر تغییر کرده بودم؟ البته با اون آرایشی که کرده بودم و موهای کوتاه پخش شده توی پیشونیم و ابروهایی که به کلی زیر و رو شده بودند، نباید هم می شناخت!

چند دقیقه بعد به بیمارستان رسیدیم و از ماشین پیاده شد. در عقب رو باز کرد و سرش رو آورد داخل ماشین و گفت:

- می تونید راه برید؟

با پررویی گفتم:

- اگه کمکم کنید می تونم!

حالا که منو نشناخته بود، خوب فرصتی بود که کرم بریزم!

دستش رو به سمتم دراز کرد تا بتونه زیر بازومو بگیره. صورتش به فاصله ی کمی از صورتم قرار داشت که یک مرتبه به سمتم چرخید و با چشم های درشت شده و لحن ناباوری گفت:

- خانوم صداقت؟

نمی دونم چی شد که خیلی احمقانه تحت تاثیر نوع صدا زدنش، با صدای کشداری گفتم:

- استاد ...

اخم هاش رو به شدت تو هم کشید و چهره اش درهم و عصبانی شد. نگاه خیلی بدی بهم کرد. خودشو از ماشین بیرون کشید و یه دستشو رو سقف ماشین گذاشت و با عصبانیت گفت:

- خانوم محترم ... یا همین الان با پای خودت پیاده میشی و میری پی کارت یا ...
وسط حرفش پریدم و با لحنی که دل سنگ رو هم آب می کرد گفتم:

- من با این پای چلاغم چه طوری پیاده بشم و برم پی کارم؟ انگشت هام له شدن. هیچ بعید نیست همه اشون قطع شده باشن و تو کفشم ولو باشن!

چند لحظه مکث کرد و به زمین خیره شد. فکش منقبض شده بود. سرش رو که بالا آورد، نگاهش به همه جا بود الا به صورتم. با جدیت گفت:

- توقع دارید باور کنم که لاستیک ماشین از روی پاتون رد شده؟

با لحن سرزنش باری ادامه داد:

- یه نگاه به خودت کردی؟ بیشتر شبیه کسایی هستی که خودشون رو جلوی ماشین ها میندازن که از مردم اخاذی کنند. اونقدر آرایش کردی که فرقی با ... لا اله الا الله ...

فکر کنم می خواست بگه فرقی با یه ف.ا.ح.ش.ه نداری یا شایدم همون کلمه ی زشتی که با جیم شروع میشه! می بینی سایه ... فقط تر می زنی ... فکر کردی اینم مثل پسرهای دیگه است که از تو به یک اشاره و از اون به سر دویدن؟ راه کارهای همیشگیت واسه این یکی جواب نمیده.

اصلا من چه مرگم شده ... چه گیری دادم به این برازنده ی بدبخت؟ تازگی ها موقع درس خوندن یهو به خودم میام و می فهمم یه ساعته دارم به هورمند و آزمایشگاه و حرف ها و حرکاتش فکر می کنم. خدایا می دونم بنده ی به درد بخوری نیستم ولی تو اگه هوای من و امثال منو نداشته باشی که دیگه اسمت خدا نمیشه ... مواظبم باش ... می ترسم تو این شهر غریب کار دست خودم بدم...

چه غلط ها ... یعنی چی که کار دست خودم بدم؟ سر و گوشت می جنبه؟ وای به حالت سایه اگه بخوای سلیطه بازی دربیاری ... همچنین می زنمت که عین پشه، پخش دیوار بشی ... دختره ی چشم سفید گیس بریده ی بی حیا ... ننه بابا بالا سرت نیست، دریده شدی؟ سرت به کار خودت باشه ...

اوف ... چه قدر سر خودم غر زدم ... اصلا یادم رفت چی داشتم می نوشتم ... می بینی خدا جون ... درس خوندنم همین مدلی شده، ... یه دفعه از بحث پرت میشم بیرون و شروع می کنم با خودم و هورمند کلنجار رفتن ...

کجا بودم؟ آهان ... اون تیکه ی لا اله الا الله ...

حرفش رو که خورد، گفت:

- پیاده شو ...

اونقدر خشن گفت " پیاده شو " که ناخودآگاه، خودمو کشیدم سمت درو خواستم پیاده بشم که گفت:

- صبر کن برم ویلچر بیارم.

از کنار ماشین دور شد و رفت داخل ساختمون بیمارستان. فکر کنم دلش برام سوخت! با اینکه از دستم خیلی عصبانی بود، ولی بازم راضی نشد یه لنگه پا خودمو برسونم به دکتر. پام ورم کرده بود و کفش از پام تنگ شده بود. چشم هامو بستم و با بدبختی کفش رو از پام درآوردم. جرئت نداشتم به انگشت هام نگاه کنم. حس می کردم واقعا قطع شدن و پام پر از خون ...

لای یکی از پلک هام رو باز کردم و می خواستم از گوشه ی چشم به پام نگاه کنم که برگشت:

- می تونید بشینید یا کمکتون کنم؟

چشم هامو باز کردم و نگاهش کردم. با ویلچر کنار در ماشین ایستاده بود. دیگه خیلی وقاحت می خواست که بگم کمکم کن! دستمو به دسته های ویلچر گرفتم و خودمو کشیدم سمت ویلچر. دستش دور بازوم حلقه شد و کمکم کرد. پام که جا به جا شد، دردش باعث شد آخی بگم که برازنده فکر کرد، به خاطر درد بازوم آخ گفتم! بازوم رو ول کرد و گفت:

- ببخشید حواسم به بازوتون نبود.

چیزی نگفتم و بالاخره روی ویلچر جاگیر شدم. پشت سرم ایستاد و ویلچر رو برد سمت بیمارستان. از پام عکس گرفتن و مدتی که منتظر بودیم تا عکس رو بهمون بدن، برازنده با جایی تماس گرفت و اطلاع داد که تصادف کرده و نمی تونه بیاد. فکر کنم با دانشگاه تماس گرفت چون اون ساعت، زمان کلاسش با ما بود.

عکس رو که برای دکتر بردیم، بعد از دیدنش و معاینه ی پام گفت:

- خوشبختانه هیچ شکستگی ای ندارید. فقط کوفتگی شدید ...

برازنده گفت:

- ببخشید خانم دکتر ... بازوشون هم مثل اینکه درد می کنه. شاید ضرب دیده باشه. میشه معاینه اش کنید؟

وای که تو چه مخمصه ای گیر کرده بودم. فقط کافی بود دکتر بازوم رو ببینه تا بفهمه کبودیش قدیمیه و دردی نداره. برازنده هم می فهمید تموم آخ و اوخ هام الکی بوده و کبودی بازوم هیچ ربطی به تصادف نداره. هر چند که بازوم هم تقصیر هورمند بود! ... اوه ... هورمند ... چه خودمونی هم شدم ... چند وقتی میشه که تو دلم به جای برازنده، هورمند خطابش می کنم.

چه قدر هم که با عشوه صدا زدم " استـــــاد " ... وای چه قدر زشت شد. خدایی حق داره به چشم یه دختر خراب بهم نگاه کنه. هر کی دیگه هم جای هورمند باشه فکر می کنه واسش تور پهن کردم. باز گفتم هورمند. اسمش قشنگه. دوست دارم هی اسمشو صدا بزنم. اون که نمی شنوه بذار این قدر صداش بزنم تا خسته بشم. به قول مهدیس، همچین تو رویا غرق بشیم که بیوکیم!! واقعیت که چیز به درد بخوری بهمون نمیده، اگه قرار باشه رویا رو هم از خودمون دریغ کنیم که دیگه زندگی زهرمار میشه. البته نوشین هم حرف خوبی میزنه؛ میگه هر قدر می خواین تو رویا غرق بشین فقط مواظب باشین خفه نشین! این نوشین هم بعضی وقت ها حرف های فلسفی جالبی میزنه ها!

خلاصه ...

دکتر اومد سمتم و آستین ماتنوم رو بالا زد. شکر خدا آستینم اونقدری گشاد بود که راحت تا بالای بازوم بره. به محض بالا رفتن آستینم، برازنده صورتشو به سمت مخالف چرخوند. اما با صدای دکتر که گفت:

- کی دستتو چنگ زده؟

سرش به سمتم چرخید و نگاهش رو کبودی بازوم متوقف شد. کبودی ها از بنفش به سبز و زرد تغییر رنگ داده بودند ولی هنوز رد انگشت ها روی بازوم قابل تشخیص بود. برازنده اخم غلیظی کرد و گفت:

- چه طوری این جوری شده؟

آستینم رو پایین کشیدم و گفتم:

- چیز مهمی نیست... مربوط به تصادف نمیشه.

دکتر سری تکون داد و پشت میزش نشست تا برام دارو بنویسه. چند تا مسکن نوشته بود که وقتی درد داشتم بخورم. با همون ویلچر برم گردوند به ماشینش و این بار خودش در جلویی ماشین رو باز کرد و روی صندلی جلو نشستم! تمام مدت هم اخم روی صورتش خط انداخته بود.

از بیمارستان که خارج شدیم، گفت:

- می تونم بپرسم کبودی بازوتون مربوط به چیه؟

به دروغ گفتم:

- با بچه ها تو خوابگاه سر به سر هم می داشتیم این جوری شد.

ابرویی بالا داد و گفت:

- مطمئنید؟

- چه طور مگه؟

سری تکون داد و به آرومی گفت:

- حس کردم شاید ... تو آزمایشگاه این طوری شده.

انگار خودش هم فهمیده بود که اون روز بدجوری آب لمبوم کرده! برای اینکه شرمنده اش کنم گفتم:

- واقعیت اینه که ... شما درست متوجه شدید.

یه لحظه سرش به سمتم چرخید اما قبل از اینکه نگاهش به صورتم بیفته، دوباره به خیابون خیره شد و گفت:

- من واقعا متاسفم. نمی دونستم این طوری میشه. به خاطر اتفاق امروز هم عذر می خوام.

با خجالت سرمو پایین انداختم و گفتم:

- منم بابت حرف هایی که زدم معذرت می خوام. اصلا نمی فهمیدم چی میگم.

- ایرادی نداره. آدرستون رو بگید برسونمتون.

- زحمتتون میشه.

- زحمتی نیست، وظیفه است.

حالا نمیشد نگي "وظیفه است"؟ می داشتی یه دقیقه تو توهّمات عاشقونه بمونیم ... عجباً ...

آدرس رو گفتم و دیگه تا دم خوابگاه هیچ کدوم حرفی نزدیم. ماشینش که جلوی خوابگاه متوقف شد گفت:

- زنگ بزنیید به دوستاتون بیان کمکتون.

تازه یاد کیفم افتادم. به عقب برگشتم. رو صندلی عقب بود. خم شدم که برش دارم اما دستم به کیف نرسید. برازنده که حواسش به کارهام بود، گفت:

- اجازه بدید من برش دارم.

دست و شونه امو از بین دو تا صندلی جلو بیرون کشیدم. هورمند به سمت عقب خم شد و کیفم رو برداشت. تشکر کردم و کیف رو ازش گرفتم. برازنده از ماشین پیاده شد و تکیه داد به دیوار خوابگاه.

گوشی رو از کیفم درآوردم. شونصد تا تماس بی پاسخ از بچه ها داشتم. همیشه موقع رفتن به دانشگاه، گوشی رو سایلنت می کردم که سر کلاس صدای درنیاد و حالا هم متوجه زنگ بچه ها نشده بودم. داشتم به الهه زنگ می زدم که گوشی تو دستم لرزید. عاطفه بود. جواب دادم و به طور خلاصه براش توضیح دادم که تصادف کردم و برای بالا رفتن از پله ها به کمک احتیاج دارم.

به دقیقه نکشید که هر پنج تاشون با چادرهای رنگی که کج و کوله رو سرشون انداخته بودند، تو کوچه بودند. حالا خوبه نگفتم با هورمند تصادف کردم، وگرنه همون جور لخت و پتی می پریدند تو کوچه!!

ماشین جلوی در خوابگاه پارک بود و بچه ها تا در خوابگاه رو باز کردند، نگاهشون به من افتاد که توی ماشین نشسته بودم. هیچ کدومشون حواسشون به هورمند نبود که کمی اون طرف تر یک پاش رو به دیوار تکیه داده بود و دست به سینه به ما نگاه می کرد.

الهه در ماشین رو باز کرد و نگاهی به سر تا پام انداخت. با دستش چونه ام رو گرفته بود و سرم رو به طرفین تکون می داد و چکم می کرد! هیچ جا از بدنم نه خراش داشت و نه گچ گرفتگی .. محض رضای خدا یه آتل هم به پامون نبستن که یه ذره بابتش ناز کنیم. الهه زد پس کله ام و گفت:

- خاک تو سرت ... از ترس ریدیم به خودمون بی شعور ... تو که از منم سالم تری ...

مائده - ماشین دزدیدی؟

نوشین - نه بابا. پدرسوخته اُتو زده ... نمی بینی عین سه نقطه ها آرایش کرده!

چشم هام گرد شد و لبمو گاز گرفتم. از روی شونه ی الهه که هم چنان نصف هیکلش توی ماشین و تو حلق من بود، به هورمند نگاه کردم. اونم داشت نگام می کرد. نگاهمون که به هم افتاد، برای اولین بار، با تاسف سرش رو تکون داد و نگاهش پر از سرزنش شد. نگاهم به هورمند بود و گوشم به چرت و پرت های بچه ها ...

مه‌دیس - روانی چرا گوشیتو جواب نمی دادی؟ می دونی چقدر زنگ زدیم؟

عاطفه - از کجا می دونستی برازنده نمیاد که آزمایشگاه رو پیچوندی و با دو من آرایش رفتی پسر بازی؟

اونقدر رگباری حرف می زدن که هر چی من چشم و ابرو میومدم حالشون نمیشد.

مائده - نامرد حالا دیگه تک خوری می کنی؟

نوشین هم که باز رگ منحرفش باد کرد و با حرفش، آبروی همه امون رو به باد داد:

- صبر کن ببینم ... نکنه با برازنده رفته بودی عشق و حال؟ چه طوریه که امروز هیچ کدومتون تو آزمایشگاه

نبودید؟ اون دفعه که بازوتو کبود کرد این دفعه دیگه تا کجاها پیش رفتین؟

با این حرف نوشین، دادم در اومد و گفتم:

- بسه دیگه تا کی می خواین چرت و پرت بگین؟

الهه گفت:

- هوی چته رم می کنی؟ حالا صاب (صاحب) ماشین کوش؟ نکنه خرس کردی و ماشینشو آوردی بریم صفا

سیتی؟

این بار دیگه هورمند صبرش سر اومد. پاش رو از دیوار برداشت و اومد نزدیک ماشین و با صدای بلندی که از

بین همه ی بچه ها شنیده بشه گفت:

- خانوم ها دوستتون رو ببرید داخل ساختمون من باید برم.

یه دفعه همه اشون به طرف هورمند برگشتن و با دیدنش هین بلندی کشیدن و به تته پته افتادن. حتما همه

اشون داشتن چرندیاتی که گفتن رو تو مغزشون مرور می کردن تا بفهمن تا چه اندازه گند زدن. اگر می خواستم

به امید اون ها بشینم، تا شب باید منتظر می موندم.

پاهامو از ماشین بیرون گذاشتم و دست هامو به بدنه ی ماشین گرفتم تا بتونم پیاده بشم. هورمند که دید دارم

تنهایی دست و پا می زنم گفت:

- لطفا به خانوم صداقت کمک کنید، پاشون آسیب دیده.

بچه ها هم که بهونه ای برای در رفتن از مخمصه پیدا کرده بودند، هر کدوم یه جا از بدنمو گرفتن و کشوندنم

سمت خوابگاه. حتی فرصت ندادن خداحافظی کنم. خودشون هم که زبون های درازشون رو چهار لا کرده بودن

و چپونده بودن ته حلقشون.

پام که به اتاقمون رسید، چشم هامو بستم و دهنمو وا کردم. هر چی از دهنم دراومد بهشون گفتم. خودشون هم

که می دونستن حسابی خراب کردن، عین موش کز کرده بودن کنج تخت هاشون!

دیروز حدود یازده صبح بود که از نگهبانی خوابگاه، اسمو پیچ کردن. منم که رو تختم دراز کشیده بودم و پای چلاغمم روی بالش گذاشته بودم، به الهه گفتم:

- برو بین چی کار دارن. بهشون بگو پام داغونه نمی تونم راه برم.

براشون تعریف کرده بودم که چه اتفاقی افتاده و دیگه حالا همه اشون می دونستن چرا من و برازنده آزمایشگاه نیومدیم.

الهه از اتاق بیرون رفت و حدود یک ربع بعد برگشت. صداشو از داخل راهرو شنیدم که مدام داشت به کسی تعارف می کرد و بفرما بفرما می گفت! یوهو از جا پریدم و رو به بقیه که اون ها هم مثل من، به در بسته ی اتاق زل زده بودند، گفتم:

- بچه ها نکنه هورمند اومده ملاقاتی؟!

مهدیس پوزخندی زد و گفت:

- زکی ... خلی تو؟ آخه پسرو راه میدن بیاد تو خوابگاه دخترونه؟

چشم هامو دور اتاق چرخوندم و شروع کردم به سوت زدن!!

همه با هم زدیم زیر خنده و همون لحظه در اتاق باز شد. همراه الهه، دختری به سن و سال خودمون و خانومی مسن دم در ایستاده بودند. همه با تعجب نگاهشون می کردیم که الهه گفت:

- بفرمایید خواهش می کنم ... ببخشید این جا یه کم به هم ریخته است ... دیگه خوابگاه بهتر از این نمیشه ... الهه دستشو گرفت رو به من و گفت:

- ایشون هم سایه جون هستن.

اوف چه قدر لفظ قلم حرف میزد! ایشون؟ سایه جون؟؟ بدون شک این زن و دختر آدم های مهمی بودن که الهه اینقدر با پرستیژ شده بود! ناخودآگاه دستی به موهای پریشونم کشیدم و با انگشت، شونه ی نا محسوسی توشون کشیدم. کمی خودمو سر جام بالا کشیدم و سلام کردم.

خانومی که مسن تر بود، روی صورتم خم شد و گونه ام رو بوسید و گفت:

- سلام به روی ماهت دخترم! من هانیه هستم، مادر هورمند!

چشم هام چهار تا شد و فکم ول شد پایین! ناخودآگاه گفتم:

- مادر کی؟

هانیه خانوم، لبخندی زد و بدون اینکه جواب بده، خودش رو عقب کشید و پشت سرش، دختر جوون هم روی صورتم خم شد و بعد از بوسیدنم گفت:

- منم هاله هستم. خواهر هورمند.

حسابی گیج می زدم. باورم نمیشد هورمند، مادر و خواهرشو فرستاده باشه ملاقاتی. هانیه خانوم، سبدی که دستش بود، گذاشت پایین تخت و گفت:

- هورمند گفت که چه اتفاقی افتاده. ما هم اومدیم بهت سر بزنییم. یه سری خوراکی داخل سبد هست. ناقابله.

دهنم به زور باز شد تا یه تشکر بکنم:

- چرا زحمت کشیدید ... من که چیزیم نیست.

هاله گفت:

- سایه جون شما چه قدر صبوری . من اگه لاستیک ماشین از روی پام رد شده بود، زمین و زمانو به هم می دوختم. اونوقت شما میگی چیزیت نیست؟

ظاهرا هورمند تیکه ی غربتی بازیم و القاب گل باری که نثارش کردم، براشون نگفته بود! لبخندی زوری زدم و گفتم:

- اختیار دارید.

در اتاق باز شد و عاطفه با سینی چای اومد داخل!! خدا رحم کرد که همون لحظه شاخ دریاوردم! تو کف کارهای بچه ها مونده بودم که چه طوری به اون سرعت چای دم کردن. هر چند که بعدا فهمیدم، بچه های اتاق بغلی برای خودشون چای دم کرده بودن که عاطفه با زبون بازی ازشون گرفته بود!

نوشین و مائده و الهه و مهدیس هم هر کدوم با یکی دو تا بشقاب میوه اومدن. میوه ها دیگه مال خودمون بود. تازه خریده بودیم. ولی همین که اینقدر هنر به خرج دادن و وسایل پذیرایی جور کردن، بسی جای تعجب و تشکر داشت! فکر کنم می خواستن مادر و خواهر برازنده، برن تعریفشون رو بدن که یه وقت هورمند به خاطر چرت و پرت هاشون از پایانشون نمره کم نکنه!

تقریبا ده دقیقه ای نشستن و تمام مدت بچه ها بلبل زبونی کردن و من فقط نظاره گر بودم. کم کم قصد رفتن کردن. برای خالی نبودن عریضه گفتم:

- تشریف داشته باشید ناهار دور هم باشیم!

مائده و مهدیس که پشت سر هانیه خانوم و هاله بودن، تهدید وار علامت می دادن که تعارف الکی نکنم و گر نه سرمو می برن! هانیه خانوم گفت:

- ممنون عزیزم. بیشتر از این مزاحم نمی شیم. هورمند هم پایین منتظرمونه.

شاخک هام تکون خورد. هورمند منتظرشون بود؟ پس هورمند هم اومده بود. با مادر و خواهرش خداحافظی کردیم و الهه و عاطفه تا پایین همراهیشون کردن. من و نوشین و مهدیس و مائده هم پریدیم پشت پنجره ی اتاق که دید بزنیم! پای علیم رو دنبال خودم می کشوندم و یه پای خودمو رسوندم پشت پنجره.

ماشینش دقیقا رو به روی پنجره ی اتاق پارک شده بود و توی سایه ی دیوار خونه ی روبه رویی، به دیوار تکیه داده بود. ته ریشش رو زده بود و صورتش حسابی تر و تمیز شده بود! نگهبان خوابگاه کنارش ایستاده بود و با هم حرف می زدن. هاله و هانیه خانوم، رسیدن کنار هورمند و پشت سرشون هم الهه و عاطفه با هورمند و نگهبان خوابگاه، سلام و علیک کردن.

کله ی مهدیس جلوی دیدمو گرفته بود و نمی تونستم هورمند رو ببینم. تنه ای به مهدیس زدم و گفتم:

- یه کم برو اونورتر من جام بده هیچی نمی بینم.

- هول نده بابا دیگه جا نیست کجا برم ...

تو گیر و دار تعویض جا، نمی دونم کدومشون بود که پاشو چلوند روی همون پای آش و لاشم و جیغم به هوا رفت.

هورمند و هاله و هانیه خانوم و الهه و عاطفه و نگهبان همه برگشتند سمت پنجره ی اتاق. مهدیس و مائده سرهاشونو دزدیدن و نوشین هم دستشو گذاشت رو دهن من که یه نفس عربده می زدم و از پشت پنجره کشیدم عقب!

صدای خنده از توی کوچه بلند شد و من از شدت درد، اشک از چشم هام راه افتاد.

عاطفه و الهه که برگشتن، گفتند که همه اشون فهمیدن T ما پشت پنجره دید می زدیم! وقتی هم که صدای جیغ من بلند شده همه خندیدند به جز هورمند که حتی یه لبخند هم نزده. تازه عاطفه نظرش این بود که یه اخم نامحسوس هم رو صورتش بوده!

اینم عاقبت جنیدن سر و گوشم! فقط پام داغون شد و هیچی هم عایدم نشد. امروز هم نتونستم با بچه ها برم پارک قدس. برنامه هفتگی مون رو از دست دادم و الان هم تک و تنها تو اتاق نشستم و دارم از ته مونده ی آب پرتقال طبیعی ای که مادر هورمند برام آورده بود می خورم.

هانیه خانوم، یه ظرف سوپ جوجه، دو تا بطری آب پرتقال، چند تا کمپوت، چند تا پاکت شیر و میوه برام آورده بود که خب ... از همه ی این ها فقط یه ذره نصیبم شد. تو چشم به هم زدنی بچه ها ریختن سر خوراکی ها و دخل همه اشو آوردند. خوبه یه کم دلشون برام سوخت و یه خورده هم به من دادند وگرنه باید سماق می مکیدم!

چه قدر تنهایی بده ... پاشم یه زنگ به مامان بزنم بلکه دلم باز بشه...
 اه ... لعنتی ... مرده شورشو ببرن ... کاش زنگ نزده بودم خونه ... هر بار زنگ می زنم باید یه چیز اعصاب خورد کن بشنوم. الان هم که دیگه بدتر از همیشه ... ||| پسر ی پررو. با چه رویی می خواد بیاد خواستگاری؟ فکر کرده ما خریم نمی فهمیم چی تو اون کله ی خرابش می گذره؟ خوبه حالا همه امون می دونیم چه طور با چرب زبونی خودشو تو کارخونه بابا جا کرد و شد مدیر عامل. ایش پسر ی الدنگ ... حالا دیگه می خواد همه ی اموالمون رو هم بالا بکشه ... چه طور تا بابا بود جرئت نکرد عشق و عاشقی راه بندازه؟ حالا که بابا مرده یادش اومده پنج ساله که عاشقه؟ نکبت عوضی ...

واقعا جواب مثبت دادن حماقته ... مار تو آستین پرورش دادیم. چه طور چمبره زده رو اموالمون ... دِ دِ ... چشم سفید بی حیا. نمک شناس. تف به غیرت. وای سمیه خری اگه بخوای جواب مثبت بدی. این ایکبیری رو باید با اردنگی از خونه ... خونه که هیچی از کارخونه هم باید بندازیمش بیرون. ولی نه ... انصافا این چند ساله کارخونه رو خوب اداره کرده. من و سمیه که تو این کارها سر رشته ای نداریم. اگه آرمین نبود بعد از فوت بابا حتما ورشکست شده بودیم. می تونه تو کارخونه باشه ولی دیگه حق نداره به بهونه ی عاشقی سمیه رو گول بزنه.

پولدار بودن هم مایه ی دردسره ... نمیشه فهمید اونی که به خواستگاریت اومده برای خودت اومده یا پول و ارثیه ات. اگه روزی با کسی ازدواج کنم که بفهمم فقط دنبال پول بوده می کشمش. عوضی کثافت ...
 آخ خدایا آخه تو یه کاری بکن. وقتی می دونیم که آرمین قصدش چیه چرا باید اجازه بدیم حتی اسم سمیه رو بیاره؟ حالا پسر دایی مونه که باشه. به درک. مگه ازدواج پسر دایی و پسر خاله ورمی داره؟ چه طور اون حیا نمی کنه از این نسبت فامیلی؟ همون طور که اون به خودش اجازه میده با بی شرمی حرف از خواستگاری بزنه، ما هم اجازه داریم به راحتی بگوییم تو دهنش و بگیم غلط کردی که حرف از خواستن و ازدواج می زنی.

والله خدایا اعصابم داغونه ... چه روز گندی... این دو سه روزه از زمین و آسمون برام می باره؟ یعنی همش به خاطر کارهای احمقانه ی روز چهارشنبه امه؟ داری تنبیه ام می کنی؟ اون از چهارشنبه که حتی پام به

آزمایشگاه نرسید که بخوام دلبری کنم. بعد هم که برخورد بد و خشن و سرزنش های هورمند ... اون هم از ضایع بازی دیروزمون پشت پنجره. امروز هم که از صبح تنها موندم و نامردها رفتن پی خوش گذرونیسون. حالا هم که حرف های مامان ...

ظرفیتم تکمیل. دلم می خواد یه چیزی بشکونم ... متاسفم جناب سررسید(!) ولی باید بگم بدجوری دلم می خواد دونه دونه برگه هاتو جرواجر کنم ... لعنتی ...
چهارشنبه / ۶ آذر

حالم بده ... خیلی بد ... نه اینکه پام درد داشته باشه ... نه ... پام خوبه ... دیگه درد نداره. حتی محض رضای خدا یه ذره هم نمی شلیدم که امروز بتونم باهاش یه کم ناز کنم. از چهارشنبه ی هفته ی پیش تا امروز همش دلم گرفته است و حالم بده. نمی دونم چه مرگمه ... انگار یه چیزی روی دلم سنگینی می کنه ولی نمی دونم چیه. دلم بهونه می گیره. ولی نمی دونم بهونه ی چی؟ یادمه دبیرستان که بودم مشاورمون می گفت یه همچین مواقعی یه روان شناس می تونه ناراحتی رو ریشه یابی کنه ولی کی حوصله ی رفتن پیش مشاور داره؟ تو این یه هفته فکر کنم دو کیلو اضافه کردم! هه ... مردم غصه می خورند لاغر میشن ولی من برعکسم. آخه چنین مواقعی پرخوری عصبی پیدا می کنم. همش دم یخچالم. هر روز دارم کیلو کیلو خرید می کنم و می خورم. حوصله ی درس خوندن هم ندارم. باز هم خدارو شکر که آزمایش این هفته، همون آزمایش هفته ی پیش بود که به خاطر تصادف نتونستیم انجام بدیم.

وای از امروز ... چه قدر خوش خیالی سایه ... چه قدر ...

فکر می کردم امروز هورمند تا منو ببینه، کلی ابراز پشیمونی و شرمندگی می کنه و زل می زنه تو چشم هام و حالمو می پرسه ولی ...

حتی یه بار هم تو صورتم نگاه نکرد. حتی یه بار... چرا؟ من که امروز اصلا آرایش نکرده بودم. مانتومم که کوتاه نبود. کفش هامم که اسپرت و ساده بود. موهامم که اونقدر به هم ریخته بود که هر کی می دید می فهمید از حموم که اومدم یه شونه هم توشون نردم.

کنار میزم که برای پرسیدن سوال های کوییز اومد، فقط یه جمله پرسید "پاتون بهتره؟"

منم گفتم "خیلی بهتره" ... هر چی منتظر شدم که حرف دیگه ای بزنه یا از مامان و خواهرش بگه ... هیچ ... دریغ از یه کلمه... سوال های کوییزش رو پرسید و در مورد آزمایش توضیح داد و رفت. با این که این دفعه پنج تا از سوال های کوییز رو جواب دادم اما هیچ تعریفی ازم نکرد. خودمم باورم نمی شد که با گذشت یه هفته از

مطالبی که خونده بودم بتونم این قدر خوب جواب بدم و انتظار یه عالمه تعریف و تمجیدش رو داشتم ولی هیچ حرفی نزد.

اعصابم خورد که بود دیگه خاکشیر شد ... بعد هم گند زدم به آزمایشم. آزمایش اندازه گیری ضریب شکست محلول ها بود. باید چند تا قطره از محلول رو داخل منشور رفاکتومتر (دستگاه اندازه گیری ضریب شکست) می ریختم ولی اونقدر گیج بودم که به جای استفاده از قطره چکون، با بطری محلول رو داخل منشور ریختم و یه عالمه از محلول ریخت تو دستگاه.

جرئت نداشتم به برازنده بگم چه گندی زدم ولی خودش انگار متوجه شد و اومد جلوی دستگاه ایستاد و شروع کرد به تمیز کردنش. اما باز هم حتی یه کلمه نگفت. حتی غرغر نکرد که "خانوم محترم حواستون کجاست" ... دلم برای "خانوم محترم" گفتن هاش تنگ شده.

وای ... من چی نوشتم؟ دلم تنگ شده؟ باورم نمیشه ... انگشت هام چه بی پروا شدن. بدون اجازه هر چی دلشون خواست می نویسن! دلشون خواست؟ دل انگشت هام کجا میشه؟ یعنی دل انگشت هام همون دل خودمه؟ یعنی واقعا دلم براش تنگ شده؟

این ها همه یه طرف ... حرفش آخر جلسه هم یه طرف ... با حرفش داغونم کرد...

طبق معمول آزمایشگاه که تموم شد، بعد از تحویل دادن داده هام، این پا و اون پا کردم و منتظر بودم تا لیست فصل هایی که برای آزمایش بعد باید می خوندم بهم بده اما ...

هر چی صبر کردم برگه ای بهم نداد. وقتی دید هم چنان منتظرم، بدون اینکه نگام کنه گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

با احتیاط گفتم:

- نه ... فقط ... لیست فصل هارو بهم نمی دید؟

چند لحظه مکث کرد، مداد رو توی مشتش گرفت و بدون اینکه سرشو بالا بیاره گفت:

- لیست درس ها مربوط به وقتی بود که فکر می کردم شما برای درس خوندن فقط نیاز به یه تلنگر و کمی همراهی دارید؛ نه الان که متوجه شدم دانشگاه و اساتیدش وسیله ای برای تفریح و خوش گذرونیتون.

حرفش نقره داغم کرد. اصلا انتظار نداشتم این جور تو پرم بزنه. با ناراحتی گفتم:

- ولی استاد ...

نذاشت حرفمو کامل کنم و همون طور که دوباره با مداد توی دفترش چیزهایی می نوشت گفت:

- من فقط دانشجوی دکترا هستم. هنوز خیلی مونده تا استاد بشم. پس نیازی نیست منو "استاد" خطاب کنید.
بعد هم با دست در آزمایشگاه رو نشون داد و گفت:
- به سلامت ...

به همین راحتی بیرونم کرد. جوری رفتار کرد که حس می کنم حالش از من به هم می خوره. غیر مستقیم به روم آورد که چه طور با لحن زشت و زننده و کشداری "استاد" صداش زده بودم. ولی اون لحظه یه دفعه از دهنم در رفت. منظوری نداشتم. نه اینکه هیچ منظوری نداشته باشم ولی دیگه زیاد هم نیتم بد نبود ... اوففففف ...
... سایه حالمو به هم می زنی...

با صدای زنگ موبایل، سر رسید رو بستم. همون طور که دستم سمت گوشی می رفت، نگاهی به ساعت انداختم، یک و بیست دقیقه شب!
با سرعت بیشتری گوشی رو برداشتم و به محض دیدن اسم بنیامین روی صفحه بند دلم پاره شد. حتما اتفاق بدی افتاده بود که این موقع زنگ زده بود. و اتفاق بد چی می تونست باشه جز اینکه حال مادرش ...
با استرس گوشی رو جواب دادم:
- خیره بنیامین... چی شده این وقت شب؟
- نیما ...

صداش لرزید و نفس های سنگینش توی گوشم پیچید. داشت گریه می کرد؟ اضطرابم تشدید شد و با حالتی عصبی گفتم:

- چه خبر شده بنیامین؟

فقط یک کلمه گفت:

- ژاله ...

- ژاله؟ ژاله چش شده؟ تو کجایی؟ حرف بزن بنیامین.

با صدای نه چندان واضحی آدرس بیمارستانی رو داد و گفت:

- نیما... بیا... فقط بیا...

بعد هم تماس قطع شد.

برای چند ثانیه هنگ کرده بودم. نمی توانستم تصمیم بگیرم که الان دقیقا باید چیکار کنم. این وقت شب چه اتفاقی ممکن بود برای ژاله افتاده باشه؟ نکنه بیرون از خونه مونده بود و بلایی سرش اومده بود؟ ولی ژاله که اهل بیرون از خونه موندن نبود. نکنه کم خونیش عود کرده باشه؟ ای وای ...

تند تند آماده می شدم و تمام احتمالات رو توی ذهنم بررسی می کردم. تو کشوی پاتختی هر چی پول بود چنگ زدم و سوییچ رو برداشتم و رفتم تو حیاط. سعی کردم آرامم در حیاط رو باز کنم که بقیه از صدایش بیدار نشن. در حیاط رو که باز کردم و برگشتم سمت ماشین، از دیدن نجلا با اون موهای پریشون سه متر از جا پریدم! عصبی شدم و گفتم:

- تو این جا چیکار می کنی؟

با استرس و نگرانی گفت:

- خودت این جا چیکار می کنی؟ چه خبر شده نیما؟ من بیدار بودم. صدای زنگ گوشیتو شنیدم. با کی حرف می زدی این وقت شب؟

اشک تو چشم هاش جمع شده بود. یاد ناراحتیش به خاطر فامیل بودن ژاله و بنیامین افتادم و ناخودآگاه با لحن پر کنایه ای گفتم:

- نمی خواد گریه کنی. باید خوشحال هم باشی چون دیگه لازم نیست نگران حضور ژاله باشی. معلوم نیست چه دعایی به درگاه خدا کردی که بدبخت کله پا شد.

- چی داری میگی نیما؟ این حرف ها چیه می زنی؟ کله پا شد یعنی چی؟ برای ژاله اتفاقی افتاده؟ با همون لحن سرد و عصبی گفتم:

- آره ... بنیامین همین الان زنگ زد. پشت گوشی گریه می کرد.

دست هاشو روی دهنش گذاشت و هینی کشید. بدون توجه به عکس العملش ادامه دادم:

- نمی دونم چه بلایی سر ژاله اومده، ولی هر چی هست کارش به بیمارستان کشیده و احتمالا حالش هم خوب نیست که بنیامین مجبور شده بهم زنگ بزنه.

سوار ماشین شدم و گفتم:

- من دیگه باید برم.

قبل از اینکه در ماشین رو ببندم، سوییچ رو از دستم بیرون کشید و گفت:

- صبر کن منم آماده بشم باهات بیام.

- تو دیگه می خوای کجا بیای؟

- نیما این جوری دلم آروم نمی گیره بذار باهات پیام.

عصبی تر از قبل گفتم:

- جمع کن این بساط آبغوره گیرو. حالا خوبه بنیامین طوریش نشده و تو داری این قدر بال بال می زنی. یه

کم ناز کردن هم بلد باشی بد نیست.

ابروهام تو هم گره شدند و ادامه دادم:

- اگر داری پیش خودت فکر می کنی که الان بنیامین به تو احتیاج داره و از این مزخرفات، بهتره فکرتو نگه

داری برای وقتی که زنش شدی. نه الان که حتی خواستگاریت هم نیومده. فهمیدی. تا وقتی زن هیچ بنی

بشری نشدی حق نداری این جوری واسش یقه جر بدی. برو داخل در هم ببند.

سوییچ رو از توی دستش بیرون کشیدم و ماشین رو روشن کردم. سر و کله ی بابا هم توی ایوون پیدا شد و از

همون جا داد زد:

- چه خبر شده نیما این وقت شب کجا میری؟

برای اینکه صدامو بشنوه سرمو از پنجره ماشین بیرون بردم و داد زدم:

- نجلا براتون میگه. من باید برم.

دنده عقب گرفتم و ماشینو بردم توی کوچه. تا وقتی که از ماشین پیاده شدم و در حیاط رو بستم و رفتم، نجلا

هم چنان حاج و واج سر جاش ایستاده بود و بابا هم در حال اومدن به حیاط بود.

خیابون ها خلوت بود و خیلی زود به بیمارستان رسیدم. گوشیمو درآوردم و به بنیامین زنگ زدم. با اولین بوق

جواب داد:

- نیما کجایی؟

- من تو سالن انتظارم. تو کجایی؟ کدوم بخش پیام؟

- اورژانس.

- اورژانس؟ چه اتفاقی افتاده بنیامین؟

همون طور که با بنیامین حرف می زدم، خط نارنجی روی زمین و دیوارها رو که به سمت اورژانس هدایت می

کرد، دنبال می کردم و به این فکر می کردم که چرا رنگ بخش اورژانس باید نارنجی باشه؟ از کجا فهمیدن که

ژاله به رنگ نارنجی علاقه داره؟!

صدای بنیامین از بین افکار مسخره ام راه خودشو باز کرد و به مغزم رسید:

- دارن معده اشو شست و شو میدن.

- شست و شوی معده؟ یعنی چی؟ مگه تو معده اش چی بوده؟ ژاله خودکشی کرده؟ آره؟

پرستاری جلوی راهمو سد کرد و گفت:

- آقای محترم، صداتونو بیارین پایین. بیمارها دارن استراحت می کنند. ساعت دو نصفه شبه.

با تکون سر عذرخواهی کردم و با صدای آرومتری دوباره سوالمو تکرار کردم:

- بنیامین با توام. چرا جواب نمیدی؟ میگم برای چی معده اشو شست و شو میدن؟

عصبی تر از من داد زد:

- گفتم که نمی دونم.

آب دهنمو قورت دادم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا آرومتر بشم. به بخش اورژانس رسیده بودم.

- بنیامین من دم در ورودی اورژانسم. در بسته است. تو کجایی؟

- الان میام.

تماس قطع شد و من به در بسته ای که هیچ نگهبانی کنارش نبود خیره شدم. چند لحظه بعد بنیامین از سمت

دیگه ای رسید! قیافه اش داغون بود. به سمتش رفتم و گفتم:

- حالش چه طوره؟

- نمی دونم. مهسا بالا سرشه. فکر کنم دیگه کم کم پیداشون بشه.

- چی شد که آوردیش اینجا؟ از کجا فهمیدی حالش بده؟ خونه ی تو بود؟

با کلافگی سر تکون داد و گفت:

- نه ... خودش بهم زنگ زد. گفت حالش بده بعد هم صدای عوق زدنشو از توی گوشی شنیدم. خودمو رسوندم

خونه اش و بی حال کف آشپزخونه پیداش کردم. تا بیمارستان فقط حرف های مبهمی میزد که اصلا نمی

فهمیدم چی می گفت.

یاد دفعه ی قبل افتادم که توی دسشویی حالش به هم خورده بود و به زحمت می خواست حرف بزنه. اخمی

کردم و گفتم:

- شاید فشارش افتاده بوده. مگه کم خونی نداره؟

- تو از کجا می دونی؟

- مهسا بهم گفت.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم.

روی نیمکت نشست و موهاشو چنگ زد. بدون حرف کنارش نشستم و دست هامو روی سینه ام قلاب کردم. چند لحظه بعد گوشیم زنگ خورد. بابا بود!

از احوال بنیامین و خواهر رضاییش می پرسید! داشتم براش می گفتم که وضع معده اش به هم ریخته و هنوز خودمون هم دقیق نمی دونیم چش شده که در اورژانس باز شد و ژاله رو روی تختی آوردن. بنیامین از جا پرید و من هم سریع خداحافظی کردم و رفتم کنار تختش که دو تا پرستار حرکتش می دادن. بنیامین رگباری با ژاله ی بی حال و نیمه هوشیار حرف می زد و ازش می پرسید که چه اتفاقی افتاده و توقع داشت که ژاله با اون حالش توضیح بده!

یکی از پرستارها گفت:

- چه خبره آقا؟ مگه نمی بینید حالشون خوب نیست. باید استراحت کنند.

بنیامین رو کمی از روی صورت ژاله عقب کشیدم و رو به پرستار پرسیدم:

- ببخشید چرا معده اشو شست و شو دادید؟ تو معده اش چی بود؟

پرستار خیلی خونسرد گفت:

- غذای فاسد. مسموم شده بود.

همزمان با بنیامین، نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم. تا دم بخش زنان دنبال تخت رفتیم و دم در پرستار اجازه ی ورود نداد و گفت که باید یه زن همراه بیمار باشه. ناخودگاه گفتیم:

- نجلا گفت بذار منم بیاما. اگه اومده بود الان همراهش می رفت.

بنیامین نگاه نا مفهومی بهم انداخت و گفت:

- نجلا می دونه که ژاله چه نسبتی با من داره؟

سری تگون دادم و گفتم:

- آره می دونه ولی مامانم نه. در مورد واکنش مامان چندان مطمئن نیستیم.

خواست حرفی بزنه که صدای مهسا رو از پشت سرمون شنیدیم:

- سلام آقایون. حالتون خوبه یا سِرْم لازم دارید؟

به سمتش برگشتم. اونقدر سر حال بود که انگار اول صبحه! لبخند روی لبش بود. احوالپرسی با من کرد و رو به بنیامین گفت:

- بیتا خانوم تو خونه تنهاست؟

چپ چپ به بنیامین نگاه کردم و اخم هامو کشیدم تو هم. قبل از اینکه فرصت حلاجی پیدا کنم، بنیامین با تاسف سری تکون داد و گفت:

- تو که هنوز هم تا اسم یه دختر می شنوی فوری می خوی پاچه ی منو بگیری. بیتا اسم مامانمه. تو که این قدر به من شک داری پس چه طوری اجازه میدی من پیام خواستگاری خواهرت؟

با شرمندگی سرمو پایین انداختم و گفتم:

- نمی دونم دست خودم نیست. اصلا انگار عادت شده برام.

- چی عادت شده؟ شک داشتن به من؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- بی خیال بابا سخت نگیر. الان تا نه به باره نه به داره خوب باید چشم و گوشمونو باز کنیم و به هر چیزی شک کنیم. دیگه وقتی کار از کار گذشت چه فایده؟ پس بهم حق بده یه خورده بهت شک داشته باشم. مهسا لبخندی زد و گفت:

- خوبه ... خیلی خوبه ... اسم خواستگاری و این حرف ها که اومد دیگه هم بیتا خانومو فراموش کردین هم ژاله. نمی خواین حال ژاله رو از من پیرسین؟

بنیامین که خستگی از سر و روش می بارید، گفت:

- اون یکی پرستار گفت که با غذا مسموم شده بوده. حالا تو هم برای اینکه دلت نشکنه دوباره بگو!

سه تایی خندیدیم و مهسا گفت:

- خداروشکر که بیشترشو بالا آورده وگرنه ممکن بود کار دستش بده.

حالت چهره اش جدی شد و ادامه داد:

- ژاله خود به خود ضعیف هست، این جور بی احتیاطی ها ضعیف ترش هم می کنه. ده کیلو کمبود وزن کم چیزی نیست. باید بیشتر از این ها بهش رسیدگی بشه. کاملاً مشخصه که اصلاً به سلامتی خودش اهمیت نمیده. منم هر چی باهاش حرف می زنم فایده نداره. اگه کسی بود که می تونست به ژاله رسیدگی کنه خیلی

زود حالش خوب میشد ولی چون توی خونه تنهاست باید یکی دو روزی این جا بمونه. اینجا باشه من خیالم راحت تره. خودم حواسم بهش هست.

چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

- بنیامین متاسفم که اینو میگم ولی ژاله ... افسردگی گرفته.

چهره ی بنیامین کش اومد و با ناباوری گفت:

- افسردگی؟ چرا؟

مهسا لبخند تلخی زد و گفت:

- به نظرت چرا باید افسردگی بگیره؟ بنیامین ... من به خود تو هم مشکوکم. تو هم بعید نیست افسردگی داشته باشی ولی دزش پایین باشه. دخترها حساس ترند، شکننده ترند و زودتر دچار این حالت میشن. اون تنهاست. خیلی تنها. مادر که نداره، باباش هم که معتاده، برادرش هم مواد فروش. مادر دوش هم که این جوری مریض شده ... تو خونه اش تک و تنها زندگی می کنه. تنها دوستش هم منم که اکثر مواقع سر کارم و اوقات فراغتمم صرف بیتا خانوم میشه. فک و فامیل آن چنانی هم که این جا ندارید. با هیچ کی رفت و آمد نداره. حتی سر کار هم نمیره که حداقل در روز یه کم از خونه بیرون بیاد و هوا بخوره ... اونوقت تو می پرسی چرا افسردگی گرفته؟ بنیامین ... باید یه فکر اساسی برای ژاله بکنیم. این جوری نابود میشه.

بنیامین با درموندگی گفت:

- آخه چه فکری؟ تو میگی چیکار کنم؟

- با یه روان شناس صحبت کن.

بنیامین بدون هیچ حرفی با سر تایید کرد و مهسا گفت:

- متاسفم بنیامین. می دونم وقت مناسبی برای گفتن این حرف ها نبود ولی دیگه نباید بیشتر از این دست رو دست بذاریم و آب شدنشو تماشا کنیم. کاملاً مشخصه که هیچ انگیزه ای برای زندگی نداره. منم جای اون بودم همین حالو داشتم ... من میرم یه سری بهش بزنم. شما هم بهتره برید خونه. اینجا باشید فقط خسته میشید و هیچ فایده ای هم برای ژاله ندارید. بیتا خانوم هم تنهاست.

- نه تنها نیست. عمه ام از شهرستان اومده پیششه.

- به هر حال دلیلی نداره این جا بمونی. برو خونه فردا سر حال باشی. باید چهره ی خندونتو ببینه نه قیافه ی درب و داغون الانتو.

مهسا خداحافظی کرد و وارد بخش زنان شد. من و بنیامین هم پشت در بخش، روی نیمکت نشستیم. چند دقیقه ای هر دومون ساکت بودیم. چند لحظه بعد بنیامین گفت:

- نیما ... تو جای من بودی چیکار می کردی؟ باور کن عقلم به جایی قد نمیده. خودمم تازگی ها به این نتیجه رسیده بودم که رفتارهای خیلی مشکوک به نظر میرسه. گوشه گیر و کم حرف شده. ولی نمی خواستم باور کنم که ماجرا تا این حد جدیه... چند بار خواستم بفرستمش کلاس های آموزشی و ورزش و این چیزها ولی قبول نکرد. میگه حوصله ی آدم های غریبه رو نداره. چی کار کنم نیما؟

با سردرگمی سری تگون دادم و نفسمو با شدت بیرون فرستادم. تو ذهنم دنبال راه حل می گشتم که یه مرتبه یاد خانوم خرسند افتادم. با هیجان به سمت بنیامین چرخیدم و گفتم:

- بنیامین ... چه طوره بیاریمش کارخونه ی خودمون.

- چی؟ بیاریمش اونجا که چی بشه؟

- خانوم خرسند می خواد استعفا بده. بیاریمش جای خانوم خرسند منشی صداقت باشه.

ابروهاشو توهم کشید و گفت:

- ا ... که تا تقی به توقی خورد بزنه دستشو بشکونه؟ نه داداش من ... اونجا امنیت جانی نداره. می خوایم یه فکری برای مشکل روحیش بکنیم نه اینکه مشکل جسمی رو هم وبال گردنش کنیم. ژاله بنیه اش ضعیفه یه پیچ به دستش بده دست و کتف و گردن همه با هم خورد میشه.

ناخودآگاه به خنده افتادم. حق با بنیامین بود. منم بودم به این راحتی راضی نمی شدم نجلا بیاد ور دل صداقت. شاید خرسند هم به خاطر همین ماجرا و ترس از جونش می خواست استعفا بده و ماجرای نامزد و کار جدید و همه ی این ها فقط یه بهونه بود!

- بنیامین ... روش فکر کن. موقعیت از این بهتر نصیبت نمیشه. می تونید با هم بیاید سر کار و برگردید. حواست بهش هست. اگر خدایی نکرده مشکلی داشت کنارشی. دیگه احساس غریبگی هم نمی کنه. خانوم صداقت هم درسته یه گاهی آب روغن قاطی می کنه ولی دیگه از اخلاقش مطمئنیم. خیالمون راحت که محیط کارش از نظر اخلاقی و امنیتی سالمه. قبل از اینکه یه نفر دیگه به جای خرسند استخدام بشه تصمیم بگیر... حالا هم پاشو بریم. ساعت سه و ربع شد.

از جامون بلند شدیم و رفتیم سمت پارکینگ بیمارستان. بنیامین سکوت کرده بود و تو فکر بود. دستی به شونه اش زدم و گفتم:

- تو که فکر نکنم با این حالت بتونی فردا بیای سر کار. برات مرخصی رد می کنم. با خانوم خرسند و صداقت هم در مورد ژاله صحبت می کنم. باشه؟

سری تکون داد و گفت:

- باشه. لطف کردی اومدی. ببخش نصفه شبی مزاحمت شدم.

خندیدم و گفتم:

- راستی برای چی به من زنگ زدی الکی زهره ترکم کردی؟ هم چین گفتمی "نیما بیا" من فکر کردم دور از جونش ...

پوفی کشیدم و گفتم:

- خداروشکر که یه مسمومیت ساده بود. حضور منم کاملاً بی فایده بود.

دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- تو هم اگه جای من بودی هول می شدی. ژاله بدنش ضعیفه. هر مریضی ساده ای خیلی براش سخت می گذره. چه برسه به مسمومیت که اگر بالا نیاورده بود بعید نبود بزنه به مغزش یه وقت دور از جونش منگل پنگل بشه!

دو تایی با هم خندیدم و گفتم:

- خاک تو سرت. تا اینجا هم دست از شوخی بر نمی داری؟

لبخندی زد و گفت:

- یه دنیا ممنونم که اومدی. حضورت برام دل گرمیه. همین که فهمیدم داری میای آروم شدم. حس اینکه بدونی یه نفر هست که وقت گرفتاری به دادت برسه خیلی آرام بخشه.

صداش بغض داشت. کاش میشد همون جا دو نفری بشینیم و یه دل سیر گریه کنیم. بنیامین رو نمی دونم ولی من به خاطر بنیامین و تنهایی و خستگی بود که دلم گریه می خواست. به درد نخورترین رفیق دنیا بودم. چه طور اجازه می دادم بنیامین این قدر تنها بمونه؟ هیچ کسی رو به جز من و خانواده ام تو این شهر نداشت. البته پدر و برادر ژاله هم بودند اگر میشد به عنوان فامیل حسابشون کرد...

پدر ژاله؟... برادرش؟... البته ... چرا که نه؟ جزام که نداشتن. حتما میشد از این وضعیت درشون آورد. به خصوص پدرش که قطعاً از این وضعیت خسته و بریده بود... خودش بود ... بهترین راه حل برای امیدوار کردن

ژاله به زندگی... ژاله باید احساس مسئولیت پیدا می کرد ... حس اینکه زندگی یه نفر دیگه به وجودش وابسته است. باید مسئولیت ترک دادن پدرشو می انداختیم گردنش تا انگیزه ای برای تلاشش باشه.

سرمو بالا گرفتم تا فکرم رو با بنیامین در میون بذارم اما چهره ی خسته ی بنیامین مانع از بیرون ریختن افکارم شد. این وقت شب بهترین چیز برای بنیامین استراحت بود. فردا هم می تونسیم در مورد این چیزها حرف بزیم.

دستم تو جیبم کردم و راه افتادم سمت ماشینم. انگشت هام به دسته پولی که از خونه برداشته بودم، خورد.

درش آوردم و رفتم سمت بنیامین. دیگه بماند که با چه تعارف کردن و ضرب و زوری بهش دادم!!

- خانوم خرسند چه خبر؟ بالاخره کسی رو پیدا کردید که جایگزین خودتون بکنید؟

- نه والله. من که کسی رو نمی شناسم.

- چه قدر طول می کشه تا کسی که هیچ تجربه ای تو این کارها نداره بتونه همه چیزو از شما یاد بگیره و راه بیفته؟

لب و لوچه ای یه ور کرد و گفت:

- خب بستگی به خود شخص داره... من خودم ده روزی طول کشید تا فهمیدم چی به چیه.

- با خانوم صداقت موضوع استعفاتون رو مطرح کردید؟

- بله ...

- خب؟

- هیچی دیگه ... اول که فکر کرد به خاطر حقوق و این چیزهاست. ولی وقتی گفتم به خاطر نامزدمه دیگه مخالفتی نکرد. البته به شرط پیدا کردن یه منشی خوب و کار بلد استعفامو قبول می کنه. شما کسی رو سراغ ندارید؟

دستی بین موهام فرو کردم و گفتم:

- مطمئن نیستم. آخه هنوز به خودش نگفتم. نمی دونم نظرش چی باشه.

گل از گلش شکفت و گفت:

- جدا؟ پس کسی رو سراغ دارید. امیدوارم هم اون راضی بشه هم خانوم صداقت ازش خوشش بیاد. اگر خانوم صداقت تاییدش کنه همه چی حله. خودم همه چیزو یادش میدم.

- عالیہ. پس واجب شد ہمین امروز باہاش صحبت کنم. با اجازہ اتون من برگردم آزمایشگاہ. بہ خانوم صداقت ہم سلام برسونید.

- مگہ نمی خواستید خانوم صداقت رو ملاقات کنید؟

- نہ ... راستش یہ اماتنی پیشم دارند کہ تا وقتی بہشون برنگردوندم، ترجیح میدم باہاشون روبہ رو نشم! نگاهی مشکوکی بہم انداخت اما دیگہ چیزی نگفت.

بہ آزمایشگاہ کہ رسیدم، نگاهی بہ پناہی انداختم. سرش بہ کارش بود. ہمہ مشغول کار خودشون بودند و عجیب جای بنیامین خالی بود. جالب بود کہ بہ خاطر نبودن بنیامین توی آزمایشگاہ، اصلا دلم نمی خواست اونجا باشم. ہمہ اش دنبال بہونہ ای بودم کہ از آزمایشگاہ بزنم بیرون! و چہ بہونہ ای بہتر از سر زدن بہ ژالہ! ***

تو اتاقم بودم و مشغول تعویض زیرپوشم کہ نجلا طبق معمول بدون در زدن پرید تو. با دیدن من جیغ نصفہ ای کشید و درو بست. با تاسف سری تگون دادم و مشغول پوشیدن لباس هام شدم. نجلا از پشت در گفت:

- نیما داری میری بیمارستان؟

- آره چہ طور مگہ؟

- ما ہم می خوایم باہات بیایم.

در رو باز کردم و با تعجب گفتم:

- ما یعنی کیا؟

- من و مامان.

- مامان؟ برای چی؟

نجلا صداس رو پایین تر آورد و گفت:

- چہ می دونم. بابا بہش گفته حال خواہر بنیامین بدہ مامان ہم شال و کلاہ کردہ بیاد. ہر چی خواستم منصرفش کنم نشد. داشت شک می کرد دیگہ منم حرفی نزد.

- یعنی اصلا راہ ندارہ مامان نیاد؟

قبل از اینکہ نجلا جواب بدہ، مامان با سبدی توی دستش رسید جلوی در اتاق و گفت:

- برای چی نیام؟ بالاخرہ بنیامین رفیقته. با ہم نون و نمک خوردیم.

نگاہی بہ نجلا انداخت و ادامہ داد:

- ظاهرا هم که قراره عضوی از خانواده امون بشه. الان که خواهرش مریض احواله، مادرش هم که ناخوشه و نمی تونه هواسو داشته باشه، بالاخره یکی باید این وسط کمک حالشون باشه. همیشه که بی تفاوت باشیم. زود باش بریم این سوپ هم داره سرد میشه.

نگاهم کشیده شد سمت سبدی که پر از خوراکی بود و یاد مادر هورمند و سبد پر از خوراکی که برای صداقت برده بود افتادم! حالا چه جوری باید برای مامان توضیح می دادم که این خواهر بنیامین همون ژاله ایه که اومد خونه ی ما؟ چه گیری کرده بودم. یعنی قرار بود این دو نفر این جوری همدیگرو بشناسند؟ اونم حالا که ژاله وضعیت درست و حسابی ای نداشت؟ اگر مامان غربتی بازی در می آورد چی؟ اونم تو بیمارستان... خدا به خیر بگذرونه.

تقریبا نیم ساعت از وقت ملاقات باقی مونده بود که رسیدیم. بنیامین کنار تخت ژاله نشسته بود و لیوانی آب میوه هم دستش بود و به زور می خواست به خورد ژاله بده. ژاله هم چهره در هم کشیده بود و امتناع می کرد. خانوم مسنی هم که ظاهرا عمه ی بنیامین بود، غرغر می کرد که همین بدغذا بودنش کار دستش داده! ژاله اولین کسی بود که مارو دید. در دم چشم هاش پر از سوال و استرس شد. نگاهش بین من و مامان و نجلا و بنیامین می چرخید. بنیامین که متوجه نگاه وحشت زده ی ژاله شد، به سمتمون برگشت و با دیدن من و نجلا لبخندی روی لبش نشست اما همین که چشمش به مامان افتاد، لبخند رو لبش ماسید و از لبه ی تخت بلند شد. با تته پته گفت:

- س ... سلام ... سلام خانوم کاردان ... شرمنده کردید ... اصلا انتظار نداشتیم زحمت بکشید ...

مامان با لبخندی سبد توی دستش رو کنار تخت گذاشت و گفت:

- علیک سلام پسرم. این حرف ها چیه. چرا تعارف می کنی؟ وظیفه امونه. شما با نیما برام فرقی نداری. خواهرت هم مثل دختر خودم می مونه.

جمله ی آخرش رو در حالی گفت که دستی رو سر ژاله می کشید و بعد هم بوسه ای روی پیشونیش گذاشت. لب های مامان که روی پیشونی ژاله نشست، ژاله چشم هاشو بست و نفس عمیقی کشید. رنگش که از قبل زرد بود، دیگه با این حرکت مامان با گچ دیوار یکی شد!

مامان که صورتش رو عقب برد، ژاله هم چشم هاشو باز کرد. نفس هاش منقطع شده بود و قفسه ی سینه اش بالا و پایین میشد. دست بنیامین روی شونه اش نشست و فشار کوچیکی به شونه اش وارد کرد. استرس و

نگرانی تو تک تک اعضای بدنش مشهود بود اما مامان کاملاً بی تفاوت، مشغول درآوردن ظرف سوپ از داخل سبد شد! ظاهراً ژاله رو نشناخته بود!

دیگه وقتش بود که من و نجلا هم ابراز وجود کنیم. جلوتر رفتیم و نجلا هم پشت سرم اومد. با بنیامین دست دادم و با ژاله و عمه ی بنیامین احوالپرسی کردم. نجلا جلوتر رفت و گونه ی ژاله رو بوسید! ژاله هم چنان هاج و واج بود. از نفس های سنگینش مشخص بود که هر آن منتظر یه اتفاق پیش بینی نشده است.

نگاهم به چشم های نگران ژاله بود که تمام حرکات مامان و نجلا رو زیر نظر گرفته بود. برای لحظه ای نگاهش به من افتاد. ناخودآگاه پلک هامو روی هم فشار دادم و لبخند کم رنگی زدم. شاید این جوری یه کم آروم تر میشد. حقش نبود با این حالش اضطراب هم داشته باشه. هر چند خودم هم دست کمی از ژاله نداشتم.

نگاهشو از صورتم گرفت و سرشو انداخت پایین. مامان با ظرف سوپ لب تخت نشست و گفت:

- بیا دخترم ... بخور تا از دهن نیافتاده.

و قاشقی از سوپ رو به طرف دهن ژاله برد. ژاله بدون هیچ مقاومتی سوپ رو خورد و خیره شد به مامان. مامان تقریباً کل بشقاب سوپ رو به خورد ژاله داد و ما همه فقط نظاره گر بودیم. عمه خانوم هم هر از گاهی ابراز احساسات می کرد و با تعجب می گفت:

- چه عجب این دختر داره یه چیزی می خوره! نکنه دستپخت من بد بود که نمی خورد؟ شما رو خیلی دوست داره که دستتونو رد نمی کنه!

و درست لحظه ای که مامان قاشق آخرو به دهن ژاله گذاشت، چشم هاشو باریک کرد و زل زد تو چشم های ژاله و گفت:

- دخترم ... من قبلاً تو رو جایی ندیدم؟ چهره ات برام خیلی آشناست ...

برای ده ثانیه نفس نکشیدم و سکوت بدی ایجاد شده بود. هیچ کس جرئت حرف زدن نداشت. بالاخره راه نفسم باز شد و گفتم:

- خب خواهر بنیامینه دیگه. حتماً تو عکسی جایی دیدینشون.

مامان ابروهاشو تو هم کشید و گفت:

- کدوم عکس؟ نه بابا ... تا قبل از اینکه تو بگی من اصلاً نمی دونستم آقا بنیامین دخترخاله داره. چه برسه به

این که عکشو ببینم. حتماً یه جای دیگه دیدم. ولی کجا؟

نجلا خودشو انداخت وسط و گفت:

- شاید موقع خرید تو مغازه ای جایی دیدنشون آخه خونه اشون چندان فاصله ای با ما نداره!

مامان جویری نجلا رو نگاه کرد که نجلا سرشو انداخت پایین و با مظلومیت و صدای آرومی گفت:

- خب چه می دونم یه حدسی زدم دیگه!

خواستم حرفی بزنم که صدای ژاله باعث شد ساکت بشم و زل بزنم بهش. چیزی که می شنیدم باور نمی کردم:

- خانوم کاردان ... شما درست متوجه شدید ما قبلا همدیگه رو دیدیم.

گل از گل مامان شکفت و با هیجان گفت:

- کجا؟

ژاله آب دهنشو قورت داد. نگاهش از روی صورت همه امون گذشت و روی صورت من متوقف شد و گفت:

- خونه ی شما ...

مامان با تعجب مسیر نگاه ژاله رو دنبال کرد و نگاهش به من رسید. چند بار من و ژاله رو نگاه کرد و در نهایت اخم غلیظی کرد و گفت:

- خونه ی ما؟ کی؟

ژاله با صدایی که از ته چاه میومد، نگاهش رو ازم گرفت و به مامان خیره شد و گفت:

- اومده بودم ... آقا نیما رو ... ببینم.

و سرشو انداخت پایین و گره روسریشو چنگ زد و کمی از گردنش فاصله داد. صدای نفس هاش رو به وضوح می شنیدم. اصلا فکرشو نمی کردم ژاله خودش به مامان این موضوع رو بگه. رنگ ژاله هر لحظه سفیدتر میشد و رنگ مامان قرمز و قرمز تر.

همه امون با نگرانی به مامان و ژاله نگاه می کردیم. هر آن منتظر داد و بیداد مامان بودم. مامان اخم هاشو درهم کشیده بود و لب هاشو می جوید! درست عین زودپزی که در حال جوش اومدنه و هر آن منتظر پیس کردنش باشی! عاقبت نتونست خودشو کنترل کنه و با کنایه گفت:

- عجب ... پس خواهر بنیامین که میگن تویی.

ژاله سرشو بالا آورد و به مامان نگاه کرد. اشک توی چشم هاش نشسته بود. با صدای بی جونی، شمرده شمرده گفت:

- خانوم کاردان ... حساب بنیامین ... از من ... جداست ... خواهش می کنم ... به خاطر اشتباه من ... اونو تنبیه نکنید ...

مامان پوزخندی زد و گفت:

- اشتباه؟ تو به اون کار بی شرمانه میگی اشتباه؟

عمه خانوم با ناراحتی به سمت مامان برگشت و گفت:

- خانوم این حرف ها چیه می زنید؟ کار بی شرمانه یعنی چه؟ شما اومدید ملاقاتی یا اومدید حال این دختر بیچاره رو بدتر کنید؟

بنیامین رو به عمه گفت:

- عمه خانوم خواهش می کنم ادامه ندادید. یه اتفاقی افتاده که باعث ناراحتی خانوم کاردان شده. بعدا براتون توضیح میدم.

مامان خواست چیزی بگه که نجلا مچ دستش رو گرفت و با التماس گفت:

- مامان تو رو خدا بی خیال شو. الان وقتش نیست.

مامان با چشم غره به نجلا گفت:

- هنوز هیچی نشده طرف این هارو می گیری؟

صدای مامان کم کم داشت بالا می رفت همراهان تخت های بغلی با تعجب به کشمکش ما نگاه می کردند و تو اون هاگیر واگیری که بنیامین، عمه رو آروم می کرد و نجلا هم زیر لبی به مامان التماس می کرد که چیزی نگه، نگاهم به ژاله افتاد که به سختی از تخت پایین میومد.

ناخودآگاه به سمتش رفتم و آروم گفتم:

- چی شده؟ حالت خوب نیست؟

دستشو جلوی دهنش گرفت و عوق زد. با یه دستم زیر بازوشو گرفتم و با دست دیگه سرمش رو از روی پایه برداشتم و بردمش به دسشویی. دم روشویی که رسید، تمام سوپ هارو بالا آورد ولی چیزی که باعث وحشتم شد، خونی بود که همراه محتویات معده اش بود. خودش تا خون ها رو دید، گریه افتاد. گریه می کرد و عوق میزد و خون بالا می آورد.

با صدای پر بغضی گفت:

- نیما ... خون ...

شونه هاشو گرفتم و گفتم:

- هیــــــــــــــــش ... هیچی نیست ... هیچی نیست نگران نباش. الان به بنیامین میگم بره دکترو صدا بزنه.

سرمو به سمت در دسشویی چرخوندم و با صدای بلندی گفتم:

- بنیامین بیا اینجا.

بنیامین سریع اومد دم دسشویی و وقتی مارو تو اون وضعیت دید، وحشت زده گفت:

- چی شده؟

- چیزی نیست. حالش به هم خورده. دکتر و صدا بزنه.

همون لحظه ژاله دوباره عوق زد و بنیامین دید که خون از گوشه ی لبش جاری شد. دادش به هوا رفت و گفت:

- نیما ژاله چش شده؟

- چه خبرته صداتو بیار پایین. بهت میگم برو دکتر و صدا بزن.

بنیامین رفت و پشت سرش دو تا پرستار پیداشون شد و یکی از پرستارها گفت:

- اینجا چه خبره؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- خانوم بیاید اینجا. حالش به هم خورده.

پرستار اومد تو دسشویی و زیر بازوی ژاله رو گرفت. بازوی دیگه اش تو دست من بود و از دسشویی آوردیمش بیرون. مامان و نجلا و عمه خانوم جلوی در دسشویی ایستاده بودند و با نگرانی نگاهمون می کردند. بنیامین با دکتر رسید و قبل از اینکه توضیحی به دکتر بدیم، ژاله با خونی که دوباره بالا آورد و کف سالن ریخت، همه چیز رو توضیح داد. نجلا جیغ کشید و مامان که به خون حساسه از حال رفت و عمه خانوم تو سر و صورتش زد. دکتر و پرستارها ژاله رو بردند و بنیامین هم همراهشون رفت. چند تا پرستار دیگه هم به خاطر سر و صدایی که راه افتاده بود، اومدند تو اتاق. نجلا و عمه رو به خاطر سر و صدای بیش از حدشون از بخش بیرون کردند و مامان هم با آب قند و سیلی های آروم حالش بهتر شد.

از مامان که خیالم راحت شد، رفتم سراغ ژاله. بدجوری نگران وضعیتش بودم. می ترسیدم از اینکه بیماریش یه چیزی فراتر از ضعف و افسردگی و کم خونی باشه.

تو سالن انتظار چشمم به نجلا افتاد که بی وقفه اشک می ریخت. سوییچ ماشین رو بهش دادم و گفتم:

- برو سراغ مامان. حالش که بهتر شد ببرش تو ماشین تا ببرمتون خونه. من میرم سراغ ژاله.

با سر تایید کرد و رفت داخل بخش. عمه خانوم هم دنبال من راه افتاد و به اورژانس اومد. دم اورژانس بنیامین رو دیدم که روی نیمکت نشسته بود. آرنج هاشو به زانوهایش تکیه داده بود و چشم هاشو با دست هاش پوشونده بود و شونه هاش می لرزید. عمه خانوم نگاه غمگینی به بنیامین انداخت و رفت روی نیمکت کناری نشست و مشغول دعا کردن شد.

کنار بنیامین نشستم. دستمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

- چته پسر؟ این جوری می خوای مواظبش باشی؟ به جای اینکه خونسرد باشی با داد و بیداد اون بیچاره رو هم بیشتر می ترسونی.

- نیما ... می ترسم بلایی سرش بیاد. همش تقصیر منه. اگر من آدرس خونه ی شما رو بهش نداده بودم هیچ کدوم از این ماجراها پیش نمیومد.

- با این حرف ها خودتو آزار نده. اتفاقیه که افتاده. دیگه اگر و اما فایده ای نداره. به فکر از اینجا به بعدش باش. به فکر روزی باش که صحیح و سالم برمی گرده خونه و باید فکری برای روحیه اش بکنی.

- آخه یه دفعه چش شد؟ اون خون ها چی بود؟

نفسم رو با شدت بیرون دادم و گفتم:

- منم مثل تو بی خبرم. انشاء الله که به خیر می گذره.

ده دقیقه بعد نجلا اومد. مامان رو برده بود توی ماشین. سوییچ رو ازش گرفتم و گفتم:

- تو هم برو تو ماشین الان میام.

نجلا نگاهی به بنیامین انداخت و گفت:

- به خاطر همه چیز معذرت می خوام. نمی خواستیم این جوری بشه.

بنیامین همون طور که سرش پایین بود گفت:

- مهم نیست. ممنون که اومدید.

نجلا خواست چیزی بگه اما منصرف شد و فقط به خداحافظی ساده ای اکتفا کرد و رفت. بنیامین نجلا رو با چشم بدرقه کرد و برگشت سمتم و گفت:

- میشه عمه رو ببری خونه؟ مامان تنهاست.

- تو رو که بخش زنان راه نمیدن. خودت برو خونه تا عمه پیش ژاله بمونه.

- نه. این جوری دلم آروم نمی گیره. خودم پیشش می مونم. اتاق خصوصی براش می گیرم. مامان هم با عمه راحت تره تا با من.

- هر جور صلاح می دونی. مامان اینارو می رسونم و برمی گردم.

- نه داداش دیگه نمی خواد برگردی. به زحمت می افنی.

دستی به پشتش زد و گفت:

- زحمتی نیست. برمی گردم.

بعد از رسوندن عمه، مامان سر درد دلش باز شد:

- آخه من چه می دونستم این جوری میشه. اصلا شما ها که می دونستید این دختره کیه چرا زودتر به من

نگفتید؟ دیدم مشکوک می زنید و نمی خواید من باهاتون بیام. بگو یه خبری هست و من نمی دونم. چه بلایی

سر بچه ی مردم اومد؟ نیما دختره چش شد یهو؟

عصبی شدم و گفتم:

- می خواستین چی بشه؟ معلوم نیست با حرف هاتون چه بلایی سرش آوردین که اون جوری حالش به هم

خورد. حالا واجب بود همین امروز که اون بنده خدا حتی نا نداشت حرف بزنه، این جوری بهش بتوپین؟

- ای بابا ... خب منم غافل گیر شدم. اصلا فکرشو نمی کردم اون دختره خواهر بنیامین از آب دربیاد.

لحنش تهدیدگرانه شد و ادامه داد:

- فکر نکن حالا که دختره حالش به هم خورده، دیگه به روم نمیارم چه غلطی کرده. هنوز یادم نرفته با چه

وضعی اومد تو خونه ی ما و سراغ دوست پسرشو می گرفت.

موقع گفتن جمله ی آخرش نگاه بدی به من انداخت. بی خیال عکس العمل مامان شدم و گفتم:

- شما درست میگی. من با ژاله دوست بودم. اون روز هم با ژاله قرار داشتم ولی به کلی فراموش کردم. ژاله هم

به همین خاطر اومد در خونه. البته این هم بهتون بگم که قرارش با من فقط بهونه ای دستش داد که بیاد خونه

امون. چون یه جورایی برای دیدن نجلا هم اومده بود.

مامان با تعجب گفت:

- دیدن نجلا؟

با سر تایید کردم و گفتم:

- اومده بود که ببینه برادرش عاشق کی شده. چه طور وقتی در و همسایه چادر چاقچور می کنند و میان نجلا رو دید می زند شما با روی باز ازشون پذیرایی می کنید ولی نوبت به ژاله ی بیچاره که رسید کارش بی شرمانه شد؟

مامان حق به جانب گفت:

- خودت داری میگی "چادر چاقچور" نه با اون وضعی که ژاله پا شد اومد خونه ی ما. در ضمن اون حرفی از بنیامین نزد، فقط گفت اومده دنبال دوست پسرش!

کلمه ی "دوست پسر" رو با اکراه و چهره ی مچاله شده ای گفت!

- ای بابا. مگه همه ی آدم های دنیا باید چادر بپوشند؟ نمی گم تیپ و قیافه اش قابل قبول بوده ولی هر کسی یه عقیده ای داره. در ضمن ژاله الان با اون موقعش خیلی فرق کرده. شش ماه از اون روز گذشته. شما که نمی خواهید تا ابد به چشم همون روزی که اومد اینجا بهش نگاه کنید؟ ژاله خواهر بنیامینه. بنیامین هم قراره دامادتون بشه. یه عمری قراره چشم تو چشم باشید. اگر می خواهید از الان شمشیر رو از رو ببنیدید که زندگی زهرمار میشه.

مامان با خونسردی عجیبی گفت:

- حالا کی گفته که بنیامین قراره دامادمون بشه؟ داماد من فردا شب قراره بیاد خواستگاری اسمش هم امیر حسینه.

نجلا با وحشت گفت:

- مامان چی داری میگی؟ من که به شما ...

مامان نداشت نجلا حرفشو بزنه و با جیغ و داد گفت:

- اینقدر سنگ این پسر رو به سینه نزن بی حیا. تو هم انگار آب گیرت نیومده وگرنه دست کمی از ژاله نداری. نجلا خواست اعتراضی بکنه که گفتم:

- کافیه دیگه. همه امون الان عصبی هستیم. بهتره یه کم استراحت کنید بعد در مورد این موضوع حرف بزنیم. مامان خانوم، خواهش می کنم قبل از اینکه این موضوع رو صد برابرش کنید و کف دست بابا بذارید اول یه کم فکر کنید. خودتون رو بذارید جای دختری که نه مادری داشته و نه خواهری که راه درست و غلط رو بهش نشون بده. در ضمن یادتون باشه پسر خودتون هم یه طرف این قضیه است. همون قدر که ژاله مقصره من هم

مقصرم. پس بهتره به این فکر کنید که بنیامین خیلی شرم و حیا به خرج میداد که نزنه چک و چونه ی پسر تونو بیاره پایین که به چه حقی با خواهرش دوست شدم.

مامان دیگه هیچ حرفی نزد و نجلا هم در سکوت و با اخم به خیابون ها زل زد.
به خونه که رسیدیم، رفتم دوش گرفتم و لباس عوض کردم. خواستم از اتاق برم بیرون که یاد دفتر خاطرات صداقت افتادم. چند لحظه مکث کردم و عاقبت، برش داشتم و از در زدم بیرون.
به بیمارستان که رسیدم، شماره ی بنیامین رو گرفتم:

- سلام. از ژاله چه خبر؟

صدای آهسته ی بنیامین رو شنیدم:

- سلام. آوردنش تو بخش. الان هم خوابیده.

- کدوم اتاقید؟

- ۲۰۶

برای اینکه کمی حال و هواشو عوض کنم گفتم:

- ۲۰۶ یا پراید؟

خندید و گفت:

- زهر مار. تو کجایی؟

- دارم میام. راستی فکر می کنی راهم بدن؟

- آره بابا. چون اتاق خصوصیه زیاد گیر نمیدن.

- خوبه. پس بیا تو راهرو بینمت.

- مگه رسیدی؟

- آره. پشت در بخشم.

چند دقیقه بعد بنیامین اومد و با هم رفتیم داخل. پامو که تو اتاق گذاشتم، با دیدن وضعیت ژاله جا خوردم و با ناراحتی گفتم:

- اینجا چه خبره؟ این خون و سرم ها چیه بهش وصل کردن؟ این لوله دیگه چیه؟

لوله ای توی بینیش بود و به یک دستش سرم و به دست دیگه اش خون وصل بود. بنیامین سری تکون داد و گفت:

- گفتند از راه این لوله باید بهش دارو بدیم. معده اش رو هم دوباره شستند.
- برای چی؟ مگه چی شده؟ قضیه ی اون خون ها چی بود؟
- معده اش خون ریزی کرده.
- خونریزی معده؟
- اوهوم.
- برای چی؟
- من از کجا بدونم؟
- دستمو لای موهام فرو کردم و روی صندلی کنار تخت نشستم. نگاهم به ژاله بود که خیلی آرام خوابیده بود و رنگش هم شدیداً پریده بود.
- دکترش دیگه چی گفت؟
- گفت مرتب باید شربت معده با سرنگ توی لوله بریزیم تا به زخمش برسه. میوه نخوره و غذاش هم باید تقریباً جامد باشه. سوپ و آب میوه براش بده. نون و برنج زیاد نخوره. خلاصه اینکه باد هوا باید بخوره! عصبی شده بود و کفری! یاد سوپی افتادم که مامان به خوردش داد و پشت بندش بیچاره بالا آورد. مامان حسابی زهر خودشو ریخته بود!! با شرمندگی گفتم:
- طفلک ژاله که تو رودروایسی با مامان اون سوپ رو خورد. فکر کنم همون سوپ دخل معده اشو آورد.
- بی خیال. مامان تو که نمی دونست. حتی دکترها هم نمی دونستند معده اش خون ریزی داره که بخوان بگن چی بخوره چی نخوره. تو اینجا باش من برم چند تا کمپوت بگیرم.
- مگه نگفتی میوه براش بده؟
- چه میدونم بابا. دکتر گفت میوه براش بده ولی کمپوت خوبه. گفت میوه اسید داره ولی کمپوت چون شیرینه براش خوبه.
- سری تکون دادم و بنیامین رفت. سرمو به سمت ژاله برگردوندم. نگاهم به صورت سفیدش بود و خونی که قطره قطره توی رگش وارد میشد. مگه ژاله چه قدر خون داشت که حالا این همه خون هم از دست داده بود؟ خیلی ضعیف تر از اون چیزی بود که فکرشو می کردم. دست های باریک و صورت لاغرش. زیر چشم هاش کمی گود شده بود و لب هاش سفید بود.

هر طوری بود باید ژاله رو از این وضعیت در می آوردیم. این جوری اگر ادامه می داد نابود میشد. نباید دیگه تنها زندگی می کرد. این جوری فقط خودشو به کشتن می داد.

بنیامین که برگشت، بهترین موقعیت بود که در مورد پدر ژاله باهاش صحبت کنم.

- از پدر ژاله چه خبر؟

- چه طور مگه؟

- فکر کنم اگر پدرشو به یه مرکز ترک اعتیاد بفرستیم و بعد هم بیاد با ژاله زندگی کنه، برای روحیه ی ژاله خیلی خوب باشه. هم پدرشو از اون وضعیت نجات میدیم هم ژاله از تنهایی درمیاد.

با درموندگی گفت:

- نمی دونم چی بگم. اونقدر درگیرم که دیگه وقت نمی کنم به فکر پدر ژاله باشم.

- نه نه ... منظور من این نبود که خودت پی گیر این قضیه بشی. تو فقط آدرسشو به من بده خودم ردیفش می کنم.

- خیلی ممنون ولی دلیلی نداره خودتو به زحمت بندازی. وظیفه ی منه نه تو.

- من و تو که از این حرف ها نداریم. در ثانی قراره با هم فامیل بشیم. دوست دارم وقتی ژاله از بیمارستان مرخص میشه پدرش بیاد استقبالش.

- دلت خوشه ها. مگه به این سرعت حال باباش خوب میشه؟

- معلومه که نه. قبل از اینکه بره برای ترک، میاریمش دیدن دخترش.

خودکاری از جیبش درآورد. من هم کاغذی از لای سررسید صداقت درآوردم و بهش دادم تا آدرس رو بنویسه.

همون طور که می نوشت گفتم:

- برادرش چه جور آدمیه؟ خیلی قالتاقه؟

- قالتاق بود...

- چرا میگی بود؟ مگه الان نیست؟

نگاهی به ژاله انداخت. اومد کنارم و با صدای آرومی گفت:

- برادرش یه ماه پیش دستگیر شد.

- جدی میگی؟ الان در چه حاله؟

دوباره نگاهی به ژاله انداخت. سرشو آوردم نزدیک گوشم و گفتم:

- با هروئین گرفتنش ... اعدام شد.

وحشت زده به سمتش چرخیدم و گفتم:

- تو مطمئنی؟

- هیس ... آره مطمئنم.

صدامو پایین آوردم و گفتم:

- ژاله می دونه؟

- نه.

- چرا بهش نگفتی؟

- چون می دیدم حال و روزش خوب نیست. نمی خواستم بدتر بشه. نمی خواستم برای نجات داداشش به هر

دری بزنه و به هر کس و ناکسی رو بندازه.

- خودت کاری براش نکردی؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- نکنه توقع داشتی برای نجات جون آدمی که حتی به پدر خودش رحم نکرد، همه دار و ندارمو بفروشم و

بیارمش بیرون که پس فردا هم ژاله و بعد هم خودمو معتاد کنه؟

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- راستشو بگو. نکنه خودت لوش دادی؟

- تو واقعا فکر می کنی من این کارو کردم؟

سری تکون دادم و گفتم:

- آخه این جور که تو گفتی آدم به شک میفته.

- بی خیال دیگه در موردش حرف نزن.

- اگه یه روز ژاله سراغشو ازت بگیره چی جواب میدی؟

- حقیقتو میگم.

دیگه چیزی نگفتم و هر دومون سکوت کردیم. چند دقیقه بعد بنیامین مشغول خوندن روزنامه بود و من هم

درگیر خاطرات صداقت ...

خدایا چه مرگم شده؟ چرا آرام و قرار ندارم؟ هیچ راهی نیست که یه کم آرام بگیرم؟ خسته شدم از بس نفس عمیق کشیدم. چه قدر نقاشی بکشم و جدول حل کنم؟ چرا هیچی بهم آرامش نمیده؟ دلم یه لحظه فکر آرام و بی دغدغه می خواد. حتی نمی دونم دغدغه ام چیه که برای رفعش تلاش کنم. یعنی تمام این ها به خاطر هورمنده؟ واقعا به خاطر حرف هاشه که این قدر داغون و به هم ریخته ام؟ ولی حرف های هورمند رو که امروز شنیدم. پس بقیه ی هفته چه مرگم بوده که اعصاب ندارم؟ چه گلی به سرم بگیرم؟ خدایا ... تو بگو چی کار کنم؟

وای یا حضرت عباس ... خدایا شوخیت گرفته؟ یعنی چی؟ واقعا داری نشونه میدی؟ الان باید چیکار کنم؟ من که اهل این چیزها نیستم؟ هیچ وقت نبودم. هیچ وقت هم اینقدر افسرده نبودم. مگه میشه دلیلش این باشه؟ چرا همین الان که من دارم ازت کمک می خوام باید توی بلندگو نماز جماعت رو اعلام کنند؟ خدایا داری بهم می گی برم نماز بخونم؟ می دونی چند ساله نخوندم؟ اصلا یادم نیاد چه جوری بوده... آخه منو چه به نماز خوندن؟

خدایا اصلا حوصله ندارم از جام بلند شم چه برسه به این که سه طبقه برم پایین و نماز جماعت بخونم. خدایا یه چیز دیگه پیشنهاد بده. یه چیزی که نیاز نباشه از جام بلند شم. اصلا پام درد می کنه نمی تونم راه برم ... ای بابا باز که دارن نماز جماعت اعلام می کنند. هر شب نماز جماعت هست ولی چرا امشب اینقدر صداش تو گوشم می پیچه؟ خدایا باید برم؟

خدایا شکر. نوکرتم خدا. خیلی با مرامی. دمت گرم. خیلی با صفایی. چاکریم ... رفتم ... خودت که دیدی ... بالاخره رفتم نماز. هر چند فکر کنم وضوم درست نبود. اونقدر هول هولی وضو گرفتم که فکر کنم به نصف دستم اصلا آب نرسید. می ترسیدم بچه ها ببینند و مسخره ام کنند. نمی دونم چرا سر نماز گریه افتادم. چادرو کشیده بودم توی صورتم و یه دل سیر گریه کردم. نمی دونم این بغض سنگین کجا مونده بود که متوجهش نشده بودم. الان خیلی بهترم. انگار اون دو کیلو اضافه وزنی که حس می کردم مال همین بغض لعنتی بود!

اونقدر پروام که بعد از این همه وقت بی نمازی، یه طومار حاجت ردیف کردم! بالاخره تو خدایی و من بنده ... تو پاکی و من گناهکار ... تو بخشنده ای و من نیازمند ...

الان خیلی بهترم. کاش میشد بیشتر نماز بخونم. البته یه عالمه نماز قضا دارم ولی حال ندارم اون هارو بخونم. دوست دارم نمازی بخونم که اول وقت باشه. چه قدر زود تموم شد. کی میشه صبح بشه و نماز صبح بخونم.

اوه ... نماز صبح ... من و این حرف ها؟ عمرا اگه بیدار بشم. حالا جو گیر شدم ولی مطمئنم فردا دوباره یادم میره.

باز هم چهارشنبه/ ۱۳ آذر

یه هفته ی دیگه هم گذشت ... چرا این چهارشنبه ها این قدر برام مهم شدن؟ تمام اتفاقات هفته رو ول می کنم و فقط همین چهارشنبه ها رو می نویسم.

این هفته حالم بهتر بود. ولی نه به خوبی همیشه. این هفته پنج بار نماز خوندم. هر پنج بار هم وقت هایی بود که دیگه بدجوری اعصابم خط خطی بود. دو دفعه به جماعت و سه دفعه تنهایی. اونم یواشکی و هول هولی که مبادا بچه ها ببینند. مطمئنم اگه بگم برای آرامش خودم می خونم دستم میندازن. خاک تو سرم ... خدایا همین الان یادم اومد ... مائده ی بیچاره تا همین پارسال یه گاهی نماز می خوند ولی اون قدر مسخره اش کردم که بیچاره دیگه کلا بی خیال شد. حالا همون اتفاق داره برای خودم میفته. کاش مائده رو مسخره نکرده بودم. خدایا یعنی گناه کردم؟

کل هفته درگیر آز شیمی فیزیک بودم. می دونم آخرش هم درس های دیگه رو میفتم هم این آزی که این همه به خاطرش زحمت کشیدم. والله این همه زحمت رو واسه یه چوب خشک کشیده بودم تا حالا میوه داده بود ... با بدبختی فصل های آز این هفته رو پیدا کردم. دست به دامن هزار نفر شدم. با این حال خراب و داغون و افسرده، درس خوندم کم از شق القمر نداشت.

امروز سر آزمایشگاه، باز هم هورمند نگام نکرد. حتی کوییزش رو هم که شفاهی می گرفت و دونه دونه کنار میزهامون می ایستاد و ازمون می پرسید، این دفعه کتبی بود. سوال های هر گروه رو از قبل طرح کرده بود و داد دستمون. فقط هم با من حرف نمی زنه ... خودم دیدم داشت با الهه و مائده حرف می زد. با بچه های دیگه هم مثل همیشه صحبت می کنه و راهنماییشون می کنه. ولی از کنار میز من زود رد شد و فقط یه نگاه کوتاه به وسایل آزمایشم انداخت و رفت... چرا این جوری شده؟ این قدر بی معرفت و نا مهربون نبود ... نکنه دیگه کلا ازم نا امید شده؟

نمی دونم چرا با تمام وجود دلم می خواد بهش ثابت کنم که در موردم اشتباه فکر می کنه اما ... واقعیت اینه که منو بهتر از خودم شناخته!

سایه دیگه با خودت که رودروایی نداری ... فقط برای زدن مخ این هورمند بیچاره داری بال بال می زنی. درس خوندمت هم فقط واسه اینه که خودتو توی دلش جا کنی. چرا؟ چرا می خوام خودمو تو دلش جا کنم؟

حالا به فرض هم که جا شدم، که چی؟ چیزی تا تموم شدن ترم نمونده. دیگه معلوم نیست اصلا ببینمش یا نه. اون میره دنبال زندگی خودشو من هم برمی گردم شهرمون و دوباره من می مونم و مامان و سمیه و یه زندگی یکنواخت و کسل کننده که سرشار از تنهاییه.

هیچ کس برام نمونده ... دوست هام که تابلوئه تا پول دارم رفیقمن و عاشق بند کیفمن. مامان که فقط کشته مرده ی سمیه جونشه. سمیه هم که از خواهری فقط ادعاشو داره... برازنده هم یه غریبه که زندگی خودشو داره و البته تنها کسی که خواست کمکم کنه و من عین گاو نه من شیر ده زدم زیر همه چی. هیچ کسی نیست که واقعا از ته دل دوستش داشته باشم و اون هم بدون اجبار و بدون چشم داشت و توقع دوستم داشته باشه. دلم می خواد یه نفر باشه که مال خودم باشه. همیشه پیشم باشه و من براش همه کار بکنم. چی میشد اگه یه بچه داشتم؟ ...

وای خدا دارم دیوونه میشم. چه چرت و پرت هایی میگم. خرم دیگه ... نمی فهمم چی درسته چی غلط. ولی دیروز یه کاری انجام دادم که مطمئنم درسته. رفتم یه مانتوی بلند خریدم. ده سانت زیر زانومه. سایش هم یه سایز بزرگتر برداشتم که نچسبه به کمر و سینه ام. دیگه حالم از هر چی مانتوی تنگ و کوتاهه به هم می خوره. دلم می خواد تمام مانتوهامو بسوزونم و برم یه عالمه مانتوی جدید و پوشیده و بلند بخرم. چشمم که به لباس های قبلیم میفته یاد حماقت هام میفتم.

چه کار مفیدی تو عمرم انجام دادم؟ بیست و یک سالمه ولی هیچ هنری ندارم. اگه یکی ازم پرسید اوقات رو چه طوری می گذرونی چی بگم؟ بگم همش دنبال یللی تللی و علافی؟ نه یه کلاس زبانی رفتم نه بلام با کامپیوتر کار کنم. نه رانندگی بلام. نه یه ورزشی می کنم، نه خیاطی نه آرایشگری نه حتی بلام غذا بپزم ... سایه ... جرز دیوار هم تو رو لایق خودش نمی دونه ... برو بمیر فقط ... هر چند بعید می دونم قبر هم تو رو تو خودش راه بده...

جمعه / ۱۵ آذر

باورم نمیشه همه چی داره رسمی میشه. انگار پنبه تو گوششونه. هر چی حلقمو پاره کردم و میگم این بشر برامون کیسه دوخته به خرجشون نمیره. مامان زنگ زده میگه عید قربان خواستگاریه. اصلا به درک ... راست گفتن واسه یکی بمیر که برات تب کنه. وقتی خودشون دوست دارن بیفتن تو چاه بذار بیفتن. من چرا خودمو خسته کنم.

ولی نه ... از این آرمین موذی بعید نیست بعدش رو مخ من کار کنه و به بهونه ی شراکت و این چرندیات منو هم خر کنه. باید هر طور شده خودمو به خواستگاری برسونم و آبروی این آرمین رو ببرم. هم چین بشورمش که حالش جا بیاد. بذار بفهمه که هر کیو گول بزنه منو دیگه نمی تونه. نمک می خوره و نمک دون می شکنه. بشکنه دستی که نمک نداره. آدم هم این قدر بی چشم و رو.

ای بابا عید قربان هم که میشه سه شنبه. تازه سه شنبه شب خواستگاریه. من دیگه کی وقت می کنم برگردم سر آزمایشگاه؟ باید برم با هورمند حرف بزنم. بالاخره یه جلسه که می تونم غیبت کنم. آخ آخ ... اونم حالا که باهام چپ افتاده باید محتاج غیبت از کلاس بشم؟ چه خواستگاری شومی از همین اولش مایه ی دردسره دیگه وای به حال اینکه بخواد وصلتی هم سر بگیره.

دوشنبه ۱۸ / آذر

امروز رفتم آزمایشگاه! آره ... امروز ... چهارشنبه نیست ولی من رفتم آزمایشگاه! الهه گفت دوشنبه ها هم آزمایشگاه شیمی فیزیک برگزار میشه. منم رفتم دفتر هورمند و باهاش صحبت کردم. اونم چه صحبتی! راضی شد با گروه دوشنبه برم آزمایشگاه و آزمایشم رو انجام بدم.

در دفترشو که زدم، قلبم داشت می اومد تو دهنم. می ترسیدم قبول نکنه و باز حرف های نیش دار بزنه. درو که باز کردم و چشم تو چشم شدیم، اخم کرد و نگاهشو دوخت به کتاب رو به روش و گفت:

- کاری داشتید؟

چه قدر خشک و خشن و جدی!

چند تا نفس عمیق کشیدم تا حس جنگندگی درونم تقویت بشه! در برابر این مرد ناز و غمزه و عشوه جواب نمی داد، باید پاچه می گرفتم! با جدیت تمام و البته در کمال ادب گفتم:

- من چهارشنبه ی این هفته نمی تونم پیام آزمایشگاه. یه موضوعی پیش اومده که باید برم خونه. می خواستم اگر امکانش هست با گروه امروز آزمایشم رو انجام بدم.

سرشو از روی کتاب بلند کرد و نگاهش تا نزدیک های صورتم بالا اومد اما دوباره نگاهشو به کتاب دوخت و گفت:

- اگر دلیتون برای غیبت موجه نباشه نمی تونم قبول کنم.

دندون هامو روی هم فشار دادم و گفتم:

- چه دلیلی از نظر شما موجه محسوب میشه؟ باید خبر بیاد جنازه ام پیدا شده تا غیبتم موجه باشه؟

اخمی کرد و گفت:

- خانوم محترم ...

نذاشتم حرفشو بزنه و با عصبانیت گفتم:

- اسم من سایه است نه محترم!

برای لحظه ای سکوت برقرار شد و هورمند سرشو بالا آورد و بالاخره بعد از دو هفته به صورتم نگاه کرد. اما خیلی زود نگاهشو گرفت. چند ثانیه بعد دوباره سرشو بالا آورد و این بار ابروی راستش بالا رفته بود و نگاهش رنگی از بازیگوشی داشت!

چند لحظه نگام کرد و بعد با لحن پر شیطنتی گفت:

- خانوم سایه ... یادتون باشه که "سایه" وجودش رو از "خورشید" داره.

اخم کردم و با گیجی گفتم:

- منظورتون چیه؟

دوباره چهره اش جدی شد و گفت:

- مهم نیست فراموشش کنید. خب حالا دلیلتون برای غیبت چیه؟ ... البته بعد از اون حرف های عجیب و غریبی که در مورد جنازه و جسد و این چیزها زدید.

نمی دونستم من اشتباه می شنوم یا هورمند واقعا تو لحن صداسش رگه هایی از خنده وجود داره! حسابی گیج شده بودم و با همون لحن گیج گفتم:

- خواستگاریه.

هورمند سرشو با شدت بالا آورد و با چشم های گرد شده ای گفت:

- خواستگاری؟ می خواید ازدواج کنید؟

از عکس العمل ناگهانی و تعجبش خنده ام گرفت ولی به زور خودمو کنترل کردم. کرمم گرفت یه ذره سر به سرش بذارم. مثل دخترهای سربه زیر لبخند مثلا شرمگینی زدم و گفتم:

- بله اگه خدا بخواد.

ناباوری تمام صورتشو پر کرده بود و با بهت گفت:

- جدی میگوید؟

وای خدایا ... از لحن صداس دست و پاهام شل شد ... یه جورایی صداس درمونده بود. خدایا یعنی واقعا تو دل هورمند هم مثل دل من یه خبراییه؟ اگه هیچ خبری نیست پس چرا این قدر وارفت؟ حالا مونده بودم چه طوری این دروغ مزخرفمو جمعش کنم. مثلا نیشمو تا ته باز کنم و بگم "ههههههههه ... شوخی خرکی کردم" اونم برگرده با پشت دست بزنه تو دهنم و چهار تا دندونمو بریزه تو حلقمو بگه "ههههههههههه ... منم شوخی کردم!!"

یا مثلا بگم "می خوام جواب رد بدم" اونم بگه "بدبخت کی میاد تورو بگیره به همین شوهر کن تا نیوسیدی!" واقعا که بعضی وقت ها این دهن بی صاحبو باز می کنم و یه مزخرفاتی میگویم که بعدش عین بختک خرخره امو می چسبه.

چند ثانیه به هم خیره شدیم و عاقبت هورمند با اخمی نگاهش رو گرفت و گفت:
- به سلامتی. خوش بخت باشید.
نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- من دارم میرم آزمایشگاه اگر هنوز تمایل به اومدن دارید می تونید تشریف بیارید.
بدون هیچ حرف دیگه ای بلند شد و از دفترش رفت بیرون. من هم پشت سرش راه افتادم. از دفتر که بیرون اومدیم، اونقدر تند تند راه می رفت که من برای هم قدم موندن باهاش، تقریبا می دویدم. بالاخره به آزمایشگاه رسیدیم و هورمند با بداخلاقی تمام باهام رفتار کرد. همش غر میزد که آزمایشم رو چرا درست انجام نمیدم و از این بهونه های الکی که واقعا دلم می خواست بپریم رو سرش و موهاش رو بکشم.
عاقبت هم موظفم کرد که طبق معمول تک و تنها گزارش کارم رو بنویسم و تاکید کرد که حق ندارم با گروهی که امروز باهاشون آزمایش رو انجام دادم، گزارش کار مشترک ارائه بدم.
اما من در کمال بزرگواری(!) وقتی می خواستم از آزمایشگاه برم بیرون گفتم:

- خیلی ممنون که باهام همکاری کردید. چهارشنبه ی این هفته که نیستم. چهارشنبه ی هفته ی دیگه هم که عید غدیره و تعطیله. پس از همین الان عید قربان و غدیر رو بهتون تبریک میگویم جناب برازنده.
اون "جناب" رو هم همچین یه خورده غلیظ گفتم که بفهمه دارم تلافی اون محترم گفتن هاشو درمیارم! بعد هم راهمو کشیدم و از آزمایشگاه اومدم بیرون.

الان ساعت شش و نیمه. ساعت هفت بلیط دارم. دیگه کم کم باید برم پایین و به نگهبان بگم برام آژانس بگیره تا برم ترمینال. آرمین خان ... خوابت پریشون که من دارم میام...

چهارشنبه ۲۰ / آذر ساعت یازده و بیست دقیقه صبح

باورم همیشه که این جام. همین جا ... روی تختم ... توی خوابگاه ... تو شهر رشت ...

من که می خواستم از قربان تا غدیر برم خونه و دیگه اول دی برگردم هنوز هیچی نشده به دامن این شهر پناه آوردم. وضعم خرابه ... داغون بودم دیگه ویرون شدم ... مامان ... سمیه ... آرمین لعنتی ... لعنت به تو آرمین که به خدا شومی ... خدایا این آرمین شومه چرا پاشو از زندگی ما نمی بری؟

خدایا باورم همیشه مادرم با من چنین کاری کرده باشه. چه خوب بلده منو از خودش برونه. بهشون نگفته بودم برای خواستگاری خودمو می رسونم. نصفه شب رسیدم و با آژانس رفتم خونه. خودم با کلید درو باز کردم و رفتم داخل. یواش یواش رفتم تو اتاقم و چپیدم زیر پتو. خبر مرگم می خواستم غافلگیرشون کنم که بعد از سه ماه داشتم برمی گشتم خونه. اما چی شد؟

صبح که شد دوش گرفتم و تاپ و دامنی پوشیدم و با هیجان پریدم تو آشپزخونه و سلام کردم. مامان و سمیه داشتند صبحونه می خوردند و مامان تا چشمش به من افتاد، قیافه اش کش اومد و گفت:

- تو این جا چیکار می کنی؟

خنده رو لبم ماسید و گفتم:

- علیک سلام. منم خوبم. شما چه طورین؟ وای مامان جان چرا گریه می کنی؟ دلت برام تنگ شده بود سه ماه منو ندیده بودی؟ وای قربونت برم چه قدر سفت بغلم کردی دارم خفه میشم ...

مامان وسط نیش و کنایه هام پرید و گفت:

- مسخره بازی درنیار بهت میگم اینجا چیکار می کنی؟

- نمی دونستم برای اومدن به خونه ی خودم باید از شما اجازه بگیرم. مردم مادر دارند ما هم مادر داریم. عوض اینکه از بچه اش استقبال کنه، طلب کار هم هست که چرا اومده خونه.

- اومدی خواستگاری رو به هم بریزی؟ اصلا نباید بهت می گفتم. باید روز عقد خبردار می شدی.

- آره دیگه ... انگار نه انگار منم دخترتونم. مثل غریبه ها باید روز عقد خبردار بشم.

- خودت خواستی غریبه بشی. صد بار بهت گفتم یه دختر درست و حسابی باید رفتارش چه طور باشه. وقتی گوش نمیدی و بی پروایی و سبک سری می کنی غریبه میشی.

از خوردن صبحونه در کنار خانواده(!) منصرف شدم و بدون اینکه جوابش رو بدم راهمو کشیدم و رفتم سمت اتاقم. توی راه پله با صدای بلند داد زدم:

- مگه از روی جنازه ی من رد بشید که بذارم دار و ندار بابام زیر دست این مردتی که بیفته.
صدای داد مامان بلند شد که گفت:

- ببند دهنتو. تو فقط پاتو بذار تو خواستگاری ببین چه جوری پاتو قلم می کنم.

به سمت مامان که از آشپزخونه بیرون اومده بود و با عصبانیت بهم خیره شده بود برگشتم و با پوزخند گفتم:
- مطمئن باشید میام تو خواستگاری. خیلی دوست دارم بدونم یه مادر چه طوری پاهای بچه اشو قلم می کنه.
بعد هم زیر دختر علیش لگن بذاره.

- دختره ی چشم سفید. خجالت نمی کشی جواب منو پس میدی؟

- دست پرورده ی خودتونم. خودتون باعث شدید این جوری بشم. شمایی که تا برخلاف میلتون رفتار کردم فقط سیلی جوابم دادید. هیچ وقت به خودتون زحمت ندادید که برام توضیح بدید چرا کاری غلطه و چرا درست؟
واقعا براتون متاسفم که بلد نبودید بچه تربیت کنید. مادری که تربیت بلد نباشه مادر نیست، نامادریه.
صدای سیلی آبداری که مامان زیر گوشم خوابوند تو کل سالن پیچید. اصلا نفهمیدم مامان کی از پله ها بالا اومد و خودشو به من رسوند و زد زیر گوشم!! دستمو که داشت بالا میومد تا روی جای سیلی بشینه مشت کردم و با نفرت زل زدم تو چشم هاش و گفتم:

- محاله بذارم آرمین جونت دومادت بشه.

و قبل از اینکه مامان دوباره بتونه دستشو تکیون بده از پله ها بالا رفتم و خودمو انداختم تو اتاق و درو قفل کردم.

خدایا چرا مامان اینقدر سنگ آرمین رو به سینه می زنه؟ آخه چرا؟

ظهر که شد سمیه شروع کرد به آماده شدن. رفت دوش گرفت و صدای ششوار از توی اتاقش میومد و مدام هم که صدای کشیده شدن چوب های لباسی روی میله ی کمد به گوشم می رسید. اتاق هامون دیوار به دیواره و هر کاری بکنه صداش رو من می شنوم.

منم دستی به سر و روم کشیدم و کت و شلواری که کت نسبتا بلندی هم داشت پوشیدم. کمی پنکک به صورتم زدم که جای انگشتان مبارک مامان روی پوستم معلوم نشه. شالمو روی سرم انداختم و از پله ها رفتم پایین.
توی سالن پا روی پا انداختم و زل زدم به تلویزیون. می خواستم مامان خوب ببینه که من آماده ام. مامان هم هی می رفت و میومد، حرص می خورد و چشم غره می رفت.

بالاخره ساعت نه شد و زنگ در خونه رو زدند. مامان که با تمام خط و نشون کشیدن هاش موفق نشد منو از اومدن به خواستگاری منصرف کنه تهدید وار گفت:

- به خدا قسم اگه چیزی بگی که خواستگاری رو به هم بزنی...

دستم تو ی هوا تکون دادم و با بی خیالی گفتم:

- بله بله می دونم. جفت پاهامو قلم می کنید.

مامان هم با حرص رفت سمت در ورودی برای استقبال از مهمون ها. سمیه خودش رو بهم رسوند و گفت:

- آجی تو رو خدا آبرو ریزی نکن. بذار بیان و برن سر فرصت برات توضیح میدم.

و من فقط پوزخند زدم.

بالاخره دایی و زن دایی همراه با آرمین و اون دختر عفریته اشون نازنین و شوهرش و اون پسر ی چشم چرونشون رامین از راه رسیدن. خواستگاری بود یا قشون کشی؟

سمیه رفت جلوی در و احوال پرسی کرد. من اما از جام تکون نخوردم. صبر کردم تا خودشون بهم رسیدن و احوالپرسی کردند. زندایی خودشو انداخت جلو و روبوسی کرد. نازنین که جلو اومد تحویلش نگرفتم که با ناراحتی رفت عقب. با دایی و رامین هم احوالپرسی سردی کردم و نگاه پر نفرتی هم به آرمین انداختم.

مامان از هر فرصتی برای چشم غره رفتن استفاده می کرد و من هم بی خیال نشسته بودم و منتظر کوچیک ترین فرصت تا خواستگاری رو به هم بریزم. و بالاخره بحث به کار و اقتصاد و ... کارخونه کشید. همون چیزی که من منتظرش بودم...

دایی گفت:

- انشاء الله اگر خدا بخواد می خوایم یه کارخونه جدید راه بندازیم. آرمین و رامین قراره مسئولیتش رو به عهده بگیرند.

کمی به جلو خم شدم و با لبخند گفتم:

- چه نیازه که خودتون رو به زحمت بندازید؟ این وصلت که سر بگیره پسرتون یه شبه کارخونه دار میشه.

مامان سریع گفت:

- سایه پاشو برو شربت بیار.

به پشتی مبل تکیه زدم و گفتم:

- معمولا عروس خانوم این کارهارو انجام میده نه خواهر عروس. مگر اینکه عروس جوابش منفی باشه. حالا برم شربت بیارم؟

مامان دندون هاشو روی هم فشار داد و رو به سمیه گفت:

- مامان جان پاشو شربت بیار.

سمیه هم بلند شد و من نمی دونستم از چزوندن مامان خوشحال باشم یا از اینکه مامان همین اول کاری با این حرفش جواب مثبت رو داد آتیش بگیرم.

سمیه با شربت برگشت و همه به به و چه چه کنان برداشتند و من هم برداشتم. یه قلپ خوردم و فوری با اکراه لیوان رو از دهنم دور کردم و گفتم:

- وای سمیه آجی چرا اینقدر بی مزه است؟

همه خندیدند و زن دایی گفت:

- قربون عروسم برم کم کم همه چی یاد می گیره.

حال کردم... آخه با این حرف زندایی و خنده ی بقیه یعنی که واقعا شربت بی مزه است. حالا جالبیش این جا بود که مامان شربت رو درست کرده بود!

دایی گفت:

- خب آبجی با اجازه ی شما این دو تا جوون برن حرف هاشونو بزنند.

با نیش و کنایه گفتم:

- دایی چرا خودتونو خسته می کنید. خدا عالمه قبل از این مراسم چه قدر با هم صحبت کردند دیگه الکی وقت رو چرا تلف می کنید؟

همه با تعجب نگاهم کردند و مامان با عصبانیتی که شدیداً سعی می کرد کنترلش کنه گفت:

- سایه بسه دیگه. یه کم حرمت بزرگترتو نگه داری بد نیست.

زدم به سیم آخر و گفتم:

- حرمت کدوم بزرگتر؟ اونی که پسرشو آورده خونه ی ما و با هر یه "عروس" که می گه صد تا "کارخونه"

تو ذهنش بالا و پایین میشه؟ کسی اینجا برای خواستگاری نیومده. برای معامله اومدند... دایی داره پسرشو به

شما می فروشه چون در ازاش یه کارخونه گیرش میاد. اما شما چی؟ هیچی گیرت نمیاد. داری دخترتو به حراج می ذاری.

همون لحظه لب هام داغ شد و درد وحشتناکی تو فک و دندون ها و لبم پیچید. با چشم های گرد شده دستمو بردم سمت دهنم و مایع گرم و غلیظی که روی لبم پخش شده بود رو پاک کردم. چشمم که به خون روی انگشت هام افتاد، فهمیدم چه اتفاقی افتاده. چشم های به خون نشسته ی مامان و دست مشت شده اش که خون لب و دهن من روش پخش شده بود، فقط یه مفهوم داشت ...

از جام بلند شدم و با آخرین توانم جیغ کشیدم:

- از همه اتون متنفرم ...

رفتم به اتاقم و یه مشت پنبه تو دهنم چپوندم. پالتو و شلوار و مقنعه امو پوشیدم و چمدونی رو که هنوز بازش هم نکرده بودم، برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

هنوز سکوت برقرار بود و با صدای پای من همه اشون به سمتم چرخیدن. مامان تا چشمش به چمدونم افتاد با عصبانیت گفت:

- این وقت شب کدوم گوری می خوای بری؟

پنبه رو از زیر لبم بیرون کشیدم و گفتم:

- هر گورستونی باشه از این خراب شده بهتره.

از خونه زدم بیرون و چمدونم رو پشت سرم می کشیدم. کجا رو داشتم برم؟ کجا رو دارم که برم به جز همین شهر نقره ای؟ می خواستم خودمو برسونم ترمینال و اونقدر منتظر بشم تا یه اتوبوس برای رشت پیدا بشه. ساعت ده و نیم شب بود که از خونه زدم بیرون. خداییش یه کم می ترسیدم. می خواستم زودتر خودمو به خیابون اصلی برسونم تا دربست بگیرم.

لبم می سوخت و طعم خون تو دهنم پخش میشد. کم کم داشتم حالت تهوع می گرفتم از بس که خونابه قورت داده بودم. بالاخره سر خیابون رسیدم. اون موقع شب انتظار تا کسی کشیدن احمقانه بود. راه افتادم سمت آژانسی که سر خیابون بود. تا اومدم به آژانس برسم صد نفر بوق زدن و نگه داشتند. داشتم از ترس می مردم. می ترسیدم یکی به زور بندازتم تو ماشین و دخلمو بیاره.

بالاخره به آژانس رسیدم و ماشین گرفتم و رفتم ترمینال. راننده آژانس با اینکه جوون بود و تموم مسیر مداد نوکیمو تو دستم فشار می دادم که اگر دست از پا خطا کرد، فرو کنم تو گردنش، اما حتی یک کلمه حرف هم نزد.

از ماشین پیاده شدم و من موندم و چمدونم و خدایی که نمی دونستم منو می بیند یا نه.

رفتم تو دسشویی ترمینال و چشمم که به قیافه ی درب و داغونم افتاد اشک تو چشم هام نشست. بشکنه دستش. جای سیلی صبحش که حسابی قرمز شده بود. لبم هم قاچ خورده بود. لب بالایی هم از داخل پاره شده بود. لبمو بالا گرفتم. زیرش خون جمع شده بود و زخمش مشخص نبود. دهنمو شستم. آب که به زخم رسید، سوزشش بیشتر شد.

از دکه ای دستمال کاغذی خریدم و مدام لبمو پاک می کردم. صدای زنگ گوشیم بلند شد. سمیه بود. جواب دادم که صدای نگرانش توی گوشی پیچید:

- سایه کجایی؟

- کجا می خواستی باشم؟ ترمینال.

- کجا می خوام بری؟

- یعنی تو نمی دونی؟

- داری برمی گردی رشت؟

- بله. شما هم بهتره به آرمین جونتون برسی.

تماس رو قطع کردم. گوشی رو هم خاموش کردم و انداختم توی کیفم.

یک ساعتی توی ترمینال هیرون بودم تا بالاخره بلیط گیر آوردم. اون قدر متلک شنیدم که دیگه حالم از هر چی پسر بود به هم می خورد. نمی دونم چم شده بود که تو اون حال و وضعم همش فکر می کردم چی میشد اگر الان هورمند از راه می رسید و کمکم می کرد؟ تمام پسرهای دور و برم که با نگاه های کثیفشون روحمو آزار می دادن، با هورمند مقایسه می کردم و فقط به این نتیجه می رسیدم که هورمند تنها آدم به درد بخور باقی مونده تو این دنیاست!

اتوبوس که حرکت کرد، وقتی نگاهم به خانواده هایی افتاد که برای مسافرهاشون دست تکیه می دادند و بوس پرت می کردند، بغضم ترکید. تو این سه سال، سه بار هم منو تا ترمینال همراهی نکردند. فقط به خاطر اینکه از نظر مامان، من ظرفیت و جنبه ی دانشگاه رفتن ندارم ...

تا خود رشت گریه کردم. به خاطر تمام چیزهایی که روی دلم سنگینی می کرد. به خاطر نبودن بابا، بی اعتمادی مامان به من و سوگولی بودن سمیه، به خاطر آرمین و رامین که ازشون متنفرم و زورم بهشون نمی رسه، به خاطر تنهایی، تنبلیم توی دانشگاه و علافی و لات و لوتیم. مامان حق داره که ازم متنفر باشه. شاید منم جای مامان بودم و دختری مثل خودم داشتم، روزی صد بار بهش سرکوفت می زدم. حتما یه ایرادی دارم

که همه بهم گیر میدن. مامان یه جور، سمیه یه جور و ... هورمند هم یه جور. وقتی هورمند که یه آدم کاملاً بی طرفه از کارهام به ستوه میاد حتماً خیلی خاک بر سر و نفهم و بی شعورم. لعنت به من و حماقت ها و نفهمی هام.

به ترمینال رشت که رسیدم، ساعت نه بود. نه صبح روز چهارشنبه. چهارشنبه ای بارونی و سرد که می تونستم برم دانشگاه و هورمند رو ببینم.

نمی دونم چرا بدجوری دلم هواشو کرده بود. دلم می خواست تا دم دانشکده یه نفس بدوم و برم تو اتاقش و بپریم تو بغلش و یه دل سیر گریه کنم اما ... همش یه توهم فانتزی و بچه گونه بود. حتی هورمند هم از من بدش میاد. واقعاً بدش میاد؟ پس چرا وقتی گفتم خواستگاریمه تعجب کرد؟ خب حتماً با خودش گفته کدوم احمقی با من ازدواج می کنه.

چمدونم رو دنبال خودم می کشیدم و هر تاکی ای می دیدم دست بلند می کردم اما به جای تاکی، ماشین های شخصی برام نگه می داشتند! به خاطر بارون همه ی تاکی ها پر بودند و من با اون چمدون زیر بارون دسته کمی از موش نداشتم. اونقدر عصبی و خسته بودم که مدام لبمو می جویدم و آخرش زخم لبم سرباز کرد و دوباره خون افتاد. انگشتمو روی لبم کشیدم. از دیشب تا حالا دست هامو به صد جا مالیده بودم و آلودگیشون سوزش لبم رو بیشتر کرد. تو اون بارون بی امون و خیزی سر تا پام و لرزی که به جونم افتاده بود، حس یه آدم بی پناه و فقیری رو داشتم که هیچ کسی رو نداره تا به فریادش برسه و هر لحظه بیشتر بغض می کردم. چشمم به داروخونه افتاد. کیف پولم رو درآوردم و توشو نگاه کردم. فقط سه هزار تومن داشتم و عابر بانکی پر از پول. خب ... می تونستم از داروخونه خرید کنم و ازشون بخوام پول بیشتری از کارت بکشند و باقیش رو بهم بدن.

رفتم داخل و به خانومی که پشت دیوار شیشه ای نشسته بود گفتم:

- یه پمادی باندی چیزی برای لبم می خواستم.

علاوه بر نگاه فروشنده، چرخش سرها و نگاه های اطرافیانم رو هم احساس کردم. بی توجه به اطرافیانم، منتظر موندم تا برام پماد آورد. کارتم رو بهش دادم و خواستم که بیشتر برداشت کنه و اضافه اش رو بهم بده. اما جوابی که شنیدم این بود:

- به خاطر بارون خطوط مشکل پیدا کردن. ممکنه یا از حساب شما بیشتر برداشت بشه یا اینکه به حساب ما اصلاً چیزی واریز نشه. لطفاً نقداً حساب کنید.

نگاهی به پماد انداختم و گفتم:

- چه قدر میشه؟

- ۵۵۰۰

با درموندگی گفتم:

- ولی من فقط سه هزار تومن نقد همراه هست.

عین بز زل زد تو چشم هام و هیچی نگفت ... پماد رو بهش پس دادم و گفتم:

- خب یه بسته دستمال کاغذی جیبی بهم بدید.

فروشنده چپ چپ نگاهم کرد و تا دهنشو باز کرد تا یه چیزی بگه، صدای مردونه ای از پشت سرم شنیدم:

- ببخشید خانوم هم پماد رو حساب کنید هم دستمال کاغذی.

بعد هم دستش از پشت سرم جلو اومد و دو تا پنج هزاری روی پیشخون گذاشت. فروشنده هم از خدا خواسته سریع پماد و دستمال و باقی پول رو برگردوند و روشو کرد سمت نفر بعدی که دیگه یه وقت قصد پس دادنش رو نکنیم.

دوباره دستش رو دیدم که باقی پول رو برداشت و پماد و دستمال کاغذی رو هم گرفت سمتم و گفت:
- بفرمایید.

بالاخره از شوک در اومدم و برگشتم سمتش. می دونستم کیه. از صداش فهمیده بودم ولی نمی تونستم باور کنم که خواب نیست. که بالاخره اومد. بالاخره به دادم رسید. خدا صدامو شنیده بود.

نگاهم که به چشم هاش رسید، اخم تو صورتش و اشک روی صورتم نشست. نمی دونستم چرا اخم کرده ولی خوب می دونستم چرا گریه می کنم. یه آدمی که به هزار و یک دلیل بغض می کنه و اشک و گریه اش روی هم تلنبار میشه اما نه جایی رو داره که با آرامش گریه کنه و نه شونه ای که اشک هاشو روش بریزه، همه رو تو خودش تلنبار می کنه. و بالاخره زمانی که چشمش به کسی می افته که دلش پیشش گیره، حتی اگه اون دوستش نداشته باشه، بغضش می ترکه و دلش می خواد اون قدر گریه کنه تا سبک بشه.

اخم هورمند غلیظ تر شد و چند لحظه بعد اتفاقی افتاد که چشم هام رو حسابی گشاد کرد. دست هورمند زیر بازوم نشست و صدای متعجب و عصبانیش زیر گوشم:

- چه بلایی سرت اومده؟ اینجا چیکار می کنی؟ این چه سر و شکلیه؟ مگه الان نباید خونه اتون باشی؟ به من دروغ گفتی؟

همون طور رگباری حرف میزد و منو با خودش از داروخونه بیرون کشید. منم با چشم های از حدقه بیرون زده و دهن بازی که بخار سفید ازش بیرون می زد زوم کرده بودم روی صورتش که نمی فهمیدم از سرما داره قرمز میشه یا عصبانیت.

صدای دزدگیری به گوشم رسید و بعد هم در ماشینی جلوی روم باز شد و هولم داد داخل ماشین. چمدونم رو از دستم کشید و گذاشت روی صندلی عقب و خیلی سریع سوار شد و حرکت کرد.

اصلا برام مهم نبود کجا میره. همین که کنار کسی بودم که بیشتر از چشم هام بهش اعتماد داشتم و می تونستم هر قدر دلم می خواد گریه کنم برام بس بود. یادم نمیاد هیچ وقت توی عمرم این قدر گریه کرده باشم. چند دقیقه بعد صدای دادش از جا پروندم:

- چه غلطی کردی سایه؟

با وحشت به سمتش برگشتم و مات و مبهوت به نیمرخش خیره شدم. چی داشت می گفت؟ منظورش چی بود؟ یعنی اون فکر کرده بود که من...

دوباره به سمت برگشت و با صدای بلندتری گفت:

- این دو شب رو کجا گذروندی؟ هان؟

برای چند ثانیه با اخم های وحشتناک و چشم های عصبانی بهم خیره شده بود و درست در آخرین لحظه ای که نزدیک بود بزنه به ماشین جلویی، صورتش رو به سمت خیابون چرخوند و محکم زد روی ترمز. به سمت جلو پرت شدم و از ترس چشم هامو بستم. کمر بند نبسته بودم و قطعا با سر می رفتم توی شیشه. اما سنگینی چیزی روی سینه ام نداشت به جلو پرت بشم.

صدای ترمز ماشین رو شنیدم اما برخورد با چیزی رو حس نکردم. چشم هام رو باز کردم، یه کامیون رو به رومون بود که یه میلی متریش ترمز کرده بود. نگاهم که به خودم افتاد، دست و ساعد هورمند رو دیدم که روی شونه ها و سینه ام قرار گرفته بود و مانع برخورد با شیشه شده بود.

از ترس اشکم بند اومده بود و نفس نفس میزد. نگاهش که کردم، دستش رو برداشت و روی دنده گذاشت. کامیون که حرکت کرد، هورمند هم ماشین رو به حرکت درآورد و از خیابون رفت داخل فرعی و نگه داشت. روی صندلی چرخید سمتم و با لحن محکمی گفت:

- حرف بزن.

دوباره اشکم راه افتاد و گفتم:

- چی بگم؟

برای ثانیه ای لب هاشو روی هم فشار داد و گفت:

- از دوشنبه تا حالا کجا بودی؟

به هق هق افتادم و گفتم:

- خونه بودم.

با عصبانیت داد زد:

- کدوم خونه لعنتی؟

مثل خودش داد زد:

- خونه ی بابام. فکر کردین تو کدوم خونه بودم؟ یعنی این قدر پست و کثیف شدم که به بهونه ی خونه ی

بابام سر از جای دیگه ای دربیارم؟

دستی توی موهای کشید و عصبی گفت:

- پس این جا چیکار می کنی؟ با این چمدون، زیر بارون، صورت ورم کرده، لب پاره... چه بلایی سرت اومده؟

طعم خون باز توی دهنم پخش شده بود. خونابه توی دهنم رو به زور قورت دادم و گفتم:

- نتیجه ی استقبال گرم مامانم.

تمام عصبانیتش یه مرتبه از بین رفت و هاج و واج گفت:

- یعنی چی؟

فین فینی کردم و گفتم:

- از حرف هایی که زدم خوشش نیومد...

زل زد تو چشم هاش و بی رودروایی گفتم:

- یکی خوابوند زیر گوشم، یکی هم زد تو دهنم.

پلک هاشو روی هم فشار داد و صورتش رو برگرداند سمت شیشه. چند لحظه بعد دوباره نگاهم کرد و گفت:

- به خاطر همین هنوز نرفته برگشتی؟ پس خواستگاری چی شد؟

پوزخندی زد و گفتم:

- چی می خواستین بشه؟ حتما تا حالا آزمایش خون هم رفتن.

با تعجب گفت:

- بدون تو چه طور می خوان آزمایش خون بدن؟

یه دفعه دوزاریم افتاد که هورمند فکر می کنه خواستگاری من بوده. با شرمندگی از زیر چشم نگاهش کردم و گفتم:

- راستش ... من یه کوچولو بهتون دروغ گفتم ... دروغ هم نه ... یه جورایی ... خب ... راستش خواستگاری خواهرم بود ... ولی من باید حتما می رفتم ... اگه می گفتم خواستگاری خواهرمه شما قبول نمی کردید برم ... باز هم داشتم دروغ می گفتم. یه لحظه عذاب وجدان گرفتم و دوباره گفتم:

- البته ... یه کم هم ... می خواستم یه کم ... اذیتتون ...

دیگه روم نشد چیزی بگم. سرمو انداختم پایین و با موهام جلوی پیشونیم ور رفتم و یه شاخه ازمو هامو دور انگشت اشاره ام پیچ دادم. هیچ حرفی نمیزد. سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم. لبخند محوی توی صورتش پخش شده بود و نگاهش دوباره مثل اون روزهای اولی که می خواست کمکم کنه تا درس بخونم، مهربون شده بود.

نگاهش بهم دلگرمی می داد. یواش یواش کمرمو صاف کردم و سر جام درست نشستم و گفتم:

- معذرت می خوام.

از جعبه ی دستمال کاغذی یه دونه برداشت، گرفت سمتم و گفت:

- لبتو پاک کن.

دستمالو به جای اینکه روی لبم بذارم، لوله اش کردم و زیر لب بالایی و بین لب و دندون هام گذاشتم. اخم کرد و پر سوال نگام کرد. لبخند کم جونی زدم و گفتم:

- داخل لبمم زخم شده.

سری با تاسف تکون داد و ماشین رو حرکت داد. چند دقیقه بعد روبه روی مطب دکتر بودیم. با وجود تمام

امتناعی که می کردم، منو به مطب برد و دکتر بعد از معاینه ی لبم، داخل لبم رو یه دونه بخیه ی ناقابل زد!

دکتر لبم رو بی حس کرده بود و همش فکر می کردم لبم آویزون و بی ریخت شده. مدام از آینه ی آفتاب گیر ماشین، لبمو چک می کردم. یه دستمال کاغذی هم جلوی لبم گرفته بودم. این قدر خودمو توی آینه چک کردم تا بالاخره صداش دراومد:

- نگران نباش هنوز رو فرمه!!

ناخودآگاه هینی کشیدم که باعث خنده ی کوتاهش و تگون دادن سرش شد که نفهمیدم این حرکت دقیقا یعنی چی؟!

کم کم متوجه شدم داره مسیر خوابگاه رو میره. با نگرانی گفتم:

- خواهش می کنم نرید خوابگاه.

با تعجب نگام کرد و گفت:

- چرا؟ پس کجا برم؟

- نمی خوام کسی از بچه های دانشگاه منو با شما ببینه.

اخم ملایمی کرد و گفت:

- که این طور.

فهمیدم کاملا منظورم رو برعکس متوجه شده. با دستپاچی گفتم:

- آخه برای شما بد میشه. من پرونده ام سیاهه. نمی خوام کسی منو با شما ببینه و خدایی نکرده براتون حرف

دریاری. محیط دانشگاه هم که کوچیکه و فقط کافیه یه چیزی پیش بیاد تا یک کلاغ چهل کلاغش کنند و

آبروی آدمو ببرند. دانشگاه محیط کارتونه. اصلا دوست ندارم نیش و کنایه و حرف و حدیث بشنوید. نمی خوام

بیشتر از این اذیتتون کنم.

نگاه عجیب غریبی بهم انداخت و گفت:

- در دهن مردمو نمیشه بست.

هم چنان داشت مسیر خوابگاه رو می رفت. با نگرانی گفتم:

- ولی جناب برازنده ...

- اسم من هورمند نه جناب!!

چند لحظه طول کشید تا بفهمم چه تیکه ای بارم کرد! حس کردم گونه هام داغ شدند. شاید برای اولین بار

داشتم شرم و خجالت رو تجربه می کردم! نگاه شرمنده ای بهش کردم و گفتم:

- معذرت می خوام.

- بابت چی؟

- به خاطر همه چیز. این دو سه ماهه خیلی اذیتتون کردم. ولی باور کنید قصد بدی نداشتم. یعنی شاید اولش یه کم حس شیطنت و اذیت کردن داشتم ولی بعدش دیگه همچین قصدی نبود. هر چی هم پیش اومده غیر عمدی بوده...

یاد روزی افتادم که عمداً برای اذیت کردن هورمند با اون تیپ و آرایش داغون راه افتادم برم دانشکده و بعد هم تصادف کردیم و همه چی به هم ریخت. ناخودآگاه گفتم:

- البته زیاد هم غیر عمدی نبوده ...

با ابروهای بالا رفته نگاه کوتاهی بهم انداخت و من با تته پته ادامه دادم:

- نه .. یعنی که .. خب اون تصادف ... واقعا یه تصادف بود ... ولی اون لباس و آرایشم ... سرمو انداختم پایین و گفتم:

- یه حماقت محض بود.

با لحن گرم و اطمینان بخشی گفت:

- همین که خودت متوجه اشتباهات شدی خیلی ارزش داره.

جلوی در خوابگاه نگه داشت و پیاده شد. من هم پیاده شدم. چمدونم رو از صندلی عقب برداشت و روی زمین گذاشت و دسته اش رو به دستم داد و گفت:

- منم باید ازت معذرت بخوام.

- شما دیگه چرا؟

- بابت حرف هایی که زدم... یه جورایی بهت تهمت زدم ... خب راستش با اون سر و لباس خیس و صورت ورم کرده و لب خونی ... به خصوص که هنوز دو روز از رفتنت نگذشته بود ... یه جورایی شوکه شدم ... اصلاً حواسم نبود چی دارم میگم.

- اشکالی نداره. بهتون حق میدم.

سری تکون داد و گفت:

- مواظب خودتون باشید.

- ممنونم. نمی دونم چه طوری ازتون تشکر کنم.

لبخندی زد و گفت:

- یه نمره ی الف از درس آزمایشگاه بهتر از صد تا تشکره.

وا رفتم و گفتم:

- سخته ...

- ولی شدنیه.

سرمو انداختم پایین و هیچی نگفتم. صداس رو شنیدم:

- خدانگهدار.

سرمو که بالا آوردم داشت سوار ماشینش می شد. نمی دونم باز چه مرگم شد که سرمو بردم کنار شیشه ی

ماشین. شیشه رو پایین آورد و گفت:

- چیزی شده؟

- ببخشید می دونم پروویه ولی یه سوالی داشتم.

- بفرمایید.

من منی کردم و گفتم:

- ببخشید ... اسمتون ... هورمند ... یعنی چی؟

لب هاش با لبخند محوی از هم باز شد و گفت:

- خورشید...

ابروهام بالا رفت و هاج و واج نگاهش کردم. لبخندش عمیق تر شد و گفت:

- من دیگه باید برم. خدانگهدار.

منتظر جواب من نشد. گاز داد و رفت و من موندم و خورشید و ... سایه ای که وجودش رو از خورشید می گیره

...

الان تر و تمیز و مرتب روی تختم نشستم. دوش گرفتم و لباس عوض کردم و دارم این چیزهارو می نویسم.

ساعت دوازده و نیمه. بچه ها همه رفتن آزمایشگاه. نمی دونم منم باید می رفتم یا نه. آزمایشم رو که دوشنبه

انجام دادم. به چه بهونه ای برم؟

الهه میگفت به بهونه ی پس دادن پولش برم. پول دکتر و داروخونه. الهه فهمیده تو دلم یه خبرایی شده.

مسخره ام می کنه و میگه تو رو چه به این حرف ها. همه اشون هم فهمیدند با مامان دعوا شده و لت و پار

شدم. ولی ماجرای هورمند رو فقط به الهه گفتم. بالاخره باید حرف های توی دلم رو برای یکی بزنم که نترکم.

با این لب درب و داغون و صورت گلگون پاشم برم دانشکده؟ بی حسی لبم که هنوز از بین نرفته. هفته ی دیگه هم که تعطیله. دیگه تا دو هفته ی دیگه نمی بینمش. بعدش هم که ترم تمومه. وای خدایا ... یعنی دیگه نمی بینمش؟؟؟ نوچ ... این جوری فایده نداره. پاشم ... پاشم برم آماده بشم.

ساعت ده و چهل و سه دقیقه شب

بالاخره رفتم دانشکده. یک ربع به یک بود چترمو برداشتم و بدو بدو از خوابگاه زدم بیرون. سر راه رفتم دم عابر اما رو صفحه ی دستگاه نوشته بود " با عرض پوزش دستگاه قادر به سرویس دهی نمی باشد " !! دو تا عابر بانک دیگه هم سر راهم بود. یکیشون که خیلی هم شلوغ بود، سالم بود. تو صف ایستادم و بالاخره ساعت یک و بیست دقیقه دم در دانشکده بودم.

به جای اینکه برم آزمایشگاه رفتم دم دفترش. در دفترش بسته بود. روی صندلی های توی راهرو نشستم تا بیاد. بیست دقیقه به دو بود که اومد. جلوی پاش بلند شدم و سلام کردم. با تعجب جواب داد و بعد از باز کردن در دفترش، گفت:

- منتظر من بودید؟

- بله.

با دست به داخل دفترش تعارف کرد و گفت:

- بفرمایید.

تشکر کردم و رفتم داخل. پشت میزش که نشست گفت:

- چرا نمی شینید؟

نگاهی به چترم انداختم و گفتم:

- ببخشید ... چترمو کجا بذارم؟

به پشت سرم اشاره کرد و گفت:

- بذاریدش تو همون سطل.

پشت سرمو نگاه کردم. یه سطل پلاستیکی که یه چتر سورمه ای هم داخلش بود. چترمو کنارش گذاشتم و روی یکی از مبل های دفترش نشستم.

نگاه کوتاهی به صورتم انداخت و گفت:

- حالتون بهتره؟

- ممنون. به لطف شما.
- خواهش می کنم. مشکلی پیش اومده؟
- کیف پولم رو درآوردم و چند تا پنج هزاری روی میز گذاشتم و گفتم:
- اومدم بدهیمو پرداخت کنم.
- بدهی؟
- بله. پول دکتر و داروخونه.
- کی بهتون گفته که اون پول رو باید به من برگردونید؟
- خب قرض رو باید ادا کرد.
- کاری که من انجام دادم وظیفه ام بود. پس پولش هم قرض محسوب نمیشه.
- شما لطف دارید ولی من این طوری راحت ترم.
- نگاهی به اسکناس های روی میز انداخت. چند تاشون رو برداشت و گفت:
- باشه. هر طور که راحتین. دوست ندارم فکر کنید زیر دین من هستید.
- چند لحظه بی اراده نگاهش کردم. نه به اون لحن صمیمی دو ساعت پیشش نه به این لحن جدی و رسمی الانش.
- مشکلی پیش اومده؟
- نگاهمو از صورتش گرفتم و گفتم:
- نه ... خب ... من دیگه برم.
- دلم نمیومد برم. وای خدایا چه مرگم شده. همش دنبال راهیم که بیشتر بینمش. این دو سه هفته ی باقی مونده تا امتحانات مثل شمارش معکوس مرگ می مونه. چه حس بدی. با این حال و روحیه ای که از همه طرف داغونه باید نمره ی الف از آزمایشگاه هم بگیرم. با اون همه منفی و تاخیر و آزمایش های درب و داغون.
- در اتاقش رو که بستم، بازم بغض کرده بودم. حال بدی داشتم. حس اینکه دارم ازش دور میشم و شاید دیگه بعد از این ترم دیگه هیچ وقت نبینمش. چه کاری ازم ساخته بود؟ چی میشد اگر پسر بودم؟ چرا همیشه حق انتخاب با پسرهاست؟ چرا تا از یکی خوششون اومد می تونند برن جلو و بهش بگن؟ ولی دخترها چی؟ اگه حرف بزیم که زشته و پسره با خودش میگه چه دختر بی چشم و رویی. اگر هم هیچی نگیم که باید منتظر روزی باشیم که خبر عروسیش با یه نفر دیگه رو بشنویم.

تو حیاط دانشکده که رسیدم، هنوز بارون می بارید. چه خوب که شهر باران های نقره ای، اشک های آدم هارو پشت خودش پنهون می کنه. صورتمو سمت آسمون گرفتم تا بغضمو رها کنم و اشکم سرازیر بشه اما قبل از اینکه یه قطره بارون روی صورتم بیفته بارون بند اومد!!

اشک هام روی صورتم ریخت ولی دریغ از قطره ای بارون که از روی صورتم بشورتشون. با ناراحتی چشم هامو باز کردم. یه بار هم که خواستیم جوگیر بشیم و شاعرانه گریه کنیم خدا ضدحال زد.

اما چیزی که جلوی چشمم دیدم فهمیدم خدا خیلی هم بهم حال داده. هورمند رو به روم ایستاده بود و چترو روی سرم گرفته بود...

نزدیک بود نیشم تا بناگوشم باز بشه. به زور خودمو کنترل کردم. ولی هورمند فقط اشک های لعنتیمو دید و اخم هاش درهم شد و گفت:

- چی شده؟

- هیچی ...

- چه طور میگی هیچی وقتی چشم هات داد می زنه که یه چیزی هست.

مونده بودم که چی بگم. اشک هامو با دست پاک کردم و گفتم:

- بارون ریخت روی صورتم.

چپ چپ نگام کرد و گفت:

- چرا نمیگی چی شده تا بتونم کمکت کنم؟

آهی که توی سینه ام مونده بود، یواشکی بیرون دادم و گفتم:

- کسی نمی تونه کمکم کنه. پس دلیلی نداره سرتونو درد بیارم.

- هنوز هم با من غریبی می کنی؟

نگاهمو از چشم هاش به اطرافم انداختم. به خاطر بارون تعداد کمی از دانشجوها تو محوطه بودند ولی همون تعداد اندک هم چپ چپ نگاه می کردند. نگاهی به چتری که بالای سرم بود انداختم. چتر خودم بود که توی دفترش جا گذاشته بودم. دستمو روی دسته ی چتر گذاشتم و گفتم:

- یه وقت هایی یه چیزهایی اتفاق میفته که فقط خدا می تونه درستش کنه. خدا باید یه جوری با یه وسیله ای راه رو برام باز کنه.

چترو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- ممنون که آوردینش. فکر کنم الان کلاس داشته باشید. دیرتون نشه.
- هفته ی پیش جلسه ی آخر کلاس بود. ولی شما از کجا می دونید که من این ساعت کلاس داشتم؟
- خودتون یه بار گفتید.
- چه خوب یادت مونده.
- دلَم می خواست زل بزنم تو چشم هاش و بگم "هر چیزی که به تو مربوط باشه خوب یادم می مونه" ولی سرمو پایین انداختم و گفتم:
- من دیگه باید برم.
- بسیار خب. تاریخ امتحان رو که می دونید.
- امتحان؟
- بله. امتحان پایان ترم آزمایشگاه.
- دلَم فرو ریخت. امتحان یعنی پایان همه چی. چه خوش خیال بودم که فکر می کردم هنوز یه جلسه دیگه مونده.
- چه روزیه؟
- چهارشنبه ی دو هفته ی دیگه. هفته ی دیگه که عید غدیره و تعطیل. هفته ی بعدش. چهارم دی.
- جرئت نداشتم پلک بزنم. می ترسیدم علاوه بر آسمون، از چشم های من هم سیل بباره و شهر رو آب ببره. سری تکون دادم و قبل از اینکه دوباره بغض بشکنه، از کنارش رد شدم. سالانه سالانه از در دانشکده بیرون زدم. به خیابون که رسیدم چترمو بستم و قطره های بارون رو به جون خریدم.
- چهارشنبه ۴ / دی / ۱۳۸۷
- ساعت سه و بیست دقیقه ی صبح
- خدای خوبم سلام ...
- نمی دونم با چه رویی اومدم باهات درد و دل کنم. ولی من همیشه پررو بودم و هستم و احتمالا خواهم بود. الان نصفه شبه. اعتراف می کنم که برای راز و نیاز با تو از خواب بیدار نشدم. داشتم درس می خوندم و همین الان تموم شد. منم اومدم یه کم قبل از خواب باهات گپ بزنم.
- یادم نمیاد آخرین باری که نماز خوندم کی بود. ولی این چند روز عجیب نماز آرومم کرد. انگار اشک ریختن توی تاریکی و سر سجاده ای که فقط خودم باشم و خدایی که می دونم از همه ی عالم قوی تره حس امنیت و

اطمینان بهم میده. حس این که هر اتفاقی هم بیفته، کسی هست که منو می بینه. می دونم خیلی جاها هوامو داشتی ولی من قدر نشناسم. و عجب صبری داری خدا ... این همه نافرمانی رو می بینی و باز هم منتظر می مونی ... منتظر روزی که سر عقل بیام. نمی دونم چه روزی می تونم بگم که دیگه دختر سر به راه و عاقلی شدم. ولی اینو می دونم که تازگی ها دارم بهت وابسته میشم. انگار هر چی بیشتر به یکی علاقه داشته باشی، به خاطر دلواپسی براش، به خدا نزدیک تر میشی.

همش دوست دارم بشینم پای سجاده و اشک بریزم و دعا کنم که اون سالم و سلامت باشه. که این امتحان رو به خوبی بدم و بتونم جلوش سرمو بلند کنم. و این روزها عجیب به تو فکر می کنم. به اینکه من برای یه امتحان ساده که اگر افتادم می تونم دوباره برش دارم و پاسش کنم، به خاطر علاقه ای که به استادش دارم، دلم می خواد بالاترین نمره رو بگیرم و سر بلند باشم ولی امتحان زندگی چی؟ اصلا به این امتحان بزرگ که اگر توش مردود بشم دیگه راه برگشتی ندارم فکر نکرده بودم. به امتحانی که استادش، استاد تمام اساتید عالمه. امتحانی که وسعتش به اندازه ی تمام زندگیه ... و استادی که وجودم از وجودشه ... سایه ای که بودنش به خورشیدی وابسته است که خودش هم وجودش رو از خدا داره. خدایا ... تو نباشی نه من هستم نه هورمند ... نه خورشید و نه سایه ...

چرا تا حالا به این چیزها فکر نکرده بودم؟ انگار خواب بودم و حالا دارم کم کم بیدار میشم. خدایا نکنه حالا که دارم بیدار میشم روز سر اومده باشه و دیگه نه خورشیدی باشه و نه زندگی ای؟

می دونم حرف هام سر و ته نداره اما تو خوب می دونی چی توی دلمه ... خوب می دونی چی می خوام بگم. امروز چهارشنبه است ... چهارشنبه ای که شروع همه ی اتفاقات بود و حالا داره میشه پایان همه چی. می خوام رها کنم ... همه چیز رو به عهده ی خودت می دارم. دیگه بریدم. توان حرص و جوش خوردن ندارم. سمیه هم با آرمین عقد کرد. مامان دو بار زنگ زد و ازم خواست برای عقدشون برم ولی نرفتم. سمیه هم زنگ زد ولی باز هم زیر بار نرفتم. مهم نیست. می خوام جوری زندگی کنم که انگار هیچی تو زندگی بر خلاف میل نیست. می خوام سرمو مثل کبک بکنم زیر برف و بگم همه ی آدم ها خوبن. خانواده ی دایی دنبال مال و اموالمن نیستن. آرمین بهترین شوهر برای سمیه است. مادرم بهترین مادر دنیاست که تا حالا نازک تر از گل بهم نگفته ... استادم بهترین استاده که برای دانشجوهاش سنگ تموم میذاره و ...

خدایا ... اگر به صلاحمه اون چیزی که توی دلمه اتفاق بیفته. اگر هم اتفاق نیفتاد حتما به صلاحم نیست. نمی خوام چیزی رو به زور ازت بگیرم که چند سال بعد به خاطر داشتنش پشیمون بشم. قطعا اون چه تو بخوای برای من بهترینه ...

ولی خدایا ... اون که تو دلمه به نفعم باشه ... اوکی؟ ... چاکریم!!

ساعت چهار و بیست دقیقه ی عصر

امروز صبح با بچه ها، پنج تایی رفتیم سر جلسه. گروه ما و گروه دوشنبه همه با هم امتحان می دادیم. تو سالن امتحانات هر کدوممون با فاصله ی دو کیلومتر از هم نشسته بودیم. یکی از مسئولین آموزش اومد سر جلسه و برگه ها رو پخش کرد. امتحان شروع شد اما خبری از هورمند نبود. تمام تمرکز به هم ریخته بود. تمام شب بیداری ها و زحمت هایی که اون دو هفته کشیده بودم داشت به باد می رفت. همه ی حواسم به در سالن بود که ببینم بالاخره هورمند میاد یا نه.

تصور اینکه این روز آخر نمی تونم ببینمش و آخرین دیدارمون همون دو هفته پیش بوده دیوونه ام می کرد. اصلا نمی فهمیدم چی می نویسم. بچه ها مدام برای هم ماشین حساب رد و بدل می کردند و من اصلا نمی فهمیدم برای کدوم مسئله باید از ماشین حساب استفاده کنم!

تقریباً نیم ساعت از وقت امتحان رفته بود که قامت هورمند تو چهارچوب در ظاهر شد. موج هوای مطبوعی که وارد ریه هام شد انگار جون تازه ای به رگ ها و صد البته مغزم، وارد کرد. زل زده بودم به هورمند که هنوز از راه نرسیده بچه ها تند و تند ازش سوال می پرسیدند و هورمند هم نفر به نفر جواب می داد و صندلی به صندلی بهم نزدیک تر می شد.

تو اون گیر و دار صدای پیست پیستی از کنارم شنیدم. به سمت صدا که چرخیدم، چشمم به الهه افتاد. با دست اشاره کرد که " خاک تو سرت!" بعد هم انگشتهاشو گذاشت کنار دهنش، لبشو جمع کرد و با لب خونی گفت " نیشو بند".

تازه متوجه وضعیت افتضاح و آبرو برم شدم. سریع خودمو جمع و جور کردم و مشغول خوندن سوال ها شدم. وای که چه چرندیاتی تو برگه ام نوشته بودم. وسط جواب سوال دلایل نیومدن هورمند رو هم بررسی کرده بودم. از قانون بویل به پنچری ماشین رسیده بودم و از ارتفاع فشار سنج به ارتفاع قد هورمند!

تند و تند هر چی نوشته بودم خط خطی کردم و از اول شروع کردم به جواب دادن. ده تا سوال بود و درست لحظه ای که به سوال سوم رسیدم، سایه اش روی برگه ام افتاد.

ناخودآگاه دستمو روی برگه ی جواب هام گذاشتم و سرمو به سمتش چرخوندم. چشم تو چشم که شدیم سلام کردم. جواب سلامم رو داد و گفت:

- شما سوالی ندارید؟

- خب ... فعلا که نه ...

سری تکون داد و گفت:

- خوبه ...

از کنارم رد شد و به بقیه رسید. تمام سوال هارو جواب دادم. نمی دونستم درست جواب می دم یا غلط ولی نمی دونستم چه طوری باید ازش سوال بپرسم! بالاخره هم وقت امتحان تموم شد و مراقب ها، برگه هارو جمع کردند و دست هورمند دادند. بچه ها همه دورش جمع شده بودند و جواب سوال هارو می پرسیدند. هورمند هم همون طور که جواب می داد از سالن رفت بیرون.

الهه پرید رو سرم و گفت:

- آخه بدبخت چه قدر تو تابلویی. یه ذره طاقچه بالا بذاری و ناز کنی هم بد نیست.

- دیگه حالم از هر چی ناز و عشوه است به هم می خوره. ترجیح میدم یه بیوگلابی به تمام معنا باشم ولی خودم باشم. همون رفتاری رو داشته باشم که بهم آرامش میده. تو اگر این ناز و عشوه و ادا اطوارها بهت آرامش میده خب همین طوری باش ولی من دیگه خسته شدم. خیری از این کارها ندیدم. خداحافظ.

- خب بابا کجا میری حالا؟ چرا رم می کنی؟

- کوفت. می خوام تنها باشم. با مائده اینا برو.

دستی تو هوا تکون دادم و کیفمو انداختم رو شونه ام و راه افتادم.

نگاهی به سر تا پام کردم. کفش اسپرت سفید. شلوار لی آبی. مانتوی مشکی زیر زانو. مقنعه ی مشکی. دستی به مقنعه ام کشیدم و موهامو فرستادم داخل. صورتمم که محض رضای خدا یه ضد آفتاب هم نداشت. هر چند تو رشت ضد ابر و بارون بیشتر به کارم میاد!

حالا کجا می خواستم برم؟ برم دم دفترش؟ که چی بشه؟ بگم ببخشید من اومدم برای آخرین بار بینمتون! بگم دلم برات تنگ میشه؟ چه مزخرفاتی. چه جووری باید می دیدمش؟ چه بهونه ای وجود داشت که برم تو دفترش؟ سایه فکر کن فکر کن فکر کن ...

آهان ... خودشه ... همینه ...

سریع برگه های آخرین گزارش کارم رو از کیفم درآوردم و رفتم تو ساختمون. نزدیک دفترش که رسیدم، دستمو گذاشتم روی قفسه ی سینه ام و چند لحظه صبر کردم تا تنفسم که از هیجان، به شماره افتاده بود، طبیعی بشه. خواستم در بزنم که صداشو شنیدم:

- چیه خانوم خانوم ها ... دست به سینه شدی و نفس نفس می زنی... قلبت درد می کنه؟ ماساژش بدم؟

برگشتم سمتش و با نفرت زل زدم تو چشم هاش و گفتم:

- ترجیح میدم بمیرم ولی دست توی عوضی به من نخوره.

- حرف دهنتو بفهم. هر چی هیچی نمیگم پررو تر میشی. دور برداشتی. فکر کردی تا ابد نازتو می کشم؟

- این قدر بدخبت نیستم که واسه آدمی مثل تو ناز کنم.

به سمتم خیز برداشت که در اتاق هورمند باز شد و صدای محکمش امنیت رو به قلبم سرازیر کرد:

- این جا چه خبره؟

مازیار سر جاش میخکوب شد و دستش رو که بالا آورده بود، انداخت. هورمند جلوتر اومد و کنار من ایستاد و گفت:

- اینجا دانشکده علوم پایه است نه علوم پزشکی! فکر نمی کنم شما هم متخصص قلب باشید.

مازیار آدامس توی دهنش رو با شدت جوید و زیر لب گفت:

- حالتو می گیرم.

و راهشو کشید و رفت.

دندون هامو با حرص روی هم فشار دادم و گفتم:

- پسره ی آشغال.

- آروم باشید.

نفسمو با شدت فوت کردم و برگشتم سمت هورمند. اون هم نفس عمیقی کشید و گفت:

- امری داشتید؟

- آهان ... اومدم گزارش کارم رو بدم.

به اتاقش اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید.

تشکری کردم و داخل شدم. پشت میزش که نشست گفت:

- اون فقط دوست داره کاری کنه که یک کلمه باهاش حرف بزنی حتی اگر بهش فحش بدی. پس بهترین روش برای شکستش اینه که در حسرت شنیدن صدات بمونه.

مونده بودم چی بگم. در حسرت شنیدن صدام بمونه؟ اصلا تا حالا به چنین چیزی فکر نکرده بودم. یعنی اونقدر ارزشمندم که هر کسی لیاقت شنیدن صدامو نداره. حتی لیاقت شنیدن صدامو نداره چه برسه به اینکه بخواد صورتمو ... موهامو ... انداممو ... ای وای ... چه قدر راحت تمام این هارو در اختیار نگاه کثیفش قرار می دادم. ناخودآگاه دستی به مانتوم کشیدم که مطمئن بشم چیزی ندیده و مستفیض نشده!

دست هورمند به سمتم دراز شد. با تعجب یه نگاه به دستش کردم و یه نگاه به صورتش. ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نمی خواید گزارش کارتون رو تحویل بدید؟

آهان بلندی گفتم که باعث خنده ی بی صداش شد. چه قدر قشنگ و متین و موقر می خنده. آدم از تماشای خنده اش سیر نمیشه. اونوقت من دهنو اندازه اسب آبی باز می کنم و عرعر می خندم.

تازه یه بار هم که طبق معمول گاله رو وا کرده بودم و می خندیدم، مهدیس گفت "اِ سایه دندون عقلتو پر کردی!" ... حالا فکر کن جلوی هورمند یه دونه از این خنده ها بکنم که زنگوله ی حلقمم پیدا بشه دیگه چه شود.

گزارش کار رو بهش دادم و زل زدم به کارهاش. برگه هارو ورق زد و چند صفحه ای رو از نظر گذروند. بعد هم پوشه ای رو باز کرد و گزارشم رو بینش گذاشت. سرش رو بالا آورد و گفت:

- چیزی می خواین بگین؟

یه لحظه نگاهش کردم، اما حاصلش بالا اومدن بغضی بود که اون چند وقته تو گلووم نشسته بود. سرمو پایین انداختم و آب دهنمو قورت دادم:

- فکر نکنم دیگه بینمتون ... بابت همه ی اذیت هام عذر می خوام ... و ... برای همه ی کمک هاتون ... یه دنیا ممنونم... هیچ وقت ... فراموش ... نمی کنم ...

نزدیک بود اون شناسه ی "ت" به آخر "فراموش" بچسبه و بگم "فراموش" نمی کنم اما به زور جلوشو گرفتم. هر چی جون می کندم از دهنم در نمیومد بگم "خدانگهدار". چرخیدم سمت در و گفتم:

- به امید دیدار.

- خانوم صداقت.

صدای صندلیش و بعد از اون صدای قدم هاشو شنیدم که به سمتم اومد...

رو به روم ایستاد. چند بار لب هاش از هم باز شد اما با نفس های محکم لب هاشو بست و عاقبت گفت:

- هفته ی دیگه ... نمره هاتون رو پشت در اتاقم می زنم. اگر اعتراضی داشتید می تونید بگید.

با نا امیدی نگاهش کردم. تمام حرفش همین بود؟ با سر تایید کردم و بدون هیچ حرف دیگه ای در اتاقش رو

باز کردم و لحظه ای که داشتم در رو می بستم صداش رو شنیدم:

- مواظب خودت باش.

تنها چیزی که نصیبم میشه، یه بار دیگه دیدنش. خدایا به همین هم قانعم.

سه شنبه ۱۰/دی

نمی دونم امروز روز خوبی بوده یا بد؟ ولی فکر کنم بدیش بیشتر از خوبیش بوده. تنها خوبیش این بود که

هورمند رو دیدم. اما بدی هاش ...

امروز امتحان تجزیه داشتیم. از بخت گند من، مازیار افتاد ور دلم. منم که ته کلاس و توی کنج دیوار بودم، این

بی شرف هم صندلی کناریم. تا اومدن برگه هارو پخش کنند، پدرمو درآورد بس که زر مفت زد. خدایا خودت

می دونی چه قدر دلم می خواست همچین جوابشو بدم که قهوه ای بشه ولی ...

حرف هورمند مدام توی گوشم زنگ می زد "اون فقط دوست داره کاری کنه که یک کلمه باهاش حرف بزنی

حتی اگر بهش فحش بدی. پس بهترین روش برای شکستش اینه که در حسرت شنیدن صدات بمونه." به

خاطر حرف هورمند، دندون سر جیگر پاره پاره ام گذاشتم و هی تحمل کردم. هی سکوت کردم. دیگه خونم

داشت به جوش میومد. حس می کردم سلول هام دارن تبخیر میشن. سرمو انداخته بودم پایین و با خودکارم ور

می رفتم. همش با خودم تصور می کردم چی میشد اگر این خودکارو تو چشمش فرو می کردم؟

برگه هارو پخش کرده بودند و امتحان هم شروع شده بود ولی این بشر ول کن نبود. هی زیر لب چرت و پرت

می گفت و مدام هم جواب سوال هارو ازم می خواست. دستمو روی گوش چپم که به سمت مازیار بود، گذاشته

بودم که صداش رو کمتر بشنوم. اما صداش عین ویز ویز مگس تو مخم بود. عاقبت آمپر چسبوندم و جیغم به

هوا رفت:

- استاد این پسره از من تقلب می خواد.

اونقدر صدام بلند و پر اعتراض بود که علاوه بر استاد و مراقب، یکی دو نفر هم از توی راه رو اومدن داخل

کلاس که ببینند چه خبر شده. استاد اومد کنار مازیار و گفت:

- از اول امتحان همش سرت می جنبه. یه بار دیگه گردنت چرخ بخوره از امتحان محروم میشی. نمره ی امتحانت هم صفر رد میشه. پاشو برو اون جلو بشین.

مازیار نگاه وحشتناکی بهم انداخت و بلند شد. رفت جلوی کلاس و به جای مازیار، مهدیس جونم کنارم نشست. لبخند رضایتی به روی مهدیس پاشیدم و مهدیس زیر لب گفت:
- خوبش کردی. دلم خنک شد.

خندیدم و سرم رو برگردوندم که چشمم به هورمند افتاد. به در کلاس تکیه داده بود و نگاهم می کرد. از کی اومده بود توی کلاس؟ نکنه صدای جیغ و دادمو شنیده؟ نکنه فکر کنه باز با این ایکبیری دهن به دهن شده بودم؟ مرده شور این عوضی رو ببرند که اعصاب برای آدم نمیزاره. حالا هم که آبرومو جلوی هورمند برد. با حرکت سر و لب هام، سلام کردم. سرش رو تکون خفیفی داد و نگاهش رو ازم گرفت. چرخ بین صندلی ها زد و بهم رسید. فقط چند ثانیه بالای سرم ایستاد و برگه هامو نگاه کرد و بدون هیچ حرفی رفت بیرون از کلاس!

با بدبختی امتحان رو دادم. نمی تونستم تمرکز کنم. همه ی حواسم پی هورمند بود. آخرین نفر از سر جلسه بلند شدم و از ساختمون بیرون اومدم. مائده اولین کسی بود که دیدمش. نیشش تا بناگوش باز بود! چشمش که به من افتاد گفت:

- به به ... به سلامتی ... با بچه پولدار ها می پری سایه خانوم...

اخمی کردم و گفتم:

- بچه پولدارها؟ کیو میگی؟

- جوادی ... برازنده ...

و ابروهاشو چند بار بالا و پایین کرد! رو ترش کردم و گفتم:

- جوادی؟ آشغال عوضی. خوبه می دونی چه قدر از این پسره ی الدنگ بدم میاد. ایکبیری اعصابمو داغون کرد. مائده هم چنان مودی وار نگاهم می کرد و گفت:

- از برازنده چی؟ از اون هم بدت میاد؟

- برازنده؟ چه ربطی به اون داره؟

- سراغتو می گرفت!

چشم هام از حدقه بیرون زد و گفتم:

- برازنده؟ سراغ منو می گرفت؟ کی؟ کجا؟

- هان چیه؟ هول کردی!

- زهر مار. حتما باز دسته گل آب دادم که سراغمو می گیره.

- نه گمون نکنم. به قیافه اش نمیومد ناراحت باشه. خیلی آروم بود.

- تو کجا دیدیش؟

- دفترش. رفته بودم نمره امو ببینم.

- مگه نمره هارو زده؟

- آره دیگه.

- من چند شدم؟

- نمی دونم. با شماره دانشجویی زده. خودت برو ببین.

با عجله از مائده خداحافظی کردم و رفتم سمت اتاق هورمند. در اتاقش باز بود و دو تا دختر هم توی اتاقش مشغول ور رفتن با برگه های امتحانیشون بودند بلکه بتونند نمره ای زنده کنند. نگاهی به هورمند انداختم که اگر حواسش به من بود سلام کنم، ولی مثل همیشه سرش توی برگه های روی میزش بود.

به برگه ای که روی در اتاقش زده شده بود نگاه کردم و مشغول بررسی نمره ها شدم. ناخودآگاه بین نمره ها دنبال بیست می گشتم! می خواستم ببینم کسی تونسته ازش بیست بگیره. اما بالاترین نمره هجده و نیم بود. حتما همون شاگرد اول فیس فیسو هجده و نیم شده بود. یه لحظه با خودم گفتم نکنه من هجده و نیم شدم! تو دلم به فکر خودم خندیدم و نگاهی به شماره ی دانشجوییش انداختم.

ایول ... جیگرم حال اومد. مال یه نفر بود که یه سال از ما بالاتر بود. دو رقم اول شماره دانشجوییش ۸۴ بود در حالی که ما ورودی ۸۵ بودیم. همین که اون دختر افاده ای بالاترین نمره رو از هورمند نگرفته بود برام کافی بود. نمی دونم چرا می ترسیدم به خاطر نمره اش تو ذهن هورمند موندگار بشه! شماره دانشجویی هارو بالا و پایین می کردم تا به نمره ی خودم برسم. دستمو مشت کرده بودم و جلوی دهنم گرفته بودم و ضربه های آرومی به لبم می زدم. بالاخره پیدا کردم. شماره ی دانشجوییم رو پیدا کردم. چشمم بسته شد و دندون هامو روی مشتم فشار دادم.

چشم هام رو آروم آروم باز کردم تا بالاخره چشمم به نمره ام افتاد. باورم نمی شد. یعنی واقعا درست می دیدم؟ چند بار نگاهم بین شماره دانشجویی و نمره ام رفت و برگشت. درست بود. نمره ی خودم بود. دستم از جلوی

دهنم پایین اومد و کنار بدنم افتاد. دلم می خواست هوار بکشم و زار بزنم و تو سر خودم بزنم. این بود نمره ی الفم؟ از کی تا حالا پونزده و نیم نمره ی الف محسوب میشه؟ برای تشکر از هورمند سنگ تموم گذاشته بودم. بغض کرده بودم. دلم گریه می خواست. عین بچگی هام که به خاطر نیم نمره کمتر از بیست، تا دو روز زار می زدم و تا وقتی بابا بهم نمی گفت که از نمره ام راضیه آروم نمی گرفتم. اما بعد از فوت بابا دیگه هیچ وقت تا به امروز به خاطر نمره گریه ام نگرفته بود. چه حس بدی داشتم. دلم بابای مهربونمو می خواست که دست روی موهام بکشه و بگه " عیب نداره بابا جون، تو زحمت خودت رو کشیدی".

از زیر چشم به سمت هورمند نگاه کردم. نگاهم تا پای میزش رفت اما بالاتر نرفت. جرئت نداشتم به صورتش نگاه کنم و شماتت رو توی نگاهش ببینم. توان فرار کردن هم نداشتم. انگار پاهام به زمین میخ شده بود. دو تا دخترها با هورمند خداحافظی کردند و اومدند سمت در. جلوی راهشون بودم و یکیشون بهم تنه زد. پام از زمین کنده شد و شونه ام خورد به در. یه قطره اشک افتاد روی گونه ام. دستمو کشیدم روی صورتم و پشت سر دخترها راه افتادم.

- خانوم صداقت.

ایستادم. آب دهنمو قورت دادم بلکه بغضم همراهش فرو بره اما چه فایده؟ قبل از اینکه به سمتش برگردم، اجازه دادم چند تا قطره ی درشت اشک روی صورتم بچکه تا جا برای قطره های بعدی باز بشه. اشکم رو با دستم پاک کردم و به سمتش چرخیدم. کنار میزش ایستاده بود. لبخندی زد و گفت:

- نمی خواین برگه اتون رو ببینید؟

بدون یک کلمه حرف سرمو بالا انداختم که نه. برگه امو می دیدیم که چی بشه؟ بیشتر آبروم بره؟ می دونستم با اون همه گندی که توی آزمایشگاه زدم، نباید هم انتظار نمره ی خوب داشته باشم. اشک داشت به چشمم هجوم می آورد. یادمه یه جایی خوندم که " آخرین حربه ی زن، اشک است!" یعنی منم داشتم آخرین حربه ام رو برای به رحم آوردن دلش رو می کردم؟ از خودم بدم اومد. یه نفس عمیق کشیدم و آب دهنمو قورت دادم. سعی کردم صدام بغض نداشته باشه. دیگه از روزهایی که با گریه دل بابا رو به رحم می آوردم خیلی گذشته. باید مسئولیت تنبلیمو به گردن می گرفتم:

- متاسفم که نا امیدتون کردم.

- نا امید؟ منظورت چیه؟

- فکر نمی کنم پونزده و نیم اون چیزی باشه که بهتون قول داده بودم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- من از نمره ات راضیم.

بدون حرف نگاهش کردم. طعنه میزد؟

- نمره ی تئوریت از شش نمره پنج و نیم شده. اگر کار عملیت رو جدی تر گرفته بودی، نمره ات بالاتر از این حرف ها میشد. چیزی که برای من مهمه اینه که توی کارت پیشرفت و پشتکار داشتی.

نگاهش مهربون بود و آروم. انگار واقعا راضی بود. سنگینی دست نوازشو روی سرم حس می کردم. بابا ... داری می بینیم؟ دل خوشی ضعیفی ته دلم جوونه زد. رشد کرد، قد کشید و روی لب هام شکفته شد. لبخندی زدم و گفتم:

- خیلی ممنون.

هیچ حرف دیگه ای برای گفتن نداشتم. کمی بعد گفت:

- امتحان امروز چه طور بود؟ مثل اینکه باز هم با هم کلاسیتون دچار مشکل شدین.

از فکر جوادی دندون قروچه ای کردم و گفتم:

- مردک روانی انگار مریضه. باور کنید ده دقیقه بود که روی اعصابم راه می رفت. مدام هم تقلب می خواست اصلا نمی تونستم بفهمم چی دارم می نویسم. حالا انگار من خودم چه قدر بدم که اون دیگه از من تقلب می خواد. باور کنید نمی خواستم جوابش رو بدم دیگه جونم به لبم رسید که به استادمون گفتم.

دلم می خواست براش توضیح بدم که حداقل بدونم تلاشمو برای رفع اتهام از خودم کردم. هورمند سری تکون داد و گفت:

- متوجه شدم!

- بله؟

- دیدم که پر حرفی می کرد. بهترین کار ممکن رو انجام دادی.

لبخندم عمیق تر شد و دلم قرص تر. سرمو پایین انداختم و گفتم:

- با اجازه اتون من دیگه برم.

- خواهش می کنم. فقط ... امتحاناتون کی تموم میشه؟

- سی ام دی. چه طور مگه؟

- هیچی ... موفق باشید.

دیگه حرفی نزد و منم به اجبار خداحافظی کردم. ولی نمی دونم چرا مثل هفته ی پیش بی قرار نبودم. انگار یه حسى توى دلم بهم میگه بازم می بینمش. ولی کجا؟ چه طورى؟

دوشنبه ۳۰ / دی

تموم شد ... بالاخره تموم شد. امتحان های کوفتى و پدر درآر تموم شد. نمی دونم چرا همیشه امتحان های گروه شیمی آخرین امتحان هاست. به قول مهدیس دانشکده رو هم جارو می زنیم و می ریم. آخرین امتحان رو که می دیم دیگه تو دانشکده چى چى نی (چى چى نی : گنجشک به زبان گیلکى) هم پر نمی زنه!

به مناسبت پایان ترم، به خودمون یه سور درست و حسابی دادیم اون هم چه ســـــورى!

تو خوابگاه سر حموم رفتن دعوامون شد! خوابگاه تقریباً خالی شده. همه چمدون و ساک به دست در حال رفتن هستن. ما اما تازه اول عشق و حالمونه! به محض اینکه نوشین پیشنهاد داد یه هفته بیشتر بمونیم که یه کم خوش بگذرونیم با کله قبول کردم! دلیل استقبالم که مشخصه!

حموم کردن هامون که تموم شد، همه شروع کردیم به آماده شدن. تنها مانتوى بلندم رو پوشیدم. همون مانتوى مشكى. با همون شلوار لى آبی و کفش اسپرت سفید و مقنعه ی مشكى. ساده ترین تیپى که دارم. هنوز وقت نکردم برم مانتوى جدید بخرم. بچه ها مشغول آرایش کردن شدن من اما دست و دلم نمی رفت. فقط به یه ضد آفتاب و كمى رژ لب قهوه اى بسنده کردم.

تمام مدتى که بی کار و علاف نشسته بودم و آرایش کردن بچه ها رو نگاه می کردم، هر لحظه با خودم می گفتم چه طور من هم این همه مدت وقت می داشتم برای آرایش کردن؟ حوصله ام واقعا سر رفته بود.

بالاخره از آینه هاشون دل کندند. همه اشون شال هاشون رو توى کیف هاشون چپوندن که به محض خروج از خوابگاه با مقنعه هاشون عوضش کنند! طبق معمول کیف پول و موبایلم رو تو کیف عاطفه چپوندم و راه افتادیم. رفتیم پارک قدس. پاركى که تو این سه سال تا تقى به توقى می خوره می پریم توش! درش رو هم ببندند از روی نرده هاش می ریم! کنار خود پارک شهربازى هم هست دیگه بساط تفریح تکمیل.

پامون که به پارک رسید، مهدیس و مائده عین بچه های دو ساله دويدن سمت تاب ها و نوشین و الهه و عاطفه هم سمت وسیله های ورزشی. حس مادری رو داشتم که بچه هاشو آورده پارک و با دیدن ذوق و شوقشون به وجد میاد اما آروم آروم قدم برمی داره تا به کنار بچه هاش برسه. من هم آروم آروم رفتم سمتشون و همون طور که راه می رفتم توجه ام به چند تا پسری جلب شد که مشغول بستن یه سرى وسائل به پاهاشون و کمرشون بودند.

یه دیوار فلزی که مخصوص صخره نوردیه، جدیداً توی پارک نصب کردن و هر از گاهی بعضی از پسرها ازش آویزون میشن و ما هم یه بار چارچنگولی می خواستیم خودمون رو ازش بالا بکشیم! اما حالا چند تا پسر با تجهیزات صخره نوردی می خواستند ازش بالا برن!

توجه ام جلب شد و رفتم روی یکی از صندلی های سنگی نشستم و مشغول نگاه کردن شدم. اولین نفری که آماده شد دست هاش رو توی کیسه ی پشت سرش فرو کرد و بعد از گچی کردن دست هاش شروع کرد به بالا رفتن از صخره. تیکه به تیکه گیره کار می داشت و طنابی که همراهش بود، به گیره وصل می کرد. تقریباً به وسط صخره رسیده بود که دستش ول شد و از طناب آویزون شد و اومد پایین.

نفر دوم داشت بالا می رفت و مشغول تماشا کردنش بودم که یه صدای آشنایی به گوشم رسید. دو نفری که پایین صخره بودند داشتند با کسی احوالپرسی می کردند. نگاهم به سمتشون کشیده شد و با دیدن پسر تازه وارد قلبم فرو ریخت. خودش بود. هورمند ... بعد از بیست روز که ندیده بودمش حالا ... اینجا ... توی پارک ... پای دیوار صخره نوردی ... در حال بستن تجهیزات به کمر و پاهاش...

خدای من ... داشتم از ذوق می مردم ... با شوق و ذوق خیره شده بودم بهش. برای اولین بار با تیپی به جز کت و شلوار می دیدمش. اون هم چه تیپی... تی شرت سفید جذبی پوشیده بود که آستین هاش تا وسط بازویش بود. شلوار مشکی، کفش های ساده و سبکی که انگار مخصوص صخره نوردی بود و مچ بند های مشکی.

اونقدر هیجان زده شده بودم که دلم می خواست از جا بپریم و برم بیفتم تو بغلش. اما تنها کاری کردم این بود که پشتم رو بهشون کردم! از بس نیشم باز شده بود، می ترسیدم هورمند بینم و آبروم بره. دست هامو کنار لبهام گذاشته بودم و زور می زدم که نخندم. مائده چشمش بهم افتاد و گفت:

- چته؟ چرا همچین می کنی؟

با چشم و ابرو به پشت سرم اشاره کردم و گفتم:

- برازنده است ...

- کجا؟

- پای صخره نوردی.

از تاب پرید پایین و اومد سمتم و تا چشمش به پشت سرم افتاد با هیجان گفت:

- وای خدیا می خواد از صخره بره بالا؟

برگشتم به سمتشون. هورمند آماده شده بود و منتظر بود تا پسری که روی صخره بود کارش تموم بشه. مائده سه سوته بقیه رو هم خبر کرد و همه اشون به ردیف کنارم نشستن و مهدیس و نوشین هم روی چمن ها ولو شدند.

الهه گفت:

- بچه ها پایه این تا رفت بالا تشویقش کنیم و جیغ و داد راه بندازیم؟

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- نه دیوونه می خوای آبرومونو ببری؟ عین آدم بشین نگاه کن جنگولک بازی هم درنیار یه وقت تمرکزشو به هم می زنی!

همه اشون چپ چپ نگاهم کردن. فکر کنم زیادی ابراز احساسات کرده بودم! الهه سری از تاسف تگون داد و از جاش بلند شد. دستشو گرفتم و گفتم:

- ای بابا چرا قهر می کنی؟

دستشو کشید و گفت:

- قهر چیه بابا. میرم از این دست فروشه یه کم تخمه بگیرم. پای فیلم هیجانی تخمه می چسبه!

الهه رفت و چند لحظه بعد، پسری که روی صخره بود، دستش ول شد و با طناب سر خورد پایین. بند هارو از پاهاش باز کرد و گرفت سمت هورمند. همه اشون یکی یکی دستی به پشتش می زدن و می فرستادنش سمت صخره.

رفت پای دیواره ایستاد. دست هاش رو گچی کرد و کمی تکوندشون. چند لحظه به دستگیره های دیواره نگاه کرد و بعد یه دفعه با یه پرش دستگیره ای رو که تقریباً دو متری بالاتر از ارتفاع زمین بود گرفت.

ناخودآگاه دست هامو مشت کردم و زل زدم بهش. با آرامش دونه دونه دستگیره هارو پشت سر می داشت و بالا می رفت. کم کم رسید به آخرین گیره ای که دوستش کار گذاشته بود و بعد از اون دیگه گیره ای نبود که طنابش رو بهش وصل کنه. شروع کرد به وصل کردن گیره ها و خودش رو هر لحظه بالاتر می کشید. صدای پیچ پیچ دوست هاش و صدای هین و هون گفتن های مهدیس و نوشین و عاطفه رو هم می شنیدم.

دوست های هورمند مدام تضعیف روحیه اش می کردند:

- دیگه دستت خسته شده ها ...

- پاهات کم کم قفل می کنه ...

- الانه که بیفتی ...

و من توی دلم دعا می کردم که روی همه اشون رو کم کنه. قسمت بالای دیوار با زاویه ی نود درجه خم شده بود. مثل وقتی که از دیوار اتاق بالا بری و به سقف برسی! اما باید اون قسمت نود درجه رو رد می کرد تا به بالای صخره برسه. الهه گفت:

- عمرا اگه بتونه از اون قسمت رد بشه.

نوشین - تو فکر کن بخوای چهارچنگولی به سقف خونه بچسبی. میشه همچین چیزی؟

- مائده - دو دقیقه دهنتونو بندین ببینیم چی میشه.

و بچه ها هم ساکت شدن. انگار همه امون به طریقی استرس داشتیم. انگشت هامو تو هم قلاب کرده بودم و دلم زیر و رو می شد. دو تا دستگیره دیگه رد کرد و مشغول انداختن طنابش توی حلقه ی گیره شد. کاملاً برعکس شده بود و به سقف دیواره چسبیده بود. پاش رو به دستگیره ای بند کرد و همون لحظه که می خواست پای دیگه اش رو جلو ببره، پای قبلیش سر خورد و از یه دست و یه پاش تو هوا معلق موند.

جیغی که کشیدم تو صدای هین گفتن بچه ها و سر و صدای دوست های هورمند گم شد. از جا پریدم و دست هامو جلوی دهنم گذاشتم و وحشت زده بهش خیره شدم. هر آن منتظر بودم دست هاش هم ول بشه و از طنابش آویزون بشه. اما هورمند خیلی سریع پاش رو به دیواره بند کرد و سرش رو به عقب خم کرد.

نگاهش صاف چشم هامو نشونه رفت. فکر کنم منو سر و ته می دید! اخم ظریفی بین ابروهاش نشست. برای ثانیه ای خیره نگاهم کرد. دست هامو از جلوی صورتم برداشتم و خیلی آرام سر جام نشستم. نگاه هورمند که طولانی شد، هم دوست های هورمند و هم دوست های خودم، نگاهشون به سمتم چرخید و صدای هورمند توی گوشم نشست:

- نمی دونستم تماشاچی هم داریم.

صداش با نفس نفس توام بود. نگاه ها از من به سمت هورمند چرخید. هورمند سرش رو به آرامی تگون داد و من هم با نیمچه لبخندی سر تگون دادم. اما بچه ها دونه دونه با صدای بلند سلام کردند و هر کدام یه لقب بهش چسبوندن:

- سلام آقای برازنده

- سلام استاد

- سلام آقای دکتر

هورمند با همون حالت برعکسش لبخندی زد و کارش رو از سر گرفت. چند تا دستگیره ی دیگه رو هم رد کرد و بالاخره از اون شیب نود درجه خلاص شد و رسید بالای صخره . بالای صخره نشست، ابرویی برام بالا انداخت و گفت:

- عجب منظره ای ...

همه شروع کردیم به دست زدن و من که لبمو گاز می گرفتم تا نیشم بیشتر از اون شل نشه، به این فکر می کردم که منظورش از منظره دقیقا چی بود؟!

دوست هاش پای صخره براش دست می زدند و بالاخره یکیشون با خنده گفت:

- بیا پایین تا منظره رو قورت ندادی!

هورمند خیلی سریع لبش رو گاز گرفت و چشم هاش گشاد شد! از لبه ی دیواره با دست هاش آویزون شد و تو یه لحظه خودش رو رها کرد و با طناب اومد پایین. مشغول باز کردن وسایل از پاهاش شد و گفت:

- احسان بیا اینجا.

همون پسر نزدیکش شد. هورمند دستی به شونه اش زد و گفت:

- حالا برو گیره هارو دربیار تا دیگه...

تن صدایش پایین تر اومد و دیگه نفهمیدم چی در گوش دوستش گفت. اما دوستش قهقهه ای زد و گفت:

- پس درست فهمیدم.

و نگاهش رو بین ما شش تا چرخوند! وسایل رو از دست هورمند گرفت. دستی پشت هورمند زد و با لبخند سری تکون داد و چیزی گفت. تو یه لحظه هر چهارتاشون دور هم جمع شدند و پیچ پچی کردند و بعد هم پراکنده شدند. احسان مشغول بالا رفتن از صخره شد و هورمند و دو تا دوست دیگه اش اومدند به سمتمون.

ما شش تا همزمان از جاهامون بلند شدیم. الهه و مائده با وضع اسفناکی پوست تخمه هارو دور خودشون ریخته بودند و منظره ی افتضاحی ایجاد کرده بودند. سریع مانتوهاشون رو تکه کردند و دستی به سر و روی خودشون کشیدند. اونقدر سریع از جاهاشون پریدند که من ازشون عقب موندم! همه با هم احوالپرسی کردیم و هورمند دوست هاش رو معرفی کرد:

- آقا مجتبی ...

پسری که سمت راستش ایستاده بود و مو و چشم های قهوه ای و پوست گندمی داشت و تقریباً بیست و هفت هشت ساله به نظر می رسید، سرش رو تکون داد.

- و آقا اسحاق ...

پسر سمت چپی که موی مشکی و پوست سفید و چشم های عسلی داشت و حدودا بیست و چهار پنج ساله میزد، سرش رو تکون داد و هورمند ادامه داد:

- اون هم که داره از صخره بالا میره، احسان و برادر همین آقا اسحاق .

از آشنایی هم ابراز خوشبختی کردیم و هورمند دستش رو سمت ما گرفت و گفت:

- خانوم ها هم از دانشجویان دانشکده هستید.

عاطفه گفت:

- البته دانشجویهای آقای برازنده.

و الهه با لودگی گفت:

- اون هم از نوع تنبلش.

هورمند لبخند ملیحی زد و گفت:

- اختیار دارید. دانشجویی که پیشرفت داشته باشه برای من با ارزش تر از دانشجوییه که همیشه ممataزه. حتی اگر نمره اش الف نباشه.

یعنی واقعا منظورش من بودم؟ من که جون کدم و زحمت کشیدم و خواستم الف باشم اما نتونستم؟ نگاهش به من بود. نگاه پر از اطمینانش. حس کردم لبخند توی چشم هاش نشسته. شاید هم توهم زده بودم! گوشه ی لبم کمی بالا رفت. صدای مجتبی عین پیام بازرگانی وسط احساساتمون سبز شد:

- خانوم ها نمی خواید خودتون رو معرفی کنید؟

بچه ها دونه دونه خودشون رو معرفی کردند و درست لحظه ای که گفتم:

- منم سایه هستم.

احسان از راه رسید و پرید وسط و گفت:

- کی اسمش سایه است؟

همه با تعجب به سمت احسان برگشتیم، من اما سریع نگاهم به سمت هورمند چرخید که با پاش ضربه ی آرومی به کفش احسان زد! گفتم:

- من ... چه طور مگه؟

احسان لبخندی زد و گفت:

- آخه اسم یکی از آشنایان هم سایه است. مگه نه هورمند؟

هورمند فقط نگاهش کرد و هیچی نگفت! اسحاق لبخندی زد و گفت:

- خب خانوم ها ... اگر موافق باشید این آشنایی رو به فال نیک بگیریم و دور هم یه بستنی بخوریم. امروز که هوا باهامون راه اومده و نه بارون و نه ابره، بستنی می چسبه.

همه نگاهی با هم رد و بدل کردیم. من که از خدام بود باهاشون باشم. همین که می تونستم هورمند رو بیشتر ببینم برام کافی بود. بچه ها هم که کلا پایه ی این جور برنامه ها و بستنی خوردن با جنس مخالف! هر چند خودمم تا همین چند وقت پیش، دست کمی ازشون نداشتم ولی قطعا اگر هورمند بینشون نبود قبول نمی کردم. نگاهی به بچه ها انداختم که با هم پیچ پیچ می کردن و هر کی از اون یکی می پرسید بریم یا نریم. حرف هورمند نگاهم رو به سمتش کشوند:

- افتخار می دید؟

نگاهش روی من بود. نگاهی به بقیه انداختم. همه ی نگاه ها به من بود! انگار نظر من شرط بود! لبخند کم جونی که از سر دلهره و اضطراب و هیجان بود، زدم و گفتم:

- اختیار دارید. گمون نکنم دعوت استادمون رو رد کنیم.

لب های هورمند به لبخندی از هم باز شد و گفت:

- پس بفرمایید.

با دستش به خروجی پارک اشاره کرد. همه با هم راه افتادیم سمت خروجی. دم شهر بازی که رسیدیم، مجتبی به شهر بازی اشاره کرد و گفت:

- خانوم ها با کمی هیجان موافقید؟

مهدیس اول از همه اظهار نظر کرد و گفت:

- وای عالیه. من می میرم برای کشتی سواری.

مجتبی لبخند موذی ای زد و گفت:

- خب پس من یارمو کشیدم. ما دو تا میریم کشتی . کسی دیگه هم میاد؟

بعد هم بند کیف مهدیس رو گرفت و کشیدش کنار خودش! مهدیس که خیلی رک حرفشو می زنه، با حرکت مجتبی، نگاه بدی بهش کرد و گفت:

- اگه قراره هنوز هیچی نشده پسر خاله بشی من از همین جا استعفا میدم.

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده. اما عین برق از ذهنم گذشت که نباید صدای خنده امو ول کنم و پارکو روی سرم بذارم. دستمو جلوی ذهنم گرفتم و به زور خنده امو نگه داشتم که باعث شد اشک به چشم هام بریزه.

مجتبی دست هاش رو کمی بالا آورد و گفت:

- گردن ما از مو باریک تر.

اشکم روی گونه ام ریخت و با دست پاکش کردم. سنگینی نگاهی باعث شد به سمتش بچرخم. هورمند بود. اخم ملایمی کرد و با حرکت سر پرسید خوبی؟

همون طور که لبخند می زد، با حرکت سر تایید کردم. بالاخره همه با هم رفتیم سمت شهربازی. ورودی ما رو پسرها حساب کردند. پسرها عقب تر از ما بودند و عاطفه خودش رو انداخت بینمون و با صدای آرومی گفت:

- بچه ها ... این بار شهربازی مفته. خوب حال کنین که دیگه قسمتون نمیشه. همه رو سوار میشیم.

نگاهی به پسرها انداختم. داشتند نزدیک می شدند اما هورمند بین راه برگشت و از شهربازی بیرون رفت! با چشم رفتنش رو نگاه کردم تا اینکه از محدوده ی دیدم خارج شد. کجا رفت؟ چش شد یه دفعه؟

داشتم به رفتنش فکر می کردم که یه دفعه جلوی چشمم ظاهر شد.

- حواستون کجاست؟

از جا پریدم و خیلی ناگهانی گفتم:

- کجا رفتی؟

هاج و واج نگام کرد. دستشو به کت اسپرت مشکی ای که تنش کرده بود گرفت و گفت:

- رفتم کتمو بپوشم. وسایلمون رو هم تو ماشین گذاشتم. مشکلی پیش اومده؟

چه حرف ضایعی زدم! سرمو پایین انداختم و گفتم:

- نه نه ... چه مشکلی ... بریم از بچه ها عقب نمونیم.

چند قدم جلوتر از هورمند راه افتادم و خیلی زود خودمو به بقیه رسوندم. باید حواسمو جمع می کردم که بیشتر از اون سوتی ندم. مهدیس رفت سمت مجتبی و گفت:

- خب آقا مجتبی ... بریم کشتی؟

- البته ... کیا میان کشتی؟

همه با هم گفتیم:

- همه ...

و مجتبی نگاهی بینمون انداخت و گفت:

- پس من برم ده تا بلیط بگیرم.

مهدیس اوامد سمتمون و یواشکی گفت:

- من سهممو ادا کردم. بینم شماها چه می کنید.

همه رفتیم سمت کشتی. پنج دقیقه ای طول کشید تا نوبتمون شد. من دومین نیمکت از وسط نشستم که زیاد

با حرکت کشتی بالا و پایین نشم. از نوک کشتی نشستن وحشت داشتم.

بقیه اما با هیجان رفتند نوک کشتی و هر پنج تاشون روی آخرین نیمکت نشستند. اسحاق و احسان و هورمند

هم به نوبت سوار شدند و رفتند سمت نوک دیگه ی کشتی. هر کدومشون تا منو می دیدند تعجب می کردند

که چرا تنها نشستم. بی رودورایسی گفتم:

- من با کشتی زیاد میونه ی خوبی ندارم. تو دلم خالی میشه یه جوریه.

هورمند گفت:

- آخه این جا که تنهائید.

- عیبی نداره.

کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

- اگر اجازه بدید منم همین جا میشینم.

چند لحظه مات و مبهوت نگاهش کردم. لبمو با زبونم تر کردم و کمی خودم رو عقب کشیدم. کنارم که نشست

صدای پیچ پیچ دخترها و تیکه انداختن پسرها بلند شد:

احسان - بد نگذره آقا هورمند!

اسحاق - هوارو نگاه دو نفره اس!

مجتبی با بلیط ها رسید و ادامه داد:

- تو که با مایی واسه ما بس!

هورمند تمام مدت با لبخند عجیبی فقط گوش می داد و من هم گر می گرفتم. حالا این همه نزدیکی رو کجای

دلم می داشتم؟ چه طوری می خواستم جیغ بکشم و ترسم از کشتی رو خالی کنم؟ هم ذوق حضورشو داشتم

هم خجالت می کشیدم.

کشتی شروع به حرکت کرد و من شروع کردم به نفس های عمیق کشیدن. هورمند کنار گوشم گفت:

- پاتو بذار به نیمکت جلویی و تو شکمت جمعش کن. این جوری معده ات کمتر اذیت میشه.

کاری رو گفت انجام دادم و دست هام رو هم محکم روی معده ام فشار دادم. کشتی هر لحظه بیشتر اوج می گرفت و کم کم یه حس هایی توی معده ام ایجاد میشد. صدای جیغ دخترها تک و توک بلند میشد. تا اینکه حرکت کشتی به اوج خودش رسید و دیگه از همه طرف صدای جیغ و داد میومد. تمام کسایی که توی کشتی بودند، از هیجانشون جیغ می کشیدن ولی من از ترس جرئت نفس کشیدن هم نداشتم. هنوز حالم خوب بود. می ترسیدم کوچک ترین تغییری تو وضعیتم ایجاد کنم و دلم هری بریزه. گوش هام صدای هورمند رو از بین جیغ و داد بچه ها شکار کردند:

- حالت خوبه؟

فقط با سر تایید کردم.

- اگر می ترسی، جیغ بکش.

با تعجب نگاهش کردم. با لبخند سرش رو تکون داد و گفت:

- چه ایرادی داره؟ شهر بازی جای تخلیه ی احساساته دیگه.

فقط لبخندی زدم و بی خیال جیغ کشیدن شدم. با اون جیغ های ضایعی که من می کشم کم از زائو ندارم! لب هامو روی هم فشار می دادم که جیغم زیاد بلند نباشه. از بس صدای جیغم روی توی گلوم خفه کردم ، گلو درد گرفتم! بالاخره تایم کشتی تموم شد و پیاده شدیم. هنوز پامون به زمین نرسیده، مائده گفت:

- نمی دونم کی بود که می گفت این هوا جون میده برای بستنی خوردن. شما نمی دونید کی بود؟

همه ی سرها به سمت اسحاق چرخید و اسحاق هم در حالی که سرش رو تکون می داد گفت:

- چشم چشم ... بستنی هم می خریم. فقط این جا به جز بستنی قیفی دیگه چیزی نیست. همون قبوله؟

همه با هم رفتیم سمت دکه و دونه دونه بستنی گرفتیم و شروع کردیم به لیسیدن. عاطفه که عشق پیراشکیه، تا چشمش به پیراشکی ها افتاد گفت:

- کسی پیراشکی دوست نداره؟

و پیراشکی رو هم گردن اسحاق انداخت.

مائده سرشو آورد نزدیک و گفت:

- منم سهممو ادا کردم. نوبت بقیه است.

عاطفه گفت:

- منم که پیراشکی رو براتون زنده کردم. شما سه تا موندین.

الیه و نوشین سریع از جا پریدند و هر کدومشون یه چیزی گفتند:

الیه - سفینه رو عشق است. بریم؟

نوشین - کیا میان چرخ و فلک؟

هورمند از روی نیمکت بلند شد و گفت:

- فکر کنم همه بیان. من میرم بلیط بگیرم.

الیه نگاهی به من انداخت و سریع پرید جلوی هورمند و گفت:

- نه استاد شما چرا؟ شرمنده می کنید.

- این چه حرفیه. شما مهمون مایید.

احسان بلند شد و گفت:

- فعلا بستنی و پیراشکی تون رو در آرامش میل بفرمایید تا بعد.

مشغول خوردن شدیم که احسان گفت:

- شما خانوم ها چند سالتونه؟

ما شش تا نگاهی رد و بدل کردیم و قبل از اینکه چیزی بگیم، اسحاق گفت:

- داداش من مگه نمی دونی سن خانوم ها رو نباید پرسی؟

همه خندیدیم و من گفتم:

- ما همه امون بیست و یک، بیست و دو هستیم. شما ها چه طور؟

این جواری می تونستم حداقل بفهمم هورمند چند سالشه! اسحاق گفت:

- من از همه اشون جوون ترم. با افتخار ... بیست و چهار!

نگاهی به مجتبی انداختم که گفت:

- بیست و هفت.

احسان یقه ای صاف کرد و گفت:

- بیست و هشت.

نگاهم سمت هورمند چرخید تا خودش سنش رو بگه. چند لحظه صورتمو نگاه کرد و بعد گفت:

- بهم می خوره چند سالم باشه؟

یه دفعه همه شروع کردن به نظر دادن. پسرها که ساکت بودند اما دخترها هر کدوم یه چیزی می گفتند و اکثرا هم نظرشون روی سی سال بود. من اما نمی دونستم دقیقا چی بهش می خوره. هورمند لبخندی زد و گفت:

- شما نظری ندارید؟

لبخندی زدم و گفتم:

- میشه اول چند تا سوال بپرسم؟

ابرویی بالا داد و گفت:

- حتما. چرا که نه.

- خب ... شما سربازی رفتید؟

تا اینو گفتم، صدای پسرها بلند شد و احسان گفت:

- طرف حواسش جمعه ها! همه ی جوانب رو در نظر می گیره!

هورمند سری تکون داد و گفت:

- بله رفتم.

فکری کردم و گفتم:

- هیچ وقت پشت کنکور نمودید؟ فاصله ای بین درس خوندنتون نیفتاد؟

لبخند گرمی تحویلیم داد و گفت:

- نه.

- و الان سال چندم دکترا هستید؟

لبخند هورمند پررنگ تر شد و گفت:

- سوم.

احسان گفت:

- خوب به بهونه ی سن و سال آمار این رفیق مارو درآوردیدها!

تو یه لحظه گونه هام داغ شد. چشم هام گرد شد و نگاهم سمت هورمند چرخید. لبخند آرومی زد و رو به

احسان گفت:

- کم خوش مزگی کن.

بعد هم برگشت سمتم و گفت:

- خب حالا با چرتکه ی شما چند سالم میشه؟

چند لحظه تو دلم حساب کتاب کردم. و بالاخره گفتم:

- قاعدتا باید ... ۲۹ سالتون باشه اما ...

صورتش پر از سوال شد و گفت:

- اما چی؟

برای چند ثانیه لبمو گاز گرفتم. نمی دونستم درسته که این حرف هارو بزنم یا نه. عاقبت دلمو به دریا زدم و گفتم:

- اما به اخلاق و رفتارتون ۲۹ نمی خوره.

ولوله ای بین پسرها افتاد و هورمند با خنده گفت:

- مگه اخلاق و رفتارم چه طوریه؟

داشتم از گرما می مردم. نمی دونستم از خجالتمه، از شرجی هواست یا از نگاه خیره ی هورمند.

- خیلی جا افتاده تر و پخته تر از یه پسر ۲۹ ساله به نظر می رسید.

دوباره همه خندیدن و هورمند گفت:

- ای بابا ... چه زود پیر شدم!

- منظورم این نبود.

دیگه چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم. دیگه روم نمیشد بپرسم دقیقا چند سالته. هورمند بدون حرف نگام می

کرد. نگاهمو دزدیدم و سرمو انداختم پایین. الهه گفت:

- استاد بالاخره نمیگین چند سالتونه؟

و هورمند گفت:

- همون که خانوم صداقت گفتند.

سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم. همون لحظه بلند شد و گفت:

- برم بلیط بگیرم.

سریع گفتم:

- ببخشید برای من بلیط سفینه نگیرید.

همه با هم گفتند:

- چرا؟

مظلومانه گفتم:

- دلشو ندارم. همون کشتی رو هم با بدبختی تحمل کردم.

هورمند گفت:

- بقیه همه سوار سفینه میشن؟

همه تایید کردن و هورمند رفت. کم کم بچه ها از روی صندلی هاشون بلند شدند و یکی یکی رفتند سمت

سفینه. من هم صندلیمو عوض کردم تا رو به سفینه باشم و بتونم بقیه رو نگاه کنم. چند لحظه بعد هورمند رفت

سمت سفینه و بلیط هارو به بچه ها که توی صف ایستاده بودند، داد و برگشت!

همه اعتراض کردند که چرا برگشت و هورمند فقط دستی براشون تکون داد و اومد سمت من.

دلم داشت زیر و رو میشد. هورمند با بقیه نرفته بود و اومده بود پیش من. اونقدر حس های خوب توی وجودم

پخش میشد که نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم. از بین تمام مشغولیات ذهنم یه جمله ی به درد

بخور پیدا کردم:

- شما چرا نرفتید؟

روی صندلی کناریم نشست و گفت:

- تنهایی فایده نداره!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- تنهایی؟ با این همه آدم چه طور میگین تنهایی؟

چهار ثانیه خیره نگاهم کرد و عاقبت نگاهش رو به زمین انداخت و گفت:

- وقتی اصل کاری نباشه، صد نفر دیگه هم که بیان آدم تنها می مونه.

هاج و واج نگاهش کردم. این حرف هاشو باید چه جوری برداشت می کردم؟ مگه میشه کسی بدون منظور

همچین حرف هایی رو به دختری بزنه؟ محو صورتش شده بودم که زیر نور پرژکتورهای شهربازی، مثل نقاشی

های خوش آب و رنگ به دلم می نشست. چه اتفاقی داره میفته؟ تو دل من که غوغاست. تو دل اون چه خبره؟

چرا حرف هاش دو پهلو شدن؟ نمی دونم چی شد که ناخودآگاه دهنم باز شد:

- درکش سخته. نمی فهمم الان بهتره یا قبلا. اون موقع که از هفت دولت آزاد بودم و همه ی زندگیم خلاصه در خودم و خودخواهیم بود یا الان که ذهنم درگیره. درگیر خیلی چیزها. از وقتی شما شدید استادم، هر هفته که شما رو دیدم یه چیزی به زندگیم اضافه شد. یه مسئولیتی گردنم گذاشته شد. یه حسی به ... دهنمو بستم. یه ذره دیرتر جنبیده بودم، گفته بودم ... نزدیک بود بگم "یه حسی به قلبم اضافه شده". داشتم با خودم کلنجار می رفتم که گفت:

- برای من هم اتفاق افتاده.

- چی براتون اتفاق افتاده؟

نگاهی به آسمون انداخت و گفت:

- این که هر هفته چیزی به زندگیم اضافه بشه، مسئولیتی روی دوشم بشینه. فکر آخرش باشم و مدام با خودم بگم که آیا درسته یا نه؟

صدای جیغ و داد بچه ها بلند شد و نگاه هر دومیون به سمتشون چرخید. هورمند که سرش رو چرخوند، یه دفعه نگاهم به لاله ی گوشش افتاد. خال مشکی کوچیکی پشت گوشش بود. خنده ام گرفت و طبق معمول بدون فکر دهنمو باز کردم و با هیجان گفتم:

- اِ چه جالب. پشت گوش ...

دستم رو دهنم گذاشتم. چه غلطی داشتم می کردم؟ حالا خوبه وسط راه فهمیدم دارم چه گندی می زنم. اگر حرفمو کامل گفته بودم که دیگه تمام حیثیتم به باد می رفت. حتما هورمند با خودش می گفت این دختره آدم بشو نیست. چشم هاش هم که عین تلسکوپ همه جا می چرخه.

هورمند سرشو آروم آروم به سمتم چرخوند. صورتش که کامل رو به روم قرار گرفت، دلم زیر و رو شد. ابروهاش بالا رفته بود و چشم های پر از خنده اش گرد شده بود. دستی به گوشش کشید و گفت:

- پشت گوش چی؟

- هیچی ... هیچی ...

چشم هاشو کمی باریک کرد و با لبخند گفت:

- مطمئنی هیچی؟

چشم هامو چرخوندم و خیلی احمقانه گفتم:

- شنیدین که میگن ... اگه پشت گوشتو دیدی فلان چیز هم می بینی ... همین ... یاد همین افتادم!

لبخندش عمیق تر شد و جوری نگاهم کرد که قشنگ بهم فهموند " خودتی "!

دستم بی اراده رفت سمت جلوی سرم و یه دسته از موهام رو از زیر مقنعه بیرون کشیدم و دور انگشتم تاب دادم. نگاهش به سمت موهام کشیده شد اما زود به رو به روش خیره شد و گفت:

- چه عادت های جالبی داری!

- کدوم عادت؟

- همین که وقتی نمی دونی چی بگی با موها بازی می کنی.

انگشتم که عین مار دور موهام می پیچید نگه داشتم، شاید هم موهام عین مار دور انگشتم می تابیدن. هر چی بود از پیچ و تاب افتادن و دستم رشته های بیرون ریخته از مقنعه ام رو زیر مقنعه فرستاد. تو اون لحظه شدیداً به بازی با موهام احتیاج داشتم ولی دیگه روم نمیشد موهام رو دوباره از مقنعه بریزم بیرون و جلوی چشم هورمند باهاشون ور برم. مگه این بشر تا چه حد حواسش به کارهای من بوده که فهمیده کجا چه کاری رو انجام میدم؟

مثلاً می خواستم زرنگی به خرج بدم و گفتم:

- دیگه چه عادت هایی دارم؟

کامل به سمتم چرخید و گفت:

- بقیه اشو دیگه خودت بهتر بلدی!

و لبخند کوچیکی روی لبش نشست. از جاش بلند شد و گفت:

- بریم چرخ و فلک. بچه ها دارن میان.

مسیر نگاهشو دنبال کردم. بچه ها با خنده و هیجان به سمتمون می اومدن. ناخودآگاه کنار هورمند ایستادم. نگاهی به کفش های هر دومون انداختم. کفش های بی پاشنه. بهترین موقعیت بود یه کم قد هامون رو با هم چک کنم! نگاهمو از روی پاهاش تا روی کمر، شونه ها، گردن و صورتش امتداد دادم و درست لحظه ای که داشتم از کنار چشم هاش رد می شدم نگاه شیطان و پر خنده اش میخکوبم کرد!

لپمو از داخل گاز گرفتم و نگاهمو به زمین انداختم. دستم تا نزدیک پیشونیم اومد که بره سمت موهام اما یه دفعه دستمو انداختم. صدای خنده ی ریزش رو شنیدم و بعد هم حرفش:

- صد و هشتاد و یک!!

تمام گلبول های قرمز بدنم به جنب و جوش افتاد. انگار مقصدشون از قلب به گونه هام تغییر پیدا کرده بود و هر لحظه صورتم داغ تر میشد. حس می کردم گونه هام دارن متورم میشن! انگشت هامو روی گونه هام فشار دادم که مبادا مویرگ هاش پاره بشن! صدای خنده های آروم هورمند بیشتر حالم رو منقلب می کرد.

بچه ها رسیدن کنارمون و من دست هامو پایین انداختم که بیشتر از اون تابلو نشم. از نگاه هاشون مشخص بود که رنگ رخساره ام خبر داده از سر درون!

دوباره همه دور هم نشستیم و هورمند گفت:

- نمی خواین برید چرخ و فلک؟

احسان دستشو روی قلبش گذاشت و گفت:

- بذار این سخته ای که زدیم رد کنیم تا بعد.

احسان چند تا نفس عمیق کشید و بدون هیچ مقدمه ای گفت:

- شما خانوم ها رشتی هستید یا شهرستانی؟

هورمند بدون هیچ حسی توی کلامش گفت:

- سخته رو رد کردی که زبونت باز شد؟

ما همه به خنده افتادیم و احسان گفت:

- نکنه امیدوار بودی نصف تنم لمس بشه و زبونم ایضا؟

هورمند سری تکون داد و لبخند نیم بندی زد! احسان اما با سماجت گفت:

- نگفتید اهل کجایی؟

نمی دونم چرا احساس کردم هورمند دوست نداره این سوال، جواب داده بشه. شاید دوست نداشت رفقاش در مورد دانشجوهاش چندان اطلاعاتی داشته باشند. یا شاید هم بهشون اعتباری نبود! مهدیس دهن باز کرد یه چیزی بگه که پیش دستی کردم و قبل از اینکه شناسنامه امونو رو کنه گفتم:

- چه فرقی می کنه؟ هر جا باشیم، روی همین زمین و زیر همین آسمونیم.

قیافه ی احسان کش اومد و لبخند روی لب هورمند نشست. پس درست فهمیده بودم. هورمند نمی خواست پسرها در این مورد چیزی بفهمند.

نمی دونم چرا یه ذره گیج می زنم. اگه هورمند دوست نداشت پسرها در مورد ما چیزی بدوند پس چرا اصلا مارو بهشون معرفی کرد؟ ... البته ... وقتی ما به ردیف نشستیم پای دیواره و صخره نوردیشون رو تماشا کردیم و بعد هم بازار "سلام استاد" راه انداختیم، اون بیچاره دیگه چه چاره ای داشت جز اینکه مارو معرفی کنه؟ ای وای ... خاک به سرم ... نکنه اصلا با همراه شدن ما با پسرها کلا مخالف بوده؟ نکنه تو عمل انجام شده قرار گرفته؟ اون اسحاق پدر سوخته که فوری پیشنهاد بستنی داد و ما هم که زرتی قبول کردیم. چه قدر من ابله‌م. تازه فهمیدم چه گندی زدم. وای سایه باز هم خراب کردی. حتما الان هورمند فکر می کنه هر پسری یه خنده به روم بکنه فوری دنبالش راه می‌فتم ... خدایا ... ولی این خیلی بی انصافیه ... تا وقتی هورمند خودش شخصا دعوتمون نکرد که من قبول نکردم. تازه تاکید هم کردم که دعوت استادمون رو رد نمی کنیم. خب این یعنی چی؟ یعنی هورمند جونم چون تویی و به خاطر گل روی تو دارم قبول می کنم. وای خدا ... ببین چه طور هر چی با زحمت رشته بودم با دست های خودم پنبه کردم. اصلا نباید قبول می کردم. باید خیلی محترمانه یه بهانه جور می کردم و دعوتشو رد می کردم. خدا وکیلی تو عمرم غیر از امروز فقط یه بار دیگه چنین غلطی کرده بودم. اونم دوران دبیرستان که خیلی خنگ بودم. حالا بعد از این همه سال، دقیقا باید در برابر هورمند دوباره این غلط رو تکرار کنم؟ شاید هورمند هم می خواسته منو محک بزنه ببینه چیکاره ام. چه قدر خوب بهش نشون دادم که چیکاره ام. آخ خدایا ... خودت از قصد و نیتم با خبری. خودت یه جوری درستش کن.

حدود ساعت هشت و ربع بود که دیگه از شهربازی بیرون اومدیم. اون هم به خاطر اینکه هشت و نیم در خوابگاه بسته میشه و ما پشت در می موندیم. پسرها با دو تا ماشین اومده بودند و می خواستند مارو هم برسوند. خداروشکر این یه قلم رو دیگه قبول نکردیم. البته دلیلش هم فقط این بود که شهربازی تا خوابگاه فقط یه خیابون فاصله داره وگرنه حتما با سر قبول می کردیم! خدایا واقعا راست گفتن که جای شکر تو باقی می ذاری. همین که سوار ماشینشون نشدیم خودش جای شکر داره. شاید هورمند خوش انصاف باشه و با خودش بگه چون شهربازی مکان عمومیه و زیاد خطری نداره ما باهاشون همراه شدیم ... هوم؟... خدایا ... تو به دلش بنداز که این جوری در مورد قضاوت کنه!

چهارشنبه ۲ / بهمن ۱۳۸۷

دو روزه دوباره حالم بده. از دوشنبه تا حالا. با بچه ها دیروز رفتم بیرون ولی اصلا بهم خوش نگذشت. همش تو فکرم و دلم گرفته. دوباره شدم مثل چند وقت پیش. خدایا من که نمازم رو هم می خونم پس چرا باز هم بی قرارم. چرا نمی فهمم چم شده؟ دلم تنگه ... ولی تنگ کی؟ نکنه همش به خاطر هورمنده؟

امروز چهارشنبه است. چهارشنبه ای که دیگه خبری از آزمایشگاه و هورمند نیست ولی عجیب دلم برای روپوش آزمایشگاه و سه طبقه پله ی ساختمان آزمایشگاه و استاد آزمایشگاه ... تنگ شده ... دلم می خواد برم پشت در آزمایشگاه بشینم و این فاصله ی بین دو ترم رو همون جا بگذرونم. می دونم ... می دونم دارم دیوونه میشم. همش دلم می خواد محبت بینم و محبت کنم. یه محبت و عشق خالص و واقعی که مال خودم باشه. خودم.

شاید بد نباشه برم دانشگاه. شاید برای بار آخر قبل از رفتن به خونه، هورمند رو بینم.

هنوز چهارشنبه است. ولی الان دیگه شب شده و من توی اتوبوس هستم! درست ساعت هفت و بیست دقیقه ی شبه و من با تکون های اتوبوس دارم زور می زنم که خوش خط بنویسم. اون هم زیر نور کمرنگ لامپ های صورتی اتوبوس!

صبح که زد به سرم و آماده شدم که برم دانشکده، مسیرم رو عوض کردم و به یاد دو روز پیش از داخل پارک رفتم دانشکده. هر چند مسیرم طولانی تر شد ولی عیبی نداره. عوضش یه اتفاق عجیبی افتاد!

توی پارک یه غرفه زده بودند و عده ای هم دورش جمع شده بودن. از سر فضولی رفتم جلو و نگاهی به میزی که جلوی غرفه بود انداختم. یه سری وسایل روی میز گذاشته شده بود برای فروش. یه جورایی کاردستی بودند. نگاهی به خانوم کنار دستیم که یکی از قایق های کاغذی رو زیر و رو می کرد انداختم و گفتم:

- ببخشید ... قضیه چیه؟

اون خانوم چند لحظه با لبخند نگاهم کرد و بعد گفت:

- این ها کاردستی بچه های بهزیستیه. پولی که برای خریدنشون میدی صرف کمک به بچه ها میشه. دلم سوخت. طفلکی ها با چه امیدی کاردستی درست می کردند ولی مردم فقط نگاهی می کردند و بی خیال رد می شدند. بعضی ها تک و توک یه چیزی می خریدند. شروع کردم به زیر و رو کردن کاردستی ها تا یه چیزی برای خودم بخرم. بین انبوه کاردستی های پلاستیکی و چوبی و کاغذی، چشمم به نقاشی ای افتاد که هر کی

برش می داشت، دوباره می داشت سر جاش. نقاشی یه مادر و دختر بود. دختری که از یک طرف خیابون دستش رو دراز کرده بود به سمت مادری که اون طرف خیابون، تو هاله ای از سیاهی فرو رفته بود. یادمه بچگی هام از این خواب ها زیاد می دیدم. همش خواب می دیدم دستم از توی دست مامان ول شده و مامان داره میره. می دویدم سمتش ولی هر چی بیشتر تلاش می کردم ازش دورتر می شدم و عاقبت مامان توی یه کوچه گم میشد. همیشه هم توی خوابم هوا تاریک بود و من چه قدر از این خواب می ترسیدم. از خواب که می پریدم می رفتم تو اتاق مامان و بابا و وسطشون می خوابیدم.

چی شد که من و مامان اینقدر از هم دور شدیم؟ نکنه یه روزی واقعا مثل خواب هام از دستش بدم؟ یه لحظه به خودم اومدم که اشک توی چشمم جمع شده بود. سریع پاکش کردم و نقاشی رو برداشتم. رفتم سمت خانومی که پشت میز نشسته بود و گفتم:

- ببخشید خانوم این نقاشی رو کی کشیده؟

- یکی از دخترهای بهزیستی.

- اسمش چیه؟ چند سالشه؟

- دقیق نمی دونم خانوم. می تونید برید داخل غرفه براتون بیشتر توضیح میدن.

نگاهم سمت غرفه چرخید. پرده ای جلوی غرفه بود. خواستم بی خیال بشم ولی نقاشی تو دستم انگار داشت باهام حرف میزد. یه جور حس هم دردی نسبت به نقاش این نقاشی داشتم. حس تنهایی ای که توی نقاشیش بود، شبیه خودم بود. یه نفس عمیق کشیدم و پرده رو زدم بالا و داخل شدم. یه خانوم و آقا پشت میزی نشسته بودند و جلوی روشن روی میز دو سه تا شناسنامه بود!

داشتند برای دو تا آقا یه چیزهایی رو توضیح می دادند. رفتم سمت خانوم که بی کار نشسته بود و پشه می پروند! نقاشی رو سمتش گرفتم و گفتم:

- می خوام بدونم کی این نقاشی رو کشیده؟

زن نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

- می خواد تو طرح شرکت کنی؟

- چه طرحی؟

- تکریم ایتم.

با تعجب گفتم:

- چی چی؟

زن چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- کمک مالی به ایتم نیازمند.

زن کلی حرف زد و مخم رو خورد، تا بالاخره فهمیدم این بچه ها از همون هایی هستن که هر کی مسئولیتشون رو قبول کنه، باید ماهیانه ده هزار تومن به حسابشون بریزه. فقط ده هزار تومن؟ واقعا یه بچه با ده هزار تومن یک ماه می تونه زندگیشو اداره کنه؟ اصلا خرج خورد و خوراک دو روزش میشه؟

نمی دونم چی شد که حس کردم این همون حس محبت ناب و خالصیه که دوست داشتم فقط مال خودم باشه. یه محبتی که هیچ جوری بندش گسسته نشه. یه دفعه گفتم:

- می خوام مسئولیت این بچه رو قبول کنم.

اون خانوم هم که انگار فقط منتظر بود حرف از دهن من دربیاد تا روی هوا بزنه، سریع یه سری فرم بهم داد و یه چیزهایی امضا کردم و کارت شناساییم رو چک کرد و عاقبت شناسنامه ی دختر و وضعیت خانوادگیش رو برام رو کرد.

دختری هشت ساله که از دو سال پیش به بهزیستی سپرده شده. پدرش زندانه و منتظر حکم اعدامش. مادرش مرده و نه خواهری داره و نه برادری. هیچ کدوم از اقوام حضانتش رو قبول نکرده بودند. وقتی عکسش رو جلوی روم گذاشت، دلم زیر و رو شد. ابروهای پر پشت مشکی، چشم های متوسط قهوه ای و بینی کوچولو و لب هایی که به خاطر فرم نا مرتب دندون هاش کمی به جلو متمایل بود. با یه مقنعه ی سفید که کیپ تا کیپ دور صورتش قاب شده بود.

چیزی که شدیداً اذیتم کرد، هاله ی اشک توی چشمش بود در حالی که لب هاش با چیزی شبیه لبخند، کش اومده بود. انگار که به زور مجبورش کرده بودند یه کم بخنده بلکه عکسش قشنگ تر بشه و کسی مسئولیتش رو قبول کنه. دختری که یه جورایی میشه گفت، چندان بهره ای از زیبایی نبرده ولی تو نظر من خیلی خوشکل اومد. چشم هاش انگار خیلی حرف داره. با اینکه تا حالا ندیدمش ولی نمی دونم چرا دلم براش تنگ شده. خدایی اگه شوهر داشتم به فرزند خوندگی قبولش می کردم.

یه اسم خیلی جالبی هم داره. چه قدر هم اسمش به دلم نشست. اسمی که تک تک سلول های تنم بهش احتیاج داره ... نفس ...

دفتر از جلوی صورتم پایین آوردم. یعنی اون نفسی که من یکی دو بار اسمش رو از زبون صداقت شنیده بودم یه دختر یتیم بود؟ چه جالب ... اصلا فکرش رو نمی کردم صداقت اهل این حرف ها باشه. واقعا که ادم هارو نمی شه از روی ظاهرشون قضاوت کرد. کمک به ایتم ... هیچ وقت به ذهنم نرسیده بود. حتما هنوز هم باهاش در ارتباطه که تلفنی باهاش حرف می زنه.

نگاهمو دور اتاق بیمارستان چرخوندم و به بنیامین رسیدم. روی صندلی خوابش برده بود. سرم چرخید سمت ژاله. روی تخت نشسته بود و داشت روزنامه ای رو که قبلا دست بنیامین بود، می خوند! سر جام صاف نشستم و گفتم:

- کی بیدار شدی؟

نگاهش به سمتم چرخید و گفت:

- فکر کنم نیم ساعتی میشه.

- نیم ساعته بیدار شدی؟ پس چرا هیچی نگفتی؟

- چی باید می گفتم؟

- خب ... چیزی لازم نداری؟ گرسنه نیستی؟ تشنه؟

- نه ممنونم.

- حالت تهوع که نداری؟

- نه ... فقط تو دهنم یه کم بوی خون حس می کنم.

از جام بلند شدم و گفتم:

- میرم به دکتر بگم بیاد معاینه ات کنه.

- شرمنده ... تو زحمت افتادید. شما چرا اینجا موندید؟ بنیامین که بود.

- زحمتی نیست. میرم به دکتر بگم بیاد.

از اتاق بیرون اومدم و رفتم سمت ایستگاه پرستاری. از جواب دادن به سوال ژاله که چرا اینجا موندم، طفره رفتم. چون خودمم درست نمی دونستم چرا موندم!

با پرستار صحبت کردم و خواستم که دکتر ژاله بیاد معاینه اش کنه. اما خود پرستار اومد بالای سرش و معاینه اش کرد و گفت که همه چیزش طبیعی و جای نگرانی نیست. بسته ی خالی شده ی خون رو از دستش جدا کرد و سرمش رو هم عوض کرد. سرنگی رو از دارو پر کرد و داخل لوله ای که توی بینی ژاله بود، خالی کرد.

دستم تو موهام فرو کردم و کشیدمشون. دیدن سختی و رنجی که می کشید عذابم می داد. خودمو که به جاش می داشتم دلم می خواست تمام سرنگ ها و لوله هارو از خودم جدا کنم و اون لباس بد رنگ بیمارستان رو تو تنم پاره کنم.

پرستار که رفت، ژاله گفت:

- شما دو تا رو چه طوری توی بخش راه دادند؟ چرا اتاق عوض شده؟ عمه کجاست؟

به سوال های رگباریش لبخندی زدم و گفتم:

- عمه خانوم خسته بود و مادر بنیامین هم تنها. فرستادیمش بره خونه. بنیامین هم برای اینکه بتونه پیشش بمونه اتاق خصوصی گرفت. به همین خاطر الان ما اینجا هستیم و اتاق هم عوض شده.

سری به نشونه ی فهمیدن تکون داد. سرمو انداختم پایین و سر رسید رو برداشتم تا بقیه ی ماجرا رو بخونم که گفت:

- به خاطر اتفاقی که افتاد معذرت می خوام.

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم:

- کدوم اتفاق؟

- مادرتون ...

سرش پایین بود و صورتش سرخ شده بود. اصلا دلم نمی خواست این جور شرمنده ببینمش. ژاله هم یکی مثل سایه ... یه دختر که دقیقا نمی دونه چه کاری درسته و چه کاری غلط. تازه صداقت که مادر هم داشته و این جور بوده. پس به ژاله همیشه خرده ای گرفت. کم کم دارم به این نتیجه می رسم که همه ی دخترها یه جورایی یه تخته اشون کمه! اون از نجلا و سایه و این هم از ژاله. هر چی دختر دور و برم هست همه یه جای کارشون لنگ می زنه! هر چند خودمم کم لنگ نمی زنم!

لبخندی روی لبم نشوندم و چیزی که توی دلم بود رو به زبون آوردم:

- از شهامت خوشم اومد. راست و پوست کنده خودتو معرفی کردی و دقیقا دست روی همون نقطه ای گذاشتی که همه نگرانیش بودیم. ما همه دنبال راهی بودیم که مامان، تو رو شناسه یا حداقل دیرتر بشناسه. ولی تو کارو یه سره کردی.

نگاهش تا نزدیک چونه ام اومد و برگشت. لب هاش تکون می خورد و انگار حرفی رو مزه مزه می کرد. کاری که هورمند به سختی به صداقت یاد داد! خنده ام گرفت و گفتم:

- ترازو می خوای؟

با تعجب نگام کرد. چشم های طوسیش درشت تر شده بود!

- ترازو برای چی؟

- دو ساعته داری حرفتو سبک و سنگین می کنی!

لبخند کم جونی روی لبش نشست که گوشه ی لپش رو چال انداخت. نگاهم روی گونه اش موند. گونه های برجسته که جون می دن واسه گاز زدن ...

خفه شو نیما ... تو دیگه چه لجنی بودی... به خواهر رفیقت هم نظر داری ... اگه بفهمی بنیامین هم توی ذهنش چنین چیزهایی در مورد نجلا تصور می کنه می تونی تو صورتش تف نندازی و فکش رو داغون نکنی؟ چشم هامو روی صورت رنگ پریده و هم چنان جذاب ژاله بستم و سرمو به طرفین تکون دادم تا این افکار مسموم از ذهنم دور بشه. برای پرت کردن حواس خودم گفتم:

- نگفتی چیو تو ذهنت بررسی می کردی.

سرشو روی شونه ی راستش کمی خم کرد و گفت:

- می دونم حماقتی که کردم، هیچ وقت از ذهن هیچ کس پاک نمیشه... فقط امیدوارم ... بالاخره یه روزی بخشیده بشم.

نگاهمو ازش گرفتم. دقیقا به هدف زده بود. اشتباهات و خطاها هیچ وقت فراموش نمی شنند ولی می تونند بخشیده بشن.

ملافه رو از روی پاش کنار زد و پاهاش رو از تخت آویزون کرد:

- چیزی لازم داری؟

لبش رو به دندان گرفت. سریع سرم رو پایین انداختم که دوباره فکرهای مزخرف تو ذهنم جولون ندن.

- می خوام ... می خوام برم دشویی!

- می تونی بری؟ می خوای کمکت کنم؟

- نه ممنون. خودم می تونم.

روی پاهاش که ایستاد، یه لحظه سرش گیج رفت و دستش رو به تخت گرفت. از جا پریدم و گفتم:

- صبر کن کمکت می کنم.

هنوز دستم به بازوی ژاله نرسیده بود که بنیامین عین شصت تیر از جا پرید و گفت:

- خودم کمکش می کنم!

من و ژاله سه متر از جا پریدیم. با اخم به بنیامین که هیچ اثری از خواب آلودگی توی چهره اش نبود، نگاه کردم. ناخودآگاه خنده ام گرفت و گفتم:

- زهر مار پسر ی دیوونه. خودتو زده بودی به خواب که چی بشه؟

بنیامین بدون اینکه به روی خودش بیاره، منو کنار زد و گفت:

- هر کاری داشتی خودمو صدا بزن. دربست نوکرتم! خواب هم که بوم بیدارم کن.

بعد هم یه دستش رو به بازوی ژاله بند کرد و با دست دیگه، پایه ی سرم رو برداشت و ژاله رو برد سمت

دشویی! چشمم به ژاله افتاد که به زحمت جلوی خنده اش رو گرفته بود!

چند لحظه بعد، خانومی داخل شد و ظرف غذای مخصوص ژاله رو روی میز گذاشت و دو تا ظرف غذای همراه

هم دستم داد و رفت.

بنیامین و ژاله که اومدند، گفتم:

- بفرمایید شام!

تقریباً نیمی از غذامون رو خورده بودیم که ژاله گفت:

- آقا نیما ... ممکنه خواستگاری بنیامین از خواهرتون همون جمعه شب برگزار بشه؟

من و بنیامین نگاهی رد و بدل کردیم. فکر می کردم خواستگاری خود به خود تا بهبودی ژاله به تعویق میفته و

حالا ژاله می خواست که همون جمعه برگزار بشه. بنیامین رو به ژاله گفت:

- راستش من این وسط گیر کردم. نمی دونم چی کار باید بکنم. عمه به خاطر همین موضوع از شهرستان

اومده اما با این مشکلی که برای تو پیش اومده، فعلاً نمی تونی از بیمارستان بیرون بیای. از طرف دیگه هم

فکر کنم الان ...

نگاهش به من افتاد و با ته مایه ای از خنده گفت:

- مادرت به خون ما تشنه است! یه کم به زمان احتیاج داره. الان عصبانیه و این ممکنه توی تصمیمش تاثیر

بذاره. و خب ... تصمیم مادرت هم روی تصمیم بقیه! البته ... نمی خوام بد قول هم بشیم. می دونی ...

صورتش کمی رنگ گرفت و با سر به زیری گفت:

- من توقع ندارم با یه بار خواستگاری اومدن جواب مثبت بشنوم. اگر الان جواب رد بشنوم، باز هم میام. پس ترسی از نه شنیدن ندارم. حتی اگر مادرت برخورد تندی داشته باشه ناراحت نمیشم. فقط نمی دونم که الان زمان مناسبی هست یا نه.

ژاله با ناراحتی گفت:

- همه ی این ها تقصیر منه. اگر من ...

نداشتم ادامه بده و گفتم:

- دیگه این حرف هارو تکرار نکن. اتفاقیه که افتاده و با تاسف خوردن چیزی تغییر نمی کنه. دوست ندارم مدام خودتو سرزنش کنی.

ژاله نگاه خجالت زده ای بهم کرد و دوباره سرش رو پایین انداخت. بنیامین اما با چشم های بی پروا بهم زل زده بود! نگاهمون که به هم افتاد گفت:

- خب ... امر دیگه ای نداری؟

چند لحظه خیره نگاهش کردم. منظورش چی بود؟ به خاطر حرف زدنم با ژاله غرغر می کرد؟ غیرتی شده بود؟ چند بار حرف تا پشت لبم اومد و برگشت. نمی خواستم چیزی بگم که شخصیت بنیامین یا خودم یا حتی ژاله خدشه دار بشه و عاقبت سکوت رو ترجیح دادم. سری تکون دادم و به کل کل چشمی با بنیامین خاتمه دادم! چند لحظه بعد ژاله گفت:

- بنیامین ... باید با مامانت حرف بزنی.

- با مامان؟

- آره. بالاخره که باید متوجه بشه پسرش داره ازدواج می کنه. مهسا چند روز پیش می گفت حالش برای صحبت کردن مساعده.

با گیجی نگاهشون کردم و گفتم:

- منظورتون چیه؟ یعنی چی که حالش برای صحبت کردن مساعده؟

چیزی شبیه آه از سینه ی هر دوتاشون خارج شد. ژاله خواست حرف بزنه اما تا دهنش رو باز کرد، چشم هاش به اشک نشست و لبش رو گاز گرفت و سرش رو پایین انداخت. بنیامین اخم خفیفی کرد و گفت:

- حافظه اش ضعیف شده. یه سری چیزهارو فراموش کرده و یه سری چیزها رو هم دیر متوجه میشه. بعضی وقت ها حرف هاش کاملاً درست هستن اما یه وقت هایی هم اشتباه.

هر سه سکوت کردیم. می دونستم که ژاله و بنیامین دارن به بیتا خانوم و شاید پدر و برادر ژاله فکر می کنند. اما ذهن من به سمت امیر حسین کشیده شد که فردا شب قرار خواستگاریش بود و اصلا نمی تونستم پیش بینی کنم که مامان می خواد چیکار کنه. حتما تا الان حسابی بابا رو پخته و رو مخ نجلا کار کرده.

گوشیم زنگ خورد و از فکر بیرونم کشید. چه حلال زاده ... نجلا بود!

- سلام نجلا خانوم. چه خبرها؟

بنیامین و ژاله طی یک حرکت غیر ارادی، گردنشون به سمتم چرخید و با چشم های درشت شده زل زدند به من. خنده ام گرفت. همون طور که به سلام و احوالپرسی نجلا گوش می دادم، دستمو روی گوشی گذاشتم که صدام اون طرف خط نره و با خنده رو به بنیامین گفتم:

- دیگه کارت از فال گوشی گذشته و علنا فضولی می کنی؟

تک خنده ای کرد و سرش رو پایین انداخت. ژاله هم با لبخند محوی مشغول ور رفتن با غذای رو به روش شد. قطعا جلوی اون دو تا نمی تونستم راحت در مورد مامان پرسیم. ببخشیدی گفتم و از اتاق خارج شدم.

- مامان در چه حاله؟ حسابی مخ بابا رو کار گرفته؟

نجلا خنده ای کرد و گفت:

- بابا هنوز نیومده. مامان حالش خیلی بهتره. دیگه به شدت عصر عصبانی نیست ولی هنوزم یه دفعه گر می گیره و شروع می کنه زیر لبی بد و بیراه گفتن به ژاله و بنیامین و تو و حتی من.

- چی بهش گفتی؟

- خودت که می شناسیش ... یه هم چین وقت هایی فقط باید عین پروانه دورش بچرخه و به حرف هاش گوش بدی و تاییدش کنی تا آتیشش بخوابه. الان وقت حرف زدن نیست. فردا باید باهاش حرف بزنی.

- درست میگی ... خب؟

- تو نمی خوای بیای خونه؟ مامان راه به راه سراغتو می گیره و میگه هنوز هیچی نشده پسرمو از چنگم درآوردن و دخترمم که می خوان ازم بگیرن. همش میگه اگه زورم به پسرم نمی رسه، جلوی دخترمو که می تونم بگیرم.

- این هارو جلوی روی تو میگه؟

- نه ... یعنی نمی دونم. زیر لبی حرف میزنه. شاید هم یه جور میگه که من بشنوم. نمی خوای بیای خونه؟

- با این وضع و اوضاع فکر کنم بهتره برگردم تا بیشتر از این حرصی نشده. راستی ... در مورد امیر حسین و خواستگاری فردا شب چیزی نمی گه؟

چند لحظه سکوت نجلا و بعد با صدای گرفته ای گفت:

- چی بگم؟ حرصش که می گیره هی قربون صدقه ی امیر حسین میره و دومادم دومادم می کنه. خداییش خیلی صبوری به خرج دادم که هنوز دادم در نیومده. یه جوری حرف میزنه که احساس می کنم فردا شب می خواد خودش حلقه دست امیر حسین کنه.

زدم زیر خنده. اما خیلی زود با چشم غره ی پرستار توی راهرو، خنده ام رو خوردم و با صدای آروم تری گفتم:

- نترس. همه ی این حرف ها رو برای خنک شدن دلش می زنه. این مامانی که من می شناسم برای بالا بردن جایگاه دخترش تو خانواده ی داماد، اونم یکی مثل امیرحسین، چنان طاقچه بالا می ذاره و ناز می کنه که خانواده ی داماد به غلط کردم میفتن. یه وقت می بینی جلوی اون ها چنان از تو تعریف کنه که خودت شاخ دربیاری. هر کی بخواد بیاد خواستگاری تو باید کفش آهنی بپوشه.

صدای خنده ی آروم نجلا نشون می داد که یه گم دل گرم شده. یاد حرف ژاله در مورد خواستگاری افتادم و گفتم:

- راستی ... احتمال داره خواستگاری بنیامین یه کم عقب بیفته. هم به خاطر وضعیت ژاله و هم به خاطر مامان. نجلا چند لحظه سکوت کرد. انگار داشت فکر می کرد. بالاخره گفت:

- فکر نکنم این جوری خوب باشه ها. تو که می دونی مامان از بدقولی خوشش نمیاد. بخوان زمانش رو عوض کنند، مامان که نمیاد انصاف به خرج بده و بگه به خاطر ژاله عقب افتاد. میگه عرضه نداشتن سر قول و قرارشون بمونند. مگه نمی بینی همیشه میگه " وقتی آدم با کسی قرار می ذاره، سنگ هم از آسمون بباره باید به قرارش برسه ".

حق با نجلا بود. دقیقا همین جمله رو چندین بار از مامان شنیده بودم. شاید اومدن بنیامین به خواستگاری نجلا بدون حضور ژاله به خنک تر شدن دل مامان هم کمک می کرد! همین که بنیامین تحت هر شرایطی باز هم بی خیال خواستگاری نمی شد خودش نشون دهنده ی اهمیتی بود که به نجلا می داد!

- خیلی خب. حالا ببینم چی میشه... راستی تو برای چی زنگ زده بودی؟ فقط می خواستی آمار بدی؟

- تقریبا. هم اینکه بگم بیای خونه. هم اینکه با مامان کل کل نکنی و دیگه این که ... ژاله چه طوره؟

- ژاله یا بنیامین؟

- نیمه... فکر کنم اگه من با بنیامین مخالف بودم تو به زور منو بهش شوهر می دادی.
خندیدم و گفتم:

- دقیقا درست فهمیدی. هر دو تاشون خوبن. ژاله هم بد نیست. یه واحد خون بهش زدن. سرم هم که همیشگیه. یه لوله هم از بینیش رد کردن که برای رسیدن دارو به زخم معده اشه.
صدای هین نجلا توی گوشی پیچید و با ناراحتی گفت:

- آخی... گناه داره طفلی... این جوری که خیلی اذیت میشه.

- چاره چیه؟ عوضش زودتر خوب میشه. هر چند این جور که دکترش می گفت تا سه ماه باید پرهیز کامل غذایی داشته باشه.

- هوم... خب... بهشون سلام برسون. تو هم زودتر بیا خونه تا مامان مخ منو تیلیت نکرده.

تماس رو که قطع کردم، نگاهی به ساعت گوشی انداختم. نه و چهل دقیقه بود. دیگه واقعا باید بر می گشتم خونه. هر چند بعید نبود توی خونه مامان یه جنگ اعصاب تمام عیار راه بندازه. و من چه قدر بیچاره بودم که باید دست به سینه رو به روش می نشستم و یک ساعتی داد و هوارش رو گوش می دادم و تازه تایید هم می کردم. البته مامان هم حق داشت ولی نه دیگه تا این حد. نمی دونم... شاید من هم جای مامان بودم همین قدر عصبانی می شدم. ولی بنیامین که حسابش از ژاله جداست. هر موقع من خواستم برم خواستگاری ژاله می تونه این قدر جوش بیاره... خواستگاری ژاله؟ این دیگه از کجا تو ذهن من پرید؟!

به خونه که رسیدم، به محض باز کردن در سالن، چشمم به مامان افتاد که روی کاناپه کنار بابا نشسته بود و مثلا تلویزیون می دید. نگاه وحشتناکی بهم انداخت که حتی یادم نمیاد بچگی هام چنین چشم غره ای ازش دیده باشم! بابا اما بی خیال مشغول تماشای تلویزیون بود. مثل اینکه هنوز چیزی براش نگفته بود. خوبی مامان به این بود که وقتی از چیزی عصبانی و ناراحت بود، به محض رسیدن بابا، رو سرش خالی نمی کرد. یه کم امون می داد بابا خستگی در بره بعد فوران می کرد!

مامان با لحنی پر کنایه گفت:

- ژاله خانوم خوب بودن؟

گوشه ی لبم کمی بالا رفت. وقتش بود بفهمه اون سوپی که به خورد ژاله داد چه به سرش آورد. شاید یه کم عذاب وجدان می گرفت. اگر مامان فکر می کرد ژاله تهدیدی برای کانون خانواده اشه، مامان هم تهدیدی برای جون ژاله شده بود!

تمام چیزهایی که برای نجلا پشت گوشی گفته بودم، دوباره تکرار کردم. بابا هم با ابروهای بالا پریده نگاهم می کرد. مامان اما یه پوزخند گوشه ی لبش نشسته بود و انگار از شنیدن بیماری ژاله جیگرش حال میومد!! و بالاخره آخرین جمله ام به هدف خورد:

- دکترش می گفت باید غذاهای جامد بخوره. غذاهای آبکی مثل سوپ براش سمه.

لب های مامان جمع شد و ابروهاش درهم رفت. به سرعت نگاهش رو ازم دزدید و رو به تلویزیون کرد و با صدای نرم تری گفت:

- شام خوردی؟

- بله. تو بیمارستان خوردم.

سری تگون داد و دیگه چیزی نگفت. عجاتنا پرچم صلح بالا رفته بود! به اتاقم رفتم و خیلی زود مہیای خوندن گذشته ی صداقت شدم.

به دانشکده که رسیدم، اول رفتم سایت که نمره هام رو ببینم. این ترم هیچ تقلبی نکردم و نون مغزمو خوردم! می خواستم ببینم مغز خودم چه قدر عرضه داشته.

فقط سه تا از نمره ها اومده بود که یکیش همون آز شیمی فیزیک بود. دو تای دیگه هم ۱۴ و ۱۴,۵ بود! همون نمره هایی که با تقلب می گیرم! وقتی بدون تقلب همون نمره رو میارم دیگه چرا منت این و اون رو بکشم؟ تازه این جووری دو زار به سوادم اضافه میشه.

از سایت که بیرون اومدم، پاهام بی اراده به سمت ساختمون اساتید و اتاق هورمند کشیده می شد. ولی به چه بهونه ای باید می رفتم دیدنش؟ نمره ها رو هم که دیگه توی سایت وارد کرده بود و عملا من هیچ صنی باهورمند نداشتم. به خودم که اومدم پشت در اتاق هورمند بودم و جلوی چشمم یه کاغذ:

" در آزمایشگاه هستم "

کاغذی که همیشه موقع رفتن به آزمایشگاه پشت در اتاقش می چسبوند. عاشق همین کارهاشم. به اون آدمی که برای دیدنش میاد احترام می ذاره. چه قدر زور داره وقتی استادی طبق برنامه کاریش باید توی دانشگاه باشه اما هر چی می گردی پیداش نمی کنی و آخرش هم معلوم میشه اصلا تشریف فرما نشدن.

اه ... ولش کن ... فکر کردن به استادهای دیگه فقط مایه ی اعصاب خوردیه. هورمند جون رو عشق است. وای خدایا ... اگه هورمند ترم دیگه با یه حلقه تو انگشتش برگرده من چه خاکی تو سرم بریزم؟ خدایا اگر این حس توی دلم عاقبتی نداره خودت یه جوری از دل و ذهنم بیرونش کن.

باز هم بدون اینکه حتی بتونم خودمو سرزنش کنم، راه آزمایشگاه رو در پیش گرفتم. صاف رفتم پشت در آزمایشگاه شیمی فیزیک و بدون اینکه به عواقب کارم فکر کنم، دستگیره ی در رو پایین کشیدم.

هوف ... در قفل بود ... چرا؟ مگه نگفته بود توی آزمایشگاه؟ حتما یه صلاحی توش بود که در قفل بود. برگشتم برم که چشمم به آزمایشگاه روبه روی افتاد. یه لحظه شک کردم که واقعا خودش؟ زل زدم بهش. خودش بود. با ماسکی که جلوی بینی و دهنش رو پوشونده بود و چشم و ابروی مشکیش رو به نمایش گذاشته بود.

خدایا ... خودت می دونی که همه سعیم رو کردم که تو همون نظر اول قال قضیه رو بکنم و تو نظر دوم دیگه با لذت نگاهش نکنم. آخه میگن یه نظر حلاله! ولی خودت خوب می دونی چی خلق کردی. اگه زن های مصر از دیدن یوسف دستشون رو بردند و زلیخا به گناه افتاد، همش به خاطر خلقت خودته. تقصیر من چیه که هورمند حتی اگر ناخن انگشت کوچیکه ی یوسف هم نمیشه اما برای من از همه ی عالم و آدم با ارزش تر و عزیزتره؟ وقتی کسی عزیزت بشه هر قدر هم زشت باشه تو نظر تو خوشکل میشه. مگه نه که لیلی زشت و رو سیاه، در نظر مجنون حوری بود؟ خب منم وقتی هورمند جلوی روم باشه و از اون مهم تر، حواسش بهم نباشه، از تمام فرصت برای دیدنش استفاده می کنم.

می گما ... الان که فقط من و تویم ... البته می دونم بعید نیست دختر بغل دستی در حال خوندن حرف هامون باشه) شده مثل اون حکایت که توی کتاب های دبیرستانمون بود، از جامی بود؟ گلستان بود؟ چی بود یادم نیست؟ همون که یارو داشت نامه می نوشت و توی نامه نوشت بغل دستیم داره نامه ام رو می خونه و یوهو بغلیش گفت " نه باور کن من نمی خوندم !!! حالا منم همون وضعیت رو دارم!!) راست و حسینی بگو چرا زدی تو پرم؟ می خواستی بهم بفهمونی که خیره شدن به یه پسر کار زشتیه؟ یا می خواستی یه حالی به هورمند بدی که میج منو بگیره و به ریش نداشته ام بخنده؟

یه لحظه به خودم اومدم که هورمند ماسکش رو پایین آورده بود و داشت به نشونه ی سلام سرش رو تکون می داد. ولی فکر کنم زیاد هم ضایع نشد. چون اگر متوجه شده بود، دوباره از اون نگاه های شیطون تحویل می داد! اومد سمتم و من هم به احترامش چند قدم رفتم طرفش.

- سلام استاد.

- سلام. فکر می کردم دیگه برات جا افتاده که منو نباید استاد صدا بزنی.

- چه ایرادی داره؟ شاید درجه ی علمیتون به استادی نرسیده باشه اما واقعا برای من استاد بودید و هستید.

- ممنون. لطف داری... از این طرف ها؟

آخ آخ ... رسید به همون سوالی که ازش وحشت داشتم. حالا چی می خواستم بگم؟ یه کم من و من کردم و دور و برم نگاه کردم و عاقبت گفتم:

- می خواستم ... می خواستم بپرسم ترم دیگه هم آزمایشگاه با شما ارائه میشه؟

- چه طور مگه؟

- خب ... خب ...

انگشت هامو تو هم تاب دادم و یه دفعه چیزی تو ذهنم جرقه زد:

- ترم دیگه باید آزمایشگاه شیمی فیزیک ۲ رو بردارم. خواستم بدونم باز هم از استاد خوبی مثل شما بهره مند می شیم یا نه؟

چه هندونه ای زیر بغلش زدم. شاید هم نباید این جوری می گفتم. با اون ابرویی که از هورمند بالا رفت! لبخندی زد و گفت:

- احتمالش هست.

لبخندی زدم و خیلی ناگهانی گفتم:

- درستون که تموم بشه دیگه از اینجا می رید؟

چند لحظه خیره نگاهم کرد و با لبخندی گفت:

- گمون کنم شما زودتر درست تموم بشه و از اینجا بری.

نفهمیدم از این حرف خوشحال بشم یا ناراحت. بالاخره یه روزی برای همیشه از هم جدا می شیم. حالا چه اون

اول دل بکنه و بره چه من ... خدایا نمی شد یه جوری برای همیشه مارو پیش هم نگه داری؟ هی ... روزگار ... سری تکون دادم و گفتم:

- خب با اجازه اتون من دیگه برم.

- به سلامت. مواظب خودت باش.

کمی این پا و اون پا کردم و می خواستم بگم "از دیدنتون خوشحال شدم" ولی منصرف شدم. اگر هیچ وقت هیچ اتفاقی بین دل هامون نیفته، تنها چیزی که از من تو ذهنش می مونه، همین در دسترس بودنمه. زیادی خودمو واسش رو کردم. احساسم براش کاملاً مشخصه. اگر می خواست کاری کنه یا اگر احساسی داشت، فراتر از چند تا جمله ی دو پهلوی و لفافه پیچ باهام حرف می زد. پس فقط به تشکری مودبانه قناعت کردم:

- ممنونم. هم چنین.

دل از نگاهش کندم و به سختی پاهامو دنبال خودم کشیدم که حرفش، همون نیمچه اراده رو هم ازم گرفت:

- می تونم فردا دوباره ببینمت؟

نفهمیدم درست شنیدم یا نه. نمی تونستم به گوش هام اعتماد کنم مگر اینکه یه بار دیگه بشنوم. ناخودآگاه ابرو هام در هم شد و گفتم:

- چی؟

لبخند ملیحی زد و گفت:

- ممنون میشم دعوتم رو برای شام قبول کنی!

خدایا شکر که من همون لحظه پس نیفتادم. اونقدر از چیزی که می شنیدم غافلگیر شده بودم که چیزی به انفجارم نمونده بود. کی فکرشو می کرد که هورمند برای شام دعوتم کنه؟ لبمو گاز گرفتم و سرمو پایین انداختم. حس می کردم تلو تلو می خورم و مثل آدم های مست هر لحظه ممکنه به در و دیوار بخورم. عین لحظاتی که داری توی خواب، رویا می بینی و احساس بی وزنی می کنی! نخورده مستیم یعنی همین!

نمی دونم چه قدر طول کشید تا از شوک بیرون اومدم و فقط تونستم یه تشکر بکنم:

- خیلی ممنون.

- پس من فردا ساعت شش عصر دم خوابگاه منتظرتم.

نمی دونم چی شد که یه دفعه گفتم:

- ولی من دارم میرم.

اخم ظریفی کرد و با تعجب گفت:

- کجا؟

یه لحظه از سوالش هول کردم. کم مونده بود به تته پته بیفتم و آبروی خودمو ببرم. به زحمت زبونمو کنترل کردم و فقط یک کلمه گفتم:

- خونه.

نفسش رو با شدت بیرون داد و با لحن ملایم تری گفت:

- می تونم بپرسم کی؟

تو دلم به التماس افتادم ... خدایا فقط دروغم رو نشه که آبروم میره. خب می خوام به نتیجه گیری های اخلاقی عمل کنم دیگه. مگه نه اینکه قبول کردن دعوت پسرها اشتباه بود؟ خب حالا می خوام این دعوت رو رد کنم که فکر نکنه فقط معطل یه اشاره ام تا با سر بدوم. حالا درسته برای دیدنش رفتم دانشکده ولی دیگه نباید با یک کلمه حرفش بپریم تو بغلش که! شاید این جوری جبران اشتباه قبلیم هم بشه.

- ساعت شش و نیم بلیط دارم.

- که این طور ...

چند لحظه به زمین خیره شد و با تکیه سر تایید کرد و بعد گفت:

- سفر بی خطر. مواظب خودت باش.

- خیلی ممنون لطف دارید.

- به خانواده هم سلام برسون.

- هم چنین.

- به امید دیدار.

خدا جونم ... شکر ... گفت " به امید دیدار " یعنی دلش می خواد باز منو ببینه. ای خدا چاکریم. منم مشتاق دیدارم آقا هورمند. ان شاء الله ترم دیگه از ۲ رو هم با خودت برمی دارم و یه ترم دیگه در جوار همدیگه ایم.

به خوابگاه که رسیدم، ناخودآگاه مشغول جمع کردن جوله و پلاسم شدم. حداقل همون شش و نیم برم ترمینال یه بلیط بگیرم که زیاد هم دروغ نگفته باشم.

ساعت پنج و نیم بود که با بچه ها خداحافظی کردم. همه اشون غر می زدند که چرا برای گشت و گذار پیششون نمی مونم. آخه فردا می خواستن برن ماسوله.

سوار آژانس شدم و دم ترمینال پیاده شدم. چمدونمو دنبال خودم کشیدم و رفتم دم تعاونی ای که همیشه باهاش می رفتم اما ماشینش پر بود. یه تعاونی دیگه رو بهم معرفی کرد. اونم جا نداشت. تعاونی بعدی تا ده شب ماشین نداشت.

تقریباً شش هفت تا تعاونی رفتم. همه اشون یا پر بود یا سرویس رفته بود یا آخر شب ماشین داشتند. به خاطر پایان ترم، ترمینال پر از دانشجو بود و همه داشتند می رفتند خونه هاشون. آخرش هم یکی از کسایی که بلیط می فروخت گفت:

- برو سر میدون بایست، هر اتوبوسی که به مسیрт خورد سوار شو و تا یه جایی برو، شهر بعدی یه اتوبوس دیگه سوار شو. بعضی مسافرها هم ممکنه نیان و جا خالی بشه. سر میدون اتوبوس ها یه نیش ترمز می زنند و اگر جا داشته باشند صدا می زنند.

خب ... کاجی به از هیچی ...

رفتم سر میدون گیل ایستادم. حدود ده دوازده نفر دیگه هم مثل من کنار میدون علاف ایستاده بودند. اتوبوس ها رد می شدند و بعضی هاشون، جا داشتند و چند نفری رو سوار می کردند اما هنوز اتوبوسی که به مسیر من بخوره نیومده بود. از شدت بی حوصلگی، پامو به علفی که از وسط آسفالت بیرون زده بود، بند کرده بودم و باهاش کلنجار می رفتم. از صدای بوق ماشین ها و اتوبوس ها و دود و داد و هوار راننده ها و آسمون ابری که هر لحظه به بارشش نزدیک تر میشد، سرسام گرفته بودم.

یه صدای بوق از نزدیک شنیدم و ماشینی که جلوی پام ترمز کرد. فقط به دیدن لاستیک هاش اکتفا کردم و دسته ی چمدونمو گرفتم و چند قدم در جهت خلاف ماشین، حرکت کردم که بی خیال بشه. اما دنده عقب گرفت و درست لحظه ای که می خواستم فحشش بدم گفت:

- خانوم صداقت ...

مات موندم. نگاهم توی چشم های مشکی راننده قفل شده بود و دهنم هر لحظه باز تر میشد. خدای من ... هورمند بود. این جا ... رو به روی من ... رو به روی سایه ... سایه ای که کنار میدون علاف ایستاده ... دستم بالا اومد و نگاهم به عقربه های ساعت افتاد ... شش و بیست دقیقه ... چرا؟ ... چرا دقیقا تو این لحظه باید هورمند اینجا باشه؟ اونم وقتی که ده دقیقه تا زمان حرکت اتوبوس خیالی ای که ازش بلیط داشتم مونده؟ چرا باید این قدر واضح دروغم لو بره؟

لبخندی به روم پاشید و گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

سرمو انداختم پایین. چی داشتم که بگم؟

- چرا اینجا ایستادی؟ مگه الان نباید توی ترمینال باشی؟

و جوابم باز هم چیزی جز سکوت و شرمندگی نبود. چند لحظه بعد ماشین از جلوی پام حرکت کرد و کمی اون طرف تر پارک کرد و پیاده شد. وای خدا حالا چه غلطی بکنم؟ نکنه بفهمه قضیه ی بلیط دروغ بوده؟ نکنه فکر کنه ازش خوشم نمیاد که با دروغ دعوتشو رد کردم؟ اصلا چرا رد کردم؟ باید قبول می کردم؟ یعنی چی می خواست بهم بگه؟ نمی شد همین الان دروازه ای به گذشته جلوی روم باز بشه و من برگردم به صبح و بگم "بله استاد. با کمال میل قبول می کنم!"

الان ... اینجا ... تو این لحظه که هورمند داره قدم به قدم بهم نزدیک تر میشه و من بدون نگاه به صورتم می تونم حس کنم که ازم توضیح می خواد باید چیکار کنم؟ چی باید در جواب سوالش و چشم های منتظرش بگم؟ اصلا چرا باید بهش توضیح بدم؟ مگه اون چیکاره ی منه؟ دلم می خواست دروغ بگم. دلم نمی خواست دعوتشو قبول کنم... دلت نمی خواست؟ زهر مار ... این ادا و اطوارهارو واسه یکی بیا که ندونه تو دلت چه خبره. من موندم تو با چه توانی تونستی اون دروغو سر هم کنی و دعوتشو رد کنی. از تو با اون همه تابلو بازی بعیده سایه خانوم. حالا که دیگه آب از سرت گذشته چه یه وجب چه صد وجب. حداقل ثابت کن که تو هنوز همون سایه ای هستی که برای حرص دادن هورمند با تیپ افتضاح راه افتادی بری دانشکده و عوضش سر از بیمارستان درآوردی...

نه ... نه ... نمی تونم ثابت کنم چون من دیگه اون سایه نیستم ... یه نگاه بهم بکن ... کجای من شبیه سایه ی پنج ماه قبله؟ صورتم؟ تیپم؟ حرف زدنم؟ رفتارم؟ کدومش؟ من با اون سایه خیلی فرق کردم. شاید هنوز خنگ باشم و ندونم چی درست و چی غلطه ولی یه چیزهایی برام جا افتاده. فهمیدم که هر کاری هم بکنم نمی تونم بی خیال هورمند و اخلاق مردونه اش بشم. بدون اون صدای بم و دلنشینش، بدون راهنمایی هاش، بدون نگاه مهربونش و بدون حرف های دو پهلوش ... نمی تونم دووم بیارم. حداقل نه الان ... اونم حالا که هر لحظه بیشتر بهم ثابت میشه که چه احساسی دارم.

صدای قدم هاش رو که هر لحظه نزدیک تر و سنگین تر می شدند حس می کردم. بالاخره کنارم رسید و صدای قدم هاش متوقف شد. سرش رو کمی پایین آورد. سنگینی نفسش رو حس می کردم و صدایش رو کنار گوشم شنیدم:

- چرا حرف نمی زنی؟ چیزی شده؟ حالت خوبه؟

تو صدایش نگرانی موج میزد. نگرانم بود؟ ای خدا ...

جرئت داشته باش سایه. وقتی بدون هیچ ترسی دروغ میگی ظرفیت لو رفتنش رو هم داشته باش. مسئولیت حرف و دروغت رو بپذیر. رک بگو دروغ گفتم.

سرم رو بلند کردم. همزمان با حرکت سرم، سرش رو کمی عقب کشید و نگاهش دور صورتم چرخید. انگار دنبال ردی از درگیری احتمالی توی صورتم می گشت! تو چشم هاش خیره شدم و با شرمندگی گفتم:
- معذرت می خوام.

نگرانی ای که توی تک تک اجزای صورتش پخش میشد رو به خوبی می دیدم. اخم هاش آروم آروم در هم میشد. نگاهش رنگ سردرگمی می گرفت و لب هاش از هم فاصله. چونه اش رو به سمت چپ چرخوند و سرش کمی به شونه ی راستش متمایل شد و به فاصله ی کمی از صورتم قرار گرفت. با صدای آرومی گفت:
- سایه ... چی شده؟

دلَم هری ریخت. اسمو صدا زده بود. با این موج از نگرانی توی صداش. لب به دندون گرفتم و میخکوب چشم های سیاه و نگرانش شدم. چهره ی هورمند هر لحظه محوتر میشد. از بس پلک نزده بودم، اشک داشت به چشمم می نشست! سریع پلک زدم و نم اشک زیر چشمم رو با دست پاک کردم. صدای عصبی هورمند رو شنیدم:

- چرا حرف نمی زنی؟ چه اتفاقی افتاده؟ کسی اذیت کرده؟
- نه ...

تمام ترسم از حرفش رو با این یک کلمه بیرون ریختم. باید زودتر این بساط پیش اومده رو جمعش می کردم. قبل از اینکه اوضاع توی ذهنش اونقدر بغرنج بشه که با یه شرمندگی به خاطر دروغ قانع نشه. دلمو زدم به دریا و تو یه لحظه گفتم:

- من ... من به شما دروغ گفتم.

- چه دروغی؟

آب دهنمو قورت دادم و با دستپاچگی گفتم:

- من ... چیزه ... می دونید ... راستش ... من بلیط نداشتم... یعنی اصلا قرار نبود امروز برم خونه.

نگاه شرمنده ای به صورت متعجبش انداختم. نتونستم نگاه به چشم هاش رو ادامه بدم و به زمین خیره شدم و با خجالت گفتم:

- این حرفو زدم که به این بهونه دعوت شما رو رد کنم. اما بعدش با خودم گفتم همین امروز برم خونه که زیاد هم دروغ نگفته باشم.

زیرچشمی نگاهش کردم که بینم چه عکس العملی نشون میده. عصبانی تر میشه؟ برام متاسف میشه؟ خیالش راحت میشه؟ نفس عمیق می کشه؟ لبخند می زنه؟ شده بودم عین بچه ای که به گندکاریش اعتراف می کنه و ترسون و لرزون منتظر حکمش می مونه.

اما هورمند بدون هیچ تغییر حالتی گفت:

- هنوز هم داری دروغ میگی؟

هول زده گفتم:

- نه ... به خدا نه ...همش همون بود که گفتم.

حس کردم توی نگاهش رگه هایی از ناراحتی شکل گرفت و با صدای آرومی گفت:

- چرا نخواستی دعوتمو قبول کنی؟

حالا چه جوری باید براش توضیح می دادم؟ یه دروغ ساده چه جوری خرمو چسبید. اونقدر همه چیز پیچ در پیچ شد که خیلی بعید به نظر می رسید هورمند با حرف هام قانع بشه. تنها راه چاره این بود که از بیخ و بن راستش رو بگم ...

همون طور که از شدت شرمندگی سرم پایین بود و انگشت هامو تو هم تاب می دادم گفتم:

- خب ... آخه ... فکر کردم شاید قبول کردن دعوتتون کار درستی نباشه.

یه لحظه نگاهم به صورتش افتاد که گره ای بین ابروهاش نشسته بود و با دقت به حرفم گوش می داد. سعی کردم دلایلی رو بیارم که شاید موقع رد کردن دعوتش، بهشون فکر نکرده بودم، اما در خفایای ذهنم چنین احساسی داشتم و به نظر منطقی تر هم میومدند!

- درسته شما استاد من هستید ولی من که شناخت چندانی از شما ندارم. هر چی باشه منم تو این شهر غریب و تنهام. نمی خوام توهینی بکنم ولی بهم حق بدید که نتونم به این راحتی اعتماد کنم. یه دفعه یاد شهربازی افتادم و گفتم:

- البته شاید به این فکر کنید که پس اون شب چرا بهتون اعتماد کردیم. خب اون شب ... یعنی دو شب پیش که توی پارک همدیگه رو دیدیم ... هم تنها نبودم هم دور و برمون شلوغ بود. البته ...بعدش فهمیدم که کارمون اشتباه بود.

سکوت کردم و منتظر حرفی از طرف هورمند شدم. سکوتش که طولانی شد سرمو بالا آوردم. با دیدن چهره اش، قطره قطره آرامش به سلول هام نفوذ کرد. توی هوای سرد با اون نم نم بارون، انگار نم نمک گرم میشدم. چهره ی متبسم و چشم های خندونش، که از همیشه دوست داشتنی ترش می کرد، لبخند به لبم می آورد. چند لحظه بعد گفت:

- گمون نکنم دیگه هیچ وقت تو عمرت دروغ بگی.
عاجزانه گفتم:

- باور کنید نمی خواستم به شما بی احترامی کنم. فکر می کردم این کار درست تره.
لبخندش عمیق تر شد و ردیف باریکی از دندون هاش، از بین لب هاش مشخص شد. ای جانم ... همیشه تا ابد برام بخندی؟ ... کوفت. دختره ی بی چشم و رو. یه ذره شرم و حیا داشته باشی بد نیست ها.
دستی کنار صورتش کشید. چشم هاش حالت عجیبی به خودش گرفت و با لحن عجیب تری گفت:
- منم دارم میرم خونه. تا جایی که من متوجه شدم، هم شهری هستیم. پس اگر مایل باشی می تونیم هم سفر بشیم.

و با دست به ماشینش که پشت سرش پارک بود اشاره کرد.
با تعجب گفتم:

- هم شهری هستیم؟ جدی می گید؟
لبخندی زد و گفت:

- فکر می کردم می دونی.
- از کجا باید می دونستم؟

سرش رو کمی کج کرد و گفت:

- به هر حال ... اگر مایل باشی می تونیم این سفر چند ساعته رو با هم باشیم.

با تعجب نگاهش کردم. واقعا ما هم شهری بودیم و من متوجه نشده بودم؟ پس اون شب که توی شهر بازی دوست نداشت ما اسم شهرهامون رو بگیم به همین خاطر بود؟ که دوست هاش نفهمند ما هم شهری هستیم؟
یا شاید هم من نفهمم؟ اگر ساکن رشت نیستند پس مادر و خواهرش چه طوری اومدند ملاقات من؟
حالا باید چیکار کنم؟ سوار ماشینش بشم و این همه راه ور دلش باشم؟ اگه تو زرد از آب دریاد و بلایی سرم بیاره چی؟ نکنه این همه خودشو تو چشم من عزیز کرد که حالا گولم بزنه و یه بلایی سرم بیاره؟ نه ... نباید

باهاش برم. هر چند می دونم و ایمان دارم که هورمند چنین آدمی نیست. اصلا شاید این هم یه محک دیگه باشه. شاید می خواد امتحانم کنه ببینه باز هم یه جوری از زیر دعوتش شونه خالی می کنم یا اینکه صبح فقط بازار گرمی کرده بودم.

سرمو انداختم پایین و گفتم:

- خیلی ممنون از دعوتتون ولی ... شما که نمی خواین من باز هم مجبور بشم دروغ بگم؟ صدای خنده ی ملایمش چی کم از صدای بارون داشت؟ نمیشد اون لحظه بارون نیاد که من خنده هاش رو واضح تر بشنوم؟ سری تکون داد و گفت:

- درسته ... درستش همینه ...

"درستش همینه" ... ایول ... هورمند گفت درستش همینه پس از کارم ناراحت که نشده هیچ، تایید هم می کنه؟ ... ای خدایا!... تو بغل هورمند که نمی تونم برم، پس حداقل تو بذار بپریم بغلت.

هورمند لبخندی زد و رفت سمت ماشینش. صندوق عقب رو باز کرد. چمدونی داخل صندوق بود. پس هورمند هم واقعا داشت می رفت خونه. پس چه طوری می خواست برای فردا با من قرار بذاره؟ چتری از صندوق بیرون کشید و برگشت کنارم. خیلی نزدیک تر از همیشه کنارم ایستاد. جوری که هر دومون زیر یک چتر جا شدیم. چتری که هورمند روی سرم گرفته بود. آخ خدایا ... چرا هم چین اتفاق هایی پیش میاری؟ تو که می دونی دست و دلم می لرزه. تو که می دونی من جنبه ندارم. منو چه به امتحان شدن. اونم این جوری ... نکنه ازم بگیریش ... اگر قراره مال یکی دیگه بشه این جوری باهام بازی نکن ... دیگه هیچ سلولی تو وجودم نمونده که هورمند رو شناسه ... نذار از دستش بدم و دونه دونه اعضای وجودم از غصه دق کنند.

- می مونم تا یه اتوبوس بیاد.

شوک زده نگاهش کردم و با گیجی گفتم:

- بله؟!

تک خنده ای کرد و با لحن مهربونی گفت:

- نمی خوام تنها این جا بایستی.

والله! ای ... ببین لامصب چه جوری دلمو قلقلک میده ... ذره ذره ... قطره قطره ... نم نم ... کم کم ... داره دلمو می بره. یه شعری بود ... قدیما ... دل می رود ز دستم و ... این حرف ها ...

نمی دونم چه قدر طول کشید که اتوبوسی سر میدون ایستاد و شاگرد راننده، اسم شهرمونو فریاد زد. ولی اصلا دلم نمی خواست برم. اون مدتی که حتی نمی دونستم چند دقیقه شد، حضور هورمند کنارم، نفس های گرمش که توی هوای سرد پخش میشد، چتری که بالای سرمون گرفته بود و قسمت عمده ش روی سر من بود، شونه ی راستش که از نم بارون خیس شده بود، سیاهی شب که به عاشقانه ی من دامن میزد، همه و همه لذت بخش ترین لحظات زندگیم بود. هر چند که هر دو ساکت بودیم ولی حتی سکوتش دلپذیر بود. انگار با سکوت حرف میزد.

اتوبوس که ایستاد، هورمند کمی ازم فاصله گرفت و نگاه مهربون و گرمش رو به صورتم دوخت. بدون یک کلمه حرف فقط نگاهم می کرد. دسته ی چمدون رو از دستم بیرون کشید، چتر رو به سمتم گرفت و گفت: - یه لحظه صبر کن.

دسته ی چتر رو ازش گرفتم و هورمند با چمدونم رفت سمت اتوبوس. چمدون رو به شاگرد راننده سپرد و شماره اش رو برام آورد. چتر رو از دستم گرفت و گفت: - برو بالا.

به سختی از نگاهش دل کندم. تا دم اتوبوس چتر بالای سرم بود و وقتی سوار شدم، دوباره به عقب برگشتم. لبخند عمیقی زد و سرش رو تکون داد. دستم بی اراده بالا رفت و توی هوا تکون خورد: - خدا حافظ.

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

- می بینمت.

سوار که شدم، دختری که از قبل روی صندلی نشسته بود گفت:

- برو داخل بشین من دم شیشه نفسم می گیره.

ای قربون نفست. چی از این بهتر که من دم شیشه بشینم و برای آخرین لحظات هورمند رو ببینم. سریع نشستم و پرده رو کامل کنار زدم. هورمند با چتر بسته، زیر بارون ایستاده بود. نگاهش بین شیشه های اتوبوس می چرخید و بالاخره روی من ثابت شد. لبخند قشنگش دوباره روی صورتش نشست. کف دستمو به شیشه چسبوندم و دوباره تکون دادم. دستش رو کنار پیشونیش گذاشت و با حرکت ملایمی از پیشونی جدا کرد. اتوبوس حرکت کرد و هورمند هم چنان زیر بارون ... با چتر بسته ... با نفس هایی که توی هوا پخش میشد ... با موهایی که از نم بارون، تر میشد ... با چشم هایی که همه ی دنیای منن ... نگاهم می کرد

امروز جمعه است. قراره آرمین و خانواده ی دایی برای شام بیان خونه امون. اصلا دلم نمی خواد از کل کل هام با مامان تو این یکی دو روزی که رسیدم بنویسم. ولی در کل می تونم بگم ... یعنی در کمال تعجب می تونم بگم که مامان خیلی آروم تر شده. انگار فقط می خواست آتیش بزنه به اموالمون و گوشت رو بده دست گربه تا خیالش راحت بشه.

حال سمیه که دیگه گفتنی نیست. دختره خُل شده انگار. چنان آرمین آرمین می کنه انگار چه خبره. ایــــــــش ... یعنی منم شوهر کنم این جوری شوهر ذلیل میشم؟ عمرا ... سایه ... مطمئنی عمرا؟ خب باید اعتراف کنم اگر شوهرم هورمند باشه از سمیه هم بدتر میشم. چون هورمند لیاقتش رو داره. چون عاشقشم و بیشتر از خودم دوستش دارم.

یعنی سمیه هم نسبت به آرمین همین حس رو داره؟ اگر این جور باشه که دیگه هیچ خرده ای نمیشه بهش گرفت. فقط امیدوارم وقتی فهمید این آرمین خان چه کیسه ای براش دوخته، زیر ویرانه های کاخ آرزوش، مدفون نشه.

کاش امشب فقط آرمین بود. تحمل یه خائن بهتر از شش هفت تا خائنه. داماد دایی هم که همه جا دمشونه. با اون نازنین جونشون. خدایا به خیر بگذرون. اصلا حوصله ی درگیری و بحث و جدل و تو دهنی خوردن رو ندارم. آخی ... یادش بخیر اون دفعه هورمند به دادم رسید. راست گفتن عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد. این آرمین هم با حضورش و دعوامون و تو دهنی مامان، باعث شد به هورمند نزدیک تر بشم. این دفعه دیگه هورمند هم نیست که به امیدش برم رشت. ولی ... الان می دونم که بهم نزدیکه ... تو همین شهره ... تو همین هوا نفس می کشه. خدارو چه دیدی ... شاید یه جایی تو همین شهر دیدمش. مگه خودش نگفت "می بینمت" ... راستی منظورش چی بود؟ نکنه واقعا از ۲ هم با خودش ارائه میشه؟ آخ که این دو سه روزه همش دم میدون و زیر بارون و کنار هورمندم... یه ثانیه هم اون لحظات از جلوی چشمم کنار نمیره. همش صداش تو گوشمه، گرمی حضورشو حس می کنم. لعنت به این تعطیلات بین دو ترم. اونم سه هفته ... آخه من تا اون موقع چه جوری دووم بیارم؟

اوه اوه ... باز صدای آواز خوندن سمیه خانوم بلند شده. صدای سشوار هم میاد. مگه ساعت چنده که داره به خودش میرسه؟ ای وای کی ساعت هفت شد؟ برم یه دوش بگیرم و آماده بشم...

ساعت دوازده و هجده دقیقه شب ... یا شاید هم هجده دقیقه ی بامداد! مهمون ها نیم ساعت پیش رفتن. به استثنای جناب آرمین خان که با زیر شلواری تشریف آورده بودن منزل پدر خانومشون! تو اتاق سمیه معلوم

نیست چیکار می کنند! اصلا دلم نمی خواد امشب تو این اتاق بخوابم. تا صبح چشم و گوشم باز میشه! نه که خیلی هم بسته بود! فعلا که صدای خاصی نیما. انگار حرف می زنند. بذار تا کار به جاهای باریک نکشیده برم تو اون یکی اتاق. فکر کنم امشب آواره ام.

خب ... بالاخره تختی که پارسال عوضش کردم و می خواستم بندازمش دور، به دردم خورد. الان روی همون تخت خوابیدم. بگذریم ... کجا بودم؟ آهان ...

خدایا صد هزار مرتبه شکرت که نازنین و شوهرش نیومدند. فقط زن دایی و دایی و پسرها. از قیافه هاشون معلوم بود از دیدنم خوشحال نشدند. توقعی هم نداشتم خوشحال بشند چون از قدیم گفتند دل به دل راه داره! فقط به خاطر خواهشی که مامان مبنی بر عذرخواهی از دایی کرده بود، یه جمله محض خالی نبودن عریضه گفتم:

- به خاطر اتفاقی که دفعه ی قبل افتاد متاسفم.

دایی که خدایش خیلی مهربونه، یه لبخند بابا گونه زد و گفت:

- عیب نداره دایی. بالاخره این بحث ها تو هر خونه ای ممکنه پیش بیاد.

زن دایی اما با اکراه گونه ام رو بوسید و فقط به دادن جواب سلام اکتفا کرد. خواستم به آرمین هم یه سلام زورکی بکنم که با بوسه ای که آرمین از سمیه گرفت، رو ترش کردم و سرمو برگردوندم. می مرد اون ماچو واسه اتاق خواب نگه داره؟ حتما باید جلوی یه مجرد این اداها رو دربیارن؟ مامان لب گزید و به سمیه چشم غره رفت.

چشمم به رامین افتاد که موزیانه نگاهم می کرد و لبخند کثیفی کنج لبش نشسته بود. با بی حوصلگی صورتمو چرخوندم و روی یکی از مبل ها نشستم. رامین هم در کمال پررویی کنارم نشست. با اخم نگاهش کردم. پوزخندش شدید تر شد و گفت:

- چیه دختر عمه ی جنگنده؟ ساکتی ... زبونتو گربه خورده؟ یا تو دهنی ای که خوردی فلجش کرده؟ دفعه ی قبل که خوب زبون می ریختی!

چه قدر دلم می خواست دهنمو باز کنم و هر چی فحش رکیک بدم نثارش کنم. پسره ی ایکبیری لجن. خدایش اگه این یکی دامادمون شده بود کارمون به گیس و گیس کشی می رسید. باز هم به آرمین که سیاست داره و با پنبه می خواد سرمونو ببره. خواستم جوابشو بدم که یه دفعه یاد حرف هورمند افتادم. رامین هم قطعا از

اون عوضی هاییه که لیاقت شنیدن صدای منو نداره. پس بذار هر چی می خواد زر زر کنه. باید جوری بهش کم محلی کنم که بفهمه لایق هم صحبتی نمی دونمش.

به دستور مامان فرستاده شدم دنبال چای ریختن. فنجون ها آماده بود و چای هم دم شده بود. سریع چای رو ریختم و مشغول ریختن آب جوش روی چای ها بودم که صدای نحسش رو از فاصله ی خیلی کمی، زیر گوشم شنیدم. جوری که نفسش رو حتی از روی شال هم احساس کردم:

- کمک نمی خوام دختر عمه ی زبون بسته؟

با شدت خودمو عقب کشیدم و با عصبانیت گفتم:

- این جا چیکار می کنی؟

صاف ایستاد و گفت:

- اومدم ببینم یه وقت چیز خورمون نکنی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- این کارهای احمقانه فقط به ذهن آدم های احمق می رسه.

و با ابرو به خودش اشاره کردم. لبخند چندش آوری زد و گفت:

- دیدی به حرفت آوردم.

اه ... لعنتی ... کاش حرف نزده بودم. کاش لب هامو به هم دوخته بودم. پس فطرت عوضی . واقعا چه قدر این حرف نزدن و کم محلی کردن سوزونده بودش. کاش باز هم دندون رو جیگر گذاشته بودم و هیچی نگفته بودم. این جوری دیگه تا کجاهش که نمی سوخت! ا ... سایه ... دیگه قرار نشد بی تربیت بشیا. باید یاد بگیری در برابر هر آشغالی شخصیت خودتو حفظ کنی ... تحت هر شرایط و هر موقعیتی نباید فحاشی کنی. چون اول خودت زیر سوال میری.

هورمند جونم کجایی که ببینی چه طور حرف هات آویزه ی گوشم شده. بین دارم کم کم یاد می گیرم که چه طور رفتار کنم ... می دونم هنوز خیلی لنگ می زنم. ولی همین دونستن خودش نصفه مسیره. کم کم این دونستن به مرحله ی عمل هم میرسه... البته ... امیدوارم که برسه ...

با اکراه رومو از رامین برگردوندم و با سرعت بیشتری فنجون ها رو پر کردم. سینی چای رو برداشتم و خواستم عقب گرد کنم که یه لحظه خوردم بهش. صاف چسبیده بودم به سینه ی رامین. به خاطر برخورد با رامین، فنجون های توی سینی شروع کردند به تکون خوردن. از این تماس ناخواسته و نفرت انگیز، ناخودآگاه هینی

کشیدم و خواستم خودمو بکشم جلو که دست های رامین از پشت سرم جلو اومد. یه دستش لبه ی سینی رو گرفت و دست دیگه اشو روی بازوم گذاشت. سرشو روی شونه ی چپم قرار داد و گفت:

- هیــــــــش ... نترس دختر عمه. چیزی نشده که.

از لحن صداش تمام تنم مور مور شد. با نفرت شونه امو پایین دادم که سرش رو برداره و خودمو عقب کشیدم و گفتم:

- یه بار دیگه دستت به من بخوره بد می بینی.

سرشو عقب داد و بلند خندید و گفت:

- مثلاً می خوام چیکار کنی بچه جون؟

یه قدم به سمتم برداشت اما قبل از اینکه دوباره دستش بهم بخوره، سینی رو روی یکی از دست هام نگه داشتم و یکی از فنجون ها رو با دست دیگه ام برداشتم و به سمتش پاشیدم.

چای روی ساعدش ریخت اما قبل از اینکه دستش بسوزه، خیلی سریع کتش رو در آورد و همون چند ثانیه برای فرار من از دستش کافی بود.

با چیزی شبیه به دویدن، به سالن برگشتم و چای ها رو تعارف کردم. هنوز از اثر کشمکش با رامین، نفس نفس می زدم. مامان با تعجب نگاهم می کرد! چای هارو که تعارف کردم، روی مبل دو نفره ای که مامان به تنهایی روش نشسته بود نشستم. ابروهای مامان بالا رفت و تعجبش دو برابر شد. مشخص بود که از این همه صمیمیت ناگهانی غافلگیر شده. من اما لبخند از ته دلی به روش زدم. اون لحظه واقعا خوش حال بودم که مامان به مسائل محرم و نا محرم شدیداً پایبند و به راحتی می تونم زیر آب رامین رو با همین ترفند بزنم!

رامین با کتی که روی دستش انداخته بود و پوزخند وحشتناکی که یه جور حس انتقام جویی رو بهم القا می کرد، به سالن اومد. نگاهمو ازش گرفتم و دیگه تا موقع شام از جام تکون نخوردم. وقت شام که شد من سر قابلمه ی برنج نشستم و مشغول برنج کشیدن شدم که نخوام تو سالن رفت و آمد کنم و احیاناً تو دست و پای رامین باشم. همین جا و کنار مامانی که الان حکم ناجی رو برام داشت جام امن تر بود.

مامان هاج و واج نگاهم کرد و گفت:

- سایه ... تو حالت خوبه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بله. چه طور مگه؟

مامان اشاره ای به دیس توی دستم کرد و گفت:

- هیچ وقت از این کارها نمی کردی.

- خب حالا دارم انجام میدم دیگه. اگه ناراحتید تا برم.

مامان سریع گفت:

- نه نه ... هر جور خودت دوست داری.

سر شام دقیقا رو به روی رامین افتادم. برای اینکه لنگ های درازش زیر میز زیادی پیش روی نکنه، پاهامو به پایه های صندلیم چسبونده بودم! در طول مدت غذا خوردنم یک بار هم سرمو بلند نکردم. اصلا حوصله ی نگاه های کثیف و لبخند های چندشش رو نداشتم. اولین نفر هم از سر میز بلند شدم و به بهونه ی سر درد رفتم به اتاقم.

روی تخت دراز کشیدم و به خاطر سردی هوا پتو رو روی خودم انداختم. جزوه ی آز شیمی فیزیک رو برداشتم و بدون اینکه بدونم چرا این جزوه رو برداشتم، مشغول ورق زدنش شدم. بعضی گوشه و کنارهای جزوه، دست خط هورمند بود و توضیحات و واکنش ها و فرمول هایی که نوشته بود. لبخند روی لبم نشست و خیلی آرام، بوسه ای روی دست خطش گذاشتم! یعنی ممکنه هورمند هم گزارش کارهای منو برداره و این جوری با اشتیاق بهشون خیره بشه؟ هه ... چه رویای شیرین و صد البته دست نیافتنی ای ...

هنوز دو دقیقه نگذشته بود که در اتاق باز شد و رامین اومد تو... مثل جت از جا پریدم و شالی رو که قبلا هیچ اعتقادی بهش نداشتم، محکم دور سرم پیچیدم و با عصبانیت گفتم:

- برو بیرون. به چه حقی پا تو اتاق من می ذاری؟

رامین درو پشت سرش بست و با صدای خش دار و وحشتناکی گفت:

- تو هنوز نفهمیدی نباید با دم شیر بازی کنی بچه؟

لحنش پر از تحقیر و تمسخر بود و چشم هاش پر از خشم و عصبانیت. ترس به جون من افتاد و من هم به جون لبم. نمی دونم از ترس بود یا عصبانیت که با دندون پوست لبمو می کردم.

تو همون چند ثانیه ای که مغزم تمام داده هاشو بالا و پایین می کرد تا به نتیجه برسه که الان باید سکوت کنه یا با تمام توانش جیغ بکشه و داد و هوار راه بندازه، رامین هر لحظه بهم نزدیک تر میشد و حرف هاش که چیزی هم ازشون نمی فهمیدم، تمرکز رو به هم میزد و جواب دهی مغزم رو به تاخیر می انداخت.

هر قدمی که جلو میومد، من یه قدم به سمت راست می رفتم. هر چند با این کار کم کم به رامین نزدیک تر میشدم اما به هیچ وجه دلم نمی خواست با عقب رفتن هم ترسم رو نشونش بدم و هم خودمو تو کنج اتاق گیر بندازم. باید هر طور شده خودمو به در نزدیک می کردم بلکه بتونم فرار کنم. یه حسی توی وجودم میگه رامین برام خطرناکه. هر چند که تا به حال هیچ وقت پیش نیومده بود که چنین رفتاری از خودش نشون بده و این قدر بهم نزدیک بشه ولی همیشه نگاه ها و حرف هاش همین طور نیش دار و آلوده بوده. همیشه به طور ناخودآگاه ازش فاصله می گیرم. ولی امشب دیگه واقعا به سیم آخر زده بود! خدایا ... خودمو به تو می سپرم. نذار این پسره دیوونه تر از این بشه.

بالاخره مغز آک بندم به یه نتیجه هایی رسید و لب باز کردم:

- من اونقدر دل و جیگر ندارم که بخوام با شیر در بیفتم. تو هم بیشتر شبیه روباهی تا شیر. پسر دایی ... فکر نکنم دلت بخواد آبروت تو کل فامیل بره. همین که جلوی چشم بقیه از پله ها بالا اومدی، به اندازه ی کافی همه رو متوجه خودت کردی. بهتره قبل از اینکه لطمه ای به شخصیتتون وارد بشه، برگردی پایین. کلمه ی "شخصیتتون" رو با تمسخر ادا کردم که نهایت نفرتم رو نشونش بدم. رامین اما پوزخند صدا داری زد و گفت:

- تو اون مغز کوچولوت چی می گذره بچه جون؟ فکر کردی اونقدر ابله ام که بدون هیچ دلیل موجهی پا تو اتاق بذارم؟ مطمئن باش بدون دعوت نیومدم.

ناخودآگاه اخمی کردم و گفتم:

- درسته به این خونه دعوت شدی ولی نه دیگه به اتاق من.

گوشه ی لبش به آرومی بالا رفت و گفت:

- هر دختر دیگه ای این جور زبون درازی می کرد و چای به ستمم می پاشید، مطمئن باش بلایی سرش می آوردم که به دست و پام بیفته ... اما تو ... با اون زبونت که کم از نیش مار نداره ... بد جوری قوانینمو به هم ریختی. یه جغجغه ی بی عرضه ی بد قیافه که همه ی دار و ندارش، هیكلشه.

نگاه گذرا و تحقیر آمیزی به سر تا پام انداخت و ادامه داد:

- که اون هم انگار تازگی ها از دست دادی. قبلا خیلی شیک پوش تر بودی. لباس ها و اندام و راه رفتنت ...

یکی از ابروهاش بالا رفت و دستش رو توی جیب شلوارش فرو کرد. گوشه ی لبش به سمت پایین رفت و با بی میلی گفت:

- امشب حسابی نا امیدم کردی سایه. بعد از این همه وقت ... این جوری؟ با این سر و وضع؟ این چارقد چیه رو سرت انداختی؟ این لباس های گل و گشادو از کدوم جهنم دره ای آوردی؟
یه قدم دیگه به سمتم برداشت. فقط یک قدم دیگه مونده بود که بهم برسه و من بیشتر از یک متر با در فاصله داشتم ... دستش رو به سمتم دراز کرد. سرمو عقب کشیدم و گفتم:

- حواست باشه ... به جز جای با خیلی چیزهای دیگه هم می تونم از خودم دفاع کنم.
دستشو پس کشید و توی جیب شلوارش فرو کرد و قهقهه ی بلندی سر داد. یعنی می تونستم امیدوار باشم که مامان صدای خنده ی رامین رو بشنوه و برای گرفتن مچ دختر خطاکارش هم که شده، بیاد بالا و به دادم برسه؟ ولی ... مامان که به برادرزاده هاش بیشتر از چشم هاش اعتماد داره. حتی اگر الان بیاد اینجا و ببینه رامین داره منو خفه می کنه، میگه حتما کاری کردم که مستحق خفه شدن بودم. تحت هر شرایطی رامین از این وضعیت سود میبره و نتیجه اش چیزی جز تحقیر من و بی اعتمادتر شدن مامان نسبت به من نیست. همون چیزی که رامین دنبالشه.

تا حواشش با خندیدن پرت شده بود، دو قدم دیگه آروم به سمت در رفتم. داشتم قدم سوم رو بر می داشتم که حواشش جمع شد و نگاهی به پاهام انداخت. ابروهاش بالا رفت و گفت:

- به به ... می بینم که تو هم بدت نمیاد با من باشی. تو راضی من هم راضی ... پس مشکل چیه؟
دندون هامو با حرص روی هم فشار دادم اما با لحن ملایمی که متوجه عصبانیتم نشه گفتم:
- تو خیلی جذاب و شیک پوشی ... فکر نمی کنی بودن یه جغجغه ی بی عرضه ی بد قیافه در کنارت، کلاستو پایین میاره؟

چه قدر از گفتن این حرف ها زجر کشیدم. خون خونمو می خورد و حلقم از بغض می سوخت. ولی تنها چیزی بود که برای نجاتم به ذهنم رسید. باید یه جوری شخصیت و غرور خورد شده اش رو ترمیم می کردم بلکه فعلا دست از سرم برداره. مگه نه اینکه زبون خوش مار رو هم از لونه بیرون می کشه؟ وقتی احتمال میدی که از این ستون تا اون ستون فرجی باشه، سعی می کنی یه جوری با چرب زبونی وقت رو تلف کنی تا بالاخره یه نفر به دادت برسه. دادی که تو سینه خفه شده ...

سرش رو جلو آورد و صورتش رو به موازات صورتم قرار داد. تو چشم هام خیره شد و گفتم:

- تو از من می ترسی؟

دروغ چرا؟ داشتم زهره ترک می شدم. ولی اون که نباید می فهمید. نمی خواستم خودمو خوار و ذلیل نشون بدم. اونم جلوی چنین آدمی. صاف خیره شدم به چشم هاش و دوباره همون استراتژی سکوت رو در پیش گرفتم. نیشخندی زد و گفت:

- زبونت بند اومد؟

یه قدم دیگه به راست برداشتم و خودمو کشیدم سمت در. نگاهمو از چشم هاش گرفتم و با اکره رومو سمت پنجره چرخوندم. خیلی ناگهانی، جوری که انگار چیز وحشتناکی پشت پنجره دیدم، اخم کردم و هینی کشیدم. یه حقه ی خیلی قدیمی که بچگی هامون برای گول زدن همدیگه استفاده می کردیم و تا طرف سرشو می چرخوند، خوراکی هاشو از دستش می قاپیدیم و الفرار. امیدوار نبودم جواب بده اما رامین با تعجب به سمت پنجره برگشت و من همون لحظه دستگیره ی در رو تو دستم فشردم و با یه حرکت بازش کردم.

قبل از اینکه بتونم قدم از قدم بردارم، بازوم تو دست رامین فشرده شد و سر جا میخکوب شدم. صورتش هنوز سمت پنجره بود و نیمرخ خندونش رو می دیدم. سرش رو خیلی آروم به سمتم برگردوند و گفت:

- تلاش خوبی بود. ولی یادت باشه که تمام این کارها رو خودم یادت دادم. یادت که نرفته تو بغل خودم بزرگ شدی.

برای در آوردن بازوم از توی دستش به تقلا افتادم. فشاری به بازوم وارد کرد که دردش مانع تقلائی بیشترم شد. یاد اون روزی افتادم که هورمند دستشو دور بازوم پیچید و از شعله ی چراغ بونزن دورم کرد. همون روز که موهام سوخت. جای انگشت هاش تا چند وقت کبود مونده بود. خداوشکر که اون دست چپم بود و رامین دست راستمو کبود کرد. هیچ دلم نمی خواست جایی که دست هورمند بهش خورده، دست کس دیگه ای بهش بخوره.

ای کاش زورم زیاد بود و دستشو پس می زدم. چرا من این قدر بی عرضه ام؟ حتی نمی تونم از خودم دفاع کنم. خوش به حال اون دخترهایی که یه تنه ده تا مردو حریفن. مرد که نه، نامرد. بزنی شل و پلشون کنی ... چپ راست چپ راست آپرکات ...

با یه حرکت منو سمت خودش کشید. فقط یک سانتی متر دیگه مونده بود که تو بغلش بیفتم. خودمو عقب می کشیدم اما هیچ فایده ای نداشت. یه دستی حریف کل هیکل من بود. تو همون فاصله نگهم داشت و بدون هیچ تماس فیزیکی دیگه ای گفت:

- فکر کنم دیگه فهمیده باشی که چقدر راحت می تونم به دستت بیارم. اما این جوریشو دوست ندارم. با لباس عروس و آرایش عروس، بیشتر مزه میده ...

بازوم رو ول کرد. جای دستش رو با انگشت هاش لمس کرد که دستش رو پس زدم و ازش فاصله گرفتم. لبخندی زد و گفت:

- هر چه قدر سرکش تر باشی بیشتر ازت خوشم میاد. مطمئن باش آخرش مال خودمی.

در اتاق رو باز کرد و بدون هیچ حرف دیگه ای رفت بیرون. بلافاصله پشت سرش در رو قفل کردم و همون جا پشت در روی زمین ولو شدم. نمی دونم چرا اما گوله گوله اشک می ریختم. حس دختری رو داشتم که بهش تعرض شده. هر چند تمام تماسش باهام فقط در حد گرفتن بازوم بود اما همون برای من نفرت انگیزترین حس دنیا بود. بدتر از اون بی عرضگی خودمه که حتی نمی تونم در حد یه سیلی یا یه لگد از خودم دفاع کنم. فقط ادعا دارم. هیچی دیگه ندارم.

تا رفتن دایی اینا از اتاق بیرون نیومدم. صدای خداحافظیشون و بعد از اون صدای در حیاط که بلند شد، از سنگرم بیرون اومدم. خبری از سمیه نبود و مامان داشت ظروف میوه رو جمع می کرد. خودمو آماده کردم که به محض دیدن دوباره شروع کنه به غرغر کردن که چرا نیومدم بدرقه اشون کنم. اما در کمال تعجب مامان لبخند مهربونی به روم زد و گفت:

- بهتر شدی؟

با تعجب گفتم:

- بهتر؟

- مگه سرت درد نمی کرد؟

یاد بهونه ام برای رفتن به اتاقم افتادم و گفتم:

- آهان ... آره.

فکری که تو مغزم افتاده بود و ولم نمی کرد رو بدون هیچ مقدمه چینی ای به زبون آوردم:

- چرا رامین اومد تو اتاقم؟

مامان چند لحظه دست از کار کشید و بدون هیچ حرفی نگاهم کرد. دوباره مشغول جمع کردن ظروف شد و در همون حال گفت:

- رامین یه جورایی هم رشته ی توئه. مهندس شیمیه. گفتم یه کم در مورد درس هات باهات صحبت کنه. حس می کنم تو درس هات مشکل داری.
ناباورانه گفتم:

- چه مشکلی؟ چرا چنین فکری می کنید؟
- برای اینکه از وقتی برگشتی همش تو فکری. حواست پرته. مدام یه جزوه رو دستت می گیری و بالا و پایین می کنی. حتما این درسو افتادی که جزوه اش شده آینه ی دق!
داشت به جزوه ی شیمی فیزیک نازنینم توهین می کرد! معترضانہ گفتم:
- ماما...
مامان طلبکارانه گفت:

- چیه؟ ماما ماما نکن ... سه ساله میری دانشگاه یه بار ندیدم کتاب دستت بگیری. حالا چی شده که تو تعطیلات درس می خونی؟ سایه ... من هر قدر هم بد ... مادرتم. می دونم یه چیزی شده که به اون جزوه ی کوفتی ربط داره. یا افتادی یا مشروط شدی. می دونم منو برای درد و دل قبول نداری واسه همین از رامین خواستم یه کم باهات صحبت کنه بلکه بفهمم مشکلت چیه. هر چی باشه از بچگی با هم بزرگ شدین و گفتم شاید با اون راحت تر باشی تا با من.

باورم نمیشد ماما به خاطر نگرانی برای من، حاضر شده باشه از رامین بخواد باهام حرف بزنه. رامین هم که چه قدر عالی باهام حرف زد! پس منظورش از دعوت شدن همین بود. ماما با دست های خودش منو به قربان گاه فرستاده بود. دوستی خاله خرسه حالا شده دوستی ماما خرسه!
- خب حالا این جناب مشاورتون به نتیجه ای هم رسیده؟

مامان نگاهی به من که هم چنان بی حرکت ایستاده بودم و نگاهش می کردم انداخت و بدون اینکه جوابم رو بده بحث رو عوض کرد و گفت:

- نمی خوای کمکم کنی؟ ظرف های شام رو هم که من و زندایت شستیم.
عصبانی شدم و با بی حوصلگی گفتم:

- به من چه؟ پس اون سمیه چی کاره است؟ خوبه به خاطر اون مهمون دعوت کردینا. از اول مهمونی که همش تو حلق آرمین بود. حالا دیگه چرا غیبت زده؟ می میره دو تا ظرف بشوره؟
مامان با دست گونه اش رو کند و گفت:

- هیس زشته ... آرمین بالا تو اتاق سمیه است. همیشه که شوهرشو تنها بذاره و بیاد ظرف بشوره؟

- چی؟ مگه آرمین نرفته؟ یعنی چی که اینجا مونده؟

- یواش تر. صداتو بیار پایین. شوهرشه. محرمشه. اینجا نمونه پس کجا بمونه؟ تا وقتی عروسی نکردند باید یه

جایی رو داشته باشن یه کم با هم خلوت کنند یا نه؟

کاملا بی منطق جواب دادم:

- اصلا چه معنی میده دختر و پسر قبل عروسی خلوت کنند؟ اصلا شما قبل از عروسیتون یه بار شکل و شمایل

بابا رو دیدین؟ نکنه این چند وقته هم که من نبودم همش همین بساط بوده؟

مامان دوباره تلخ و عصبانی شد و گفت:

- بسه بسه ... هر چی ملاحظه ی مهمون رو می کنم صداشو بالاتر می بره. واسه من ادای داداش های قلدرو

درنیارها. این خونه بزرگتر داره بزرگترش هم منم. بابات هم اگر بود مخالفتی با موندن آرمین نداشت. تو هم

بهتره حواست به حرف زدنت باشه.

با حرص همون دو تا بشقابی هم که برای کمک برداشته بودم، روی میز ول کردم و برگشتم به اتاقم. الان هم

که تو اتاق مهمان و روی همون تخت زهوار در رفته ی قدیمیم هستم. صدای ظرف شستن مامان تا همین

چند دقیقه ی پیش میومد. چند بار خواستم نوشتن رو ول کنم و برم کمکش اما نمی دونم چرا نرفتم. هنوز هم

غد و یه دنده و لج بازم. می دونم که حق با مامانه. می دونم که سمیه و آرمین حق دارن با هم تنها باشن. ولی

الکی غیرتی میشم. شاید هم چون دامادمون آرمینه با این قضیه مشکل دارم. شاید هم چون ته مه های دلم می

خواد که من و هورمند جای سمیه و آرمین بودیم ... هیــــــــن ... خاک به سرم ... چه مزخرفاتی می نویسم.

چه قدر بی چشم و رو و بی حیا شدم. یکی اگه این چیزهارو بخونه که حیثیتم بر باد میره. پاشم ... پاشم برم

بخوابم تا بیشتر از این چرت و پرت ننوشتم.

شنبه ۵/بهمن/۸۷

هیچ چیزی تو زندگی زجرآور تر از این نیست که وقتی تو خواب نازی، با صدای نکره ی آدمی که ازش متنفری

بیدار بشی!

صدای بلند آرمین که یک ریز و بی وقفه اسممو صدا می زد و به در اتاق می کوبید، عین نوک زدن دارکوب تو

مخم بود! بالشو روی سرم کشیدم و روی گوش هام فشار دادم. ولی باز هم صداش رو می شنیدم:

- سایه ... خواهر زن گرامی.... بلند شو لنگ ظهره.

پسره ی روانی. اصلا به اون چه که من تا کی می خوابم. من موندم این دو تا که دیشب تا صبح تو حلق هم بودن الان چه طوری کله سحر از خواب بیدار شدن. صدای ضربه زدن آرمین به در اتاق یه لحظه هم قطع نمیشد. اصلا این بشر از کجا فهمیده بود که من تو این اتاقم؟

با عصبانیت بالش رو از روی سرم برداشتم و پرت کردم سمت در و داد کشیدم:

- بس... دیگه سرم رفت. آدم تو خونه ی خودش هم آرامش نداره. چی از جونم می خواهی؟

صدای سمیه که از بغل گوشم بلند شد، سه متر از جا پریدم:

- می خوایم بریم بیرون.

با وحشت به سمتش که لبه ی دیگه ی تخت نشسته بود برگشتم و گفتم:

- تو این جا چیکار می کنی؟

- اومدم تو رو بیدار کنم. هر چی صدات زدم و تکونت دادم بیدار نشدی. آرمین هم گفت اونقدر از همون پشت در صدات میزنه تا بیدار بشی و البته موفق هم شد.

و پشت چشمی برام نازک کرد. ایش ... دختره ی خل ... وقت گیر آورده فیس شوهرشو بده.

- پاشو یه آبی به دست و روت بزن و آماده شو می خوایم بریم بیرون.

- شما دو تا می خواهید برید ددر دودور دیگه منو چیکار دارین؟ مزاحم می خواین؟

پتو رو از روم کشید و گفت:

- من و آرمین که تنها نیستیم. چند تا از دوست های آرمین هم هستن. رامین هم میاد.

با شنیدن اسم رامین داغ کردم و گفتم:

- چی؟ اون عوضی هم هست؟ من هیچ جا نمیام. ترجیح می دم تو خونه بیوسم ولی جایی که اون هست پا نذارم.

سمیه با ناراحتی انگشتشو روی بینیش گذاشت و گفت:

- هیس ... یه وقت آرمین می شنوه ناراحت میشه. آخه تو چه مشکلی با دایی و خانواده اش داری؟

- مشکل من اینکه که شما هیچ کدومتون حتی یه بار هم حاضر نیستید درست به حرف هام گوش بدین. همیشه

حق با دایی و پسر هاشه. همیشه من اشتباه می کنم و باید خفه خون بگیرم. هیچ وقت شده از خودت بررسی

چی باعث شده که ازشون متنفر بشم؟

سمیه با ناراحتی سری تکون داد و از جاش بلند شد. رفت سمت در و قبل از اینکه درو باز کنه گفت:

- خیلی تلخ شدی سایه. بی دلیل داری تهمت می زنی.

بعد هم در اتاق رو باز کرد و رفت بیرون. داد کشیدم و با عصبانیت گفتم:

- دیدی باز هم نپرسیدی دلیل چیه؟ فقط حق رو به خودت میدی. چه دلیلی محکم تر از ...

صدام تو گلو شکست و با صدای بی جونی که خودم به زور می شنیدم گفتم:

- اینکه رامین بی شرف بیاد تو اتاقم و تهدیدم کنه؟ حرف های مزخرف بزنه و من حتی جرئت نکنم جیک بزنم. چون شماها فقط طرف اون عوضی ها هستین ...

پتو رو روی سرم کشیدم و گوشه اشو روی بینی و لب هام فشار دادم. موج اشک و هق هق داشت به گلو و چشم هام هجوم می آورد. انگار ترس و بغضی که از دیشب باهام مونده بود، حالا سر باز کرده بود. هنوز چند لحظه از اشک ریختمن گذشته بود که با خشم پتو رو کنار زدم و از تخت پایین پریدم. نباید در برابر اون عوضی از خودم ضعف نشون بدم. حتی اگر اون نبینه. پیش وجدان خودم نباید سر افکنده بشم. باید محکم باشم.

به اتاق خودم پناه بردم و سریع رفتم به حمام. ده دقیقه ایستادن زیر آب ولرم، حالم رو بهتر کرد. از حموم که بیرون اومدم، نگاهی به ساعت انداختم. هفت صبح بود. لعنتی ها ... چه جور خوابو کوفتم کردند.

لباس مناسبی پوشیدم و رفتم پایین. مامان و سمیه و آرمین سر میز نشسته بودند. سلامی کردم و روبه روی مامان نشستم و برای خودم کره و مربا گذاشتم. لقمه ی اول به دهنم نرسیده بود که زنگ رو زدند. آرمین از جاش بلند شد و گفت:

- فکر کنم رامین اومد.

لقمه رو با نفرت توی دهنم چپوندم و خواستم از جام بلند بشم که با یادآوری شب قبل دوباره سر جام نشستم. توی جمع موندن بهترین راه در امان بودن. بی توجه به صدای رامین و آرمین که به آشپزخونه نزدیک می شدند، مشغول خوردن صبحانه ام شدم. رامین به آشپزخونه رسید و مامان به گرمی ازش استقبال کرد. سمیه لبخند خواهرانه ای نثارش کرد و به نشستن دعوتش کرد. مامان هم رفت سمت گاز که برای برادرزاده ی نازنینش چای بریزه.

سنگینی نگاه رامین رو احساس کردم و بعد هم صداش رو شنیدم:

- سلام دختر عمه ی بد اخلاق. نمی خوای یه کم مارو تحویل بگیری؟

وای که این بشر چه قدر زبون باز و لجنه. چه قدر خوب بلده با حرف ها و لبخندهاش همه رو عاشق خودش کنه. هیچ جوابی بهش ندادم. حتی سرمو هم بلند نکردم. می دونستم الان مامان و سمیه فقط منتظر یه نگاه من هستند که برام خط و نشون بکشند. ولی باز هم اهمیتی ندادم.

رامین صندلی کنار منو بیرون کشید و روش نشست. با اکراه خودمو عقب کشیدم. خیلی سریع صبحونه ام رو تموم کردم و بلند شدم. قبل از اینکه از در آشپزخونه برم بیرون، آرمین گفت:

- نری دوباره بخوابی. آماده شو می خوام بریم بیرون. بسه هر چی تو خونه موندی.

سری برای آرمین تکون دادم و رفتم به اتاقم و درو قفل کردم. چه طوری باید از شرشون خلاص شم؟ باید یه جوری برای همیشه از سر خودم بازشون کنم.

خیلی زود آماده شدم و از اتاق بیرون رفتم. می خواستم به بهونه ی خرید، زودتر از خونه خارج بشم. اما در کمال ناباوری، سمیه و آرمین و رامین، حاضر و آماده روی مبل ها نشسته بودند و به محض دیدنم از جاشون بلند شدند و آرمین گفت:

- چه زود آماده شدی. بزن بریم که معلومه خودت هم از تو خونه موندن خسته شدی.

آه خفه ای کشیدم و با حرص رفتم سمت جا کفشی. کفش های اسپرت محبوبم رو پوشیدم و راه افتادم سمت در. قدم اول به دوم نرسیده، پای رامین جلوی پام قرار گرفت و تو هوا سکندری خوردم. اما قبل از اینکه نقش زمین بشم، دست هاش دور بازو هام پیچید و نگهش داشت.

دیگه نتونستم تحمل کنم. مثل بمب منفجر شدم و با تمام توانم جیغ کشیدم:

- دستتو به من نزن کثافت.

همه ی نگاه ها با وحشت و تعجب به سمتم چرخید. مامان از توی آشپزخونه خودشو دم در رسوند و وحشت زده گفت:

- چی شده سایه؟

نگاه پر نفرتی به رامین انداختم و رو به مامان گفتم:

- از برادرزاده ی عزیزتون پیرسین که چرا همش تو دست و پای من می پلکه.

تمام جرئتمو جمع کردم و انگشت اشاره امو به سمتش نشونه رفتم و گفتم:

- فاصله اتو با من حفظ کن. می فهمی چی میگم؟

رامین شونه ای بالا انداخت و با بی خیالی گفت:

- باشه دختر عمه. چرا عصبانی میشی؟ دفعه ی بعد که داشتی زمین می خوردی، خودمو عقب می کشم تا نقش زمین بشی. خوبه؟

سمیه مداخله کرد و با لحنی آمیخته به شوخی که قطعا برای آروم کردن جو بود، گفت:

- سایه عوض تشکرته؟ رامین نبود که با صورت خورده بودی زمین.
با حرص گفتم:

- اگه این مردک نبود اصلا زمین نمی خوردم.

داد مامان بلند شد و گفت:

- مواظب حرف زدنت باش سایه.

بغض داشت به گلوم هجوم می آورد. چرا هیچ کس نمی فهمه چه زجری می کشم؟ چرا هیچ کس نمی خواد برای یه بار هم که شده به رامین شک کنه و حق رو به من بده؟ مگه از من چی دیدن؟ چشم هامو که هر لحظه نگاهشون تارتر میشد، به مامان دوختم و با صدایی که سعی می کردم نلرزه گفتم:

- بله ... می دونم که اگر حواسم به حرف هام نباشه جوابم تو دهنی خوردنه. ولی بد نیست برای یه بار هم که شده، به کسی غیر از من شک داشته باشی.

رومو از مامان گرفتم و به سمت در رفتم. بدون توجه به صدا زدن های آرمین و سمیه، درو باز کرد و رفتم بیرون. در خونه رو محکم به هم کوبیدم و صدای به هم خوردنش بغضم رو شکست. اشک هام به سرعت روی گونه ام چکید. با دست پششون می زدم اما با سماجت دوباره سرازیر میشدن. نمی فهمیدم کجا می خوام برم. کاش می تونستم برم رشت اما ...

دلَم می خواد رامین رو لت و پار و درب و داغونش کنم. یه وقتی که بهم دست میزنه، دستشو بشکونم. وقتی می خنده با مشت بکوبم تو دهنش. دلَم می خواد همون ترسی که من ازش دارم اون هم از من داشته باشه. کاش میشد اونقدر زور داشته باشم که جرئت نکنه دور و برم بیاد. ولی چه طوری؟

نفهمیدم چی شد که سر از باشگاه تکواندو درآوردم! فقط وقتی پول تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم، متوجه شدم که رو به روی در بزرگ باشگاه ایستادم و صداهاى عجیب و غریبی که از توی باشگاه میومد، لبخندی روی لبم نشونده بود. باشگاهی که وقتی دبیرستان می رفتم، همیشه از جلوش رد می شدم.

وارد باشگاه شدم و با دیدن دخترهایی که در حال تمرین بودند، نفس راحتی کشیدم. انگار این همون گمشده ای بود که دنبالش بودم. خیلی سریع کارهای ثبت نامم انجام شد و آدرس جایی که باید لباس تهیه می کردم

رو بهم دادند و ساعت های کلاسیم مشخص شد. به درخواست خودم، قرار شد که این سه هفته ای که تو خونه بی کارم، هر روز برم باشگاه. وقتی هم که ترم جدید شروع بشه، میرم رشت و اونجا ادامه میدم. دلم می خواد تا وقتی که حرفه ای نشدم، هیچ کس نفهمه کجا میرم و چیکار می کنم. چه لذتی داره اون روزی که با پا بکوبم تو دماغ رامین. ای خدا یعنی میاد اون روز؟

از باشگاه که بیرون اومدم، گوشیم زنگ خورد. مامان بود. نمی دونم چرا جواب ندادم. اونقدر به صفحه ی چشمک زن گوشی که تصویر مامان روش افتاده بود، نگاه کردم تا قطع شد. بعد هم گوشی رو سایلنت کردم و ته کیفم انداختم. از باشگاه در بست گرفتم و رفتم لباس مخصوص خریدم و طی یک تصمیم ناگهانی، جلوی آموزشگاه رانندگی پیاده شدم!

امروز حسابی به سیم آخر زدم. می خوام تو این سه هفته پدر خودمو دریارم. یه لحظه هم نباید توی خونه باشم که مامان و سمیه و بقیه بخوان برای بیرون کشیدنم از خونه نقشه بکشند. بسه هر چی بی کار و عاطل و باطل ول گشتم. سایه ای که فقط اِهِن و تُلُپش زیاد باشه به هیچ دردی نمی خوره. رامین هم تو رو خوب شناخته. فهمیده یه فوت کتک کنه پس میفتی. باید حریفو ضربه فنی کنی سایه. دفعه ی بعد که باهاش در افتادی ناک اوتش کن. آره ... همینه.

این طور که مربی آموزشگاه می گفت، اگر زرنگ باشم، بیست روزه می تونم گواهی نامه بگیرم. پنج جلسه آیین نامه است و ده جلسه هم آموزش شهری. دو روزش هم که باید امتحان اصلیش رو بدم. پس احتمالا تو این تعطیلات می تونم یه کار مفید و اساسی انجام بدم. وای خدایا چه احساس خوبی دارم. حس مفید بودن و از وقت نهایت استفاده رو کردن. خیلی شیرینه. چه قدر حیف که این همه سال وقتمو هدر دادم. تا الان واسه خودم همه فن حریفی شده بودم.

صبح ها کلاس های رانندگیه و بعد از ظهرها هم کلاس تکواندو. کلاس تکواندو خیلی بد موقع است. به شب می خوره. ولی چاره چیه. برای رسیدن به هدف باید هر سختی رو به جون خرید. همین دو سه روزه که تو خونه خوردم و خوابیدم حس می کنم وزنم زیاد شده. باید یه تکونی به خودم بدم. چی بهتر از ورزشی که باهاش بتونم از خودم دفاع کنم؟

مثل بچه های کلاس اولی که ذوق مدرسه رفتن و استفاده از مداد و پاک کن و جامدادی نو دارن، منم ذوق فردا رو دارم. از فردا روزهای زندگیم کاملا متفاوت با همیشه میشند. روزهای پر از سرزندگی. حس مفید بودن و یه کار به درد بخور انجام دادن. هر چند اگر مامان بفهمه بعید نیست غر بزنه و بگه به جای این کارها برو

خیاطی و گل دوزی یاد بگیر. هه ... ولی نه ... دیگه اونقدر هم مامان بزرگی فکر نمی کنه. احتمالا میگه زبان و کامپیوتر به دردت می خوره نه ورزش های پسرانه و خشن.

کی گفته تکواندو پسرانه است؟ هر چی هست من دوستش دارم و مهم تر از اون بهش احتیاج دارم. حالا خوبه هنوز یه جلسه هم کلاس نرفتم و این قدر روش تعصب پیدا کردم!

دم ظهر بود که برگشتم خونه. مطمئن نبودم مامان توی خونه باشه، اما زنگ رو زدم و مامان آیفون رو جواب داد. به محض ورودم به خونه، عین جن رو سرم ظاهر شد:

- کجا رفته بودی؟

با خستگی کفش هامو از پام بیرون کشیدم و همون طور که پلاستیک خرید هامو، که همون لباس تکواندو بود، تو مشتم فشار می دادم گفتم:

- یه کم خرید کردم.

- چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ ده بار زنگ زدم.

اصلا دلم نمی خواست با مامان دهن به دهن بشم. نمی دونم حالشو نداشتم یا دلم براش سوخت یا شاید هم حس کردم حقش نیست اینقدر بچزونمش. نمی دونم. هر چی بود فقط گوشیمو از کیفم درآوردم و با شرمندگی ساختگی گفتم:

- ببخشید گوشیم سایلنت بود.

مامان که انگار از آرامشم حرصی شده بود، با صدای بلندتری گفت:

- اون چه بساطی بود صبح راه انداختی؟ معلوم هست چته؟ رفتارت دیگه بیش از حد وقیح شده.

بدون هیچ تمایلی برای جنگیدن با مامان و برادرزاده های عزیزش، نگاه بی احساسی بهش انداختم و با صدای آرومی که ازم بعید بود گفتم:

- می دونم باور نمی کنی... ولی اون برادرزاده ی عزیزت، عمدا پاشو جلوی پام گذاشت که بخورم زمین. چرا این اتفاقات با آرمین برام پیش نیاد؟ چرا آرمین تو دست و پای من نمی پلکه؟ رامین شما رو چه طوری فریب داده که حاضر میشیدی تنها بفرستیش تو اتاق من؟ چرا ...

مامان وسط حرفم پرید و با چشم های گرد شده گفت:

- من کی رامینو تنها فرستادم توی اتاق؟

پوزخندی زدم و همون طور که می رفتم سمت راه پله گفتم:

- یادتون رفته که دیشب به بهونه ی نگرانی مادرانه رامینو فرستادین اتاقم که از وضعیت درسیم براتون خبر بپارم؟

مامان چند قدم پشت سرم اومد و با پریشونی گفت:

- ولی من رامینو تنها نفرستادم. آرمین و سمیه هم اومدند. من فکر می کردم شما جوون ها اون بالا واسه خودتون جلسه گرفتین.

از روی اولین پله به عقب چرخیدم و نگاه بی جونی به مامان انداختم. پس مامان هنوز اونقدر بی غیرت نشده بود که رامینو تنها بفرسته سراغ من. اونی که بی غیرته سمیه است که آرمینو می کشونه تو اتاقش و خوش و خرم به عشق و حالش میرسه.

- بد نیست به جای من، یه کم هم سمیه رو تویخ کنید. وقتی هم که اون برادرزاده ی عزیزت میاد، بیشتر حواست بهش باشه.

دیگه هیچ حرفی نزدم و از پله ها رفتم بالا. حس کردم مامان برای یه بار هم که شده، داره به حرف هام گوش میداده و رفته تو فکر. پس هنوز جای امیدواری هست. هنوز می تونم روی کمک مامان حساب کنم. ولی به شرطی که سر بزنگاه دست رامین براش رو بشه. اون هم رامینی که خوب بلده توی جمع خودشو جنتلمن نشون بده.

نمی دونم بعد از رفتن من از خونه، چه حرف هایی بین مامان و بقیه رد و بدل شده یا اصلا حرفی زده شده یا نه. هر چی بود، عصر که سمیه و آرمین و رامین برگشتند، صدای خنده هاشون که از روز خوبشون تعریف می کردند، تو کل خونه پیچیده بود. سریع از جام پریدم و در اتاق رو قفل کردم. کم کم صداهاشون آروم تر شد و بالاخره سکوت برقرار شد. نمی دونستم پسرها رفتند یا نه. تا موقع شام که سمیه به در اتاقم زد و گفت:

- سایه بیا غذا یخ کرد.

برای احتیاط، شالمو سرم کردم و از پوشیده بودن لباسم مطمئن شدم و بعد رفتم بیرون. متاسفانه، پسرهای پرروی دایی دور میز نشسته بودند و از خودشون پذیرایی می کردند. من نمی دونم رامین هم داماد این خونه است که دُم آرمین شده؟ آرمین به بهونه ی سمیه میاد، رامین به چه بهونه ای اینجاست؟

اولین کسی که متوجه حضورم شد، آرمین بود. سریع از جاش، که بین مامان و سمیه بود، بلند شد و سمت دیگه ی سمیه نشست و با خوش رویی گفت:

- سلام سایه خانم. بیا جای من بشین.

آخ که چقدر به خاطر کارش ممنونش شدم. اگر آرمین از جاش بلند نمیشد مجبور بودم کنار رامین بشینم. نگاه قدرشناسانه ای بهش انداختم و جواب دادم:

- سلام. ممنون.

هر چند از آرمین بعید نیست این کارهارو برای گول زدن من انجام بده. همون قضیه ی پنبه و سر بریدن و این حرف ها. خداروشکر تا آخر غذا رامین منو طرف صحبت قرار نداد. هر چند خیلی وراجی کرد و با حرف هاش طبق معمول خنده ی مامان رو درآورد و حسابی دلشو برد. مامان حق داره که تتونه باور کنه رامین چه لجبویه.

یکشنبه ۶/ بهمن / ۸۷

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

ساعت ده و نیمه. دارم از خستگی می میرم. می تونم بگم امروز یکی از مفیدترین روزهای زندگیم بوده. صبح کلاس آیین نامه رفتم و عصر هم کلاس تکواندو. تو کلاس پدرمو درآوردن. خورد و خاکشیرم. مربی میگه بدنم خیلی خشک و انعطاف ناپذیره. میگه اول باید بدنمو از این حالت دربیارم بعد ورزش رو شروع کنم. چند جلسه ی اول ظاهرا فقط صرف کار کشیدن از بدن من میشه.

هر چی خوردم و خوابیدم و تنبلی کردم می خواد از دماغم دربیاره. حس می کنم تمام هیکلم کبود شده. مامان هم که مثل همیشه غرغر می کرد که صبح کجا رفتم و عصر کجا بودم و چرا قبل از تاریکی هوا خونه نبودم. منم گفتم کلاس رانندگی میرم و تمرین دارم. هم دروغ نگفتم هم حرفی از تکواندو نزد.

مامان اول چشم هاش گرد شد و بعد با خوشحالی گفت:

- جدی میگی؟ حالا چقدر طول می کشه تا راننده بشی؟ این سمیه که هر چی می گم برو یاد بگیر میگه من می ترسم. دیگه چه قدر پول آژانس بدم و مزاحم آرمین بشم. اگه تو راننده بشی یه ماشین می خریم و دیگه هر جا خواستم برم با تو میرم.

و من فقط با عجزی پنهان نگاهش کردم. مثل اینکه کارم دراومده. دیگه هر موقع پیام خونه میشم راننده شخصی مامان! تنها خوبی ای که این ماجرا داره اینه که مامان یه کم بیشتر هوامو داره. تمام خستگیمو می ذاره به حساب رانندگی نکرده و دیگه بهم گیر نمیده. فقط یکریز میگه "کی گواهی نامه ات میاد؟!"

به سرم زده یه پراید بخرم. می خوام تا وقتی دست فرمونم خوب نشده بکوبمش تو در و دیوار و بعد که رانندگیم خوب شد یه ماشین خوشکل و عروسک بخرم. مایه داری هم بد چیزی نیست ها. چه استفاده هایی از این پول میشه کرد و من همشو خرج لوازم آرایش و لباس و کیف و کفش می کردم. حیف پول.

چهارشنبه ۹/بهمن/۸۷

امروز روز بدی رو گذروندم. فکرشو نمی کردم چهارشنبه ای از راه برسه که من از چهارشنبه بودنش متنفر بشم ...

از صبح حالم گرفته بود. هفته ی پیش چنین روزی هورمند رو کنار میدون دیدم و تا حرکت کردن اتوبوس کنارم موند. اما حالا یک هفته است که هیچ خبری ازش ندارم. هر چند قبلا هم فقط هفته ای یک بار می دیدمش اما گاهی تو محوطه ی دانشکده یا توی آزمایشگاه های دیگه، یک نظر رخ می نمود! ولی حالا ... با اینکه تو یه شهریم اما خیلی از هم دوریم. هیچ جایی وجود نداره که بتونم به بودن هورمند در اون مکان امیدوار باشم. امروز از صبح تا شب بیرون بودم.

بعد از کلاس رانندگی، بی هدف تو خیابون ها پرسه زدم. تمام داروخونه های شهر و به امید دیدنش زیر پا گذاشتم اما ... بی فایده ... از بس همه طرف گردن کشیدم، مهره های گردنم سایید. سر کلاس تکواندو هم که کلا گیج می زدم. هر چی توضیح می داد من نمی فهمیدم. آخرش هم اجازه داد زودتر برم خونه. انگار اونم فهمید عاشق شدم و حواس ندارم!

با اون همه خستگی و در به دری و دل تنگی وقتی رسیدم خونه، حرف های مامان هم شد قوز بالا قوز. بدون اینکه به من بگه، واسه هفته ی دیگه قرار خواستگاری گذاشته. اونم با کسایی که اصلا نمی شناستشون. فقط آرمین و دایی شناختشون و تاییدشون کردن. باز هم آرمین ... آرمین آرمین ... مطمئنم هر کسی که هست، یه منفعتی برای آرمین داره که تاییدش کرده. بعید نیست طرف شریک آرمین باشه. به مامان گفتم جوابم منفیه و الکی مهمون دعوت نکنه. ولی مامان کلی جolz و ولز کرد که دیگه زشته قرار رو به هم بزنند و تحت هر شرایطی خواستگاری برگزار میشه.

باشه ... بذار برگزار بشه. منم بلام چیکار کنم. چنان آبروریزی ای راه بندازم که آوازه اش تو کل شهر بیپچه. من یا با هورمند از دواج می کنم یا می ترشم. هیچ آدم دیگه ای تو دنیا لایق بله گفتن نیست.

آخ هورمند پس تو کجایی؟ چرا این تعطیلات لعنتی تموم نمیشه؟

جمعه ۱۱/بهمن ... ساعت نه و ده دقیقه شب

جای بسی تعجب که حرف های دشمنت به نجات کمک کنه! الان رامین پایین تو سالن پیش مامان نشسته و مخ مامان رو کار گرفته. آرمین هم هست و داره خلاف نظر رامین حرف می زنه. شده بازی طناب کشی. آرمین یه ور می کشه و رامین هم یه ور. رامین به شدت مخالف خواستگاریه و معتقده این " پسر ی سوسول بی عرضه " به درد من نمی خوره!

می دونم حرص چیو می خوره. سنگ خودشو به سینه می زنه که با ازدواج من، سهم الارث پدریمو از دست میده. ولی فعلا که حرص و جوشش به نفع منه. بذار این خواستگارو از چشم مامان بندازه و من یه نفسی بکشم. بعد واسه رامین هم یه فکری می کنم.

البته آرمین هم بی کار ننشسته. مدام داره از توانایی های " پسر باوقار و با هوش " ی میگه که خیلی زود کار و بارش سکه شده و سری تو سرها درآورده. خوبه والله. حتما طرف قاچاقچیه که یه شبه ره صد ساله رفته. شاید هم جیره خوره باباشه. یا شاید هم پیر و کچل و کوتوله و چاقه!

ای خدا ... خودت به خیر بگذرون. من که جوابم منفیه. ولی تو طوفان پشت این ماجرا رو ختم به خیر کن. با این همه وردی که این دو تا پسر تو گوش مامان می خوندن معلومه به همدیگه هم رحم نمی کنند. دو تا داداش برای پول به جون هم افتادن. حتی عرضه ندارند با هم دست به یکی کنند و حرف هاشونو یه دله کنند تا خوب مغز مامان رو بشورند. البته شاید این هم ترفندشونه. آهان ... نکنه من چه بله بدم چه نه بگم، به نفع این دو تا باشه؟ چه قدر این عوضی ها پست و کثیفن ... خدایا نذار دو تا نامرد این جوری زندگیمونو به بازی بگیرند. نذار...

صدای ویریه ی گوشی از عالم صداقت بیرونم کشید. نگاهی به ساعت مچیم انداختم. دوازده و پنجاه دقیقه ی شب! نکنه بنیامین باشه؟ نکنه ژاله دوباره حالش بد شده؟

از جا پریدم و گوشی رو از روی پاتختی برداشتم. با نگرانی به اسم روی گوشی خیره شدم .. " رضا " !
- بله؟

- الو نیما ... خوابی یا بیدار؟

صداش خیلی آروم تر از حد معمول بود. با تعجب گفتم:

- سلام رضا. بیدارم. چه خبر شده؟ چرا یواش حرف می زنی؟

- بیا به داد کارخونه برس که دارن انبارو تخلیه می کنند.

وحشت زده روی تخت نشستم و گفتم:

- چی؟ تو الان کجایی؟

- هیس بابا گوشم کر شد. من پشت کارخونه از دیوار آویزون شدم و دارم کشیک میدم. چیکار کنم نیما؟ زنگ بزنم به پلیس؟

- صبر کن ببینم ... پس نگهبان کجاست؟

همون طور که با رضا حرف می زدم، مشغول پوشیدن لباس هام شدم.

- فکر کنم نگهبانو چیزخورش کردن. تو اتاق نگهبانی نیستش. شاید افتاده رو زمین.

- تو از کجا خبر دار شدی؟

- بچه ها خبرم کردند.

- کدوم بچه ها؟

- ای بابا ... همون ها که واسه این آرتیست بازی ها کمکم می کنند.

- آهان. هیچ کدوم از کسایی که اونجان نمی شناسی؟

- همین یارو که می گفتی مسئول انباره ... صفری ... اون هستش.

- پناهی هم هست؟

- نه از اون خبری نیست.

- با چی دارن بار می زنن؟

- دو تا کامیونه.

نفسمو با شدت بیرون دادم و گفتم:

- خیلی خب ... همین الان زنگ بزن به پلیس و آدرس کارخونه رو بده. منم دارم خودمو می رسونم.

با عجله گوشی رو قطع کردم و از اتاق پریدم بیرون. بابا حوله به تن وسط سالن ایستاده بود و داشت موهاشو با

کلاه حموم خشک می کرد! منو که دید، چشم هاش گرد شد و با تعجب گفت:

- چه خبر شده؟

از دیدن بابا تو اون وضعیت خنده ام گرفت! چه وقت حموم رفته پدر من؟! خنده امو کنترل کردم و با عجله

دستی براش تکون دادم و گفتم:

- مربوط به کارخونه است. بعدا براتون میگم.

سریع ماشین رو از خونه بیرون کشیدم و شماره ی حیدری رو گرفتم و ازش خواستم که به صداقت خبر بده. بعد از حیدری هم با پلیس تماس گرفتم. دو نفر که زنگ بزنند و گزارش بدن، قطعاً سریع تر اقدام می کردند! نیمه های راه بودم که به رضا زنگ زدم:

- چه خبر رضا؟

- هنوز دارن بار می زنند.

- در کارخونه بازه؟

- نه بسته است. دو نفر هم دم درش نگهبانی میدن.

یه لحظه فکری از ذهنم گذشت و گفتم:

- نکنه مسلحن؟

رضا خنده ی کوتاهی کرد و با صدای آرومی گفت:

- نه بابا ... مگه مواد قاچاق می کنن.

- چه می دونم. این طور که تو گفتی نگهبانی میدن، فکر کردم اسلحه به دستن.

- بهشون نمیداد خیلی حرفه ای باشن. انگار خودشون هم ترسیدن. یه کم دستپاچه به نظر می رسن.

- تو خواست باشه جای خودتو لو ندی.

- حواسم هست. نگران نباش.

تماسو قطع کردم و با سرعت بیشتری به سمت کارخونه حرکت کردم. داشتم به دور برگردون نزدیک می شدم که نور ماشین پلیس رو توی لاین مقابلم دیدم! چه قدر سریع عمل کرده بودند! نفس راحتی کشیدم و اتوبان رو دور زدم. گوشی رو برداشتم و می خواستم با رضا تماس بگیرم که چشمم به در کارخونه افتاد که داشت باز میشد.

همون لحظه گوشی تو دستم لرزید و سریع جواب دادم:

- الو نیما ... کامیون ها دارن از کارخونه میرن بیرون.

- دیدمشون. منم نزدیک کارخونه ام. ماشین های پلیس هم جلوتر از منن.

در کارخونه به طور کامل باز شد و اولین کامیون ازش بیرون اومد. صدای آژیر ماشین پلیس بلند شد و یکی از ماشین ها، رفت دنبال کامیونی که داشت با سرعت از کارخونه فاصله می گرفت. ماشین رو قبل از کارخونه پارک کردم و پیاده رفتم نزدیک کارخونه. یکی از سربازها مانع جلوتر رفتنم شد و ازم خواست که عقب بمونم. از

همون فاصله هم می تونستم کسایی که توی محوطه ی کارخونه بودند رو ببینم. هر کدومشون به طرفی می دویدند و فرار می کردند. چند سرباز هم دنبالشون بودند و خیلی زود دستگیرشون کردند.

مقدسی هم کمی اون طرف تر، کنار ماشینش ایستاده بود و نظاره گر ماجرا بود. مقدسی ... وکیل صداقت ... چه با سرعت خودشو رسونده بود!

پنج نفر دستگیر شده بودند و ظاهرا دو نفر هم با کامیون فراری رفته بودند. صفری رو دیدم که دستبند به دست، از کارخونه آوردنش بیرون. چشمش که به من افتاد، شروع کرد به التماس کردن:

- آقا به خدا من بی گناهم. مجبورم کردند. تهدیدم کردند. من زن و بچه دارم.

بدون هیچ حرفی فقط نگاهش کردم. سرباز هم صفری رو سوار ماشین پلیس کرد. چند لحظه بعد رضا و دوستش هم از پشت کارخونه پیداشون شد و اومدند کنارم. دستی به پشت رضا زدم و گفتم:

- دمت گرم پسر. گل کاشتی. یه مزدگونی حسابی طلبت.

خندید و دستی پشت کمر دوستش زد و گفت:

- مزدگونی اصلی رو باید به علی آقا بدی که اگه امشب دنبال صفری نرفته بود، همه چی از دست می رفت.

علی سرشو پایین انداخت و گفت:

- مزدگونی وقتی می چسبه که اصل کاری گیر بیفته.

ابرو در هم کشیدم و گفتم:

- اصل کاری؟

- آره دیگه. این ها حتما نوچه ان. اگر اعتراف کنند و رئیسشون گیر بیفته، اون موقع ارزش داره.

- ان شاء الله که همین طور میشه.

چشمم به ماشین حیدری و صداقت افتاد که با فاصله ی کمی از هم رسیدند. صداقت با ناباوری به مردهایی که

با دست های بسته، سوار ماشین های پلیس می شدند نگاه کرد و گفت:

- خدای من ... این جا چه خبره؟

لبخندی زدم و گفتم:

- نگران نباشید. به خیر گذشت.

چند ثانیه به من و رضا و علی نگاه کرد و بدون هیچ حرفی رفت داخل کارخونه. نگاه متعجبش دور تا دور

کارخونه چرخید. چند قدم به سمت انبار برداشت و کنار سربازی که داخل کامیون رو چک می کرد ایستاد. چند

ثانیه ای باهاش حرف زد و ودوباره برگشت سمت ما. وسط راه دوباره برگشت عقب و رفت سمت اتاقک نگهبانی. ای وای ... نگهبان ... به کلی فراموشش کرده بودیم.

همزمان با دویدن من، رضا هم شروع به دویدن کرد. به نگهبانی که رسیدیم، آقای سالاری رو دیدم که کف اتاقک ولو شده بود. صداقت با نگرانی کنارش نشست و گفت:

- چه بلایی سرش آوردن؟

- بی هوشش کردن.

برگشتم سمت رضا و گفتم:

- بدو تا صفری رو نبردن ارزش پیرس چی به خورد این بیچاره داده.

رضا رفت و تا اومدنش، سیلی های آرومی به صورت سالاری زدم بلکه به هوش بیاد. رضا که برگشت گفت:

- خودتو خسته نکن. قرص خواب به خوردش داده. فکر کنم تا صبح یه کله بخوابه.

- ای بابا. اینجا که نمی تونیم به امون خدا ولش کنیم. باید بره بیمارستان. یه وقت مسموم نشده باشه.

صداقت از جاش بلند شد و گفت:

- من می برمش بیمارستان. به آقای توکلی زنگ بزنی بیاد به جای آقای سالاری مواظب کارخونه باشه.

حیدری خودشو جلو کشید و دستشو زیر بغل سالاری زد و گفت:

- من می برمش. شما باید برید کلانتری.

با کمک رضا و علی و حیدری، سالاری رو که هیکل پر و سنگینی هم داشت، بردیم داخل ماشین حیدری و

حیدری هم حرکت کرد و رفت. علی هم که خستگی از سر و روش می بارید، خداحافظی کرد و رفت.

تقریباً نیم ساعت بعد، تو اداره ی پلیس بودیم. کامیون فراری هم متوقف شده بود و به پارکینگ پلیس برده

بودنش. صداقت اونقدر عجله داشت که می خواست همون شبونه محاکمه اشون کنه! توقع داشت همون لحظه

ی اول اعتراف کنند و لو بدن که برای چه کسی کار می کردند. به زحمت صداقت رو قانع کردیم که بره خونه و

تو کلانتری نمونه. افسر پرونده بعد از خوندن مطالبی که توی پرونده ی مقابلش بود گفت:

- بازجویی ممکنه کمی طول بکشه. به محض روشن شدن اوضاع با شما تماس می گیریم.

مقدسی سریعاً شماره اش رو به افسر داد. خودش رو وکیل کارخونه معرفی کرد و خواست که هر اتفاقی رو

باهاش در جریان بذارند و گفت:

- حدود دو سال پیش هم این کارخونه ورشکست شده بود. من احتمال میدم که این دزدی با اون ورشکستی در ارتباط باشه. اون پرونده به نتیجه ای نرسید. ممنون میشم اگر دوباره به جریان بیفته و هر دو پرونده با هم مورد بررسی قرار بگیرند.

افسر با حرکت سر تایید کرد و گفت:

- فردا اول وقت برای انجام مراحل قانونی تشریف بیارید.

- خواهش می کنم این پرونده رو در اولویت قرار بدید. ممکنه سرکرده اشون دوباره از چنگمون فرار کنه.

افسر نگاهی به مقدسی انداخت و گفت:

- نگران نباشید. ما کارمونو بلدیم.

لبخندی زد و ادامه داد:

- لازم هم نیست برای گزارش تخلف، چندین بار با مراکز پلیس تماس بگیرید. ما با همون اولین گزارش نیروهارو به محل اعزام کردیم. دیگه نیازی به دومین و سومین تماس نبود.

اخمی کردم و گفتم:

- سومین تماس؟ ولی ما فقط دو بار تماس گرفتیم.

افسر نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

- ولی دزدی از کارخونه ی وهاج، امشب سه بار گزارش شد. از سه شماره ی مختلف.

خواستم چیزی بگم که مقدسی گفت:

- خب به هر حال نگرانی باعث میشه که آدم چند بار تماس بگیره. ممنون از زحماتتون. من فردا اول وقت خدمت می رسم.

مقدسی از جاش بلند شد و دستی پشت من و رضا زد و به بیرون رفتن از اتاق افسر وادارمون کرد. از اتاق بیرون رفتم ولی فکرم ... همون جا تو اتاق افسر موند. منظورش از سه بار تماس گرفتن چی بود؟ ما که فقط دو بار زنگ زدیم! یه بار من و یه بار هم رضا. اصلا کی به مقدسی خبر داده بود؟ یعنی ممکن بود صداقت بهش زنگ زده باشه؟ مگه خونه ی مقدسی کجای شهره که به این سرعت و زودتر از ما خودشو به کارخونه رسوند؟ نکنه مقدسی هم تو ورشکستگی کارخونه دخیله؟ شاید مقدسی هم تو کارخونه بوده و واسه رد گم کردن به پلیس زنگ زده.

اصلا چرا صداقت تا این حد بهش اعتماد داره؟ وکیل هورمند بوده که خب باشه. شاید همین مقدسی باعث ناپدید شدن هورمند شده باشه. جای پای خودشو محکم کرده و داره تیشه به ریشه ی هر دوشون می زنه. باید سر از کار این مقدسی در بیارم.

از کلانتری که بیرون رفتیم، مقدسی خداحافظی کرد و ازمون جدا شد. رضا همون طور که دور شدن ماشین مقدسی رو نگاه می کرد گفت:

- این یارو کیه؟

- وکیل کارخونه است. چه طور مگه؟

- مشکوک میزنه. قضیه ی سه بار تماس با پلیس چیه؟

- نمی دونم. دوبارشو که من و تو زنگ زدیم. دفعه ی سوم رو نمی دونم کار کی بوده. باید از صداقت و حیدری بپرسم.

- به نظرم بد نیست یه کم این یارو ... اسمش چی بود؟

- مقدسی.

- آهان ... مقدسی رو زیر نظر بگیرم.

- منم شدیداً باهات موافقم. ولی مطمئنی از پشش برمیای؟ وقت می کنی؟

- فعلاً صفری از دور خارج شده. می شه اینو به جای صفری سپرد دست علی! خندیدم و گفتم:

- چند نفر دور خودت جمع کردی؟ تو هم باند مخفی داشتی و رو نکرده بودی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- حالا کجاشو دیدی!

لبخند رضایتی زدم و گفتم:

- تو چرا پلیس نشدی؟

- می خواستم بشم. مامانم نداشت. می دونی که ... همین نگرانی های مادرانه و آه و ناله کردن ها که من یه دونه بچه بیشتر ندارم و می خوام خودتو به کشتن بدی و این حرف ها. منم بی خیالش شدم.

- ولی بدجوری سرت واسه این کارها درد می کنه.

خندید و گفت:

- بد جور!

از رضا که جدا شدم، با حیدری تماس گرفتم. حال سالاری خوب بود و حیدری منتظر بود تا از خواب خوش بیدار بشه! بهترین فرصت بود که در مورد تماس سوم پیروسم.

- راستی حیدری جان ... شما هم با پلیس تماس گرفتی و گزارش دزدی دادی؟

- نه چه طور مگه؟

- آخه افسر نگهبان شاکی شده بود که چرا اینقدر زنگ زدین و یه دزدی رو صد بار گزارش کردین.

- ای بابا ... من که زنگ نزدم. فقط به خانوم صداقت اطلاع دادم. شاید ایشون به پلیس زنگ زده.

- آهان. باشه ممنون. مواظب خودت و سالاری باش.

به خونه که رسیدم ساعت سه صبح بود. سه صبح روز پنج شنبه. روز خواستگاری امیرحسین از نجلا.

امروز آزمایشگاه بدجوری سوت و کور بود. نبود بنیامین و مرخصی گرفتنش به خاطر ژاله، حسابی بی حوصله ام کرده بود. پناهی هم که امروز مرخصی گرفته بود و خبری ازش نبود! ماجرای دیشب به گوش همه رسیده و زمزمه هایی از این ور و اون ور می شنیدم. سالاری از بیمارستان مرخص شده و گفت که صدایی از پشت کارخونه شنیده بوده، اما وقتی برای سرکشی میره چیزی نمی بینه. بعد از برگشتن به نگهبانی چایی که برای خودش ریخته بوده رو می خوره و دیگه چیزی نمی فهمه...

فکرم حسابی درگیر نفر سومی شده که با پلیس تماس گرفته بود. از حرف های صداقت فهمیدم که نه تنها به پلیس زنگ نزده، بلکه با مقدسی هم تماس نگرفته بوده! این مقدسی بدجوری مشکوک به نظر می رسید. حتما یه جایی از این ماجرا، پای مقدسی هم گیر بود.

چه طور وقتی نه حیدری بهش خبر داده و نه صداقت، زودتر از همه ی ما با خبر شده بود و خودشو رسونده بود؟ شاید حرف های رضا که می گفت احساس می کنه چند نفر دیگه هم پناهی و صفری رو تعقیب می کنند، درست بود. شاید مقدسی هم اون هارو تعقیب می کرده. شاید نیتش خیر بوده و صداقت حق داره بهش اعتماد داشته باشه. نمی دونم ... دارم دیوونه میشم. باید هر طور شده، شماره ی نفر سومی که به پلیس زنگ زده گیر بیارم. ممکنه سرنخ خوبی باشه.

- آخه مادر من ... این هم شد دلیل؟ به خاطر این که دختر تو به بنیامین ندی می خوای به زور بدیش به یکی دیگه؟

مامان با سماجت گفت:

- نجلا الان نمی تونه درست تصمیم بگیره. نمی دونه چی به صلاحشه. من که مادرشم نباید بذارم خودشو بدبخت کنه.

- اگر شما معتقدین که نجلا صلاح خودشو تشخیص نمی ده پس هنوز وقت ازدواجش نشده. چه با بنیامین چه با امیر حسین چه با هر کس دیگه. مادر من ... اگر نمی خوای دختری با بنیامین ازدواج کنه ... باشه . حرفی نیست. جواب رد بده. ولی نه اینکه دختر تو به زور بدی به یه نفر دیگه. نجلا دیگه به چه زبونی باید بگه که امیرحسین رو دوست نداره.

- امیرحسین می تونه نجلا رو خوشبخت کنه. من مطمئنم.

- چرا این قدر بی منطق حرف می زنید. اصلا اگر امیرحسینی در کار نبود شما می خواستی دوره بیفتی تو خیابون ها که تا خواستگاری بنیامین نرسیده دختر تو به زور به یکی دیگه بدی؟ کارتون خیلی غیر منطقیه.

- بی منطق تویی که به خاطر رفیقت ، خواهر تو نادیده می گیری.

عصبی شدم و صدام کمی بالا رفت و گفتم:

- بحث من بنیامین نیست.

مامان با صدایی بلندتر از من گفت:

- صداتو واسه من بالا نبر.

دست هامو به بازوی مامان گرفتم و با صدای آرومی گفتم:

- معذرت می خوام. ولی من حرفم حرف بنیامین نیست. من برادر نجلام. خوشبختی خواهرمو با دنیا هم عوض نمی کنم. حاضرم خودم بدبخت بشم ولی خواهرم نه. من سنگ بنیامینو به سینه ام نمی زنم. اصلا شما فکر کنید بنیامینی وجود نداره. حرف من اینه ...

شمرده شمرده گفتم:

- نجلا ... هیچ علاقه ای به امیرحسین ... نداره... امیر حسین رو نپسندیده... دوست نداره باهاش ازدواج کنه.

والسلام. حالا شما می خواین با زور و کتک دختر تو پای سفره عقد بنشونی؟ چرا؟ چون طرف دکتر و پولداره؟

مامان چند لحظه در سکوت نگاهم کرد و درست لحظه ای که فکر می کردم قانع شد، با بی خیالی گفت:

- اجازه ی ازدواج نجلا دست باباشه. باباش هم با این ازدواج موافقه. هر موقع ما مردیم تو می تونی براش تصمیم بگیری.

با درموندگی از این همه انرژی بیهوده ای که صرف کرده بودم، گفتم:

- این چه حرفیه که می زنید. مگه عصر حجره که دختره به زور شوهر بدین؟ می خواین بدبختش کنین؟ می خواین یه عمر بدون عشق و علاقه زندگی کنه؟ می خوای دیوونه اش کنی؟ خوست میاد اشکشو ببینی؟ از رنجش لذت می بری؟ چه بلایی سر مادريت اومده؟ به خاطر یه اتفاقی که هیچ ربطی به بنیامین نداره می خوای دخترتو قربونی کنی؟ جیغش بالا رفت و گفت:

- نجلا پاره ی تنمه. از گوشت و خون منم. می خوام خوشبخت بشه. دلم می خواد رو پر قو زندگی کنه. نمی خوام سختی بکشه. شاید الان علاقه ای به امیر حسین نداشته باشه. ولی چند وقت که گذشت خودش میاد به خاطر امروز ازمن تشکر می کنه. علاقه کم کم به وجود میاد. به مرور که همدیگه رو بشناسند بیشتر از هم خوششون میاد.

با کلافگی دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

- وای وای وای ... مادر من... چرا تا دیروز که نمی دونستی ژاله کیه، دلت واسه بنیامین ضعف می رفت. یه دفعه با روشن شدن ماجرا همه محبت دود شد و رفت هوا. اونقدر پسر پسر به بنیامین می گفتمی همه اش کشک بود؟ اون موقع بنیامین پولدار بود و دخترتو رو پر قو نگه می داشت؟ اگر پس فردا امیرحسین ورشکست شد می خوای طلاق دخترتو بگیری؟ یا نه... اصلا اگر همین فردا یه پیرمرد میلیاردی در این خونه رو بزنه شاید نجلا با اون خوشبخت تر بشه. هان؟ - بسه دیگه.

چیزی شبیه سیلی روی صورتم احساس کردم. شک داشتم که سیلی بوده یا فقط واسه بستن دهن من یه حرکت نمایشی اومده! خنده ام گرفته بود و نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم که مامان راضی بشه! بخندم؟ دستمو بذارم روی صورتم و با ناراحتی نگاهش کنم؟ تعجب کنم؟ عصبانی بشم؟ ول کنم برم تو اتاقم؟ همین طور مات و مبهوت مامان رو نگاه می کردم و توقع داشتم مامان بگه چه انتظاری داره! ولی در یک حرکت کاملاً غافلگیرانه، مامان دست انداخت دور گردنم و سرمو پایین کشید و بوسه ای روی موهام گذاشت و با داد و فریاد گفت:

- آخه تو چرا اینقدر با من یکی به دو می کنی؟ شد یه بار رو حرف من حرف نزن؟ من خودم می دونم چه کاری درست و چه کاری غلطه. خودم می دونم چی به نفع بچه هامه. بذار کاریو که می دونم درسته انجام بدم. خب الان این حرف ها و این حرکت یعنی چی؟ با این پاراداکس عظیم چه کنم؟ نه به اون ماچ و بوس و بغلش نه به این داد و هوار و سیلیش! انگار خودش هم از حرکتش شوکه شده بود ولی نمی تونست حرف هاشو تو دلش نگه داره. یه جووری باید خودشو خالی می کرد.

سرمو از بین بازوهای مامان بیرون کشیدم و با ته مایه ای از خنده گفتم:

- مامان تو حالت خوبه؟

- مگه تو می ذاری آدم خوب باشه؟

سرمو با گیجی خاروند و گفتم:

- کاش خیالمو راحت می کردی. یه لیست بلند بالا دادی دستم که چی بشه؟ مگه می خوای همین امشب مراسم نامزدی راه بندازی؟ اون دختر بیچاره یه چشمش اشکه یه چشمش خون. این قدر عذابش نده.

مامان رفت سمت آشپزخونه و گفت:

- کاری رو که بهت گفتم انجام بده.

صداش آروم تر شده بود. پس هنوز جای امیدواری بود.

رفتم اتاق نجلا. به محض باز کردن در اتاق، اولین چیزی که توجه امو جلب کرد، سطل آشغال پر از دستمال کاغذی بود و نجلائی که روی تخت در حال فین کردن توی دستمال بود. منو که دید از جا پرید و گفت:

- چی شد؟

نگاهمو با اکراه از منظره ی ناخوشایند پیش روم گرفتم و به بینی پوسته شده ی نجلا دوختم و گفتم:

- این چه بساطیه راه انداختی؟ نگاه کن دماغش چه شکلی شده. خیالت راحت. این پسره امشب تو رو با این دماغ ببینه خودش پا پس می کشه.

- نیما اذیتم نکن. می بینی که اعصاب ندارم.

- خب بابا ... چه خشن شدی .

دستی به شونه اش زدم و گفتم:

- زیاد نگران نباش. فکر کنم از دستمون دلخوره که بهش نگفته بودیم ژاله کیه و یه جورایی تو عمل انجام شده قرارش دادیم. باید یه جووری ناراحتیشو بروز بده دیگه. فعلا هم دم دست ترین گزینه متاسفانه تویی.

مطمئن باش هیچ اتفاقی نمی افته. پاشو خودتو جمع و جور کن. بسه هر چی آبنوره گرفتی. فردا شب بنیامین بیاد تو رو این جوری ببینه پوست منو می کنه.

لبخند روی لبش نشست! موهاشو کشیدم و گفتم:

- آهای ... نیشتو ببند. دختره ی گیس بریده ... عوض سرخ و سفید شدن نیش خند می زنی؟

سرشو با ناز چرخوند و معترض گفت:

- نکن نیما ... به بنیامین میگم همش موهامو می کشیا!!

از تعجبم چشم هام درشت شد و گفتم:

- تو چی گفتی؟

جیغ خفه ای کشید و پرید سمت در و همون طور که فرار می کرد گفت:

- به جان خودم شوخی کردم! موهامو نکشیا ...

سری از تاسف برای خواهر عاشقم تکون دادم و رفتم سمت حیاط. کلی خرید باید انجام می دادم.

دم میوه فروشی، همون طور که میوه هارو توی نایلون می ریختم، با بنیامین تماس گرفتم. از دیروز ازشون بی خبر بودم.

- سلام آقا نیما. از این طرف ها.

- سلام. چه طوری؟

- خوبم. شما چه طوری؟ مارو نمی بینی خوشی؟

- چه جورم خوشم. پدرم در اومده. دیشب دزد زده بود به کارخونه.

- دزد؟ شوخیت گرفته؟

صدای نگران ژاله رو از پشت خط شنیدم که داشت می گفت "چی شده بنیامین". بدون اینکه جواب سوال بنیامین رو بدم گفتم:

- ژاله چه طوره؟ حالش بهتر شده؟

- تو هم وقت گیر آوردی حال ژاله رو پرسی؟ اول بگو چه بلایی سر کارخونه اومده.

- نوچ نوچ نوچ ... تو دیگه چه آدمی هستی. کارخونه برات واجب تر از خواهرته؟

- حالا چرا یه دفعه این قدر حال و احوال ژاله برات مهم شده؟

لحنش طلبکار بود! کم نیاوردم و با پررویی گفتم:

- دلم می خواد حالشو پپرسم. حرفیه؟ اصلا گوشی رو بده به ژاله می خوام با خودش حرف بزنم.
- پول میوه هارو حساب کردم و کیسه های خرید رو با دو تا دست هام بلند کردم و گوشی رو هم بین شونه و گوشم نگه داشتم. بنیامین با حرص گفت:
- بچه پررو ... حالا خوب بتازون. نوبت منم میشه.
- خندیدم و گفتم:
- خیلی خب حالا جوش نیار. آخرش هم که نگفتی ژاله چه طوره؟
- خوبه.
- همین؟
- خب چی بگم؟
- دیگه که خون بالا نیاورده؟ غذاشو می تونه راحت بخوره؟ رنگ و روش طبیعی شده؟ ضعف نداره؟ دیشب می گفت توی دهنش مزه ی خون حس می کنه. هنوزم همون طوره؟ الو ... بنیامین ... چرا جواب نمیدی؟
- منتظرم ببینم دل نگرانی های شما کی تموم میشه. این هایی که تو گفتی، دکترش هم به دهنش نرسیده بود بررسی کنه چه برسه به من!
- نایلون هارو روی صندلی عقب گذاشتم. گوشی رو دستم گرفتم و گفتم:
- من امروز نمی تونم پیام بیمارستان. دستم بنده.
- به چی بنده؟
- به خواستگارها.
- چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد با لحنی که انگار سعی می کرد به خودش دلگرمی بده گفت:
- من که یه نفرم پس چرا میگی خواستگارها؟
- لبخند خبیثی روی لبم نشست و گفتم:
- امشب قراره یکی از فامیل هامون بیاد خواستگاری نجلا. راست گفتن که خواستگار پاشنه ی در خونه رو از جا می کنه. می بینی ... هر شب بساط خواستگاری برپاست.
- صدای نفس های بلند بنیامین لبخندمو عمیق تر می کرد! صداش پر از نگرانی شده بود:
- پس منظور مادرت از مهمون های امشب همون خواستگار بود؟ واسه همین به ما گفت جمعه بیایم؟ نیما ...
- این یارو کی هست؟ چیکاره است؟ نظر ... نظر خانواده ات چیه؟ ... نظر ... خواهرت ...

داشت جون می داد تا چهار کلمه حرف بزنه و من با هر کلمه حرفش بیشتر خنده ام می گرفت. برای زیاد کردن پیاز داغش گفتم:

- اسمش امیرحسینه. میگن طرف دکتره! ماما هم که پاشو کرده تو یه کفش و میگه امیرحسین برای نجلا مناسبه. بابا هم از پسره خوشش اومده...

وسط حرفم پرید و با اضطراب گفت:

- نجلا چی؟

- اول نجلا نه و نجلا خانوم ... دوما ... نجلا هنوز تصمیم نهاییشو نگرفته.

بنیامین مثل برق گرفته ها گفت:

- چی میگی تو؟ یعنی ممکنه با این یارو ... ولی من فکر می کردم ... آخه چرا؟ ... تا دیروز که خبری از این یارو نبود حالا یه دفعه از کجا پیداش شد؟ ... نکنه خواهرت بخواد ... نیما ... من باید باهاش حرف بزنم ... همین الان ... قبل از خواستگاری ...

- خب بابا جمع کن بساطتو ... چه خبرته؟ فردا شب میای صحبت می کنی دیگه.

- ممکنه تا فردا دیر بشه ...

- دیر نمیشه. همین امشب که نمی خوان عقدش کنند.

- نیما من نگرانم.

به این همه دستپاچگی خندیدم و گفتم:

- نگران نباش. قول میدم تا فردا شب صبر کنیم تا شما هم تشریف تو بیاری بعد عقدش کنیم.

با لحن آروم تری گفت:

- نیما می دونم تو هم بین من و خواهرت گیر افتادی. از یه طرف خواهرت برات عزیزه. از اون طرف تو رودروایی با رفیقت موندی. جبران می کنم.

- خیلی خب حالا نمی خواد احساساتی بشی. مطمئن باش بین تو و نجلا، نجلا رو انتخاب می کنم. پس زیاد احساس دین نکن!

- خیلی آقایی.

- قربونت. راستی ... از بابای ژاله چه خبر؟ آدرسشو بده برم سراغش.

چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد با لحنی که انگار سعی می کرد عادی نشون بده گفت:

- اونو که برات اسم ام اس می کنم. تو نمی خوای بگی دیشب تو کارخونه چه خبر بوده؟ یه شب نبودما. کم مونده بود کارخونه رو بفرستی هوا.

بالاخره رضایت دادم که تمام ماجرای دیشب رو براش تعریف کنم. صحبتمون که تموم شد، دیگه نزدیک خونه رسیده بودم. ماشین رو توی کوچه گذاشتم و نایلون های خرید رو برداشتم و رفتم توی خونه. صدای اسم ام اس گوشیم خبر از رسیدن آدرس بابای ژاله می داد. ولی امروز و فردا که مراسم خواستگاری برپا بود، وقت رسیدگی به این مورد رو نداشتم. شنبه باید می رفتم سراغش.

نجلا اومد توی حیاط و کمکم کرد تا میوه هارو ببرم داخل.

- ساعت چند قراره بیان؟

- نه و نیم.

نگاهی به ساعت گوشی انداختم. شش عصر بود. شماره ی حیدری رو گرفتم. باید از یه نفر در مورد دزد ها خبر می گرفتم. شماره ی مقدسی و صداقت رو که نداشتم. تنها گزینه حیدری بود. رضا هم که هنوز خبری از مقدسی بهم نداده بود. احتمالا هنوز چیز مشکوکی رو نکرده بود. طبیعی هم بود ... قطعا تا وقتی آب ها از آسیاب بیفته، دست نگه می داشت.

این طور که حیدری می گفت، هنوز نتونسته بودند دزد هارو به حرف بیارن. حتما سیلشون رو حسابی چرب کرده بودند. صفری هم که فقط ادعای بی گناهی و اجبار کرده بود. جالب بود که پناهی رو هم لو نداده بود! شاید بهتر بود در مورد پناهی با پلیس صحبت کنیم. چه دلیلی داشت که دقیقا فردای دزدی از کارخونه، پناهی سر کار نیاد؟ ممکن بود فرار کرده باشه. اگر پناهی اطلاعات بیشتری داشته باشه، باید زودتر گیر می افتاد.

اونقدر به مسائل کارخونه و پناهی و صفری و سعیدی ها و ژاله و پدرش و بنیامین و امیرحسین و مامان و هورمند و صداقت و غیره و غیره فکر کردم که دیگه داشتم دیوونه می شدم. رفتم توی اتاقم و به خاطرات صداقت پناه بردم!

نمی دونم چند شنبه است. دیگه شمردن روزها برام اهمیتی نداره. یا شاید هم دلم دوست نداره که روزهارو بشماره. روزهایی که معلوم نیست چرا به جون من افتادن. چرا طبق میل من نمی گذرن؟ چرا همش باید یکی باشه که برای آدم تصمیم بگیره؟ چرا باید چیزی به اسم اجبار توی زندگی آدم ها وجود داشته باشه؟

امروز به اجبار مامان لباس آبی رنگی که خودش برام خریده بود رو پوشیدم تا مامان ببینه سایش برام خوبه یا نه. آخه با سمیه خرید رفته بود و رو تن اون اندازه زده بود. نمی دونم لباس تو تنم چه طوری شد که مامان با رضایت سری تگون داد و گفت:

- تو کمد آویزونش کن چروک نشه.

مامان و سمیه از اتاق بیرون رفتند و من بدون هیچ حسی خاصی لباس رو درآوردم و پرت کردم روی تخت. یه تونیک تا وسط رونم با آستین کلوش که باید زیرش ساق دست بپوشم. با یه شلوار ساده ست خودش. مخلوطی از طرح های مشکی هم قاطی لباس هست. این جور که مامان میگه اینو باید برای مجلس خواستگاری بپوشم. هه ... انگار آرمین زورش به رامین چربیده که مراسم خواستگاری هم چنان پا برجاست.

منم چند روزه که دارم به میل مامان رفتار می کنم. می خوام فکر کنه که سر به راه شدم. خبر نداره چه نقشه ای براش دارم. مامان خانوم ... خیلی ساده ای اگر فکر کنی که می تونی منو مجبور به کاری کنی و من آخرش زهر خودمو نریزم. از مجبور کردن من همیشه ضرر می کنی. یا باید قانعم کنی یا بی خیالم بشی.

تا همین چند دقیقه ی پیش داشتم داد و هوار مامان رو تحمل می کردم. میگه حق ندارم برم کلاس رانندگی. میگه هر موقع از رانندگی برمی گردم تنم بوی عرق میده و قیافه ام خیلی داغونه. طفلک خبر نداره این ها به خاطر تکواندوئه نه رانندگی! نگران اینه که عروس خانوم با بوی گند سر برسه و خواستگارها عروسو نپسندن.

به هر حال ... من که دارم آماده میشم تا برم باشگاه. یه پراید درب و داغون هم پیدا کردم که موتورش خوب کار می کنه ولی اتاقش زیادی چپ و چوله شده. می خوام امشب معامله اش کنم. اصلا امشب هر کاری می کنم که دیر برسم تا بوی خوش تنمو، تو حلق مامان پسره فرو کنم. مامانه که فراری بشه، پسره رو هم دنبال خودش می بره. هه هه ... چه کیفی بکنم من ... قیافه ی مامان دیدنی میشه.

احتمالا دایی و تیر و طایفه اش هم تشریف فرما میشن. بد نیست علاوه بر خواستگارها، حال اون آرمین و رامین رو هم بگیرم. خوبه ... چه شبی بشه امشب ...

الان ساعت یک و بیست و پنج دقیقه ی صبحه. خوابم نمیاد و ترجیح میدم بنویسم! پراید نازنینم که کلی بابتش غر شنیدم توی حیاط پارک شده. بعد از باشگاه رفتم بنگاه و خریدمش. تو باشگاه هم که امروز سنگ تموم گذاشتم! دو برابر همیشه وورجه وورجه کردم تا حسابی خوش عطر و بو بشم!

احساس عجیبی دارم. حس بزرگ شدن. حس اینکه می تونم روی پای خودم بایستم و با آدم ها سر و کله بزنم و چونه بزنم و ماشین رو با قیمتی که باب میل خودم بود بخرم. یه جورایی به خودم افتخار می کنم. منم ترشی نخورم یه چیزی می شما. یه بنگاه معاملات ملکی بزنم فکر کنم خوب بتونم پول دربیارم.

چه زبونی ریختم واسه طرف. قشنگ مجابش کردم که هیچ کس دیگه به اندازه ی من بابت این ماشین فکسنی پول نمیده. کلی عیب روش گذاشتم و گفتم من فقط پول موتور ماشینو باید بدم. این که خیلی داغونه باید کلی خرجش کنم تا بشه سوارش شد و خلاصه ... اونقدر فک زدم تا یارو قبول کرد زیر قیمت بهم بده. البته فکر کنم بوی خوش تنم هم بی تاثیر نبود! طرف دید اگه رضایت نده با این بوی متساعده، شیمیایی میشه، دیگه بی خیال شد!

ولی خداییش خیلی درب و داغونه. صندوق عقب که اصلا نداره. معلوم نیست چه جوری تصادف کرده که صندوقش به کل محو شده. یکی از درهای عقب ماشین هم عوض اینکه رو بدنه ی ماشین باشه، رو صندلی عقب افتاده بود! آینه ی طرف راننده کنده و از چهار تا سیم آویزونه. کل بدنه ی ماشین پر از خش و زدگی و فرو رفتگی و برآمدگیه. سپر جلوییش هم که یه وری شده. تو دوزی ماشین هم که پاره پوره و چرک و چیل و کثیف. رنگش سفیده ولی از بس داغونه با سیاه فرقی نداره! ده برابر پولی که بابت خریدش دادم، باید خرجش کنم تا بشه بردش تو خیابون.

حالا بماند که با چه ترس ولرزی از بنگاه تا خونه آوردمش. آخه من که تازه چهار جلسه آموزش شهریم رد شده، چه طور جرئت کردم بدون اینکه کسی کنارم باشه پشت فرمون بشینم. اونم چنین ماشین اوراقي. بغل خیابونو گرفته بودم و فس و فس میومدم. صد بار تو دلم هر چی ذکر و آیه بلد بودم خوندم. سرعتم از سی تا بالاتر نرفت. منم چه کارهایی می کنما. اگه خودمو به کشتن داده بودم چی؟ خوبه یکيو زیر نکردم وگرنه دارم می زدند.

چه قدر متلک شنیدم. من موندم تو این شهر مگه چند تا پسر جوون پولدار هست که همین امشب دقیقا یازده تاش به تور من خورد؟! هر چی ماشین مدل بالا بود از کنارم رد شد و همه اشون هم پسر جوون پشت فرمونشون بود. همه هم که ماشاء الله کپه ی ادب و شخصیت... همه ابراز همدردی کردن و دست یاری دراز! مرده شور همه اشونو ببرن. و من چه قدر با شخصیت بودم که زبونم چهار لا ته حلقم چسبیده بود. می ترسیدم یه وقت بخوان مزاحمم بشن و منم که نه جرئت داشتم ماشینو گاز بدم و در برم، نه می تونستم ماشینو ول کنم

تو خیابون و پیاده فرار کنم! اگر هم پلیس ملیس میومد که منه بدون گواهی نامه رو می انداختن اون جا که عرب نی انداخت!

خلاصه ... تا رسیدم خونه گوشت تنم نصف شد. هوا حسابی تاریک شده بود و زنگ های پشت سر هم مامان که برام خط و نشون می کشید هم بیشتر به لفت دادن و دست دست کردن ترقییم می کرد. ساعت تقریبا هشت شب بود که رسیدم.

تو کوچه ی خودمون که پیچیدم، یه نفس راحتی کشیدم. یه امنیت بی سابقه ای به قلبم سرازیر شد. انگار از خط مقدم برگشته باشم. تو این کوچه دیگه کسی نبود که بخواد متلک بارم کنه یا اینکه بخوام با کسی تصادف کنم.

دم خونه که رسیدم، با دیدن ماشینی که صاف جلو در حیاط پارک شده بود، خونم به جوش اومد. هیچ وقت هیچ ماشینی جلو این در پارک نبودا. صاف همین امشب که من می خواستم عروسکمو ببرم تو خونه باید جلو خونه ما پارک می کردن.

از ماشین پیاده شدم و هنوز یه قدم نرفته بودم که حس کردم ماشین داره عقب عقب میره. ای وای ... ترمز دستی!

بدو بدو افتادم دنبال ماشین. در ماشین رو باز کردم و خودمو انداختم رو صندلی راننده و ترمز دستی رو کشیدم. قلبم اومده بود تو حلقم. داشتم از ترس می مردم. چه غلطی کردم! از توقف ماشین که مطمئن شدم، رفتم سمت در خونه ی همسایه بغلی و زنگش رو زدم. خانومی جواب داد و من گفتم:

- ببخشید این ماشین مال شماست جلو در خونه ی ما پارک کردین؟

- نه دخترم. ماشین ما تو حیاطه.

عذرخواهی کردم و زنگ خونه بغلی رو زدم. مال اون خونه هم نبود. بی حوصله از پرس و جوی بی فایده برگشتم سمت ماشین. نگاهی به دور و بر ماشین انداختم و بررسیش کرد. یه ماکسیمای سورمه ای شیشه دودی ...

چاره ای نبود جز اینکه صدای دزدگیرشو دریارم تا مال هر کی هست، پیداش بشه. لگدی به لاستیکش زدم ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. دستگیره ی درش رو بالا و پایین کردم ولی باز هم هیچی! چه ماشین بی بخاری! یادم

افتاد به نقطه ی حساس دزدگیر که روی شیشه ی جلو بود. الهه همیشه یه مشت روی حسگرش می زنه و فوراً جیغ ماشین بلند میشه!

لبخند پیروزمندانه ای روی لبم نشست و رفتم سمت جلوی ماشین. چراغ چشمک زن دزدگیر بهم لبخند می زد! با همه ی زوری که تو ده جلسه تکواندو در خودم جمع کرده بودم، روی شیشه ی ماشین کوبیدم و جیغ ماشین سه متر از جا پروندم!

سریع از ماشین فاصله گرفتم و سرمو تو پنجره ی خونه ی همسایه ها چرخوندم تا ببینم کی سرک میشه. صدای دزدگیر قطع شد ولی خبری از هیچ کس نشد. دوباره و این بار با شدت بیشتری روی شیشه ماشین کوبیدم. اما باز هم سر دو ثانیه دزدگیرش قطع شد! توی اون سرما که بخار از دهنم بلند میشد، داشتم به نقطه ی جوش می رسیدم! با لگد به جون ماشین افتادم و روی بدنه ی ماشین، فن آپ چاگی اجرا می کردم! وقتی می دیدم اونقدر ضربه هام بی جونه که هیچ تاثیری روی ماشین نداره حرصم بیشتر میشد و بیشتر لگد پرونی می کردم!

صدای باز شدن در خونه رو شنیدم و پشت سرش صدای یک مرد:

- خانوم چیکار می کنید؟

دست از ضربات بی فایده که فقط منجر به کبود شدن پام شد، کشیدم و با عصبانیت گفتم:

- این لگنو بردار می خوام... ماشینمو ... ببرم ... داخل ...

کم کم کلمات از دهنم فرار می کردند و به جاش فقط یک نقش و یک صدا می نشست ... صدایی که دو هفته بود نشنیده بودم و سلول های تنم تشنه ی شنیدنش بودند. کسی که پشت به نور لامپ های کوچه ایستاده بود و نمی تونستم صورتشو ببینم اما با قلبم حسش می کردم. قلبی که تو سینه پر پر می زد و دیگه جاش تنگ شده بود. تنگ کسی که حالا ... اینجا ... توی این کوچه ... جلوی چشم هام ... با این قامت کشیده ... ایستاده بود. قدمی به سمتم برداشت و صورتش توی نور قرار گرفت. خودش بود. خود خودش ... استاد عزیزم... هورمند با وقار و نازنینم ...

دستمو روی دهنم گذاختم که مبادا از این همه هیجان جیغ بکشم ... مبادا قلبم روزنه ای پیدا کنه و از تنم بیرون بپره... چشم هام چیزی که می دیدن باور نمی کردند و برای بهتر دیدن، فضای بیشتری از صورتم می گرفتند. نفس هام ریتمشون رو از دست داده بودند و ریه هام رو به جون کندن انداخته بودند. بالاخره صدای بم و مردونه و آرومش، قفل حنجره ام رو شکست...

- سایه ...

- استاد ...

خدا می دونه چه قدر خودمو کشتم تا " استاد " گفتم یه اپسیلون عشوه داشته باشه. اما دریغ ... تمام صدام بغض بود. بغضی که خیلی زود شکست و اشک هایی که بی امون سرازیر شدند. مثل بچه ای که زمین می خوره و گریه می کنه، اما به محض دیدن مادرش، حس امنیت حضورش و گرمای وجودش، گریه اش بیشتر میشه، نازش زیاد میشه، دلش سبک شدن می خواد، دست نوازش می خواد و دلی که نگرانش بشه و آرومش کنه. تمام غم های زندگیت، از کودکی تا حال، جلوی چشمت ردیف میشه و تو می خوای فقط زار بزنی، پیش کسی که همه ی دنیاته و تو در کنارش از چیزی نمی ترسی، خجالت نمی کشی و با هر قطره اشک، سبک میشی.

رومو برگردوندم که نبینه چه طور با دیدنش اشک شوق می ریزم. نبینه چه قدر بدون حضورش عذاب کشیدم. که نفهمه چه قدر دوستش دارم. اما خوب می دونستم که دیگه کار از کار گذشته. چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است؟

چند قدم دیگه به سمت برداشت و کنارم ایستاد. دستشو روی صندوق عقب ماشینش گذاشت و تنه اش رو به سمتم خم کرد و با لحنی که انگار یه نگرانی آگاهانه توش بود، گفت:

- سایه ... گریه می کنی؟

یه حس عجیبی توی صداش بود. انگار با حرفش نوازشم می کرد. دوست نداشتم اشک بریزم اما مثل بارون بهاری، چشم هام می باریدن. چه قدر دلم می خواست بپریم تو بغلش و خودمو بین بازوهاش قایم کنم. دستم بالا اومد و لبه ی کتش رو توی دستم فشردم و خواستم حرفی بزنم اما حق هقی که سینه امو به شدت بالا و پایین می کرد، باعث شد دوباره دستمو روی دهنم بذارم.

لبخند مردونه و قشنگش که بدجوری دلم هواشو کرده بود، روی صورتش نشست و با صدای گرم و مهربونش گفت:

- غافلگیر شدی؟

فین بلندی کشیدم و اشک هامو با دستم پاک کردم و گفتم:

- خیلی ...

چه قدر بد ... چه قدر آبرور ... چه قدر بی حیا ... چه قدر نفهم ... چه قدر بی جنبه ... خودمو میگم. خودِ احمقمو که عین دختر بچه هایی که عروسکشونو ازشون گرفتن، داشتم زار می زدم. زار زدنی بی صدا که فقط یه مَفْ آویزون شده از دماغمو کم داشت. تند تند دماغمو بالا می کشیدم که حداقل این گزینه به وضعیت اسفناکم اضافه نشه. آخه چه دلیلی داشت که یه دختر از دیدن استادش دم در خونه اشون، اونم بعد از دو هفته، هزاران عکس العمل ممکن رو رها کنه و گوله گوله اشک بریزه؟ این کار من چه مفهومی داشت جز ...

با گریه کردم داشتم خودمو کوچیک می کردم و شخصیت خودمو زیر سوال می بردم. شخصیتی که خوب می دونستم تمام زوایاش برای هورمند شناخته شده است اما این گریه ی بی موقع دیگه اوجش بود!

چند لحظه بدون هیچ حرف و عکس العملی توی چشم هام خیره شد. منم زل زدم به چشم های کشیده اش. حالا که اون نگاهم می کرد، پس مجوز دید زدن صادر شده بود! سرشو به سمت ماشینش چرخوند اما تا آخرین لحظه نگاهش روی چشم ها و صورتم بود.

تا تو نگاه می کنی کار من آه کردن است / ای به فدای چشم تو این چه نگاه کردن است؟

چند قدم به سمت ماشینش رفت. پشتش که به من شد، با شالم اشک هامو پاک کردم و با ولع، هوای سرد رو به ریه هام کشیدم تا کمی حالم بهتر بشه. انگار تاثیر گذار بود که مغزم سریع دنبال پیدا کردن دلیلی برای گریه کردن افتاد! باید یه چیزی سرهم می کردم.

در ماشین رو باز کرد و از داخلش، جعبه ی دستمال کاغذی رو برداشت و گرفت سمتم. با خجالت، یه برگه برداشتم، ولی احساس کردم، وضع دماغم وخیم تر از اونه که با یه برگه کارش راه بیفته! یه برگه دیگه هم برداشتم. سرمو انداختم پایین و یکی از دستمال ها رو زیر بینیم گرفتم و بینیمو پاک کردم. زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و آروم یه دستمال دیگه هم برداشتم! لبخند به صورتش دوید و گفت:

- راحت باش.

تا اینو گفت، ناخودآگاه، فینی توی دستمال کردم که صداس بلندتر از حد معمول بود! خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- با همین کارهات آدمو دیوونه می کنی!

لبمو گاز گرفتم و سرمو انداختم پایین. چی داشتم می شنیدم؟ چی داشتم می دیدم؟ چه خبر بود؟ هورمند ... از تو خونه ی ما اومده بود بیرون؟ امشب قرار بود برام خواستگار بیاد. خواستگاری که ندیده و نشناخته ازش متنفر بودم و می خواستم بلایی سرش بیارم که تا عمر داره فراموش نکنه. چه طور ممکن بود؟ هورمند ... اینجا ...

خونه ی ما ... خواستگاری ... یعنی ... یعنی هورمند خواستگار من بود؟ پس اونی که آرمین تعریفش رو می کرد و رامین بدشو می گفت، هورمند بود؟ خواستگاری که می خواستم با بوی گند برم جلوش، هورمند بود؟ هیــــــــن ... بوی گند؟

بازو هامو به زیر بغل هام چسبوندم و یواشکی شروع کردم به بو کشیدن. نکنه بوی تنمو فهمیده باشه؟ چه افتضاحی ... چه آبروریزی ای ... چه قدر مامان گفت نرو بیرون. چه قدر گفت تمیز و مرتب و خانوم باش. ای خاک تو سرم. دست هامو محکم به دو طرف بدنم چسبوندم و گفتم:

- ب ... بفرمایید داخل.

نگاهی به ماشینش انداخت و با شیطنت گفت:

- داشتی چه بلایی سر ماشین می آوردی؟ بهت نمیومد اینقدر خشن باشی!

با خجالت سرمو پایین انداختم و گفتم:

- به خدا اصلا فکر نمی کردم صاحب ماشین تو خونه ی خودمون باشه. حتی از همسایه ها پرسیدم ماشین مال کیه. هیچ کی نمی دونست منم کلافه شدم دیگه ... معذرت می خوام.

- عیبی نداره. شما هم ببخشید که بد جا پارک کردم. آخه مادرت گفت مشکلی نیست دم در پارک کنم.

سری تکون دادم و تایید کردم. هورمند نگاهی دور کوچه انداخت و گفت:

- انگار گفתי لگنو بردارم تا ماشینتو ببری داخل. ماشینت کجاست؟

لحنش پر از شوخی و شیطنت بود! جمله اش که تموم شد، نگاهش روی پراید درب و داغونم که وسط کوچه، روشن مونده بود، ثابت شد.

وای که تا حالا تو عمرم با گوش ندادن به حرف مامان، تا این حد ضرر نکرده بودم. حالا این ماشین اورا قی رو دیگه کجای دلم بذارم؟ نگاه وحشت زده ی هورمند به سمتم چرخید و با ترس آشکاری گفت:

- این ماشین توئه؟ تصادف کردی؟ حالت خوبه؟ طوریت نشده؟

در حین حرف زدن با نگاهش، شتاب زده تمام اعضای بدنمو زیر و رو کرد! همینه ... تصادف! ... چه دلیلی بهتر از یه تصادف وحشتناک برای گریه کردن؟

دهن باز کردم که بگم "آره تصادف کردم" اما درست لحظه آخر یادم افتاد که نباید به هورمند دروغ بگم. چون عاقبت دروغم لو میره و بدتر میشه. باید یه چیزی می گفتم که نه دروغ باشه و نه تمام حقیقت.

دستی به چونه ام کشیدم و اولین چیزی که به ذهنم رسید رو گفتم:

- تصادف که نه ... راستش من رانندگی بلد نیستم. تازه دارم میرم کلاس. با بدبختی ماشینو تا اینجا آوردم. از ترس زهره ترک شدم.

همون طور که پشت سر هم وراجی می کردم و با حالت عصبی ناخواسته ای ماجرا رو توضیح می دادم، حس ترس و وحشتی که موقع رانندگی داشتم، دوباره به سراغم اومد و ناخودآگاه دوباره اشک توی چشم هام جمع شد و صدام لرزید و یه قطره اشک ناقابل سرازیر شد! هورمند همون یه وجب فاصله ی بینمون رو هم از بین برد. لبخند دلجویانه ای زد و ادامه داد:

- جالبه که با تمام مشکلاتی که برای خودت به وجود میاری باز هم درس عبرت نمی گیری. اگر اتفاقی برات می افتاد چی؟ اگه کسی مزاحمت میشد؟ خیلی بی کله ای دختر! با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- بله؟

و جوابم فقط صدای گوش نواز و روح بخش خنده اش بود. ای جانم. من فدای اون خنده هات بشم عزیز دلم. چرا من بلد نیستم مثل تو مودب و با وقار بخندم؟ باید تمرین کنم که با صدای آروم، لب هایی که تا نیمه باز میشند و چشم هایی که برق لبخند درخشان تر و جذاب ترشون می کنه، بخندم! هورمند رفت سمت ماشینش و گفت:

- ماشینو از جلو در برمی دارم که ماشینتو ببری داخل.

با سر تایید کردم و سوار ماشینم شدم. اونم چه ماشینی! حس می کردم هر آن ممکنه در سمت راننده هم کنده بشه، از بس که قریژ قریژ صدا می داد! حالا صدای نکره ی در ماشین به کنار. رانندگی خودمو بگو که مایه ی آبرو ریزی بود! البته قطعا از کسی که تازه در حال گذروندن کلاس های آموزشیه که نباید توقع چندانی داشت. حتما هورمند هم اینو درک می کنه. ولی به هر حال من از خجالت آب شدم. وقتی سه بار ماشینو خاموش کنم و در حالی که ترمز دستی رو خوابونده بودم مدام گاز بدم و تازه بدتر از همه ی اینها، جلوی چشم هورمند که برای کمک به من از ماشینش پیاده شده بود، ماشین رو بکوبونم توی دیوار، باید هم از خجالت آب بشم!

عاقبت در کمال شرمندگی از ماشین پیاده شدم و هورمند با اون کت و شلوار خاکستری شیک و های کلاش، سوار عروسک دست و پا کنده ی من(!) شد و ماشین رو برد توی حیاط. خدا و کیلی باید یه عکس از این صحنه می گرفتم. چه قدر تپیش به ماشین من میومد!

نمی دونم به خاطر دیر کردن هورمند بود یا صدای برخورد ماشین با دیوار، که سر و کله ی مامان و سمیه و پشت سرشون آرمین و رامین هم پیدا شد. آخ که چه قدر دلم می خواست با همون آینه ی کنده شده ی ماشینم بکوبم تو ملاج رامین. آخه یکی نیست بهش بگه مردک تو سر پیازی یا ته پیاز. به تو چه که شب خواستگاری من، پا شدی اومدی اینجا.

هورمند توی کوچه بود و داشت ماشینش رو پارک می کرد. مامان با دیدنم که تنها داخل حیاط ایستاده بودم، حاج و واج نگاهشو دور و اطراف چرخوند و گفت:

- تو کی اومدی؟ آقای برازنده کجاست؟ تو صدای دزدگیرو درمی آوردی؟ این لگن دیگه چه؟
گفت " لگن "! به عروسک من گفت " لگن "! تو روی من به ماشینم توهین کرد! معترضانه گفتم:

- مامان ... لگن یعنی چی؟

مامان که انگار تازه حواسش جمع شده بود با عصبانیت و صدایی که به شدت سعی می کرد کنترلش کنه گفت:
- معلوم هست تا حالا کدوم گوری بودی؟ مگه بهت نگفتم زود برگرد؟ تا کی می خوای حرصم بدی؟ چرا نمی فهمی که ...

حرفشو خورد و دندون هاشو با غیظ روی هم فشار داد. خداروشکر که خودش متوجه شد حالا وقت باز کردن عقده های قدیمی نیست. اون هم جلوی رامین و آرمین. در برابر هورمند که چیزی برای پنهون کردن ندارم. هورمند داخل شد و مامان با دستپاچگی گفت:

- ببخشید آقای برازنده، از دست سایه و کارهای شما هم به زحمت افتادید. بفرمایید داخل.

هورمند لبخند گرمی زد و با محبتی در کلامش، که ته دلمو قلقلک داد گفت:

- وجود سایه خانم رحمته.

لبخند از ته دلی، روی لبم نشست و گفتم:

- شما لطف دارید.

مامان با چشم های گرد شده، نگاهش بین من و هورمند سرگردون شد. سمیه و آرمین و رامین هم دست کمی از مامان نداشتند! رامین گفت:

- مثل اینکه سایه و آقای برازنده از قبل آشنا بودن. این خواستگاری هم حتما فرمالیته است. لحن پر از طعنه و کنایه اش رو همه امون متوجه شدیم. چند لحظه صبر کردم تا خشمم فروکش کنه و بعد گفتم:

- البته که ایشون رو می شناسم. جناب برازنده استاد دانشگاهمون هستند. عمدا روی لفظ "استاد" تاکید کردم که حسابی جایگاه هورمند رو بالا ببرم. رو کردم سمت مامان و گفتم:

- چرا به من نگفتید مهمون های امشبمون کی هستند؟

منتظر جواب مامان نشدم و رو به آرمن گفتم:

- این همه تعریف جناب برازنده رو دادی ولی اسمشونو نگفتی.

نگاهمو بین چهره ها چرخوندم و روی هورمند متوقف شدم و خجالت زده گفتم:

- انگار همه چی دست به دست هم داده بود که من غافلگیر بشم.

سرمو پایین انداختم و گفتم:

- بفرمایید داخل استاد.

اعتراف می کنم اون چند تا جمله ی آخر رو عمدا گفتم که حرص رامینو دربیارم. که بفهمه چه قدر هورمند برام ارزشمنده. که بهش بفهمونم برای همیشه از دور خارج شده.

می دونستم که الان همه اشون دارند طلبکارانه نگاهم می کنند. به همین خاطر بدون نگاه کردن بهشون، پشت سر هورمند که با عذرخواهی از بقیه به سمت سالن می رفت، وارد ساختمون شدم.

داخل سالن که شدیم، هاله و هانیه خانوم همراه مرد دیگه ای جلوی پامون بلند شدند. با لبخند به سمتشون رفتم. خواستم باهاشون روبوسی کنم که یه مرتبه یاد بوی تنم افتادم! از دور باهاشون دست دادم و با لبخندی ساختگی گفتم:

- شرمنده که جلوتر نیام. یه کم سرماخوردگی دارم. می ترسم شما هم بگیرید!

می دونم باز هم دروغ گفتم. ولی این یکی دیگه مصلحتی بود. پای آبرو در میون بود! دروغم که به کسی صدمه نزد. پس فکر نکنم اشکالی داشته باشه! باید هر جور شده یه دوش می گرفتم. حتی شده یه دوش یک دقیقه ای!

هاله و هانیه خانوم با خوش رویی ازم استقبال کردند و از دیدار دوباره ام ابراز خرسندی کردند! حالا نمیشد محبتشون همین امشب گل نکنه؟ اونم جلوی چشم های بی پروای رامین و آرمن و صد البته مامان که مدام

دنبال گرفتن من بدبخته؟! حتما با خودشون فکر می کنند که من و هورمند تمام قرار و مدارهامونو گذاشتیم و من در اصل یه جورایی هورمند رو تور کردم. به حدی که حتی با مادر و خواهرش هم رفت و آمد داشتیم! ولی خب ... تو اون لحظه حالم خوش تر از اونی بود که با این افکار مسموم خراب بشه. ترجیح می دادم یه شب خوب رو بعد از دو هفته در به دری سپری کنم.

مردی که در کنار هاله خانوم ایستاده بود، شبیه هورمند بود و ناگفته پیدا بود که پدر هورمنده. باهاش احوالپرسی کردم و بعد از عذرخواهی بابت دیر اومدن و عدم حضورم، به بهونه ی تعویض لباس، شیرجه زدم تو حموم. امشب رکورد کمترین مدت حاضر شدن رو شکستم. تو ده دقیقه هم دوش گرفتم هم لباس پوشیدم و هم یه نمه آرایش کردم! البته به لطف همراهی اعجاب انگیز سمیه! از حموم که بیرون اومدم، لباس آبی رنگی که با مامان برام خریده بودند، روی تخت گذاشته بود. با صندل های پاشنه سه سانتی مشکی و شال و ساق دست مشکی.

خداروشکر که دیگه نمی خواستم مو پریشون کنم. تمام موهای خیسمو بالای سرم جمع کردم و شالو انداختم روشون. سمیه مثل خواهری دل سوز و با محبت، کمکم کرد و من خیلی سریع آماده شدم. به علت کمبود وقت، تنها به زدن رژلبی مسی رنگ و یه برس ریمل، قناعت کردم. آماده که شدم، نگاهی به خودم توی آینه انداختم. صورت ساده ام رو دوست داشتم. چون هورمند این صورت رو دیده بود. مادر و خواهرش هم منو توی خوابگاه بدون آرایش دیده بودند. پس نگرانی ای نداشتم. چه حس لطیفیه که بدونی، همین طوری که هستی، پسندیده شدی.

ابروهای پیوسته ی مشکی، چشم های قهوه ای، لب و بینیم هم که بدک نیست. در کل قابل تحملم! خیلی هم دلش بخواد که صد البته می خواد!

لبخند پت و پهنی از افکار مسخره ام روی لبم نشست. دستی به لباس آبی رنگم کشیدم. ساق دست های مشکی رو زیر آستین کلوش لباسم پوشیدم. پاچه ی شلوار آبی رنگمو روی صندل های مشکیم مرتب کردم و به هماهنگیش با طرح های مشکی توی لباسم لبخند زدم. مامان هم خوش سلیقه است ها! چرخ جوی آینه زدم تا از چسبون نبودن لباس مطمئن بشم. به هیچ وجه دلم نمی خواست به نام هورمند و به کام رامین بشم. لبه های شال رو هم روی سینه ام انداختم که برجستگیشون رو ببوشونه. بالاخره با هشدار سمیه که " انگار تا حالا خودشو ندیده. زود باش مهمون ها معطلن " همراه سمیه از پله ها پایین رفتم.

همون طور که انتظارشو داشتم، به محض پا گذاشتن روی اولین پله، صدای تق و تق پاشنه های صندلم، همه ی نگاه هارو به سمتم چرخوند. من هم بدون خجالت، تک تک نگاه هارو بررسی کردم. آرامین لبخند میزد، رامین فکش منقبض و چشم هاش باریک شده بود، مامان با حرکت سرش، رضایتش رو نشون می داد، هاله و هانیه خانوم هم چیزی شبیه حس مامان توی نگاه و لبخندشون بود، پدر هورمند، لبخندی پدرانه داشت و هورمند ...

هنوز چهار پله ی دیگه تا سالن مونده بود که از روی مبل بلند شد و ایستاد. یک دستش رو از زیر لبه ی کتش، توی جیب شلوارش گذاشته بود و با لبخند قشنگش و چشم های پر از تحسینش نگاهم می کرد. گوشه ی لبمو از داخل بین دندان هام گرفته بودم که مبادا نیشم تا بغل گوشم باز بشه. هر پله ای که پایین تر می رفتم، لبخند هورمند عمیق تر میشد. نگاهش خیلی کوتاه روی تنم چرخید و دوباره به چشم هام برگشت. انگار فقط با نگاه کوتاهش می خواست بگه که لباسم قشنگه ولی خودم مهم ترم. البته این چیزیه که من دوست دارم تصور کنم! شاید اون بیچاره روش نشده درست و حسابی نگاه کنه!

بالاخره کنارش رسیدم و گفتم:

- خواهش می کنم بشینید.

نگاه گرمش برای لحظه ای سمت لب هام رفت اما سریع پلک هاش رو بست و روی چشم هام باز کرد و با صدای آرومی که فقط خودم شنیدم گفت:

- مثل همیشه ... چشمگیر...

تالاپ تولوپ قلبم دیگه داشت آبروبر میشد. دیگه گزیدن لب از داخل کفایت نمی کرد و آشکارا لبمو به دندان گرفتم و سرمو پایین انداختم. آخه کی تا حالا این جور ازم تعریف کرده بود که من با شنیدن این حرف ها گر نگیرم و بال بال نزنم؟ اونم کی؟ هورمند. استاد با ابهت و جدی من. گفت " مثل همیشه " یعنی من همیشه براش چشمگیر بودم؟ وای خدا. چه طور می تونستم از قلبم توقع داشته باشم که خوددار باشه و هر چی خون تو چنته داره به صورتم پمپاژ نکنه؟ هاله هم که در نهایت سخاوت از روی مبل تک نفره ی کنار برادرش بلند شد و گفت:

- سایه جون بیا اینجا بشین!

حالا خوبه مبل دو نفره نبود و منو تو حلق هورمند نفرستاد. درسته از خدومه بپریم تو بغلش ولی نه دیگه این جوری! اونم تو چنین موقعیتی که همه زوم کرده بودن روی رفتار و حرکات و حتی ریتم تنفس من!

نمی دونم چرا با اینکه هیچ وقت نظر مامان برام مهم نبوده، بی اراده نگاهم سمت مامان کشیده شد و توقع داشتم مامان با نگاهش بهم اجازه بده! و وقتی مامان با لبخندی پلک هاشو روی هم گذاشت، نفسی که نفهمیدم کی حبس شده بود بیرون فرستادم و روی مبل کنار هورمند نشستم و هاله کنار پدرش نشست.

تا چند ثانیه همه سکوت کرده بودند و این سکوت نفس کشیدن رو برام سخت تر می کرد. هر چی نفس می کشیدم حس می کردم هوا فقط تا بینیم راه می گیره و راه ریه بسته شده. کمرمو تا حد ممکن صاف نگه داشته بودم که اگر مجاری تنفسیم پیچ برداشته، راهش باز بشه! هر چی از بینی نفس می گرفتم فایده نداشت. خواستم از دهن نفس بکشم که صدای هورمند رو شنیدم:

- خب آرمین خان، عاقبت اون قرار داد به کجا ختم شد؟

و صدای بلند آرمین که با آب و تاب در مورد یکی از قراردادهای کاریش حرف میزد، حواس هارو به سمت دیگه ای منحرف کرد و من تونستم با آرامش نفس بکشم. نگاه قدرشناسانه ای به هورمند انداختم که نگاهش به آرمین بود. نگاهمو احساس کرد و لبخند کوتاهی زد.

کم کم با جو سازگار شدم و پاهامو که از استرس به هم چسبونده بودم، روی هم انداختم و به پشتی مبل تکیه دادم. تازه متوجه عدم حضور دایی و زن دایی شدم. خداروشکر که زندایی نبود. وگرنه حتما یه نیشی میزد و جلوی خانواده ی هورمند سکه ی یه پولم می کرد. احتمالا دایی با نیومدنش مانع اومدن زندایی شده بود. ولی جلوی رامینو که دیگه نمی تونست بگیره.

هنوز دو دقیقه راحت ننشسته بودم که مامان گفت:

- سایه جان، چند تا چایی بریز بیار.

تمام آرامش از وجودم پر کشید. پس وقت شروع مراسم خواستگاری رسیده بود. برای اولین بار تو عمرم در برابر حرف مامان، بدون هیچ اعتراضی بلند شدم و حتی زیر لب "چشم" ی هم گفتم! این ها همه از استرس بود. استرس حضور ناگهانی و غافلگیر کننده ی هورمند که به هیچ وجه براش آمادگی نداشتم.

پای سماور که ایستادم، یاد اون روزی افتادم که برای ریختن چای به آشپزخونه اومدم و رامین پشت سرم اومد. هیچ بعید نبود دوباره کارشو تکرار کنه. برگشتم سمت سالن و تنها کسی که از کارهای رامین براش گفته بودم رو صدا زدم:

- مامان میشه یه لحظه بیاید!

می دونستم که علاوه بر سر خودم، روی سر مامان هم داره شاخ سبز میشه ولی چاره چی بود؟ بهتر از تحمل مزاحمت های رامین بود.

مامان به آشپزخونه اومد و گفت:

- چی شده؟

همون طور که چای رو داخل فنجان های کریستالی می ریختم گفتم:

- هچی ... فقط ...

نمی دونستم چی باید بگم که یه جووری مامانو توی آشپزخونه نگه دارم. مامان که از تعللم برای حرف زدن کلافه شده بود گفت:

- د حرف بزنی دختر. باید زودتر برم. یه وقت فکر می کنند یه چای ریختن هم بلد نیستی و من چای ریختم. با سرعت بیشتری فنجان هارو پر کردم و گفتم:

- مامان ... آقای برارزنده استاد دانشگاهمونه. واسه همین از قبل می شناختمش.

- همینو می خواستی بگی؟ حالا چرا اینقدر عجله داری واسه توضیح دادن؟ مگه برات فرقی هم می کنه که من چه نظری دارم؟

لحن پر از گلایه اش ناراحتم کرد. چرا امشب اینقدر دل نازک شده بودم؟ حتی دلم برای مامان هم سوخت. ولی هیچ جوابی نداشتم که بهش بدم. کار ریختن چای ها در حال تموم شدن بود و من فقط تونستم معترضانه بگم:

- مامان ...

و مامان هم سری از تاسف تکیون داد و به سالن برگشت. خیلی زود پشت سر مامان راه افتادم و سینی چای رو به سالن بردم. خداروشکر تو این سه ساله اونقدر توی خوابگاه برای رفقا چای ریختم که تو این یه کار خبره شدم. داشتم به سمت پدر هورمند می رفتم که رامین از جاش بلند شد و گفت:

- دختر عمه سینی رو بده من تعارف می کنم. سنگینه اذیت میشی.

وای که چه قدر این بشر پررو و عوضیه. خوب می دونستم که دادن سینی چای به رامین اصلا صورت خوشی نداره. یه جورایی بی احترامی به مهمون ها بود. اون هم مهمونی که خواستگار باشه و دختر خودش باید چای رو تعارف کنه. اگر رامین می تونست اینقدر پررو باشه، من هم می تونستم حالشو بگیرم.

سینی رو کمی عقب تر گرفتم که دور از دسترس رامین باشه و گفتم:

- خیلی ممنون پسر دایی. اجازه بده به مهمون هامون تعارف کنم. بقیه اش رو شما زحمت بکش.

و از کنارش رد شدم و با لبخند سینی رو مقابل برازنده ی پدر گرفتم.

تعریف ها از رنگ و رو و عطر و بوی چای شروع شد و من با لبخند عمیق و پر رضایتی، از کنار هاله و هانیه خانم هم رد شدم و سینی رو مقابل هورمند گرفتم. چای رو با طمانینه برداشت و نگاهشو به چشم هام دوخت و گفت:

- دست شما درد نکنه خانوم.

وای که عرش خدارو زیر پا گذاشتم با " خانوم " گفتنش. امشب انگار قصد دیوونه کردنمو داشت. حالا خوبه یه خواستگاری بود و اینقدر دلبری کرد. خدا به داد بعد از این برسه. فقط امیدوارم مجنون نشم.

رامین به کلی بی خیال چای تعارف کردن شد و سر جاش نشست. من هم بعد از تعارف کردن به همه، به خاطر محبتی که آرمین ندونسته با آوردن هورمند به خونه ی ما در حقم کرده بود، خالصانه چای رو بهش تعارف کردم اما وقتی مقابل رامین رسیدم، همون لحظه که برای برداشتن چای خودشو روی مبل جلو کشید، سینی رو روی عسلی مقابلش گذاشتم و با پوزخندی برگشتم و سر جام و کنار هورمند نشستم.

پدر هورمند صحبت رو شروع کرد و در مورد هورمند و اخلاق و رفتار و ایمانش حرف زد. از تحصیلاتش گفت، از دانشجو بودنش، استاد بودنش و از مدیر عامل کارخونه بودنش! چیزی که من ازش بی خبر بودم و با شنیدنش چشم هام گرد شد. حاج و واج به هورمند که سرشو پایین انداخته بود و پدرش که با آب و تاب از درایت پسرش برای گردوندن کارخونه اش حرف میزد، نگاه می کردم. کم کم به علت اصرار های آرمین برای سر گرفتن این ازدواج و مخالفت رامین پی می بردم. پدر هورمند، مثل پدر من و البته مثل دایی و آرمین، کارخونه ی نساجی داره و هورمند این طور که از حرف های پدرش فهمیدم، با فرد دیگه ای در یک کارخونه ی تولید کننده ی لوازم آرایشی و بهداشتی شریکه. و رامین ... رامین هم در کارخونه ای که تولید کننده ی مواد شوینده است، مدیر عامله و صد البته رقیب هورمند ...

پدر هورمند حرف میزد و من گیج میزدم. نمی تونستم بفهمم که چرا از بین تمام آدم های دنیا، باید دقیقا عاشق کسی بشم که کارخونه دار و از قضا کارخونه اشون هم مشابه ما و دایی و رامینه؟ وقتی وارث بزرگترین و موفق ترین کارخونه ی نساجی کشور باشی، هر چیزی امکان پذیر میشه. امکان پذیر میشه که یه مرتبه یه استاد جوون توی دانشگاه و دقیقا برای همون درسی که تو برداشتی ظاهر بشه. که ساکن رشت اما اصالتا هم شهری تو باشه. که تمام این اتفاق ها نقشه باشه. یه بازی کثیف. یه برنامه دقیق. رامین نتونست کاری از پیش ببره و به جاش هورمند وارد بازی شد...

ادامه ی صحبت ها رو نمی شنیدم. یا شاید هم می شنیدم اما نمی خواستم که بفهمم. نمی خواستم چیز دیگه ای بشنوم که واقعیت رو بی رحمانه تر توی صورتم بکوبه. آخه چه طور ممکن بود که هورمند نامرد از آب دربیاد؟ هورمند با تمام مهربونی و گذشت و راهنمایی هاش. چرا حالا که حس می کردم هنوز توی دنیا هم آدم های خوب پیدا میشن، باید بفهمم که دنیا و آدم هاش پست تر از این حرف هاست؟ چرا تمام این اتفاقات باید برای من بیفته؟ چرا همیشه بدبختی و سختی یقه ی منو می چسبه؟

ولی اگر هورمند هم یکی لنگه ی رامین و آرمینه، پس چرا مثل اون ها رفتار نمی کرد؟ چرا ازم سوء استفاده نکرد؟ من که تو چنگش بودم، اسیرش بودم؛ خیلی راحت می تونست هم ازم لذت ببره هم به هدفش برسه. ولی این کارو نکرد. شاید هم اولش قصد بدی داشته ولی بعد ... شاید الان دیگه نیتش بد نباشه، شاید الان واقعا دوستم داره. اگه دوستم نداره پس چرا اینقدر راهنمایی می کرد و کنارم بود؟ خدایا نذار بشکنم. بیشتر از این طاقت تنهایی ندارم.

مگه میشه تمام این رفتارهاش از روی نقشه بوده باشه؟ یعنی تمام مدت اون کسی که واقعا منو برای خودم می خواست، رامین بود؟ و آرمین که به خاطر موافقت با هورمند ممنونش بودم، در واقع همون کسیه که با پنبه سرمو بریده و من مثل همون قورباغه ای که آروم آروم روی گاز پخته میشه، خودمو به این گرمای مطبوع کشنده سپردم.

بالاخره انتظار سر اومد و پدر هورمند رو به مامان گفت:

- خانوم صداقت، اگر اجازه بفرمایید، این دو تا جوون یه کم با هم صحبت کنند و اگر شرط و شروطی دارند با هم در میون بذارند.

مامان گفت:

- اختیار دارید. صاحب اجازه اید.

بعد هم به من نگاه کرد و گفت:

- سایه جان، آقای برازنده رو راهنمایی کن.

از جام بلند شدم و به جای نگاه کردن به هورمند، نگاهم به سمت رامین کشیده شد که با نفرت نگاهم می کرد. نه ... ممکن نیست این چشم هایی که با نفرت بهم خیره شدند، واقعا عاشق باشند. اون حس و محبت توی نگاه هورمند کجا و این نفرت چشم های رامین کجا؟ نگاهمو ازش گرفتم و رو به هورمند، با صدایی که ته مایه ی گریه داشت، گفتم:

- بفرمایید.

و با دستم به پله ها اشاره کردم. همراه هورمند از پله ها بالا رفتم و به اتاقم دعوتش کردم. دم در اتاق، کنار ایستاد که اول وارد بشم. روی تختم نشستم و تعارفش کردم که روی مبل تک نفره ی اتاقم که همیشه روش می شینم و با لپ تاپم ور میرم، بشینه. نشست و با لبخند گفت:

- اولین باری که دیدمت، اصلا فکرشو نمی کردم روزی برسه که به خونه اتون پیام و تو رو خواستگاری کنم. لبخندی که می رفت تا روی لبم بشینه، کنترل کردم. سایه، حالا وقت احساساتی شدن نیست. خوددار باش. اگر می خوای بفهمی حقیقت چیه باید خشن باشی. باید طوری رفتار کنی که نفهمه رو دست خوردی. که نفهمه واقعا عاشق کارهای متظاهرش شدی. ولی ... ولی اون لبخندهای مهربونش تظاهر نبود. اون نگاه های گرمش نمی تونه دروغ باشه. محبت های خالصش نمی تونه آلوده باشه. خدایا کمک کن عاقل باشم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لحنم تا حد ممکن، محکم و قاطع باشه:

- نباید هم فکرشو می کردی.

هورمند که انگار به هیچ عنوان انتظار چنین حرفی رو نداشت، ابروهایش بالا رفت و با تعجب بهم خیره شد و گفت:

- منظورت چیه؟

آب دهنمو نمی تونستم قورت بدم. بغضم مثل یه سد محکم راه گلوم رو بسته بود. پلک هام رو تا جایی که جا داشت باز نگه داشته بودم که اشک هام سرازیر نشه:

- گمون نکنم دلم بخواد با کسی ازدواج کنم که با هزار جور نیرنگ و فریب وارد زندگیم شده.

چند لحظه مات و مبهوت نگاهم کرد. کم کم ابروهایش در هم گره شد و با ناباوری گفت:

- چی داری میگی سایه؟ نیرنگ و فریب چیه؟ میشه یه جوری صحبت کنی که من هم متوجه بشم؟

دوباره و دوباره برای فرو بردن بغضم تلاش کردم. بینی و گلوم به سوزش افتاده بود.

- باشه. واضح تر صحبت می کنم. میشه بگی از کی رامین و آرمین سعیدی رو می شناسی؟

نگاه گنگی بهم انداخت و گفت:

- این سوال ها یعنی چی؟

- لطفا جوابمو بدین. بدون دروغ.

- چرا باید دروغ بگم؟

عصبی و بی حوصله گفتم:

- جواب بدید. خواهش میکنم. برام مهمه. حداقل حالا دیگه با صداقت باهام حرف بزنید. از همون روز اول که شما رو دیدم یه چیزی توی وجودتون بود که وادارم می کرد با شما صادق باشم. شما چرا این طور نبودید؟ چرا بهم دروغ گفتید؟ با رامین و آرمین از کی آشنا شدین؟
با کلافگی گفت:

- از وقتی یادم میاد رامین و آرمین یا خودشون دور و برم بودند یا حرفشون بوده. پدرم و داییت و پدرت، هر سه با هم همکار بودند. پس طبیعیه که بشناسمشون.
- کجا همکار بودند؟

- تو کارخونه ای که بعدها پدرت سهام دارش شد و عاقبت هم به طور کامل خریدش. پدر من و داییت هم کم کم از اون کارخونه بیرون اومدند و مستقل شدند. اما روابطشون تا قبل از مرگ پدرت قطع نشده بود. بعد از پدرت، داییت و پسر داییت، آرمین، هم کارخونه ی خودشون رو می چرخوندند هم کارخونه ی پدرتو. و چون با پدرم در ارتباط بودند من هم کم و بیش می دیدمشون. کجای این رابطه برای تو ناراحت کننده است؟
زل زد توی چشم هاشو گفتم:

- از خواستگاری که کارخونه دار باشه متنفرم.

برای چند لحظه نا امیدی رو تو چشم هاش دیدم. با صدای آرومی گفت:
- از من متنفری؟

بغضم هر لحظه بزرگتر میشد. چه طور می تونستم ازش متنفر باشم. از کسی که پنج ماه تمام، روز و شبم بود. کسی که خیلی چیزها بهم یاد داد. کسی که بهش ایمان داشتم و حالا ...
با بغض گفتم:

- چرا اومدی اینجا؟ چرا داری ازم خواستگاری می کنی؟ باید باور کنم که به خاطر خودم اومدی؟ که واقعا دوستم داری؟ که همه ی این ها به خاطر نقشه های آرمین و رامین نیست؟ چرا باید تمام این اتفاقات با هم جفت و جور بشه؟ چرا باید تو با دایی من و پسرهای آشنا از آب دربیای؟ اصلا چرا شما باید کارخونه دار باشین؟ چه طور می تونم باور کنم که تمام این ها یه اتفاق بوده؟ که برنامه ریزی شده نبوده؟ چرا باید آرمین که دنبال ارثیه ی من و خانواده امه، از ازدواج من با تو خوشحال بشه؟ چرا سنگ برادرشو به سینه نمی زنه؟ حتما دست

با اون آرمین عوضی تو یه کاسه است که حمایت می کنه. مگه از من متنفر نبود؟ مگه همه ی کارهام خلاف میلِت نبود؟ مگه اخلاقم زننده نبود؟ پس چرا حالا رو به روی من نشستی و درخواست ازدواج میدی؟

دیگه اختیار اشک هامو نداشتم. حس اینکه این همه وقت به یه امید واهی و یه عشق دروغی دل بسته بودم داشت دیوونه ام می کرد. مثل مورچه ای که عاشق یه تفاله ی چای شده باشه! هورمند بدون هیچ حرفی فقط نگاهم می کرد. همین سکوتش بیشتر عذابم می داد. دوست داشتم به تقلا بیفته و بگه که اشتباه می کنم. اما با سکوتش انگار مهر تایید به حرف هام میزد. با پشت دست اشک هامو پاک کردم و گفتم:

- چرا ساکتی؟ دیگه هیچ ترفندی توی آستین نداری نه؟ دیگه نمی تونی دروغ به هم بیافی؟ گیر افتادی؟ دستت رو شده؟ دِ یه چیزی بگو لامصب.

نفس پر شدتی کشید و گفت:

- حرف دارم. خیلی هم دارم. اما نمی دونم الان و تو این لحظه، با این حالی که تو داری، می تونی باورم کنی یا نه. هر چی بگم تو فکر می کنی بازم دروغ میگم.

تشنه بودم. تشنه ی شنیدن. حتی اگر دروغ باشه. فقط می خواستم یه جورى این درد رو تسکین بدم. که قلبم حس نکنه خنجر خورده.

- گوش می کنم.

چشم هاش رو دور صورتم چرخوند و گفت:

- سایه ... بهت حق میدم که به من شک کنی. که نتونی باور کنی همه چیز یه اتفاق بوده. چون خودمم وقتی فهمیدم، شوکه شدم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد ...

- اون موقع که تو همین شهر دانشجوی کارشناسی بودم، خیلی وقت ها، از زبون پدرت و داییت و حتی پسر دایی هات، یه چیزهایی جسته و گریخته، در مورد تو و شیطنت ها و سر کشی هات می شنیدم. برام جالب بود که یه دختر چهارده ساله همه رو به ستوه آورده. وقتی از کارهات می گفتند، من از ته دلم می خندیدم.

به این جای حرفش که رسید، لبخند ملیحی روی لبش نشست. با محبت عجیبی نگاهم کرد و ادامه داد:

- فقط می دونستم اسمت سایه است. همیشه با خودم می گفتم چرا چنین ارتباط جالبی بین اسم هامون هست. سایه و خورشید. دوست داشتم ببینم اما هیچ وقت ممکن نشد. تا همین چند ماه پیش که ... وقتی پا به آزمایشگاه گذاشتی و با اون حالت تدافعی حقو طلب می کردی ... وقتی اسمتو پرسیدم و تو گفتی " سایه

صداقت"، تمام اون سرکشی هایی که از تو توی ذهنم بود، به عینه دیدم. با اون لباس ها و آرایش و لحن طلبکار! واقعا حیرون مونده بودم. برخلاف تمام چیزهایی که در موردت شنیده بودم، همیشه حس می کردم یه دختر خوش قلبی که حساسیت و لطافت رو پشت این خشونت ظاهری مخفی می کنی. اما اون روز یه لحظه احساس کردم که تو واقعا یه دختر سرکش و خوش گذرونی.

سکوت کرد. منم ساکت بودم. این مرور خاطرات رو دوست داشتم. توی خودم و خاطرات غرق بودم و هورمند ادامه داد:

- به خاطر آشنایی که با خانواده ات داشتم، خیلی زود متوجه شدم این سایه ای که توی کلاس من، شیطنت از سر و روش می باره همون آتیش پاره ایه که خانواده اشو به ستوه آورده. تصمیم گرفتم سرسختانه جلوت بایستم. نمی خواستم منو هم بازیچه کنی و خوش باشی. دلم می خواست یه جایی متوقف بشی. بفهمی که این راهش نیست. و خیلی زود فهمیدم که تو اصلا اون چیزی که نشون میدی نیستی. همون دختر شکننده و حساسی بود که فکرشو می کردم. به همین خاطر کمکت کردم. کمکت کردم که راهتو پیدا کنی و غافل از اینکه این کمک کردن ها، داره اسیرم می کنه.

نگاه نابش رو به چشم هام دوخت. انگار می خواست با نگاهش صداقتش رو نشون بده. هیچ کدوم پلک نمی زدیم. من از ترس به هم خوردن رویای لحظه های آشنایی و اون ... نمی دونم ...

- ماجرای خواستگاری آرمین از خواهرت و دعوایی که بین تو و مادرت توی خواستگاری پیش اومده بود، داییت به عنوان درد دل برای پدرم گفته بود. بابا هم که می دونست، دختر دوست مرحومش، حالا دانشجوی پسرشه، برام همه چیزو گفت. فهمیدم که چه قدر از تمام آدم های پولدار و از قضا کارخونه دار بدت میاد. ترسیدم از اینکه بفهمی من واقعا کی هستم. ترسیدم از همین فکریایی که امروز می کنی. از اینکه من رو هم به چشم یه فرصت طلب ببینی. نخواستم چیزی بگم تا خود واقعیم رو بهت بشناسونم. سایه ... چیکار کنم که باورم کنی؟ من هیچ علاقه ای به پول بیشتر ندارم. همینی که خدا بهم داده برام کافیه. برای اینکه باور کنی چشمی به اموال تو ندارم، سهامم از کارخونه رو به نامت می کنم. که فکر نکنی پول برام اهمیت داره. سایه، من خودتو می خوام. این سایه ی آروم و محجوب و نجیب رو. سایه ای که می تونست امشب خیلی زنده جواب پسر داییشو بده، اما با متانت رفتار کرد. سایه ... نمی تونم ازت بگذرم. نمی تونم از دستت بدم.

خسته بودم. از تنهایی، از بی پناهی، از یتیمی، از نداشتن پدری که با اطمینان بهم بگه "دخترم، حق با هورمنده".

مثل این چند ماه که تنها پناهم هورمند بوده، از ترس هورمند به خودش پناه بردم. با چشم هایی که دیگه هیچی جلوی باریدنشون رو نمی گرفت بهش خیره شدم و گفتم:

- من تنهام. هیچ کسو ندارم که با تمام وجودم بهش اعتماد کنم. حتی به مادر و خواهرم اعتماد ندارم. خواهری که همسر آرمین شده و مادری که مدام قربون صدقه ی رامین میره. از نظر مادرم و خواهرم، همیشه حق با دایی و پسرهایشه. آرمین و مادرم با این ازدواج موافقت و رامین مخالف. من نمی دونم حق با کیه؟ به کی اعتماد کنم؟ به کی تکیه کنم؟ از کی بخوام در مورد خواستگارم تحقیق کنه؟ کیو پیدا کنم که خوشبختی من براش مهم باشه نه جیب و سود خودش؟

چونه ام می لرزید و هق هق می کردم:

- بعد از پدرم، اولین کسی هستید که بهش اعتماد کردم. کسی که حس می کردم نگرانمه و خیر و صلاحمو می خواد. اونقدر بهتون اعتماد داشتم که هر کاری می گفتید بدون چون و چرا انجام می دادم. نمی دونم درک می کنید یا نه، اما وقتی حس کنی تنها پشت و پناهت در واقع دنبال سود خودش بوده نه خوشبختی تو ... دیگه چیزی از آدم باقی نمی مونه. خواهش می کنم ... خواهش می کنم هیچ وقت بهم خیانت نکن. هیچ وقت تنهام نذار. با همه ی شک و تردیدم باز هم بهت ایمان دارم. ایمانی که ذره ذره توی قلبم به وجود اومده رو نمی تونم یه شبه از وجودم بیرون کنم. می دونم هر آدمی هر قدر هم فرصت طلب، بازهم سر سوزنی احساس داره. می خوام حداقل به اندازه ی همون سر سوزن، خوشبختی رو احساس کنم. دلم لحظه ای رو می خواد که با آرامش توی خونه ام پای تلویزیون لم بدم و چای بخورم و خیالم راحت باشه که یه نفر به خاطر من، داره زحمت می کشه و خودشو به آب و آتیش میزنه که من در آسایش و رفاه باشم. که بتونم تمام مشکلات و نگرانی هامو برای یه شب هم که شده به دوش مردی بذارم که همه ی نگرانیهای خوشبختی منه. مگه یه زن از زندگی چی می خواد؟ جز شونه های محکمی که بهشون تکیه کنه و سینه ای که سرشو روش بذاره و با آرامش نفس بکشه؟

دیگه نتونستم حرف بزنم. دستمو جلوی دهنم گذاشتم که صدای گریه ام بلند نشه. بغض بزرگ توی گلویم دلش فریاد می خواست. فریادی که تمام نگرانی هامو از وجودم بیرون بریزه. چشم هامو که از اشک دیدشون تار شده بود، به هورمند دوختم و گفتم:

- تو رو به هر چی که برات مقدسه قسم میدم، به حرمت دوستیمون، به حرمت استاد و شاگردی، اگر قصدت چیز دیگه ایه بهم بگو. همین حالا بهم بگو.

از پشت پرده ی اشک دیدم که از جاش بلند شد و کنارم روی تخت نشست. سرمو پایین انداختم و اجازه دادم اشک هام به دریای آبی رنگ لباسم پیونده. صداش که توی فضای اتاقم پیچید، هق زدنم هم آروم گرفت. انگار اشک هامم دلشون می خواست بشنون.

- به همون خدایی که می دونم با تمام وجودت باورش داری، به حرمت محبتی که از تو توی دلم دارم، به چشم هات قسم، سایه ... من فقط خودتو می خوام. خودت برام عزیزی. وجودت برام ارزشمند. سایه ... قول شرف میدم که تا آخر عمرم، کاری نکنم که اذیت بشی، قول میدم تمام سعیمو برای خوشبخت کردنت بکنم. هیچ وقت نمی دارم آسیبی بهت برسه. سایه ... تو هم قول بده هیچ وقت بهم شک نکنی، هیچ وقت اعتمادتو ازم دریغ نکن.

چیزهایی که می شنیدم فراتر از ظرفیتم بود. نمی تونستم باور کنم که پرنده ی خوشبختی با این وضوح روی شونه هام نشسته باشه. نمی دونم چی شد که سرم سنگین شد و روی سینه ی هورمند نشست. دیگه حالا که می دونم می خوام بهش بله بگم و اون هم می خواد که شوهرم باشه، پس چه ایرادی داره؟ همین یه دفعه رو ببخش خدا ... قول میدم دیگه قبل از عقد حتی انگشتمم بهش نخوره!

اشک هام پیراهنشو می شست و هورمند بدون هیچ مخالفتی اجازه داد که بغضمو خالی کنم. لبه ی کتشو روی صورتم کشیده بودم و خودمو بین کت و سینه اش مخفی کرده بودم. بالا و پایین رفتن قفسه ی سینه اش و ریتم تند قلبش، آرامش رو بهم هدیه می کرد. چقدر دلم می خواست تا ابد توی آغوشش بمونم. اما حرکت هورمند که فقط یک دستش رو به آرومی روی بازوم گذاشته بود، بهم یادآوری می کرد که هنوز برای این "جا خوش کردن" ها زوده.

حرفش که با شوخی همراه بود، میون گریه، خنده به لبم آورد:

- خانوم خانوم ها، پاشو یه آبی به صورتت بزن که مادر خانومم اگه دخترشو با این چشم های اشکی ببینه، دمار از روزگار دامادش درمیاره. نمیگن هنوز نه به باره نه به داره، بگو مگو برقراره؟ خندیدم و سرمو از روی سینه اش برداشتم و گفتم:

- چه زود فامیل شدین! از کجا می دونید که مادرم دخترشو به شما میده؟

- از اون جایی که شما خودت گفتی مادرت با این ازدواج موافقه!

انگشتم به سمت موهای سرم رفت و یه دسته اشون رو بین انگشتم تاب دادم و مظلومانه گفتم:

- واقعا؟ کی گفتم؟

آستین لباسمو گرفت و دستمو پایین کشید و گفت:

- این قدر جلوی چشم من با این موها بازی نکن. پاشو بریم پایین که تنها موندنمون زیر یه سقف بیشتر از این دیگه جایز نیست!

و زودتر از من از جاش بلند شد. از در بیرون رفت اما دوباره به سمتم برگشت و گفت:

- فکر کنم بد نباشه یه آبی به صورتت بزنی.

و چشمکی تحویلدم داد و درو بست و رفت! تا چند لحظه مات و میبهوت به در بسته و حرفش و چشمکش و شیطنتش فکر می کردم. بالاخره به خودم اومدم و نگاهی به صورتم توی آینه انداختم. ای وای من، ریملم تا زیر چونه ام رد انداخته بود و زیر چشم هامم سیاه شده بود! چه قدر که خوش قیافه شده بودم! با اون قیافه ی درب و داغون براش عشوه هم میومدم! سریع چپیدم توی حموم و صورتمو شستم. یه رژ لب زدم و از اتاق پریدم بیرون.

از اتاق که بیرون اومدم، در کمال تعجب، هورمند رو دیدم که چند قدم اون طرف تر از در اتاقم، به دیوار تکیه داده بود و منتظرم بود! چند لحظه بهش خیره شدم و اون فقط با لبخند نگاهم می کرد. بالاخره زبونمو به کار انداختم و گفتم:

- پس چرا نرفتید پایین؟

شونه اش رو خیلی خفیف بالا انداخت و گفت:

- گمونم بهتره با هم بریم که حساب کار دست بعضی ها بیاد!

ناخودآگاه یاد رامین افتادم و لبخندی به این نکته سنجیش زدم. به سمت پله ها رفتم. هورمند همراهم شد و درست همزمان با من پاشو روی اولین پله گذاشت و گفت:

- من که کت و شلوارو دارم. فقط تو یه لباس عروس پشت بلند کم داری و دستت که دور بازوم بیفته و دیگه همه چیز تکمیل.

وای که تو دلم مربا پزون بود. شیرینیش رو حتی روی لب هام حس می کردم. عاجزانه به هورمند نگاه کردم و گفتم:

- تو رو خدا نگید این حرف هارو. خنده ام میگیره، یه وقت بقیه می بینند، چه فکری می کنند؟

با سر تایید کرد و گفت:

- باشه، به خاطر تو. بقیه اشو می ذارم واسه شب عقد. خوبه؟

داشتم از خجالت آب می شدم. دستم بی اراده بالا رفت اما قبل از اینکه به مقصد برسه، هورمند دستپاچه گفت:
- جان من بی خیال تابوندن موهات شو. بذار این چند روز قبل از عقد هم به خیر بگذره!

چپ چپ نگاهش کردم و هورمند هم با مظلومیت نگاهم کرد. وای که چه قدر دلم می خواست قاه قاه بخندم. نگاهمو ازش گرفتم که صورت مظلومش بیشتر از اون دلمو قلقلک نده.

به سالن که رسیدیم، انگار همه از قیافه هامون فهمیدن چه خبره که پدر و مادر هورمند تبریک گفتند و مامان آرزوی خوشبختی کرد و رامین با غیظ خونه رو ترک کرد!

تاریخ عقد برای یک هفته ی بعد تعیین شد و عروسی هم به درخواست هر دومون به بعد از اتمام درس من موکول شد. گمون کنم اگر تز دکترای هورمند طول بکشه، باید تا پایان درسش، رشت زندگی کنیم. من که راضیم. چه جایی بهتر از رشت که هورمند رو بهم داد؟

وقتی که داشتند خداحافظی می کردند، هورمند شماره ام رو گرفت و برام تک زد. حالا یه اسم خاص توی گوشیم دارم. اسمی که با تمام وجودم از خدا می خوام، واقعا مثل اسمش، خورشید زندگیم باشه...

خدایا ... خودمو به دست تو می سپارم. به دست های پر قدرتت که اگر تو نخوای، برگی از درختی نمی افته. من به قدر عظمت برات بندگی نکردم، ولی تو به قدر عظمتت، برام خدایی کن.

دفتر و بستم و رفتم سراغ گوشیم. چند دقیقه ای بود که بی اختیار تمام حواسم پیش مقدسی بود. دلم شور میزد. حس می کردم باید زودتر از یه نفر کمک بخوام. یه نفر که خبره تر از من و رضا و رفقاش باشه.

شماره ی افسر پرونده رو گرفتم. با دومین بوق جواب داد و من بدون معطلی، از سیر تا پیاز ماجرا رو تعریف کردم. دیگه بس بود هر چی خودسرانه عمل کرده بودیم. نگران بودم. نگران هورمند و اینکه آیا هنوز زنده است؟ اگر زنده است، سالمه؟ کجاست؟ تو چه وضعیتی؟ کی واقعا مقصره؟ رامین؟ آرمین؟ پناهی؟ صفری؟ مقدسی؟ دیگه مغزم بیشتر از اون همراهی نمی کرد. نیاز به یه ذهن بازتر و کارکشته تر بود.

تماس رو که قطع کردم، علی رغم تمام غرغره های سرگرد که چرا زودتر این اطلاعات رو بهش ندادم، باز هم دلم آروم بود. انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته بودند. هر چند تا زمانی که همه چیز مشخص نشه، باز هم نگرانی ها ادامه داره.

هنوز گوشی توی دستم بود که اسم بنیامین روی گوشی افتاد. جواب دادم و صدای مضطرب بنیامین خنده به لبم آورد:

- خواستگارها اومدند؟

- سلامت کو؟

- اذیت نکن نیما اعصاب ندارم.

خنده ای کردم و گفتم:

- نه. هنوز که ساعت نه نشده. تو چرا اینقدر عجله داری؟

- نیما ... نگرانم.

- نگران چی؟

- تو نمی دونی چه جوابی می خوان بدن؟

- کیا چه جوابی می خوان بدن؟

عصبی شد و گفت:

- اه مسخره... حیف که دم دستم نیستی. مامان و خواهر تو میگم دیگه.

- خب بابا چرا جوش میاری؟ بی خود نگرانی. من مطمئنم مامانم فقط می خواست از ما یه زهر چشم بگیره که

خیلی خوب هم گرفت. همین.

صدای نفسشو شنیدم و بعد از اون سکوت. هیچ صدایی نمی اومد. حتی صدای بلندگوی بیمارستان.

- کجایی بنیامین؟

- همون جایی که باید باشم.

- یعنی دقیقا کجا؟

- زیر سایه شما.

- حالا نوبت تو شد؟

- فکر کردی فقط خودت بلدی جواب سر بالا بدی؟

- باشه بابا قبول. ژاله کجاست؟ حالش خوبه؟ صداشو نمی شنوم.

- مگه هر دفعه من به تو زنگ می زنم باید صدای ژاله رو بشنوی؟

کلافه گفتم:

- تو مشکل چیه؟ تازگی ها برخوردت خیلی زننده شده.

- من مشکلی ندارم.

- ای بابا. منظورم در مورد ژاله است. چرا تا اسمشو میارم به جلز ولز میفتی؟

- تو خوشت میاد منم مدام اسم نجلا رو بیارم؟ اصلا تا حالا شده یه بار اسمشو بدون پیشوند و پسوند صدا بزنی که تو بدون قید و بند میگی " ژاله "؟ کشمش هم دم داره!

از تعجب ابرو هام به هوا رفت و گفتم:

- نه بابا. غیرتی شدی! تو که اهل این حرف ها نبودی. یادت رفته که خودت ژاله رو بهم معرفی کردی؟ نمی دونم چی شد که لحن صدام نیش دار شد. ولی این ها چیزایی بود که بدجوری توی مغزم رژه می رفت و باید براشون جواب قابل قبولی پیدا می کردم.

- یادت رفته که خودت بهم می گفتی فلان روز با ژاله و مهسا تو پارک قرار دارم، تو هم بیا؟ چه طور اون موقع غیرتی نمی شدی؟ این احساس برادرانه از کجا یه دفعه فوران کرده؟ اون موقع که من و ژاله با هم قدم می زدیم و دل می دادیم و قلوه می گرفتیم و جناب عالی هم با مهسا خانوم جیک جیک می کردی چرا غیرتی نمی شدی؟ اصلا بین تو و مهسا چه رابطه ای بود که مهسا فکر می کرد تنها زن زندگیت؟ فکر کردی حرف هایی که اون روز پشت تلفن از تو و مهسا شنیدم یادم رفته؟ این چیزهارو به روت نیاوردم چون منتظر بودم بالاخره خودت به حرف بیای. چون بهت اعتماد داشتم. چون می دونستم هر چیزی هم که ببتون بوده حتما تموم شده که حتی مهسا هم از ماجرای نجلا خبر داره و خم به ابرو نیاره. ولی دیگه تا کی قراره سکوت کنی؟ تا کی پنهون کاری؟ نذار احساس کنم که اعتمادم به تو اشتباه بوده. نذار فکر کنم که موافقت با تو، بدبخت کردن خواهرمه. تو که این همه غیرت داشتی چرا تا حالا رو نکرده بودی؟ چرا جواب نمیدی؟ با صدای ضعیفی گفت:

- حق داری. هر چی بگی حق داری. ولی امیدوارم وقتی حرف هامو شنیدی یه کم هم به من حق بدی. بی صبرانه گفتم:

- گوش میدم.

- قبلا هم برات گفتم. من و ژاله به غیر از هم، کسی رو نداریم. مهسا هم تنها دوست ژاله است. اون روزهایی که می رفتیم پارک، برای آشنا شدن من با مهسا بود که ببینم به درد پرستاری از مادرم می خوره یا نه. از تو هم خواستم همراهم بیای چون نمی خواستم تنها باشم. چون حضور بی دغدغه و بی خیالت به من هم آرامش می داد. چون کم کم فهمیدم که ژاله از دیدن تو خوشحال میشه و از اون لاک تنهایی بیرون اومده. چون می دونستم که فکر بدی در مورد ژاله تو سرت نیست و اهل دوستی و این حرف ها نیستی. ژاله هم اهلش نیست و نبوده. فکر می کردم چند وقت دیگه که تکلیفم با مهسا معلوم بشه، هر چیزی هم که بین تو و ژاله باشه، تموم

میشه. چون از دل برود هر آن که از دیده رود. قرار نبود تو دیگه هیچ وقت ژاله رو ببینی. قرار نبود من خواهر تو ببینم و عاشقش بشم. قرار نبود تو بیای خونه ی من و ژاله رو اونجا ببینی. که بفهمی چه نسبتی با من داره. مطمئن بودم با تموم شدن این دیدارها، بی خیال ژاله میشی. چون هیچ وقت سراغشو نمی گرفتی. درست هم فهمیده بودم اما متاسفانه در مورد احساس ژاله اشتباه کردم. فکرش رو هم نمی کردم که واقعا عاشقت بشه. که به خاطر تو حتی بیاد خونه اتون. وقتی چیزی برای از دست دادن نداشته باشی، هر کاری می کنی تا چیزی رو که دوستش داری به دست بیاری. و این دقیقا همون کاری بود که ژاله کرد. حالا هم اگه می بینی غیرتی شدم و تازه حس برادرانه ام فوران کرده، به خاطر اینکه که ژاله تازه داشت با این موضوع کنار میومد که تو هیچ احساسی بهش نداری. تو چه می دونی اون روزی که ژاله رو از خونه اتون بیرون کردی چه حالی داشت. چه می دونی این چند ماه ژاله چی کشیده تا تونسته خودشو جمع و جور کنه. حالا تو دوباره از راه رسیدی و هر چی رشته ام داری پنبه می کنی. داری دوباره احساسشو بیدار می کنی. هزار بار تو گوشش خندم و باز هم می خونم که تو دوستش نداری. که حرف ها و کارها همه از سر دلسوزیه. که بعد از مرخص شدنش از بیمارستان دوباره میشی همونی که از خودت روندیش. برای همینه که غیرتی شدم. چون نمی خوام باز هم اذیت بشه. حالش خوب نیست. ضعیفه. حساسه. تنهاست. تشنه ی محبت. واسه همینه که می ترسم دوباره درگیرت بشه. درگیر تو و محبت های بی منظورت که اون برداشت دیگه ای ازشون داره. خواهش می کنم نیما ... ژاله رو اذیت نکن. به خاطر تمام کمک ها و همراهی هات یه دنیا ممنونم و مدیونم. هیچ جوری نمی تونم کارها تو جبران کنم ولی خواهش می کنم کاری نکن که ژاله فکرهای دخترانه به سرش بزنه.

- بنیامین ...

- هان؟

صدای درمونده اش مانع ادامه ی حرفم شد. سکوت رو ترجیح دادم. اصلا چی می خواستم بگم؟ وقتی نمی دونستم با خودم چند چندم، چه جوابی می خواستم بدم؟ حتی خودمم نمی دونستم علت رفتارهای محبت آمیزم با ژاله چیه؟ چرا مدام سراغشو می گیرم و نگران وضعیت جسمی و حتی روحیشم. چرا دنبال راهی می گردم که به زندگی امیدوارش کنم؟ چرا می خوام بیمارش توی کارخونه که به جای خانوم خرسند کار کنه؟ چرا می خوام پدرشو بیمارم پیشش؟ چرا نگران تغذیه و سلامتیشم؟ علت این رفتارها ترجمه یا...؟

بنیامین سکوت رو شکست و گفت:

- نمی دونم حرف هام در مورد ژاله تونسته قانعت کنه یا نه، اما در مورد مهسا باید بگم ... تو درست میگی. رابطه ی من و مهسا فراتر از یه پرستار بود. راستش ... من و مهسا ... یه مدت نامزد بودیم.

نامزد؟ منظورش از نامزد چی بود؟ عقد بودند؟ صیغه خونده بودند؟ چرا نامزدیشون بی نتیجه موند و به هم خورد؟ چرا مهسایی که به خاطر شنیدن اسم صداقت با اون شدت عصبانی شد، به همین راحتی نامزدی رو به هم زده و از بنیامین گذشته؟

- عقد بودید؟

- نه.

- صیغه چی؟

- نه بابا. فقط نامزد. نامزدی فقط برای آشناییه که دو طرف بفهمند به درد زندگی با هم می خورند یا نه.

- یعنی باور کنم که هیچ رابطه ای با هم نداشتین؟

با صدای گرفته و دلخوری گفت:

- دستت درد نکنه داداش. عجب مارو شناختی. یعنی این قدر پست و عوضی ام؟

کلافه گفتم:

- باشه بابا معذرت می خوام. خب حالا علتش چی بود؟

- چی علتش چی بود؟

- علت به هم خوردن نامزدیتون چی بود؟

- راستش من با شغلش مشکل داشتم. یعنی کلا با کار کردن زن مشکل دارم. می دونم این عقیده دیگه قدیمی شده. می دونم الان دیگه خانوم ها خیلی جاها بهتر از مردها کار می کنند ولی دست خودم نیست. دلم می خواد زنم خونه دار باشه. می خوام بدونم وقتی هم که خونه نیستم، یه نفر هست که چراغ خونه امو روشن نگه داره. یکی توی خونه منتظرمه. وقتی من نیستم دلش برام تنگ میشه و حوصله اش سر میره. که وقتی میرم خونه، بوی زندگی توی خونه بیاد. نه اینکه برسم خونه و هیچ کس خونه نباشه. زنم سر کار باشه و خسته تر از من برگرده. حتی نا نداشته باشه یه لیوان آب دستم بده. دو دقیقه وقت نداشته باشه تا کنار من بشینه و با هم اختلاط کنیم. چیکار کنم. دست خودم نیست. من این جوریم. نمی تونم خودمو تغییر بدم. احتیاج به کسی دارم که مثل من فکر کنه. که عقیده اش مثل من باشه و از خونه داری و شوهر داری و بچه داری لذت ببره. نه اینکه فکر کنه توی خونه ی من اسیره و انگار که من کنیز آوردم. دوست دارم تمام کارهایی که انجام میدم از

روی علاقه به زندگیش و همسرش باشه. مهسا این جور نبود. مهسا انگار به دنیا اومده برای پرستار بودن. برای شب بیداری کشیدن و مریض داری کردن. یه پرستار فوق العاده است اما یه زن افتضاح. خونه داریش صفره. فقط آشپزیش خوبه که اون هم به خاطر بد غذا بودن خودش. وگرنه همونو هم بلد نبود. من نمی دونم شوهر خدا بیمارزش چه طور با این زندگی می کرده. البته شوهرش هم پرستار بود و حتما واسه همین همدیگه رو خوب درک می کردند. به هر حال ... من نتونستم باهاش کنار بیام. اونم با اخلاقیات و توقعات من از زن و زندگی نتونست کنار بیاد. اون تلفنی هم که تو زدی و اسم خانوم صداقت رو آوردی و از پشت تلفن دعوا من رو شنیدی، بهونه ی به هم خوردن نامزدیمون شد. الان هم فقط برام مثل یه دوست خانوادگیه. شاید حتی مثل خواهر باشه. وقتی نباشه واقعا جای خالیش احساس میشه چون هم مامان مدام سراغشو می گیره هم ژاله کسل و بی حوصله میشه.

سری تکنون دادم و انگشتمو بین ابرو هام کشیدم و گفتم:

- حالا از کجا می دونی که نجلا یه زن خونه دار واسه تو میشه؟

- از حرف هایی که تو گاهی در موردش می زدی فهمیدم.

- مگه من چی گفتم؟

- همین که بعد از دیپلمش دیگه درس نخونده و علاقه ای به دانشگاه رفتن نداره. به کارهای خونه و خیاطی و

باغبونی علاقه داره، دستپختش رو هم که خودم چند بار چشیدم و می دونم حرف نداره.

با بدجنسی گفتم:

- ببند نیشتمو!

- ا... از کجا فهمیدی دارم می خندم؟

- از صدات معلومه!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خب ... ببخش که خیلی حرف زدم.

- این حرف ها لازم بود. فقط یه سوال. چرا تا حالا حرفی از مهسا نزدی؟ اگر الان هم نمی پرسیدم تو تا ابد

می خواستی مخفی کنی؟

- دلیل نگفتم اینه که روم نمیشد چیزی بگم. البته یه خورده هم می ترسیدم. آخه پرونده ام به اندازه ی کافی

سیاه هست. ولی می خواستم فردا شب به خواهرت بگم.

- خب حالا چی؟ هنوز هم می خوای خودت با نجلا صحبت کنی یا من بگم؟
- نمی دونم. تو چی فکر می کنی؟
- خودت بگو.
- مادرت چی؟ به اون چه طوری بگم؟
- اون هم کار خودته. ولی یه راهنمایی بهت می کنم.
- مشتاقانه گفت:
- چی؟
- اول با بابا صحبت کن.
- باباتو کجا بینم؟
- بهش زنگ بزن و یه جا باهاش قرار بذار. دیگه بقیه اش به عهده ی خودته.
- دمت گرم. انشاء الله جبران کنم برات.
- خواهش می کنم. آخرش نگفتی کجایی؟
- گفتم که ... زیر سایه شما. قطع کن می خوام به بابات زنگ بزنم.
- پسره ی دیوونه.
- چاکریم.
- خداحافظ.
- گوشی رو که قطع کردم، بلافاصله زنگ خورد. یه شماره ی نا آشنا بود.
- بفرمایید.
- الو ... آقا نیما؟
- چند لحظه سکوت کردم. این صدای دخترونه عجیب برام آشنا بود!.....
- دهن باز کردم حرف بزنم که یه مرتبه یاد حرف های بنیامین افتادم و با صدای کنترل شده ای گفتم:
- ژاله خانوم شمایی؟
- بله ... سلام آقا نیما.
- صداش پر از نگرانی بود. نگرانش به من هم منتقل شده و هول زده گفتم:
- سلام. چیزی شده؟

- ببخشید بنیامین اونجاست؟

با تعجب گفتم:

- اینجا؟ نه. چه طور مگه؟

- نیم ساعت پیش از بیمارستان زد بیرون. نگفت کجا میره ولی حالش اصلا خوب نبود. بدجوری نگران خواستگاری امشبه. می ترسم بیاد اونجا آبروریزی راه بندازه.

- چه آبروریزی ای؟ چی بهت گفت؟

- همش می گفت نمی دارم نجلا رو ازم بگیرن. حالش خیلی خراب بود. حس می کنم اومده باشه طرف خونه ی شما. یه وقت بلایی سر اون پسره ی بیچاره نیاره. می ترسم دیوونه بشه یه کاری انجام بده که اوضاع از اینی که هست بدتر بشه. تو رو خدا یه کاری بکنید آقا نیما. جواب تلفن منو نمیده.

برای دلداری دادنش با لحن آروم و مطمئنی گفتم:

- نگران نباش. من همین الان داشتم با بنیامین حرف می زدم. گمون نکنم هنوز اونقدر مجنون شده باشه که بخواد کار احمقانه ای انجام بده. ولی احتمالا حدست درسته و اومده نزدیک خونه ی ما. چون هر چی ارزش پرسیدم کجایی، فقط می گفت " زیر سایه ی شما!" الان میرم توی کوچه رو یه نگاهی می کنم. بهت خبر میدم.

- ممنونم آقا نیما. شرمنده که مزاحم شما شدم.

- این چه حرفیه. دشمنت شرمنده. با همین شماره تماس بگیرم؟

- بله.

همون طور که از اتاق بیرون می رفتم گفتم:

- خودت چه طوری؟ حالت بهتره؟

و به محض پرسیدن پشیمون شدم. نکنه همین حال و احوال کردن ها باعث بشه فکریایی تو سرش بیفته؟ ولی مگه میشد حالشو نپرسم؟ اونم حالا که توی بیمارستانه و استرس و نگرانی هم داره و تنهاست و ممکنه هر اتفاقی براش بیفته. اصلا به من چه که ممکنه حالش بد بشه؟ مگه برام مهمه؟ مهم نیست؟ هست؟

سرمو با شدت تکون دادم تا این افکار اعصاب خورد کن دست از سرم بردارن و به صدای آروم و ملیحش گوش دادم:

- ممنون. بهترم.

- خداروشکر. انشاء الله که زودتر از اون بیمارستان خلاص میشی.

- بازم ممنون.

- خب فعلا خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و رفتم سمت حیاط. دم در سالن، چشمم به مامان و نجلا افتاد که توی آشپزخونه پشت میز نشسته بودند از قیافه هاشون معلوم بود که هم چنان در حال اره دادن و تیشه گرفتن هستن! بابا هم که گوشی به دست با کسی صحبت می کرد! یعنی بنیامین با چنین سرعتی اقدام کرده بود!

به حیاط که رسیدم، تازه یادم افتاد که ژاله شماره ی منو از کجا آورده؟ یادم نمیومد شماره ای رد و بدل کرده باشیم! شونه ای برای افکارم بالا انداختم و نگاهی به ساعتم کردم، هشت و نیم بود. در حیاط رو آروم باز کردم و سرکی توی کوچه کشیدم. خبری نبود. رفتم داخل کوچه و کمی اطرافو نگاه کردم. صدای پیچ ماندی از بن بست کنار خونه میومد. آروم به سمت صدا رفتم. بنیامین پشت به کوچه، گوشی به دست در حال صحبت کردن بود!

- خیلی لطف کردید آقای کاردان. پس انشاء الله فردا ساعت نه ونیم می بینمتون.

یک دستمو از آرنج به دیوار تکیه دادم و دست دیگه امو توی جیب شلوارم فرو کردم و خیره شدم به بنیامین. از کارش خنده ام گرفته بود. چه قدر دیوونه بود که اومده بود اینجا. آخه اومده بود که چیو ببینه؟ چه کاری از دستش برمیومد؟ اومده بود که خودشو زجر بده؟

بالاخره تلفنش تموم شد. نفس راحتی کشید، سر و دست هاشو سمت آسمون گرفت و گفت:

- نوکرتم. این دفعه بیشتر از همیشه باید هوامو داشته باشیا. پارتی بازی کن واسه ام که غیر از تو هیچ کسو ندارم.

خودمو کشیدم پشت دیوار. نمی خواستم بفهمه که درد و دلش با خدا رو شنیدم. می خواستم وانمود کنم که تازه رسیدم. تا پنج شمردم و از پشت دیوار سرک کشیدم. همون لحظه هم بنیامین سرشو جلو آورد و سرهامون محکم خورد به همدیگه!

صدای داد هر دومون بلند شد و هر دو طلبکارانه گفتیم:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

خندیدم و بنیامین هم به خنده افتاد. پیشونیمو ماساژ دادم و گفتم:

- این سر بود یا قلوه سنگ؟

بنیامین هم سرشو ماساژ داد و گفت:

- از کجا فهمیدی من اینجام؟

خواستم بگم ژاله بهم زنگ زد، اما منصرف شدم و گفتم:

- وقتی همش میگی زیر سایه ی مایی یعنی چی؟ یعنی زیر پنجره ی خونه امون کشیک ایستادی دیگه!

- تو چه قدر باهوش بودی و من نفهمیده بودم.

- زهر مار. چرا اومدی اینجا؟

- نمی دونستم کوچه رو هم خریدین وگرنه قبل از اومدن اجازه می گرفتم قربان!

با خنده گفتم:

- چیه؟ اوکی رو از بابا گرفتی، زبونت وا شده!

- آره. از کجا فهمیدی؟ فردا ساعت نه و نیم قراره برم دیدنش.

- موفق باشی. بهتره دیگه بری. اینجا ایستادی که چی بشه؟

- می خوام مطمئن بشم که پسره با قیافه ی آویزون از خونه اتون بیرون میاد.

قاه قاه خندیدم و گفتم:

- مطمئن باش خودت هم فردا شب با قیافه ی آویزون از اون در میای بیرون!

وا رفت و با ناراحتی گفت:

- چرا؟

- چون مامان منه دیگه ... الان افتاده رو دنده ی لج. می خواد ببینه چقدر پای نجلا می مونی.

با اطمینان گفت:

- تا آخرش هستم.

- می دونم.

- تو کمکم می کنی؟

- هر اونچه از دستم برمیومد انجام دادم. بعد از این دیگه با خودته.

- برام دعا کن.

- تو هم واسه من دعا کن.

- تو دیگه چرا؟

- دعا کن تکلیفم با خودم معلوم بشه.

- تکلیف چی؟

- به وقتش بهت میگم.

- وقتش چه موقع است؟

- هر موقع از خودم مطمئن شدم.

- تو هم با خودت درگیری ها.

- بد جـــــور!

صدای گاز ماشینی، هر دومونو از جا پروند. بنیامین می خواست سرک بکشه که شونه اشو گرفتم و گفتم:

- چیکار می کنی دیوونه. یه وقت می بینت.

- خب اومدم که ببیندم.

- لازم نکرده. یه دردسر دیگه درست نکن. عین بچه ی آدم همین جا میمونی ، وقتی من رفتم، تو هم میری

بیمارستان. ببینم می تونی این خواهر بیچاره اتو از اون بیمارستان سالم دریاری یا نه!

چپ چپ نگاهم کرد. صدای به هم خوردن در ماشین و پیاده شدن که اومد، باز ساکت شدیم. صدای مردونه ای گفت:

- همین خونه است؟

و صدای زنونه ای:

- آره همینه. در هم که بازه!

صدای مرد دیگه ای:

- انگار خیلی مشتاقن!

اخم هام در هم شد و بنیامین هم با عصبانیت گفت:

- بیا ... تحویل بگیر جناب دکتر. خواهرتو می خوای بدی به اینا که از الان دارن حرف مفت می زنند؟

- خوبه خودت می دونی نجلا به این پسره شوهر بکن نیست، حالا هی پیاز داغ اضافه کن.

صدای زنگ و بعد از اون صدای دکمه ی آیفون که برای باز کردن در زده شد! مامان اینا که نمی دونستند من

اومدم تو کوچه و در هم باز مونده!

خواستگارا رفتند داخل و من هم پشت سرشون از بنیامین خداحافظی کردم و پریدم سوپری سر کوچه، دو تا لامپ کم مصرف خریدم و برگشتم. بالاخره باید یه بهونه ای برای بیرون رفتن بی موقع ام جور می کردم! قبل از رفتن به خونه، دوباره رفتم سمت بن بست که مطمئن بشم، بنیامین رفته. خبری ازش نبود. گوشیمو از جیبم درآوردم. صفحه ی پیامش رو باز کردم و نوشتم:

- بنیامین اینجا بود ولی داره بر می گرده بیمارستان. حالش از من و تو هم بهتره. نگران نباش. پیام رو فرستادم و با کلید رفتم داخل خونه.

با ورودم، مهمون ها جلوی پام بلند شدند و مامان برام چشم غره رفت و بابا پر سوال نگاه کرد! با امیرحسین و پدر و مادرش احوالپرسی کردم و با نشون دادن لامپ ها و خنده ای تصنعی گفتم:

- ببخشید این لامپ اتاق هم وقت گیر آورد واسه سوختن! الان میام خدمتتون.

رفتم تو اتاق و لامپ ها رو روی تختم انداختم و برگشتم به سالن. خبری از نجلا نبود. احتمالا توی آشپزخونه یا اتاقش سنگر گرفته بود. بابا با پدر امیرحسین، و مامان با مادر امیرحسین، دو به دو مشغول حرف زدن بودند و امیرحسین ساکت نشسته بود.

کنارش نشستم و گفتم:

- خب آقای دکتر، چه خبرها؟ شنیدم تازگی سربازیتون تموم شده.

لبخندی زد و گفت:

- بله. البته سربازی که نمیشد اسمشو گذاشت. تو یکی از مناطق محروم طرح می گذروندم.

- آهان پس هنوز آب بندی نشدی!

- بله؟

اونقدر با تعجب گفت که ناخودآگاه خنده ام گرفت. بی خیال توضیح دادن شدم و گفتم:

- میوه بفرمایید.

سری تگون داد و مشغول پوست گرفتن سیب شد. گفتم:

- الان کجا مشغول هستین؟

- دو ماهی میشه که تو بیمارستان ... مشغول شدم.

- از شغلتون راضی هستین؟ پزشکی پردردسر نیست؟

همین یک کلمه حرف من کافی بود تا تمام شجره نامه ی پزشکی رو برام رو کنه. از ابن سینا گرفته تا پزشک های به نام و همکارهای برجسته اش و تمایلش برای تخصص در رشته ی قلب و هزار تا حرف دیگه! چه روده ی درازی هم داشت! بالاخره حرف مامان که گفت "دخترم، چایی بیار" باعث شد امیرحسین از تب و تاب بیفته و یه کم آروم بگیره.

اسم چای که اومد، یاد چای بردن و نبردن برای خواستگار افتادم که صداقت توی خاطراتش نوشته بود. اگر چای آوردن دختر یه جورایی چراغ سبز بود، پس باید خودم چایی رو تعارف می کردم. دم آشپزخونه که رسیدم، آروم صداش زدم و گفتم:

- نجلا ... بذار من چایی رو ببرم.

نجلا با صدای من سه متر از جاش پرید و با رنگ مثل گچ، نگام کرد و ترسیده گفت:

- تو چرا اومدی اینجا؟

با تعجب گفتم:

- مگه چه ایرادی داره؟ تو حالت خوبه؟ چرا اینقدر ترسیدی؟ رنگت پرید. خوبی تو؟

هول زده گفت:

- آره آره خوبم.

- مطمئنی؟

سرشو تکون داد و گفت:

- اوهوم.

- بیا کنار من این چایی هارو ببرم.

- تو چرا می خوای ببری؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- دوست داری خودت ببری؟

- نه ... ولی مامان گفت حتما باید خودم ببرم. گفت بی احترامیه اگه یکی دیگه ببره.

لبخند سرخوشی زدم و گفتم:

- جدا؟ پس واجب شدم خودم ببرم.

چند لحظه مکث کردم و گفتم:

- مگه اینکه تو بخوای نهایت احترام رو بهشون بذاری.
- از مامان بعید نبود که حسابی مغز نجلا رو شسته باشه و نجلا هم بخواد روی امیرحسین جدی تر فکر کنه. اما با عکس العمل شدید نجلا فهمیدم که هنوز هم با امیرحسین مخالفه:
- نه بابا ... چه احترامی؟ از خدومه یه جوری خودشون بی خیال بشن و برن. مامان که دست بردار نیست. یه جوری باید این هارو از اومدن پشیمون کنیم.
- با حرکت سر تایید کردم و گفتم:
- باشه. پس من چایی هارو می برم. تو هم همین جا بمون. نمی خواد بیای.
- با ترس گفت:
- ولی مامان پوست از سرم می کنه. به خدا دیگه تحمل داد و هوارهاشو ندارم.
- کلافه نفسمو بیرون دادم و گفتم:
- خیلی خب ... چند لحظه بعد از من بیا.
- با سر تایید کرد و من سینی چای رو برداشتم. نجلا با نگرانی گفت:
- حالا واقعا می خوای خودت چای رو تعارف کنی؟
- اخم هام درهم شد و گفتم:
- چیه نجلا؟ خبریه؟
- نه چه خبری؟
- یه خبرایی تو مغز و شاید هم دلت. نسبت به امیرحسین دو دلی؟
- با درموندگی گفت:
- نه ...
- پس چی؟
- نگاهی به سینی چای انداخت. کمی فنجون هارو جا به جا کرد و گفت:
- هیچی. برو.
- رفتارش بدجوری مشکوک به نظر می رسید. چشم هامو باریک کردم و گفتم:
- تو مطمئنی حالت خوبه؟ مشکوک به نظر میرسی.
- نه نه ... من خوبم. برو ... برو دیگه چای ها سرد شد.

از آشپزخانه بیرون رفتم و لبخندی هم روی صورتم نشوندم. جلوی پدر امیرحسین سینی رو نگه داشتم و گفتم:
- بفرمایید.

مامان که سرش پایین بود و انگار متوجه عدم حضور نجلا نشده بود، به محض شنیدن صدام، شتاب زده سرشو بالا آورد و با دیدن من، با انگشت گونه اش رو کند اما خیلی سریع خودشو جمع و جور کرد و خواست چیزی بگه که مادر امیرحسین گفت:

- پس عروس خانوم کجان؟

لحنش پر از گله مندی بود! نجلا از سنگر بیرون اومد و با سلامی، نگاه همه رو متوجه خودش کرد. صدای نفس راحت مامان رو شنیدم و بابا هم لبخند زد! مادر امیرحسین از جاش بلند شد و صورت نجلا رو بوسید. از کنارشون رد شدم و چای رو به امیرحسین که عین غاز گردن می کشید، تعارف کردم. یه چشمش به من بود و یه چشمش به نجلا. هر چند که من عمدا جوروی ایستاده بودم که چندان روی نجلا دید نداشته باشه! مطمئن بودم نجلا هم مبلی رو برای نشستن انتخاب می کنه که در تیررس نگاه امیرحسین نباشه!

نجلا روی مبل دو نفره ای که هم ردیف امیرحسین بود، نشست و من هم با لبخندی پیروزمندانه، سینی چایو روی میز گذاشتم و بین امیرحسین و نجلا نشستم تا به کلی راه دیدبانی رو ببندم!

مادر امیرحسین مشغول برانداز کردن قد و بالای چادرپیچ نجلا بود و پدر امیرحسین هم از رنگ و بوی چای تعریف می کرد! فقط نمی دونم از داخل اون فنجون های چینی، رنگش رو چه طور تشخیص می داد! امیرحسین هم که ... انگار کک به تنبوش افتاده بود! سرجاش آروم و قرار نداشت و مدام وول می خورد و به بهونه ی مرتب کردن کتش، روی مبل جلو و عقب می رفت! نجلا هم که انگار فهمیده بود ماجرا از چه قراره، صورتشو کامل به طرف تلویزیون خاموش چرخونده بود!

نمی دونستم به این وضعیت بخندم یا عصبانی بشم. ولی قیافه ی برزخی مامان فقط ترس رو به جون آدم می انداخت. ترس از دست دادن پرده ی گوشم بابت جیغ هایی که قطعا بعد از رفتن خواستگارها سرمون می کشید! نگاهی به امیرحسین انداختم و موزیانه گفتم:

- مشکلی پیش اومده؟

دستپاچه شد و گفت:

- نه نه ... مشکلی نیست... دست شما درد نکنه بابت چای.

جمله ی دومش رو با صدای بلندتری گفت انگار که می خواست نجلا رو مخاطب قرار بده. نجلا اما انگار نه انگار! صدای جیلینگ جیلینگ هم خوردن نبات داخل چای، تنها صدایی بود که توی فضا پخش میشد. من هم فنجونی برداشتم و مشغول هم زدن نباتش شدم. نجلا سرشو کمی چرخوند. حس کردم داره همه رو چک می کنه! فنجونو به لبم نزدیک کردم و زیر لب گفتم:

- چی می خوای؟

نجلا تا نگاهش به فنجونم افتاد، چشم هاش گرد شد و شروع کرد به ابرو انداختن! با تعجب نگاهش کردم و نجلا هم زیر لب چیزی مثل "نخور" رو زمزمه می کرد و لبشو می جویدا! هر چی فنجون به لب هام نزدیک تر میشد، وحشت چشم های نجلا هم بیشتر میشد و پشت سر هم می گفت "نخور... نخور"! شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- چرا؟

و همون لحظه یه جرعه از چای رو سر کشیدم که ای کاش نمی کشیدم. به ثانیه نکشید که آتیش گرفتم. تمام حلق و زبون و دهنم سوخت و راه نفسم بند اومد. به شدت به سرفه افتادم جوری که اشک توی چشم هام جمع شد و حتی نمی تونستم یک کلمه حرف بزنم! همه به هول و ولا افتاده بودند و مامان با دستپاچگی گفت:

- نجلا یه لیوان آب بیار.

نجلا از جا پرید و امیرحسین هم با دست بین دو کتفم میزد.

نجلا با لیوان آب برگشت. آب رو سر کشیدم و از جام بلند شدم. رفتم سمت دسشویی و دم روشویی، چند مشت آب به صورتم زدم. نجلا با چشم های اشکی دم در ایستاده بود و بهم خیره شده بود. مامان هم اومد و گفت:

- چت شد نیما؟

حتی جرئت نداشتم آب دهنمو قورت بدم که مبادا دوباره اون حال بهم دست بده. دستمو تگون دادم و گفتم:

- چیزی نیست. شما برو پیش مهمون ها.

- مطمئنی خوبی؟

با سر تایید کردم و مامان رفت. نجلا اشک هاشو پاک کرد و گفت:

- نیما ... نمی خواستم این جوری بشه.

آخ که چه قدر دلم می خواست یکی بگویم تو ملاجش. دختره ی خنگ. معلوم نبود چای دم کرده بود یا جوشونده ی فلفل!

با چشم هایی که می دونستم عین اژدها شدن نگاهش کردم و با صدایی که به زحمت پایین نگهش می داشتم گفتم:

- چه فکری پیش خودت کردی آخه دیوونه؟ می خواستی این کوفتو به خورد امیرحسین بدی؟ تقصیر اون بدبخت چیه؟ تو از هر کی خوست نیاد یه چیزی توی چاییش می ریزی؟ این از امشبت اونم از بنیامین که توف تو چاییش ریخته بودی.

و نجلا فقط گوله گوله اشک می ریخت. چه شانسی آوردیم که اون فنجون لعنتی به خودم افتاد. اگر امیرحسین برداشته بود که خدا می دونست الان چه الم شنگه ای به پا شده بود!

نجلا با قیافه ای که از گریه باد کرده بود گفت:

- نیما ... ببخشید. آخه تو بگو چیکار کنم؟

با حوله صورتمو خشک کردم و با صدای آروم تری گفتم:

- آخه این که دیگه پرسیدن نداره. فکر کردی مامان می تونه بهت زور بگه؟ مطمئن باش نه فقط من، بابا هم طرف توئه. الان که خواستید با هم حرف بزنید، یک کلام بگو نمی خوایش و خلاص. خودت که بهش بگی دیگه حرفی نمی زنه. مامان هم نمی تونه کاری بکنه.

انگار که خودش هم به همین فکر کرده باشه گفت:

- همین کارو می کنم. نیما ... باز هم معذرت می خوام. می خواستم اون فنجونو از توی سینی بردارم ولی تو سر رسیدی منم ترسیدم بفهمی جریان چیه و دعوام کنی. گذاشتمش آخر سینی که به خودم بیفته ولی فکرش هم نمی کردم تو اونو برای خودت برداری.

- مهم نیست. دیگه گذشت.

آب دهنمو به زحمت قورت دادم. هنوز هم گلو و حلقم می سوخت. از دسشویی بیرون اومدم و نجلا رو فرستادم داخل و گفتم:

- دست و صورتتو بشور خیلی تابلو شدی.

بی حرف اطاعت کرد و من به سالن برگشتم. همه ی نگاه ها به سمتم برگشت و همه حالمو می پرسیدند. سری تکون دادم و سر جام نشستم. فنجون چایم هنوز روی میز مقابلم بود. با اکراه برش داشتم و به آشپزخونه

رفتیم و توی سینک خالیش کردم. دونه های حل نشده ی فلفل کف سینک پخش شدند. خدا به دادم رسید که یکی از این گوله ها تو حلقم نرفته بود.

همزمان با برگشتنم، نجلا هم اومد. تا موقع رفتنشون به اتاق نجلا، نجلا سر به زیر بود و بی حرف. برای صحبت که بلند شدند، نگاه مضطربی بهم انداخت که با گذاشتن پلک هام روی هم، سعی کردم یه کم بهش اطمینان بدم. تمام مدتی که توی اتاق بودند نگاهم یا به در اتاق بود یا به ساعت. از رفتار مامان هم مشخص بود که نگرانه.

بعد از چیزی حدود بیست دقیقه بیرون اومدند. از چهره اشون چیزی پیدا نبود. دل تو دلم نبود که زودتر برن و بفهمم نجلا چی گفته و چی شنیده. نیم ساعت بعد دعای مستجاب شد و خانواده ی امیرحسین رفتند. تا دم در بدرقه اشون کردیم ولی نجلا تا دم در سالن بیشتر نیومد. در خونه که بسته شد، اولین نفر خودمو به سالن رساندم و هیجان زده به نجلا که داشت ظروف میوه رو از روی میز جمع می کرد گفتم:

- شیری یا روباه؟

نگاهی بهم انداخت. هیچی از صورتش نمی تونستم بفهمم. یه دفعه چادرشو از سرش کشید و همون طور که بشکن میزد با خنده گفت:

- شیره ... شیر پاستوریزه! به پاکتش دست نزنید سوراخ میشه می ریزه!

بعد هم پرید سمتم و از گردنم آویزون شد و همون طور که لپمو ماچ بارون می کرد گفت:

- نیما راحت شدم. رفت که رفت. تا بهش گفتم ...

یه دفعه حرفشو خورد و ازم فاصله گرفت و سر به زیر یه گوشه ایستاد! به عقب برگشتم. مامان و بابا به سالن رسیده بودند. بابا با چشم های گرد شده و مامان با ابروهای گره کرده مارو نگاه می کردند. مامان با حالتی جنگنده گفت:

- این جا چه خبره؟

بابا اما با لحن مهربونی گفت:

- چی شد بابا جون؟ حرف هاتونو زدید؟

نجلا فقط سری تکون داد و چیزی نگفت. مامان با ناراحتی گفت:

- چیه؟ زبونتو گربه خورد؟ همین دو دقیقه پیش که بشکن می انداختی و قر می دادی؟ چی به پسره گفتی؟

نجلا باز هم سکوت کرد. به جای نجلا گفتم:

- مادر من، از اولش هم معلوم بود که نتیجه ی این خواستگاری چیه. شما چرا این قدر خودتو اذیت می کنی؟ مگه خواستگار قحطه؟

مامان با صدای بلندی گفت:

- خواستگار قحط نیست. خواستگار خوب قحطه. یکی که سرش به تنش بیارزه. بچه امو خوشبخت کنه. اوف ... باز هم همون حرف های تکراری. بی حوصله سری تکون دادم و روی مبل نشستیم. بابا که دید مامان زیادی دور برداشته و داره می تازونه، گفت:

- چه خبرته خانوم. چرا داد و هوار راه انداختی نصفه شبی. مگه ازدواج زوریه؟ وقتی نمی خواد که همیشه مجبورش کرد.

- چرا نمی خواد؟ یه دلیل بیاره که منو قانع کنه. من که می دونم دردش چیه! نجلا دوباره شروع کرد به گریه کردن. بازو شو گرفتم و گفتم:

- تو برو تو اتاقت.

بی حرف به اتاقش رفت. کنار بابا نشستیم و تا خواستم حرفی بزنم، بابا گفت:

- صبر کن نیما. من امشب با مادرت حرف دارم. تو هم برو استراحت کن. بعد هم از جاش بلند شد. دست مامانو کشید و بردش به اتاقشون و درو هم بست!! صدای بحثشون میومد ولی نمی تونستم بفهمم که چی میگن. نجلا لای در اتاقشو باز کرد و سرک کشید. چشمکی زدم و گفتم:

- بیا بیرون که وضعیت فعلا سفیده. غلط نکنم بابا می خواد مخ مامانو بزنه!

با صدای استارت ماشین بابا بیدار شدم. نگاهی به ساعت انداختم. نه صبح بود. کجا داشت می رفت صبح جمعه ای؟ صبح جمعه؟ یه مرتبه چشم هام باز شد و از جا پریدم. جمعه شده بود. روز خواستگاری بنیامین. بابا هم حتما داشت می رفت سر قرارش با بنیامین. دیشب هم که تا دیروقت با مامان حرف می زدند و صدای پیچ پچشون میومد. فقط مونده بودم که بابا وقتی ماجرای نامزدی رو بفهمه، چه عکس العملی نشون میده. چه طوری می خواد به مامان بگه؟!

از اتاق بیرون اومدم. صدای مامان و نجلا از توی آشپزخونه میومد. رفتم سمت دوشویی و بعد از شستن دست و صورتم رفتم توی آشپزخونه. سلام کردم و کنار مامان نشستیم. نجلا برام چای ریخت و جلوم گذاشت. ناخودآگاه فنجون رو برداشتم و نگاه مشکوکی داخلش انداختم. مامان گفت:

- تترس توش فلفل نریخته.

با تعجب به مامان نگاه کردم و بعد به نجلا. مامان از کجا فهمیده بود؟ نجلا لبخندی زد و گفت:

- از قوطی فلفل که کنار سماور مونده بود، فهمید.

مامان با صدای آرومی گفت:

- کارت خیلی خطرناک بود. اگر یه بلایی سر نیما اومده بود چی؟ اگر یه وقت اون امیرحسین بدبخت اون

فنجونو برمی داشت چی؟ نگفتی بچه ی مردم ناقص بشه؟

و نجلا با سر به زیر افتاده فقط گوش می داد. عجیب بود که مامان جیغ و داد راه ننداخته بود. انگار حرف های

بابا خیلی موثر بوده! چند لحظه بعد دوباره ادامه داد:

- من خیر و صلاح شما رو می خوام. هیچ وقت چیزی که به ضررتون باشه رو انجام نمیدم و از شما هم نمی

خوام. اگر میگم امیرحسین، نه به خاطر اینکه از بنیامین بدم میاد. نه به خاطر اینکه می خوام از دستت خلاص

بشم. نه ... فقط احساس می کنم با امیرحسین خوشبخت تر میشی. چون اون موقعیتش مناسب تره. هم از نظر

مالی هم موقعیت اجتماعی. یه پدر داره که پشتشه. مادری داره که برای یه دونه پسرش همه کار می کنه. ولی

بنیامین چی؟ پدرشو که خدا بیامرزه. مادرش هم که مریضه و تو اول زندگی باید یه پیرزن علیلو جمع کنی. مگه

تو چند سالتنه؟ از حالا زور بزنی تا کی؟ پس فردا می خوای زایمان کنی. اگه خدایی نکرده مشکلی برات پیش

بیاد، دیسک کمر بگیری، من چه خاکی تو سرم بریزم؟ من دلم می خواد خونه ی جدا داشته باشی. خانوم خودت

باشی. نه که با مادرشوهر زندگی کنی... من چهارده سال مادرشوهر کورمو تر و خشک کردم. نیما می دونه چی

میگم. ولی تو بچه بودی که مادر بزرگت فوت کرد. نمی خوام اون سختی هایی که من کشیدم تو هم بکشی.

می دونم، می دونم که بنیامین رو دوست داری. در این که بنیامین پسر خوبیه هیچ شکی نیست. ولی یه نگاه

هم به شرایطش و خانواده اش بکنی بد نیست. همین خواهرشو ببین. چه قدر آدم باید وقیح باشه که پاشه بره

در خونه ی پسر غریبه؟

باز داشت آمپر می چسبوند. انگار رفتار ژاله برایش خیلی گرون تموم شده بود. فقط خدا می دونست اگه بفهمه

پدر ژاله و برادرش چیکاره ان، دیگه چه بامبولی سرمون در میاره. هر چند که اون ها واقعا ربطی به بنیامین

نداشتند.

بقیه حرف هاش همه درست بود و کاملاً بهش حق می دادم. این چیزی بود که نجلا با آگاهی باید در موردش تصمیم می گرفت. پذیرفتن بنیامین همراه با پذیرفتن مادر بیمارش بود و جدا کردن این دو نفر از هم غیر ممکن بود. نجلا هم اینو خوب می دونست و با علم به این موضوع باید تصمیم می گرفت. ماما ادامه داد:

- نمیگم خدمت به مادر شوهرت نکن. منم که اینجا نشستم معلوم نیست یه لحظه بعد چه اتفاقی برام بیفته. شاید اون بنده ی خدا خوب و سلامت بشه و من بیفتم رو تخت بیمارستان.

من و نجلا همزمان با هم:

- خدا نکنه.

ماما با بی حوصلگی گفت:

- به هر حال... امشب قدمشون روی چشم. مهمون خونه ام هستن. احترامشون هم واجبه. اگر فکر کردید، درو به روشون باز نمی کنم اشتباه کردین. از اول هم قصد بد برخورد کردن نداشتم. فقط همه ی این چیزهایی که در مورد بنیامین و امیرحسین گفتم توی ذهنم بود و نمی دونستم چه طوری بهتون بگم. اون ماجرای ژاله هم شد بهونه ای برای غر زدن و مخالفت کردن. نجلا... مادر... تو دختر عاقلی هستی. حتماً می دونی که داری چه تصمیمی می گیری. اگر می خوای بنیامن رو وارد زندگیت کنی، باید بدونی که بنیامین یه مادر داره که بهتر از مادر خودت باید ازش مراقبت کنی. اگر فکر می کنی از پشش بر نیای، اگر قراره وسط راه جا بزنی و کم بیاری، قید این عشقو بزن. چون اون مادر بنیامنه. خون دل خورده تا بچه اش بزرگ شده. من که یه مادرم می فهمم چه حالی داره. جیگرش آتیش می گیره اگر پسرش بخواد زنشو بهش ترجیح بده. بنیامین باید هوای هر دو رو داشته باشه. مادرشو نمی تونه عوض کنه ولی زنشو... چرا. پس اگر قراره با کم طاقتی و رفتار زشت با مادرشوهری که مریضه، کاری کنی که ته عشقتون به طلاق بکشه همون بهتر که اصلاً ازدواجی صورت نگیره.

می فهمی مادر؟

و نجلا فقط سر تکون می داد. بالاخره ماما هم حرف دلشو زده بود. تمام حرف هاش درست بود و حرف حساب هم جواب نداره. چند لحظه بعد ماما نگاهی به هر دومون انداخت و گفت:

- نمی خواین برین ملاقات اون دختر بیچاره؟ اون ها که کسی رو ندارن. چند روزه که تنها رو تخت بیمارستان افتاده. برید یه سر بهش بزنید.

نجلا هیجان زده از روی صندلی پرید، صورت ماما رو ماچ کرد و گفت:

- الهی قربون اون دل نازکت برم. می دونستم هیچی توی دلت نیست. شما هم میاید دیگه؟

مامان نجلا رو به زور از خودش دور کرد و همون طور که جای ماچ های آب دار نجلا رو پاک می کرد گفت:
- اه چیکار می کنی دختر صورتمو خیس کردی. من نمیام خودتون برید.

و دستشو توی هوا تکون داد که مارو از اطرافش دور کنه. لبخندی زدم و گفتم:

- پس هنوز دلت باهاشون صاف نشده که نمیای. یا حداقل با ژاله که صاف نشده.

مامان اخمی کرد و صورتشو برگردوند و مشغول جمع کردن میز صبحونه شد. و این یعنی که دقیقا همین طوره که گفتم!

بابا نزدیک ظهر برگشت. اما هیچ حرفی نزد. حتی وقتی مامان پرسید " کجا بودی "، فقط گفت "جایی کار داشتم". منم هیچ سوالی نپرسیدم. اگر قرار بود بابا حرفی بزنه، نیازی به زیر لفظی نداشت. وقتی هم مامان گفت که من و نجلا قراره بریم بیمارستان، لبخندی زد و گفت:

- خوبه. خوبه. اگه مزاحم نبودم منم میومدم!

- مزاحم چیه بابا. این چه حرفیه؟ فکر کنم خوشحال هم بشه شما رو ببینه. مامان که نمیاد. حداقل شما بیاید.

- نه بابا جون. بالاخره مریضه و می خواد استراحت کنه. دورش شلوغ نباشه بهتره. منم اگه خواستم برم با مادرت میرم.

حس کردم بابا دنبال راهی برای دک کردن منو نجلا بوده و چه راهی بهتر از عیادت؟! یه تعارف هم برای خالی نبوده عریضه کرده بود! پس حتما یه خبرایی بود.

ده دقیقه ای میشد که به بیمارستان رسیده بودیم. نجلا از اول که وارد اتاق شدیم، مدام سرخ و سفید میشد و بنیامین هم چشم چرونی می کرد. و من چه به بی غیرت شده بودم که کاری بهشون نداشتم! نه به دیشب که نداشتم امیرحسین یه نظر حلال رو ببینه و نه به حالا که این همه نظربازی رو ندیده می گرفتم! نمی دونم چرا حس می کردم نجلا دیگه یه جورایی زن بنیامینه و اختیارشو داره!

فقط من و ژاله و مهسا که چند دقیقه ای رو پیشمون اومد، بلند بلند حرف می زدیم و نجلا و بنیامین ساکت بودند. عجیب بود که ژاله هم چه قدر نسبت به چند ماه پیش که می رفتیم پارک، نجیب و با حیا شده بود. یا شاید هم من این طور فکر می کردم. به ندرت به صورتم نگاه می کرد و خیلی کم لبخند میزد. مهسا که انگار متوجه شده بود جو یه کم سنگینه، در مورد یکی از بیمارهاشون که یه پیرزن زیر و زرنک بود، حرف میزد و از

شیرین کاری هاش می گفت. تموم اون ده دقیقه ای که پیشمون بود، حرف زد و همه رو هم به حرف گرفت تا کم کم یخ جمع باز شد. بعد هم به خاطر شیفت بودنش، خداحافظی کرد و رفت. به محض رفتنش دوباره همه ساکت شدیم. بنیامین حق داشت که با مهسا نامزد کنه. واقعا زن پر انرژی ای بود. یا به قول بنیامین "یه پرستار واقعی". بی خود نبود که این قدر بهش وابسته شده بودند. سکوت برقرار شده بود که ژاله مظلومانه گفت:

- میشه یه کم بریم توی محوطه؟ اینجا خیلی دلگیره.

همه نگاهی به هم انداختیم و چند لحظه بعد با لبخند از جا بلند شدیم. قطعا هوای آزاد برای روحیه ی ژاله هم بهتر بود. نجلا و بنیامین زیر بازوهای ژاله رو گرفتند و کمکش کردند که از تخت پایین بیاد. ژاله دستشو به پایه ی سرمش گرفت و گفت:

- خودم می تونم راه برم. پاهام که مشکلی ندارن. ممنونم.

نجلا بازوشو رها کرد ولی بنیامین هم چنان بهش چسبیده بود. نزدیک در که رسیدیم، بنیامین به نجلا تعارف کرد که اول از در بیرون بره. پشت سرش بنیامین رفت و بعد از اون ژاله و پایه ی سرمش. از کنار در که خواست رد بشه، آستین گشاد لباس بیمارستانش، به دستگیره ی در گیر کرد و به عقب برش گردوند. پایه ی سرم هم از دستش ول شد و نزدیک بود که سرم از دستش کنده باشه. وحشت زده با یه دست پایه سرم رو گرفتم و دست دیگه امو از پشت سرش، دور شونه اش حلقه کردم که نیفته. کمرش چسبید تخت سینه امو سرشو چرخوند سمتم. منم سرمو گرفتم پایین تر که بینم حالش خوبه یا نه، اما دسته ای از موهام ریخت روی پیشونیش که باعث شد لبشو گاز بگیره! سریع سرمو عقب کشیدم و دستمو پشت کمرش گذاشتم و از خودم جداس کردم تا بایسته.

نگاهم به نجلا افتاد که دستشو جلوی دهنش گرفته بود و به زور خنده اشو کنترل می کرد. بنیامین اما کارد میزدی خونس درنمیومد! قیافه ی بنیامین خنده دار تر از نجلا بود! ژاله هم که سرشو پایین انداخته بود و صورتش قرمز شده بود. بدون اینکه به روی خودم بیارم چی شده، دستمو به پایه ی سرم گرفتم و گفتم:

- بذار کمکت کنم.

نیم نگاهی بهم انداخت و با صدایی که خجالت توش موج میزد گفت:

- زحمتتون میشه.

- زحمتی نیست. این جواری اذیت میشی.

دوباره سرشو پایین انداخت و گفت:

- شرمنده.

- این حرف ها چیه. راحت باش.

سنگینی نگاه بنیامینو مثل یه بار صد کیلویی احساس می کردم. منم که پشت سر ژاله بودم، بدون نگرانی از بابت ژاله، طلبکارانه زل زدم توی چشم هاش. دیگه واقعا داشت شورشو در می آورد. مگه عمدا این اتفاق افتاده بود؟ توقع داشت بذارم ژاله ی بیچاره پخش زمین بشه؟ حتما دو روز دیگه می گفت بهش سلام هم نکن. با نگاه حق به جانبم از رو رفت و سرشو انداخت پایین. دیگه حتی روش نشد بیاد و پایه ی سرم رو ازم بگیره! تا رسیدن به محوطه هر چهارتامون ساکت بودیم. روی نیمکتی نشستیم. ژاله و نجلا وسط نشستند و من و بنیامین دو طرفشون. چند لحظه بعد ژاله زیر گوش نجلا چیزی گفت که نجلا نیشش شل شد و لپ هاش گل انداخت! پچ پچ هاشون ادامه پیدا کرد و من و بنیامین هم بی کار پشه می پروندیم! بالاخره بنیامین حوصله اش سر رفت و گفت:

- ژاله چی میگی دو ساعته نجلا خانومو خسته کردی؟

ژاله با آرنج به پهلوی بنیامین زد و آروم گفت:

- هیچی نگو دارم می پزمش!

خنده ام گرفت و گفتم:

- از الان خواهرشوهر بازی؟!

ژاله که انگار فکر نمی کرد صداشو شنیده باشم، خجالت زده گفت:

- وای خاک به سرم. شما حرف هامونو شنیدین؟

- فقط همون که به بنیامین گفتی رو شنیدم.

نفس راحتی کشید و گفتم:

- آقا نیما ...

نگاهش کردم. سرشو انداخت پایین و گفت:

- اگه ایرادی نداره بنیامین یه کم با نجلا خانوم حرف داره.

ابروهام پرید بالا و گفتم:

- بنیامین با نجلا حرف داره؟

نگاهم سمت بنیامین که سر به زیر شده بود چرخوندم و با خنده گفتم:

- تو که خجالتی نبودی. ولایت رو فرستادی برات اجازه بگیره؟ امشب کمه برات؟

بنیامین نیم نگاهی به نجلا انداخت و گفت:

- خجالتی که نیستم. اگه تو نبودی ژاله رو هم دَک می کردم و حرفمو می زدم. ولی سر تو رو که همیشه به این راحتیا به طاق کوبوند!

چند لحظه سکوت شد و بعد یه دفعه همه زدیم زیر خنده. سری تکون دادم و گفتم:

- بفرمایید.

بنیامین سریع از جاش بلند شد و رو به روی نجلا ایستاد و گفت:

- نجلا خانوم، میشه یه کم بیشتر از کوپنم، مزاحمتون بشم؟

نجلا خنده اش گرفت و قرمز شد. نجلائی بیچاره که دلشو قبلا داده، مخش هم که ژاله زد دیگه چی ازش می مونه تا عقد؟ نجلا نگاهی بهم انداخت که با لبخندی همراهیش کردم. بلند شد و کنار بنیامین قدم زنون ازمون دور شدند. نگاهی به ساعت انداختم. سه و بیست دقیقه بود. فقط چهل دقیقه وقت داشت! ... یا شاید هم وقت داشتم! الان ژاله کنارم بود، بی سرخر و مزاحم!

سرمو به سمتش چرخوندم. نگاهش به گل های باغچه بود و سیم سرمشو دور انگشت های باریکش تاب می داد. ساعت دور مچش با الگو فرقی نداشت. از بس که مچش باریک بود. لباس صورتی بیمارستان به تنش زار میزد. ناخودآگاه گفتم:

- چند کیلویی؟

سروشو به سمتم چرخوند و بهت زده گفت:

- بله؟

با جدیتی که فکر نکنه قصد سویی از پرسیدن سوالم دارم، گفتم:

- خیلی ضعیف شدی. نسبت به آخرین باری که دیدمت خیلی لاغر شدی. تو قدت از نجلا بلندتره ولی مطمئنم وزن نصف نجلا هم نیست.

خودمم نمی فهمیدم چرا این جوری حرف میزنم. ولی انگار این حرف ها رو دلم مونده بود! یه جور حس نگرانی بود که انگار حتما باید بروز می دادم!

- چرا به فکر خودت نیستی؟ مگه تو چند سالته که باید خونریزی معده داشته باشی؟ هیچ چیزی توی دنیا اونقدری ارزش نداره که به خاطرش سلامتیو به خطر بندازی. هیچ چیز و هیچ کس. از این بیمارستان که خلاص شدی، باید یه تغییر اساسی توی زندگیت ایجاد کنی. چرا خودتو توی خونه حبس می کنی؟ ژاله بدون هیچ حرفی مات و مبهوت نگاهم می کرد. انگار هضم حرف هام براش زیادی سخت بود.

- باید بری سر کار.

بالاخره به حرف اومد و گفت:

- کار؟
- اوهوم. برات یه کار خوب سراغ دارم. هم محیطش امنه هم کارکنانش مطمئنن. ناباورانه گفت:

- واقعا؟ آخه چرا؟ یعنی ... منظورم اینه که ...
برای راحت کردنش گفتم:

- حتما می خوای بررسی که چرا من باید برای تو کار پیدا کنم.
با تکون آروم سرش تایید کرد. ادامه دادم:

- واقعیت اینه که این کار خیلی ناگهانی پیدا شده. اگر دست نجنبونی هم از دست رفته. منشی رییس کارخونه امون می خواد استعفا بده. دنبال یه جایگزین مناسب برای خودش می گرده. من هم یاد تو افتادم. این طوری هم از تنهایی و بی حوصلگی درمیای، هم درآمدش به دردت می خوره. برای رفت و آمد هم مشکلی نداری. با بنیامین میری و با بنیامین هم برمی گردی.

اشک توی چشم هاش جمع شده بود. اخم کردم و گفتم:

- چرا گریه می کنی؟

سریع دستشو به چشم هاش کشید و گفت:

- چیزی نیست.

- خوشحال نیستی؟

- البته که هستم ... فقط نمی دونم چه طوری ازتون تشکر کنم.

- نیاز به تشکر نیست. هنوز که استخدام نشدی. همه چیز بستگی به خودت داره. باید نشون بدی که تواناییشو داری.

سرشو پایین انداخت و با ناراحتی گفت:

- ولی من که کاری بلد نیستم. تا حالا هیچ جا کار نکردم.

- نگران نباش. خانوم خرسند ... منظورم منشی فعلیه، بهت یاد میده. فقط باید زودتر خوب بشی که زودتر بیای کارخونه و کارهارو ازش یاد بگیری.

این بار دیگه اشک هاش روی گونه اش ریخت. سرمو پایین انداختم که راحت باشه. نگاهم به نجلا و بنیامن افتاد که دو تا باغچه اون طرف تر، روی نیمکتی نشسته بودند و صحبت می کردند. نمی دونم چه مدت سکوت کرده بودیم ولی صدای ژاله باعث شد به سمتش برگردم:

- مادرتون هنوز هم با بنیامین مشکل داره؟

لبخند پت و پهنی روی لبم نشست و گفتم:

- نه نگران نباش. عصبانیتش خوابیده. اون روز هم یه کم شوکه شده بود که بد رفتار کرد و گرنه اونقدر ها هم مادرشوهر ... ! چیزه ... یعنی ... مادرزن بدی نیست.

چی داشتم می گفتم؟! مادرشوهر از کجا اومد تو دهنم؟ حالا ژاله چه فکری می کنه. باز خوبه چشم های درشت شده اشو زیاد روم زوم نکرد و گرنه چی می خواستم بگم؟ بی خود نیست بنیامین حرص می خوره. می دونه چرت و پرت زیاد میگم. این دختر بیچاره چه گناهی داره که من افکارم یه دفعه می پرن روی زبونم؟ افکارم؟ مگه من به چنین چیزی فکر کرده بودم؟!

برای عوض کردن بحث گفتم:

- به خاطر عروسی این دو تا هم که شده باید زودتر خوب بشی. بنیامین یه خواهر که بیشتر نداره. حالا خواستگاری رو داری زیر آبی میری عیب نداره. ولی برای مراسم های دیگه اش باید حسابی سنگ تموم بذاری. کفش آهنی بخر و اعصابتو فولادی کن.

لبخندی زد و گفت:

- حتما. بنیامین به گردنم خیلی حق داره. بیشتر از این ها بهش بدهکارم.

نگاهی به ساعت انداختم. ده دقیقه به چهار. وقت ملاقات در حال تموم شدن بود و باید ژاله رو به اتاقش بر می گردوندیم. یه مرتبه یاد چیزهایی که برای ژاله آورده بودم افتادم و از جام بلند شدم و گفتم:

- من الان بر می گردم.

سریع از کنارش دور شدم و رفتم سمت پارکینگ بیمارستان. کیف لپ تاپ و کتاب هایی که خریده بودم، از ماشین برداشتم و برگشتم پیش ژاله. کیف رو بینمون روی نیمکت گذاشتم، کتاب هارو نشونش دادم و گفتم:

- این چند روزی که تا مرخص شدنت مونده، حسابی وقت داری که تمرین کنی. مطمئنا برای کارت به درد می خوره.

چند لحظه بدون هیچ حرکتی فقط کتاب هارو نگاه می کرد. دهنش باز مونده بود! کتاب هارو جلوی چشمش تگون دادم و گفتم:

- بگیرشون دیگه. مگه نمی خوای یاد بگیری؟ باید تمرین کنی. چه زمانی بهتر از الان؟ این جوری حوصله ات هم سر نمیره.

کتاب هارو از دستم گرفت. کمی زیر و روشن کرد و اسمشون رو زیر لب خوند:

- تایپ ده انگشتی، آموزش اکسل، کلید پاور پوینت، آموزش ورد.

سرشو بالا گرفت و خواست حرفی بزنه که مانعش شدم و گفتم:

- این لپ تاپ هم پیشت باشه. باهاش کار کن تا راه بیفتی. نمی دونم این کتاب ها تا چه حد به درد می خورن. زیاد از کار منشی گری سر در نیارم ولی هر جا بخوای کار کنی این چیزها رو باید بلد باشی. زیاد هم سخت نیست. خیلی زود می تونی یاد بگیری.

چند لحظه مکث کردم و گفتم:

- یا شاید هم خودت بلد باشی. بلدی؟

سرشو تگون داد و گفت:

- نه.

- خب پس از همین امروز شروع کن. ما هم دیگه باید بریم.

سرمو به سمت بنیامین چرخوندم. غرق صحبت بود. بلند شدم و گفتم:

- این بنیامین هم که مخ خواهر مارو خورد. پاشو تا اتاقت همراهیت می کنم.

بلند شد و دستشو به پایه ی سرم گرفت. کتاب هارو مثل شیء قیمتی به سینه اش چسبونده بود. دستمو سمتش دراز کردم و گفتم:

- کتاب هارو می ذارم توی کیف که اذیت نشی.

باز هم تشکر کرد و کتاب هارو روی دستم گذاشت. زیپ کیف رو باز کردم و به محض گذاشتن کتاب ها توی کیف، صدای جا کلیدی پنگوئنی بلند شد:

— I love you ...

لعنتی. اینم که همیشه بدترین زمان ممکن صداس در می اومد! ولی خوب شد که آژیر کشید و گرنه جا می گذاشتمش. از ته کیف درش آوردم و به ناچار با لبخندی عصبی گفتم:

— اینم کادو دادن نجلاست دیگه. کادوهاش هم مثل خودش دیوونه ان!

ژاله خندید و دستشو برای گرفتنش دراز کرد. دسته کلید رو کف دستش انداختم. انگشتشو روی خزهای نرم پنگوئن کشید و گفت:

— چه قدر با نمکه.

— قابلی نداره.

— صاحبش قابله.

لبخندی زدم و دسته کلید رو که به سمتم گرفته بود، ازش گرفتم. با احتیاط گذاشتمش توی جیبم که دوباره صداس درنیاد. کیف رو برداشتم و با دست دیگه ام پایه ی سرم رو گرفتم.

— زحمت نکشید خودم میارم.

— چرا اینقدر تعارف می کنی؟

— آخه امروز خیلی زحمتتون دادم.

با اطمینان گفتم:

— اگه زحمت بود انجامش نمی دادم.

آروم راه افتادم و ژاله هم کنارم قدم برداشت. بنیامین اونقدر محو صحبت بود که نفهمید از کنارشون رد شدیم. نگاهی به ژاله انداختم و سری از تاسف تکون دادم که باعث شد لبخند بزنه.

به اتاقش که رسیدیم، خواستم کمکش کنم روی تخت بشینه اما قبل از اینکه دستم به بازوش برسه، بازوشو عقب کشید و خجالت زده گفتم:

— خودم می تونم.

دستم عقب کشیدم و نگاه نا مطمئنی به حرکاتش انداختم. آروم لبه ی تخت نشست. پایه ی سرم و نزدیکش گذاشتم و کنار رفتم که توی دست و پاش نباشم. پاهاشو زیر بدنش جمع کرد و ملافه رو روی پاهاش کشید. کیف لپ تاپو داخل کمد کناریش گذاشتم. قفلش کردم و کلیدشو دستش دادم و گفتم:

- مواظب خودت باش. بد غذا هم نباش. هر چی که پرستارها برات میارن تا آخرش بخور.

- باز هم ممنونم. ممنونم که ...

نگاهشو دزدید و آروم گفت:

- در حق من و بنیامین برادری می کنید.

چشم هام چهار تا شد. برادری؟ کدوم برادری؟ هیچ وقت حتی برای لحظه ای به ذهنم نرسیده بود که براشون مثل برادر باشم. حتی برای بنیامین که تا قبل از این ماجراها فقط رفیقم بود و حالا هم که داشت دامادمون میشد. برادری ای در کار نبود. اخم کردم و گفتم:

- برادر؟ واقعا تو منو به چشم برادرت می بینی؟

چند لحظه مات و مبهوت نگاهم کرد. منم زل زده بودم توی چشم های طوسی براقش و تا وقتی که سرشو پایین ننداخت نفهمیدم دارم با چشم هام قورتش میدم. کلافه نفسمو بیرون دادم و با یه خداحافظی سرسری، از اتاقش زدم بیرون.

تمام طول مسیر بیمارستان تا خونه، نجلا ساکت و تو فکر بود و منم بدتر از اون. دوست نداشتم این قدر روی اعصاب این دختر بیچاره رژه برم ولی دست خودم نبود. دچار خوددرگیری مزمن شده بودم!

به خونه که رسیدیم، ساعت حدود پنج بود. بنیامین که انگار خیلی عجله داشت، برای ساعت هشت قرار گذاشته بود. و سه ساعتی تا اومدنشون وقت بود. ماشین رو که توی حیاط بردم، بابا طبق معمول به باغچه ی محبوبش ور می رفت. شلنگ آب رو پای درختی ول کرد و اومد سمتم. نجلا سلامی کرد و رفت داخل. از چهره ی بابا معلوم بود که می خواد حرف بزنه. دست دست کردم تا نجلا در سالن رو ببندد و بعد رو به بابا گفتم:

- در خدمتم.

لبخندی زد و گفت:

- می دونستی؟

بدون حاشیه رفتن گفتم:

- دیشب بهم گفت.

- با مادرت صحبت کردم.

هول زده گفتم:

- خب چی شد؟

با آرامش سری تکون داد و گفت:

- نگران نباش. در این مورد مادرت خیلی خوب بنیامین رو درک می کنه.

با تعجب گفتم:

- چه طور مگه؟

چند لحظه با تفکر نگاهم کرد و بعد گفت:

- اون موقع که رفتم خواستگاری مادرت، تازه نامزدیش به هم خورده بود. خانواده ی مادرت فکر می کردند اگر ما این موضوع رو بفهمیم، فکر می کنیم عیب از مادرت بوده. برای همین می خواستن پنهونش کنند. ولی عاقبت مادرت قبل از عقد همه چیزو بهم گفت. برای منم مهم نبود. الان هم مادرت به خاطر این موضوع ناراحت نیست. مهم ترین چیزی که مادرت و البته من به خاطرش نگرانیم، شرایط سخت زندگی بنیامینه. زندگی با بنیامین مشقت زیادی داره. دخترهای الان مثل قدیم نیستند. مادرت با همه ی سختی های زندگیمون کنار اومد. خودت که مادر بزرگتو یادته. نمی دونم نجلا هم می تونه همون قدر صبور باشه یا نه. ممکنه یه وقت هایی پیش بیاد که از نظر مالی دچار مشکل بشند. از نظر روحی افسرده بشند. باید همه ی این چیزهارو در نظر بگیره. بنیامین پسر با عرضه ایه. اهل کار و تلاشه. با اخلاقه و حلال و حروم سرش میشه. همین چیزها برای اینکه مطمئن بشم می تونم دخترمو دستش بسپرم کافیه. ولی از نجلا مطمئن نیستم.

چند لحظه فکر کردم و گفتم:

- حس می کنم امروز توی بیمارستان، بنیامین در مورد نامزدیش با نجلا صحبت کرده باشه. آخه نجلا بدجوری پکر و تو فکره.

بابا سری تکون داد و چیزی نگفت. چه قدر تصمیم گیری برای نجلا سخت شده. دیگه حالا ریش و قیچی دست خودش. خودش باید تصمیم بگیره. نه کسی مخالفت می کنه و نه کسی موافقت. همه چیز بستگی به نجلا داره.

خیلی زود دوش گرفتم و لباس هامو پوشیدم. حاضر و آماده برای مراسم خواستگاری خواهرم، لب تخت نشستم و سر رسید جلد مشکی رو باز کردم.

مرا لوچان نزن (برام پشت چشم نازک نکن)
 میرم تی لوچان ره (برای این کارت می میرم)
 دیله قوربان کنم (دلمو قربونی می کنم)
 تی او سر و جان ره (برای سر و جون تو)
 آرام آرام آیم (آروم آروم میام)
 شیمی خانه دور و بر (دور و بر خونه ی شما)

چی چی نی ما نستن زنم تره بال و پر (من مثل گنجشکم که برای تو بال و پر می زنم)
 اونقدر حالم خوشه که دیگه روی پاهام بند نیستم. از شب خواستگاری تقریباً ده روزی گذشته. نمی دونم امروز
 دقیقاً چندمه. دیگه حساب روزها از دستم در رفته. آخه اون قدر سرم شلوغه که وقت نمی کنم دست تو دماغم
 کنم (!) چه برسه به این که روزها رو بشمارم. روز شماری مال اون وقت بود که انتظار دیدن هورمند رو می
 کشیدم. نه حالا که دیگه اکثر روزها پیش همدیگه ایم.
 وای خدا جونم باورم نمیشه. همین سه روز پیش بود. دقیقاً سه روز و هشت ساعت و ده دقیقه و دوازده ... سیزده
 ... چهارده ... و همین جور برو بالا ثانیه! سه روز پیش روز خوشبختی من بود. روزی که من شدم خوشبخت
 ترین دختر دنیا و به قول هورمند "زیباترین عروس دنیا" آره ... عروس ... عروس شدم. عروس هورمند. من و
 هورمند حالا دیگه زن و شوهریم. ای خدا ... شکرت. این بزرگ ترین هدیه ای بود که تو
 زندگی بهم دادی. هیچ وقت ازم نگیرش. می دونم اهل پس گرفتن هدیه نیستی. پس کمکم کن لایق داشتن
 این هدیه باشم.

خدایا ... باورم نمیشه آخرش سرنوشتمو به این چهارشنبه ها گره زدی. چهارشنبه بود که من شدم همسر هورمند
 و هورمند شد مرد زندگیم. چهارشنبه بود که برای همیشه به هم قول دادیم کنار همدیگه باشیم. تا آخرین نفس.
 تا آخرین لحظه ی عمر. و درست همون لحظه بود که گریه افتادم. از ترس روزی بدون هورمند. خدایا ... قول
 بده اول منو بیاری پیش خودت بعد ... وای نه ... دلم نمی خواد به چنین چیزی فکر کنم. بذار به همون لحظه
 های شیرین عقد فکر کنم. به اون لحظه ای که حلقه ی ازدواج توی انگشت دست چپم خونه کرد. به اون
 لحظه ای که گردنبند عشق هورمند، روی سینه ام نشست. یه پلاک گرد که دورش دالبر شکله و وسطش

نوشته "الله". گردنبند رو که دور گردنم انداخت، کنار گوشم گفت: "این که گردنت باشه، خیالم راحت که خدا سفارشی مواظبت"!

و فقط خودت می دونی که با این حرفش یه سر به عرشت زدم و با فرشته ها چاق سلامتی کردم و برگشتم! نمی دونی چه حس فوق العاده ایه وقتی یه نفر تا این حد نگران باشه. تا این حد هواتو داشته باشه. می دونم که همه ی این ها از طرف توه. این تو هستی که هوامو داری، تویی که نگرانمی. تمام حرف هایی که هورمند زیر گوشم زمزمه می کنه، همه عاشقانه های تو برای منه. ممنونم که هورمند رو مایه ی آرامشم قرار دادی و امنیت رو از طریق هورمند به وجودم سرازیر می کنی. چه قدر مدیون و ممنونتم بابت این همه لطف و رحمت که مثل بارون شر شر به قلبم می باره. همه ی این ها از جانب توه. بنده ی ناشکری نیستم اما هیچ راهی به جز این حرف زدن های کاغذی و نماز خوندن های یواشکی برای شکرگزاری بلد نیستم. راست گفتن که "از دست و زبان که برآید/ کز عهده ی شکر به درآید".

عقدمون همون جوری شد که هورمند دوست داشت. توی خونه ی خودمون. یه مهمونی خودمونی و جمع و جور و بدون تجملات. لباس عروس سفید و پشت بلند که تنها لباسی بود که جفتمون روش انگشت گذاشتیم. تاج ظریف و درخشان، تور ساده ی سفید، آرایش ملایم، دسته گلی از رزهای صورتی و هورمند ... هورمند من با اون لباس محشر دامادی، بیشتر از هر لحظه ای دلبری می کرد. کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید و کراوات ... نه ... هورمند من علاقه ای به زدن کراوات نداره. موهای نسبتا کوتاه مردونه اش بدون هیچ ژل و واکس مو و سشواری، روی سرش می لغزیدند. چشم های مشکیش پر از اشتیاق و احساس بودند وقتی کنارش از پله ها پایین می اومدم و دستم دور بازوش حلقه شده بود و دنباله ی دامنم مثل موجی براق، روی پله ها سر می خورد. لبخندها و شیطنت های زیر زیرکیش وقتی که می گفت "حالا دیگه اگه جرئت داری موهاتو دور انگشت تاب بده"، لپ های بیچاره ی منو صد بار تا مرز سوختن می برد و بر می گردوند.

دوست های خل و چل من هم که به محض فهمیدن ماجرا، با جت خودشونو رسوندن. اون قدر تو سر و مغز من زدن که حس می کردم نیمی از مغز نداشته ام، زیر مشتش هاشون له شده! دیوونه ها فکر می کردن مجلس مختلطه و حسابی به دلشون صابون زده بودند که یکی تور کنند! خدایا صد هزار مرتبه شکر که مجلسمون مختلط نبود. به خصوص که به هیچ وجه دلم نمی خواست، تن و بدنم رو سخاوتمندانه (!) در اختیار نگاه های ناپاک رامین و آرمین قرار بدم. چه خوب که هورمند هم با من هم عقیده بود و بدون هیچ اختلاف نظری مجلس رو جدا برگزار کردیم. هر چند که مهدیس و نوشین بدون توجه به حضور هورمند، پریده بودند وسط و قر

می دادند. بهونه اشون هم این بود که دیگه با هورمند کلاس ندارند که ترس نمره داشته باشند! بیچاره ها خبر ندارند که ترم دیگه، آز شیمی فیزیک ۲ هم با هورمند جونم ارائه میشه. البته هورمند هم به محض اینکه متوجه شد مهدیس و نوشین دارند می رقصند، دیگه تا موقعی که از مجلس زنونه بیرون رفت، حتی نیم نگاهی هم به سمتشون نداشت!

اوه اوه ... رقصیدن خودمونو بگم...من که مردم از خجالت. هورمند هم که مشخص بود اصلا بلد نیست برقصه. آخه استاد مملکت رو چه به رقصیدن؟! امان از دست مامان و هانیه خانوم. اونقدر اصرار کردند تا بالاخره تسلیم شدیم. چه قدر از رقصیدنش خنده ام گرفته بود. الان هم که یادم میاد، خنده ام می گیره. صاف سر جاش ایستاده بود و فقط دست هاشو از هم باز کرده بود و میچ دست هاشو به طور نامحسوس تکون می داد! هر از گاهی هم تکونی به سر شونه هاش می داد. من هم بین بازوهاش می رقصیدم و به زور خنده امو کنترل می کردم. مائده ی پدرسوخته هم یواشکی از پشت سر هورمند بهم اشاره میزد که تو بغل هورمند از اون رقص های خاک بر سری انجام بدم! خاک بر سرهای بی تربیت همه اش دنبال خاک بر سری ان!

موقعی که خانواده هامون برای دادن کادوهای عقد اومدند، تازه متوجه شدم که هورمند یه برادر هم داره. هومن. به شدت هم شبیه هورمنده. الهه هم که به محض دیدنش شروع کرد به دون پاشیدن. حیثیت منو هم با کارهاش به باد داد. وقتی دوست های عروس این جور باشن، هر کی ببینه فکر می کنه عروس هم این مدلیه دیگه. البته این مدلی بودم ولی دیگه توبه کردم. شاید الهه هم اگر پا بند کسی بشه درست بشه. میگن دعای عروس مستجاب میشه. خدایا دعا می کنم همه ی دخترها، هورمند زندگیشون رو پیدا کنند و قدرشو بدونند و درست زندگی کنند. البته هورمند من نمونه است. قطعاً همین یه دونه است! هورمند کجایی ببینی چه قدر تحویل می گیرم.

تا همین نیم ساعت پیش اینجا بود. به محض اینکه رفت، نشستم به نوشتن. چه قدر خوابم میاد. مگه ساعت چنده؟ وای خاک به سرم ساعت یک و نیمه! تو همین دو روزه احساس شرمندگی داره خفه ام میکنه. شرمنده ام از سمیه و آرمین. از اینکه غرغر می کردم که چرا آرمین همه اش خونه ی ماست. حالا همون اتفاق داره برای خودم میفته. نمی دونید چه صحنه ی داغونیه! شام رو که می خوریم، سمیه و آرمین میرن تو اتاق سمیه، من و هورمند هم میایم تو اتاق من. طفلک مامان تنهایی می شینه پای تلویزیون و برای نوه های احتمالی بافتنی می بافه! هنوز هیچی نشده یه پا مادر بزرگ شده! کاش بابا زنده بود تا اون دو تا هم با هم می رفتند تو اتاقشون! خدایا تو که دست خیر داری، نمیشه یه شوهر هم واسه مامانم پیدا کنی؟ فکر نکنی بی غیرت شدما. نه اصلا.

ولی خب دارم تنهایی شو می بینم. گناه داره طفلک. پس فردا ما عروسی کنیم و بریم تک و تنها تو این خونه که افسرده میشه.

وای خدا ... یاد یه چیزی افتادم. همون چیزهایی که تو دلمه و روم همیشه برات بنویسم. همون ها که خودت دیدی. همون ها که به خاطرشون قلبم تند تند می زد و لپ هام گل انداخته بود و هورمند می خندید. اصلا فکرش رو هم نمی کردم این قدر اکتیو باشه! چه قدر هم که سر به سرم می ذاره. چه ذوقی هم می کنه وقتی از کارهایش صورتم قرمز میشه و سرمو پایین می اندازم و با موهام ور میرم. وای موهام. آخ آخ ... هر چی می کشم از دست این موها می کشم. آخرش کار دستم میده! فکر می کردم هورمند شوخی می کنه که میگه از این عادت پیچوندن موهام خوشش میاد. اما وقتی همون شب اول بعد از عقد، ناخودآگاه این کارو جلوش انجام دادم و نتیجه اش رو هم دیدم، فهمیدم که باید این عادت رو ترکش کنم! البته خدایا تو که خودت از زیر و بم دل بنده هات خبر داری. دیگه جلوی تو که ملق بازی معنی نداره. همچنین هم از عکس العمل های هورمند بدم نیومده! هنوز یه هفته نشده کلی پیشرفت کردیم! خدا به دادمون برسه. می ترسم این جوری پیش بره تا بیاد درسمون تموم بشه، یه خانواده ی سه چهار نفره شده باشیم. البته هورمند میگه اون گزینه رو فقط با لباس عروس ازم می خواد! وای خاک به سرم. دوباره داره لپ هام داغ میشه. وای وای یکی بیاد منو باد بزنه. وای چقدر هوا گرمه. مگه زمستون نیست. ای بابا!

کنار هستی و اما دلم تنگ میشه هر لحظه

خودت می دونی عادت نیست فقط دوست داشتن محضه

کنار هستی و بازم بهونه هامو می گیرم

میگم وای چه قدر سرده میام دست هاتو می گیرم

این آهنگیه که الان داریم با هورمند گوش می دیم. الان هر دومون توی ماشین نشستیم و داریم برمی گردیم رشت. به همین خاطره که دوباره دستخطم کج و معوج شده. دفعه ی قبل که این جوری خرچنگ قورباغه نوشتم، تقریباً سه هفته پیش بود که داشتیم می رفتیم خونه و هورمند منو کنار میدون و منتظر اتوبوس دیده بود. زیر بارون کنارم مونده بود، برام چتر گرفته بود و تا اومدن اتوبوس و رفتنم، کنارم مونده بود. و الان هر دو کنار هم هستیم. توی ماشین هورمند. ماشین جدیدش. ماکسیمای سورمه ای شیشه دودی که من به شدت عاشقشم. یک ساعتی هم من رانندگی کردم اما نزدیک بود یه تریلی بزنه بهمون — نه اینکه من به تریلی بزنم.

این دو تا با هم خیلی فرق داره! _ برای همین از رانندگی انصراف دادم. یعنی میاد اون روزی که رانندگی منم به خوبی هورمند بشه؟

البته جلوی خودش ازش تعریف نمی کنما. وقتی هم می خواستم سوار ماشینش بشم کلی غر زدم و گفتم: - یه بار رانندگی جنابعالی رو تجربه کردم واسه هفت پشتم بسه ... اصلا باید گواهی نامه ی تو رو باطل کنند ... و هورمند با تعجب نگام کرد و گفت:

- منظورت چیه؟

منم پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- یادت که نرفته زدی انگشت های پامو ناقص کردی!

هاله و مامان دوم (مامان دوم همون هانیه خانومه. بعد از عقد بهش میگم مامان دوم. برای اینکه با مامان خودم قاطی نشه!) هم غش غش خندیدند و هاله گفت:

- خب حق داره طفلک. یه کم حواستو جمع کن.

مامان دوم برامون قرآن گرفت و گفت:

- با احتیاط رانندگی کن. من و هاله هم چند روز دیگه میایم. نبینم بلایی سر عروسم آورده باشی.

هورمند هم که ... نوچ نوچ نوچ ... بچه پرروی بی ادب، نیششو شل کرده و میگه:

- نگران نباش مامان. فکر کردی پسرت به باباش رفته که یه ماه هم فرصت به زنش نداده!!

مامان دوم هم دستشو توی کاسه ی آب کرد و پاشید تو صورت هورمند و گفت:

- پسره ی بی تربیت. چند بار بهت بگم که قدیم از این خبرها نبوده؟ صبح عقد می خوندند و شب هم عروسی. نامزدی نداشتیم ما.

هیــــــــن ... پسر هم این قدر پررو و رک؟ شوخی اونم در چنین مواردی؟ اونم با مامانش؟ من که مردم از خجالت. الان هم یادم میاد خجالت می کشم.

وایــــــــی خاک به سرم. اونقدر قیافه ام تابلو شد که هورمند هم فهمید. همین الان لپمو کشید و گفت:

- چی می نویسی که لپ هات این جوری قرمز شده؟ نکنه مسائل خصوصی رو هم می نویسی!

و البته که نمی نویسم. فقط هر جایی یه خبری بشه یه ستاره می زنم که یادم بمونه. ولی ... این جوری که دفترم ستاره بارون میشه؟!

دست چپم زیر دست هورمند و روی دنده است. به سختی دارم می نویسم. تقریباً چهار ساعتی میشه که راه افتادیم و این چهارمین باره که داریم این آهنگ رو گوش می دیم. و هر بار که گوش میدیم هر دومون ناخودآگاه ساکت می شیم. بد جوری به دلم نشسته. یه جورایی انگار حرف دلمه و البته حرف دل هورمند. خودش اعتراف کرد که این آهنگ رو خیلی وقته گوش میدے. تو گوشیش روی اسم منم همین آهنگ رو گذاشته. با یکی از عکس های عقد که شنلم روی سرمه و فقط صورت خندونم پیداست.

فکر کنم هورمند این بیتش رو خیلی دوست داره:

کنارم هستی و انگار همین نزدیکی هاست دریا

مگه موهاتو وا کردی که موجش اومده اینجا

چون این قسمت رو که می خونه هورمند باهاش همراهی می کنه و به من نگاه می کنه. یه بار هم دستشو توی موهام که از جلوی شالم بیرون ریخته بود، فرو کرد و گفت:

- دلت میاد این هارو کسی غیر از من ببینه؟

و من بدون هیچ مقاومتی، موهامو فرستادم زیر شالم چون بیرون اومدنشون عمدی نبود. خودشون زیادی چموشن و از زیر شال سرک می کشند.

بعد از عقدمون همه اش دلشوره دارم. مسخره است ولی نمی دونم چرا حس می کنم این خوشبختی برای من نیست. انگار اشتباه شده. یه اشتباهی که بالاخره دیر یا زود معلوم میشه و همه چیزو به هم می ریزه. وای ... باز دلم گرفت. خدایا ... چرا هیچ کسی وجود نداره که خیالم راحت باشه از بودنش. از اینکه تا آخرین لحظه ی عمر کنارمه. هیچ وقت تنهام نمی ذاره و هیچ چیزی نمی تونه از من جداش کنه. می دونم تو هستی. می دونم همه جا با منی. ولی من کسی رو احتیاج دارم که توی آغوشش آروم بگیرم. شونه ای که وقت دل تنگی اشک هامو روش بریزم. می دونم که اون آدم ... هورمنده. ولی می ترسم. ترس از نبودنش، ترس از دست دادنش. می ترسم ازم بگیرنش. خدایا ... تو تضمین کن که همیشه برام می مونه.

دلم نفسمو می خواد. این دو سه هفته همه اش یادش بودم ولی هیچ شماره ای ندارم که بتونم بهش زنگ بزنم. یادم باشه به محض رسیدن به رشت، برم بهزیستی سراغش. هنوز از نزدیک ندیدمش. در موردش با هورمند هم حرف زدم. بهش گفتم می خوام به فرزندى قبولش کنم. هورمند اما خندید و گفت:

- تو هنوز خودت بچه ای. اول باید تو رو بزرگ کنم بعد یه بچه بیاد تو زندگیمون. اونم بچه ای به این بزرگی.

چه قدر مدیونشم که صاف و پوست کنده نگفت "نه". از جوابش فهمیدم که باید در موردش حسابی فکر کنه. منم باید در موردش خوب فکر کنم. این تصمیمی نیست که از سر احساس بگیرم. پای زندگی یه انسان در میونه.

هورمند دیگه صداش در اومده. داره غر می زنه که "این دفتر مگه چی داره که همه اش بهش چسبیدی؟ درس هاتو اگه با این دقت می خوندی الان خانوم دکتر شده بودی".
خب ... این یعنی دیگه باید دفتر رو ببندم و با همسر عزیزم گپ بزنم.
خدایا ... این روزهارو ازمون نگیر.

۲۸ / بهمن / ۱۳۸۷

امروز دوشنبه است. این چند روزی که اومدیم رشت، پر از خاطره بوده. از شنبه تا حالا که همه اش توی دانشگاه شیرینی پخش می کردیم. فکر کنم چیزی حدود چهارده پونزده کیلو شیرینی دادیم! البته ده کیلوش رو من توی خوابگاه پخش کردم. صد البته که نه کیلو و نهصد و نود و نه گرمشو هم اون هم اتاقی های وحشی قحطی زده ام خوردند. کارد بخوره تو شیکمشون. کم توی عقد لمبوندند که هنوز هم ول کن نیستند؟
آخ که چه لذتی داره وقتی دوشادوش جذاب ترین مرد دنیا قدم برمی داری و همه با تحسین نگاه می کنند و بعضی ها هم با خباثت. عیبی نداره. واقعا ازشون ممنونم که فقط خصمانه نگاه می کنند و رد میشن. چون اگر من جای اونها بودم، چشم های دختری که در کنار هورمند می بود رو از کاسه در می آوردم! البته شاید هورمند اونقدرها هم خوشکل و خوش تیپ و جذاب و دلربا نباشه. اما از نظر من بهترینه.

پنج شنبه شب بود که رسیدیم رشت. ساعت دوازده شب. مستقیم منو آورد دم خوابگاه. خدا می دونه چه قدر حالم گرفته شد. من خرو بگو که فکر می کردم دیگه باید اثاثمو جمع کنم و برم خونه ی هورمند تِلپ بشم ولی مثل اینکه از این خبرها نیست. بی حرف پیاده شدم و هورمند هم چمدونمو از صندوق عقب برام آورد. چی می تونستم بگم؟ بگم من می خوام پیام خونه ی تو بمونم؟ نمی گفت دختره چه رویی داره؟ چه قدر بی حیا؟
پیش خودش فکر نمی کرد که من هنوز همون سایه ی بی پروای قدیمم؟

دسته ی چمدون رو که به دستم داد، مثل آدم های سخته ناقصی یه لبخند کج زدم و گفتم:
- ممنونم.

کمی این پا و اون پا کردم و گفتم:

- من دیگه برم. خداحافظ.

رومو برگردوندم سمت خوابگاه که برم داخل اما بازوم رو گرفت و منو کشید سمت خودش. سینه به سینه اش شدم و خیره شدم توی چشم هاش. توی تاریکی کوچه و نور ضعیف لامپ ها، چشم هاش از همیشه مشکی تر شده بود. منتظر نگاهش کردم. دستشو کنار صورتم گذاشت و گفت:

- چرا ناراحتی؟

سرمو انداختم پایین و برای اینکه ناراحت نشه با لودگی گفتم:

- آخه دیگه یللی تللی تموم شد. دوباره باید پیام آزمایشگاه. نمی دونی استادش چه قدر سخت گیر و بد اخلاقه. تازه کچل و کوتاه و سیبیلو و چاق هم هست.

و برای اثر گذاری بیشتر، هرهر خندیدم! هورمند هم لبخند محوی زد و گفت:

- باور کردم.

شونه ای بالا انداختم و خداحافظی کردم. خواستم ازش فاصله بگیرم اما منو کشید توی بغلش و گفت:

- هنوز هم بهم دروغ میگی؟

سرم روی سینه اش و درست روی قلبش بود. سکوت کرده بودم و به ضربان آرامشش گوش می کردم. چه قدر خوب بود که اون وقت از شب هیچ کس توی کوچه نبود و به راحتی می تونستم هر قدر می خوام توی آغوشش بمونم. یاد شب خواستگاری افتادم که فقط دستشو روی بازوم گذاشته بود. ولی حالا محکم بغلم کرده بود و بین بازوهای مردونه اش گم شده بودم. چونه اش روی سرم بود و دستشو روی کمرم می کشید.

- بذار هاله و مامان بیان. اونوقت میای خونه امون.

وای ... آبروم رفت. دقیقا فهمیده بود چمه!

مامان دوم ناراحتی قلبی داره. دکتر بهش گفته باید یه جای خوش آب و هوا زندگی کنه. از وقتی هم که هورمند برای درسش ساکن رشت شده، مادر و خواهرش هم به اینجا اومدند. فقط نمی دونم رشت با این همه ماشین دیگه چه فرقی با شهرهای دیگه داره؟ با این رطوبت نفس گیری که بیشتر روزها نود رو هم رد می کنه. چرا توی روستا زندگی نمی کنند؟ شاید هم از عوارض پولداریه که دلشون نمی خواد با چکمه پلاستیکی توی جاده های خیس و گلی راه برن! چیزی که من واقعا آرزومه. دلم می خواد چکمه پلاستیکی بپوشم و تا زانو توی گل فرو برم و شالیکاری کنم. هـی روزگار ... یعنی میشه؟

سرمو بالا گرفتم و با اخم کوچیکی گفتم:

- به خودت شک داری؟
- مظلومانه نگام کرد و گفت:
- اوهوم.
- مشتمو آروم روی سینه اش کوبیدم و با خجالت گفتم:
- دیوونه.
- مشتمو توی دستش گرفت و گفت:
- خب تقصیر خودته. وقتی گیر میدی مجبور میشم راست و پوست کنده باهات حرف بزنم.
- من کی گیر دادم؟
- وقتی خانومم با ناراحتی داره ازم جدا میشه توقع داری بی خیال باشم؟
- لبخندی به روش زدم و گفتم:
- ممنونم. بهترین سفر عمرم بود.
- شیطون شد و گفت:
- حالا هنوز بهترینش مونده.
- بعد هم چشمکی زد و زیر گوشم گفت:
- بهترینش ماه عسل مونه.
- لبمو گاز گرفتم و هولش دادم عقب. معترضانه گفتم:
- هورمند ... واقعا خودتو خوب شناختی که نمی ذاری پیام خونه اتون.
- انگار که به بحث مورد علاقه اش رسیده باشه، لبخند سرخوشی زد و گفت:
- وقتی همچین لعبتی زنم باشه، دیوونه ام اگه زیر یه سقف باهات تنها بشم و ازش بگذرم.
- هورمند.
- جان هورمند.
- خیلی پرووی.
- لطف داری!
- چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
- تو هم آب گیرت نمیداد وگرنه روی بابای بیچاره اتو سفید می کنی!

قاه قاه خندید و گفت:

- پسر کاو ندارد نشان از پدر / تو بیگانه خوانش، نخوانش پسر

آدم هم اینقدر پررو؟! فقط نگاهش کردم. لپمو کشید و دستشو توی جیب عقب شلوارش کرد. کیف پولش رو درآورد. چند تا تراول از توش بیرون کشید و بدون هیچ توضیحی، زیپ کیف دستیمو باز کرد. با تعجب گفتم:

- چیکار می کنی؟ لازم ندارم.

خندید و گفت:

- می دونم عزیزم. ولی دوست دارم از این کارها واسه خانومم انجام بدم. اشکالی داره؟ در ضمن ... شما دیگه نباید از مامانت پول بگیری...

بین حرفش پریدم و گفتم:

- پول مامانم نیست که. سود کارخونه است. سهم قانونیمه. چه بخوام چه نخوام به حسابم واریز میشه. سری به علامت دونستن تکون داد و گفت:

- نیازی نیست به اون پول ها دست بزنی. می تونی پس اندازشون کنی.

به پول هایی که توی کیفم می چپوند اشاره کرد و گفت:

- این هارو خرج کن.

خندیدم و دیگه چیزی نگفتم. چرا باید مخالفت کنم وقتی خودش دوست داره؟ منم تابع اون چیزی هستم که هورمند ازم می خواد. زن و شوهر یعنی همین. یعنی تابع میل و نظر همدیگه بودن. برای همسر از جون مایه گذاشتن. یعنی تا آخر عمر به پای هم موندن. خدایا ... کمک کن که تا آخر عمر برای هم "بهترین" باشیم.

هورمند کمی ازم فاصله گرفت. با هم به سمت در خوابگاه رفتیم. چمدونمو از چند تا پله ی دم خوابگاه بالا برد. زنگ نگهبانی رو زدم و چند دقیقه بعد، نگهبان درو برام باز کرد. وارد خوابگاه که شدم، نگهبان به داخل کوچه سرکی کشید و وقتی هورمند رو دید، چپ چپ نگاهم کرد. با خوش رویی که نتیجه ی حرف های هورمند بود(!) گفتم:

- شوهرمه.

هورمند هم جلوتر اومد و با نگهبان دست داد و احوالپرسی کرد. نگهبان هورمند رو می شناخت و وقتی خیالش راحت شد که دروغ نگفتم، تبریک گفت و اجازه داد توی کوچه برای هورمند بای بای کنم!

جمعه بود که با هم رفتیم پارک قدس ...

هورمند از همون صخره ی پر خاطره با تجهیزاتش بالا رفت. اونقدر تشویقش کردم که مردم همه دورمون جمع شده بودند! خوبیش به این بود که هم باشگاهی هاش باهامون نبودند! فقط خودم و خودش و مردم توی پارک! وقتی هورمند دوباره به بالای صخره رسید، همه کسایی که پای صخره ایستاده بودند، دست می زدند و من سوت!

کم کم اطرافمون خلوت شد و هورمند پیشنهاد داد یه امتحانی بکنم. منم که بدم نمیومد و کلا سرم درد می کنه واسه این جور کارها. رفتم نزدیک دیوار و هورمند جلوی پام نشست. یکی از زانوهاش و کف پای دیگه اشو روی زمین گذاشت و مشغول بستن بندها دور رون پام شد. اما اولین بند رو که هورمند سفت کرد، سریع جلوی دستش رو گرفتم و گفتم:

- هورمند ... پشیمون شدم.

با تعجب نگام کرد و گفت:

- چرا؟

از جواب دادن طفره رفتم و گفتم:

- همین جوری.

- نگو که ترسیدی.

اخمی کردم و گفتم:

- ترس کجا بود؟

- پس چی؟

بند دور پامو باز کردم و گفتم:

- اینجا ... اینجا نمیشه.

دستم رفت سمت موهای جلوی سرم و یه دسته اشو از زیر مقنعه ام بیرون کشیدم و همون طور که دور انگشتم تاب می دادم، با سر به زیر افتاده گفتم:

- لباسم می چسبه به بدنم. زشته توی پارک.

هورمند از روی زمین بلند شد. میچ دستمو گرفت و موهامو از دور انگشتم آزاد کرد. لبخند منحصر به فردی روی لبش نشسته بود. خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین. موهامو زیر مقنعه ام فرستاد و با محبت گفت:

- ممنونم سایه.

سرمو بلند کردم و توی چشم های مشکیش خیره شدم:

- بابت چی؟

خم شد وسایلشو توی کوله گذاشت. کوله رو پشتش انداخت. دستمو توی دستش گرفت و گفت:

- بابت اینکه درکم می کنی.

حالا یکی بیاد نیش منو جمع کنه!

الان دیگه به راحتی میرم توی دفترش. بدون هیچ استرس و ترس و ناراحتی و اشک و آهی. به محض اینکه کلاس هام تموم میشه، میرم پیشش. امروز هم که اولین جلسه ی آزمایشگاه بود، سر کلاس حسابی اذیتش کردم. دیگه به جای چهارشنبه ها، دوشنبه ها آزمایشگاه داریم.

همه ی بچه های کلاس می دونستند ما نامزد کردیم. منم حسابی سر کلاس عشو ریختم و ناز اومدم و دلبری کردم. هورمند طفلکی نه می تونست سرم داد بزنه و از آزمایشگاه بیرونم کنه، نه می تونست بی خیال شیطنت ها و شلوغ کاری هام بشه و هیچی نگه. فقط مدام می گفت "خانوم ها حواستون به کارتون باشه. خانوم ها این قدر صحبت نکنید. خانوم ها آزمایشگاه جای شوخی و خنده نیست" من و الهه و نوشین هم که با بی خیالی پدرسوختگی می کردیم. آخرش از بس سر به هوایی کردم، به جای اینکه اسید رو بریزم روی آب، آب رو ریختم روی اسید و یه دفعه تمام اسید پاشید بالا و اگر خودمو پرت نکرده بودم عقب، الان کل هیکلیم سوخته بود.

الهه و نوشین و بدتر از اون دوتاخودم، چنان جیغی کشیدیم که کل ساختمون به لرزه دراومد. هورمند هم که نمی دونی چه جووری خودشو از پشت میزش رسوند کنارم. بدجور ترسیده بود، منو گرفته بود توی بغلش و زیر و رو می کرد و یک ریز قربون صدقه ام می رفت. وقتی مطمئن شد چیزیم نشده، منو از خودش دور کرد و با داد بلندی که کم از سیلی نداشت گفت:

- برو بیرون.

اونقدر وحشت زده شده بودم که بی اختیار اشکم سرازیر شد. تقصیر خودم بود. حقم بود. تا من باشم این قدر بی جنبه بازی در نیارم. کی آدم میشم؟ واقعا هورمند حق داره که میگه هنوز بچه ام. اگه یه کار درست انجام بدم،

پشتش ده تا کار غلط ردیف می کنم. می ترسم آخرش از درست شدنم نا امید بشه و ... وای نه ... محاله ... محاله بذارم از دستم بره. دو دستی بهش می چسبم.

چون می دونستم غلط زیادی کردم، سرمو انداختم پایین و از آزمایشگاه اومدم بیرون. هنوز دو قدم از آزمایشگاه دور نشده بودم که در باز شد و هورمند اومد دنبالم. بازوم رو گرفت و منو برگردوند سمت خودش. با فین فین سرمو بلند کردم. صورتش برافروخته بود و هنوز آثار عصبانیت توی چهره اش مشخص بود. تا حالا این جوری ندیده بودمش. این قدر ترسناک و جدی و خشن. حتی اون موقع که فقط دانشجویش بودم باهام این جوری حرف نزده بود. فهمیدم که حسابی گند زدم. اولین دعوای زن و شوهری. کی گفته دعوا نمک زندگیه؟ اگه نمکش اینه، ترجیح میدم زندگیم همیشه بی نمک باشه.

- سایه ... برو تو اتاقم. آزمایشگاه که تموم شد میام.

سرمو پایین انداختم و خواستم برم که بازوم رو فشرد و محکم تر از قبل گفت:

- سایه ... برو تو اتاقم. جای دیگه نریا. بمون تا پیام. باید با هم حرف بزنیم.

زیر لب آروم گفتم:

- باشه.

روپوش سفید آزمایشگاهش رو کنار زد و از توی جیب شلوارش، کلیدی دستم داد. بازومو رها کرد و منم صلاانه صلاانه به سمت اتاقش رفتم. بین راه، هی یه چیزی تو وجودم بهم می گفت، ول کن برو خوابگاه تا حالش جا بیاد. که دیگه سرت داد زننه. اما یه نفر دیگه همون موقع از خفایای ذهنم فریاد می کشید " غلط کردی. می خوای اینجوری بی شعور بودن تو بهش ثابت کنی؟ بذار مهر عقدتون خشک بشه بعد نشون بده چه تحفه ای هستی. میری عین بچه آدم میشینی توی دفترش تا برگرده " .

با سرعت به سمت ساختمون اساتید دویدم که قبل از اینکه دوباره نیمه ی پلید ذهنم به حرف بیاد، خومو بندازم تو اتاق هورمند! تقریباً نیم ساعت منتظر بودم تا اینکه برگشت. روپوشش روی دستش بود و کیفش توی دست دیگه اش. وارد که شد، ناخودآگاه جلوی پاش بلند شدم و سلام کردم. نمی دونم چرا حالا که خطا کرده بودم، دوباره همون حس دانشجو و استادی که ترم قبل داشتم بهم دست داده بود. و البته که دلم می خواست هورمند هم مثل سابق، با آرامش و ملایمت باهام برخورد کنه.

از روی صندلیش بلند شدم و کنار میزش ایستادم. روپوشش رو به جا لباسی دم در آویزون کرد و اومد طرفم. از چهره اش هیچی معلوم نبود. نمی تونستم بفهمم که الان می خواد چه عکس العملی نشون بده. کیفشو روی

میز گذاشت و رو به روم ایستاد. نتونستم بیشتر از اون توی چشم هاش نگاه کنم و سرمو انداختم پایین. طولی نکشید که دستهایش دو طرف بدنم قرار گرفت و محکم بغلم کرد!

اونقدر تعجب کردم که اصلا نمی تونستم بفهمم چه خبر شد! انتظار هر برخوردی رو داشتم جز این! بی حرکت توی بغلش مونده بودم. حتی جرئت نداشتم دستامو دور کمرش حلقه کنم. راستش یه کم ترسیده بودم. من ... سایه ... از خورشید ترسیده بودم.

صدای گرم و آروم و مردونه اش، از اون بهت بیرونی آورد:

- نمیگی اگه بلایی سرت بیاد من چیکار کنم؟ فکر نکردی اگر اتفاقی برات میفتاد من چه حالی میشدم؟ عزیز دلم، من اگه حرفی می زنم به خاطر خودته. چون دوست دارم. نمی خوام یه خار به پات بره. خواهش می کنم بیشتر از این ها مواظب خودت باش. من که هر لحظه کنارت نیستم، وقتی پیشم نیستی مدام دلم شور میزنه که نکنه اتفاقی برات بیفته. نکنه باز سر به هوایی کنی و مشکلی برات پیش بیاد. سایه ... به خدا روزی نیست که برات صدقه ندم. می دونم یه کم زیادی نگرانم ولی دلم همه اش شور میزنه.

پس هورمند هم مثل منه. اونم دلش شور میزنه. یعنی اینا همه اش از عشقه؟ من که از بس دوستش دارم، دارم دیوونه میشم. یعنی هورمند هم همین قدر منو دوست داره که برای من دلش شور میزنه؟ خدایا ... احساس می کنم خوش بخت ترین دختر دنیام. ممنونتم خدا.

چهارشنبه ۳۰ / بهمن

دیروز هورمند رفت. رفت تا به کارخونه سر بزنه. گفت دو روزه بر می گرده. میگه همیشه همین کارو می کنه. هفته ای دو روز به کارخونه سر میزنه. با اینکه تازه یه روزه رفته ولی دلم براش تنگ شده. حس می کنم یه هفته است که ندیدمش. شاید هم بیشتر. هر لحظه یا دارم اس ام اس میدم یا زنگ میزنم. دیروز تا رسید خونه اشون، مردم و زنده شدم. صد بار آیه الکرسی خوندم. هزار بار صدقه انداختم. وقتی بالاخره با شماره ی خونه اشون زنگ زد که من مطمئن بشم رسیده، تازه تونستم نفس بکشم.

دیروز نزدیک ظهر بود که اومد دم خوابگاه برای خداحافظی. اولش شوکه شدم. نفهمیدم منظورش از خداحافظی چیه. فکر کردم می خواد ترکم کنه و برای همیشه بره. با مشت توی سینه اش می کوبیدم و یه ریز می گفتم "خیلی نامردی". هورمند بیچاره هم هاج و واج مونده بود که من چمه! پشت سر هم عذرخواهی می کرد و توضیح می داد که زود بر می گرده. بالاخره از میون حرف هاش فهمیدم می خواد بره سفر و برگرده. خودمم خجالت کشیدم وقتی فهمیدم چه سوتی ای دادم!

خب چیکار کنم. خیلی ترسیدم. از بس که دلشوره دارم. از بس که نگرانم و استرس دارم. مدام حس می کنم هر لحظه ممکنه یه خبر بد بهم بدن و خوشبختیمو ازم بگیرن. یادمه پارسال یه هم اتاقی داشتیم، همه اش زندگی نامه ی شهدا رو که از زبون همسرانشون بود، می خوند و اشک می ریخت. همه ی فکر و ذکرش هم این بود که زن هاشون چه طوری با استرس و ترسش کنار میومدن. ترس اینکه هر زنگ در یا هر زنگ تلفن، خبر مرگ و شهادت همسرشون رو آورده باشه. حالا کاملاً درکشون می کنم. یا خدا ... زبونم زیر تریلی ... خدا نکنه چنین خبری ... وای وای وای ... نه نه نه ... استغفرالله ... بمیرم و چنین روزی رو نبینم. خدایا هورمندمو به تو می سپرم. درست و حسابی ازش مواظبت کن. به حق همین پلاک الله ی که الان گردنمه، مواظبش باش.

عادت کردم همه اش پلاکشو توی دستم بگیرم. هورمند بهم گفته بدون وضو بهش دست نزنم. منم خیلی دوست دارم مدام لمسش کنم. واسه همین مجبورم بیشتر وقت ها وضو بگیرم. دیگه کم کم داره برام عادت میشه. تا از دسشویی میام بیرون، ناخودآگاه آستین هامو بالا می زنم.

داشتم دیروزو می گفتم. کلی وعده وعید برای آوردن سوغاتی بهم داده که مثلاً ذهن منو مشغول کنه و به نبودنش فکر نکنم. بچه گول می زنه. الهی قربون اون گول زدن هاش برم. حیف که دم خوابگاه بود و هوا روشن و دست و پام بسته. هیچ غلطی نمی تونستم بکنم. نمیشد بریم خونه اش و اونجا با هم خداحافظی کنیم؟! آقا جون اصلاً من دلم می خواد همین قبل از عید عروسی کنیم و بریم سر خونه زندگیمون. کسی حرفی داره؟ این جواری خیلی مسخره و عذاب آوره. دلم می خواد بی دغدغه و نگرانی بغلش کنم. شوهرمه ... عشقمه ... دوستش دارم. چرا نباید با خیال راحت بوش کنم؟ عجب!

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که دستشو محکم فشار بدم. هر چند فقط دست خودم عین لبو قرمز شد! اشک داشت همین جور قل قل می جوشید و بالا میومد. به زور جلوی خودمو گرفته بودم. آخه مامان همیشه می گه، نباید پشت سر مسافر گریه کرد. چرا نباید گریه کرد؟ که سفر براش تلخ نشه؟ نمی دونم. به هر حال، سعی کردم گریه نکنم.

هورمند سوار ماکسیمای خوشگلش شد. برام دست تگون داد و بوق زد. توی کوچه دنده عقب گرفت و من اشک هام سرازیر شد. الان هم که دارم می نویسم، گریه ام گرفته. کاش زودتر برگرده. این طور که خودش می گفت، فردا میرسه. با مادر و خواهرش. حالا نمیشد مامان و خواهرش بعد بیان؟ خب دلم می خواد وقتی دیدمش بیرم بغلش. جلوی اونا که نمیشه. ولی ... اصلاً وقتی اونا برسن که من نیستم. یک راست میرن خونه اشون دیگه.

هورمند رو هم توی دانشگاه می بینم. می تونم برم توی اتاقش و اونجا بساط استقبال رو پیاده کنم! آره ... خودش.

پنج شنبه ۱/ اسفند ۱۳۸۷

دیدمش. بالاخره دیدمش. نفسمو میگم. همون دختر کوچولوی مظلومی که حتی نمی دونست چرا دارم بهش بیسکویت تعارف می کنم. با اون نگاه گیرا و پر حرف و جذابش. با چهره ی معصوم و صدای دوست داشتنی. قد یک متری و اندام لاغر و نحیف.

ساعت ده بود که رفتم بهزیستی. تنها رفتم. دلم نمی خواد بچه ها چیزی از این موضوع بفهمن. از مدیر بهزیستی شماره ی اتاقشو پرسیدم. اتاقش بیست نفره بود. بیست تا دختر همسن و سال خودش همه توی یه اتاق. همه هفت هشت ساله و نهایتا ده ساله. بدون این که بهم نشون بدن، از روی عکسش پیداش کردم. کنار کمد آهنی و کوچیکی نشسته بود و داشت کتاب های مدرسه اشو از داخلش در می آورد. موهای مشکی رنگش تا روی شونه اش بود و بدون هیچ گیره ای اطرافش پخش شده بودند. پلیور صورتی رنگی تنش بود با شلوار قرمز. خم شد روی دفتر و کتابش و مشغول نوشتن شد. بدون اینکه به سر و صدای بچه های دور و برش توجهی بکنه یا تمایلی برای بازی کردن از خودش نشون بده.

از بین بچه هایی که از هر چیزی برای بازی کردن استفاده می کردند، آروم آروم رد شدم. نگاهم بین دفتر و کتاب های پخش شده روی زمین سرگردون بود و دخترهایی که دو سه نفری کنار هم بازی می کردند. یکی از دخترها چادر رنگی کهنه ای سرش بود و کیف مدرسه اش به دستش و مثلاً می رفت خرید. اون یکی موهاشو از پشت سرش روی لبش کشیده بود و صداشو کلفت کرده بود و مثلاً مغازه دار سر کوچه بود! یکی دیگه روپوش مدرسه تنش بود و با مداد، روی دست دوستش آمپول میزد! اون یکی با خط کش آروم کف دست بغل دستیش میزد و دعواش می کرد که چرا درسشو نخونده و خودشو جای معلم جا زده بود.

هر کدومشون یه جوری سرگرم بودن ولی نفس ...

هر چی بهش نزدیک تر می شدم ترسمم بیشتر میشد. نمی دونستم چه طوری باید شروع کنم. چه طوری بهش نزدیک بشم و باهاش دوست بشم. به همین خاطر دست به دامن بیسکویت توی کیفم شد که اون هم فایده ای نداشت. فقط باعث شد چپ چپ نگاهم کنه و بگه " مگه شما نمی دونید این چیزها برای بدن ضرر داره؟ "

و من هم عین ماست فقط نگاهش کردم. با یه جمله ضربه فنیتم کرد!

بدون اینکه اصلا پپرسه تو کی هستی اینجا ور دل من نشستی، بی خیال داشت مشق هاشو می نوشت. موهاش می ریخت توی صورتش و مدام با دست میزد پشت گوشش. آخ که چقدر دلم می خواست اون موهای مشکی لختش رو بیافم. ولی مگه جرئت داشتم بهش دست بزنم. انگار با نگاهش، محدوده ی حریم خصوصیش رو بهم نشون می داد. تا دستمو نزدیکش می بردم، نگاه خیره اش باعث عقب نشینیم میشد. آخرش هم بدون اینکه کاری از پیش ببرم برگشتم خوابگاه.

تنها کار مفیدم این بود که با مدیر موسسه هماهنگ کردم و قرار شد شنبه بعد از مدرسه ببرنش دندونپزشکی برای ارتودنسی دندون هاش. با هزینه ی خودم. اون پول هایی که سهم سود کارخونه ی باباست رو می خوام خرج نفس کنم. خیلی دوست دارم بدونم وقتی دندون هاش به حالت طبیعی برگردند چه شکلی میشه. حس می کنم دختر خوشکلی میشه. کاش زودتر بزرگ بشه و ببرمش آرایشگاه. از اون ابروهای پرپشتش، چه مدل هایی میشه درآورد!

عصر رفتم یه باشگاه تکواندو پیدا کردم. تو این مدت که درگیر عقد بودیم و بعد هم که اومدیم رشت، حسابی از یادم رفته بود. مربیش ... اووووووف ... خیلی گند اخلاقه. فکر کنم کم کم ابروهاش درهم ادغام بشن از بس که اخم می کنه. ولی لامصب حرفه ایه. همچین لگد میزنه به این تیر و تخته ها که خاکشیر میشن. بدبخت شوهرش! فکر کنم تا بهش بگه بالای چشمش ابرو، دکورشو میاره پایین. البته شاید شوهرش هم رزمی کار باشه. اوه اوه. این جوری وقتی دعواشون میشه، خونه میشه میدون جنگ. بچه هاشون چی میشن؟ وای ... اصلا به من چه. این چرت و پرتیا چیه دارم می نویسم! خاله زنک شدما!

جمعه ۲ / اسفند

ساعت یک و چهل و نه دقیقه شب. از زیر پتو و با نور چراغ مطالعه، همراه با غرغره های نوشین مبنی بر " بگیر بِکپ دیگه کورمون کردی " در خدمتم! خاک بر سرها تا همین ده دقیقه پیش داشتند منو سین جیم می کردن. الان که من می خوام بنویسم و هیجان زده ام، همه اشون خوابشون گرفته. خوبه حالا چراغ مطالعه رو بردم زیر پتو و بازم ناز می کنند. کلا مریضن این ها! ولشون کن. برم سر اصل مطلب!

دیروز نفسم برگشت. اون دختره رو نمیگما. عشقمو میگم. هورمندم. عزیز دلم. همه ی وجودم. الهی دورش بگردم. ساعت هشت و نیم شب بود که بهم زنگ زد. چه هیجانی توی صداسش بود. منم از اون بدتر. می خواستم از پشت گوشی قورتش بدم. وقتی می دیدم دل تنگی از صداسش می باره و با چه ذوقی داره میگه،

"سایه ... من دم خوابگاهم" می خواستم بال دریارم. اصلا نفهمیدم چه طوری مانتو رو تنم کردم و شالو روی سرم کشید و خودمو رسوندم دم در خوابگاه.

قبل از اینکه درو باز کنم، یه دفعه یاد مامانش اینا افتادم. پنجر شدم. چند تا نفس عمیق کشیدم تا بتونم خودمو کنترل کنم و به جای پریدن توی بغل هورمند، برم مادرشوهر گرامی رو بغل کنم. چرا؟ جدا چرا این جوریه؟ چرا من می تونم با پدرشوهرم جلوی همه روبوسی کنم اما با شوهرم نمی تونم؟ مگه چه فرقی داره؟ وقتی مادرشوهرم جلوی ما حتی به شوهرش دست هم نمیده یعنی که ما هم باید رعایت کنیم دیگه. شاید هم چون هومن و هاله مجردن رعایت می کنند که هوایی نشن!

به هر حال ... یه خورده خودمو جمع و جور کردم و دکمه های مانتومو بستم و در خوابگاه رو باز کردم. رو به روم که کسی نبود. ماشینی هم در کار نبود! توی کوچه سرک کشیدم. نگاهی به سمت چپم انداختم اما خبری نبود. هنوز سرمو به راست نچرخونده بودم که دستم کشیده شد و توی کوچه ی پشتی خوابگاه، کمرم چسبید به دیوار.

چند لحظه گیج بودم و نمی فهمیدم چه خبر شده. فقط دستم کشیده شد و منم مجبور شدم دنبال دستی که منو می کشیدم بدم. توی کوچه ی پشتی نگهم داشت. دست هاشو روی شونه هام گذاشت و چسبوندم به دیوار. سرشو کنار صورتم آورد و صدای آروم اما پر هیجانش توی گوشم پیچید:

- دلم برات تنگ شده بود خانومم.

بلافاصله اشک هام سرازیر شد. صدا، صدای هورمند بود. سه روز بود که این صدا رو فقط از پشت تلفن شنیده بودم، از کیلومترها فاصله. سه روز بود که گرمای حضورشو نچشیده بودم. دلم می خواست همون جا به سجده بیفتم که هورمند صحیح و سالم برگشته. خودمو بین بازوهاش که از هم باز شده بود جا کردم و با تموم وجودم عطر تنش رو نفس کشیدم. اصلا هم برام مهم نبود که کسی مارو اونجا با هم ببینه.

چند دقیقه ای به همون حال موندم. دلم نمی خواست سنگر امنمو ترک کنم اما هورمند بازوهامو گرفت و کمی به عقب کشیدم. چشمم هنوز دنبال آغوشش بود. دستشو زیر چونه ام گذاشت و خودش سرمو بلند کرد و گفت:

- بعد از سه روز عوض اینکه منو نگاه کنی چشمت دنبال یه جا دیگه است؟

وای خدا ... چه قدر دلم برای این شیطنت ها و صدای پر خنده تنگ شده بود. توی تاریکی نمی تونستم خوب ببینمش. روی پنجه ی پاهام بلند شدم و سرمو بردم نزدیک صورتش، اما خودشو عقب کشید و با خنده گفت:

- همین الانش هم شانس آوردیم کسی مارو اینجا ندیده.

دستم کشید و برد سمت ماشینش که عقب تر پارک بود و گفت:

- یه جای بهتر سراغ دارم!

بالاخره زبونم باز شد. دستشو توی دستم فشار دادم و گفتم:

- هورمند ...

ایستاد، برگشت سمتم و گفت:

- جانم خانومم؟

به هق هق افتادم و گفتم:

- دفعه ی بعد باید منو هم با خودت ببری. دیگه تنهایی بدون من هیچ جا نرو.

دستشو دور شونه هام انداخت و گفت:

- ای بابا ... این اشک هارو از کجا میاری که به لحظه نکشیده سرازیر میشن؟

با آرنج، خیلی نرم و آرام به پهلوش زدم و معترض گفتم:

- خوشت میاد اشک منو دربیاری؟

حصار دست هاش تنگ تر شد و با محبتی که توی صداس موج میزد گفت:

- قربون اون اشک هات برم.

همزمان با حرفش، انگشت هاش روی گونه ام، رد اشک رو گرفت و گفت:

- تو این سرما فقط مانتو تنت کردی؟

بدون اینکه ذره ای غرور به خرج بدم گفتم:

- از بس که عجله کردم. تو که زنگ زدی می خواستم از همون پنجره پیرم توی کوچه که زودتر پیام بیشت،

ولی خب اونجوری مخم پخش آسفالت میشد و به فیض دیدارتون ...

انگشتش روی لبم نشست و با اخم گفت:

- دیگه نشنوم از این حرف ها بزنی. حتی به شوخی. متوجه شدی؟

از این همه محبت و علاقه اش دلم قنچ رفت. فکر کنم یه نقطه ضعف گیر آوردم. یادم باشه هر موقع خواستم

ناز کنم از جون خودم مایه بذارم!

دکمه های کاپشنش رو باز کرد. سریع دستمو بردم سمت کاپشنش و گفتم:

- درش نیار. من سردم نیست.

لبخندی به روم زد و با حرکت سرش، تایید کرد. لبه ی کاپشنش رو گرفت و دور تنم پیچید و منو به خودش نزدیک تر کرد. پهلوم که پهلوش چسبید، گرمای تنش، همه ی وجودمو گرم کرد. بالاخره سوار ماشین شدیم. نگاهی به عقب ماشین انداختم و گفتم:

- پس مامانت و هاله کجان؟

- خسته بودند. رسوندمشون خونه و بعد اومدم اینجا.

- ساعت چند رسیدین؟

نگاهی به ساعت ماشین انداخت و گفت:

- یه ساعت پیش مامان اینارو رسوندم و بعد هم رفتم خونه یه دوش گرفتم و اومدم خدمت خانوم.

چند لحظه با اخم نگاهش کردم. نگاه کوتاهی بهم انداخت. لبخند خوشکلی زد و دست چپشو بالای فرمون گذاشت. همون طور که نگاهش به خیابون بود، انگشت شست دست راستشو بین ابرو هام گذاشت و به سمت بالا کشید:

- سایه ی من چرا اخم کرده؟

اخمم باز شد و گفتم:

- یعنی چی که مامانت اینارو رسوندی و بعد رفتی خونه؟ مگه مامانت اینا کجا می خواستن برن؟

دستم از روی پام برداشت. زیر دست خودش، روی دنده گذاشت و دنده رو عوض کرد:

- زاغ سیاه مادرشوهر و چوب می زنی؟

باز اخم کردم و گفتم:

- ا... هورمند ... منو نییچون. کجا رفتن؟

بدجوری فضولیم گل کرده بود. دستمو فشار داد و گفت:

- رفتن خونه اشون. لاهیجان.

ابرو هام بالا پرید و با تعجب گفتم:

- لاهیجان؟ خونه اشون اونجاست؟ مگه باهم زندگی نمی کنید؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- معلومه که نه. هوای اینجا برای مامان خوب نیست. یه روستا توی لاهیجان هست که بابا اونجا باغ چای

داره. مامان و هاله هم اونجا هستند.

با تعجب گفتم:

- یعنی مامانت و هاله مثل زن های شمالی توی مزرعه کار می کنند؟

چند لحظه سکوت شد و بعد یه دفعه زد زیر خنده. نمی دونستم به چی می خنده، اما از خنده اش من هم خنده ام گرفت و با لذت لب های خوش فرم و خنده ی قشنگش رو نگاه کردم. حتی دلم نمیومد بگم " به چی می خندی " که مبادا خنده اش تموم بشه و از دیدنش محروم بشم. چند لحظه بعد، دستشو از روی دنده برداشت و لپمو کشید و گفت:

- خیلی با مزه ای سایه.

- وا ... چرا؟ مگه چی گفتم؟

- حرفت باعث شد مامان و هاله رو در حال باغبونی تصور کنم. به خصوص هاله که از گلی شدن لباس هاش متنفره. مامان یه گاهی توی باغ دستی به بوته ها می کشه ولی هاله اصلا. البته چند تا باغبون استخدام کردن. برای کارهای خونه هم مستخدم گرفتن. هاله که دست به سیاه و سفید نمی زنه. مامان هم تنهایی از پس تمیز کردن خونه ی به اون بزرگی برنمیاد.

نفس پر حسرتی کشیدم و گفتم:

- یکی از بزرگترین آرزوهام اینه که چکمه ی لاستیکی بپوشم، چادر رنگی به کمرم ببندم، روسریمو پشت گردنم گره بزنم و تا زانو برم توی گل و برنج بکارم.

چند ثانیه با محبت نگاهم کرد و گفت:

- واقعا دوست داری؟

با همون لحن حسرت زده گفتم:

- اوهوم. خیلی.

سری تکون داد و گفت:

- پس مطمئن باش به زودی تجربه اش می کنی.

ذوق زده گفتم:

- چه طوری؟

چند تا ضربه ی آروم، پشت دستم که هنوز روی دنده و زیر دستش بود، زد و گفت:

- به وقتش بهت میگم. فعلا بگو شام چی می خوری که بدجوری گرسنمه.

- می خوای منو ببری رستوران؟

- معلومه که نه. غذا رو می گیریم و میرم خونه.

- خونه؟ کدوم خونه؟

چشمکی زد و گفت:

- خونه ی من دیگه. مگه دوست نداشتی خونه امو بیینی؟

دلَم هری ریخت. لحن صداس بدجوری مرموز شده بود! این همه برای رفتن به خونه اش دست و پا زدم و حالا

که وقتش رسیده بود، بدون هیچ دلیلی ترسیده بودم! با احتیاط پرسیدم:

- مامانت اینا خونه ی توئن؟

ابرویی بالا انداخت و با لبخند شیطونی گفت:

- نوچ. گفتم که رفتن لاهیجان.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- تو که می گفتی چون مامانت اینا نیستن منو نمی بری خونه ات. حالا چی شده که نظرت عوض شده؟

ابروهاشو دو بار پشت سر هم بالا انداخت و با خنده گفت:

- اون موقع هنوز طعم سه روز دوری رو نچشیده بودم!

ترسیده گفتم:

- هورمند...

ماشین رو جلوی رستورانی نگه داشت. برگشت سمتم و با لبخندی که انگار از عکس العمل های من لذت

میبیره، موزیانه گفت:

- جان هورمند!

بعد هم انگشت اشاره اشو از روی پیشونیم تا روی تیغه ی بینی و لب ها و چونه ام کشید و پیاده شد!

درو که بست، یه دفعه یادم افتاد که ... ای وای ... خاک به سرم ... امشب که شب جمعه است!

تا رسیدن به خونه اش، بوی سبزی پلو با ماهی، هوش از سرم برد. وقتی از ماشین پیاده شد که در حیاط رو باز

کنه، چشمم به باغچه ی کوچیکی افتاد که جلوی خونه درست شده بود و دورش نرده های فلزی کشیده شده

بود. درخت سرما زده ی بی برگی هم وسط باغچه بود. شیروونی خونه بنفش رنگ بود و دیوارها نمای سنگی

سفید.

نگاهم برگشت سمت هورمند که داشت لنگه ی دیگه ی در رو باز می کرد. سریع از جا پریدم و پامو از روی صندلی خودم، سمت صندلی راننده بردم و پشت فرمون نشستم. منو که پشت فرمون دید، با دستش با داخل اشاره کرد و سرشو کمی برام خم کرد.

با کلی ذوق و هیجان، ماشین رو حرکت دادم و داخل پارکینگ جمع و جوری که رو به روم بود، پارکش کردم. هورمند اومد کنار ماشین و درو برام باز کرد:

- بفرمایید بانو. این هم از خونه امون. خوش اومدی.

دستمو توی دستش که به سمتم دراز شده بود گذاشتم و پیاده شدم. مثل پرنسس های اروپایی که با کلی فیس و افاده از درشکه پیاده میشن! غذاها رو از روی صندلی عقب برداشتیم و رفتیم سمت دری که داخل پارکینگ بود.

در چوبی رو باز کرد و گرمای مطبوعی به صورتم خورد. چند تا پله ی سنگی رو بالا رفتم و بعد از اون، سالن خونه بود. خونه اش دو خوابه است. از آشپزخونه اش خوشم اومد. چون یه عالمه کابینت داره و مهم تر از اون، این نیست. آشپزخونه ی این دوست ندارم. دلم نمی خواد مهمون همه ی دل و روده ی آشپزخونه امو ببینم! چیز جالبی که توی خونه اش دیدم اینه که هیچ کدوم از اتاق ها تخت خواب دو نفره نداشت. وقتی دیدم تخت های هر دو اتاق، یه نفره است، نفس راحتی کشیدم. هر چند بیشتر از این ها به هورمند اعتماد دارم. ولی خب یه وقت هایی شیطان میره تو جلدم فکرهای پلید می کنه!

هورمند رفت لباس هاشو عوض کنه و منم همون طور که مانتو شالم رو در می آوردم، یه دفعه یاد خوابگاه افتادم. وقتی که داشتم می رفتم دم در خوابگاه، به هیچ کدوم از بچه ها نگفته بودم که هورمند اومده. گوشیم هم که توی خوابگاه مونده بود. احتمالا نگرانم می شدند.

نگاهی دور خونه انداختم، بلکه تلفن رو پیدا کنم اما خبری نبود. دنبال پیدا کردن تلفن، یا موبایل هورمند، به اتاق ها سرک کشیدم. در اتاق هورمند رو که باز کردم، هورمند در حال عوض کردن لباس های بیرونش بود. یه لحظه خجالت کشیدم و خواستم برگردم، اما یادم اومد که قبلا هم این طوری دیدمش!

یه لبخند کاملاً مصنوعی روی لبم نشوندم و همون طور که زور می زدم که نگاهم فقط به چشم هاش باشه، نه جای دیگه(!) گفتم:

- تلفن کجاست؟ باید به بچه ها بگم که پیش توام. نگرانم میشن.

در هین پوشیدن تی شرتش گفت:

- فکر کنم گوشی رو گذاشتم توی کشوی اولی. یه نگاهی بنداز.

- وا ... توی کشو چرا؟ از کی تا حالا تلفنو توی کشو می دارن؟

با قیافه ی مظلومی پشت گوششو خاروند و گفت:

- آخه هر بار با گوشی حرف می زنم، مدام راه میرم و کارهامو انجام میدم. هر جا هم که تماسم تموم بشه، همون جا می دارمش.

رفتم سمت کشو و بازش کردم. داخل کشو پر از لوازم بهداشتی بود. کرم مرطوب کننده، افتر شیو، ماشین اصلاح، برس و شونه، ششوار، ژل و واکس مو! خنده ام گرفت. پس آقا حواسش به لطافت و زیبایی پوستش هم هست. ای پدرسوخته. قربونش برم.

بالاخره گوشی سیار رو پیدا کردم و شماره ی مائده رو که به خاطر رندیش حفظ بودم، گرفتم. چند تا بوق خورد و عاقبت به جای مائده، صدای مهدیس رو شنیدم:
- بفرمایید.

- زهر مار ... این چه طرز بفرمایید گفته؟ مگه پشت میکروفن فرودگاهی؟ عوق ... حالم به هم خورد.
صدای خنده ی آرومی رو پشت سرم شنیدم. برگشتم و هورمند رو دیدم که لبه ی تختش نشسته و داره با لذت نگاهم می کنه! وای خاک به سرم. جلوی هورمند این مدلی حرف زده بودم! آخرش ذات خودمو لو دادم! لبمو گاز گرفتم و از اتاق دویدم بیرون.

صدای مهدیس توی مغزم سوزن میزد:

- سایه ی الاغ ... تویی؟ ایش ... حیف اون همه ناز و عشوه که خرجت کردم. دختره ی ولویی خاک بر سر ... شوهر کردی بازم آدم نشدی ...

صدای مهدیس دور و دورتر شد و این بار صدای الهه رو شنیدم:

- کدوم گوری رفتی؟ بذار هورمند رو ببینم ... یه آشی برات بپزم، دو وجب روغن روش باشه. بخوری رگ هات بسته بشه سخته کنی و بمیری که این قدر خون به جیگر ما نکنی ...

- بذار منم باهاش حرف بزnm ...

- اِ بده ببینم گوشی منه ها ...

- خره خوب بذار روی اسپیکر دیگه ...

انگار به جای خوابگاه با حموم زنونه تماس گرفته بودم. هر چند دست کمی از حموم نداشت! با این همه جیغ و دادی که راه انداخته بودند، حتی فرصت نمی دادند که براشون توضیح بدم. بالاخره گوشی به مائده رسید و گفت:

- سایه ... مُردی؟ چرا حرف نمی زنی؟ می دونی چه قدر نگرانت شدیم. کجایی تو؟ یه نگاه به ساعت کردی؟ در خوابگاه بسته شده.

- اگه دو دقیقه زبون به دهن هاتون بگیرین منم توضیح میدم که کجام.

- بنال بینم.

- من خونه ی هورمندم.

چند لحظه سکوت شد و یه دفعه صدای جیغ همه اشون بلند شد و حرف های درهم برهمشون:

- اون جا چه غلطی می کنی؟

- رفتی خوش گذرونی؟

- ای خدا یه نامزدم نداریم شب بریم خونه اش بخوابیم.

- بپا جیزت نکنه!

- دیوونه می دونی امشب چند شنبه است ...

- سایه دیگه کارت تمومه. فردا میایم می بریمت سونو گرافی.

- بچه ها به نظرتون کاکل زری میشه یا پیرهن زری؟

اونقدر از حرف هاشون خندیده بودم که اشک توی چشم هام جمع شده بود. وقتی خوب حرف هاشونو زدند و از تب و تاب افتادند گفتم:

- بچه ها اگه میشه تو دفتر حضور و غیاب برام بنویسین که رفتم خونه ی همسرم.

- اوهو ... همسرم ... کم کلاس بذار بابا... ما هم بالاخره همسردار میشیم.

صدای عاطفه رو شنیدم:

- پس امشب قراره تو بستری از عشق بخوابی.

نوشین هم با لحن لوتی وارش گفت:

- برو خوش باش ... ما به کسی نمی گیم امشبو کجا گذروندی!

صدای آخی بلند شد و الهه گفت:

- خنگ خدا ... مگه رفته خونه دوست پسر که می خوای مخفی کاری کنی؟
- نگاهم به هورمند افتاد که غذا رو روی میز مبل چیده بود و منتظر نگاهم می کرد. کلافه از دست جنگ و دعوای بی پایانشون گفتم:
- بچه ها من برم. هورمند منتظرمه.
- وای ... چه زود دست به کار شدین. بابا تازه سرشبه. این کارها مال آخرشبه!
- اون قدر چرت و پرت گفتند و منو به خنده انداختند که دل درد گرفته بودم. با بدختی گوشی رو قطع کردم. کنار هورمند روی کاناپه نشستم و گفتم:
- ببخشید طول کشید.
- دستشو دور شونه ام حلقه کرد و گفت:
- اشکالی نداره. اگه خانوم ها با تلفن حرف نزنند پس کی حرف بزنه؟
- با شونه ام تنه ای بهش زدم و گفتم:
- بدجنس.
- خندید و گفت:
- بخور سرد شد. مواظب خار ماهی باش.
- غذاخوردنمون تقریبا چهل دقیقه طول کشید. هورمند همیشه آروم غذا می خوره. این دفعه هم که غذا ماهی بود و دیگه حسابی غذاش رو می جوید. من اما اونقدر گرسنه بودم که دو بار نزدیک بود خفه بشم. شانس آوردم هورمند بود، وگرنه تا حالا به دیار باقی شتافته بودم!
- ظرف های شام رو می خواستیم با هم بشوریم. هر چند اونقدر زیاد نبودند، ولی هورمند گفت دوست داره کمکم کنه. منم که از خدا خواسته! دو جفت دستکش داشت. یکی سایز بزرگ که خودش پوشید و یکی هم سایز کوچیک که من دستم کردم. با این که می دونستم چرا دستکش کوچیک توی خونه اش داره، عمدا با قیافه ای دلخور گفتم:
- چرا توی خونه ات دستکش سایز کوچیک داری؟ هان؟ کدوم زنی این هارو دستش می کنه!
- با بدجنسی تمام گفت:
- به غیر از مامان و هاله، اون یکی زنم یه گاهی دستش می کنه!
- جیغی کشیدم و گفتم:

- هورمند ...

پشت سرم ایستاد و همون طور که گره ی پیش بندم رو می بست، سرشو روی شونه ی راستم گذاشت و کنار گوشم گفت:

- سایه ... به غیر از تو هیچ زنی به چشمم نیامد. مطمئن باش تا ابد هم همین طوره. اون قدر دوستت دارم و برام عزیزی، که تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم از دستت بدم.

از پشت بغلم کرد و ادامه داد:

- هر وقت کسی بهت گفت، هورمند رو با زنی غیر از تو دیده، بدون قصدش فقط جدا کردن من و توئه. یه تار موی تو رو ...

دستشو بین موهام فرو کرد و بوسیدشون:

- با دنیا عوض نمی کنم.

باز دوباره اشک هام سرازیر شده بودند. هورمند سرشو کج کرد و وقتی اشک هامو دید گفت:

- ||| ... تو که باز داری گریه می کنی؟

سریع گره پیش بند رو از دورم باز کرد. دستکش هارو از دستم درآورد و گفت:

- نمی خواد ظرف بشوری. اصلا یه امشب که پیش همیم، کی گفته بایستی پای ظرفشور؟

دستکش های خودش رو هم درآورد و دست هاشو زیر زانو ها و گردنم گذاشت و از زمین بلند کردم. میون گریه به خنده افتادم. چه حس شیرینی بود. دلم می خواست از خوشحالی جیغ بزنم. خدایا بابت این همه خوشبختی شکرت. خدایا مواظب عشقمون باش.

منو به اتاق خوابش برد و روی تخت نشوند. نگاهی دور و برم انداختم و گفتم:

- تو کجا می خوابی؟

با ابرو به کنارم اشاره کرد و گفت:

- در جوار همسر!

با تعجب گفتم:

- اینجا؟ ولی تخت که یه نفره است.

خودشو کنارم جا کرد و گفت:

- نگران نباش. مهربون می خوابیم.

از حرفش برداشت دیگه ای کردم و از جا پریدم و ترسیده گفتم:

- وای نه ... امشب نه ... من ... من اصلا آمادگیشو ندارم!

چند لحظه با تعجب نگاهم کرد و بعد قاه قاه خندید. دستشو بین موهام فرو کرد و به همشون ریخت و گفت:

- تو فکرت چی می گذره دختر؟ قبلا هم که بهت گفتم. واسه اون شب برنامه ها دارم. نه این قدر سر و ساده. پس این قدر نگران نباش و فکرهای عجیب غریب نکن.

از مغز منحرفم خجالت کشیدم و لبمو گاز گرفتم. سرمو کردم زیر پتو و قایم شدم!

صبح توی خواب و بیداری سرو صداهایی می شنیدم. صدای حرف زدن، باز و بسته شدن در کابینت ها، به هم خوردن ظرف ها. کلافه غلطي زدم و چشم هامو باز کردم. چند لحظه طول کشید تا بفهمم کجا هستم. یه مرتبه از جا پریدم. هورمند کجا بود؟ این صداهای زنونه متعلق به کی بود؟ مامانش اینا اومده بودن؟

از اتاق بیرون رفتم و بعد از شستن دست و صورتم، رفتم توی آشپزخونه. هانیه خانوم پای گاز ایستاده بود و محتویات قابلمه ای رو هم می زد و هاله هم، پشت میز آشپزخونه نشسته بود و صبحونه می خورد. خبری هم از هورمند نبود. سلام که کردم، هر دوشون به سمتم چرخیدن و با هیجان به سمتم اومدند. باهاشون روبوسی کردم و هانیه خانوم گفت:

- بشین صبحونه بخور. هورمند هم الان میادش. رفته یه کم خرید کنه.

پشت میز که نشستم، صدای زنگ در بلند شد. هاله سریع بلند شد و گفت:

- تو بشین من باز می کنم.

هاله که از آشپزخونه رفت، هانیه خانوم سریع اومد کنارم و با صدای آرومی گفت:

- دخترم حالت خوبه؟ می خوای بری دکتر؟ مشکلی نداری؟

مات و مبهوت مونده بودم که این چی داره میگه؟! صورتم داغ شد از خجالت و هانیه خانوم، بوسه ای روی گونه ام گذاشت و گفت:

- خجالت نداره عروس گلم. پس صبحونه اتو که خوردی با هم می ریم دکتر!

دیدم اگه حرف نزتم، مثل دوست هام، برای بچه امون هم کادو می خره! سرمو با شدت تگون دادم و گفتم:

- نه نه ... چیزی نبوده. سوء تفاهم شده.

خواست حرفی بزنه که هورمند اومد توی آشپزخونه و با دیدنم، لبخند عمیقی زد و گفت:

- سلام خانوم خانوما. صبح بخیر. خوب خوابیدی؟

هنوز حرفش تموم نشده بود که هاله پرید تو آشپزخانه و با هیجان گفت:

- هورمند یه خبر دست اول. دیشب هومن زنگ زد و گفت براش بریم خواستگاری!

من و هورمند با چشم های گرد شده نگاهش کردیم و هانیه خانوم نگاهم کرد و با خنده گفت:

- مثل اینکه بچه ام گلوش پیش یکی از دوست های تو گیر کرده!

من و هورمند همزمان گفتیم:

- چی؟

و من شتاب زده گفتم:

- کدومشون؟

دل تو دلم نبود که اسم الهه رو بیاره. اما در کمال ناباوری گفت:

- مائده!!

و من آه از نهادم بلند شد. آخه چرا مائده؟ از بین اون پنج تا، دقیقا مائده رو انتخاب کرده که همه امون می دونیم چه قدر پسردایی شو دوست داره! تمام خواستگارهاشو به امید پسردایی ایش رد می کنه. نمی دونم هومن می تونه از این قاعده مستثنا بشه یا نه؟

تا شب تمام حواسم به مائده و هومن و بدتر ازاون، الهه بود که چشمش دنبال هومنه. می ترسم سر این قضیه با مائده مشکل پیدا کنه. شاید هم حرف های الهه در مورد هومن از همون مزخرفات همیشگی باشه که در مورد همه ی پسرها میزنه! نمی دونم. خدایا خودت به خیر بگذرون.

هانیه خانوم ازم خواست شماره ی مائده رو بهش بدم. منم شماره ی رُند مائده رو بهش دادم. این طور که میگفت، می خواد یکی دو روز دیگه باهاش تماس بگیره و یه جا برای دیدنش باهاش قرار بذاره. از منم خواسته قبل از تماسش، مائده رو در جریان بذارم. چه کار سختی. شاید اگر پای الهه وسط نبود، به خوابگاه نرسیده، ماجرا رو همه جا جار می زدم. ولی از یه طرف الهه و از طرف دیگه، دل مائده که جای دیگه گیره! نگران هومن هم هستم. گناه داره " نه " بشنوه. پسر خوبیه. هوف ... خدایا هر چی به صلاحه همون بشه.

ساعت دو نیم شده. دو نیم نصفه شب جمعه. البته جمعه دیگه تموم شد. الان شنبه شده. هشت و ربع بود که هورمند منو رسوند دم خوابگاه. از سر شب هم با بچه ها به خاطر این دو روز که خونه ی هورمند بودم، تو سر و کله ی هم زدیم. چه قدر این ها دیگه مغزهاشون خرابه؟! چه حرف هایی که بهم نزدن! چه تهمت هایی که به من و هورمند نیستن!!

بگذریم ... ماجرا رو یواشکی به مائده گفتم. وا رفت ... طفلک ... کلی هم گریه کرد و به خودش و پسر دایش فحش داد! حرص می خوره که چرا پسر دایش هیچ حرکتی نمی کنه. می ترسه ... می ترسه بابت خواستگارهای خوبی که داره یکی یکی رد می کنه و آخرش هم تنها بمونه.

با شرمندگی گفت که هومن هم اگرچه پسر خوبیه ولی ... فکر کنم وقتی هانیه خانوم زنگ بزنه، از هومن پشت گوشی، آب پاکی رو بریزه روی دستش!

متنفرم ... از تمام رنگ های سبز دنیا متنفرم ... از چمن متنفرم ... از درخت متنفرم ... از برگ گل ها متنفرم ... از چشم های سبز متنفرم ... متنفرم ... کثافت پست عوضی ... ازش متنفرم ... آشغال لجن ... امیدوارم بمیره ... تلافی می کنم ... تلافیشو سرش در میارم ... نمی دارم قسر در بره ... به خاک سیاه می شونمش ... دودمانشو به باد می دم ...

خدایا چرا ... تقاص گناهام بود؟ این جوری؟ راه بدتر از این نبود برای تنبیه ام؟ چرا حالا؟ چرا حالا که آدم شدم و دیگه دست از پا خطا نمی کنم؟ چرا حالا که شوهر دارم؟

لعنت به تو عوضی ... لعنت به تو کثافت آشغال چشم گربه ای ... چرا؟ چرا رنگ به این زیبایی باید تو صورت یه عوضی بشینه و به لجن کشیده بشه؟ که وقتی اون سبزی چشم هاش هر لحظه تو چشمت درشت تر میشه، به جای بوی خوش چمنزار، بوی لجن بده ... که آدمو به لجن بکشه ... منو ... منو به لجن بکشه ... چرا ...

خدایا اگه این تقاص گناه من بود پس تقاص گناه اون قراره چی باشه؟ مگه تو عدالت نداری؟ مگه نمیگی عادل؟ چه جوری جواب کارشو میدی؟ جواب دست های کثیف و هرزه اشو چه جوری میدی؟

سه روزه جام تو حمومه ... هی می شورم و می شورم تا پاک بشه ولی نمیشه ... نجس شدم ... پاک نمیشم ... نه ... دیگه پاک نمیشم ...

از روی تخت پریدم و دفترو گذاشتم روی پام. این ها چی بود که نوشته بود؟! یعنی چی؟ یعنی کسی بهش تعرض کرده؟ ماتم برده بود. دوباره و دوباره این قسمت رو خوندم. برگه های این قسمت از سر رسید، مثل دفتری که زیر بارون مونده باشه، خشک و چروک شده بود. جای قطره های آب روی برگه ها مشخص بود. قطره های آب ... یا قطره های اشک؟

با دستپاچگی صفحه رو رد کردم و خاطره ی بعدی رو خوندم:

یکشنبه ۱۶ / فروردین / ۱۳۸۸

بیشتر از یه ماه بود که طرف این دفتر نیومده بودم. اعصابم خورد بود. داغون بودم. افسرده شده بودم. هنوز هم کامل خوب نشدم. اون دخترهایی که بهشون تجاوز میشه، حق دارن که دیوونه بشن. من که خطر از بیخ گوشم رد شد، یک ماه تمام روانی شده بودم. الان که دارم می نویسم و اون لحظه ها پیش چشمم جون می گیره، بغضم هر لحظه بزرگتر میشه و اشک دیدمو تار کرده.

حس می کنم دست خورده شدم. مثل یه لباس دست دوم. مثل غذای دهنی. لعنت به تو کثافت آشغال. خدا ازت نگذره. امیدوارم بمیری. این تقاصی که دادی کم بود. دلم به این چیزها آروم نمیشه. هیچ جوری نمی تونم ببخشم چون نمی تونم کاری کنم که حس و حال منو درک کنی. کثافت ... من یه زنم. یه زن متاهل. چه طور تونستی به من دست درازی کنی؟ اصلا می فهمی متاهل بودن یعنی چی؟ تعهد و تاهل یعنی چی؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

بی ناموس، بی غیرت، بی شرف، بی وجدان ... هر چی بگم کم گفتم. هر چی بهت فحش بدم آروم نمی گیرم. باید زیر اون مش و لگد ها می مردی. حیف ... حیف که حتی لایق تف انداختن هم نیستی. حیف از هورمند عزیزم که دستش به خون تو آلوده بشه. تو رو باید اعدام کرد. یه لکه ی ننگی. یه فاسد فاسق. خدایا ... اگر قراره چنین فرزندی به من بدی، ترجیح میدم هیچ وقت بچه دار نشم. بچه ای که فقط مایه ی ننگ پدر و مادرش باشه به چه دردی می خوره؟ یکی مثل نفس بی پدر و مادر و تنها و بی کس ... یکی هم مثل اون عوضی تو ناز و نعمت ولی میشه یه پست رذل.

نمی دونم اگه هورمند اونجا نبود چه بلایی سرم میومد. همون شبی که داشتیم از پارک برمی گشتیم و وقتی هورمند منو جلوی خوابگاه پیاده کرد، اون آشغال منتظرم بود. کثافت برام نقشه کشیده بود. هنوز ماشین هورمند از دیدم خارج نشده بود که روی سرم آوار شد. دلم می خواد پوست اون قست های تنم که دست های کثیفش بهش خورده، با چاقو بکنم. نجاست رو از تنم جدا کنم. ولی نمیشه. هورمند ازم قول گرفته. قسم داده ... به جون عزیزترین کسم قسم داده ... به جون خودش ... قسم داده که به خودم آسیب نزنم.

لب هام ... نمی دونم دیگه مثل اولشون میشه یا نه ... اون قدر دیوونه شده بودم که هر روز با چنگ و دندون به جوشون می افتادم. لب هامو می جویدم و پوست های بلند شده اشو با دست می کندم. تا دو هفته ی تمام، لب هام پر از خون بود. ولی فکر کنم بالاخره موفق شدم. موفق شدم که تمام اون پوست های نجس شده رو حداقل از روی لبم محو کنم. ولی لب هام تا مدت ها ورم داشتند. هنوز هم پر از ترک های خونی اند.

همین که هورمند می دونه مقصر نبودم، همین که خودش از آینه ی ماشینش دیده بود که اون آشغال چه طور بهم حمله کرد ... آرومم می کنه. چون نمی خوام بابت اتفاقی که افتاده بهش توضیح بدم. خودش همه چیزو دیده. می دونه اون لحظه که بین دیوار و اون کثافت گیر افتاده بودم و حتی مهلت نفس کشیدن بهم نمی داد، چه حالی داشتم. اونقدر غافلگیر شدم که حتی مغزم نمی تونست تشخیص بده که توی اون لحظه، آموزش های کلاس رزمی، به چه دردی می خورند؟

شاید حتی سی ثانیه هم طول نکشید که هورمند برگشت و به دادم رسید اما برای من اندازه ی سی سال گذشت. حس می کنم پیر شدم. نمی دونم چه مدت گذشته که خنده به لبم نیومده. اگر هورمند نبود، مطمئنم که مرده بودم. دق می کردم. تمام این مدت هورمند و محبت هاش، حرف هاش، گرمی وجودش، عشقی که بی پایان نثارم می کنه، حالمو بهتر کرده. اگر نبود مطمئنم دیوونه می شدم. مگه این یه ماهه دیوونه نشده بودم؟ چی کم از دیوونه ها داشتم؟ کسی که مدام داره پوست تنشو می کنه دیوونه نیست؟ کسی که مدام فحش میده و اشک می ریزه دیوونه نیست؟

تمام این مدت فقط آغوش هورمند پناهم بوده. تنها جایی که آروم می گیرم. هورمند ازم خواسته مقاوم باشم. میگه من هر طوری که باشم براش عزیزم. میگه اتفاقی که افتاده، ذره ای از علاقه اش به من کم نکرده. میگه بهم افتخار می کنه چون روحم پاکه. چون اتفاقی که برای خیلی ها، تفریح روزانه اشونه، این جوری به هم ریخته. ولی من شرمنده اشم. اگر من دختر سر به راه و آرومی بودم، این اتفاق ها نمی افتاد. اون پسر ی الدنگ به خودش اجازه نمی داد بهم دست درازی کنه.

هورمند میگه این ماجرا باید منو قوی تر کنه، نه ضعیف. میگه اگر قرار باشه با چنین اتفاقاتی این جوری خودمو بازم، تو دنیای پر از گرگ، دریده میشم. دوست نداره بی دست و پا باشم. تا همین چند روز پیش، هر جا می خواستم برم، هورمند منو می برد و بر می گردوند. اما چند وقته که میگه، دیگه باید روی پای خودم بایستم. نباید به هیچ کس محتاج بشم. حتی به خودش. روزهای اول که می خواستم تنها بیرون برم، یکی دوبار دیدم

که با ماشین دنبالم اومده بود. دورادور هوامو داشت. ولی دیگه چند روزه که دست هاشو از دورم آزاد کرده که به تنهایی قدم بردارم. روی پای خودم بایستم.

اون پست عوضی که هر روز توی دانشگاه، با پوزخند از کنارم رد میشد و با نگاه هرزه اش، بیشتر توی قلبم فرو می کرد، امروز از دانشگاه اخراج شد. بالاخره هورمند موفق شد، کاری کنه که اخراج بشه. با همه ی گردن کلفتی فک و فامیلش، امروز ... اون مازیار رذل، به خاطر فساد اخلاقی اخراج شد. هر چند که خیلی ها توی دانشگاه فهمیدن که اون آشغال، چه بلایی سر همسر "استاد برازنده" آورده. الهی بمیرم برای هورمندم که انگشت نمای خاص و عام شده. پشت سرش پیچ پیچ می کنند، با انگشت نشونش میدن، من به درک ... هورمندم آبرو داره. آسه رفته، آسه اومده. سر بلند نکرده، تو چشم هیچ دختری نگاه نکرده، خدایا ... امتحانش می کنی؟ من شدم وسیله ی امتحانش؟ لعنت به من.

پشت سرش میگن، استاد برازنده رفته یه دختر خراب گرفته. آره راست میگن ... من اگه خراب نبودم، با افتخار از گذشته ام حرف می زدم. نه اینکه وقتی به عقب برمی گردم، از خودم متنفرتر بشم.

با همه ی این ماجراها، هورمند پای من ایستاد. نمی خوام نا امیدش کنم. حالا که با تمام حرف و حدیث ها، گوشه و کنایه ها، هورمند مرد و مردونه ازم حمایت کرده، باید کاری کنم که بهم افتخار کنه. که از حمایت های امروزش پشیمون نشه. برام از آبروش مایه گذاشته، براش از جونم مایه می ذارم.

از امروز ... من ... سایه صداقت، فرزند رضا صداقت، همسر هورمند برازنده ... با خودم و خدای خودم عهد می بندم، زنی بشم که هورمند با تمام وجودش بهم افتخار کنه. زنی که همه بهش غبطه بخورند. زنی که هیچ کس جرئت نکنه بهش چپ نگاه کنه. زنی که هرگز به زانو درنمیاد. اون روز ... دور نیست.

صدای زنگ در باعث شد از ماجراهای صداقت دست بکشم. مگه ساعت چند شده بود؟ نگاهم روی ساعت دیواری افتاد. دقیقا هشت. چه وقت شناس!

بابا دکمه ی آیفون رو زد و رفت دم در سالن. مامان هم چادر به سر پیداش شد. نجلا اما نیومد! چه جالب. انگار این نیومدن در مورد همه ی خواستگارها صدق می کرد!

عمه ی بنیامین اول وارد شد و بعد از اون بنیامین با مادرش که روی ویلچر نشسته بود. گل روی پای مادرش بود و شیرینی دست عمه اش. سریع رفتم جلو و بعد از احوالپرسی با عمه، دستی به شونه ی بنیامین اتو کشیده و کت و شلوار پوش زدم و گفتم:

- احوال آقا بنیامین؟

- چه طوری برادر زن؟

- خیلی مطمئنی؟!

- دیگه دیگه!

کمی خم شدم تا صورتم مقابل صورت مادر بنیامین قرار بگیره. به محض دیدن صورتش، از این همه شباهتش به ژاله شگفت زده شدم. پوست سفید و چشم های درشت طوسی. فقط صورتش گردتر از ژاله بود و لب و بینیش با ژاله فرق می کرد. اصلا مگه من می دونم لب و بینی ژاله چه شکلیه؟!

- سلام خانوم فرمنش. احوال شما. مشتاق دیدار. خوشحالم از آشنایتون.

مادر بنیامین با صدای آرومی گفت:

- سلام پسر. شما باید نیـما باشی. بله؟

- بله. مثل اینکه بنیامین غیبت مارو زیاد می کنه.

با همون صدای آروم که بعضی کلماتش هم کش دار می شدند گفت:

- نه ... ذکر خیـره.

- ممنونم. بفرمایید داخل.

با کمک بنیامین، ویلچر رو از پله ها بالا بردیم. نزدیک مامان که رسیدیم، بنیامین دسته گل رو از روی پای مادرش برداشت و به سمت مامان گرفت و گفت:

- سلام خانوم کاردان. حالتون چه طوره.

مامان نگاهی به قد و بالای بنیامین که توی اون کت و شلوار مشکی و پیراهن نقره ای حسابی خوش تیپ شده بود، انداخت و لبخندی کنج لبش نشست و گفت:

- سلام پسر. خوش اومدی.

گل از گل بنیامین شکفت و لبخند عمیقی زد و تشکر کرد. عمه که انگار هنوز از مامان می ترسید، تا وقتی مامان دستشو برای دست دادن بلند نکرد، فاصله اش با مامان رو حفظ کرده بود!

جو بینمون صمیمی تر از دیشب بود. اینو از نگاه های مشتاق و لب های خندون میشد فهمید. انگار نه انگار که مامان به خون بنیامین بیچاره تشنه بود. داشت با مادر و عمه اش دل می داد و قلوه می گرفت. جای ژاله خالی.

چه قدر برای امشب نگران بود. بنیامین ضربه ای به پهلوم زد و گفت:

- پس عروس خانوم چرا نمیاد؟

- مگه نمی دونی؟

هراسون گفت:

- چیو؟

خنده ام گرفت و هوس کردم یه کم سر به سرش بذارم اما بی خیال شدم و گفتم:

- عروس با چایی میاد.

- هان!

خندیدم و دستی به پشتش زدم. همون لحظه صدای زنگ اس ام اش بلند شد. گوشی رو از جیبش درآورد و بعد از خوندنش گفت:

- راستی بابت لپ تاپ و کتاب ها خیلی ممنون. جدی جدی خانوم خرسند می خواد بره؟

- آره دیگه. به نظرم بد نیست ژاله رو بذاریم به جاش که هم از این تنهایی و افسردگی دریاد هم راهش با تو یکی باشه که رفت و آمدش راحت تر باشه.

- دمت گرم. دو روز ما نبودیم کارخونه چه خبرها شده.

دوباره نگاهی به گوشیش انداخت و گفت:

- هان یه چیز دیگه... رمز لپ تاپت چیه؟ ژاله اس ام اس داده میگه ازت بپرسم.

تا اینو گفت، یخ زدم. چشم هام از حدقه بیرون زد و به خاطر این همه حماقت، محکم با دست کوبوندم تو پیشونیم:

- ای وای.

همه با ترس به سمتم برگشتند و گفتند:

- چی شده؟

دستمو از روی پیشونیم برداشتم و پر استرس گفتم:

- چیزی نیست... یه چیزی یادم اومد.

دست بنیامین رو کشیدم و از روی مبل بلندش کردم و رو به بقیه گفتم:

- یه لحظه ببخشید الان بر می گردیم.

بنیامین رو کشوندم توی حیاط و همون طور که دور خودم می چرخیدم با اضطراب گفتم:

- چیکار کنم بنیامین؟

- چپو چیکار کنی؟ چت شده تو؟ چرا این جوری شدی؟

دستمو بین موهام فرو کردم و کلافه گفتم:

- تو می دونی رمز لپ تاپ من چیه؟

با حالت مسخره ای گفت:

- البته که می دونم. نه که من یه هکر حرفه ایم. سه سوتنه همه زیر و بم لپ تاپو ریختم بیرون. رمز که دیگه

چیزی نیست.

- میشه یه کم جدی باشی؟

طلبکارانه نگاهم کرد و گفت:

- خب آخه من از کجا بدونم. نکنه آلازیمرت عود کرده و یادت رفته؟ یا ... یا نکنه لپ تاپو از یه بدبختی کش

رفتگی؟

عصبی گفتم:

- جدی بودنت اینه؟

بدون حرف فقط نگام می کرد و منم دور خودم می چرخیدم. کم کم اخمش باز شد و ابروهاش بالا رفت و

گفت:

- رمزش چیه؟ اخیانا اولش "ژ" نداره؟

لبخند محوی زد و گفتم:

- دیگه اینقدر هم خر نیستم.

اخم کرد و گفت:

- یعنی چی؟

فهمیدم اشتباه متوجه شده. سریع دست هامو بالا آوردم و گفتم:

- هیس بابا چرا داد می زنی. منظورم اینه که دیگه این قدر هم تابلو نیست.

بنیایمن حرصی گفت:

- عین آدم حرف بزنی بینم چی میگی؟

!grey eyes -

- چی؟

- رمزش اینه ... grey eyes.

- خب حالا مگه چیه. این اسم که تو گذاشتی اصلا ...

حرفشو نصفه کاره رها کرد و دستش بی حرکت توی هوا موند. انگار سیگنال هاش تازه داشتند ارتباط بین وقایع رو پیدا می کردند. کاش منم این ارتباط رو پیدا می کردم. آخه چرا باید چنین رمزی روی لپ تاپم بذارم؟ چرا اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود؟ چرا عوضش نکردم؟ چرا کیف لپ تاپ رنگش طوسییه؟ چرا پیرهنی که تازه خریدم طوسییه؟ چرا اولین کسی که برای جایگزینی خرسند به ذهنم رسید، رنگ چشم هاش طوسییه؟ چرا؟

این اتفاق ها چه مفهومی دارن؟ آخه چه دلیلی داره که این دختر این قدر تو ذهن من وول می خوره؟ به خاطر بنیامینه؟ آره حتما همین طوره. این چند وقت به خاطر مامان و عصبانیتش و ماجرای ژاله، همه امون دنبال یه راه حل بودیم. واسه همینه که مدام فکرم درگیرشه. ولی ... کار پیدا کردن برای ژاله هم به خاطر بنیامینه؟ شاید ... شاید یه جور حس ترحم و دلسوزیه. بالاخره مشکل مالی داره. یه روزی می خواد ازدواج کنه. باید جهیزیه برای خودش جور کنه. باباش هم که می خوام برگردونیم پیشش. پس به پول و کار احتیاج داره. نگرانی برای سلامتش هم از ترحمه؟ خب ... خب اون ها که کسی رو ندارند. ما هم اگر بهشون بی توجه باشیم که از پا درمیان. در ضمن ... قراره با هم فامیل بشیم. نمیشه که بیخیال از کنار هم رد بشیم. میشه؟ نه ... پس حتما در برابرش احساس مسئولیت می کنم. بالاخره خواهر دامادمونه. آره ... همینه ... مسئولیت؟ از احساس مسئولیته که رمز لپ تاپم، رنگ چشم هاشه؟ خب ... نه شاید چون رنگش خاص و قشنگ و کمیابه برام جالبه... پس چرا این همه وقت با بنیامین بودم رنگ چشم های طوسیش برام جالب نبود؟

ای بابا تو این آشفته بازار همین یکی رو کم داشتیم.

دست بنیامین روی شونه ام خورد. سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. بی حرف نگاهم می کرد و گوشیش رو نشون می داد. با سردرگمی سرمو تکون دادم و گفتم:

- چیه؟

- ژاله منتظر جوابه.

پوفی کشیدم و دوباره موهامو چنگ زدم. نگاهی به ساعت انداختم. کمی حساب کتاب کردم و به این نتیجه رسیدم اگر برم بیمارستان تا برگردم، حدود ساعت ده مشه. ولی چاره چی بود؟ بهتر از این بود که بفهمه رمزش

چیه. باید خودم رمزو وارد می کردم و بعد هم تغییرش می دادم. نگاه نامطمئنی به بنیامین انداختم. هم چنان ساکت بود. بالاخره گفتم:

- میرم بیمارستان.

سری با تاسف تکون داد و با ناراحتی گفت:

- نمی دونم چرا این جوری شده. الان هم وقتش نیست که به خاطر این ماجرا ازت توضیح بخوام. فقط ازت خواهش می کنم، تکلیفتو با خودت یه سره کن. این قدر درجا نزن. یه قدم میری جلو و یه قدم برمی گردی. این کارهات بیشتر از خودت، ژاله رو اذیت می کنه. مشکل عمده ی ژاله روحیه، عصبیه. از بس حرف هاشو توی خودش می ریزه.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- اگر نمی خوایش، پس چرا این قدر بهش نخ میدی؟

با شرمندگی سرمو پایین انداختم و گفتم:

- خودمم نمی دونم چه مرگمه.

لبخندی زد و گفت:

- می فهمم چی میگی. حالا دیگه برو تا گذش در نیومده.

- به چه بهونه ای برم؟

- بهونه؟

- آره دیگه. الان چه دلیلی برای رفتنم به بیمارستان وجود داره؟

بنیامین چند لحظه فکر کرد و با حالتی جدی گفت:

- می تونی بگی لپ تاپت حس گر انگشتی داره. تو هم می خوای بری شستتو بذاری رو حسگر!

زدم پس کله اشو با خنده گفتم:

- زهرمار. ببین خواهرمونو به کی می خوایم بدیما.

سرشو خاروند و مثل خودم گفت:

- ببین شوهرخواهر کی می خوایم بشیما. حیف که خواهرت ارزشش رو داره. وگرنه عمرا خودمو گیر تو نمی انداختم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- این چاخان هارو واسه مامان بکن.

- واسه ایشون بهترشو تو چنته دارم.

- امان از دست تو بنیامین. اگر یه راهکار آدمیزادی ارئه دادی؟! بین چه طوری داری وقتو تلف می کنی.

همون لحظه یه فکری مثل برق از ذهنم گذشت. دوباره دست بنیامین رو کشیدم و برگشتیم داخل. بنیامین با تعجب نگاهم می کرد.

- چی تو سرته؟

با شرمندگی نگاهش کردم و گفتم:

- می خوام به مامان بگم ژاله حالش بد شده. ولی مثلاً تو نمی دونی. متفکر نگاه کرد و گفت:

- جواب میده؟

با اطمینان سر تکون دادم و گفتم:

- یه جور میگم که جواب بده.

رفتیم داخل و بنیامین سر جاش نشست و من به مامان اشاره زدم که بیاد توی آشپزخونه.

مامان که حسابی غرق صحبت با بیتا خانوم و عمه بود، بیخشدی گفت و با نارضایتی از کنارشون بلند شد و به آشپزخونه اومد. پامون که به آشپزخونه رسید، نجلا که روی صندلی پشت میز نشسته بود، از جا پرید ولی بین میز و صندلی گیر کرد و همراه صندلی داشت از پشت می افتاد که تو آخرین لحظه گرفتمش. طفلی برای جیغ نکشیدن، چنان لبشو بین دندان هاش گرفت که لبش خون افتاد! مامان حرصی نیشگونی از بازوش گرفت و گفت:

- چه خبرته این قدر هول کردی؟

نجلا هم که به طرز عجیبی تو فکر و پریشون بود، بدون هیچ حرفی فقط بازوش رو ماساژ داد. مامان اخمش رو باز کرد و رو به من گفت:

- چی شده؟

نفسی شبیه آه کشیدم و سعی کردم با یه جمله، نهایت نگرانی رو به جونشون بریزم که در جا رضایت بدن!

- ژاله دوباره خون بالا آورده.

و کاملاً هم جواب داد! هر دوشون با دست کوبیدن توی صورت هاشون و مامان گفت:

- خدا مرگم بده. یعنی چی؟

دست مامان رو از گونه اش جدا کردم و با صدای آرومی گفتم:

- هیس مامان. آروم تر. به بنیامین نگفتم. پرستارش به من زنگ زد گفت یکی بره پیشش. این ها هم گناه دارن حالا که اومدن خواستگاری و بعد از عمری یه کم دلشون خوش شده، دوباره غصه دارشون کنیم. من خودم میرم ببینم چی شده.

مامان با نگرانی گفت:

- پرستارش چرا به تو زنگ زده؟

ماه چه زود در اومد! مامان هم وقت گیر آورده بود واسه نکته سنجی.

- چه می دونم. شماره هر دوتامونو داشتن. دیگه تو اون وضعیت که به فکر نسبت فامیلی نیستن.

مامان آهانی گفت و ادامه داد:

- واسه همین رفتین تو حیاط؟

- آره. ولی به بنیامین راستشو نگفتم. فکر می کنه فقط غذاشو بالا آورده.

نجلا گفت:

- آخه نمیگن برادر عروس کجا ول کرده رفته؟

من و مامان همزمان با هم گفتیم:

- عروس؟

و نجلا با دستپاچگی گفت:

- چه می دونم ... حالا هر چی ... اصلا به من چه.

سری با خنده تکون دادم و گفتم:

- خودتون یه بهونه ای جور کنید. من دیگه برم. داره دیر میشه.

بالاخره از خونه زدم بیرون و راه افتادم. بین راه چند تا آب میوه هم گرفتم و رفتم بیمارستان. دم در اتاقش که رسیدم، درست همون لحظه ای که می خواستم در بزنم و وارد بشم، صدای خنده ای مردونه از توی اتاقش به گوشم رسید!

پشت در خشکم زد. چی داشتم می شنیدم؟ صدای خنده؟ اونم صدای خنده ی یک مرد؟ پشت در بسته. حس می کردم خونم داره به قل قل می افته. یعنی ژاله هیچ تغییری نکرده بود؟ و من با خوش خیالی فکر می کردم

که تغییر کرده و دیگه اون دختر بی پروای قبل نیست. حتی توی بیمارستان هم آروم نگرفته بود؟ من احمقو بگو. فکر می کردم من اولین و آخرین دوستش بودم ولی انگار قبل و بعد از من هم خیلی ها بودن و هستن. دندون هام از شدت عصبانیت روی هم فشار می آوردند و مشتم رو گره کرده بودم. نمی دونستم باید همون طور بایستم و به صدای خنده ی مردک گوش بدم یا درو باز کنم و یه سیلی تو صورت ژاله و یه مشت تو چونه ی اون عوضی بزنم.

در گیر و دار رفتن و موندن بودم، که صدای دویدن چند نفر توجه امو جلب کرد. سرمو به سمت صدا چرخوندم و چشمم به مهسا و یه پرستار دیگه افتاد که با سرعت به طرفم می دویدند! هاج و واج مونده بودم که مهسا منو عقب زد و همون طور که در اتاق ژاله رو باز می کرد گفت:

- شما اینجا چیکار می کنید؟

منتظر جوابم نشد و درو با شدت باز کرد و با پرستار همراهش خودشونو پرت کردند توی اتاق. منظره ی رو به روم رو به وضوح می تونستم ببینم. ژاله روی زمین کنار تختش کز کرده بود و توی خودش مچاله شده بود. روسری سرش نبود و موهایش پخش و پلا دورش ریخته بود. از جای سِرْمِش خون می چکید و انژیوکت به جای اینکه توی رگش باشه، بین انگشت هاش بود. توی دست دیگه اش زنگ هشدار بیمار بود و انگشتش محکم زنگ رو فشار می داد. صورتش وحشت زده و چشم هاش گرد شده بود و مثل گنجشک بارون خورده می لرزید. نگاهش به نقطه ای خیره مونده بود. مسیر نگاهشو دنبال کردم و به مردی رسیدم که روی زمین افتاده بود و به خودش می پیچید. دستشو جلوی گردنش گذاشته بود و از بین انگشت هاش خون قطره قطره بیرون می ریخت. چشم هاش از حدقه بیرون زده بود و صدایی شبیه خِرِ خِرِ از گلویش شنیده میشد. لباس آبی بیمارستان هم تنش بود!

نمی تونستم بفهمم چه خبر شده. مات مونده بودم و به حرکات شتاب زده ی مهسا و پرستار دیگه نگاه می کردم. مهسا کنار ژاله نشسته بود و داشت زور میزد که زنگ رو از مشتش بیرون بکشه ولی زورش نمی رسید. پرستار دیگه هم کنار مرد روی زمین نشسته بود و می خواست دستشو از روی گلویش برداره تا ببینه چه اتفاقی براش افتاده اما اون هم زورش نمی رسید!

چند لحظه بعد، انگار که همه از صدای زنگی که توی دست ژاله بی وقفه فشرده میشد، خبر دار شده باشند، چهار پنج تا پرستار دیگه و دو تا نگهبان هم ریختند توی اتاق و هر کدوم به نحوی، به من که جلوی در اتاق خشکم زده بود، تنه زدند و رد شدند. مرد که از گلویش خون می رفت، با کمک دو نگهبان از زمین کنده شد و

روی برانکارد گذاشته شد. یکی از نگهبان ها همراه دو پرستار دیگه با سرعت برانکارد رو به حرکت در آوردند و به سمت آسانسور رفتند.

نگهبان دیگه که سر و وضع ژاله رو دید، روشو برگردوند و برگشت بیرون. چشمش که به من افتاد، با عصبانیت گفت:

- شما کی هستی؟ اینجا چیکار کردی؟

حرفش مثل یه محرک قوی باعث شد، زبونم به کار بیفته و با عصبانیت گفتم:

- اینجا چه خبره؟ این مردتیکه عوضی تو بخش زنان چه غلطی می کرد؟ شما چه جور نگهبانی هستی که حواست به مریض ها نیست؟ چه بلایی سر زنم اومده؟

"زنم" ... آره ... گفتم زنم ... این تنها کلمه ای بود که همه با شنیدنش عقب نشینی می کردند و دیگه سوال و جواب نمی شدم.

نگهبان با شرمندگی از سر راهم کنار رفت و من خودمو رسوندم کنار ژاله. مهسا و دو سه تا پرستار دیگه دورش جمع شده بودند و با حرف و با زور سعی می کردند، زنگ رو از دستش در بیارند. مهسا رو صدا زدم و گفتم:

- بیا عقب من ازش می گیرم.

مهسا از کنار ژاله بلند شد و بقیه ی پرستارها رو فرستاد بیرون. کنار ژاله نشستم و با تحکم گفتم:

- ژاله. انگشتتو از روی زنگ بردار. دیگه کافیه. اون رفته.

بالاخره نگاهشو از جایی که مرد روی زمین افتاد بود، گرفت و به من دوخت. بدون هیچ حرف و حرکتی فقط نگاهم می کرد. دوباره و این بار شمرده تر گفتم:

- ژاله جان ... خواهش می کنم اون زنگو ول کن. بین ... ما اینجاییم.

بالاخره زنگو ول کرد اما هنوز مات و مبهوت بود. زنگو از بین انگشت های گره شده اش بیرون کشیدم و از کنارش بلند شدم. به محض بلند شدنم، مهسا کنارش نشست و شروع کرد به پاک کردن خون از روی دستش و با چسب و باند بستش. خواست انژیوکت آلوده رو که توی دست دیگه اش بود، بگیره اما ژاله هم چنان با شدت مشتش رو بسته بود. زنگ رو زیر بالش جاسازی کردم و با ناراحتی به مهسا که می خواست انژیوکت جدیدی رو توی دست دیگه ی ژاله فرو کنه نگاه کردم و گفتم:

- میشه چند دقیقه بی خیال اون سرم لعنتی بشی. حالا نیم ساعت نباشه مگه چی میشه؟ آخه این بیچاره رگ داره که این قدر سوزن بارونش می کنی؟ اونم تو این وضعیت که معلوم نیست چه حالی داره.

مهسا با ناراحتی سری تگون داد و انژیوکت رو توی بسته اش برگردوند. کنار ژاله نشست و بازوهاش رو گرفت و خواست از روی زمین بلندش کنه اما ژاله بیشتر از قبل توی خودش مچاله شد و دوباره نگاهش روی زمین خشک شد. بد جوری شوکه شده بود. کنار مهسا ایستادم و گفتم:

- میشه مارو تنها بذاری؟

مهسا نگاهی به من و بعد به ژاله ی مبهوت انداخت و گفت:

- می دونم که تو رو خدا رسونده. فقط تو می تونی الان کمکش کنی.

سرمو پایین انداختم. ظاهرا خواجه حافظ شیراز هم از دل ژاله خبر داشت! مهسا بیرون رفت و درو پشت سرش بست. نفس عمیقی کشیدم و کنار ژاله روی زمین زانو زدم. دستمو به سمت مشتش بردم تا سوزنی که محکم بین انگشت هاش گرفته بود، دربیارم، اما اجازه نداد مشتش رو باز کنم. دستمو روی دستش گذاشتم و آروم گفتم:

- ژاله. حالا دیگه همه چی تموم شده. نگاه کن...

با توجه به چیزی که از اوضاع دستگیرم شده بود گفتم:

- فقط من اینجام. دیگه کسی نمی تونه اذیت کنه. من مواظبتم.

باز هم بدون حرف نگاهم می کرد. دستم چند بار تا کنار شونه هاش بالا اومد اما دستمو مشت کردم که مبادا هرز بره. بدجوری دلم می خواست بغلش کنم تا آروم بگیره اما نمیشد. به خصوص که بی پناهِیش و ترشش بیشتر از همیشه معلوم بود. ترجیح دادم به جای حرف زدن از اون ماجرا، توجه اشو - و البته توجه خودمو - به چیز دیگه ای جلب کنم. کنارش روی زمین نشستم و به دیوار تکیه زدم:

- نمی خوامی بررسی من اینجا چیکار می کنم؟ الان باید تو مجلس خواستگاری بنیامین باشم. به نظرت الان خونه ی ما چه خبره؟ نجلا داره چای می بره و دستش می لرزه و بنیامین رو می سوزونه، یا توی چاییش فلفل می ریزه؟ شاید هم دارن با هم صحبت می کنند. به نظرت دختر و پسرها شب خواستگاری چی به هم میگن؟ من هر چی درباره اش فکر می کنم به نتیجه ای نمی رسم. نظر تو چیه؟ نبود ی بنیامین چه تپیی زده بود. اون قدر به خودش رسیده که مطمئنم به جای نجلا، مخ مامانمو زده! نمی دونی مامانم، چه " پسرم پسر " ی می گفت.

به اینجا که رسیدم، حس کردم یه لحظه لبخند زد. پس حواسش به حرف هام بود. ادامه دادم:

- جات خالی بود. منم حوصله ام سر رفت و اومدم اینجا. بنیامین گفت می خواستی با لپ تاپ کار کنی ولی رمزشو نمی دونستی. منم حواس پرت شدم. اصلا یادم نبود واسه لپ تاپ رمز لمسی گذاشتم.

شاید دروغ بنیامن با یه کم تغییرات می تونست حال و هواشو عوض کنه. پامو بلند کردم و همون طور که کفش های یشمی رنگمو توی هوا تکون می دادم گفتم:

- اونم کجا؟ شست پا! انگشت پامو که نمی تونستم با اس ام اس برات بفرستم. اگر هم می خواستم بیرمش و پستش کنم، تا به دستت برسه تو راه می گندید و دیگه این لپ تاپ نه به درد من می خورد نه تو.

صدای ضعیف خنده اش رو که شنیدم، سرمو به سمت صورتش خم کردم و گفتم:

- خندیدی؟ چه عجب یه کم تحویل گرفتی. این جوری از مهمون پذیرایی می کنی؟ نمی خوای یه ذره از اون همه آب میوه و کمپوت که قایم کردی به منم بدی؟

شونه هاش شروع کرد به لرزیدن و سرشو بیشتر توی یقه اش فرو کرد. موهاش توی صورتش ریخت. دستمو زیر چونه اش گذاشتم. سرشو بالا گرفتم و با ملایمت گفتم:

- ببینمت ... گرفتی ما رو ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که نگاهم به چشم های قرمز و پر آب و صورت خیس از اشکش افتاد. جا خوردم و گفتم:

- ژاله ... داری گریه می کنی؟

گریه اش شدت گرفت و نفس هاش بریده بریده شد. داشتم اختیارمو از دست می دادم. هر آن ممکن بود بغلش کنم. کلافه موهامو چنگ زدم و از کنارش بلند شدم. توی اتاق راه می رفتم و نفس های عمیق می کشیدم.

کمی که به خودم مسلط شدم، برگشتم کنارش و گفتم:

- چرا گریه می کنی؟ ترسیدی؟ اون دیگه اینجا نیست. مطمئن باش دیگه هیچ وقت نمی بینیش. اون بلایی که تو به سرش آوردی، جرئت نمی کنه طرفت بیاد. شیرزنی هستی برای خودت. اصلا فکرشم نمی کردم این قدر زرنگ باشی. حالا راستشو بگو، دقیقا چیکارش کردی؟ نکنه زدی نقطه حساسو داغون کردی؟ دیه اش دیه ی یه انسان کامله ها. می دونستی؟

سرشو بلند کرد و گنگ نگاهم کرد. انگار منظورمو نفهمیده بود. کم کم چشم هاش درشت تر شد و صورتش گل انداخت و سرشو بیشتر از قبل توی یقه اش فرو کرد. هم خنده اش گرفته بود هم خجالت می کشید. چه قدر چهره اش ملوس و خواستنی شده بود. لا اله الا الله.

با چشم، دنبال گیره ی موهاش و روسریش گشتم. گیره اش زیر تخت افتاده بود ولی روسریش فقط یه قدم باهام فاصله داشت. دستمو دراز کردم و برش داشتم. به جای اینکه لبه هاشو روی هم بذارم و سه گوشش کنم، همون طوری روی سرش انداختم که موهاشو بیوشونه. نمی خواستم فکر کنه دارم از وضعیتش سوء استفاده می کنم. لبه های روسری رو زیر گلوش گره زدم و موهاشو فرستادم زیر روسری و گفتم:

- حیف این چشم ها نیست این جوری قرمز بشن؟

خواستم بگم حیف این لب ها نیست که از بغض بلرزن؛ ولی دیگه سکوت کردم و حرفی نزد. سرشو پایین انداخت و همون طور که حق می کرد گفت:

- اون ... عوضی رو ... دیروز توی ... محوطه ... دیدم ...

دوباره حق هقش شدید شد. دستمو روی بازوش کشیدم و گفتم:

- هیــــــــس ... نمی خواد چیزی بگی.

این بار ترس توی چشم هاش نشست و گفت:

- مُرده؟

نمی دونستم دقیقا چه بلایی سرش آورده و الان تو چه وضعیتی. برای آروم کردنش گفتم:

- نگران نباش. پرستارها بردنش. اینجا بیمارستانه. مطمئن باش چیزیش نمیشه.

دوباره اشک هاش سرازیر شدند. انگار دلش از خیلی چیزها پر بود، نه فقط ماجرای که اتفاق افتاده بود. دلم می خواست اونقدر توی بغلم بگیرمش و نوازشش کنم تا گریه هاش تموم بشه اما نمی خواستم بعدا ازم بیزار بشه و فکر کنه ازش سوء استفاده کردم. شونه هاشو گرفتم و از روی زمین بلندش کردم. کمکش کردم روی تخت بشینه و پتو رو روی پاهاش کشیدم. دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم:

- اون سوزن رو بده بندازم سطل آشغال. چرا سِرْمَتو از دستت در آوردی؟

مشتشو باز کرد و گفت:

- با این زدم تو گردنش.

- تو چی کار کردی؟

چشم هام گرد شد و از این همه دل و جرئتش شگفت زده شدم. سرشو پایین انداخت و گفت:

- چیکار باید می کردم؟ هیچی برای دفاع کردن نداشتم.

سوزن رو از کف دستش برداشتم و به خون های خشک شده ی کف دستش اشاره کردم:

- این خون ها چیه کف دستت؟ نکنه سوزن توی دستت فرو رفته؟

- نه. از دستم که درش آوردم خونی بود. بعد هم که ...

بعدش هم که با همون سوزن دخل یارو رو آورده بود! ولی خوشم اومد. حقشو گذاشته بود کف دستش. بی عرضه بازی در نیاورده بود. یاد صداقت افتادم. چرا این جور شد؟ این چه شباهتی بود بین ژاله و سایه؟ چرا همین امروز که فهمیدم چه اتفاقی برای سایه افتاده بوده، مشابهش باید برای ژاله بیفته؟ خداروشکر که ژاله زرنگ تر از صداقت بوده.

سوزن رو توی سطل آشغال انداختم و توی سرویس اتاق، دست هامو شستم. کنارش ایستادم و گفتم:

- پاشو دست هاتو بشور. یه آبی هم به صورتت بزن. چشم هات قرمز شده.

بی حرف پتو رو کنار زد و از تخت پایین اومد. با فاصله ازش راه می رفتم که اگر تعادلش به هم خورد، کمکش کنم. وارد سرویس که شد، برگشتم و از زیر تخت، کلیپسش رو برداشتم. خواستم بذارمش روی کمد کنار تخت که دوباره نگاهم برگشت سمتش. خدای من ... این کلیپس ... همونی بود که من براش خریده بودم. تو همون روزهایی که چهار نفری با بنیامن و مهسا بیرون می رفتیم. ژاله می خواست گل سر بخره. از اون هایی که یه گل پارچه ای بزرگ دارند و یه گنبد و بارگاه روی سر علم می کنند. باهاش مخالفت کرده بودم و با غرغر گفته بودم:

- آخه این چیه می خوای بخری؟ یه کلیپس ساده بردار که سرت عین توپ بسکتبال نشه.

ژاله هم خندیده بود و گفته بود:

- به نظرت کدومش خوبه؟

منم از بین اون همه کلیپس های رنگ و وارنگ و بزرگ، این کلیپس ساده که روش مارک داشت و دو ردیف نگین روی بدنه اش بود، انتخاب کردم و براش خریدم. اصلا باورم نمیشد که هنوز همین کلیپس رو استفاده می کنه. کلیپس توی دستم بود که ژاله رسید. بدون حرف به هم خیره شدیم. بالاخره کلیپس رو به دستش دادم و گفتم:

- از اون بزرگ های گلدارش نمی خوای؟

لبخند ملیحی زد و با سر پایین گفت:

- نه ... نمی خوام سرم مثل توپ بسکتبال بشه.

قاه قاه خندیدم و ژاله سرشو انداخت پایین و روی تخت نشست. دستشو برد زیر رو سری و مشغول جمع کردن موهاش شد. روی صندلی کنار تخت نشستم و گفتم:

- من هنوز نفهمیدما.

همون طور که سعی می کرد، بدون برداشتن رو سریش، به حالت سه گوش درش بیاره گفت:

- چیه؟

از تلاشش خسته شدم. من که همین چند لحظه پیش تمام موهاشو دیده بودم. چرا این قدر سعی می کرد ازم مخفیثون کنه؟! دستمو به لبه ی روسریش گرفتم و تو یه لحظه از سرش کشیدم. صدای "هین" گفتنش رو شنیدم، اما سرمو بلند نکردم. نگاهمو دوختم به روسری و در حالی که لبه هاشو روی هم مرتب می کردم گفتم:

- چی شد که اون یارو اومد توی اتاق؟ اصلا چه طوری اومد؟ از کجا می دونست کدوم اتاقی؟ چیکارت داشت؟

بدون اینکه نگاهش کنم، روسری رو به طرفش گرفتم. از روی دستم برش داشت و چند لحظه بعد، با صدای بغض کرده ای گفت:

- دیروز توی محوطه دیدمش. تنها نشسته بودم، اونم روی نیمکت رو به روییم بود. سر بحث رو باز کرد. از خودش گفت و اپاندیس عمل شده اش و اتاق عمومی که سر و صدا زیاده و اذیت میشه و از این حرف ها. منم بی خبر از همه جا گفتم اتاقم خصوصیه و راحتیم و چه می دونم. اصلا درست یادم نمیاد چی بهش گفتم. کم محلیش کردم که بره. ولی اون قدر سمج بود که آخرش هم خودم بلند شدم و برگشتم توی بخش. اصلا فکرش رو هم نمی کردم این قدر عوضی باشه. نمی دونم چه طوری اومده توی بخش زنان. تا اومد توی اتاق خواستم جیغ بکشم که ...

دوباره اشک از چشم هاش سرازیر شد و با هق هق گفت:

- دستشو گذاشت روی دهنم. نمی دونم چی از جونم می خواست. انگار دیوونه شده بود. فکر کنم به جای آپاندیس، مغزش مشکل داره. الکی می خندید و حرف های عجیب غریب می زد. می گفت می خوام موهاشو عین پر مرغ دونه دونه بکنم.

گریه اش شدت گرفت و شروع کرد به لرزیدن. لب تخت نشستم و خواستم دست هامو برای بغل کردنش از هم باز کنم، اما پشیمون شدم و به گرفتن دستش قناعت کردم. با هق هق گفت:

- ترسیده بودم. تنها کاری که به ذهنم رسید همین بود. سوزنو از دستم درآوردم و فرو کردم توی گلوش.

دستشو بیشتر توی دستم فشردم و گفتم:

- آروم باش. دوست ندارم گریه کنی. این قدر خودتو اذیت نکن.

چشم های معصومش رو بهم دوخت که باعث شد از شرمندگی سرمو پایین بندازم. چه طور تونستم در مورد ژاله فکرهای ناجور بکنم؟! پس کی تو ذهنم جا میفته که زود قضاوت نکنم؟
با شونه هایی که از شدت گریه می لرزید گفت:

- چرا همه ی اتفاق های بد برای من میفته؟ چرا من باید این جوری تنها و بی کس باشم؟ چرا منم مثل بقیه خانواده ندارم؟ چرا خدا مامانمو ازم گرفت؟ چرا خاله بیتا که برام مثل مادره، این جوری مریض شده که بعضی وقت ها هیچ کدوممونو نمی شناسه؟ چرا برادرم بابامو معتاد کرد؟ چرا برادرم اعدام شد؟
لبمو گاز گرفتم. پس ژاله می دونست که برادرش اعدام شده. توی چشم هام خیره شد و گفت:
- من ... من خودم ... خودم با دست های خودم ... کاری کردم که برادرم ... برادرم اعدام بشه
اون قدر از حرفش شوکه شدم که چند لحظه بدون هیچ حرکتی فقط نگاهش می کردم. به زحمت تونستم بگم:
- منظورت چیه ژاله؟

چند بار فین فین کرد و بعد گفت:

- خیلی اتفاقی ... از بابا شنیدم که ... با چند نفر قاچاقچی ... هم دست شده... قبلا فقط خودش و بابا و دوست هاشو اسیر کرده بود. فقط به خودشون صدمه می زدن. وقتی فکرشو کردم که ممکنه چند نفر دیگه مثل بابای من معتاد بشن و چند تا خانواده از هم بیاشه، زنگ زدم به پلیس و دستگیرش کردند. من اصلا نمی دونستم توی خونه چند کیلو مواد قاچم کرده بوده.
دیگه تقریبا داشت زار می زد:

- نمی دونستم اعدام میشه. فکر می کردم فقط چند سال زندان میره و شاید حتی ترک کنه و برگرده. اما ... اما چند روز پیش فهمیدم که ...

سرشو پایین انداخت و اشک هاش روی لباسش چکید. ای خدا ... آخه چه طور می تونستم زجر کشیدنشو ببینم و هیچ حرکتی برای آروم کردنش انجام ندم؟ پلک هامو روی هم فشار دادم. فکم منقبض شده بود و تمام سعیمو می کردم که دست از پا خطا نکنم. با صدای آرومی گفتم:

- پس به خاطر همین به این حال و روز افتادی؟ به خاطر برادرت مریض شدی؟ از فکر برادرت معده ات خون ریزی کرد؟

فقط گریه می کرد و چیزی نمی گفت. سکوت کردم. باید بهش فرصت می دادم که گریه کنه. شاید همین اشک ها و احساس دل تنگی و تنهایی و بی خانوادگی و حس گناه بود که ژاله رو به این روز انداخته بود. باید گریه می کرد. باید درد دل می کرد. شاید هم من بهترین کسی بودم که می تونست پیشش حرف بزنه و سبک بشه. شاید من در مورد احساسم نسبت بهش شک داشتم ولی اون که شک نداشت. می دونست چه احساسی داره و احتمالا درد دل کردن برای کسی که بهش علاقه داره می تونست آرومش کنه و این تنها کاری بود که فعلا از دستم برمیومد.

ولی اگر دوشش ندارم چرا اینقدر نگرانشم؟ چرا دلم می خواد تو بغلم نگهش دارم؟ چرا دوست ندارم اشکشو ببینم؟ چرا خوشحالیش برام اهمیت داره؟ چرا دست و دلم می لرزه وقتی توی چشم هاش نگاه می کنم؟ چرا رنگ چشم هاش برام این قدر خاص و قشنگه؟ اووووووف ... آخرش دیوونه میشم. از لبه ی تخت بلند شدم. نیاز به هوای آزاد داشتم. کله ام داغ کرده بود! قدمی به سمت در برداشتم و گفتم:

- من میرم ...

نذاشت حرفمو تموم کنم. آستینمو گرفت و با چشم هایی که ترس توشون نشسته بود گفت:

- نرو ...

دستم روی دستش گذاشتم و دهن باز کردم حرف بزنم که گفت:

- همین یه شب پیشم بمون.

و با سرعت لبشو گاز گرفت و وحشت زده نگاهم کرد. شروع کرد به رفع و رجوع کردن حرفش:

- منظورم اینه که الان اگه میشه تا نیما بیاد ... نه چیزه ... بنی ... بنیامین ... تا وقتی بنیامین بیاد. یه کم می ترسم. می ترسم دوباره ...

چند بار نرم و آروم پشت دستش زدم و گفتم:

- ژاله ... می دونم منظورت چیه. منم جایی نمی خوام برم. به مهسا میگم بیاد سِرْمَتو بزنه و یه سراغی هم از اون مردک مریض بگیرم.

دوباره گونه هاش گل انداخت و با شرمندگی سرشو پایین انداخت و گفت:

- معذرت می خوام.

می دونستم بابت چی عذرخواهی می کنه. واسه حرف دلش که ناخواسته روی زبونش جاری شده بود. منم جلوی ژاله از این سوتی ها زیاد داده بودم.

- خطایی نکردی که نیاز به عذرخواهی داشته باشه.
- بدون حرف دیگه ای از اتاق بیرون زدم. درو که بستم، چند تا نفس عمیق کشیدم و چشمم افتاد توی چشم های نگهبان که با لبخند نگاهم می کرد:
- خانومت بهتره؟
- عجب! یه حرفی زدیم به شرطی حیثیتمونو به باد بده.
- ممنون. بد نیست. فقط متوجه نشدم ... چه طوری این آقا تونسته بیاد تو بخش زنان؟
- سرشو انداخت پایین و گفت:
- والله من یه لحظه از بخش رفتم بیرون که برم دسشویی. آخه تو بخش خانوم ها که همیشه رفت دستشویی! فکر کنم همون موقع اومده داخل. حتما کشیک می داده که تا من رفتم اومده.
- الان کجاست؟ حالش چه طوره؟
- چیزیش نشده. سوزن مری رو سوراخ کرده بود. بخیه کردن خوب شد.
- حالا چی میشه؟ پرونده تشکیل میدن و پلیس بازی و این حرف ها؟
- گمون نکنم. خودش فهمیده مقصره.
- مشکل روانی نداره؟
- چی بگم والله. دکتر باید تشخیص بده.
- تشکر کردم و رفتم سمت اطلاعات بخش. از پرستار سراغ مهسا رو گرفتم. رفته بود به چند تا بیمار سر بزنه. از همون پرستار خواستم بیاد به اتاق ژاله. پرستار راه افتاد و منم پشت سرش وارد شدم. امیدوار بودم فضولی پرستار گل نکنه و حرفی از دروغم نزنه که خدا روشکر انگار سرش به کار خودش بود! سِرْم رو وصل کرد و رفت. ژاله از وضعیتش پرسید. حرف های نگهبان رو براش تکرار کردم و برای اینکه از اون حال و هوای گرفته و بغضی بیرون بیاد گفتم:
- خب حالا این لپ تاپ پر دردسر کجاست؟
- اشاره ای به کمد کنار تخت کرد و گفت:
- همون جایی که خودتون گذاشتید. وقتی دیدم ده دقیقه شد و بنیامین جواب اس ام اس رو نداد، گفتم حتما گوشیش سایلنته و حواسش نیست. منم لپ تاپ رو جمع کردم.
- لپ تاپ رو از کمد درآوردم. روشنش کردم و روی صندلی نشستم. ژاله سرکی کشید و گفت:

- حس گرش کجاشه؟

بفرما ... حالا بیا درستش کن. از همون اول اگه این قدر دروغ سر هم نکرده بودم الان این جوری گیر نمی افتادم. تو همین یکی دو ساعته به اندازه ی همه ی عمرم دروغ سر هم کرده بودم. ولی اگرم نیومده بودم بیمارستان، الان شاید وضع روحی ژاله خراب تر از این حرف ها بود. لبخندی زدم و گفتم:

- اون که شوخی بود. رمزش یه کم سخته.

با ابروی بالا رفته نگاهم کرد. منم با آرامش رمز رو زدم و اولین کاری که انجام دادم، تغییر دادن رمز لپ تاپ بود. می خواستم رمزش رو بردارم، ولی به خاطر یه سری مطالب مربوط به کارخونه، بهتر بود که باشه. نگاهی به ژاله انداختم و گفتم:

- به نظرت رمز لپ تاپ رو چی بدایم؟ می خوام رمزشو عوض کنم.

- نمی دونم. لپ تاپ شماست. هر چی دوست دارید بذارید.

- من چیزی به ذهنم نمی رسه. می خوام اونی که تو میگی رو بذارم.

چند لحظه فکر کرد و بعد گفت:

- اشکالی داره اگه یه رنگ باشه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- نه چه اشکالی.

یه دفعه یاد نارنجی افتادم. وای ... نکنه واقعا می خواست بگه نارنجی؟ زودتر از خودش گفتم:

- نارنجی؟

با تعجب گفت:

- آره ... از کجا متوجه شدین؟

سرمو کج کردم و از گوشه ی چشم نگاهش کردم. خنده ام گرفته بود. باز صورتش قرمز شد و گفت:

- چرا این جوری نگاه می کنید؟

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم:

- به نارنجی خیلی علاقه داری؟

- شما از کجا می دونید؟

کم مونده بود از تعجب شاخ دربیاره. لبخندی زدم و گفتم:

- چون لباس نارنجی زیاد داری.

دیگه رسماً شاخ درآورد:

- من؟؟ لباس نارنجی؟ من فقط لباس های خونه ام نارنجی هستند نه لباس های بیرون. شما کی نارنجی تن من دیدید؟

چی باید جواب می دادم؟ می گفتم اون بار که اومدی خونه امون لباس زیرت از بین منافذ بافتنیت پیدا بود و رنگ نارنجی تابلوش توی چشم بود؟ آهان ... اون روز که برای اولین بار توی خونه ی بنیامین دیدمش لباس زیر سارافنش و شالش نارنجی بود. همینو بهش گفتم. ابروهاش بالا رفت و گفت:

- چه طور یادتون مونده؟

چشمکی حواله اش کردم و گفتم:

- این به اون توپ بسکتبال که تو یادت بود، در!

خندید و من گفتم:

- می خواوی یاد بگیری چه طوری براش رمز بذاری؟

با هیجان خودشو روی تخت جا به جا کرد و گفت:

- اگه بشه که خیلی خوبه.

از روی صندلی بلند شدم و لپ تاپ رو به دست ژاله دادم. خودشو بیشتر به طرف دیگه ی تخت نزدیک کرد که جا برای من باز تر بشه. تخت رو کمی بالا آوردم که راحت بهش تکیه بدیم. کنار ژاله و با حداکثر فاصله نشستم. لپ تاپو روی میز غذای تخت گذاشتم. شروع کردم براش توضیح دادن و وقتی می خواستم رمز قبلی رو وارد کنم، نگاهی به ژاله انداختم و گفتم:

- یه لحظه روتو بکن اون طرف. این تیکه اش خصوصیه.

لبخندی زد و روشو برگردوند. سریع رمز رو زدم و گفتم:

- تموم شد. خب ... حالا رمز جدید رو وارد می کنیم. بیا تو بنویس.

- چی بنویسم؟

- پرتقال!

- پرتقال؟

- اوهوم. نارنجیه دیگه.

- خوبه. چه جالب.

- فارسی بنویس.

سری تکون داد و خواست بنویسه که یه دفعه با نارحتی گفت:

- این چرا حروف فارسی نداره؟

تازه یادم اومد که روی کی برد لپ تاپ اصلا حروف فارسی نداره:

- خب ... این جوری بهتره. مجبوری لمسی یاد بگیری نه چشمی. بذار این رمز رو خودم وارد کنم، بعد یه کم

تایپ کار می کنیم.

رمز رو تغییر دادم و کتاب تایپ ده انگشتی رو از توی کیف لپ تاپ درآوردم. مشغول کار کردن بودیم که

گوشیم زنگ خورد. از جیبم درش آوردم. مامان بود:

- بله؟

- سلام نیما. چه خبر؟

- سلام مامان. چه خبری؟

صداش رو کمی پایین آورد و گفت:

- ژاله رو میگم. حالش چه طوره؟

نگاهی به ژاله که نگاهش به صفحه ی لپ تاپ بود انداختم و گفتم:

- نگرانش شدین؟

- حرف ها می زنی. دختر مردم معلوم نیست موندنیه یا رفتنی. اون وقت تو حرف از نگرانی می زنی؟

صدامو کمی پایین تر آوردم و گفتم:

- البته که موندنیه! خیلی هم خوبه. یعنی بهتره. اونجا اوضاع چه طوره؟

- ربع ساعتی هست که دو نفری دارن با هم صحبت می کنند. منم یواشکی اومدم یه زنگ بزnm بینم چیکار

کردی.

- هیچی ... از من که کاری بر نمیاد جز اینکه فعلا این جا باشم تا وقتی بنیامین بیاد.

- آره ... تنها نباشه بهتره. فقط حواست باشه، دختر مردم الان دستت امانته ها. دست از پا خطا نکنی نیما.

گوشی رو توی دستم جابه جا کردم. امیدوار بودم که ژاله نشنیده باشه. خیلی دوست داشتم بدونم، ماما اگه الان بیاد و ما رو کنار هم، نشسته روی یه تخت ببینه چه فکری می کنه!

- بله چشم.

خدا حافظی کردم و تا دو ساعت بعد، یه سره با ژاله مشغول تایپ کردن بودیم. اونقدر غرق کار بودیم که وقتی بنیامین بدون در زدن، درو باز کرد و اومد داخل، هر دومون وحشت زده، مثل کسایی که در حال ارتکاب جرم دستگیر شده باشند، زل زدیم بهش. بنیامین هم که انتظار نداشت منو نشسته روی تخت ژاله ببینه، با چشم های گرد شده بهمون خیره شده بود!

از روی تخت بلند شدم و همون طور که سعی می کردم تعجبم رو پس بزنم، به سمت بنیامین رفتم. دستی به شونه اش زدم و گفتم:

- به به ... ببین کی اینجاست. چه طوری آقا بنیامین؟

بنیامین که نگاهش میخکوب ژاله شده بود، بدون اینکه چشم ازش برداره گفت:

- خوبم. ولی انگار شما بهترین.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- معلومه که خوبیم. ژاله تو همین یکی دو ساعته کلی پیشرفت داشته. به محض اینکه مرخص بشه، فکر کنم بتونه بیاد کارخونه و به جای خانم خرسند کار کنه.

ژاله که دید، حاضر نیستم زیر بار تهمت کلام و نگاه بنیامین برم، نفس عمیقی کشید و گفت:

- سلام آقا دوما. بله رو از عروس خانوم گرفتی یا نه؟ برم دنبال لباس، برای عروسی؟

بنیامین هم نفسشو با شدت فوت کرد؛ سرشو پایین انداخت و گفت:

- هنوز نه. تا آخر هفته مهلت خواسته تا جواب بده.

چشم های من و ژاله همزمان گرد شد و هر دو با هم گفتیم:

- تا آخر هفته؟

و من ادامه دادم:

- چرا؟

سرشو بلند کرد و گفت:

- من از کجا بدونم؟ خواهر توئه. از من می پرسی؟

اوه اوه ... توپش پر بود اساسی! یه جور حرف میزد انگار ازم طلبکاره!! معلوم بود بدجوری خورده تو ذوقش. حق داشت طفلک. با اون تابلو بازی های نجلا، حتما فکر می کرده همین امشب قراره عقد کنه و دست تو دست نجلا از خونه ی ما بیاد بیرون! ولی نجلا چش شده که جواب دادن رو گذاشته برای یه هفته ی دیگه؟ نکنه پشیمون شده؟ آخرش از دست این دختر هم من و هم بنیامین دیوونه میشیم. ولی خب ... حق داره. تصمیم برای ازدواج، تصمیمی نیست که بشه به راحتی گرفت. نجلا هم که به تازگی از تمام زندگی بنیامین با خبر شده. شاید نیاز داره که خیلی بیشتر از این ها فکر کنه. به خصوص که مهسا، کسی که یه مدت هم نامزد بنیامین بوده و من خوب می دونم که چه قدر هم بنیامین دست پختشو دوست داشته، پرستار مادرشه و مدام به اون خونه رفت و آمد داره. مسلما رفتار بنیامین با مهسا، غریبانه و کینه توزانه نیست. نجلا باید بتونه حضور مهسا رو بپذیره. اگر بنیامین باهاش هم کلام میشه، نباید حساسیت به خرج بده و فکر کنه بنیامین فیلس یاد هندستون کرده. نجلا هم که خودش به تنهایی نمی تونه از عهده ی مراقبت از بیتا خانوم بریاد. هم کم تجربه است هم نا بلد. فقط امیدوارم درست تصمیم بگیره.

تو فکر نجلا بودم که دستم کشیده شد و بنیامین منو با شدت دنبال خودش کشید و از اتاق برد بیرون. درو بست و همون طور که فشار دستش روی مچم بیشتر میشد با عصبانیت و دندون های کلید شده گفت:

- این نگهبانه چی میگه؟

چند لحظه مات مونده بودم و نمی تونستم حرف بزنم. این همه عصبانیت بنیامین برای چی بود؟ نکنه فکر کرده بود که من به ژاله ...؟؟ دست آزادمو بلند کردم و گفتم:

- آروم باش بنیامین. فکر کنم دچار سوء تفاهم شدی.

با صورت قرمز شده از خشم، گفت:

- دچار سوء تفاهم شدم؟ آره حتما سوء تفاهمی پیش اومده که نگهبان باید بگه، "شوهرش" توی اتاقه. میشه بگی این مزخرفات رو کی به نگهبان گفته؟ قضیه ی اون عوضی که اومده بوده توی اتاق ژاله چیه؟ تو چه جوری شدی شوهر ژاله؟ رو تخت ژاله چه غلطی می کنی؟ فکر کردی چون یه زمانی خریت کردم و آدرس تو رو گذاشتم تو دست ژاله، تا آخر عمرم قراره باز هم خریت کنم؟ چشممو ببندم و بذارم که تو هر جور دوست داری اون دختر بیچاره رو بازی بدی؟ برای جبران اشتباهات گذشته ام، از هیچ کاری برای ژاله دریغ نمی کنم. جلوی عالم و آدم می ایستم. حتی اگر اون عالم و آدم تو باشی.

تا زمانی که حرف هاش تموم نشد، صبر کردم. این لحظه بهترین فرصت بود که حرف های نگفته ی بنیامین رو بشنوم و بفهمم تو مغزش چی می گذره. فکر کنم اگر توی بیمارستان و به خصوص بخش زنان نبودیم، تا الان باهام درگیر شده بود و دو تا مشت هم خورده بودم! حرف هاش که تموم شد، گفتم:

- هر چی گفتی درست. حالا میشه حرف های منم بشنوی؟

صدای سایش دندون هاش بر روی هم رو شنیدم. بدون این که حرفی بزنه، زل زد توی چشم هام. تمام ماجرای که مربوط به اون مردک میشد و ژاله برام تعریف کرده بود، گفتم و ادامه دادم:

- برای اینکه بتونم برم پیش ژاله و نخوام به نگهبان جواب پس بدم، مجبور شدم بگم همسر ژاله ام. ولی ژاله چیزی نمی دونه. تو هم حرفی نزن ...

سرمو انداختم پایین و با شرمندگی گفتم:

- البته لطفا ... درضمن ... خودت هم که دیدی ... نشستن من و ژاله کنار هم و روی تخت ... بیشتر شبیه نشستن روی مبل بود. پس الکی فکر های بیخود نکن. داشتم بهش ورد و تایپ کردن یاد می دادم. من واقعا خوشحالم که حواست به ژاله هست و حاضری به خاطرش جلوی عالم و آدم بایستی. منم به هیچ عنوان قصد بازی دادنشو ندارم. که اگر می خواستم این کارو بکنم، همون موقع که نمی دونستم خواهر رفیقمه این کارو می کردم. نه حالا که دیگه حکم ناموسمو داره. چون ناموس رفیقم، ناموس منم هست. بنیامین ... من تو وضعیتی هستم که فقط تو می تونی کمکم کنی. من واقعا گیج شدم. خودمم نمی فهمم چه مرگمه. پس خواهش می کنم به جای تعصب به خرج دادن، یه کم راهنماییم کن. دردمو بفهم و کمکم کن. چیزی که ازت می خوام این قدر سخته؟

هم چنان بدون حرف نگاهم می کرد. کم کم فشار انگشت هاش دور مچم کمتر شد و بالاخره دستش از دور مچم باز شد.

از اون چیزی که فکرشو می کردم، تکیده تر و رنجورتر بود. پیرمردی با قد خمیده و چهره ی تیره و چشم هایی بی فروغ. میون حیاطی پر از درخت و بوته های خشکیده. انگار نه انگار که تابستون بود. خزون توی خونه بیداد می کرد. کنار قفسی نشسته بود و مرغ و جوجه های توی قفس رو آب و دون می داد. تا وقتی اسم ژاله رو نبردم، حتی ازم نپرسید کی هستی و چیکار داری. بی حرف درو به روم باز کرد و به داخل دعوتم کرد. انگار

اونقدر تنهایی بهش فشار آورده بود که فقط منتظر بود یه نفر پا به خونه اش بذاره. حتی اگر یه غریبه، یا حتی دزد باشه.

به محض بردن اسم ژاله، رنگ و روش پرید. دست هاش شروع کرد به لرزیدن و اشک توی چشم هاش خونه کرد. با صدایی که از شدت اعتیاد گرفته و کش دار شده بود گفت:

- ژاله چش شده؟ تو کی هسی؟

همه چیزو خلاصه براش توضیح دادم. نتیجه اش ولو شدنش روی زمین و گریه کردنش بود و لعنت کردن خودش و پسر اعدام شده اش. دل پری داشت. ولی من وقتم کمتر از اون بود که بهش فرصت عزا داری برای گذشته ی از دست رفته اشو بدم.

هر چی بهش گفتم که بره به ژاله سر بزنه، قبول نکرد. می گفت روش همیشه تو چشم های ژاله نگاه کنه. همین هم بهونه ی خوبی شد که پیشنهاد ترک رو باهاش مطرح کنم. تا اینو شنید، گریه اش شدت گرفت و با نا امیدی گفت:

- من دیگه دارم می میرم. تو این لجن می میرم. دیگه برای چی ترک کنم؟ چرا ژاله رو بینم. بدون من خوش تره. بذار زندگی کنه. به جای من و مادرش و برادرش هم زندگی کنه. ننه اش که خیری از این دنیا ندید. داداشش هم که دودمانمونو به باد داد. منم نباشم براش بهتره. برم ور دل دخترم مواد بکشم؟ که اونم معتاد کنم؟

- خب برای همینه که میگم ترک کنید. ژاله تنهاست. به یه همدم احتیاج داره. کی بهتر از پدرش؟ تمام آدم های دنیا هم که دورش جمع بشند بازهم نمی تونند جای خانواده اشو براش پر کنند. اون به شما احتیاج داره و البته شما هم به اون. هر دوتون از تنهایی و دوری هم، در رنجید. چرا این رنج رو تمومش نمی کنید. به خاطر خودتون. به خاطر دخترت. به خاطر ژاله. هیچ وقت برای جبران دیر نیست. هنوز هم می تونید خطای گذشته رو جبران کنید. ژاله از شما کینه و ناراحتی ای نداره. منتظر دیدارتونه. دلش برای شما پر می کشه. اگر دیگه سراغتون نیومده به خاطر اینه که دیگه نا امید شده. دل و دماغی براش نمونده. از زندگی سیر شده. شما می خواین اونقدر انتظارتونو بکشه تا آخر طاقت نیاره و یه بلایی سر خودش بیاره؟ می خواین این یکی بچه اتونم از دست بدید؟

شروع کرد تو سر خودش زدن و مویه کردن. از زمین بلندش کردم و بردمش توی خونه. اون گریه می کرد و من لباس هاشو با لباس هایی که از چوب لباسی شکسته ی کنار اتاق آویزون بود، عوض می کردم. می دونستم باید وضع ژاله رو با اون لوله ی توی بینیش ببینه تا جیگرش آتیش بگیره و برای ترک کردن مصمم تر بشه. دم بخش که رسیدیم، نگهبان به محض دیدنش، مانع ورودش شد. نگاه خشنی بهش انداخت و گفت:

- اینو آوردی اینجا مردمو مریض کنی؟ ورش دار بیرش بیرون.

هر چی باهاش کلنجا رفتم، آخرش نداشت بره داخل. قیافه اش داد می زد که معتاده. وضعش وخیم تر از اون چیزی بود که فکرشو می کردم. به بنیامین زنگ زدم و بنیامین به محوطه بیمارستان اومد. به محض دیدن پدر ژاله، مات موند. انگار انتظار نداشت، واقعا برم سراغش. آدرس کمپی رو که در نظر گرفته بود ازش گرفتم و پدر ژاله رو سوار ماشین کردم و یک راست بردمش به مرکز ترک اعتیاد. کاری که خیلی وقت پیش باید انجام می دادم.

- جدی میگین جناب سرگرد؟ پناهی رو دستگیر کردین؟

- بله. با کمک آقای صفری، تونستیم جاشو پیدا کنیم. البته دهنش برای رئیسش قرصه. احتمال داره تهدید شده باشه که حرف نمی زنه. شما نگران نباشید. ما پیگیر پرونده هستیم.

- ببخشید جناب سرگرد ... از اون شماره ی سومی که خواستم ردشو بگیرید خبری نشد؟ نمی دونید خط به اسم کی بوده؟

- صاحبشو پیدا کردیم. خط به نام آقای با اسم ... برازنده ... هومن برازنده است.

هیجان زده از جا پریدم و گفتم:

- هومن برازنده یا هورمند؟

- هومن برازنده.

- میشه لطفا آدرسشو بهم بدین؟

- شما ایشونو می شناسید؟

- شناختن که نه ... ولی ... یه جورایی ... با رییس کارخونه نسبت فامیلی دارند.

- یعنی شما فکر می کنید که تمام فک و فامیل این خانوم برای کارخونه اش دندان تیز کردند؟ هم آقایون سعیدی که توی پرونده ی قبلی متهم بودند و هم این آقای برازنده که به تازگی سرو کله اش پیدا شده؟

- خیر جناب سرگرد. ایشون به دزدی از کارخونه و ورشکستگیش مربوط نیستند. این قضیه بیشتر به مشکل خانوادگیه تا مالی. اگر ممکنه آدرسشو بهم بدین. مسئله خانوادگیه.
- آدرسی که خط به نامش ثبت شده، دیگه متعلق به آقای برازنده نیست. به شخص دیگه ای فروخته شده و آدرس جدیدی از صاحبش در دست نیست.
- عصبی موهامو چنگ زدم و گفتم:
- یعنی هیچ راهی وجود نداره که بتونیم پیداش کنیم؟ موضوع خیلی مهمه.
- شما نگران نباشید. پلیس پیگیر این ماجرا هست. هر خبر تازه ای که به دستمون برسه به شما اطلاع میدیم.
- راستی ... می خواستم اگر ممکنه در مورد شخصی به اسم "مازیار جوادی" هم تحقیق کنید.
- این شخص کی هست؟
- این آقا یه دشمنی قدیمی با خانم صداقت داره. شاید پاش توی این ماجرا باشه.
- نشونی ازشون نداری؟ عکسی؟ آدرسی؟
- نه ... هیچی. فقط می دونم که چشم هاش سبزه. همین.
- سرگرد سری تکون داد و اسم مازیارو روی برگه ای نوشت و به مانیتور جلوی روش چسبوند. از دفتر سرگرد که بیرون اومدم، یکراست رفتم کمپ. باید یه سری به پدر ژاله می زدم.

ژاله از بیمارستان مرخص شد و علی رغم تلاش زیادم نتونستم پدرشو به خونه اش بیارم که وقتی قدم به خونه میذاره، با دیدنش شگفت زده بشه. به خاطر اینکه فقط چهار روز از شروع دوره ی ترکش می گذشت، اجازه ی خروج از کمپ رو نمی دادن. مامان و نجلا برای همراهی ژاله اومدن و مامان با وجود کمکی که به ژاله می کرد، هنوزم آثار ناراحتی و کینه توی چهره اش مشخص بود. نمی دونم این کینه ی لعنتی کی قراره از دل مامان پاک بشه.

کنار خیابون گلوله های رنگی ای که توی جعبه ای در هم فرو رفته بودند، توجه امو جلب کرد. ماشین رو نگه داشتم و پیاده شدم. اون موقع از سال وجودشون عجیب بود! دور و بر دست فروش بچه های زیادی جمع شده بودند و هر کدومشون، دو سه تا می خریدند. ناخودآگاه منم ترغیب به خرید شدم. نمی دونم چرا بین اون همه رنگ، نارنجی و سبز رو انتخاب کردم! به ماشین که برگشتم حسی که دوران کودکیم داشتم در وجودم بیدار شده بود و دلم می خواست زودتر چیزی رو که خریدم به صاحبش نشون بدم!

زنگ خونه ی ژاله رو که زدم، بنیامین در رو باز کرد. به محض اینکه چشمش به جعبه ی توی دستم افتاد گفت:

- چی خریدی؟ تیله رنگی؟ تا حالا عیادت مریض نرفتی؟ باید کمپوت می خریدی نه از این اسباب بازی ها. خواستم جوابشو بدم که صدای ژاله رو شنیدم:

- چرا دم در ایستادین؟ بفرمایید داخل.

سرمو بلند کردم و نگاهم مستقیم به چشم هاش افتاد. این دو سه روزه که مرخص شده، یه کم رنگ و روش هم بهتر شده. مامان به جبران سوپی که به خورد ژاله داد، حالا حسابی براش گوشت و مرغ کباب می کنه و از خجالتش دراومده!

سلامی کردم و نگاهم روی لباس هاش چرخید. دامن ماکسی مشکی با بلوز آبی و شال سورمه ای. آخرش هم می میرم و این عادت چک کردن سر و لباس مردم از سرم نمی افته.

- سلام آقا نیما. خیلی خوش اومدین. بفرمایید.

- سلام. ممنونم. حالت چه طوره؟ بهتری؟

- خوبم ممنون. به لطف شما.

ظرف غذایی که مامان داده بود، روی این گذاشتم و گفتم:

- اینو مامان داده.

- چرا زحمت کشیدن. این چند روزه حسابی خجالتم دادن.

- این چه حرفیه. تو هم مثل دخترش...

به محض اینکه کلمه ی " دختر " از دهنم دراومد پشیمون شدم. لعنتی. مرده شور این تعارفات الکی رو ببرند که ورد زبون آدم میشه. تو رو خدا تو دیگه با اون چشم های مظلومت، اون جوری نگام نکن. از دهنم در رفت بابا. برای اینکه کمتر به حرفی که زده بودم، فکر کنه؛ در جعبه رو کامل باز کردم و جعبه رو روی این و جلوی چشمش گذاشتم. نگاهش که به گلوله های در هم فرو رفته ی رنگی افتاد، چشم هاش برق زد و صورتش پر از هیجان شد و با خوشحالی گفت:

- وای خدای من ... جوجه رنگی ...

دستشو فرو کرد توی جعبه و با ذوق و هیجان، جوجه ی نارنجی رو برداشت و توی دستش گرفت. جوجه رو با دستش ناز می کرد و می بوسیدش. اونقدر با لطافت این کارو می کرد که من و بنیامین چند لحظه محو کارش

شده بودیم. با نهایت احساس، جوجه های ترسیده رو توی دستش گرفته بود و نوازششون می کرد. جوجه ها هم جیک جیک می کردند و ژاله هم قربون صدقه اشون می رفت:

- عزیزم... چه قدر شماها خوشکلین. ملوسک های من ... نینم بترسین. اینجا جاتون امنه. قربون اون جیک جیکتون ... وای خدایا نوکشو ببین ... الهی ... چشم هاش یه دست مشکیه ... ای جانم ... براتون اسم انتخاب کنم ...

اونقدر محو جوجه ها شده بود که انگار یادش رفته بود ما هم هستیم! از این همه ذوق و هیجانش من هم به وجد اومده بودم. اولین بار بود که برای کسی هدیه ای می خریدم و این قدر خوشش میومد! بنیامین گلویی صاف کرد و گفت:

- ژاله خانوم ... می خوای مراسم خوش آمدگویی به این جوجه هارو بذار برای بعد.

ژاله خیلی سریع جوجه رو توی جعبه برگردوند و گفت:

- وای ببخشید ... اصلا حواسم نبود.

خندیدم و گفتم:

- اشکالی نداره. خداروشکر که خوشت اومده.

- خیلی خوشکلن. دستتون درد نکنه. نمی دونید چه قدر خوشحالم که یه چیزی به غیر از کمپوت و آب میوه هدیه گرفتم.

بعد هم رفت سمت آشپزخونه و در یخچال رو باز کرد. من اما هنوز تو فکر حرفش بودم. " خوشحالم که یه چیزی به غیر از کمپوت و آب میوه هدیه گرفتم ". این حرفش خیلی مفهوم داشت. برجسته ترین مفهومش هم این بود که هیچ وقت از کسی هدیه نگرفته. هیچ وقت کسی چیزی براش نخریده. و بعد از مریض شدنش، تنها چیزی که براش خریدن هم کمپوت و آب میوه بوده. شاید تنها هدیه های زندگیش همین جوجه ها و اون کلیپس بوده. یعنی ممکنه؟

ژاله با ظرف میوه برگشت و من گفتم:

- زحمت نکش. مثلاً اومدم عیادت تو. نباید که کار کنی. پس این بنیامین چیکاره است.

طفلک رنگ به رنگ شد. خداروشکر بنیامین حواسش پی شاخ و شونه کشیدن بود و ژاله رو ندید. وگرنه باز غر میزد که چرا با حرف هام آزارش میدم. واقعا داشتم آزارش می دادم؟

ضربه ی بنیامین که روی کتفم فرود اومد، حواسم جمع شد:

- خواهرت نمی خواد جواب مارو بده؟ بابا مردم از دل نگرانی.
- هنوز که آخر هفته نشده.
- ای بابا. امروز چهارشنبه است. می خواد تا جمعه صبر کنه و منو دق بده؟
- چیه؟ توقع داری خودش گوشی رو برداره و بهت زنگ بزنه و بگه موافقه یا مخالف؟
- نه ... چه می دونم ... خب دلم شور میزنه ...
- حالا کی گفته که تو مجبوری تا جمعه صبر کنی و بعد بهش زنگ بزنی؟
- اگه دست من بود که همون شنبه اول وقت زنگ زده بودم. ولی مامان و ژاله میگویند بذارم با آرامش تصمیم بگیرم و مزاحمش نشم. نمی دونم والله.
- سری تکنون دادم و خواستم حرفی بزنم که یکی از جوجه ها، از داخل جعبه پرید بیرون. ژاله با عشق از جاش بلند شد و هر دو تا رو از جعبه بیرون آورد و گفت:
- اگر اشکالی نداره بذارمشون روی زمین یه کم راه برن. گناه دارن همش توی جعبه باشن. با سر تایید کردم و بنیامین با بدجنسی گفت:
- یادمه بچگی هام جوجه داشتم. گذاشتمش روی زمین که واسه خودش بازی کنه، ولی حواسم نبود و پامو گذاشتم روش. بعد هم دل و روده اشو با کاردک از رو زمین جدا کردم.
- بنیامین ————— ن ...
- این صدای جیغ جگرخراش ژاله بود که با نهایت درد ادا شد! انگار به جای اون جوجه مادر مرده زجر می کشید!
- من و بنیامین هر دو زدیم زیر خنده و ژاله جوجه هارو جوری توی بغلش گرفت انگار که بچه اش! خندیدم و گفتم:
- معلومه مادر خوبی میشیا. خیلی با عشق ازشون مراقبت می کنی.
- ژاله باز هم سرخ و سفید شد و بنیامین گفت:
- نترس بابا. بذارشون روی زمین. قول میدم اگه پام رفت روش خودم از روی زمین جمعش کنم.
- بعد هم قاه قاه خندید و ژاله هم سیبی برداشت و پرت کرد سمتش که توی هوا گرفتش. جوجه هارو ول کرد روی زمین و جوجه ها هم با سرعت شروع کردن به دویدن دور سالن. هر جا سبزه می رفت، نارنجیه هم دنبالش بود. خنده ام گرفت. نکنه سبزه خروس بود و نارنجیه مرغ؟! یا شاید هم برعکس!
- نگاهی به ژاله انداختم و گفتم:

- می خوای اسم هم براشون انتخاب کنی؟

بنیامین هم با لودگی گفت:

- کی می خوای براشون شناسنامه بگیری؟

هر سه خندیدیم و ژاله گفت:

- آخه من که نمی دونم این ها قراره مرغ بشن یا خروس. چه طوری براشون اسم بذارم.

بنیامین همون طور که چند تا آلبالو به دهنش می داشت گفت:

- ببرشون سونوگرافی معلوم میشه.

کلافه گفتم:

- بنیامین ... اگه نجلا با تو ازدواج کنه می خوای این جوری اذیتش کنی و مدام دستش بندازی؟ فکر کنم واسه

همین اخلاق هاته که طفلک نمی تونه تصمیم بگیره.

بنیامین نفس عمیقی کشید و گفت:

- ایشون رو سر بنده جا داره.

بعد هم یه چنگ دیگه آلبالو برداشت که یکی از آلبالو ها از لای انگشتش روی زمین افتاد و هر دو تا جوجه با

سرعت نور خودشونو بهش رسوندن. جوجه نارنجیه، آلبالو رو از روی زمین به نوکش گرفت و پا گذاشت به فرار.

سبزه هم افتاد دنبالش و مدام می خواست از دهنش در بیاره. ولی نارنجیه قصر در می رفت! ژاله که دلش برای

سبزه سوخت، یه آلبالوی دیگه برداشت و گرفت سمت جوجه ها و گفت:

- بیهو بیهو بیهو!

سبزه هم عین فشنگ اومد سمت ژاله و چنان پرید سمت انگشتش که ژاله ترسید و جیغ کشید! من و بنیامین

زدیم زیر خنده و ژاله هم انگشت نوک زده اشو به دندون گرفت. یه حسی بهم می گفت این سبزه حتما

خروسه!!

یه ساعتی خونه ی ژاله بودم و برگشتم خونه. این چند روزه اصلا فرصت نکرده بودم که سری به دست نوشته

های صداقت بزنم. بد جوری دلم می خواست بفهمم ته اون دفتر به کجا ختم میشه. دفتر رو باز کردم و مشغول

خوندن شدم.

این روزها حال و هوای غریبی دارم. نه خوبم نه بد، نه خوشحالم نه غمگین، نه آسوده ام نه درگیر، نه آزادم نه اسیر. نمی فهمم چم شده. کاش یکی بهم بگه این چه حسیه. چرا دلشوره هام تمومی نداره؟ مگه قراره دیگه چه اتفاقی بیفته؟ از این بدتر هم مگه میشه؟ خدایا من کم آوردم. من اون بنده ای نیستیم که تو فکر می کنی. من تاب آزمایش ندارم. این بوم بزرگی که می بینی خونه من نیست که روش برف بیشتری بشینه. من یه طبل تو خالی بیشتر نیستم. یه موجود ضعیف و ناتوان که پیش تو شرمنده است. که از تو به تو گلایه می کنه. که به زور می خواد حکمت کارهاتو بفهمه. با همه ی سردرگمی هام فقط یه چیزی رو می دونم ... بهت مدیونم. به خاطر هورمند و حضورش در کنارم بهت مدیونم. تا آخر عمرم هم که برات سجده کنم نمی تونم شکر این نعمت رو به جا بیارم. چی شد که تصمیم گرفتی هورمند رو برای من بیافرینی؟ چه کار خوبی توی زندگیم انجام دادم که پاداشش این قدر بزرگ بود؟ حقا که زیر دین بنده هات نمی مونی.

الان عکسش رو به رومه. عکس دو نفره امون. من و هورمند توی باغ چایی پدرش. چه قدر تیپ اسپرت بهش میاد. فکر کنم می دونه با این لباس ها چه قدر دلبر میشه که هیچ وقت این جوری نمی پوشه. همین لباس هارو هم به اصرار من خرید. یادم نیست دقیقا چه روزی بود که هورمند برای عوض کردن حال و هوام، منو برد خرید. پشت ویتترین یه کفش فروشی، چشمم به یه جفت کفش اسپرت خوشکل سفید و آبی افتاد که هم سایز زنونه اش رو داشت و هم مردونه. با اینکه می دونستم هم چین کفشی نمی پوشه، بهش پیشنهاد دادم بخره. هورمند هم گفت:

- دوست داری از این ها بپوشم؟

- اوهوم. هیچ وقت تا حالا با تیپ اسپرت ندیدمت. همیشه با کت و شلواوری.

ابرویی بالا انداخت و منو با خودش برد توی مغازه. از همون کفش هم برای من خرید و هم خودش. بعد هم منو دور تا دور پاساژ چرخوند تا براش لباس اسپرت انتخاب کنم. شیطنت کردم و ست لباسش برای خودم هم لباس خریدم. با این که مطمئن بودم این لباس هارو نهایتا توی خونه می پوشه، با خوش خیالی براش انتخاب می کردم.

ولی اون روز که گفت می خواد بیاد دنبالم تا بریم لاهیجان، ازم خواست همون کفش های اسپرت و لباس هایی که با هم خریده بودیم بپوشم. منم کلی غرغر کردم که:

- تو که هیچ وقت به میل من لباس نمی پوشی، چرا من به میل تو لباس بپوشم؟

- حالا یه بار به خاطر من این کارو بکن. دوست دارم اون مانتوی آبی رو توی تنت ببینم. تو اتاق پرو که اصلا دو دقیقه هم نداشتی بینمت. زودی درش آوردی.

- باشه می پوشم. این جور که تو داری میگی جیگرم کباب شد.

- خدا نکنه خانومم. پس نیم ساعت دیگه میاد دنبالت.

- آوووو ... چه خبره نیم ساعت. من یه ربع دیگه آماده ام.

صدای قهقهه اش توی گوشی پیچید و بعد هم با صدای پر خنده ای گفت:

- این یه تیکه رو رشتی گفتیا.

بعد هم با صدای نازک شده ای حرف منو تکرار کرد:

- آوووو ... چه خبره نیم ساعت.

و دوباره خندید. منم خنده ام گرفت. راست می گفت. تازگی ها لهجه ی گیلکی داره روم اثر می ذاره. امروز هم بهش گفتم "تی بلا می سر" ! یا همون "درد و بلات به جونم" خودمون! عاشق این لهجه ی گیلکیم. خیلی شیرینه.

بیست دقیقه بعد زنگ زد و گفت که دم خوابگاه منتظرمه. منم گوشیمو گذاشتم توی جیب مانتوم و عینک آفتابیم هم گرفتم دستم و رفتم پایین. کی حوصله ی کیف داره.

در خوابگاه رو که باز کردم، چشمم به پسری افتاد که رو به روم با یه تیپ سوسولی تکیه داده بود به دیوار. ناخودآگاه یاد مازیار نامرد افتادم و با اخم عینکم رو به چشم گذاشتم و رومو برگردوندم. اما به صدم ثانیه نکشید که سرمو با شدت برگردوندم و داد زدم:

- هورمــــــند!!

خدای من ... چی داشتم می دیدم؟ هورمند با تیپ اسپرت؟ همون لباس هایی که ست با هم خریده بودیم. کفش های اسپرت سفید و آبی، شلوار لی مشکی، تی شرت آبی و و موهای ژل زده که رو به بالا حالت داده بود و عینک آفتابی هم به چشمش. صورتش از تمیزی برق میزد.

چشم هام از شدت تعجب گشاد شده بودند. باورم نمیشد که هورمند این لباس هارو پوشیده باشه. وای که چقدر هم این لباس ها بهش میومد. شده بود عین پسرهای بیست ساله. جیگولی و سوسولی! دویدم سمتش و بی مهابا پریدم بغلش. دستهاشو دورم حلقه کرد و با خنده گفت:

- چیه خانومم؟ سورپرایز شدی؟

از آغوش بیرون اومدم و مثل مادری که با عشق پسر جوونش رو برانداز می کنه، سرتاپاشو نگاه کردم و با چشم و زبون قربون صدقه اش رفتم:

- چه قدر خفن شدی هورمند. خیلی بهت میاد. اصلا فکرش هم نمی کردم این هارو بپوشی. دیگه داشتم مطمئن میشدم که وقت خواب هم به جای پیژامه، کت و شلوار می پوشی. خنده ی آرومی کرد و گفت:

- منو دست میندازی سایه خانوم؟ داشتیم؟

با خجالت ساختگی سرمو پایین انداختم و گفتم:

- نفرمایید قربان. دارم ازتون تعریف می کنم.

به لاهیجان که رسیدیم، هورمند رفت سمت روستایی به اسم " کتسال ". سرتاسر روستا پر از بوته های چای بود که روی تپه های کوتاه و بلند قرار داشتند. مرغ و خروس هایی که دم خونه های روستایی، بین بوته ها و خاک ها دنبال کرم می گشتند و به هر چیزی نوک می زدند. زن های چادر به کمر بسته که برای مرغ و خروس ها دون می پاشیدند. گاوهایی که کنار جاده علف می خوردند و بعضی هاشون هم بی خیال وسط جاده قدم می زدند! مردهای چکمه به پا. از همون چکمه های پلاستیکی که حسرت پوشیدنشون به دلم بود. دم خونه ای نگه داشت که از درش پیدا بود، این خونه، باغ چای پدرشه. دری بزرگ و آهنی که از بین نرده هاش، فضای پر از دار و درخت اونطرف پیدا بود. زمین پر از گیاه های خودرو بود و درخت های بلندی هم کنار راه شنی. هورمند تک بوقی زد و چند لحظه بعد، پسرک ده ساله ای از بین درخت ها پیداش شد و در رو باز کرد.

بعد از اون جاده ی باریک شنی، ساختمون چوبی یه طبقه ای پیدا شد که چندان بزرگ نبود. بزرگ بود ولی از اون چیزی که انتظار داشتم کوچیک تر بود. فکر می کردم با یه ویلای سه طبقه ی هزار متری مواجه میشم! ولی این خونه فقط یه طبقه داشت و زیر بناش هم شاید به زحمت پونصد متر میشد. برای خانواده ای به پولداری برازنده ها، واقعا ساده و جالب بود. خوشم میاد که زیاد اهل تجملات نیستند. نه هانیه خانوم و شوهرش، و نه بچه هاشون. هورمند هم که دیگه جواهره. شاید هم چون هانیه خانوم زن قانع و خوبی بوده، شوهرش پولدار شده! کی می دونه؟!

هانیه خانوم و هاله هم، به محض اینکه چشمشون به ما افتاد، چند لحظه مات و مبهوت نگاهمون می کردند. انگار اون ها هم تا حالا هورمند رو این تپیی ندیده بودند. هانیه خانوم که کلی ما رو بوسید و بعد هم سریع رفت دنبال اسپند دود کردن. هاله هم که کلی زبون ریخت و تیکه پروند و سر به سرمون گذاشت. باغ چای پشت خونه بود و روی یه تپه ی کوچیک قرار داشت. یه قسمتی از باغ هم که زمین همواری داشت، پر از درخت های مو بود که شاخه های بلندشون با داربست مهار شده بود و زیر داربست هم یه جای دنج برای عصرونه خوردن و استراحت درست شده بود. دو تا نیمکت چوبی و میز و صندلی های سفید. من و هورمند روی اولین نیمکت نشستیم و قبل از این که هاله و هانیه خانوم بیان گفتم:

- هورمند ... دیگه این لباس هارو نپوش.

ابرویی بالا انداخت و با تعجب گفت:

- چرا؟ خوشت نیومد؟ خودت گفتی دوست داری این جوری لباس بپوشم. خودمو لوس کردم و گفتم:

- آره گفتم. ولی فکر نمی کردم این قدر بهت بیاد و خوشکل بشی. نمی خوام از فردا چشم نامحرم دنبال ناموسم باشه. من غیرت دارم.

لب هاش به لبخند قشنگی از هم باز شد و گفت:

- قربون اون غیرتت برم سایه خانومم.

نگاهش رفت سمت لب هام و درست لحظه ای که چشم هامو بستم و منتظر گرمای دلپذیر وجودش بودم، صدای هاله باعث شد با سرعت از هم فاصله بگیریم:

- خودتونو صاف و صوف کنید می خوام یه عکس خوشکل ازتون بگیرم!

با نگرانی به سمت صداش چرخیدم که بفهمم مارو دیده یا نه. ولی انگار ندیده بود! چون در حال بیرون کشیدن دوربین از جعبه اش بود. شاید هم دیده بود و برای اینکه ما معذب نباشیم، به روی خودش نیاورد. به هر حال من که ترجیح دادم بی خیالی طی کنم. با ذوق و هیجان دست هورمند رو گرفتم و هورمند هم دستشو دور شونه ام حلقه کرد و گفت:

- همه بگین ازگیل!!

غش غش خندیدم و قبل از اینکه بگم " چرا ازگیل " صدای چیلیک دوربین بلند شد و عکس با خنده ی طبیعی مون گرفته شد. حالا هم عکسش رو به رومه. خیلی قشنگ شده. با لباس های اسپرت ست شده. میون باغ

سرسبز. دست هاله درد نکنه. این خنده ی از ته دل رو بعد از دو ماه، مدیون هاله و هورمندم. اون لحظه به هیچی جز هورمند فکر نمی کردم. کم شدند لحظه هایی که فکرم آزاد باشه. که با فراغ بال به هورمند و خوشی هام فکر کنم. همیشه انگار یه دردی پس زمینه ی زندگیمه. قبلا دردم فقط بی پدری و نبود محبت مادر و خواهر بود. تنهایی بود. حالا درد یتیمی با وجود هورمند از بین رفته. درد بی مهری مادرم، با عشقی که از هورمند می گیرم، کمرنگ شده، ولی هر بار که هورمند می بوستم، حس وحشتناک اون روز برام تداعی میشه. خدایا ... مجازات کاشتن یه خاطره ی تلخ تو ذهن آدم ها چیه؟ خاطره ی تلخی که مثل علف هرز، دور ساقه ی خوشبختی می پیچه و نمی ذاره خوشبختی پر و پال بگیره. از اون روز نحس هم که فاکتور می گیرم، باز هم این دلشوره ی لعنتی دست بردار نیست. کی قراره آروم بگیرم؟ کی قراره این دلشوره ها تموم بشه؟ چه فاجعه ای در انتظارمه؟ خدایا ... هر چی قراره به سرم بیاد، فقط هورمندم زنده باشه. من بمیرم ولی اون زنده باشه. من طاقت ندارم. ای خــــدا ...

بعد از ناهار، هانیه خانوم و هاله مشغول چرت زدن شدند ولی من و هورمند دوباره رفتیم توی باغ. دلم نمی خواست حالا که اومدم اینجا با خوابیدن، لذت بودن توی باغ رو از دست بدم. با هورمند رفتیم بین درخت ها. تو یه لحظه که هورمند سرشو چرخوند، سریع خودمو بین بوته ها پنهون کردم و یواش یواش ازش دور شدم. سرمو از لای بوته ها بیرون آوردم و نگاهش کردم. وقتی برگشت و دید نیستم، چند لحظه مات و مبهوت دور و برشو نگاه می کرد. بعد هم شروع کرد به صدا زدن:

- سایه ... سایه کجایی؟ کجایی سایه؟

دیدم داره نگران میشه، دلم نیومد بیشتر از اون ساکت بمونم و گفتم:

- اگه تونستی پیدام کنی؟

تا اینو گفتم به سمت صدام برگشت. سریع بین بوته ها قایم شدم. صداش رو شنیدم:

- اگه گیرت بیارم چی؟

- اول گیرم بیار بعد خط و نشون بکش.

و سریع جامو تغییر دادم. هر از گاهی صدای خش خش و تکون خوردن ساقه ها و برگ ها رو می شنیدم و سعی می کردم بدون سر و صدا جا به جا بشم. روی پاهام نشسته بودم و سرمو خم کرده بودم که از بین بوته ها دیده نشم. اونقدر هیجان زده شده بودم که صورتم داغ شده بود. فکر کنم حسابی قرمز شده بودم. قلبم تند تند میزد و از شدت هیجان چشم هام گشاد شده بود و مثل ببری در کمین طعمه، چهار چشمی اطرافمو می پاییدم.

تو یه لحظه هورمند رو دیدم که از بین بوته ها رد شد. هیجان زده جیغ کشیدم:

- دیدمت ... دیدمت. تو باختی.

صدای سرخوشش رو شنیدم:

- زیاد خوشحال نباش ... من تا حالا سه بار دیدمت و به روت نیاوردم. هر موقع تونستی منو بگیری بردی.

صداش هر لحظه نزدیک تر میشد و احساس می کردم پشت سرمه. بی اراده ترس به جونم افتاده بود. نیم خیز

شدم و خواستم چهار دست و پا روی زمین فرار کنم که دستی روی شونه ام نشست و صدایی زیر گوشم گفت:

- کجا؟؟

دهن باز کردم جیغ بکشم که دستشو روی دهنم گذاشت. سرش جلوی صورتم قرار گرفت و با نگرانی گفت:

- چی شد سایه؟ ترسیدی؟ منم هورمند. جیغ نکش اینجا پر از کارگره ... زشته.

سرمو تکون دادم و پلک هامو روی هم فشار دادم. دستشو از روی دهنم برداشت و گفت:

- معذرت می خوام. فکر نمی کردم این قدر بترسی.

خودمو انداختم توی بغلش و با بغض گفتم:

- خیلی بدجنسی. زهره ترک شدم.

دستشو روی سرم کشید و با صدای آرومی گفت:

- خدا نکنه خانومم. خودت هوس قایم موشک کردی.

راست می گفت. ولی من که بهونه ای برای ناز کردن پیدا کرده بودم، دلم نمیومد از آغوشش بیرون بیام و

خودمو از منبع محبت و عشق محروم کنم.

بعد از ظهر که از باغ برگشتیم، هورمند منو برد "لَشْتِ نِشا". شهری که پر از شالیزار بود. فکری که توی دهنم

اومد رو خواستم بگم که هورمند خندید و گفت:

- چرا چشم هات برق می زنه؟ نکنه می خوای بری شالی کاری؟

ذوق زده گفتم:

- مگه برای همین منو نیاوردی اینجا؟

لپمو آروم کشید و گفت:

- ای شیطان. بپر پایین که امروز به آرزوت می رسی.

نمی دونم هورمند به اون خانوم های شالیکار چی گفت که با روی باز ازم استقبال کردند. یکیشون از زمین بیرون اومد و چکمه هاشو داد بهم. چادرش رو هم از دور کمرش باز کرد و به کمرم بست که به لباسم گل نپاشه. قبل از اینکه برم توی زمین، هورمند از صندوق عقب ماشینش یه کلاه حصیری درآورد که روش یه پاپیون سفید بود. کلاه رو روی سرم گذاشت و گفت:

- چه قدر بهت میاد. بذار چند تا عکس ازت بگیرم.

و با گوشیش ازم عکس گرفت. بعد هم آروم پامو گذاشتم توی شالیزار که یه دفعه پام توی گل فرو رفت و جیغی کشیدم. ولی قبل از اینکه بیفتم هورمند زیر بازوم رو گرفت و با خنده گفت:

- چی شد؟ یه وقت تا کمر نری تو گل؟ می خوای برگردی؟

- نه نه ... می خوام برم برنج بکارم.

با محبت گفت:

- می دونی که برنج کاشتن بلدی می خواد. اگر اشتباه کنی کارشونو زیاد کردی. باید هر چی کاشتی دربیاری و دوباره بکاری.

مثل بچه ها با مظلومیت انگشت اشاره امو بلند کردم، سرمو روی شونه ی چپم کج کردم و گفتم:

- فقط یه دونه؟

لبخندی به زیبایی خورشید بالای سرمون زد و من به سرعت رفتم وسط شالیزار. پام که توی گل فرو می رفت، حس زندگی بهم دست می داد. حس می کردم اون قدر قدرت دارم که هر چیزی اذیتم کنه می تونم زیر پاهام لهش کنم. چلپ چلپ توی گل ها می دویدم. یکی دو بار نزدیک بود بخورم زمین و صدای " مواظب باش " هورمند رو شنیدم. ولی اونقدر هیجان زده بودم که باز هم می دویدم. بالاخره رسیدم کنار خانوم های دیگه که داشتند برنج می کاشتند. سلام بلندی کردم و همه قدهاشون رو راست کردند. لپ همه اشون گل انداخته بود. چه قدر دوست داشتم اون صورت های تپل و سفیدشون رو گاز بزنم!

خدا قوتی گفتم و با همون ترفند مظلومیتی که در مورد هورمند جواب داده بود، گفتم:

- میشه منم یه دونه برنج بکارم؟

خانومی که از همه بهم نزدیک تر بود گفت:

- پس سایه خانوم شمایی؟ آقا برازنده گفته بود خانومش شالیکاری رو دوست داره.

دلم ضعف رفت برای اون لهجه ی خوشکلشون. اما حرفش مجال دل ضعفه رو ازم گرفت:

- مگه شما شوهر منو می شناسید؟

و نفر بعدی گفت:

- دستت درد نکنه دختر جان. مگه میشه صاحب زمینو شناسیم؟ ما همه امون برا آقا برازنده کار می کنیم.

- جدی میگین؟

داشتم از تعجب شاخ درمی آوردم. یعنی هورمند تو این روستا زمین کشاورزی خریده بود؟ جل الخالق!!

بالاخره یه دسته از ساقه های سبز برنج رو به دستم دادند و با کمی آموزش بهم گفتند که چه طوری بکارم. هر

چند که مطمئنم اونقدر افتضاح این کارو انجام دادم که بعدش خودشون همه رو دوباره کاشتن.

- بینید آقا چه طور داره ذوقشو می کنه!

بعد هم همه ی زن ها ریز ریز خندیدند و من برگشتم سمت هورمند. دست به سینه به ماشینش تکیه داده بود،

عینکشو روی موهای خوش حالتش گذاشته بود و با لبخند نگاهم می کرد. قربون اون تیپ دختر کشش برم که

خانوم های شالیکار هم فهمیده بودند امروز خیلی خوشکل شده:

- آقای برازنده با این لباس ها چه قدر برازنده شده ها ... خوشکل شده پسر.

- کاش اسفند داشتیم براتون دود می کردیم. یه وقت چشم نخورید.

- چی شده که آقا امروز این جوری لباس پوشیده؟ همیشه که کت و شلوار می پوشید.

و من فقط لبخند می زدم.

وقتی همگی خم شدیم برای کاشتن برنج، یکی از خانوم ها شروع کرد به خوندن. اون هم شعری که به خوبی

می شناختم:

- می جان یاری دگوده بو قبای گالشی (یار عزیز من قبای گالشی پوشیده)

و بقیه ی خانوم ها همزمان با هم گفتند:

- آها بگو.

- امره بجار بومه بو زحمت بکشی (سر شالیزار ما اومده بود و زحمت کشیده بود)

- آها بگو...

- می چلچرانه (وقت خوشی منه)

- هیه هیه...

- امشو شیمی خونه ور شیرینی خورانه (امشب بغل خونه ی شما شیرینی خورانه- اشاره به اینکه امشب می
تونم ببینمت)
- هیه هیه ...
- دل گوته منم، شو خوته منم، آفتابه او سنگینه جورگيته منم (از دلم نمی تونم بگم، شب ها نمی تونم بخوابم،
کوزه ی آب سنگینه نمی تونم بلند کنم)
- چندی می پوست وا بکنم می پرتقاله (چند تا پرتقال پوست بکنم)
- آها بگو
- چندی نگاه وا بکنم بلندی بالا ره (چه قدر قد و بالای رعنا ی تو رو نگاه کنم)
- آها بگو
- بلندی بالای نگودبو می دیل کاره (بلندی این قد و بالا کار دلمو ساخته)
- آها بگو
- امروز نشاس وا بکینم فردا دوباره (امروز باید شالیزار رو نشا بکاریم و فردا دوباره)
- آها بگو
- می چینی کاسه (کاسه ی چینی من- منظور ظرافت دختر است)
- هیه هیه
- قربان بشم لاکوی تی چرب راسی (قربون راه رفتنت برم)
- آها بگو
- می چینی قوری (قوری چینی من)
- هیه هیه
- تازه یارم هگیتبو تی چشم کوری (یار جدید هم گرفته تا چشم هات کور بشه)
- د کوته منم شو خوته منم آفتابه او سنگینه جورگيته منم...
- اون ها دسته جمعی شعر می خوندند و من با تمام وجودم لذت می بردم. نمی دونم چرا گریه کردم. زیر اون
کلاه حصیری بزرگ که صورتم رو از دید بقیه پنهون کرده بود، گریه کردم. قطره های اشک، از چشمم روی
زمین می چکیدند و با گل و لای زیر پام قاطی می شدند و من پام رو با فشار بیشتری روی گل ها می گذاشتم.
انگار درد و غصه ها بودند که از وجودم بیرون می ریختند و من زیر پام نابودشون می کردم.

نمی دونم چه مدت تو همون حال باقی موندم. حتی یه لحظه هم کمر راست نکردم که یه کم استراحت کنم. زن ها هم که انگار فهمیده بودند با خودم خلوت کردم، هیچ سوالی ازم نمی پرسیدند و هم چنان آواز خون به کارشون ادامه می دادند. صداشون مثل لالایی بود. مثل نوازش مادر. تسکین دهنده و آرام بخش. اونقدر گریه کردم که سبک شدنم رو احساس می کردم. وقتی مطمئن شدم که دیگه بغضی نمونده، قد راست کردم. دیگه کافی بود گریه و زاری. زندگی با همه ی تلخی و شیرینی ادامه داره. مهمم اینه که من هورمند رو دارم. در کنارم. با همون محبت و عشق سابق و حتی بیشتر از قبل. چرا به خاطر سی ثانیه زجر و تلخی، یک عمر خودم رو عذاب بدم. برای اون اتفاق به اندازه ی کافی عزاداری کردم. دیگه بسه هر چی کشیدم. بسه هر چی تاوان دادم. باید این اتفاق برام درس عبرت بشه. درسی که تمام زندگیم فراموشش نکنم. یادم باشه تاوان چپو پس دادم. کارهایی کردم که نتیجه اش شد این. پس یادم باشه که دیگه هرگز مثل قبل رفتار نکنم. اون زندگی ای که توش یه دختر سبک سر و سر به هوا بودم دیگه تمام شد. حالا باید یک زن باشم. یک زن برای شوهرم و زنی که روزی مادر میشه. بچه هایی که پدرشون هورمند باشه، مادری لایق تر از من می خوان. پس باید خودم رو برای مادر بودن تربیت کنم. برای زن بودن و همسر بودن. دیگه باید زندگی کنم. زندگی با عشق.

دوشنبه ۱۴/اردیبهشت/۱۳۸۸

انگشت کوچیکه ی دست چپم آتل بندی شده! دیروز توی باشگاه، موقع تمرین، یکی از بچه ها پاشو زد توی دستم. شانس آوردم نشکست. فقط در رفته بود. رفتم دکتر و جا انداختش و دورشو آتل بست. ورمش خیلی کمتر شده. ولی می ترسم برای مسابقات کمر بند نتونم خودمو آماده کنم. سرم بدجور شلوغ شده. امتحانات میان ترم هم دارم. به لطف هورمند و کمک هاش، خیالم از شیمی فیزیک و آزمایشگاهش راحته. حتی توی خلوت دو نفره امون هم این جناب "لواين" و کتاب های شیمی فیزیکش ول کنمون نیستن. کی میشه تابستون بشه و من یه نفسی بکشم.

به سرم زده ۸/۸/۸۸ عروسی بگیریم. چرا الکی عروسی رو عقب بندازیم؟ مگه بعد از عروسی نمیشه درس خوند؟ تازه این جوری بیشتر پیش هورمند هستم و هم دیگه دلم براش تنگ نمیشه و هم سر و گوشم نمی جنبه و هم یه معلم خصوصی دارم. به به ... با یه تیر سه نشون. چی از این بهتر؟ خونه اش هم که همین جا توی رشت. تازه با ماشین هر روز منو میاره دانشگاه و بر می گردونه. می تونم خودم به جاش رانندگی کنم.

پشت اون ماکسیمای خوشکلیش. خودش هم می دونه چه قدر از رنگ و لعاب و مدل ماشینش خوشم میاد. بالاخره یه روزی مخشو می زنم که این ماکسیما رو بده به من و خودش یه ماشین دیگه بخره.

سه شنبه قراره با هورمند بریم مسافرت. مسافرت که همیشه گفت. قراره بریم خونه و هم من یه سری به مامان اینا بزنم و هم اون به کارخونه سر بزنه. می خوام برم کارخونه اشو ببینم. هر چند هورمند میگه "کارخونه که دیدن نداره" ولی من دوست دارم بدونم شوهرم کجا کار می کنه. کجا سهام داره.

الان هم باید برم وسایلمو جمع کنم. یه کم هم سوغاتی برای مامان اینا خریدم. رشته خشکار، رب انار، زیتون، کلوچه و سیر. واسه همین خوردنی هاست که عاشق رشت ام. این جا تکه ای از بهشته. هم خوش آب و هوا و سر سبزه، هم پر از خوردنی های خوشمزه و مردم مهربون!

نزدیک بود اصل کاری رو فراموش کنم بنویسم. شنبه، روز معلم بود. با بچه ها تصمیم گرفتیم یه جشن کوچولو توی آزمایشگاه برای هورمند بگیریم. چون شنبه با هورمند کلاسی نداشتیم، مجبور شدیم تا دوشنبه صبر کنیم که روز آزمایشگاه سورپرایزش کنیم. امروز هم با کمک بر و بیچ خوابگاهی، یه جشن اساسی ترتیب دادیم. آخه قرار بود امروز اول کلاس کوییز همگانی بگیره و ما هم می خواستیم حسابی جشن رو طولش بدیم که وقت نشه امتحان بگیره!

یه کیک به شیرینی فروشی سفارش داده بودم و قرار بود عاطفه بگیره و بیاره. چند تا شاخه زنبق و رز هم خریده بودم که به جای گلدون، توی ارلن گذاشتمشون! بچه ها هر کدوم یه چیزی براش کادو گرفته بودند و من هم بعد از کلی فکر کردن برای خرید کادو، آخرش به هیچ نتیجه ای نرسیدم جز اینکه ...

همه ی وسایل رو، روی میز هورمند چیدیم. تو چند تا شیشه ساعت بزرگ هم، پودر "دی کرومات امونیوم" ریختیم که وقتی هورمند اومد، با کبریت روشنش کنیم و به جای فشفشه ازشون استفاده کنیم! آخه وقتی بسوزونیش مثل آتشفشان در حال فوران یه نورنارنجی خوشکل تولید می کنه.

روی وایت برد هم نوشتیم "چون قاف قدرتش دم بر قلم زد/هزاران نقش بر لوح عدم زد. روز معلم گرامی باد." هورمند رسید ولی از عاطفه و کیک خبری نشد! هم نگران عاطفه بودیم هم هیجان اومدن هورمند رو داشتیم. هورمند که پاش رو گذاشت داخل آزمایشگاه، تمام دی کرومات ها رو روشن کردیم و همه با هم گفتیم: - روزتون مبارک.

هورمند چند لحظه مات مونده بود. نگاهش دور تا دور آزمایشگاه و گل هایی که به در و دیوار چسبونده بودیم گشت و به ما که پشت میز پر از کادو ایستاده بودیم و صورت هامون پشت اون همه آتشفشان مصنوعی برق

میزد، رسید. از بین تمام بچه ها، چشم هاش منو نشونه رفت. ابروی راستش بالا رفته بود و چشم هاش می خندید ولی لب هاش به تبسم ظریفی باز شده بود. عزیزم نمی دونست جلوی اون دانشجوهای که کلی پیششون جذبه به خرج داده بخنده یا اخم کنه! اون هم هورمند که شدیداً معتقده آزمایشگاه جای شیطننت نیست!

اتشفشان ها که خاموش شدند، همه از دور میز پراکنده شدیم که هورمند بتونه پشت میز بشینه. چند قدم بلند برداشت و مستقیم رو به روم ایستاد. تو نگاهش یه چیز عجیبی بود. حسی شبیه تشکر و البته ... دست و پا بستگی! بدجوری خودشو کنترل می کرد که جلوی دانشجوهایش، دستش بهم نخوره!

عاطفه رسید و با هیجان کیک رو از جعبه درآورد و روی میز گذاشت. تا چشممون به کیک افتاد همه زدیم زیر خنده ولی هورمند اخم کرد! آخه عاطفه ی دیوونه نوشته ی رو کیک رو عوض کرده بود. پس بگو چرا این قدر طولش داد. روی کیک نوشته بود "جون سایه امتحان نگیر!"

خداروشکر عاطفه به عقلش رسیده بود بشقاب و چنگال یه بار مصرف هم بخره. وگرنه باید با دستمون کیک می خوردیم! موقع بریدن کیک، هورمند به محض اینکه چاقو رو توی کیک فرو کرد، چنگالی برداشت و تمام شکلات هایی رو که باهاشون کلمه ی "سایه" نوشته شده بود، جمع کرد و گذاشت دهند!

کادوهارو که تک تک باز می کرد، من کادوم رو پشت سرم قایم کرده بودم. می ترسیدم ازش خوش نیاد یا اینکه ازش داشته باشه. تا جایی که اطلاع داشتم اینو نتونسته بود گیر بیاره. یه جزوه بود که برای تحقیقاتش لازم داشت و هیچ کدوم از هم کلاسی هاش هم نداشتند. فقط استاد شهریار ی جزوه رو داشت که به هیچ کس نمی داد! منم با بدبختی و خواهش و تمنا و به خصوص که استاد هورمند رو خیلی قبول داشت، بالاخره راضیش کردم بهم بده که ازش کپی بگیرم.

کادوهای بچه ها باز شد و همه ی نگاه ها برگشت سمت من. هورمند با لبخند نگاهم می کرد. کادو رو از پشت سرم بیرون آوردم و دو دستی تقدیمش کردم. اول نوشته ی روی کارتش رو خوند:

- آبی ترین، دریایی ترین و آسمانی ترین تقدس زندگی ام، دستانت را بوسه می زنم. روزت مبارک
سری برای تشکر تکنون داد و گفت:

- ممنون خانوم. زحمت کشیدی.

الهی ... چه قدر سعی می کرد که رفتارش عاشقونه نشه. عزیزکم. از چهره ی آشفته اش معلوم بود داره خودشو کنترل می کنه. کادو رو باز کرد و به محض اینکه جزوه رو دید، چشم هاش درشت شد و هیجان زده گفت:

- اینو از کجا گیر آوردی؟

لبخند دلوپسی زدم و گفتم:

- از استاد شهریاری گرفتم. با کلی خواهش و تمنا. همینو لازم داشتی دیگه؟

اونقدر سریع اتفاق افتاد که نفهمیدم چی شد. فقط وقتی صدای زدن بچه ها بلند شد و صورتم داغ شد،

فهمیدم که هورمند پیشونیم رو بوسیده!

هورمند هم برامون سنگ تموم گذاشت و امتحان نگرفت! هر چند که یواشکی زیر گوشم گفت:

- فقط به خاطر تو سایه.

شیطنت عاطفه و قسمی که روی کیک نوشته بود، کار خودشو کرد!

سه شنبه ۱۵/اردیبهشت/۱۳۸۸

ساعت یازده و دوازده دقیقه ی شب. یک ساعت پیش رسیدیم خونه. این دفعه دیگه توی راه خاطره ننوشتیم.

ترجیح دادم به جای ثبت در لحظه، از لحظه لذت ببرم و وقتی تموم شد، با نوشتنشون و یادآوری لذت ببرم.

نصف راه رو من رانندگی کردم و نصفش رو هورمند. به رودبار که رسیدیم یه ترافیک وحشتناک شده بود و من

برای اولین بار توی ترافیک رانندگی کردم. هورمند هم با گوشی ازم فیلم می گرفت و سر به سرم می داشت.

می گفت قیافه ام خیلی با مزه شده. متفکر و ترسیده و شش دونگ حواس جمع ترافیک! گاز ترمز، گاز ترمز.

ترافیک رو که رد کردیم حس می کردم دو روز تمام رانندگی کردم. از بس که دست و پاهام درد می کرد! با

اون انگشت آتل بسته! به قول هورمند این قدر خودمو موقع رانندگی منقبض می کنم انگار که دارم وزنه دویست

کیلویی بر می دارم!

توی خوابگاه کباب شامی درست کردم که برای شامون بخوریم. مثل ساندویچ توی نون فانتزی با خیارشور و

گوجه و کاهو پیچیده بودمشون. دوغ هم توی یه بطری آورده بودم. سبد پیک نیک نوشین رو هم که برای اردو

رفتن هامون آورده بود، ازش قرض گرفتم و کلی وسیله توش چیدم. خدا می دونه چه حس شیرین و لذت

بخشی بود. حس مسافرتی که کارهای زنونه اش برعهده ی من باشه. چای دم کنم و توی فلاسک بریزم.

استکان و قندون جور کنم. غذا بپزم و ساندویچشون کنم. دوغ درست کنم. سفره بردارم. تخمه بخرم. حس

اینکه باید با چیزهایی که همراهم میارم از همسر و سلامتش مراقبت کنم. برای اینکه توی راه هوس چیپس

و پفک به سرمون نزنه، یه خورده هم نخود و کشمش و بادوم و انجیر خشک خریدم.

خیلی بهم خوش گذشت. یه مسافرت کوچولوی دونفره، که همه ی کارهاشو خودم انجام دادم. لذت بخش تر از اون نگاه های پر از تحسین هورمند بود و تشکرهای مداومش.

حالا هم اینجا، توی اتاق من روی زمین تشک پهن کردیم و کنار هم دراز کشیدیم. هورمند داره با لپ تاپش کارهای درسیشو انجام میده و من هم دارم خاطراتمو می نویسم. یه گاهی من توی لپ تاپ اون سرک می کشم و یه گاهی هم اون توی خاطرات من!

فردا قراره بریم کارخونه. کارخونه ای که نصف سهامش پشت قبالمه! هورمند میگه به محض اینکه فوق لیسانسمو بگیرم و بتونم از پس کارهای کارخونه بریام، نصف سهام دیگه رو هم از شریکش میخره و به نامم میزنه که زن و شوهر با هم کارخونه رو اداره کنیم. آخی... تصورش هم برام شیرینه. این جوری صبح ها با هم بیدار میشیم، با هم صبحونه می خوریم، با هم میریم سر کار، با هم ناهار می خوریم، با هم از سرکار برمی گردیم، اگه بچه داشته باشیم، بچه امونو از مهدکودک برمی داریم و میریم خونه امون. از عصر به بعد هم همه دور هم در کانون گرم خانواده. یعنی میشه؟ الهی آمین.

بالاخره کارخونه رو دیدم. کارخونه ی "وهاج". وهاج یعنی درخشان. اسم جالبیه برای کارخونه ی مواد شوینده. البته قسمت نشد خط تولید و انبار و این جور جاها رو ببینم. چون هورمند جلسه داشت و منم که حوصله ام سر می رفت، برگشتم خونه. دفتر ریاست رو دیدم. همون جایی که هورمندم پشت میزش می نشینه و ریاست می کنه. البته این جور که از برخورد کارکنان با هورمند متوجه شدم، همه شدیدا بهش احترام می ذارن و دوستش دارند. چه کلاسی هم براش می ذارن با اون دکتر دکتر گفتنشون. هر کی ندونه فکر می کنه هورمند پزشکه و اومده کارخونه زده! البته بعضی ها هم مهندس صداش می زنن. بعضی ها آقای برازنده و بعضی ها هم در کمال تعجب "هورمند جان"! و این بعضی ها فقط یه نفر بود.

یه آقایی که تقریبا هم سن و سال هورمند بود و به محض دیدن هورمند، همدیگه رو بغل کردند و اون آقا هم گفت:

- چه طوری هورمند جان!

و من با چشم های گرد شده مونده بودم که این آقا کی باشن؟ چشم هامو ریز کردم و سر تا پاشو برانداز کردم. لباس پوشیدنش شبیه هورمند بود. شلوار پارچه ای مشکی و پیراهن مردونه ی سبز کاهویی. موهای مشکی که تا بالای گوشش بود. صورت کشیده و چشم و ابروی مشکی و لب و بینی ای که به صورتش میومد. در کل

خوش قیافه بود ولی عمرا به پای هورمند من نمیرسه. قدش هم دقیقا هم اندازه ی هورمند بود. بی خود نبود که با هم صمیمی بودند، از بس که شکل همن!

گپ زدنشون که تموم شد، هورمند تازه یادش افتاد منم هستم! برگشت سمت من و گفت:

- ایشون همسر هستند و این آقا هم دوست خوب من آقا نیما.

به محض خوندن اسم خودم توی خاطرات صداقت از جا پریدم. دوباره و دوباره اون قسمت رو از اول خوندم. اصلا فکرش رو هم نمی کردم قبلا صداقت رو توی کارخونه دیده باشم. اون هم کنار هورمند. و جالب این که به هم معرفی هم شده بودیم. ولی من اصلا یادم نبود. حتی چهره ی صداقت برام آشنا هم نبود. الان هم که این خاطرات رو می خوندم، می تونستم به یاد بیارم که یه روزی هورمند همسرش رو بهم معرفی کرده بود ولی هر چی تلاش می کردم نمی تونستم چهره ی اون روز صداقت رو به یاد بیارم. انگار اون لحظه ها رو زیادی سرسری گرفته بودم که به یادم نمونده بود. آخه کی فکرشو می کرد که روزگار این جوری بچرخه؟ نکنه تمام مدت صداقت فکر می کرده من می شناسمش و به روی خودم نیارم؟

دوباره نگاهم روی نوشته های صداقت چرخید. ناخودآگاه از جا بلند شدم و جلوی آینه ایستادم. چیزهایی که صداقت در مورد چهره و سر و صورتم نوشته بود رو دوباره خوندم و با خودم توی آینه مقایسه کردم. موهای مشکی تا بالای گوش، چشم و ابروی مشکی. لب و بینی ای که به صورتم میومد! و در کل خوش قیافه! عجب! دفتر رو ورق زدم و صفحه ی بعد رو خوندم...

آقا نیما بدون اینکه دستش رو برای دست دادن دراز کنه، کمی سرش رو خم کرد و گفت:

- از آشناییتون خوشوقتم خانوم. تبریک میگم. انشاءالله خوشبخت باشید.

- ممنونم. منم از آشنایی تون خوشوقتم.

بعد هم روشو کرد سمت هورمند و حرفش رو از سر گرفت. چه عجب به غیر از هورمند یکی دیگه هم پیدا شد که فوری دستشو برای دست دادن با یه خانوم دراز نکنه.

روی مبل نشستیم و مجله های روی میز رو زیر و رو کردم. هورمند پشت میزش نشسته بود و دوستش هم کنارش، دست هاشو به میز تکیه داده بود و با هم حرف می زدند. وای که چه قدر فک می زدند. تازه بین حرف هاشون فهمیدم نیم ساعت دیگه هم جلسه دارن. اوفففف ... چه قدر کسل کننده.

بالاخره دوستش از اتاق بیرون رفت و منم با غرغر گفتم:

- بعد میگین زن ها زیاد حرف می زنند. شما که یه ساعته دارین فک می زنید و ول کن هم نیستین. چی میگین یه ساعته حوصله ام سر رفت.

هورمند از پشت میزش بلند شد و کنارم روی مبل نشست. دستشو دور شونه ام حلقه کرد و همون طور که بوسه ای نثار مقنعه ام می کرد گفت:

- قربونت برم، من که گفتم بیای حوصله ات سر میره. چون دیر به دیر میام کارخونه، همه ی کارهای مربوط به من جمع میشه و فشرده توی دو سه روز انجام میشه. این آقا نیما هم اگه نباشه کار من لنگه. دست راستمه. وقتی من نیستم حواسش به کارخونه هست.

- مثل اینکه خیلی بهش اعتماد داری. مواظب باش یه وقت همین آقا نیما جونت از پشت بهت خنجر نزنه. چشم هاش از تعجب گرد شد و گفت:

- سایه ... تو حالت خوبه؟ به خاطر یه کم معطلی این جوری ازش کینه به دل گرفتی؟ پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- نه خیر ... کینه به دل نگرفتم. آخه تو یه جوری ازش تعریف می کنی که انگار بیشتر از من دوستش داری! هورمند که به ندرت صدای خنده اش بلند میشه، این بار قه قاه خندید و گفت:

- حالا خوبه فقط در زمینه کاری ازش تعریف کردم. شانس آوردم طرف زن نیست وگرنه سرشو می کردی زیر آب.

و باز دوباره خندید و این بار با لحنی آروم و جدی گفت:

- پسر خوب و کار بلدیه. رشته اش هم مثل خودمون شیمی بوده. کاملاً هم بهش اعتماد دارم. نگران خنجر خوردن من نباش. از هر کسی خنجر بخورم از نیما نمی خورم. کلافه از این همه تعریف و تمجیدش، از جا بلند شدم و گفتم:

- میشه من برم خونه؟

- چرا؟ اذیت شدی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- نیم ساعت دیگه هم که جلسه داری و خدا عالمه کی از جلسه بیرون بیای. منم اینجا حوصله ام سر میره. یه آژانس بگیرم میرم خونه.

بوسه ای پشت دستم زد و گفت:

- می خوای بیای تو جلسه؟ چند سال دیگه قراره بشی سهام دار اینجا. باید کم کم یاد بگیری چی به چیه. با جلسه ها آشنا بشی. ببینی چی می گیم چی می شنویم. چه شرایطی می داریم. رقیب هارو بشناسی. بازار کار دستت بیاد.

- وای بی خیال هورمند. حالا از دفعه ی بعد میام یاد می گیرم. اصلا ... اصلا کی گفته من می خوام برم سر کار؟ می خوام بشینم تو خونه بچه هامونو بزرگ کنم.

برق شیطننت توی چشم هاش درخشید! دستشو روی شکمم گذاشت و گفت:

- خبریه؟ نکنه دارم بابا میشم و خودم خبرندارم؟

بعد هم چشم هاش درشت شد و گفت:

- نکنه دیشب که خواب بودم ازم سوءاستفاده کردی؟!

دستشو از روی شکمم پس زدم و با اخم گفتم:

- هورمند ... خیلی لوسی.

پس که این طور ... حالا معلوم شد چرا صداقت از همون روز اول ورودش به کارخونه، این قدر بهم اعتماد داشت. چرا بین اون همه آدم، منو برای کمک خواستن انتخاب کرد. اون روز هم که توی آزمایشگاه ادعا می کرد "سوابقتون مطالعه شده" منظورش همین حرف هایی بود که از هورمند درباره ی من شنیده بود. جالبه ... اصلا فکرش رو نمی کردم هورمند این قدر از من تعریف کرده باشه و تا این حد بهم اعتماد و اطمینان داشته باشه.

با لبخندی که ناخواسته روی لبم نشسته بود ادامه اش رو خندم...

از دفتر که بیرون اومدم، آژانس منتظرم بود. سوار شدم و ماشین حرکت کرد. دم در ورودی کارخونه، چشمم به یه ماشین آشنا افتاد که از نگهبانی رد شد و رفت سمت ساختمان ریاست. راننده خواست از کارخونه خارج بشه که شتاب زده گفتم:

- یه لحظه صبر کنید.

سرمو چرخوندم و پشت سرمو نگاه کردم. خودش بود. خود خودش. پسر دایی پول پرست من. رامین سعیدی. اون اینجا چیکار می کرد؟

صبر کردم تا از ماشین پیاده بشه و بره داخل ساختمان و بعد به راننده گفتم سریع برگرده. دم ساختمان از ماشین پیاده شدم و رفتم پشت ساختمان. می خواستم برم دم پنجره ی اتاق هورمند. قبل از اینکه از اتاق بیام بیرون، دیدم که پنجره باز بود. پس به راحتی می تونستم صداشون رو بشنوم.

ارتفاع پنجره ها اندازه ی قدم بود و نمی تونستم داخل اتاق هارو ببینم. به اولین پنجره ی باز که رسیدم، فالگوش ایستادم. صدای دو تا زن بود. سریع رد شدم و رفتم سراغ پنجره ی بعدی. از پنجره ی بعدی صدای یه مرد رو شنیدم. پا کند کردم ولی این صدا نه متعلق به هورمند بود و نه رامین. خواستم ازش رد بشم که با شنیدن اسمش متوقف شدم:

- تا آقا رامین دستور نده نمی تونیم اقدامی بکنیم.

و صدای مرد دیگه:

- همین الان آقا اومده اتاق برازنده. یه ربع دیگه هم جلسه دارن. بعد از جلسه می خواد تصمیم بگیره که چیکار کنیم.

- یه وقت گندش درنیاد؟ از کار بیکار میشیم و زن و بچه امون هم گشنه می مونن. کاش قبول نکرده بودیم.

- دیگه کار از این حرف ها گذشته. همه چی آماده است. فقط یه تلفن و بعدش هم ... تمومه.

دیگه هیچ صدایی نشنیدم. داشتم از ترس می مردم. این حرف ها چه مفهومی داشت؟ برای هورمند من نقشه کشیده بودند؟ اون رامین عوضی چه برنامه ای داشت؟ چه بازی کثیفی می خواست راه بندازه؟ نکنه می خواستن بلایی سر هورمند بیارن؟ اشک توی چشم هام جمع شده بود. با ترس و لرز از کنار پنجره رد شدم و رسیدم به پنجره ی بعدی. صدای هورمند رو که شنیدم، نفسم بالا اومد. تازه فهمیدم که یادم رفته بود نفس بکشم. زیر پنجره نشستم و دستمو گذاشتم روی دهنم که صدام درنیاد. اشک هایی که از ترس جاری شده بودند، صورتم رو خیس کرده بودند. صدای رامین رو شنیدم:

- پاتو بد جور کردی تو کفشم هورمند.

- این حرف ها چیه؟ چرا فکر می کنی ما رقیبیم؟ ما با هم بزرگ شدیم. با هم نون و نمک خوردیم. مگه چی

بین ما عوض شده که این قدر تغییر کردی؟

صدای هورمند آرام و بدون عصبانیت بود اما رامین ...

- بس کن هورمند. خودت خوب می دونی که از چی حرف می زنم.

هورمند کم کم داشت عصبانی میشد. چون این بار صداش بلندتر از قبل بود:

- اگر منظورت سایه است ... اون حق انتخاب داشت و انتخابش هم من بودم. چرا فکر می کنی به خاطر تو باید پا پس می کشیدم؟ من و سایه همدیگه رو دوست داریم. هیچ دلیلی نداشت خودمو کنار بکشم و بایستم و بدبخت شدنش رو تماشا کنم.

رامین غرید:

- کی گفته اگر با من ازدواج می کرد بدبخت میشد؟

- اشتباه نکن رامین. منظور من تو نیستی. چه من چه سایه بدون هم خوشبخت نمی شیم. وقتی دلمون با همه چرا باید همدیگه رو رها کنیم؟ من با هر کسی به غیر از سایه ازدواج می کردم نمی تونستم رنگ خوشبختی رو ببینم. مطمئنم در مورد سایه هم همین طور بوده. چه با تو چه با هر کس دیگه ای، سایه احساس خوشبختی نمی کرد.

- قبل از اینکه تو پیدات بشه سایه دلش با من بود.

دستمو محکم روی دهنم فشار دادم که از همون پشت پنجره فحش بارونش نکنم. به چه وضوحی دروغ می گفت. عوضی نامرد. نکنه هورمند حرف هاشو باور کنه؟ جوابی که هورمند داد خیالمو راحت کرد. با لحن محکم و قاطعی گفت:

- حتما دچار سوءتفاهم شدی. خودت هم خوب می دونی که سایه هیچ علاقه ای به تو نداشته و نداره. تو براش فقط یه پسر دایی هستی.

- اون دختر عمه ی منه. سهم منه. از بچگی با هم بزرگ شدیم.

کم مزخرف بگو رامین. آخه من هم قد توام که با تو بزرگ شده باشم؟ چه قدر دلم می خواست برم توی اتاق و هر چی از دهنم درمیاد بارش کنم ولی این هورمند بود که باید جوابش رو می داد. رامین باید می فهمید که هورمند هم ذره ای از مزخرفاتش رو باور نداره. هورمند با خونسردی گفت:

- این قدر حاشیه نرو رامین. حرف اصلیتو بزن. اون چیزی که به خاطرش اینجا اومدی یه عشق قدیمی نیست. که اگر بود قبل از عقد من و سایه پیدات میشد نه حالا. پس بگو مشکلک چیه؟ برای چی قبل از جلسه اومدی و داری برام خط و نشون می کشی؟

لحن صدای هورمند کلافه بود. مشخص بود که یک کلمه از چرنديات رامین رو باور نکرده. چند لحظه سکوت شد و بالاخره صدای رامین رو شنیدم. اما این بار با خونسردی ای توام با تهدید:

- تو با اومدنت همه ی برنامه های منو به هم زدی. سایه دیر یا زود نرم میشد. اون چاره ای نداشت جز این که با من ازدواج کنه. من روی سرمایه ی سایه حساب کرده بودم.

- پس قبول داری که سایه رو فقط به خاطر پولش می خواستی. اصلا برات مهم نیست که ممکنه فقط به خاطر پول یه عمر زندگیتو خراب کنی؟ چنین زندگی ای چه ارزشی داره؟ اگر مشکل مالی داری من می تونم کمکت کنم. می تونیم با هم کار کنیم.

- من و تو هیچ وقت نمی تونیم با هم کار کنیم. ما دو تا تا ابد مقابل هم قرار داریم.

- این چه کینه ایه که به دل گرفتی؟ این جوری فقط خودتو عذاب میدی.

- نه فقط من، پدرم و آرمین هم برای به ثمر رسیدن کارخونه ای که بابای سایه با زرنگی همه اشو صاحب شد چون کندیم. ما چیزی نمی خوایم جز سهمی که به خاطرش عرق ریختیم.

- اگر پدر سایه به ناحق اون کارخونه رو صاحب شده پس چرا پدرت و آرمین تا حالا هیچ حرف و اعتراضی در این مورد نداشتند؟ به خصوص آرمین که خیلی بیشتر از تو برای اون کارخونه زحمت کشیده. رامین ... فقط تو فکر می کنی پدر سایه حق رو ناحق کرده و البته داری اشتباه می کنی. بهتره از پدرت و برادرت در این مورد بپرسی.

- اگر بابا و آرمین به خاطر بی عرضگی شون ساکت موندند من تقصیری ندارم. در ضمن آرمین که دیگه به سهمش رسیده. می دونی که ... باجناقته. بعد از مرگ پدر سایه، آرمین همه کاره ی اون کارخونه شد. اگه آرمین نبود اون کارخونه هم نابود شده بود. همه ی زحمت هارو آرمین می کشه ولی تمام سودش مال دو تا جوجه مرغ بی عرضه است که هیچی از کارخونه داری سرشون نمیشه. آخرش هم جوری با ما رفتار می کنند انگار پادوی کارخونه ایم.

- کافیه دیگه. این حرف ها به جایی نمی رسه. بهتره اگر شکایتی داری از طریق قانونی مطرح کنی. مطمئن باش اگر حقی داشته باشی بهش میرسی.

- اون عوضی ها قانون رو هم دور می زنند.

- تمومش کن رامین. من نمی فهمم این حرف ها رو چرا به من می زنی. این جا یه کارخونه ی مواد شوینده است نه نساجی. چرا حرف هاتو آوردی برای من؟

- هه ... خوبه که می دونی منم مثل تو قید نساجی رو زدم چون خیری ازش ندیدم. نمی دونم چرا جفتمون این راهو انتخاب کردیم که حالا رقیب بشیم. من به سرمایه ی سایه احتیاج داشتم. ولی تو با اومدنت این فرصت طلایی رو ازم گرفتی. مطمئن باش نمی دارم کارخونه ام نابود شه. که اگر بشه این جا رو هم نابود می کنم. و صدای به هم خوردن در اتاق و بعد از اون نفس پر شدت هورمند. خودمو از لبه ی پنجره آویزون کردم و با صدایی که به سختی از هنجره ام بیرون میومد گفتم:

- هورمند ...

به ثانیه نکشید که هورمند اومد پشت پنجره. سرشو از پنجره بیرون آورد و به محض دیدنم، از پنجره پرید پایین و ترسیده گفت:

- چی شده سایه، تو اینجا چیکار می کنی؟ این چه حال و روزیه؟ چرا رنگ و روت پریده؟ حرف بزن سایه. دستمو بند لباسش کردم و خودمو تا نزدیک صورتش بالا کشیدم:

- اینجا چه خبره هورمند؟ رامین چی میگه؟ چی از جونت می خواد؟ این ها چی دارن میگن؟ کی تو اون اتاق بغلیه؟ دارن برات نقشه می کشن. اون رامین عوضی برات نقشه کشیده. خودم شنیدم. تو اتاق بغلی. می خواستن به رامین زنگ بزنند و ازش اجازه بگیرند. هورمند ...

سرمو روی سینه اش گذاشت و همون طور که کمرم رو نوازش می کرد با لحن آروم و مطمئنی گفت:

- هییش ... آروم باش. چیزی نیست سایه. این قدر نگران نباشه. هیچ کس هیچ غلطی نمی تونه بکنه. با سر انگشت هاش، اشکم رو پاک کرد و گفت:

- چه جوری سر از اینجا درآوردی؟ چرا برگشتی؟

با حق حق گفتم:

- داشتم می رفتم که ماشین رامین رو دیدم. ترسیدم و برگشتم که ببینم با تو چیکار داره.

- چرا نیومدی تو اتاقم؟

- چون می دونستم اگه پیام توی اتاقت دیگه حرف هاتونو نمی زنید. می خواستم بفهمم چی می خواد بهت بگه.

- هیچ دلیلی برای نگرانی وجود نداره. رامین هم تو جلسه ی امروز هست. من و اون همکاریم. طبیعیه که تو این جلسه ها همدیگه رو ببینیم.

- همکار یا رقیب؟ شنیدم که چی به هم می گفتین. اون رامین فقط دنبال پول. همین. خون جلوی چشم هاشو گرفته. مطمئنم برای رسیدن به کارخونه ی بابام هر کاری می کنه. اون و آرمین از اول هم چشمشون دنبال کارخونه ی بابام بود. حالا هم از تو کینه به دل گرفته. هورمند اون انسانیت سرش نمیشه.

- گریه نکن عزیزم. هیچ اتفاقی نمی افته. تو که نباید با یه تهدید تو خالی این قدر بترسی. باید قوی باشی. نباید اجازه بدی هیچ اتفاقی ته دلتو خالی کنه. من یه زن محکم و مقاوم می خوام. همون جوری که تا حالا بودی.

ازم تعریف می کرد که دلم خوش بشه. ولی دل من به وجودش خوشه. به خاطر بودنش که دلم قرصه. تا وقتی باشه منم خوبم.

- ولی من صداشونو شنیدم. نمی دونم کی بودن. صورت هاشونو نتونستم ببینم. ولی حرف هاشونو شنیدم. تو اون یکی اتاق ...

و با دستم پنجره ای رو که هنوز باز بود نشون دادم و گفتم:

- هورمند ... اون ها می خوان یه کاری انجام بدن. نمی دونم چه کاری ولی هر چی هست، خطرناکه. خودشون هم ترسیده بودند. هورمند اون ها فقط منتظر اجازه ی رامین بودند. ممکنه بلایی سرت بیارند. از روی زمین بلندم کرد و گفت:

- بهتره بری خونه. با این فکرهای بیهوده خودتو نگران نکن. هیچ اتفاقی نمی افته. جلسه هم الان شروع میشه. یه کم دیگه دیر کنم ممکنه بیان دنبالم. درست نیست مارو پشت ساختمون و تو این وضعیت ببینند. اونم این جوری ... تو بغل هم! درسته همه می دونند من ازدواج کردم ولی کسی که تو رو نمی شناسه.

لحنش آمیزه ای از شوخی و جدی بود. لبخندی زدم و از آغوشش فاصله گرفتم. منو تا جلوی ساختمون همراهی کرد. آژانس هم چنان منتظرم بود. پول آژانس رو حساب کرد و در عقب رو برام باز کرد. دستی به شونه ام زد و گفت:

- امشب می خوام دست پخت تو رو بخورم. ببینم چیکار می کنی.

و چشمکی حواله ام کرد و در ماشین رو بست. به همین راحتی حواسمو پرت کرد و منو از مهلکه دور...

دفتر رو بستم و زل زدم به جلدش. جلد سیاه. اون دلشوره ای که صداقت ازش حرف میزد ناخودآگاه به من هم سرایت کرده بود. پس مشکل صداقت با سعیدی فراتر از اون چیزی بود که فکر می کردم. اون کمکی که

صداقت از من می خواست هم فقط پیدا کردن عامل ورشکستگی کارخونه نبود. پیدا کردن هورمند بود و فهمیدن اینکه رامین سعیدی، چه نقشی در گم شدن هورمند داشته. چه چیزی باعث شده که هورمند، صداقت رو رها کنه و حتی طلاقش بده. چرا باید دروغی به بزرگی "بیماری ایدز" بگه؟ شاید خطری صداقت رو تهدید می کرده که هورمند فقط با رفتنش می تونسته از صداقت محافظت کنه. و حتی بعد از رفتنش هم از صداقت غافل نبوده. وقتی پای هومن برانزده وسط دزدی کارخونه باز میشه، یعنی که هورمند همین دور و برهاست و حواسش هم به کارخونه و سایه هست. ولی چه دلیلی وجود داره که خودشو نشون نمیده. یه چیزهایی این میون هست که صداقت ازش بی خبره. چیزهایی که فقط هورمند می دونه. گره ی کور این ماجرا فقط به دست هورمند باز میشه. باید هر طور شده کاری کنیم که هورمند خودشو نشون بده.

۱۳۸۸/۳/تیر

یک هفته ی پیش امتحاناتم تموم شد. تمام این یک هفته با هورمند در حال خوش گذرونی و گشت و گذار بودیم. هر جای دیدنی توی گیلان بود رفتیم. انزلی، ماسوله، آستارا، فومن، املش، آبشار لونک، ساحل گیسوم، سفید آب، استخر و بام سبز لاهیجان، قایق موتوری، تله کابین، ماهی گیری، صخره نوردی و ... اون قدر زیاده که اگر بخوام همه رو دونه به دونه بنویسم از کت و کول می افتم.

اما ... الان خونه ی هورمندم. هورمند رفته دانشگاه و من رو با کوهی از کتاب تنها گذاشته. اونم کتاب های آزمون کارشناسی ارشد! کمر بسته که همین امسال قبول بشم. دیشب رفت از توی یه صندوقچه ی چوبی بزرگ، که فکر می کردم توش پر از آلبوم های قدیمی و خاطرات گذشته باشه، یه عالمه کتاب کشید بیرون! کتاب ها و جزوه هایی که خودش برای قبولی ارشد استفاده کرده بود. همه رو گذاشت تو بغلم و گفت تا موقع کنکور باید حداقل سه دور همه ی این ها رو خونده باشم. عمده ی کار رو هم برای تابستون گذاشته. هی روزگار ... چه نقشه هایی برای تابستون داشتم. فکر می کردم قراره کل تابستون خوش بگذرونم. ولی این طور که هورمند برنامه ریزی کرده توی تابستون باید همه ی کتاب ها و جزوه هارو یه دور خونده باشم. وقتی هم غر می زنم میگه سختیش همین سه ماهه. یه دور که خوب بخونی دیگه راه می افته و بقیه اش فقط یادآوریه. آخه برای منی که تازه دو ترمه درس خوندن رو، اون هم به مدد وجود هورمند، شروع کردم، رو به رو شدن با چنین حجم عظیمی واقعا دردناکه. اونم توی تابستون که همه خوش می گذرونند و تفریح می کنند. روم هم

نمیشم بگم جناب دکتر برازنده، همیشه بی خیال این ارشد خوندن بشی؟ تازه این ها که چیزی نیست. از حالا برای موضوع پایان نامه امم نقشه کشیده. دنبال یه چیزیه که به درد کارخونه بخوره.

میگم خودت در موردش تحقیق کن، میگه دوست دارم تو برای من این کارو انجام بدی. می خوام با افتخار بگم خانومم برای کارخونه ی شوهرش فرمولاسیون جدید به دست آورده. پدرصلواتی چنان با آب و تاب این هارو میگه که دهن خودمم آب می افته و زودی خام میشم. با حرف هاش کم کم داره منو هم به اون کارخونه و کار کردن توش علاقه مند می کنه. خیلی از شب ها با رویای ریاست کارخونه می خوابم!

هورمند از صبح تا شب میره دانشگاه و توی آزمایشگاه روی تز دکتراش کار می کنه. من هم که توی خونه ام و درس می خونم. فقط برای ناهار و شام میاد خونه. وقتی هم میاد خونه سرش به بالش نرسیده از خستگی بیهوش میشه.

هانیه جون و هاله آخر هفته ها میان بهمون سر می زنند. هانیه جون کلی شرمنده ام می کنه و برای تمام هفته غذا می پزه و فریز می کنه. خودش که میگه این برنامه ی همیشه اشون بوده و برای هورمند هم غذا درست می کرده ولی من باز هم خجالت می کشم. نمی دونم پدرشوهرم و هومن بدون هانیه خانوم چیکار می کنند. نکنه پدرشوهرم یه زن دیگه گرفته و ما خبر نداریم؟! البته مادرشوهرم میگه، هومن خونه داریش حرف نداره. پدرشوهرمم ظاهرا آشپزیش خیلی خوبه و با هم دیگه از پس خونه و زندگی بر اومدند. کاش هومن طفلکی هم زودتر ازدواج کنه. هاله که زیاد سنی نداره ولی هومن بیست و هفت سالشه.

حس می کنم یه اتفاق هایی افتاده. چند وقته هورمند زیاد میره سراغ کارخونه. یه نگرانی و تشویشی توی نگاهش هست. فکر کنم یه خبرایی شده. گمونم رامین چوب لای چرخش گذاشته و هورمند چیزی بروز نمیده. قبلا یه هفته درمییون و اونم سه روزه می رفت کارخونه و برمی گشت ولی تقریباً یه ماهه که هر هفته میره کارخونه. هر هفته تو این راه میره و میاد و منم مدام نگرانم و دلشوره دارم.

روزهایی که میره سفر، منو میبره لاهیجان پیش هاله و هانیه خانوم. ولی اون جا زیاد راحت نیستم. با اینکه هانیه خانوم خیلی بهم میرسه و میگه من فقط درس بخونم ولی باز هم راحت نیستم. اونجا دلتنگیم برای هورمند دو برابر میشه. خونه ی خودش پر از عطر تنشه. لباس هاش، تختش، بالشش، مبلی که همیشه روش می شینه، کتاب هاش، همه و همه اینجاست. ولی توی خونه باغ هیچی از هورمند نیست. بیشتر دل تنگش میشم.

هر بار در مورد کارخونه ازش می پرسم یه جووری بحث رو عوض می کنه. کاملاً مشخصه مشکلی پیش اومده که نمی خواد به من بگه. لعنت به تو رامین که نمی ذاری آب خوش از گلومون پایین بره. کی میشه که برای همیشه سر جات بشینی و این قدر آزارمون ندی. کاش می تونستم یه جووری از روی زمین محوت کنم.

فکرش رو هم نمی کردم هورمند اهل پنهون کاری باشه اون هم از من. بهونه اش هم اینکه که چیز مهمی نیست و من بهتره فعلاً همه ی حواسمو معطوف درس کنم. این درس بخوره تو سرم. به چه دردم می خوره وقتی نمی تونم هیچ کمکی به شوهرم بکنم. سرمو بکنم توی کتاب ها و بی خیال باشم؟ اخه مگه میشه؟ نمی دونم این چه اصراریه که هورمند به درس خوندن من داره. گاهی وقت ها یه حرف هایی میزنه که تن و بدنم می لرزه. دیشب می گفت هر اتفاقی که بیفته، حتی از آسمون سنگ هم بیاره، من باید درسمو بخونم. میگه روی من حساب کرده. ولی نمیکه برای چه کاری. خدا می دونه التماس کردم که بگه چه خبر شده. ولی لام تا کام حرف نمی زنه. آخه با این هراس و دلهره چه طوری درس بخونم؟ چی تو این درس کوفتیه؟

خدایا ... خودت مواظب عزیزم باش.

۱۸/تیر/۱۳۸۸

قیافه ام خنده دار شده و دیدنی. وای که چه روزی بود. درب و داغون شدم! فکر کنم کلاً از ریخت و قیافه افتادم. سر تا پام باند پیچی شده. تو کار خدا موندم که چه طور فقط پام شکسته. اون جور که من رفتم هوا و گرومب خوردم زمین فکر می کردم همه ی دنده هام خورد و خاکشیر شده. خودمونیم ها ... چه جون سختی ام من!

سه روز پیش با هورمند رفتیم بیرون. من نشستم پشت فرمون که خیر سرم یه کم تمرین کنم. وقتی پارک کردم و پیاده شدم، یه موتوری زد زیر هیکلم و منم پرت شدم توی هوا و عین گربه ای که زیر لاستیک ماشین رفته باشه، پخش آسفالت شدم. نامرد زد و در رفت. هنوز صدای فریاد "سایه" گفتن هورمند توی گوشمه. از بس که بلند داد زد. فکر کنم هنجره اش داغون شده و به روی خودش نیاره.

باورم نمیشه که هورمند به خاطر من گریه کرد. توی بیمارستان که به هوش اومدم، هورمند بالای سرم نشسته بود و چشم هاش سرخ و پر آب بود. تا من بی هوش بودم از کل هیکلم عکس گرفته بودند که خب خداروشکر فقط پام شکسته. همون پایی که هورمند با ماشین از روی انگشت هاش رد شد. کتک خور این پام ملس شده انگار!

پیشونی و گونه و چونه ام خراشیده و کبود شده و روشن باند و چسب زخمه. گوشه ی لبم پاره شده و شونه ام ضرب دیده و یه کبودی بزرگ داره. رونمم کبود شده و ساق پامم که شکسته. یه طرف بدنم کمپلت از کار افتاده! اون هایی که سخته ی مغزی می کنند و نصف بدنشون فلج میشه دیگه چه زجری می کشند؟ خدایا همه ی بیمارها رو شفا بده. منو هم اون وسط مسط ها زیر سیبیلی رد کن!

هورمند هم که از آب گل آلود ماهی می گیره. میگه حالا که نمی تونی ورجه وورجه کنی بشین درس بخون! مامان و سمیه هم اومدند اینجا. خونه ی هورمند حسابی شلوغ پلوغ شده. دیروز که از بیمارستان مرخص شدم همه اومده بودند. مامان، سمیه، آرمین، هومن و پدرهورمند، هانیه خانوم و هاله. حتی اون رامین عوضی هم اومده بود. نمی دونم چرا حس می کنم این بلایی که سرم اومده تقصیر رامینه. هر چند رامین اصلا رشت نبوده که بخواد به من بزنه ولی ازش بعید نیست آدم اجیر کرده باشه. کینه شتویه لامصب. با چه رویی پا شده اومده اینجا توی خونه ی هورمند؟ دلم می خواد از همین الان پاشو از خونه ام ببرم ولی مامان هی لب می گزه و میگه مهمون حبیب خداست. آره خب .. مهمون عزیزه ... ولی از قدیم گفتن "میهمان گرچه عزیز است ولی همچو نفس/خفقان آرد اگر آید و بیرون نرود" والله ...

از برخورد های هورمند و رامین مشخصه بینشون شکرآب شده. ولی برام جالبه که هورمند با آرمین گرم می گیره. وقتی هم ازش توضیح می خوام، میگه حساب آرمین از رامین جداست. نمی دونم چی بگم. وقتی هورمند در مورد آرمین همچین حرفی می زنه یعنی که ... من به هورمند اعتماد و اطمینان دارم. می دونم حرفش حرفه. برای حرف ها و رفتارهاش دلیل داره. پس وقتی با آرمین مشکلی نداره یعنی که آرمین واقعا با رامین فرق داره؟ چه می دونم. گیج شدم. ولی در مورد رامین هیچ حرفی نمیزنه. سکوت جوابمه در برابر سوالاتی که در مورد رامین باشه. و این یعنی حس تنفری که نسبت به رامین دارم بیخود نیست.

این چند روزه رابطه ام با مامان بهتر شده. اولش از سر اجبار بود ولی حالا حس می کنم نسبت بهش حس بهتری دارم. روز اول که می خواستم حموم کنم و دیدم تنهایی از پشش بر نیام، مونده بودم از توی حموم کیو صدا بزنم. مادرشوهر و خواهرشوهر که عمر! هورمند هم که دیگه از اون دو تا بدتر. مگه روم میشد بهش بگم بیا توی حموم کمکم؟ خاک به سرم. تازه اونم جلوی این همه آدم. این همه وقت با هم تو این خونه تنها بودیم همچین کاری نکردیم حالا جلوی بقیه؟ بین سمیه و مامان مردد بودم. واسه همین گفتم هر کدوم اومد به همون میگم. از توی حموم داد زدم:

- یکی بیاد اینجا کمکم. مامان ...سمیه...

اولین نفری که جلوی در ظاهر شد، هورمند بود. جیغ ضعیفی کشیدم و در حموم رو بستم. از همون پشت در صدای خنده اش رو شنیدم. سرمو به در نزدیک کردم و گفتم:

- میشه به مامان یا سمیه بگی بیان کمکم؟

با صدایی که شیطننت ازش می بارید گفت:

- خودم در خدمتم. درو باز کن پیام کمکت.

لبمو گزیدم و گفتم:

- بچه پررو. برو بگو مامانم بیاد. وقت گیرآوردی برای شوخی؟

- به نظرت من شبیه آدم هایی ام که شوخی دارند؟

- صورتتو که نمی تونم ببینم ولی از صدات مشخصه باز افتادی روی دنده ی شوخی.

صداش پر از خنده به گوشم رسید:

- ای بابا ... سایه خانومم ... من از همه به تو محرم ترم. تا من هستم بقیه چیکاره ان. باز کن درو دختر خوب.

همه خبر دار شدن چه خبره. اگه همون اول درو باز کرده بودی تا حالا خودمم یه دوش گرفته بودم و با هم

اومده بودیم بیرون.

از حرفش صورتم گر گرفت. پسر هم این قدر پررو؟ دیدم بخوام جواب بدم، تا شب می خواد رویا پردازی کنه. به

اجبار گفتم:

- هورمند پام درد گرفته، میشه بگی مامان بیاد.

صداش جدی شد و گفت:

- همین الان میگم بیاد.

خنده ام گرفت. طفلکی باورش شد!

چند لحظه بعد مامان اومد توی حموم و کمکم کرد. همین هم شد مقدمه ی ارتباط بیشتر با مامان. خیلی هوامو

داره. مدام برام میوه پوست می گیره و آب میوه میاره. سوپ درست می کنه، غذا می پزه، حتی برای دستشویی

رفتن هم کمکم می کنه. هر چند دیگه کم کم دارم یاد می گیرم با عصا راه برم. این طور که دکتر می گفت

یک ماه باید تو گچ بمونه و تازه سه روزش گذشته. اوف ... تو این یک ماه که دق می کنم.

امروز صبح هم، رامین و آرمین و هومن و پدر هورمند برگشتند. خداروشکر که رامین رفت. اگر بیشتر مونده بود

ممکن بود چشم هاشو از کاسه دریارم. فقط خدا می دونه چه قدر ازش نفرت دارم. همون بهتر که زود رفت.

اصلا چرا اومده بود؟ واسه همینه که میگم خودش باعث این تصادف شده دیگه. اومده تا چلاغی و درب و داغونیم رو با چشم ببینه و لذت ببره. بیمار روانی.

صدای تقه هایی که به در می خورد، باعث شد سرمو از روی دفتر بلند کنم. دفتر رو بستم و گفتم:
- بفرمایید.

در باز شد و نجلا اومد داخل. چیزی نمونده بود شاخ دربیارم. نجلا و در زدن؟! حالا که داره شوهر می کنه خانوم تر شده! آره دیگه ... خل و چل بازی هاش مال ما بود و حالا که یه جو عقل اومده تو سرش نصیب یکی دیگه میشه. عیب نداره. خوشبخت بشه برای ما بسه.

با همون سر پایین و چهره ی گرفته و پریشون توی درگاه ایستاده بود. به کنارم روی تخت اشاره کردم و گفتم:
- بیا بشین.

درو بست و اومد کنارم. از بس سرش پایین بود، موهاش ریخته بود توی صورتش. موهاش رو بردم پشت گوشش و گفتم:

- چی شده؟

بدون هیچ حرفی فقط نگاهم می کرد. چشم هاش اون درخشندگی همیشه رو نداشت. ابرو هام در هم شد و گفتم:

- چرا حرف نمی زنی؟

با بغض گفت:

- میشه یه کم گریه کنم؟

گره ابرو هام بیشتر شد و گفتم:

- یعنی چی؟

- دلم گرفته.

کلمه ی اول به دوم نرسیده، اشک هاش سرازیر شد. سری تگون دادم و نفسمو با شدت بیرون دادم. دستمو دور شونه اش انداختم. سرشو روی شونه ام گذاشت و با حق هق گفت:

- نیما ... می ترسم.

کلافه دستی به موهام کشیدم:

- از چی می ترسی؟

- از همه چی.

- میشه یه جوری حرف بزنی منم بفهمم.

دماغشو بالا کشید و گفت:

- نیما می ترسم از پس زندگی برنیام. من تا الان همه اش دنبال بازیگوشی بودم. کارهای خونه رو همیشه

مامان انجام می داد. من زیاد خونه داریم خوب نیست. به خصوص که بنیامین یه زن همه چی تموم می خواد.

یه زن خونه دار. احتمالا زود هم دوست داره بچه دار بشه. تازه میگه دلش دوجین بچه می خواد. چون خودش

تک فرزند بوده و تنها، دلش نمی خواد بچه هاش تنها باشن. آخه این همه بچه؟

لبخندی که ناخواسته روی لبم نشسته بود رو جمع کردم و گفتم:

- حالا اون یه حرفی زده. آخه کی از پس دوجین بچه برمیداد؟ از این بابت نگران نباش. بنیامین اون قدرها هم

بی انصاف نیست که مهلت عروس بودن رو ازت بگیره. البته این ها حرفهاییه که خودتون باید در موردش

صحبت کنید و به توافق برسید. من هیچ کاره ام. هر چیزی که می خوای باید بدون رودروایسی بهش بگی.

همون طور که بنیامین باهات تعارف نداره و راست و پوست کنده داره میگه که یه زن خونه دار و یه عالمه بچه

می خواد، تو هم در این مورد باهاش حرف بزنی و این موضوع رو برای خودت مشخص کن.

چند لحظه سکوت شد و بعد گفتم:

- همه ی ترست از همین بود؟ بچه دار شدن؟

- نه ...

- پس چی؟

- خودت خوب می دونی یه چیزهایی توی زندگیش هست که باید باهاشون کنار بیام. مثل مشکل مادرش،

حضور مهسا و نامزدیش با بنیامین. نمی دونم چرا از وقتی فهمیدم مهسا و بنیامین با هم نامزد بودند از مهسا

بدم اومده.

- از بنیامین چه طور؟

با اخم نگاهم کرد. دست هامو تا روی سینه بالا آوردم و با خنده گفتم:

- خیلی خب بابا چرا احم می کنی؟ گناه مهسا چیه؟ یه نامزدی ساده بوده که فهمیدند به درد هم نمی خورند و بی خیالش شدند. همین. مهسا هم الان فقط نقش پرستار بیتا خانوم رو داره. مهسا زن بدی نیست. یه کم بیشتر باهاش آشنا بشی متوجه میشی. درضمن، به مرور که متوجه بشی چه طور باید از مادرش مراقبت کنی، پای مهسا هم خود به خود از اون خونه بریده میشه. نکنه حوصله ی پرستاری از مادرشوهر و نداری؟ سکوت کرد. چند لحظه بعد گفت:

- منم مثل خیلی از دخترهای دیگه دلم می خواد توی خونه ام آزاد باشم. مثل تازه عروس ها لباس بپوشم و آرایش کنم. اون جور که دوست دارم با همسر رفتار کنم. چه طوری بگم ...

- می فهمم چی می خوای بگی. تو اگر واقعا به بنیامین علاقه داری باید با شرایطش هم کنار بیای. باید بنیامین رو همین طوری بخوای. برو خوب فکرهاتو بکن بین بنیامین رو بیشتر دوست داری یا اون رویاهای کوتاه مدت رو. می دونم دوست داری برای شوهرت همه جور لباسی بپوشی و همون چیزهایی که توی ذهنت هست رو انجام بدی ... ولی این ها فقط تا وقتی امکان پذیره که بچه دار نشده باشی. وقتی بچه دار شدین دیگه نمی تونی مثل یه تازه عروس رفتار کنی و باید حواست به همه چیز باشه. مادر بنیامین هم که متاسفانه بیمار. پس فکر نکن ممکنه ناغافل مچتونو بگیره.

به وضوح دیدم که صورتش قرمز شد. چاره چیه؟ یه چیزهایی باید براش شفاف سازی بشه!

- به این فکر کن که این خوش گذرونی های دو نفره نهایتا دو سه سال ادامه داره. بعد از اون زندگی سال ها بدون این آزادی ها ادامه داره. باید همیشه حواست باشه که بچه هات چیزی متوجه نشند. پس به اون سال ها فکر کن. به اینکه اگر با کسی ازدواج کنی که مشکلات بنیامین رو نداشته باشه ولی بهش علاقه نداشته باشی خوشبخت تری، یا اینکه قید یه سری آرزوها رو بزنی و سال های طولانی با کسی زندگی کنی که بهش علاقه داری.

- نیما ... چه قدر خوبه که تو هستی.

موهایش رو نوازش کردم و گفتم:

- تمام این حرف هارو خودت هم می دونستی. منتها آدم که نمی تونه برای خودش لالایی بخونه. باید یکی دیگه بگه و تو از شنیدنش آرامش بگیری.

نگاه پر محبتی بهم انداخت و گفت:

- هیچ وقت فکر نمی کردم زودتر از تو ازدواج کنم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- این حرفت یعنی که می خوام جواب مثبت بدی؟

خجالت کشید و سرشو انداخت پایین. دستی به شونه اش زد و گفتم:

- انشاء الله که خوشبخت بشی. بنیامین پسر خوبیه. فقط یه کم مشکلات داره که به خاطر همین مشکلات، حقشه خوشبخت بشه. اگر می خوام کنارش زندگی کنی، قدرشو باید بدونی. نباید اذیتش کنی. بنیامین خیلی آقاست.

لبخند خجولی زد و باز هم سکوت. ادامه دادم:

- این حرف هایی که بهت می زنم، فقط به خاطر این نیست که داری با بنیامین ازدواج می کنی. نه ... با هر کس دیگه ای هم که ازدواج کنی من باز هم این حرف هارو میگم. نجلا ... برای اینکه یه زندگی ریشه هاش محکم بشه فقط عشق و عاشقی کافی نیست. گذشت لازمه. هیچ آدمی بی عیب و نقص نیست. خود تو یه سری عیوبی داری که ممکنه حتی من هم متوجه نشم اما همسرت متوجه میشه. فهمیدن عیب های همسرت نباید باعث بشه که تو از اون دلزده بشی. اگر عیبی هست که قابل برطرف شدن، باید با آرامش و همراهی و همدلی برطرف بشه. اما اگر برطرف شدنی نیست، باید باهاش کنار بیای. یاد بگیری که با وجود اون مشکل زندگی کنی. زندگی اگر مشکلات نداشته باشه که دیگه زندگی نیست. سعی کن قانع باشی. سطح توقعات رو بیار پایین. همین بابا و مامان چه طور زندگی کردند؟ از روز اول با خانواده ی شوهر. خوشبخت هم بودند. چون دلشون به هم گرم بوده. چون گذشت داشتند و قانع بودند. جوری رفتار کن که همسرت برای دیدن لحظه شماری کنه. حتی وقتی میره سر کار، دلش برات تنگ بشه. خونه و زندگی و زن و بچه هاش، مایه ی آرامشش باشند. اگر این آرامش رو تو وجود تو پیدا نکنه، هر اتفاقی ممکنه برای زندگیت بیفته. جوری زندگی کن که حداقل از خودت مطمئن باشی که کم نداشتی. اونوقت اگر خدایی نکرده اتفاقی هم بیفته، پیش وجدانت آسوده ای. این ها حرف هایی بود که می خواستم بهت بگم. امیدوارم آویزه ی گوشت کنی و توی زندگی به دردت بخوره.

دوباره اشک هاش سرازیر شد. ای بابا. این هم که اشکش تو یقه اش. با ملایمت گفتم:

- باز که گریه می کنی.

خودشو انداخت تو بغلم و گفت:

- نیما دلم براتون تنگ میشه. واسه کل کل کردن هامون. واسه اذیت کردن هات. دور هم غذا خوردنمون. با هم گردش رفتنمون. تازه فهمیدم چرا دخترها شب عروسیشون گریه می کنند. چون دلشون برای راحتی و بی دغدغه گی دوران مجردی تنگ میشه.

شونه هاشو گرفتم و کمی از خودم دورش کردم:

- بسه دیگه این قدر گریه نکن. من که می دونم الکی چسبیدی به من که یواشکی دماغتو با لباسم پاک کنی. دادش بلند شد:

- نیمه... واقعا که. تقصیر منه که دارم به تو ابراز احساسات می کنم.

خندیدم. خندید. همون شد که می خواستم. حال و هواش عوض شد. چند لحظه بعد گفت:

- نیما... یه چیزی بپرسم؟

پلک هامو روی هم فشار دادم و منتظر نگاهش کردم. خیلی بی مقدمه گفت:

- بین تو و ژاله چیزی هست؟

اخم هام درهم شد و گفتم:

- چرا این حرفو می زنی؟

با شیطنت خندید و گفت:

- پس یه چیزی هست. اگر چیزی نبود، به محض پرسیدن این سوال، محکم می گفتم "نه". نه اینکه سوالمو با سوال جواب بدی.

و چند بار پشت سر هم ابرو بالا انداخت! اخمم غلیظ تر شد و گفتم:

- پاشو برو پی کارت. یه ساعته اومدی اینجا آبغوره می گیری که آخرش زیر زبون منو بکشی؟ حتما مامان هم منتظره براش خبر ببری آره؟ برو بگو فکرهای بیخودی نکنه. هم چین خبری نیست.

- مطمئنی؟

چپ چپ نگاهش کردم. شونه ای بالا انداخت و گفت:

- نمی دونی مامان چه قدر نگرانیه. یه ریز داره حرص می خوره که اگر نیما عاشق این دختره شده باشه چشم هاشو از کاسه در میارم.

- چشم های کیو؟

- اینو دیگه نگفت. شاید تو ... شاید ژاله... شاید هم جفتون!

- برو رد کارت. دختره ی دیوونه.

نجلا از روی تخت بلند شد و پیر کنان از اتاق رفت بیرون! نه به اون پریشونیش وقتی اومد توی اتاق و نه به این سرخوشیش! واقعا که خدا در و تخته رو خوب با هم جور کرده!

منظورش از پیش کشیدن حرف ژاله چی بود؟ مگه رفتارم چه تغییری کرده که حتی مامان و نجلا هم بهم شک کردند؟ نکنه واقعا خبریه و خودم هنوز نفهمیدم؟! اگر واقعا بخواد اتفاقی بین من و ژاله پیش بیاد، مامان رو چه طوری راضی کنم؟ هنوز که هیچ خبری نیست می خواد چشم در بیاره، اگر ماجرا جدی بشه دیگه چیکار می کنه؟

دارم از دلشوره می میرم. چرا خبری ازش نیست. ساعت ده شده. همیشه ساعت هفت خونه بود. سه ساعت تاخیر؟ از هورمند بعیده. اگر هم جایی کار داشت همیشه بهم خبر می داد. گوشیش هم که خاموش شده. نکنه اتفاقی براش افتاده؟ نکنه رامین آخرش زهر خودشو ریخت؟ خدایا چیکار کنم؟ دست به دامن کی بشم؟ به کی زنگ بزنم سراغشو بگیرم؟ لاهیجان هم که نرفته. زنگ زدم به هانیه خانوم و اون هارو هم نگران کردم. هانیه خانوم با اون همه نگرانی توی صداش می خواست منو از نگرانی دربیاره که هر جا هست پیداش میشه. ولی چرا پیداش نمیشه؟ پس کجاست؟

به دانشگاه هم زنگ زدم ولی گفتن ساعت هشت و نیم دانشگاه تعطیل شده و هیچ کس توی دانشگاه نیست. آخه این همه وقت کجا مونده؟ خدایا چه خاکی توی سرم بریزم؟ کجا برم دنبالش بگردم؟ یا خدا ... یکی داره زنگو میزنه. یعنی هورمنده؟ ولی هورمند که کلید داره.

خدایا دارم دیوونه میشم. ساعت یک نصفه شبه. چرا نمی کُشی و خلاصم کنی؟ من طاقت ندارم. تحمل ندارم. چه خاکی تو سرم بریزم؟ حتی جرئت ندارم بلند بلند گریه کنم. آخه هانیه خانوم و هاله اومدن اینجا. اونها بودند که زنگ درو زدند. سه تایی با هم رفتیم اداره آگاهی و گفتیم هورمند چند ساعته خونه نیومده. عکس هورمند رو هم بهشون دادیم. حتی لباس هایی که پوشیده، مدل و رنگ و پلاک ماشینش. همه رو گفتم. ولی هنوز هیچ خبری نشده. هانیه خانوم که از شدت سر درد قرص خورد و خوابید. هاله هم از بس گریه کرد خوابش برد. من موندم اینجا تک و تنها روی مبلی که هورمند همیشه روش می شینه. چشم دوختم به در. چه قدر چشم انتظاری بده. پلک هام از شدت گریه ورم کردند. دارم دق می کنم. خدایا پس کی میاد؟

اگر بفهمم رامین بلایی سرش آورده، زنده نمی دارمش. پست فطرت عوضی. دلم می خواد زنگ بزnm بهش و هر چی از دهنم در میاد بهش بگم ولی نه ... اون کثافت نباید بفهمه چه زجری می کشیم. اون روانی همینو می خواد. که ما رو زجرکش کنه. آشغال عوضی. نمی دارم به هدفت برسی. دمار از روزگارت در میارم. به خاک سیاه می شونمت. فقط خدا کنه هورمند برگرده وگرنه ... نه ... نه خدا ... هورمند باید برگرده. باید ... اگر چیزی بشه من می میرم.

ای خــــدا ...

هشت و نیم صبح بود که دوباره یه نفر زنگ درو زد. نمی دونم کی روی مبل خوابم برده بود ولی با سرعت از مبل پایین پریدم. خواستم بدوم سمت در که خوردم زمین. تازه نگاهم به پای گچ گرفته ام افتاد. برگشتم عصا رو برداشتم و دست به عصا، خودمو رسوندم دم در. هانیه خانوم و هاله هم از توی اتاق بیرون دویدند. هر سه رفتیم توی حیاط. درو که باز کردم، پدر و برادر هومن پشت در بودند. به محض دیدنشون به گریه افتادم. این ها این جا چیکار می کنند. کی بهشون خبر داد؟ نکنه ... نکنه ...

کنار دیوار سر خوردم و نشستم روی زمین. دست هامو جلوی صورتم گرفتم و به حق افتادم. دست هایی مردونه روی شونه ام قرار گرفت. پدر هورمند بود. خودمو انداختم توی آغوش پدراشه و هاله های گریه کردم. بودنشون توی رشت رو به هزار تا چیز تعبیر کردم. اما فهمیدم که هانیه خانوم خبرشون کرده. از آغوشش که بیرون اومدم گفت:

- آروم باش دخترم. چرا این قدر بی قراری می کنی. چیزی نشده که. شاید جایی کار داشته و گرفتار شده. این قدر فکر بد به دلت راه نده. ما هم می ریم دنبالش بگردیم.
با حق حق گفتم:

- آخه کجا می خواین دنبالش بگردین؟ مگه شما این جارو می شناسید؟

شونه امو فشار خفیفی داد و رو به هاله گفت:

- بابا جون یه آب قند برای زن داداشت بیار.

بعد هم منو با خودش برد توی ساختمون. روی مبل هورمند نشستم و هاله آب قند رو به خوردم داد. هومن و هانیه خانوم و پدر هورمند رفتند توی اتاق هورمند و چند لحظه بعد برگشتند. نمی دونم چی به هم گفته بودند

که هانیه خانوم زیر لب دعا می خوند. نکته خبری ازش داشتند و به من نمی گفتند. آب قند رو از جلوی صورتم پس زدم و به دست و پای باباش افتادم:

- بابا تو رو خدا اگه چیزی می دونید بهم بگید. برای هورمندم اتفاقی افتاده؟ چرا حرفی نمی زنید؟ چی به مامان هانیه گفتین که رنگش پریده؟

شونه هامو گرفت و با صدای محکمی گفت:

- چیزی نشده دخترم. می خوایم بریم توی بیمارستان ها دنبالش بگردیم. همین. وحشت زده گفتم:

- بیمارستان؟

- هول نکن باباجون. بالاخره باید از یه جایی شروع کنیم. همیشه که دست روی دست بذاریم. شاید خدایی نکرده تصادف کرده باشه.

اشک هام شدت گرفت. هانیه خانوم زیر بازوم رو گرفت و هومن و پدرش از خونه رفتند بیرون.

دم دمای ظهر بود که تلفن خونه زنگ خورد. تا پیام خودمو به تلفن برسونم، هاله گوشی رو جواب داد:

- بفرمایید... بله همین جاست شما؟ ... سروان قادری؟ ... چی؟ ... کجا پیداش کردین؟ ... خودش چی؟ ... بله بله ... ممنونم.

به محض اینکه تماس رو قطع کرد، من و هانیه خانوم شتاب زده گفتیم:

- چی شده؟ پیداش کردند؟

هاله با افسردگی سری تکون داد و گفت:

- ماشینشو پیدا کردند.

نالیدم:

- خودش کجاست؟

و هاله باز فقط سرشو تکون داد. اونقدر گریه کرده بودم که دیگه اشکی برام نمونه بود. تمام مدت بغض داشتم

و انگار یه چیزی می خواست خفه ام کنه. هانیه خانوم گفت:

- ماشینشو کجا پیدا کردند؟

- رو به روی یه گل فروشی.

- گل فروشی؟

- اوهوم. ماشین رو بردن به پارکینگ پلیس. گفتن مدارکشو ببریم و ماشین رو تحویل بگیریم.

رو به روی گل فروشی. حتما می خواسته گل بخره. چون قبل از اینکه از خونه بره بیرون، دید که گل های روی میز خشک شده بودند. هر موقع گل های گلدون خشک بشه، خودش بدون اینکه من بهش بگم، دوباره می خره. وقتی ماشینش هست و خودش نیست پس احتمالا با کس دیگه ای رفته. شاید هم به زور بردنش. نکنه دزدیدنش؟

هاله زنگ زد به هومن و ماجرای ماشین رو براش گفت. یک ساعت بعد، هومن اومد خونه و تمام مدارک ماشین و سوییچ زاپاسش رو با خودش برد. دل تو دلم نبود که زودتر ماشینش رو ببینم بلکه از توی ماشین چیز به درد بخوری پیدا بشه. صدای زنگ در که بلند شد، رفتم دم در ساختمون و هاله رفت توی حیاط که درو باز کنه. هومن پشت ماکسیمای هورمند نشسته بود. دلم خون شد. چرا هورمندم پشت فرمون نیست؟ این ماشین فقط به هورمند میاد. نه هیچ کس دیگه.

لنگ لنگون از پله های ایوون پایین رفتم و خودمو به پارکینگ رسوندم. هومن از ماشین پیاده شد و من سوار شدم. تمام ماشین رو زیر و رو کردم. زیر صندلی ها رو گشتم و دست آخر ... فقط گوشیش رو پیدا کردم. درش یه طرف افتاده بود و باتریش یه طرف دیگه. پس واسه همین خاموش بود. ولی گوشیش اینجا چیکار می کنه؟ چرا زیر صندلی؟

پشت فرمون ماشین نشستم. دست هامو روی فرمون گذاشتم و سرمو روی دستهام. برام مهم نبود اگر صدای گریه امو بشنون. دیگه تحمل بی صدا گریه کردن رو نداشتم.

هومن کنار در باز ماشین ایستاد و گفت:

- زن داداش، این قدر بی تابی نکنید. برمی گرده. من مطمئنم.

حرفش فقط باعث شد بلندتر گریه کنم. دلداری دادنشون بیشتر به دلهره ام دامن میزد. هاله و هومن که دیدند وضعم خرابه، تنهام گذاشتند. هومن هم که کلا از خونه رفت بیرون.

ساعت هشت شب شده بود و هنوز نه خبری از هورمند بود و نه پدر و برادرش. هانیه خانوم و هاله دور اتاق می چرخیدند و من هم که با پای گچ گرفته نمی تونستم راه برم، مدام پوست لبمو می جویدم. کاش ماما اینجا بود. کاش نرفته بود خونه. کاش گچ پام باز شده بود و می تونستم باهاشون برم و دنبال هورمند بگردم. چه قدر لحظه ها طولانی شدند.

نیم ساعت بعد، پدر و برادرش با سر به زیر افتاده، برگشتند. هیچ خبری ازش نبود. خونه شده بود عزاخونه. هر کی یه گوشه افتاده بود و زار میزد. هانیه خانوم کتاب دعا به دست، پای سجاده نشست. من هم پلاک " الله " ی که هورمند بهم هدیه داده، توی مشتم گرفته بودم و به خدا التماس می کردم.

- خدایا ... قربون اون بزرگی و حکمت و رحمت. قربون اون مرام و بزرگیت. بزرگی کن و به من برش گردون. من ضعیف تر از اونم که با هورمند امتحانم کنی. هر امتحانی می خوای در نظر بگیر ولی هورمندو ازم نگیر. خدایا ... ازت خواهش می کنم هورمند از این در سالم و سلامت بیاد تو. خدایا جون منو بگیر ولی هورمند چیزیش نشه. بدون اون زندگی به چه دردم می خوره؟ خدایا ... نذر می کنم. نذر می کنم سالم برگرده. فقط سالم برگرده و من اون فکری که چند وقته تو ذهنمه عملیش می کنم. قول میدم. به خودت و بزرگیت قسم که نذرمو ادا می کنم. فقط هورمندم سلامت برگرده.

نمی دونم چند ساعت گذشته بود که حس کردم، صدای به هم خوردن در حیاط رو شنیدم. همه وحشت زده به هم دیگه نگاه کردیم. توی نگاه همه ترس و امید موج میزد. تو دل همه امون یه کور سوی امیدی روشن شده بود. همه با سرعت از جا پریدند و دویدند سمت حیاط. من اما به زور عصا و لنگ لنگون خودمو رسوندم توی حیاط.

پا به ایوون که گذاشتم، دیدمش. خودش بود. هورمند من. همه ی هستی من. سالم و سلامت ... ولی خراب... پیشونیش شکافته بود و خون از روی شقیقه اش تا زیر چونه اش خشک شده بود. زیر چشمش کبود، گوشه ی لبش زخم، لباس هاش پاره. شونه هاش افتاده و نگاهش خسته. بقیه دورش جمع شده بودند و سوال پیچش می کردند. هانیه خانوم تمام سر و صورتش رو غرق بوسه کرد. پدرش روی زمین نشست و سجده کرد. هومن نگاهش رو به آسمون بود و هاله حق حق می کرد.

اونقدر بغض گلوم سنگین بود که حتی نمی تونستم اسمشو صدا بزنم. پر پر میزدم برای عطر تنش. برای در آغوش گرفتنش، لمس کردنش و اطمینان از حضورش. صدای خسته و نگرانش رو که شنیدم، بغضم سر باز کرد:

- سایه کجاست؟

با صدای بلند زدم زیر گریه و صدایش زدم. نگاهش به سمتم چرخید. قلبم داشت از سینه بیرون میزد. بی توجه به عصا و پای شکسته، قدم برداشتم. می خواستم هر چه زودتر خودمو بهش برسونم. پای شکسته امو که روی زمین گذاشتم، صدای هورمند بلند شد:

- نه سایه ... صبر کن.

قبل از اینکه زمین بخورم، هورمند با چند گام بلند خودشو بهم رسوند و منم خودمو توی آغوشش انداختم. محکم بغلم کرد. دلم می خواست توی آغوشش حل بشم. برای همیشه. که دیگه هیچ وقت ازم جدا نشه. بی توجه به بقیه و نگاه های خیره و پر اشکشون، همدیگه رو بغل کرده بودیم. من زار می زدم و هورمند آغوشش تنگ تر میشد. سرم روی سینه اش بود و چونه اش روی سرم. اونقدر محکم بغلم کرده بود که نفسم تنگ شده بود اما به هیچ وجه حاضر نبودم رهاس کنم. تمام بدنم می لرزید و میون هق هق یک ریز اسمشو صدا میزد. دستشو روی سرم می کشید و از روی شال نوازشم می کرد.

دستی روی شونه ام نشست. آغوش هورمند بازتر شد. به سمتش برگشتم. هانیه خانوم بود. لبخند پر اشکی زد و گفت:

- دورت بگردم عروس گلم. دیدی گفتم بر می گرده.

میون گریه لبخند زدم و دست هامو از دور کمر هورمند برداشتم. خواستم هانیه خانوم رو بغل کنم که دست های هورمند دورم محکم تر شد. هانیه خانوم و من همزمان نگاهمون سمت هورمند چرخید. هورمند با جدیت تمام منو توی بغلش نگه داشت. هانیه خانوم لبخندش عمیق تر شد و برگشت رو به هاله گفت:

- هاله جان ... بیا کمکم یه چیزی برای شام درست کنیم.

برگشت سمت شوهرش و گفت:

- بی زحمت یه کم خیارشور و نون فانتزی بخر. چند تا نوشابه هم بگیر.

به دقیقه نکشید که حیاط خالی شد. هومن و پدرش رفتند بیرون. هانیه خانوم و هاله هم رفتند داخل ساختمون و در رو هم بستند. نگاهم هنوز به در بسته ی ساختمون بود که شال از سرم کشیده شد و هورمند به طرز عجیبی شروع به بوسیدنم کرد. تا حالا چنین رفتاری ازش ندیده بودم. یه جور خشونت عجیب، توی حرکاتش بود. خشونت ی آمیخته به نگرانی.

لب ایوون نشست و منو نشوند روی پاش. پنجه هاشو توی موهام فرو کرد و کشیدشون. درد نداشت ولی بی سابقه بود. هیچ وقت موهامو نمی کشید. حریص شده بود. کمرمو اونقدر محکم گرفته بود که حس می کردم هر آن ممکنه مهره های کمرم خورد بشه. ولی هیچ اعتراضی نکردم. حتما همون قدر که من دلتنگش بودم اون هم بوده. شاید هم بیشتر از من. چون حتی جلوی خانواده اش که همیشه رعایت می کرد، نتونست خودشو نگه داره و اونقدر رفتارش واضح بود که هانیه خانوم همه رو فرستاد دنبال نخودسیاه!

اشک هام تا روی لبم رسیده بودند و شیرینی بوسه هاش با شوری مخلوط میشدند. طول کشید تا آروم بگیره. چشم هاش پر از نگرانی بود. دستمو روی چشم هاش کشیدم. چشم هاشو بست و سرشو روی شونه ام گذاشت. دستمو توی موهایش فرو کردم. هیچ کدوممون حرف نمی زدیم. نگاه و رفتارمون گویای همه چیز بود. فقط می خواستم بفهمم چه اتفاقی براش افتاده. کی این بلا رو سرش آورده و چی این قدر نگرانیش کرده. ولی الان وقتش نبود که بخوام حرفی بزنم. باید صبر می کردم تا آروم بگیره.

وارد ساختمون که شدیم، هورمند یک راست رفت به اتاق خواب. می خواست دوش بگیره. قبل از اینکه بره حموم، آب و بتادین و پنبه رو توی سینی گذاشتم و رفتم توی اتاق. فکر می کردم توی حموم باشه ولی لب تخت نشسته بود و آرنج هاش روی زانوهایش بود. سرش رو بین دست هاش گرفته بود و موهایشو چنگ زده بود. چند لحظه دم در ایستادم و خیره نگاهش کردم. چرا این قدر داغون؟ چرا این قدر خسته و پریشون؟ سرش رو بلند کرد و وقتی منو دید، دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

- بیا اینجا.

سینی رو روی دستم جا به جا کردم و عصا رو زیر بغلم گذاشتم. آروم آروم رفتم سمتش و هورمند راه رفتنمو نگاه می کرد. اون هم چه راه رفتنی. دو سه قدم رو که برداشتم، بلند شد و اومد سمتم. سینی رو از دستم گرفت و روی میز آرایش گذاشت. دستشو دور کمرم حلقه کرد و عصا رو هم از زیر دستم برداشت و کنار دیوار گذاشت. دست دیگه اشو زیر زانوهایم گذاشت و بلندم کرد.

خیره شدم به چشم های مشکی رنگش. اون قدر نگاهش حرف داشت که من تمام حرف هامو گم می کردم. لب تخت نشوندم و کنارم نشست. بالاخره قفل زبونم باز شد و گفتم:

- میشه اون سینی رو بهم بدی؟

بی حرف سینی رو دستم داد. مشغول پاک کردن خون روی شقیقه و پیشونیش شدم و ناخودآگاه بغض کردم. اگر بلایی سرش اومده بود چه خاکی تو سرم می ریختم؟ اشک هام بی اجازه روی صورتم سر خوردند. به جای پاک کردن اشک هام، ردشون رو می بوسید. لب باز کرد و حرفی زد که وا رفتم:

- درس هاتو خوندی؟

دستم کنار پیشونیش خشک شد. "درس هاتو خوندی؟" این دیگه چه سوالیه؟ پیش خودش چه فکری کرده؟ که من این قدر بی خیالم که با فکر آزاد بشینم درس بخونم؟ مرده شور درسو ببرن. اخم هام درهم شد و معترض گفتم:

- هورمند ... درس؟ یعنی چی؟ به نظرت می تونستم درس بخونم؟ اون هم تو چنین وضعیتی؟ وقتی شوهرم دو روز پیداش نبوده به نظرت می تونستم درس بخونم؟ متوجهی چی میگی؟ درس بخوره تو سرم. دستمو بلند کردم که بزنم توی سرم ولی مچمو توی هوا گرفت و سرمو چسبوند به سینه اش. عصبانی شده بودم. انتظار هر حرفی رو داشتم جز این. بعد از دو روز با این سر و وضع برگشته و میگه درس؟ به جای اینکه حالمو بپرسه یا بگه این دو روز کجا بوده، یه جور حرف میزنه انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. با عصبانیت و دلخوری گفتم:

- عوض احوالپرستیه؟ دو روز زنتو به امون خدا ول کردی و رفتی و انگار نه انگار. نمی خوای بگی کجا بودی؟ چه اتفاقی برات افتاده؟ این زخم ها برای چیه؟ ماشینت چرا جلوی گل فروشی مونده بود؟ لباس هات چرا ... لب هام بسته شد و ادامه ی حرفم بین لب هاش اسیر شد. این تناقض رفتارش رو چه طوری تعبیر کنم؟ شام رو که خوردیم، یک ربع بعدش، هومن سوییچش رو از جیبش درآورد و بلند شد. هانیه خانوم گفت:

- کجا مامان؟

- میرم خونه باغ. لاهیجان.

- صبر کن ما هم میایم.

و سریع از جاش بلند شد. هاله هم پشت سرش راه افتاد و رفتند به اتاق که آماده بشند. هومن و هورمند و پدرش رفتند توی حیاط. من هم آرام آرام با عصا رفتم تا دم در ساختمون. می خواستم اگر هورمند حرفی درباره اتفاقی که افتاده زد، بشنوم. ولی هورمند در برابر سوالات باباش که گفت:

- این دو روزه کجا بودی پسر؟ این دختر مرد و زنده شد. با کی دعوات شده؟ نمی خوای به پلیس شکایت کنی؟

فقط سری تکون داد و گفت:

- چیزی نیست. نگران نباشید.

- همین! چیزی نیست؟ یه نگاه به خودت توی آینه انداختی؟

دستشو بلند کرد و مانع حرف زدنش شد:

- پدر من، گفتم که... چیز مهمی نیست. هر چی هم بود دیگه گذشت. فراموشش کنید.

با دلخوری نگاهشو از هورمند گرفت و از در رفت بیرون. هومن بدون هیچ حرفی دستشو روی شونه ی هورمند فشار داد و رفت. وقتی همه رفتند و هورمند در حیاط رو بست، از دم در سالن برگشتم که بشقاب های میوه رو

جمع کنم. صدای پای هورمند رو شنیدم که پرشتاب حیاط رو طی کرد و اومد داخل. بشقاب هارو ول کردم و برگشتم سمتش. تمام اضطراب و نگرانی و علاقه ام روی توی صدا و چشم هام ریختم و گفتم:

- هورمند ... نمی خوای بگی چه اتفاقی ...

امونم نداد. حتی نداشت جمله امو کامل کنم. از زمین بلندم کرد و خوابوندم روی کاناپه و دوباره روز از نو روزی از نو. اصلا نمی تونستم بفهمم چرا این جوری می کنه. دلتنگی از تمام حرکاتش می بارید. منم دل تنگ بودم، منم نگران بودم، دو روز استرس کشیدم، ولی هورمند یه جور دیگه بود. انگار من دو روز گم شده بودم نه اون. ده دقیقه یک نفس ادامه داد. کم کم آروم گرفت و بلند شد. دستمو کشید و کمکم کرد بشینم. دستشو دور شونه ام انداخت و تکیه ام داد به خودش. سرشو روی سرم گذاشت و موهامو تار به تار نوازش کرد. مدام زیر لب اسممو صدا می کرد. من هم پر سوال نگاهش می کردم.

الان ساعت دو صبحه. هورمند خوابیده. من اما خواب به چشم هام نمیاد. می خوام خوب نگاهش کنم. به جای این دو روز که ندیدمش هم نگاهش کنم. موهای مشکیش روی پیشونیش ریخته. لب های خوش فرمش یه کم از هم بازه. حالا که چشم هاش بسته است، پرپشتی ابروها و مژه هاش بیشتر به چشم میاد. به پهلوی راست خوابیده و دست راستش هم زیر سرش. قفسه ی سینه اش منظم بالا و پایین میشه و صدای نفس هاش، بهم آرامش میده. خدایا این آرامش رو ازم نگیر.

این دو روز مردم و زنده شدم. هورمند بهم نمیگه چی شده. فقط میگه با یه نفر دعواش شده. اصلا نمیگه با کی؟ کجا؟ چرا؟ این چه دعوایی بوده که دو روز طول کشیده؟ خیلی نگرانم. اصلا حس خوبی ندارم. می ترسم دوباره اتفاقی براش بیفته. بدجوری حرف ها و کارهاش مشکوک به نظر میرسه. همش هم که بهم میگه بشین توی خونه درستو بخون. دیگه کم کم دارم بهش مشکوک میشم. هفته پیش هم که پنجره های خونه رو نرده کشید و روی دیوارها حفاظ کار گذاشت. آخه این کارها یعنی چی؟ چی اون بیرون هست که هورمند رو این قدر محافظه کار کرده؟

- متوجه منظورتون نمیشم جناب کاردان.
- این تنها راهیه که می تونیم هورمند رو برگردونیم.
- آخه هورمند چه طور می خواد از این ماجرا با خبر بشه؟ اون که اینجا نیست.
- شما از کجا می دونید که هورمند اینجا نیست؟

- من برای پیدا کردنش تا اون سر دنیا هم رفتم. ولی نبود. چه طور ممکنه اینجا و توی همین شهر باشه و من ندیده باشمش.

لبخندی زدم و گفتم:

- چون همیشه پشت سرتون بوده.

گیج و میبهوت گفت:

- یعنی چی؟

- هورمند همین جاست. توی همین شهر و خیلی نزدیک تر از اون چیزی که فکرش رو بکنید. شک ندارم که هورمند آدم های خودش رو توی این کارخونه داره. فکر کنم در جریان نباشید. ولی شبی که می خواستند از کارخونه دزدی کنند، یه نفر زودتر از اینکه ما به پلیس خبر بدیم، با پلیس تماس گرفته بود. اون شماره ای که باهاش تماس گرفته بودند، به نام برادرشوهرتون بود.

چشم هاش درشت شد و با صدای پر تعجبی گفت:

- برادرشوهرم؟

یه لحظه یادم افتاد که هورمند دیگه شوهرش نیست و طبیعتا برادرشوهری هم نداره! از اثرات خوندن خاطراتش بود!

- منظورم برادر هورمند. هومن برازنده.

با هیجان غیر قابل وصفی گفت:

- هومن؟ شما چی می خواین بگین؟

صداش لرزش داشت و مشخص بود که داره بغض می کنه. حالا که فهمیده بودم چه عشق و علاقه ای بینشون بوده، خیلی بیشتر از قبل مصمم بودم که هورمند رو پیدا کنم و بفهمم چی باعث شده که همسری رو که با تمام وجود دوست داشته، رها کنه و بره.

- اون هورمندی که من می شناختم و این چیزهایی که در موردش توی خاطرات شما خوندم، مطمئنم آدمی نبوده که به همین راحتی همسرشو رها کنه و این همه سال بی خبر ازش بمونه. من فکر می کنم تمام این مدت هورمند از جزء به جزء زندگی شما خبر داشته. منتها یه مشکلی این وسط هست که نمی ذاره هورمند خودشو به شما نشون بده. همون عاملی که باعث شد خیلی ناگهانی غیبش بزنه و از شما جدا بشه. باید کاری

کنیم که هورمند خودش رو نشون بده و بفهمیم اون عامل چیه. وقتی اون مشکل برطرف بشه، هورمند برمی گرده.

صداش از فرط هیجان می لرزید و شوق خاصی توی رفتار و حرف هاش بود:

- حالا شما مطمئنید با این راهی که گفتید میتونیم کاری کنیم که هورمند خودشو نشون بده؟

- امیدوارم. اگر شما فکری دارید میتونید بگید.

- نه نه ... حرفی نیست. باید با آقای مقدسی هم هماهنگ کنیم.

هول زده گفتم:

- نه نه ...

- چرا؟

- مگه شما نگفتید که مقدسی قبلا وکیل هورمند بوده؟

- بله همین طوره.

- از کجا معلوم که هنوزم وکیلش نباشه؟ یکی از کسانی که شدیداً بهش شک دارم همین آقای مقدسیه. من

حس می کنم اون هیچ وقت از هورمند بی خبر نبوده و نیست. به نظرم تمام مدت مقدسی از طرف هورمند

موظف بوده که حواسش به شما و کارخونه باشه. اگر حدسم در این مورد درست باشه، هورمند هم از طریق

مقدسی با خبر میشه که نقشه امون چیه و ممکنه هم چنان مخفی بمونه. باید کاری کنیم که هورمند خودش پا

پیش بذاره.

انگشت هاش رو با استرس درهم قلاب کرد و گفت :

- کی باید انجامش بدیم؟

- هر روزی که شما صلاح بدونید.

- امروز خوبه؟

از این همه اشتیاقش برای رسیدن به هورمند، خنده ام گرفت ولی خنده امو خوردم و گفتم:

- باید با بچه ها هماهنگ کنم و یه زمان مناسب رو در نظر بگیریم. سعی می کنم تا فردا همه چیز آماده بشه.

- خوبه. واقعا ازتون ممنونم.

از روی مبل بلند شدم و گفتم:

- اگر با من امری ندارید برم آزمایشگاه.

- عرضی نیست فقط ...

برگشتم و نگاهش کردم. ایستاد و گفت:

- می دونم چیزهای خوبی در مورد شما توی اون دفتر ننوشتیم. به خاطر پیش داوری هام یه عذرخواهی بهتون بدهکارم. ببخود نبود که هورمند این قدر به شما اعتماد داشت. من واقعا معذرت می خوام.

سرمو انداختم پایین و خیلی کوتاه گفتم:

- مشکلی نیست. من که چیز ناراحت کننده ای ندیدم. متاسفانه هنوز وقت نشده همه اشو بخونم. به محض اینکه تمومش کردم امانتیتون رو برمی گردونم.

لبخندی زد و گفت:

- ازتون ممنونم. امیدوارم بتونم جبران کنم.

- نیازی به جبران نیست. با اجازه.

سرمو پایین انداختم و رفتم سمت در. دستم که به دستگیره رسید، چیزی یادم اومد و به سمتش برگشتم. همون لحظه صداقت اشک هاش روی گونه اش چکید و روشو برگردوند. من هم به ناچار بی خیال حرفم شدم و از اتاقش بیرون رفتم. نیاز به تنهایی داشت.

بنیامین می خواست از کارخونه مستقیم بره به ژاله سر بزنه. ماشینش رو نیاورده بود و همین بهونه ای شد که من هم برم دیدنش. بین راه یه چیزهایی در مورد هورمند براش گفتم. وقتی بنیامین توی کارخونه استخدام شد، هورمند دیگه توی کارخونه نبود. به همین خاطر اصلا هورمند رو نمی شناخت. نیاز به یه کم اطلاعات داشت تا بفهمه قصدم از این همه نقشه کشیدن چیه. پشت در خونه ی ژاله که رسیدیم، صدای ژاله رو از توی حیاط شنیدیم:

- نیما بیا اینجا ببینم. کجا فرار می کنی؟ آخرش که گیر میفتی. پسره ی سرتق. وایسا بهت میگم!

از چیزی که شنیدم مطمئن نبودم. گفت " نیما " ؟ نگاهم آروم آروم چرخید سمت بنیامین. بنیامین هم با ابروهای گره شده و چشم های متعجب سرش رو چرخوند سمت من. چند لحظه گیج و منگ همدیگه رو نگاه کردیم. تو حیاط چه خبر بود؟ بنیامین انگشتشو روی زنگ گذاشت. سکوت شد. حتی صدای دویدن های ژاله هم قطع شد. چند لحظه بعد با صدای بلندی گفت:

- کیه؟

بنیامین هم با صدای بلندتری جواب داد:

- منم بنیامین.

در باز شد ولی چون کنار ایستاده بودم، نمی توانستم ژاله رو ببینم. یه لحظه حس کردم یه چیزی از در حیاط پرید بیرون. سرمو پایین انداختم و نگاهم به جوجه ی نارنجی رنگ افتاد که قصد فرار کرده بود. همون لحظه دست های ظریفی دور بدن جوجه حلقه شد و از روی زمین بلندش کرد. صدای ژاله رو شنیدم که با لحن لوطی واری گفت:

- بالاخره گیرت آوردم آق نیما. از مرغ زاده نشده جوجه ای که ژاله رو دور بزنه بچه خروس.

یک قدم جلو گذاشتم و دیدمش. سارافن و شلوار مشکی تنش بود با شال و بلوز آبی. جوجه ی بدبخت رو تا جلوی صورتش بالا آورده بود و زل زده بود توی چشم هاش. شیطننت از سر و روش می بارید! چهره اش با اون لبخند خبیث و چشم های براق واقعا دیدنی شده بود. دست هامو روی سینه قلاب کردم و به دیوار تکیه دادم و با لذت نگاهش کردم. بوسه ی محکمی روی گردن جوجه گذاشت و گفت:

- یه کم از بنی یاد بگیر. ببین چه آروم رفته توی باغچه داره غذا می خوره. این قدر تخس نباش.

لبخندم هر لحظه عمیق تر میشد. پس اسم جوجه هارو گذاشته بود نیما و بنیامین؟! عجب! پامو به دیوار پشت سرم تکیه دادم و گفتم:

- پس بالاخره براشون اسم انتخاب کردی!

اون قدر ترسید که جیغ خفه ای کشید و جوجه از دستش ول شد. جوجه ی بیچاره با صدای جیری از زمین بلند شد و فرار کرد سمت باغچه. گچ دیوار از رنگ و روی ژاله پررنگ تر بود. بدجوری ترسونده بودمش. دستشو جلوی دهنش گرفته بود و با چشم های درشت شده یه نگاه به من می کرد و یه نگاه به بنیامین که کنارش ایستاده بود و با شماتت نگاهش می کرد.

تکیه امو از دیوار برداشتم و گفتم:

- تعارف نمی کنی بیایم داخل؟

دستشو از جلوی دهنش برداشت. لبش بین دندان هاش بود. کم کم رنگش از سفید به قرمز تغییر می کرد. سرشو انداخت پایین و با دست به داخل حیاط اشاره کرد:

- ب ... بفرمایید. شرمنده ... نمی دونستم شما هم هستید. معذرت می خوام. منظوری ...

- چه قدر باغچه قشنگ شده. این گل هارو خودت کاشتی؟

رسما بحث رو عوض کردم. بهتر از این بود که بایستم و رنگ به رنگ شدنش رو تماشا کنم. اونم با وجود بنیامین که انگار سوتی دادن ژاله رو هم از چشم من می دید!

نگاه هر دوشون به سمت باغچه چرخید. هر دو تا جوجه توی باغچه در حال نوک زدن به خاک و برگ گل ها بودند. کارتنی هم توی باغچه بود که ظاهرا خونه ی جوجه ها بود. باغچه پر از گل های رنگ و وارنگ شده بود. دفعه ی قبل که اومده بودم از این گل ها خبری نبود. ژاله گفت:

- با بنیامین با هم کاشتیم.

سری تکون دادم و گفتم:

- جوجه هارو توی حیاط می ذاری ممکنه گربه بیاد سراغشون.

- فقط وقتی خودم توی حیاط باشم میارمشون بیرون. می خواستم ببرمشون داخل ولی فرار می کنند. با بدجنسی گفتم:

- خوب بهشون برس که تپل بشند و یه جوجه کباب دیش بخوریم!

بنیامین با شنیدن حرفم، قاه قاه خندید و زد روی شونه ام. ژاله اما وحشت زده گفت:

- چی؟ جوجه کباب؟ با جوجه های من؟

اصلا نمی تونست حرفمو هضم کنه. انگار حرفم براش خیلی گرون تموم شده بود. چون با اخم های در هم گفت:

- این بیچاره ها برای من مثل دوست هام می موندن. از وقتی آوردنشون از تنهایی دراومدم. چه طور دلتون میاد حرف از کباب کردنشون بزنید؟

بنیامین گفت:

- آخه این ها مگه چه قدر زنده می موندن؟ فوقش دو سه سال. بعدش دیگه خود به خود پس می افتند. پس چه بهتر حلالشون کنیم و یه دلی از عزا ... آی آی آی ... بی انصاف گوشت تنم له شد.

با تعجب دنبال علت درد کشیدن بنیامین گشتم که چشمم به انگشت های ژاله افتاد که زیر بازوی بنیامین رو بین خودشون گرفته بودند. از چهره ی ژاله مشخص بود که حرصی رو که از دست من خورده هم داره سر بنیامین بیچاره خالی می کنه. بنیامین به زحمت انگشت های ژاله رو دونه به دونه از دور بازوش باز کرد و گفت:

- ول کن بابا. یکی دیگه پیشنهاد میده منو مجازات می کنی؟

ژاله نگاه اخم آلودی بهم انداخت و گفت:

- اون یکی دیگه ...

نفس عمیقی کشید و حرفشو خورد. سرشو تکون داد و گفت:

- بفرمایید داخل.

بعد هم خم شد و جوجه هارو انداخت توی کارتن، درش رو بست و با خودش برد سمت ساختمون.

کانال های تلویزیون رو بالا و پایین می کردم و تو فکر نجلا بودم که سینی چای جلوم قرار گرفت. با فکر اینکه

ژاله است، لبخندی ناخواسته روی لبم نشست و محبت توی چشم هام جا خوش کرد. فنجونی برداشتم و گفتم:

- به به ... چه چای به موقعی. دست شما درد نکنه.

با صدای حرصی بنیامین، سرمو بلند کردم.

- بپا تو گлот گیر نکنه.

نگاه متعجبم رو از روی شونه ی بنیامین رد کردم و توی آشپزخونه رو دنبال ژاله گشتم و گفتم:

- پس ژاله کجا رفت؟

- بله آقا نیما؟

صداش رو از سمت چپم شنیدم. برگشتم. با فاصله ی دو تا مبل نشسته بود. لبخندی زدم و گفتم:

- هیچی.

پای بنیامین روی انگشت های پام فشار آورد. نگاهش کردم که با سرش به داخل سینی اشاره کرد. گیج و منگ

گفتم:

- دیگه چی باید بردارم؟

- نباتو با شست پات می خوی هم بزنی؟

- هان؟ ... آهان ... قاشق.

- حواست کجاست؟

- پیش نجلا.

بنیامین با نگرانی گفت:

- چیزی شده؟

لبخندی زدم و گفتم:

- فردا قرار یک هفته ای تموم میشه؟

با سر تایید کرد. من هم سری تکون دادم و گفتم:

- خب ... فردا خودت متوجه میشی.

- چیو؟

- نتیجه رو دیگه.

- قبول کرده؟

شونه ای بالا انداختم و بی خیال گفتم:

- باید از خودش پرسید.

- باشه نگو. دارم برات.

خنده ی ریزی کردم و یه قلپ از چاییم رو خوردم. ژاله فنجون چایشو روی میز گذاشت و بلند شد. رفت توی آشپزخونه و مستقیم رفت سر فریزر. وقتی بسته ی گوشت رو درآورد، مطمئن شدم رفته تو فکر شام. جوری که بشنوه رو به بنیامین گفتم:

- راستی یه کاغذ بیار تا زودتر برات توضیح بدم می خوام چیکار کنیم. باید زود برم.

همون طور که انتظار داشتم، صدای ژاله رو شنیدم:

- کجا برید آقا نیما؟ دارم شام درست می کنم.

- ممنون. زحمت نکشید. باید برم. برای فردا کلی کار دارم. انشاء الله باشه یه فرصت دیگه.

- تعارف می کنی؟

برگشتم سمت بنیامین:

- نه بابا تعارف چیه. پاشو کاغذ و خودکار بیار تا بهت بگم.

ژاله با دفترچه و خودکاری از آشپزخونه بیرون اومد. گذاشت روی میز و سینی چای رو برداشت و به آشپزخونه رفت.

با بنیامین در مورد کاری که می خواستم انجام بدم، صحبت کردم. تا ما فکرهامونو روی هم می ریختیم، ژاله هم ازمون پذیرایی می کرد. میوه و تخمه و شربت. با نظر بنیامین یه کم برنامه رو تغییر دادم. با رضا هم تلفنی صحبت کردم و قرار شد فردا بعد از اتمام ساعت کاری کارخونه، برنامه رو اجرا کنیم! چیزی تا تموم شدن خاطرات صداقت نمونده بود. می تونستم یه شبه تمومش کنم. و البته که ترجیح می دادم قبل از هر اقدامی تمام

چیزهایی که می تونستم در موردشون بفهمم رو بخونم. به همین خاطر ترجیح دادم برم خونه که بتونم زودتر تمامش کنم. از روی مبل بلند شدم و همون طور که با بنیامین دست می دادم رو به ژاله گفتم:

- ممنون بابت پذیرایی. ببخشید افتادی توی زحمت.

- شما زحمت کشیدید که تشریف آوردید. به خانواده سلام برسونید.

- سلامت باشی.

نگاهی دور خونه انداختم و گفتم:

- شب ها نمی ترسی این جا تنهایی می خوابی ؟

سری تکون داد و گفت:

- دیگه عادت کردم. این محله هم خداروشکر امنه.

سری تکون دادم و با یه خداحافظ از ساختمون رفتم بیرون. توی حیاط به بنیامین گفتم:

- اگه فرصت شد یه خونه هم برای این جوجه ها بسازیم. چند روز دیگه بزرگ میشن توی کارتن جاشون نمیشه. باید بهشون آفتاب هم بخوره تا زودتر بزرگ بشن.

با نوک کفشش یکی زد به ساق پام و گفت:

- همچین نگران این جوجه هاست که انگار آدمیزادن.

خم شدم و جای ضربه اشو با دست ماساژ دادم و با اخم گفتم:

- چرا لگد پرونی می کنی؟ بدبخت این دو تا جوجه من و تویییم. ندیدی چه اسم هایی روشن گذاشته؟ نیما و بنیامین. خودمون باید به فکر خودمون باشیم دیگه.

پوزخندی زد و گفت:

- برو رد کارت. داری کم کم هذیون میگی.

خندیدم و باهاش خداحافظی کردم. به خونه که رسیدم، یک راست رفتم سراغ دفتر صداقت.

۱۵/مرداد/۱۳۸۸

گج پام رو باز کردم. این یک ماهه خیلی اذیت شدم. چه قدر سلامتی خوبه. وقتی دکتر می خواست گج پام رو با اره برقی ببره، داشتم از ترس قبض روح می شدم. می ترسیدم پامو اره کنه. تمام مدت دست هورمند رو چنگ می زدم. هورمند هم فقط پشت دستمو نوازش می کرد. یادمه روزی که با ماشینش از روی انگشت های پام رد

شد، مهربون تر برخورد کرد. با اینکه اون موقع از دستم عصبانی بود و هیچ نسبتی هم با هم نداشتیم. نمی دونم چرا حس می کنم ازم دوری می کنه. انگار یه چیزی باعث دلخوریش از من شده. ولی نمی دونم چی. وقتی هم ازش سوالی می پرسم، بحث رو عوض می کنه.

برنامه ی درسیم رو فشرده تر کرده. میگه تنبلی می کنم و از برنامه عقبم. تمام روزم رو با درس خوندن پر کرده. حتی وقت سر خاروندن هم برام نداشته. بعد از اینکه گچ پام رو باز کردم، ازش خواستم بریم بیرون و یه کم بگردیم ولی گفت فعلا نباید به پام فشار بیارم و بهتره که بریم خونه. ولی یه حسی بهم میگه این هم بهونه ای بوده برای اینکه منو توی خونه نگه داره. دیگه کم کم دارم حس کنیزهای مطبخ نشین رو پیدا می کنم. همش کنج خونه و دور و برم هم پر از نرده و حفاظ. یه کم که دقت می کنم می بینم دست کمی از زندونی ها ندارم. ولی چه باک از زندونی بودن وقتی زندان بان هورمند باشه؟ اوه اوه ... مطمئنم اگه بفهمه بهش میگم زندان بان حسابی شاکمی میشه.

ای وای ... صدای در اومد. فکر کنم هورمند برگشت. هنوز ده صفحه از برنامه ی امروزم عقبم. تصمیم گرفتم بشینم عین بچه ی آدم درسمو بخونم. وقتی هورمند این قدر براش مهمه حتما یه دلیلی داره. شاید دلیلش رو الان نفهمم، ولی هورمند بیخود روی چیزی اصرار نمی کنه.

۲۲/مرداد

دیروز برای ناهار، پلوشوید با ماهیچه پختم. متاسفانه هنوز توی کته پختن لنگ می زنم و دیروز هم برنجم یه کم شفته شد. سالاد هم درست کردم. با سبزی خوردن و ماست. همه رو روی میز چیدم و نشستم سر درس هام تا وقتی که هورمند برگرده و با هم ناهار بخوریم.

این روزها دیرتر خونه میاد. حتی بعضی روزها توی دانشگاه یه چیزی می خوره و دیگه برای ناهار هم نمیاد. این طور که خودش میگه، آزمایشاتش به جاهای حساسی رسیده و باید هر چه سریع تر انجامشون بده. خب ... چه بهتر. این طوری شاید درسش زودتر تموم بشه و ما هم زودتر عروسی کنیم. این جوری که عقدیم و پیش هم زندگی می کنیم یه حس بدی دارم. انگار این خونه و زندگی مال خودم نیست. حس می کنم هنوز مونده تا من بشم "خانوم" این خونه. حس مهمون بودن دارم.

ساعت دو بعد از ظهر بود که اومد. وقتی میز چیده شده و آماده رو دید، لبخند خسته ای زد و گفت:

- به به ... اینجارو ببین. خانوم چه کرده. چی پختی؟

از تعریفش قند توی دلم آب شد. آخه چند روز بود که دیگه از کارهام و دست پختم تعریف نکرده بود. کنارش ایستادم و دست هامو دور گردنش حلقه کردم:

- اوممم ... حدس بزن.

خیلی نرم دست هامو از دور گردنش باز کرد و رفت سمت سینک ظرفشویی تا دست هاشو بشوره. حالم گرفته شد. انتظار بوسه اش رو داشتم نه اینکه ول کنه و بره.

- از اون یه دونه قابلمه با دمکنی روش، معلومه یه جور پلوئه.

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

- اوهوم.

دیگه اشتیاقی برای ادامه دادن حدسیاتش نداشتم. زیر غذا رو خاموش کردم و مشغول کشیدن غذا توی دیس شدم. دیس رو که روی میز گذاشتم، از داخل کابینت دو تا بشقاب هم آورد و روی میز گذاشت. اول برای من غذا کشید و بعد برای خودش و مشغول خوردن شد. مات و مبهوت به حرکاتش نگاه می کردم. حس می کردم ذره ذره داره خونم به جوش میاد.

تا روز قبلش با هم از توی دیس غذا می خوردیم. اولین قاشق غذا رو هورمند دهنم می داشت و من هم دهن اون. ولی نه تنها بشقاب غدامون رو جدا کرد، حتی غذا هم دهنم نداشت. حس کردم اشک داره به چشم هام هجوم میاره. یه کم دوغ ریختم و باهاش بخش کوچیکی از بغض عظیمم رو قورت دادم. اون قدری که بتونم، لبخند نیم بندی بزنم و قاشق غذا رو جلوی دهنش بگیرم و بگم:

- این قدر فکرت درگیر آزمایش هاست که یادت رفت قاشق اول رو دهنم بذاری.

نگاهش که به قاشق افتاد، لبخندی زد و گفت:

- ببخشید.

قاشق رو دهنش گذاشتم و اونم بدون حرف قاشقی به دهنم گذاشت. بیشتر از همیشه بهش رسیدم و کمتر از همیشه بهم محل داد. با هر قاشق که می خوردم، انگار زهر به حلقم می ریختم. بغضم بزرگتر میشد و راه نفسم بند میومد.

هورمند از سر میز بلند شد و خیلی سرد گفت:

- دستت درد نکنه. حیف که شفته بود و گرنه خوشمزه تر میشد.

بعد هم از آشپزخونه بیرون رفت. من موندم و بغضی که باریدن گرفته بود. خداروشکر که آشپزخونه این نیست. دلم نمی خواست هورمند اشک هامو ببینه. قبلا هیچ وقت از غذام ایراد نمی گرفت. حتی اگر خودم به عیبش اعتراف می کردم می گفت اشکال نداره. ولی حالا به وضوح به روم آورد که ایراد داره. قبلا می موند با هم میز رو جمع می کردیم. با هم ظرف هارو می شستیم ولی تازگی ها ...

شب که می خواستیم بخوابیم، هورمند زودتر از من رفت توی رختخوابش و دراز کشید. ساعدشو گذاشت روی چشم هاش. کنارش دراز کشیدم و گفتم:

- هورمند یه چیزی رو یادت رفت.

دستشو از روی چشم هاش برداشت و نیم نگاهی بهم انداخت:

- چی؟

دوباره بغض کردم. فکر کردم با این حرفم یادش میاد ولی انگار به کلی فراموش کرده بود. وقتی این قدر رفتارش سرد بود چه طور روم میشد بگم بوس شب بخیر رو فراموش کرده. سرمو توی بالش فرو کردم و گفتم: - هیچی.

با دلخوری گفت:

- هیچی؟ برای هیچی منو بیدار کردی؟

- معذرت می خوام.

پتو رو تا روی سرم بالا کشیدم. لیمو گاز می گرفتم که صدای گریه ام بلند نشه. آخه چه طور می تونم باهاش حرف بزنم؟ چه طوری گله کنم که یک هفته است منو نبوسیده؟ چه طور از نذری که برای سلامتیش کردم بگم؟ از تاریخی که برای عروسی در نظر گرفتیم؟ اون هم وقتی این طور باهام غریبی می کنه.

از بس جلوی گریه ام رو گرفتم، نفس کم آوردم. شونه هام می لرزید. پتو از روی صورتم کنار رفت. سرم رو بلند کردم. هورمند با اخم غلیظی نگاهم می کرد. دلم می خواست بگم اخم نکن. من طاقت اخمت رو ندارم. ولی لال شده بودم. برای اولین بار داشتم ازش می ترسیدم. می ترسیدم حرفی بزنه که حالمو خراب تر کنه. ولی ... دستشو از زیر سرم رد کرد و سرمو روی بازوش گذاشت. دست دیگه اشو دورم حلقه کرد و منو توی بغلش نگه داشت. بوسه ای که در حسرتش بودم نصیب موهام شد و گفت:

- سایه ... چند بار باید بگم که دوست ندارم اشکتو ببینم. آخه این اشک ها برای چیه؟ اگر به خاطر منه که حرومشون نکن. من لایق این اشک ها نیستم.

پس خودش هم می دونست داره باهام چیکار می کنه. سرمو بلند کردم که حرف بزنم ولی انگشتشو روی لبم گذاشت و گفت:

- گوش کن سایه ... یه چیزهایی ممکنه توی زندگی پیش بیاد که برای برطرف شدنشون نیاز به زمان داریم. باید صبور باشی. مقاوم و محکم. من اگر به چیزی اصرار می کنم فقط به خاطر خودته. اگر حرفی می زنم، از نگرانیمه. نمی خوام اذیت بشی. باید به یه چیزهایی عادت کنی. باید بتونی گلیمتو تنهایی از آب بیرون بکشی. من که همیشه و هر لحظه کنارت نیستم. ولی می تونم یه چیزهایی رو یادت بدم.

- چی می خوای بگی هورمند؟

دستشو روی موهام کشید:

- می خوام بهم قول بدی که بدون من هم خوشبختی. که اگر من نباشم خودتو آزار نمیدی. برای کسی بمیر که واسه ات تب کنه. سایه ... به کسی بها بده که ارزش اشک هات رو داشته باشه. گریه ام شدید تر شد. حالا دیگه فرقی با سیلاب نداشتند. دستشو روی چشم ها و صورتم کشید. دستشو روی موهام گذاشت و سرمو به سینه اش فشرد:

- بخواب سایه. خواهش می کنم قبل از اینکه دیوونه ام کنی بخواب.

نمی فهمیدم چی میگه. هنوز هم نمی فهمم. هر چی هم به حرف هاش فکر می کنم متوجه منظورش نمیشم. فقط می دونم روزهای خوبی در انتظارم نیست. حرف های هورمند بوی جدایی میدن. می ترسم ازم دل کنده باشه. می ترسم دیگه دوستم نداشته باشه. می ترسم از تنهایی. چرا می خواد تنهایی از پس خودم بریام؟ مگه خودش نگفت همیشه مواظبمه. پس این حرف ها یعنی چی؟ یعنی چی که "واسه کسی بمیر که واسه ات تب کنه"؟ خدایا دارم دیوونه میشم.

۲۸/مرداد/۱۳۸۸

چه روز نحسی بود امروز. نحس؟ نمی دونم. روزهای خوب خدا رو با کارهامون خراب می کنیم و بعد هم نحسیش رو به پای خدا می نویسیم. تقصیر من بود؟ اشتباه از من بود؟ حق با هورمنده یا من؟ البته که حق با هورمنده. همیشه حرف هاش درسته و من یه وقت هایی واقعا حماقت می کنم. مثل امروز.

امروز از صبح دلم گرفته بود. بعد از ظهر دیگه طاقت نیاوردم و به محض رفتن هورمند، منم از خونه زدم بیرون. دیگه طاقت توی خونه موندن رو نداشتم. یک راست رفتم بهزیستی. هیچی بیشتر از دیدن نفس و عزت نفسش بهم آرامش نمی داد. یه دختر بچه ی تنها که با همه ی تنهایی و بچگی، غرور خاص خودش رو داشت. با اینکه

هنوز رابطه ام باهاش خوب نشده، به محض دیدنش، بدون اینکه برای ورود به حریمش ازش اجازه بگیرم، مثل بچه ای که به دامن مادرش پناه آورده، خودمو انداختم توی بغل نفس و های های گریه کردم. خوب می فهمیدم که از رفتارم هم ناراحت شده هم شوکه. من که هر بار به هر دری می زدم تا بخندونمش حالا از راه نرسیده توی بغلش گریه می کردم. بچه ای که خودش نیاز به پناه داره شده بود پناه من. دست های کوچولوش روی کمرم به حرکت افتاد. مثل عروسک بازی بچگی ها که عروسکتو روی شونه هات می ذاری و به کمرش آروم آروم ضربه می زنی تا خوابش ببره یا اگر دلش درد می کنه آروم بگیره. من هم دلم درد می کرد. یه درد وحشتناک. چند دقیقه ای بدون حرف همدیگه رو بغل کرده بودیم. وقتی آروم تر شدم و سرمو از روی شونه اش برداشتم، گفتم:

- با عمو دعوات شده؟

لبخند به لبم اومد. بهش گفتم بوم که ازدواج کردم:

- نه عزیزم. فقط یه کم ازش دلخورم.

- کتکت زده؟

ابروهام از تعجب بالا رفت:

- نه ... چرا همچین فکری کردی؟

معصومانه گفتم:

- آخه وقتی خانوم قنبری بچه هارو می زنه، توی بغل همدیگه گریه می کنند.

اخم هام در هم شد. کتک؟

- تو رو هم می زنه؟

- نه.

- دوست هاتو برای چی می زنه؟

- چون درس نمی خونند.

- تو درستو می خونی؟

سرشو تکون داد و گفت:

- اوهوم. عمو گفته اگر خوب درسو بخونم می تونم خانوم دکتر بشم.

- کدوم عمو؟

- عمو دیگه. عمو هورمند.

چیزی نمونده بود که چشم هام از حدقه بیرون بزنه. مگه هورمند به دیدنش اومده بود؟

- عمو هورمند رو از کجا می شناسی؟

- بعضی وقت ها میاد اینجا.

هیچ جوری نمی تونستم تعجبم رو پنهون کنم. باورم نمیشد. چه طور توی این مدت نفهمیده بودم که هورمند

هم به دیدن نفس می اومده؟ خودم همه چیز رو در مورد نفس بهش گفته بودم و ارزش خواسته بودم با هم بریم

دیدنش ولی هورمند قبول نکرده بود. نمی دونستم تنهایی به دیدنش میومده. چرا به من حرفی نزده بود؟

هنوز توی بهت بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد:

کنارم هستی و اما دلم تنگ میشه هر لحظه ...

- سلام عزیزم.

- سلام. کجایی؟ چرا زنگ زدم به خونه جواب ندادی؟ خونه نیستی؟

صداش پر از خشم بود. مثل آتشفشان در حال انفجار. با لحن آرومی که شاید آبی روی آتیشش باشه گفتم:

- نگران نباش. اومدم پیش نفس.

- تو بیجا کردی.

خشک شدم. نگاهم به نقاشی کج و معوج روی دیوار ثابت موند. تصویر پدر و مادری که دست دخترشون رو

گرفته بودند و به روی من تماشاچی لبخند می زدند. به زحمت تونستم بگم:

- هورمند، من ...

- حرف نباشه. کی بهت اجازه داد از خونه بیای بیرون؟ مگه بهت نگفتم بدون من حق نداری پاتو از خونه

بیرون بذاری؟

صداش هر لحظه بیشتر اوج می گرفت و من هر لحظه بیشتر احساس سقوط می کردم.

- دارم میام دنبالت. از جات جُم نمی خوری. فهمیدی؟

و صدای بوق اشغال. قطع کرده بود. اشک هام دوباره سرازیر شد. دستم گرم شد. نگاهم به سمت دستم چرخید.

دست های نفس انگشت هام رو احاطه کرده بود. نگاهش بارونی بود. انگار تمام حرف های مارو شنیده بود. با

اون همه دادی که هورمند زد، حتی اگر گوش هاش رو می گرفت باز هم می شنید. نباید گریه می کردم. این

بچه چه گناهی کرده بود. کم خودش غم و غصه داشت که حالا شاهد دعوای ما دو تا هم باشه. از قدیم گفتن دعوا نمک زندگیه. خب ... اینم نمک. بفرما نوش جان کن سایه خانوم.

با نفس خداحافظی کردم و بهش گفتم عمو از بابت چیز دیگه ای ناراحته. دروغ نگفتم. مطمئنم ناراحتیه هورمند از جای دیگه است ولی خودم هم نمی دونم این همه عصبانیت از کجا نشأت می گیره. رفتم دم ورودی بهزیستی و منتظرش ایستادم. ماشینش که از سر خیابون پیچید، دستمو بلند کردم که براش تگون بدم ولی همون لحظه یه موتوری کیفمو زد. مغزم به سرعت به کار افتاد. داشتم تو ذهنم محتویات کیفم رو بررسی می کردم. کیف پولم، عینک آفتابی، موبایلم، یه کیف آرایشی کوچیک و دسته کلیدم. مدارکم چی؟ هوف ... خداروشکر مدارکم توش نبود. موبایلم که فقط وسیله ی ارتباطی بود. هیچ چیز خاصی توش نداشتم. پس اصلا ارزش دویدن دنبال موتوری رو نداشتم.

هورمند جلوی پام ترمز کرد و زودتر از خودش صداش رو شنیدم:

- مگه بهت نگفتم از سر جات تگون نخور تا بیام؟ برای چی اومدی توی خیابون؟ اگر اون عوضی به جای دزدیدن کیفیت، زده بود بهت چی؟

پس دیده بود که کیفم رو زدند. سوار ماشین شدم. باید یه جوری این جو و اعصاب متشنجش رو آرام می کردم. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- اولاً سلام به آقای خوش اخلاق و همیشه نگران. دوما فدای سر جفتمون. یه کیف چه ارزشی داره. چیز خاصی هم توش نداشتم. فقط باید سیم کارتمو ...
- بسه سایه.

دادش اون قدر بلند بود که ساکتم کنه. دست چپم بی اراده بالا اومد و از ترس کر شدن، روی گوشم نشست. شیشه ی سمت خودم رو که پایین بود بالا دادم. دلم نمی خواست همه ی اهالی رشت بفهمند من و هورمند دعوامون شده. ساکت زل زدم به داشبورد. پاشو روی گاز فشار داد و حرکت کرد. دم خونه که رسیدیم، ماشین رو پارک کرد و پیاده شد. من هم پیاده شدم. اومد سمتم و میچ دستم رو گرفت. در ماشین رو محکم به هم کوبید و کشوندم سمت خونه.

ترسیده دنبالش کشیده می شدم. درو که باز کرد، دستمو کشید سمت خونه. پرت شدم توی حیاط. درو پشت سرش به هم کوبید. حس کردم علاوه بر چهار ستون تنم، چهارستون خونه هم لرزید.

- غلط کردی که بدون اجازه ی من از این خراب شده رفتی بیرون. سایه ... به خداوندی خدا، یه بار دیگه چنین غلطی نکنی جفت پاهات رو خودم می شکنم. دِ آخه مگه تو نمی دونی اگر بدون اجازه ی شوهرت پاتو از این در بیرون بگذاری، تا بری و بگردی تموم عرش خدا لعنتت می کنند؟

کنترلی روی اشک هام نداشتم. با حرف هاش ریشه به وجودم انداخته بود. قلبم با ترس خودشو کنج سینه ام مچاله کرده بود. دست هامو روی گوش هام گذاشتم و کف حیاط نشستم. ظرفیتم تکمیل بود. دستش زیر بازوم قرار گرفت. از ترس جیغی کشیدم و خودمو عقب کشیدم. دستش توی هوا موند و برای چند لحظه رنگ نگاهش عوض شد. مطمئنم که اشتباه نمی کنم. توی چشم هاش همون هورمند مهربون و پرمحبت رو دیدم. ولی فقط برای چند لحظه ی کوتاه.

دوباره اخم کرد و قدمی به سمتم برداشت و از روی زمین بلندم کرد. با عصبانیت گفت:

- چی توی کیفیت داشتی؟

با حق حق برایش گفتم. اسم دسته کلید که اومد داغ کرد. دوباره دستمو کشید و با خودش از خونه بیرون برد. نشوند توی ماشین و حرکت کرد. جلوی کلید سازی نگه داشت. وقتی برگشت، یه آقایی همراهش بود. درو باز کرد و گفت:

- برو عقب بشین.

بدون هیچ حرف و سوالی پیاده شدم و عقب نشستم. وقتی رسیدیم، هورمند ازش خواست قفل در حیاط و ورودی ساختمون رو عوض کنه! حاج و واج مونده بودم. آخه مگه هر کی کیفشو دزد زد باید قفل در خونه اشو عوض کنه؟ اصلا اون دزد از کجا می دونه خونه ی من کجاست که لازم به تعویض قفل باشه؟ همه ی سوال هامو کنج ذهنم خاک کردم و بدون یک کلمه حرف رفتم داخل ساختمون. تا الان هم که ساعت ده و نیم شب شده، یک کلمه هم با هم حرف نزدیم. من ازش عذرخواهی کردم و گفتم حق با اونه. گفتم اشتباه کردم. گفتم فکر نمی کردم ناراضی باشه. گفتم غلط کردم ولی اون انگار نه انگار. با دیوار حرف زده بودم حداقل یه ترک بر می داشت.

یک ساعت پیش صدای حرف زدنش رو با گوشی شنیدم. پیچ پیچ می کرد. کنجکاو شدم. لای در اتاق رو کمی باز کردم و گوش ایستادم:

- هیچ می دونی ساعت چنده؟

...

- این وقت شب پیام اونجا که چی بشه؟

...

- شک می کنه.

...

- تو که جای من نیست ببینی تو چه مخمسه ای گیر افتادم.

...

- می دونم نگرانمی. ممنونم ازت.

...

- آخه طول می کشه.

...

- زود تمومش می کنی؟ مگه دست توئه؟

...

- باید براش برنامه ریزی کنیم. همین طوری که نمیشه.

...

- باشه برای فردا. امشب نمیشه.

جمله ی آخرش ته مایه ای از شوخی داشت. این وقت شب با کی داشت شوخی می کرد؟ کجا می خواست بره؟

کی نگرانش بود؟ می خواست چیکار کنه که طول می کشید؟ چه کاری بود که برنامه ریزی لازم داشت؟

دستم روی دهنم گذاشتم و درو آروم بستم. دلم نمی خواست به فکرهای مزخرفی که توی دهنم چرخ می

خوردند بها بدم ولی عین خوره به جونم افتاده بودند. هر چی فکر می کردم می دیدم فقط یه چیز می تونه با

مکالمه اش جور دربیاد. ولی هورمند من اهل این حرف ها نبود. آخه چه طور ممکن بود؟ مگه چی براش کم

گذاشتم؟ خودش نخواسته بود. من که اگر جلومو نمی گرفت خیلی وقت پیش خودمو باخته بودم. تا الان شاید

مادر بچه اش بودم. ولی اون خودش نخواست. هر بار جلوی خودش و منو گرفت. یعنی این قدر براش بی ارزش

بودم؟ یا شاید هم زیادی براش در دسترس بودم. ولی آخه من زنشم. اون شوهرمه. این حرف ها دیگه بین زن و

شوهر مفهومی نداره. خدایا تموم کن این عذاب لعنتی رو.

۵/شهریور/۱۳۸۸

اتاقم از اتاق هورمند جدا شده. دلم می خواد سرمو بکوبم به دیوار. چه بلایی داره سرمون میاد؟ هورمند چه بلایی داری سر زندگیمون میاری؟

دو شب پیش بود که هورمند توی سالن داشت با تلفن صحبت می کرد و من هم توی اتاق مثلا درس می خوندم. اون قدر فکرم درگیر مکالمه های یواشکی این چند وقتش بود که هر خط کتاب رو ده بار می خوندم و نمی فهمیدم. به هیچ عنوان دلم نمی خواد صدای صحبت هاشون رو بشنوم. نمی تونم به هورمند شک کنم. من به هورمند ایمان دارم. مطمئنم به من خیانت نمی کنه. این صحبت هاش می تونه با هر کسی باشه. چه دلیلی داره که مخاطبش حتما یه زن باشه؟ شک اگر به جون زندگیمون افتاد از هم می پاشه. زن و شوهر نباید به همدیگه شک کنند. مطمئنم بالاخره وقتی خودش صلاح بدونه همه چیزو بهم میگه. فقط باید یه کم صبور باشم. هر چند که هر روز داره بدتر از روز قبل میشه.

برای اینکه صدای مکالمه اشون رو نشنوم، با گوشیم آهنگ گذاشتم. همون آهنگی که هر دومون عاشقشیم. البته در مورد هورمند ... نمی دونم هنوز از این آهنگ خوشش میاد یا نه.

قبلا با اشتیاق گوش می کردم. حس اینکه با وجود این همه عشق و کنار هم بودن، باز هم اونقدر به هم علاقه داریم که یه لحظه دوری دلتنگمون می کنه ولی حالا ...

کنارم هستی و اما دلم تنگ میشه هر لحظه

خودت می دونی عادت نیست فقط دوست داشتن محضه

کنار هم هستیم ولی هر روز بیشتر از هم فاصله می گیریم. یعنی تمام عشق و علاقه امون فقط یه تب تند بود؟

تب تندی که زود عرق کرد؟ اگر این تب عرق کرده پس چرا هنوزم دارم می سوزم؟

یه وقت تنها نری جایی که از تنهایی می میرم

از این جا تا دم در هم بری دلشوره می گیرم

این روزها همیشه تنها بیرون میره. من هم که اجازه ندارم بیرون برم. بعضی وقت ها به سرم میزنه تعقیبش

کنم ولی ... مسخره است ولی دلم می خواد توی همین خواب خرگوشی بمونم. می ترسم از اینکه اون چیزی

که نباید بینم رو بینم. می ترسم از هم جنس های خودم. از دام های جور واجوری که توی چنته اشون دارند.

می دونم که یه وقت هایی دلت می گیره از کارم

روزهایی که حواسم نیست بگم خیلی دوست دارم

دیگه خیلی وقته که حواسش نیست بگه دوستم داره. فکرش هم نمی کردم روزی برسه که این آهنگ رو گوش بدم و به جای فکر کردن به محبت های هورمند، به بی توجهی هاش فکر کنم. سرم روی زانوم بود و کنج دیوار کز کرده بودم. اشک هام یه لحظه آروم نمی گرفتند. تو حال و هوای خودم بودم که یه مرتبه در اتاق باز شد و تا به خودم پیام صدای دادش بلند شد:

- نشستی اینجا به این چرت و پرت ها گوش میدی؟ پاشو یه قرص برام بیار سرم درد می کنه. این آهنگ هم خفه کن می خوام بخوابم.

وحشت زده از گوشه ی دیوار بلند شدم و صدای آهنگ رو قطع کردم. دست هامو به سرعت روی صورتم می کشیدم که اشک هامو پاک کنم. نگاهش که به صورتم افتاد، بدون هیچ حرفی چند لحظه نگاهم کرد. توی چشم هاش دنبال هورمند خودم می گشتم. از نگاهش می خوندم که اون هم دلش برای با هم بودنمون پر می کشه. مطمئن بودم میاد و بغلم می کنه. یه قدم به سمتش برداشتم و اون سه قدم باقی مونده ی بینمون رو پر کرد.

شونه هامو گرفت و من بی اختیار سرمو بلند کردم و چشم هامو بستم اما درست لحظه ای که منتظر لمس حضورش بودم، بازوم کشیده شد. ترسیده چشم هامو باز کردم و وقتی به خودم اومدم که پشت در اتاق بودم. حس کردم چیزی درونم شکست و تیکه پاره هاش به همه ی وجودم خنجر کشید. دلم خون شد. اشکم خون شد. با من چیکار کردی هورمند؟ با سایه ای که وجودشو از تو داشت چیکار کردی؟ منو از اتاق پرت کردی بیرون؟ هورمند ... خودت رو ازم دریغ کنی، سایه ای باقی نمی مونه.

با ته مونده ی امیدم به آشپزخونه رفتم. قرص مسکن و آب رو برداشتم و به اتاق بردم. روی تخت دراز کشیده بود. پایین تخت زانو زدم. باز هم به خودم امید دادم. دلداری دادم. خسته است. کارش زیاده. شاید رامین داره اذیتش می کنه. خودم شنیدم که براش نقشه می کشیدند. هر چی باشه پسر دایی منه. حق داره وقتی رامین اذیتش می کنه از من هم دلخور بشه. خدا باعث و بانیش رو ... چیکار کنم که حتی جرئت نفرین کردن هم ندارم. کم از روزگار نمی کشم که حالا نفرینم هم به خودم برگرده. خدایا ... یه کاری کن رامین سر عقل بیاد و دست از سر ما و زندگیمون برداره.

آروم صداش زدم:

- هورمند ... قرص آوردم برات.

چشم هاشو که باز کرد، از وحشت عقب رفتم. چشم هاش شده بود دو تا کاسه ی خون. ترسیده گفتم:

- هورمند چی شده؟ چشمت چرا این قدر قرمز شده؟ می خوای بریم دکت ...

- اه ... چه قدر حرف می زنی. مگه نمی بینی خسته ام. اون قرصم بذار روی میز و برو بیرون. در هم پشت سرت ببند.

لحنش اونقدر خشک و سرد بود که تمام سلول های تنم یخ بست. ساعدشو روی چشم هاش گذاشت و من دستمو روی دهنم گذاشتم و از اتاق زدم بیرون. دویدم توی اتاق بغلی. خودمو انداختم روی تخت و بالشو گرفتم جلوی دهنم. می ترسیدم صدای ضجه هام رو عالمی بشنوند. داشتم خفه میشدم. دلم فریاد می خواست. فریادی از ته دل. از نهایت وجود. فریادی که تمام تنهایی هامو بیرون بریزه. امان از چاه ... امان از چاهی که درد دل های یک مرد رو به سینه داره.

ناخودآگاه بلند شدم وضو گرفتم و نشستم سر سجاده. نمازمو خونده بودم ولی دلم این نشستن های توی محراب رو می خواست. سر سجاده که می شینی، وقتی مهر کربلا جلوی روت و تسبیح عقیق میون انگشت هات باشه، وقتی قرآن توی آغوشته، وقتی ذکر خدا خدا روی لبته، حس می کنی آروم آروم توی آغوش خدا جا میشی. اونوقته که سر درد دلت باز میشه و هر چی هست و نیست به زبون میاری. به زبون دل. چون خالق نیازی به شنیدن نداره. حرف دلو از نگاه می خونه. بهتر از خودمون دردمون رو می دونه.

اونقدر گریه و راز و نیاز کردم که همون جا روی سجاده خوابم برد. ولی صبح که بیدار شدم ... روی تخت بودم و پتو روی تنم. باز به گریه افتادم ولی این بار نه از غصه ... از خوشحالی، از حسرت. خوشحالی بابت اینکه خدا چه زود جواب داد. یه توجه، هر قدر کم و ساده، از طرف هورمند این روزها غنیمت شده. و حسرت بابت اینکه چرا لحظه ای که منو به آغوشش کشیده بیدار نشدم تا طعم حضورش رو با تمام وجودم بچشم. پس هنوز هم جای امیدواری هست. از من بدش نیاد. اگر این طور بود براش مهم نبود که روی زمین بخوابم یا روی تخت. قوی باش سایه. تو می تونی. تو از پشش برمیایی.

۱۲/شهریور/۱۳۸۸

امروز هورمند تیر خلاص رو بهم زد. گفت ... گفت به درد هم نمی خوریم. گفت اشتباه کرده. گفت جلوی ضرر رو از هر جا بگیری منفعته. یعنی ازدواجش با من ضرر بوده؟ من مایه ی ضررش بودم؟ منظورش از جلوی ضرر رو گرفتن ... خدایا ... فقط یه مفهوم داره.

از حرفش چنان گر گرفتم که نتوانستم خودمو کنترل کردم. تمام غم و زجری که این مدت کشیده بودم و دم نزده بودم بیرون ریختم. دعوا مون شد. یه دعوای وحشتناک. من هق هق می کردم و هورمند داد می کشید. با صورت خیس و چشم ها و بینی ورم کرده و قرمز، به زحمت و با هق هق حرف می زدم:

- چرا نمیگی چی شده؟ چه قدر صبر کنم تا خودت برام توضیح بدی؟ حق ندارم بدونم چی داره زندگی مونو از هم می پاشونه؟ نمی خوای بگی برای چی من شدم مایه ی ضررت؟ دو ماهه زندگی رو برامون تلخ کردی. سرد شدی. سرسنگین شدی. هورمند من زتتم. همسرت، شریک زندگیت. چرا نباید از دل شوهرم خبر داشته باشم؟ چرا نامحرم شدم؟ اگر من خطایی کردم، هم ازت معذرت می خوام، هم خواهش می کنم بگو اشتباهم چی بوده که دیگه تکرارش نکنم. اگر ازم دلخوری بهم بگو. من چه طور باید بفهمم تو ذهن و دلت چی می گذره؟ نذار حرفی نگفته باقی بمونه. خواهش می کنم بگو به خاطر چی عذابم میدی؟ چرا حرف نمی زنی؟ دِ یه چیزی بگو لعنتی.

سرشو از روی دست هاش برداشت و از روی مبل بلند شد. چند قدم به سمت برداشت که ناخودآگاه، به همون میزان عقب رفتم. تمام عضلاتم از ترس فریاد احتمالش منقبض شدند. دست هام برای نشستن روی گوش هام بی تاب می کردند. هورمند اونقدر جلو اومد و من هم عقب رفتم که پام به لبه ی مبل گیر کرد و اگر دست هورمند به موقع دور کمرم رو نگرفته بود، سرم به لبه ی میز خورده بود.

وسط اون هاگیر واگیر دعوا، گرمای دست هاش اونم بعد از یک ماه، هوش از سرم برد. انگار هر چی دلخوری ازش داشتم، با همون تماس ساده از دلم پر کشید. به سرم زد برای تنگ تر شدن حلقه ی دستش، خودمو بیشتر به عقب خم کنم. همین کار رو هم کردم و دقیقا همون نتیجه ای رو داد که دلم خواهانش بود. اخمم باز شد و به زحمت جلوی لبخندم رو گرفته بودم. نگاهش بی قرار شده بود. مثل دل من. روی سینه ام خم شده بود و به چشم های همدیگه خیره شده بودیم. کمرمو صاف کردم و قبل از اینکه دستش رو از روی کمرم برداره، خزیدم توی آغوشش و زدم زیر گریه. میون گریه شروع کردم به گلایه کردن:

- خیلی بی انصافی هورمند. می دونی چه قدر دلم برات تنگ شده. چه طور دلت میاد منو از خودت محروم کنی؟ من نفسم به نفست بنده. حالا که منو به خودت وابسته کردی می خوای رهام کنی؟ حالا که بدون تو دق می کنم فهمیدی که اشتباه کردی؟ چرا هورمند؟ چرا کاری کردی که دین و ایمونم بشی؟ چرا منو این جور دلبسته کردی؟ هورمند بدون تو من طاقت نمیارم. به خدا نمی تونم. من تحمل دوریتو ندارم. این جدایی رو ازم نخواه.

دست هاش بدون هیچ حرکتی دور کمرم مونده بود و فقط آغوش تنگ تر شده بود. این مدت این قدر ارزش سردی و بی تفاوتی دیدم که همین هم برام غنیمتی بود، همین که با بی رحمی از آغوش نمی روند. با تک تک نایزک هام نفس می کشیدم. عطر تنش رو می بلعیدم. یه حسی بهم می گفت دیگه این لحظه نصیبم نمیشه. صدای گرفته اش رو که بم تر از همیشه شده بود شنیدم:

- تمومش کن سایه. کار از این حرف ها گذشته. این قدر تقلا نکن. نتیجه اش فقط بیشتر فرو رفته. بهتره زودتر تمومش کنیم. بدون دردسر و کش مکش. متاسفم که این هارو میگم. می دونم آسیب می بینی ولی این طوری بهتره. الان جدا بشیم بهتر از اینه که ...

نفسش رو عمیق و طولانی بیرون داد و ادامه داد:

- حق و حقوق رو تمام و کمال بهت میدم. مهریه ات، سهامت از کارخونه. هر چند که بیشتر از این ها حقته. این مدت توی این خونه اذیت شدی. بابتش متاسفم. اگر راهی برای جبران مد نظرته بگو. هر چی باشه به دیده ی منت.

هورمند حرف میزد و من حق حق می کردم. برام یک دنیا ارزش داشت که هنوز منو توی آغوش نگه داشته. هنوز هم می دونه وقتی توی آغوش باشم، وحشتناک ترین حرف های دنیا رو هم تاب میارم. ولی چرا این قدر آروم؟ چرا این قدر آروم و با حوصله برام از جدایی میگه؟ چرا عدالتشو با دادن حق و حقوقم نشون میده؟ جیغ کشیدم:

- حق و حقوق؟ حق من تویی ... می فهمی هورمند؟ بدون تو مهریه و سهام به چه دردم می خوره؟ من تو رو می خوام. زندگی کردن با تو. نفس کشیدن تو هوای تو. تو نباشی هیچی دیگه برام ارزش نداره. چرا نمی خوای باور کنی هورمند؟ من دوستت دارم. به خدا هر کاری بگی می کنم. چرا یه فرصت به خودمون نمیدی؟ - دیگه فرصتی باقی نمونده.

- بس کن هورمند. به همین راحتی می خوای بزنی زیر همه چیز؟ آخه برای چی؟ یه دلیل قانع کننده برای این جدایی بیار. من ولت نمی کنم هورمند. تا نگی چی شده دست از سرت بر نمی دارم.

خیلی ناگهانی دست هاشو از دور کمرم برداشت و هولم داد عقب. افتادم روی مبل و هورمند روی صورتم خم شد. چهره اش منقلب شده بود و از چشم هاش، آتیش می بارید. دست چپشو به پشتی مبل تکیه داد و انگشت اشاره ی دست راستشو، تهدیدوار جلوی صورتم حرکت داد:

- خوب گوش کن ببینم چی دارم بهت میگم. من کاری به این ندارم که تو چی می خوای. این زندگی برای من تموم شده است. بهتره تا بیشتر از این ضرر نکردی، راهتو بکشی و بری. کاری نکن که هم دختر و نگیتو ازت بگیرم، هم حقو بالا بکشم. مطمئن باش اگر بخوام می تونم بلایی به سرت بیارم که بگی مهرم حلال و جونم آزاد.

با حرف هاش نقره داغم می کرد. هر چی نفس نفس می زدم که آروم بگیرم نمی تونستم. همه ی وجودم می سوخت. انگشت اشاره اشو توی مشتم گرفتم و غریدم:

- فکر کردی الان دخترم؟ دختر بودنو فقط در همون می بینی؟ من زنونگی رو با تمام وجودم حس می کنم. من زن بودن رو با تو تجربه کردم. شاید جسما دختر باشم ولی روحا یک زن کاملم. من هشت ماهه زنتم. دو ماه تمام با تو زیر یک سقف زندگی کردم. چیزهایی تجربه کردم که هیچ دختری تجربه نکرده. چه طور می تونی بگی هنوز یه دخترم؟

- سایه ...

خفه خون گرفتم. از صدای دادش لال شدم. کنج میل کز کردم. بدنم می لرزید. بغض گلوم رو فشار می داد. نفسم تنگ شده بود. هورمند ازم فاصله گرفت و رفت به اتاقش. چند دقیقه بعد، با لباس بیرون برگشت و رفت سمت در ساختمون. درو باز کرد ولی قبل از اینکه بیرون بره گفت:

- به وکیلیم گفتم کارهای طلاق رو پیگیری کنه. طلاق توافقی. امیدوارم بچه بازی درنیاری و بذاری این ماجرا بدون دردسر تموم بشه.

و رفت...

در حیاط رو که به هم کوید، عقده ام سر باز کرد. جیغ کشیدم. از ته دلم. اونقدر بلند که خودم باورم نمیشد این صدای من باشه. بلند و کشار و یک نفس. اونقدر طولانی که نفس کم آوردم و به سرفه افتادم. پنجه هام توی موهام پیچیده بود و می کشیدمشون. همون موهایی که وقتی دور انگشت هام تاب می خوردند، دل هورمند رو آب می کردند. حسی که توی وجودم زبونه می کشید، از درون خاکسترم می کرد. یه حس وحشتناک. برای بیرون ریختنش به ناسزا گفتن افتادم:

- بی وجدان، بی انصاف، خیلی نامردی، عوضی، دوست دارم لعنتی. چرا نمی فهمی؟ ازت بدم میاد. ازت متنفرم. دیگه نمی خوام ببینمت. تو همه چیز منی. همه چیزمو ازم گرفتی. لعنت به من که عاشق توام. تو که می

خواستی بری چرا اومدی توی زندگیم؟ تو مال منی. باید مال من هم بمونی. ازت نمی گذرم. باید تقاصشو پس بدی.

اونقدر حالم خراب بود که حرف هام ضد و نقیض شده بود. یه لحظه عشق غالب میشد و یه لحظه نفرت. یه لحظه دوستش داشتم و یه لحظه متنفر میشدم.

نفهمیدم چه مدت گریه و زاری کردم ولی صدای زنگ در از جا بلندم کرد. رفتم سمت آیفون و جواب دادم:
- بله؟

- باز کن سایه جان. منم هاله.

ای خدا اینو دیگه کجای دلم بذارم؟ دکمه ی آیفون رو زدم و دویدم توی دسشویی. صورتمو که تو آینه دیدم وحشت کردم. این قیافه ی درب و داغونو چیکارش کنم؟ چند مشت آب به صورتم زدم و وقتی صدای هانیه خانوم رو از توی سالن شنیدم، از دسشویی بیرون رفتم. هانیه خانوم نگاه مضطربش رو به صورتم دوخت و گفت:

- چی شده سایه؟

پس اون همه آب که به صورتم زدم بی فایده بوده؟ دلم نمی خواست مثل دختر بچه ها شروع کنم به پغولی کردن. هنوز اتفاقی نیفتاده بود که بخوام توی بوق و کرنا کنم و همه جا جار بزنم. شاید چند روز دیگه هورمند خودش کوتاه بیاد و بگه چی شده. پس نباید بی خود بقیه رو هم نگران می کردم. لبخندی زدم و گفتم:
- چیزی نیست. تازه از خواب بیدار شدم. دیشب بد خوابیدم.

یه دفعه هانیه خانوم منو کشید توی بغلش و هاله هم زد زیر گریه! چه خبر شده بود؟ نکنه برای کسی اتفاقی افتاده بود؟ نکنه مامانم ...

بغضی که این روزها جزئی از وجودم شده، با این حرکت هانیه خانوم ترکید و دوباره اشک هام سرازیر شد:

- چی شده هانیه خانوم؟ کسی طوریش شده؟ مامانم حالش خوبه؟

منو از آغوشش جدا کرد. اشک هامو پاک کرد و گفت:

- کسی طوریش نشده. فقط ... فقط ... هورمند چی میگه؟

پس گفته بود. به خانواده اش همه چیزو گفته بود. مبهوت نگاهش کردم و گفتم:

- هورمند چی گفته؟

هاله حق هق کرد و هانیه خانوم، با دستمالی بینیش رو پاک کرد و گفت:

- راسته؟ آره؟

نه ... راست نیست. دروغه. نمی خوام باور کنم. هنوز که اتفاقی نیفتاده. من هنوز اینجام. تو خونه ی هورمند. کدوم زن و شوهری که قصد طلاق دارند توی یه خونه زندگی می کنند؟

هانیه خانوم دستمو گرفت و روی مبل نشوندم. پشت دستمو نوازش می کرد و یه حرف هایی میزد که ...

- سایه جون ... به خدا این راهش نیست. هنوز هم می تونید با هم زندگی کنید. می دونم حق داری یه زندگی سالم و بی دغدغه داشته باشی. ولی شما همدیگه رو دوست دارید. همه ی زن و شوهرها مشکلاتی دارن. هر زندگی ای پستی و بلندی های خودشو داره. هر کی به یه شکل. یکی خونه نداره، یکی دستش تنگه، یکی بچه دار نمیشه، یکی هم ممکنه بیماری ...

و بلند بلند گریه کرد. هاج و واج نگاهشون می کردم. بیماری؟ کی بیمار شده؟ چه بیماری ای؟ این حرف ها چه ربطی به زندگی ما داره؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

هاله جلوتر اومد و سمت دیگه ام نشست و با گریه گفت:

- زن داداش ... می دونم هنوزم داداشمو دوست داری. ببخشش. خواهش می کنم. حالا اون یه اشتباهی کرده. نادونی کرده. داداشمه ... ازم بزرگتره و احترامش واجبه. ولی وقتی خودمو جای تو می ذارم... سایه جون ... به خدا جای تو بودم نمی تونستم ببخشمش ولی تو ببخش. تو بزرگی کن. یه اشتباهی کرده تا آخر عمر هم توانشو میده. می دونم حقت این نیست ولی ...

کاسه ی صبرم لبریز شد. اینجا چه خبر بود؟

- چی داری میگی هاله؟ قضیه چیه؟ من از حرف هاتون سر در نمیارم.

هاله و هانیه خانوم چند لحظه با نگرانی همدیگه رو نگاه کردند و هانیه خانوم لبشو گاز گرفت و گفت:

- هورمند بهت نگفته؟

- چیه بهم نگفته؟

خواست حرف بزنه که موبایلم زنگ خورد. کلافه از روی مبل بلند شدم و به سمت گوشیم رفتم. مامان بود. به محض سلام گفتن، صدای جیغش روی اعصابم ناخن کشید:

- الو. سایه ... همین الان وسایلتو جمع می کنی. داریم میایم دنبالت. جای تو دیگه توی اون خونه ی کوفتی نیست.

وحشت زده گفتم:

- چی شده مامان؟ اینجا چه خبره؟ چرا هیچ کس بهم نمیگه چی شده؟
صدای پوزخند عصبی مامان رو شنیدم:

- هه ... پسره ی بی وجود بی همه چیز. پس جرئت نکرده بگه چه غلطی کرده. سایه یه سوال ازت می پرسم، درست و حسابی جوابمو میدی، فهمیدی؟

- مامان داری دیوونه ام می کنی. می خوای بگی چی شده یا نه؟
- فقط جواب منو بده. تو و هورمند کاری هم کردین؟

- یعنی چی؟ چه کاری؟

- تو زنش بودی. یه مرد با زنش چیکار می کنه؟ این همه وقت توی خونه اش بودی، با هم نخوابیدین؟ رابطه نداشتین؟

حس کردم صورتم سرخ شد. گونه هام داغ شده بود. این سوال ها برای چی بود؟

- مامان این یه موضوع کاملاً خصوصیّه. چرا باید برای شما توضیح بدم؟

- چرا نمی فهمی سایه؟ اگر کاری کردین باید بری آزمایش بدی. به روح بابات قسم، اگر بلایی سرت اومده باشه، نمی ذارم آب خوش از گلوشون پایین بره.

- چه آزمایشی؟

زیر آوار جوابش له شدم:

- آزمایش ایدز.

گوشی از دستم افتاد و نقش زمین شدم.

با ضربه هایی که به صورتم می خورد و احساس خنکی روی پوستم، بیدار شدم. هانیه خانوم و هاله بالای سرم بودند. به محض دیدنشون همه چی یادم اومد. از جام بلند شدم و دست هانیه خانوم رو توی دستم گرفتم:

- هانیه خانوم. حرف های مامانم راسته؟ شما همینو می خواستین بهم بگین؟ منظورتون از مشکلات زندگی و بیماری و این حرف ها همین بود؟ این که هورمند ...

هانیه خانوم چشم های پر اشکش رو به زمین دوخت و گفت:

- شرمنده اتم دخترم. نمی دونم کجا پای مادریم لنگیده که هورمندم حالا پاش لغزیده. اونم با وجود همسرش. به خدا بد دوره و زمونه ای شده. حتما با هزار رنگ و لعاب خامش کردن. زن باید برای شوهرش خوب جلوه کنه که شوهر چشمش پی رنگ و ریای نامحرم نیفته.

ناخودآگاه احم کردم. داشت منو سرزنش می کرد؟ می خواست بگه من مقصرم؟ نمی تونستم بشینم و گوش بدم. اونم سرزنش هایی که حقم نبود.

- شما فکر کردین من براش کم گذاشتم؟ کم براش طنازی کردم؟ تقصیر من چی بوده؟ مگه من چند دفعه ازدواج کردم که تجربه داشته باشم؟ شما و مادرم باید برام می گفتین چی کار کنم و چیکار نکنم. گیرم هم که من کم گذاشتم، اونم نباید یه کم خوددار می بود. پس ایمانش کجا رفته؟ اصلا خودش نباید بهم می گفت؟ نباید ازم می خواست؟ من که کف دستمو بو نکردم بفهمم چی توی دلشه و چه انتظاری داره.

یه لحظه فکری مثل برق از ذهنم گذشت. این حرف هایی که می زدیم اصلا چه مفهومی داشت؟ یعنی که هورمند با یه زن دیگه ...؟ بیماریش از کس دیگه ای بهش منتقل شده؟ چشم هام گشاد شد و گفتم:

- شما می دونید اون زن عوضی ای که زندگیمو از هم پاشونده کی بوده؟

هانیه خانوم به نشانه ی بی اطلاعی فقط سرشو تکون داد.

- اصلا شما از کجا فهمیدین که هورمند این بیماری رو گرفته؟ کی بهتون گفته؟

هانیه خانوم با گریه گفت:

- جواب آزمایشش رو دیدیم.

- خودش نشونتون داد؟

فقط سرشو تکون داد.

- کی؟

- دیروز.

- کی به مامانم خبر داده؟

- نمی دونم.

از روی مبل بلند شدم. باید به هورمند زنگ می زدم. گوشیم رو برداشتم و رفتم توی اتاق. هانیه خانوم دنبالم اومد و گفت:

- سایه ... سایه جون چی شد؟ چیکار می خوای بکنی؟

دستمو به در گرفتم و نذاشتم بیاد داخل و ملتسمانه گفتم:

- خواهش می کنم. باید باهاش حرف بزنم. تنها.

دستشو از روی در برداشت و به آرومی از در فاصله گرفت. درو قفل کردم و شماره اش رو گرفتم. با بوق چهارم

جواب داد و به محض جواب دادن، امونش ندادم:

- هورمند مامانت چی میگه؟ ایدز؟ آزمایش دادی؟ کی این اتفاق افتاده؟ چه طوری؟ از کی گرفتی؟

جمله ی آخرمو فریاد زدم. ولی اون خیلی خونسرد جواب داد:

- گفتم که بهتره تمومش کنیم. به خاطر همینه که می خوام ازت جدا بشم. سایه ... تو دختر خوبی هستی.

متاسفم بابت اتفاقی که افتاده. خویش به اینه که رابطه ای نداشتیم که نگران سلامتیت باشم.

- هورمند ... این حرف ها رو تحویل من نده. بگو از کی این اتفاق افتاده؟ این درد بی درمونو از کی گرفتی

هورمند؟

بغضم شکست و زانو هام تا شد:

- هورمند تو ... تو به من ... خیانت کردی؟

پوفی کشید و سکوت کرد. چند لحظه بعد گفت:

- کاریه که شده.

جیغ شدم:

- کاریه که شده؟ به همین راحتی؟ اگر منم چنین خیانتی کرده بودم می تونستی این قدر خونسرد ...

- دهننتو ببند سایه. بفهم چی میگي.

- سر من داد نزن. مگه تو فهمیدی چی کار کردی؟ اگر خیانت این قدر بده پس چرا تو انجامش دادی؟

- من قضیه ام فرق می کنه.

مغزم سوت کشید. هورمند و این حرف ها؟ این حرف های چرت و پرت و بی منطق؟

- کدوم قانونی به مرد اجازه ی خیانت میده؟

- این قدر نگو خیانت خیانت خیانت.

- پس چی؟ اسم این کاری که تو کردی چیه؟ اگر گذش بالا نیومده بود هنوزم بهم نمی گفتی، نه؟ باز هم

شب هارو با یکی دیگه خوش می گذروندی و به ریشم می خندیدی؟ اون روزهایی که به بهونه ی کارخونه منو

کله می کردی خونه ی مامانت، کدوم لجنی رو می آوردی توی خونه زندگی من؟ هان؟

- اون جا دیگه خونه و زندگی تو نیست. پس این قدر جوش بیخود نزن.

- هورمند ... من هنوز زنتم.

- به زودی این بند هم بریده میشه و تمام.

قطع کرد. بدون خداحافظی. بدون اینکه ذره ای به حرف هام اهمیت بده. گوشی رو روی پیشونیم گذاشتم و روی زمین افتادم. سجده وار ضجه زدم. این مرد هورمند من نبود. این مرد خشک و بی احساس و بی انصاف مرد من نبود. لعنت به تو و اون کثافتی که زندگیمو ازم گرفت.

۴/مهر/۱۳۸۸

کاش میشد این روز رو از تمام تقویم های دنیا پاک کرد. چهارم مهر . روزی که عرش خدا به لرزه درامد. مگه نمیگن هر بار که زن و شوهری از هم جدا میشن، عرش خدا به لرزه درمیاد؟ ما هم امروز عرش خدا رو به لرزه درآوردیم. امروز من و هورمند از هم جدا شدیم.

یک سال پیش چنین روزهایی، برای اولین بار هورمند رو دیدم. و حالا بعد از یک سال، روزی که برام آغاز خوشبختی بود، شد آغاز بدبختی. خدا روشکر که امروز چهارشنبه نبود. چهارشنبه ها تا ابد برام یادگار می موند.

تموم سعیم رو کردم. خدا می دونه چه قدر ضجه زدم. چه قدر التماسش کردم. چه قدر خواهش کردم. خواهش کردم که زندگیمونو از هم نپاشونه. چه قدر بهش گفتم بگه مشککش چیه. تا همین سه هفته پیش که هنوز نفهمیده بودم هورمند چه درد و مرضی گرفته، ناامید نشدم. ولی ... کاش این بیماری رو این جوری نگرفته بود. به خدا اگر بیماریش از راه دیگه ای بهش منتقل شده بود، تحمل می کردم. تا آخر عمر به پاش می موند. ولی وقتی حرف از یه زن دیگه است، زنی که معلوم نیست کدوم گوری قایم شده، دیگه نمی تونم سرمو بکنم توی برف و بگم همه چی خوبه. این دیگه حماقته. منو توی خونه حبس می کرد که نفهمم چه کارهایی می کنه. که نفهمم کیو شریک خلوتمون کرده. آخرین تلاش هام رو هم کردم ولی ... چی عاید شد؟ یه برگه ی آزمایش. هنر کرده که حالا می خواد طلاقم بده. خیلی بی شرمی بود اگر با وجود بیماریش باز هم باهام می موند. هورمند بهم خیانت کرد. اون هم وقتی که من، همسر شرعی و قانونیش، توی خونه اش و کنارش بودم. منو نخواست. رفت با یه زن کثیف که ... که درد بی درمون به جونش انداخت.

چه قدر دلم می خواست تف بنذازم توی صورتش. ولی تنها کاری که تونستم بکنم، این بود که برگه ی آزمایش رو توی صورتش بکویم. خدا خوب تقاص کارشو پس داد. حالا یه عمر باید زجر کار کثیفش رو بکشه. زجر عذاب هایی که بهم داد. اون همه محبت و عشق خالصم رو به پاش ریختم و این شد مزد دستم. بشکنه دستی که نمک نداره. لعنت به تو. لعنت به من احمق که نفهمیدم چه طور تیشه به ریشه ی زندگیم زدی. من به اسمت قسم می خوردم. چه قسم کثیفی.

تمام محبتی که توی دلم به هورمند داشتم از بین رفت. نمی دونم چرا با تمام این اتفاقات نمی تونم ازش متنفر باشم. شاید چون خیلی چیزهارو بهش مدیونم. هورمند آخه تو که منو نمی خواستی چرا اون قدر بهم کمک می کردی؟ اون همه توجه و محبتت برای چی بود؟ چرا کاری کردی که از این رو به اون رو بشم؟ چرا راه درست و غلط رو نشونم می دادی؟ چرا همون موقع که اون مازیار عوضی مایه ی بی آبرویتی توی دانشگاه شد، ولم نکردی؟ آخه این سوال ها رو چه طوری از مغزم بیرون کنم؟

امروز هوا سرد بود. یه روز سرد و ابری پاییزی. علاوه بر مادرم و آرمین و هانیه خانوم، پدر هورمند هم به دادگاه اومد. دم ورودی دادگاه، وقتی هورمند رو دید، چنان سیلی ای به صورتش زد که سر هورمند روی شونه اش افتاد. هین بلندی که کشیدم، دست خودم نبود. ولی خیلی زود خودمو جمع و جور کردم. یه نفر باید این سیلی رو میزد. اون قدر عصبانی بود که سر هورمند داد کشید:

- تف به غیرتت. بی آبرو. تو پسر منی؟ لعنت به من اگر تو پسرم باشی. از این دادگاه که پیام بیرون، دیگه پسری به اسم هورمند ندارم.

و دستشو روی شونه ی هورمند گذاشت و به عقب هلش داد. می دونستم قدرتش اون قدری نیست که بتونه هورمند رو از جاش جا به جا کنه، ولی هورمند دو قدم به عقب رفت و سرش رو پایین انداخت. همه یکی یکی از کنارش رد شدند. کنارش که رسیدم، میچ دستم رو گرفت.

دلم هری ریخت. یه لحظه احساس کردم روح از تنم جدا شد. انتظار هیچ تماسی رو نداشتم. وحشت زده توی چشم هاش نگاه کردم. تقلا می کردم که مچمو از دستش دریارم ولی بی فایده بود. مثل زنجیر که هر چی بیشتر تلاش کنی فقط زخمش روی دستت عمیق تر میشه، جای دست هورمند هم روی مچم، بیشتر می سوخت. ناخودآگاه گفتم:

- هورمند ... تب داری؟

دستم بلند کردم که روی پیشونیش بذارم ولی با دست دیگه اش، دستمو پس زد. یادم اومد که کجاییم و توی چه موقعیتی هستیم. اخم کردم و با لحنی که می دونستم هیچ خوشنودی نداره، گفتم:

- چی می خوای؟

دستمو کشید و چند قدم اون طرف تر، جایی که جمعیت زیادی جلوی دکه ی عریضه نویسی جمع شده بودند، ایستاد. بارون می بارید و نفس هامون توی هوا، حریصانه به هم پیوند می خوردند. چرا نفس هامون از هم برید؟ توی چشم هام خیره شده بود و هیچی نمی گفت. این پا و اون پا می کردم. نه برای فرار کردن از دستش، از ترس سر رسیدن مامان و بقیه. نمی خواستم توی آخرین خلوتمون کسی حضور داشته باشه. چون مواخذه می شدم. کی حال منو درک می کرد؟ حال بچه ای که تنها عروسکش رو از دستش دریارن. عروسکی که براش با دست های خودت لباس دوخته باشی. غذا دهندش گذاشته باشی. هر جا رفتی با خودت بُرده باشی. شب ها تو آغوشش خوابیده باشی. اگر بنا به جدایی بود، حقم بود که یه شب تا صبح باهاش درد و دل کنم و آخرین حرف هامو بزنم و برای آخرین بار توی آغوش بگیرمش. ولی ... هیچ کس این حق رو بهم نمی داد. حق نداشتم دیگه حتی اسمشو بیارم. باید ازش متنفر می بودم ولی ...

نگاه چموش و سرکشش رو به چشمام دوخت و با گستاخی تمام گفت:

- می خوام برای آخرین بار بیوسمت.

چشم هام که درشت شد، دهنم که باز موند، ابرو هام که بالا رفت، بی پروا تر شد:

- تو هنوز زنی. نترس ... با این چیزها مریض نمیشی.

تمام وجودمو زیر و رو کردم بلکه قدرتی برای مخالفت باهاش پیدا کنم اما ... گشتم، نبود. نگرد، نیست.

سکوتم رو که دید، دستمو کشید و بردم سمت ماکسیمای سورمه ای شیشه دودیش. تمام شیشه های ماشین رو بخار گرفته بود. روی صندلی عقب نشوندم و درو که بست، خم شد روی صورتم.

اشکم ریخت روی گونه هام. با انگشتش صورتمو پاک کرد و گفت:

- متاسفم سایه.

- هورمند ... چرا این کارو کردی؟ چرا هر دومونو بدبخت کردی؟

با بی رحمی گفت:

- این راهیه که خودم انتخاب کردم. پشیمون هم نیستم.

عصبانی شدم:

- پشیمون نیستی؟

با مشت به سینه اش زد. تازه فهمیدم که داره ازم سوء استفاده می کنه و به حماقتم می خنده. نمی خواستم بهش اجازه بدم به خواسته اش برسه. حتی تو این آخرین لحظات هم نداشت تو خیال خامم بمونم. هر دو دستمو توی یه دستش گرفت و با دست دیگه اش چونه امو نگه داشت. سرشو پایین تر آورد و نفسم حبس شد. گریه می کردم. توی بغلش. تکیه داده بود به پستی صندلی و منو توی آغوشش گرفته بود. دستش بین موهام که دیگه شالی روشن نبود، می لغزید. سرمو بین کت و پیراهنش قایم کرده بودم. مطمئن بودم گردنم کبود شده. دوست نداشتم توی چشم هاش نگاه کنم. چه قدر ساده و احمق بودم. حتی توی اون لحظه که چیزی به وقت دادگاهمون نمونده بود، اونم دادگاه طلاق، باز هم بدون چون و چرا باهاش همراه شدم. دلم از دست خودم خون بود. از دست دل وامونده که باز هم از این بوسه ها می خواست، که جدایی حالیش نبود. که نمی فهمید وقتی میگه پشیمون نیست یعنی من بازبچه بودم.

گوشتیم زنگ می خورد. شاید برای بار دهم. چه اهمیتی داشت وقتی می دونستم کی پشت خطه و چی می خواد بگه. مامان و آرمین بودند که برای پاره کردن این رشته عجله داشتند. عجیب بود که کسی به هورمند زنگ نمی زد.

از آغوشش فاصله گرفتم و کلیپسمو از کف ماشین برداشتم. خاکی شده بود. مهم نبود. موهامو بستم و شالمو به سرم کشیدم. تمام مدت نگاهش نکردم ولی دستش رو از دور شونه ام برنداشت. دکمه ی مانتومو بستم و برگشتم سمت در ماشین. دستگیره رو حرکت دادم ولی در قفل بود. با اخم برگشتم سمتش. دستش رو آورد سمت صورتم. با اکراه رومو برگردوندم و گفتم:

- این در لعنتی رو باز کن. بسه هر چی به ریشم خندیدی و هر کاری دلت خواست کردی و من احمقم دم نزدم.

صدام به بغض نشست و ادامه دادم:

- دیگه چی از جونم می خوای؟ فقط تحقیرم نکرده بودی که اونم الان ...

- سایه ... به این با هم بودن احتیاج داشتیم. هر دومون. پس این فکرها رو از سرت بریز بیرون.

آخ ... آخ که حرف دلمو زد. ولی چرا اونم حسش مشابه من بود؟ فقط از سر نیاز یا مثل من از سر دلتنگی؟

قفل ماشین رو با دزدگیر توی دستش باز کرد. به سمت در هجوم بردم. می ترسیدم این بار خودم برای بوسه هامون، پیش قدم بشم. ولی باز دستمو کشید. برگشتم سمتش. جوری نگاهم می کرد که دلم براش ضعف می رفت. لعنتی حتی توی اون شرایط هم دست از سر دلم بر نمی داشت.

- سایه ... امیدوارم هیچ وقت تو زندگیت، مجبور نشی از همه چیزت بگذری.

مستمو باز کرد. سوییچ ماشین رو کف دستم گذاشت. کیفش رو از کف ماشین برداشت و رفت. از پشت اون شیشه های دودی بخار گرفته، فقط سایه ای از هورمند رو می دیدم که هر لحظه دورتر و محوتر میشد.

با عجله پیاده شدم. می خواستم دنبالش برم. نمی دونم چرا ولی می خواستم برم. پیاده که شدم، نبودش. هر چی گشتم نبود. دویدم سمت ساختمون. دور خودم می چرخیدم. باز گوشیم زنگ خورد. این بار جواب دادم.

- معلوم هست کجایی؟ مردم از نگرانی؟

- گم شدم مامان. شما کجایی؟

- گم شدی؟ یعنی چی؟

- من طبقه ی اولم. روی دیوار نوشته راهروی سوم. شما کجایی؟

- اونجا چیکار می کنی؟ بیا طبقه ی سوم، راهروی اول. گوشیتو چرا جواب نمی دادی؟

- سایلنت بود. ببخشید.

دروغ پشت دروغ.

- هورمند کجاست؟

- همین الان اومد. زود بیا.

- باشه.

رفتم سمت آسانسور. غلغله بود. پله هارو ترجیح دادم. چند دقیقه طول کشید تا به طبقه ی سوم رسیدم و راهروی اول رو پیدا کردم. آرمین اول راهرو ایستاده بود و با چشم دنبالم می گشت. منو که دید غرغر کرد:

- یه ساعته کجایی؟ زود باش قاضی منتظره.

بی حرف پشت سرش راه افتادم. مثل مرده ها. حس توی تنم نبود. فقط جای بوسه های هورمند حس داشت و می سوخت. دستمو زیر شالم بردم و روی جای بوسه اش گذاشتم. مثل احمق ها از کبود شدنش خوشحال بودم.

حداقل تا چند هفته به جای خودش همراهم بود.

توی دادگاه که پا گذاشتم، نگاهم به هورمند افتاد که پای میز قاضی ایستاده بود و یه عالمه سند و برگه هم روی میز گذاشته بود و امضا میزد. صدای در رو که شنید، سرش رو چرخوند ولی قبل از اینکه نگاهش به صورتم برسه رو گردوند. دستمو از روی گردنم برداشتم و روی گونه ام گذاشتم. می ترسیدم گریه کنم و اشکم رد بوسه هاشو بشوره.

مامان با دست به صندلی کنارش اشاره کرد. خواستم بشینم که قاضی گفت:

- خانم سایه صداقت؟

- بله؟

- تشریف بیارید.

رفتم رو به روی قاضی و کنار هورمند ایستادم. مرد دیگه ای طرف چپ هورمند ایستاده بود که ظاهرا وکیلش بود. یه سری مدرک جلوی روم گذاشتند و قاضی گفت:

- این ها مدارک اموالی هستند که قراره به نام شما بشه. باید زیر این برگه هارو امضا کنید.

نگاه دلخوری به هورمند انداختم. پس داشت قیمت بودنم رو پرداخت می کرد. یعنی قیمتم این قدر کم بود؟ این قدر کم ارزش که با سکه و سهام بشه پرداخت کرد؟ دندان هامو روی هم فشار دادم. باشه. حالا که این طوریه، منم نمی گذرم. دار و ندارمو ازم گرفتی، تا جایی که بتونم دار و ندارتو بالا می کشم.

نگاه بدی به هورمند انداختم. به برگه ها اشاره کرد و خودکارشو به سمتم گرفت. خودکارو با خشونت از دستش کشیدم و رو به قاضی گفتم:

- من حوصله ی خوندن این برگه هارو ندارم. شما بگو چیو باید امضا کنم.

- دخترم یه سوال داشتم ازتون.

- بفرمایید.

سرشو کمی جلوتر آورد و آروم، طوری که فقط من و هورمند شنیدیم گفت:

- برگه ی معاینه از دکتر گرفتید؟

نگاه نامفهومی به هورمند انداختم. معاینه؟ مثل خودش آروم گفتم:

- چه معاینه ای؟

به هورمند اشاره کرد و گفت:

- آقا می فرمایند که رابطه ای با هم نداشتین. درست میگن؟ اگر شما تایید کنید نیازی به معاینه نیست.

اخم هام در هم شد و صورتم گر گرفت. چه نیازی به این حرف ها بود آخه؟ به اجبار جواب دادم:
- درست میگن.

- پس این برگه رو امضا کنید که معلوم بشه شما خودت تایید کردی.

برگه رو که می خواستم امضا کنم، قاضی گفت:

- اگر تایید کنید، نصف مهریه بهتون تعلق می گیره.

بدون اینکه سرمو بلند کنم، امضا کردم. نصفش یا کلش؟ چه فرقی می کرد؟ چند تا برگه ی دیگه هم جلوم گذاشتند. یک سری مربوط به سهام کارخونه بود و دیگری مربوط به ماکسیمای خوشرنگش. همه رو امضا کردم. یه لبخند مسخره هم نشوندم کنج لبم که نفهمند تو دلم شب ختمه.

یه روزی کنار هورمند نشستم و شنیدم " زوجت موکلتي موکلک ... " و هورمند حلقه دستم کرد ولی حالا کنارش ایستادم و شنیدم " زوجة موکلی طالق ... " و حلقه امو از دستم درآورد. خواستم حلقه رو بهش پس بدم ولی هورمند نگاه سرسری ای بهش انداخت و گفت:

- به درد من نمی خوره. مال خودت.

آه ... خدا ... دیدی؟ شنیدی؟ حکمتش چی بود خدا؟ در رحمت کجاست؟

از دادگاه که بیرون اومدیم، آرمین گفت:

- متاسفم سایه. کاش هیچ وقت با این ازدواج موافقت نمی کردم.

نگاه بی حسی بهش انداختم و گفتم:

- تو مقصر نیستی. اگر همه ی دنیا هم با ازدواجمون مخالفت می کردند من باز هم باهاش ازدواج می کردم.

حتی اگر ... حتی اگر همین الان هم دوباره برگردم به هشت ماه پیش، باز هم باهاش ازدواج می کنم.

- دیوونه شدی سایه؟

- دیوونه نشدم. عاشق شده بودم.

نگاهمو ازش گرفتم و از پله ها پایین رفتم. پدر هورمند که نزدیک ماشینش ایستاده بود، برگشت و به سمتم اومد. مادرش اما، نگاهشو ازم دزدید و نشست توی ماشین. روبه روم ایستاد و دست هاشو روی بازو هام گذاشت. نگاهش یه دنیا حرف داشت ولی فقط گفت:

- دخترم ... حلالمون کن.

از ترس شکستن بغض، بدون هیچ حرفی، سرمو روی سینه اش گذاشتم. هورمند اگر هیچی برام نداشت، حداقل یه پدر بهم داد. هیچ طلاقى نمى تونه این محرمیت رو از بین ببره. دلم گریه مى خواست. دلم سبک شدن مى خواست ولی شونه هاى این مرد به اندازه ی کافی سنگین بودند. دیگه جایی برای سنگینی غم و غصه هاى من نداشت.

قبل از اینکه فرصت کنم، دست هامو دور کمرش بذارم، مامان با بی انصافی مچ دستمو گرفت و از آغوشش بیرونم کشید. آغوشی که توی تار و پودش، هنوزم ساده لوحانه دنبال یه عطر آشنا مى گشتم. برای دیدن هورمند گردن کشیدم. باورم نمیشد دیگه به من نامحرمه و هیچ نسبتی با هم نداریم. نبودش. هر چی چشم چرخوندم ندیدمش. دستم هنوز مشت بود. سوییچی که هورمند توی دستم گذاشت، توی مشتم فشار مى دادم. حس مى کردم دستم با کلید داره سوراخ میشه. دست مامان روی مشتم نشست:

- ولش کن.

- نه.

- وا چرا همچین مى کنی؟

- مى خوايش چيكار؟

- مى خواى ماشينو همين جا به امون خدا ول کنی؟

- نه.

مامان که دید حال خوشی ندارم، بی خیال شد و بازومو کشید. سوار ماشین شدم. ماشینی که مال هورمند نبود.

- این ماشین کیه؟

صدای آرمین رو شنیدم:

- قابل شما رو نداره.

- پس ماشین هورمند چی شد؟

- بعدا میام سراغش.

از ماشین پریدم پایین. مامان جلو نشسته بود و تا از ماشین پیاده بشه، من خودمو رسوندم به ماشین هورمند و نشستم توش. قفل مرکزی رو زدم و هراسون به مامان نگاه کردم که به شیشه مى کوبید. انگار مامان مى خواست بلایی سرم بیاره که اون طوری به ماشین هورمند پناه بردم. صدای مامان رو از اون طرف شیشه، مى شنیدم:

- چیکار می کنی؟

ماشینو روشن کردم. چشم های مامان درشت شد. آرمین رسید کنار ماشین و گفت:

- بچه نشو سایه. باید برگردیم. کجا می خوای بری؟

کلاچ رو گرفتم و دنده رو عوض کردم.

- فقط می خوام تنها باشم.

و پامو روی گاز فشار دادم و از کنارشون رد شدم.

خودمو رسوندم به انزلی. به اسکله ای که با هورمند کنارش عکس انداختیم. صدای بوق کشتی ها میومد. بوق های ممتد و بلند. گوش ایستادم. با صدای بوق بعدی، داد کشیدم. اون قدر داد کشیدم تا خالی شدم. هنجره ام می سوخت. چشم هامم همین طور. سرم درد می کرد. تیر می کشید. قلبم همین طور.

نشستم روی زمین. بارون هنوز نم نم می بارید. چشم دوختم به موج شکن بزرگی که موج های بلند و سنگین رو با عشق به سینه می کشید. موج که به سنگ ها و صخره ها می خورد، قطره های آب، توی هوا پخش می شدند و مثل بارونی که می بارید، توی هوا چرخ می خوردند. دست هامو دور زانو هام قلاب کردم.

چی باعث میشه که یه موج شکن، بتونه موج های سنگین رو بشکند؟ مقاومتش؟ صبوریش؟ امیدش؟ استقامتش؟ از جنس کوه بودنش؟ دلایلش هر چی هست، خوش به حالش. کاش منم همین قدر محکم و با صلابت بودم. اونقدر قوی که هیچ موجی نتونه از پا درم بیاره. هیچ طوفانی ریشه امو از خاک بیرون نکشه. هیچ زلزله ای خونه امو و بیرون نکنه. کاش ...

وقتی حس کردم دیگه لباسم جایی برای خیس شدن نداره، بلند شدم. توی ماشین نشستم و سرمو روی فرمون گذاشتم. بو می کشیدم. بوی هورمند رو. برگشتم و به صندلی عقب نگاه کردم. صندلی ای که همین دو ساعت پیش، بستر عشق بود و حالا ... اصلا عشقی بود؟ یا فقط نیاز؟ هورمند گفت " احتیاج ".

گوشتیم رو برداشتم. هشت تماس از دست رفته. همه اش هم از طرف مامان. راه افتادم سمت هتلی که این سه هفته شده بود خونه امون. مامان از همون روز که اومد، نداشت دیگه توی خونه ی هورمند بمونم. گفت این قدر اینجا می مونیم تا آزاد بشم و بعد برگردیم. یعنی حالا آزادم؟ به چه قیمتی؟

دفتر رو ورق زدم ولی صفحات بعد پاره شده بودند. رد خودکار روی چند صفحه ی سفید بعدی باقی مونده بود. انگار که نوشته های قبلی با خودکار خط زده و بعد هم پاره شده باشند. دفتر رو بستم. تمام شد. حس خیلی بدی

داشتم. صداقت حق داشته که این صفحه هارو پاره کنه. شاید هر بار که یاد گذشته می افته یک برگ از خاطراتش رو از دفتر جدا می کنه به این امید که شاید از صفحه ی ذهنش هم پاک بشه.

دفتر رو بستم و دراز کشیدم. یه دستمو زیر سرم گذاشتم و خیره شدم به سقف. نیاز به بررسی داشتم. باید چیزهایی که خونده بودم توی ذهنم مرور و جمع بندی می کردم. صداقت این دفتر رو بی جهت به من نداده بود. حتما یه چیزهایی از توی این دفتر فهمیده. ممکن بود اونم به همون نتایجی رسیده باشه که من رسیدم؟ با اون شخصیتی که من از هورمند توی ذهنم داشتم، چنین فاجعه ای خیلی بعید به نظر می رسید. بیشتر شبیه یه شوخی مسخره بود. یا شاید هم یه اجبار زشت. بی جهت نبود که صداقت به بیمار بودنش شک کرده بود. هر کسی می تونسته اون آزمایش رو جعل کرده باشه. با یه بار آزمایش دادن که چیزی ثابت نمیشه. شاید آزمایشگاه اشتباه کرده. یا شاید کسی رشوه داده که جواب مثبت باشه.

وقتی هورمند این همه به صداقت سخت می گیره، توی خونه حبشش می کنه، از همه چیزش ایراد می گیره و تا مرز زد و خورد پیش میره، پس می خواسته به صداقت بفهمونه که دیگه علاقه ای بهش نداره و کم کم ازش جدا بشه. ولی اگر بهش علاقه نداشته، پس چرا درست قبل از دادگاه، یه درخواست عاشقانه مطرح می کنه؟ خیلی بعید به نظر می رسه که درخواستش فقط از روی ه.و.س یا نیاز بوده باشه. مگر نه اینکه حرف از یه زن دیگه بوده؟ زنی که هورمند ازش بیماری گرفته؟ اگر هورمند اون قدر به اون زن علاقه داشته که به گناه بیفته و بیماری بگیره، پس دیگه چه احتیاجی به صداقت داشته برای رفع نیازش؟

چرا هورمند گفت "امیدوارم هیچ وقت مجبور نشی از همه چیزت بگذری"؟ منظورش از "همه چیز" چی می تونه باشه؟ فقط پول و کارخونه و ماشین و این چیزها؟ یعنی همه چیز یه انسان فقط اموالشه؟ غیر ممکنه. درخواست آخر هورمند فقط یه مفهوم داره ... "حتی موقع طلاق هم هورمند هم چنان به صداقت علاقه داشته". و وقتی داره ازش جدا میشه و از دستش میده، پس منظورش از "همه چیز"، صداقت بوده. جدا شدن از صداقت اون هم در حالی که هنوز دوستش داره، جای شکی باقی نمی ذاره که هورمند مجبور شده که از صداقت جدا بشه. ولی این اجبار از کجا اومده؟

به فرض محال هم که هورمند واقعا پاش لغزیده باشه و با زنی بوده باشه و از اون زن بیماری گرفته باشه، و به خاطر بیمار بودنش از صداقت جدا شده، پس تکلیف اون دو روزی که هورمند گم شده بود و با سر و صورت خونی به خونه برگشته و ماشینش هم جلوی گل فروشی پیدا شده چی میشه؟ چرا وقتی کیف صداقت رو دزد

برد و هورمند فهمید دسته کلیدش توی کیف بوده قفل درهارو عوض کرد؟ فقط یه دلیل داره. هورمند دزد هارو می شناخته. شاید اون کسی هم که با موتور به صداقت زد و فرار کرد، همونی بوده که کیفش رو دزدیده. این ماجراها همه در طول یکی دو ماه اتفاق افتادند و بعد از اون هم هورمند کم کم تغییر می کنه. پس ممکنه کسی که هورمند رو دو روز دزدیده و کتک زده، تهدیدش کرده باشه؟ تهدید مالی یا جانی؟ اون شخص کی می تونه باشه؟ چرا هورمند ازش شکایت نمی کنه و اسمی ازش نمی بره؟ احتمالا اون شخص اون قدر قدرت داشته که هورمند کاری از پیش نمی برده. ولی کی؟ تنها کسانی که صداقت بهشون شک داره و باهاشون خصومت داره، برادران سعیدی هستند. یعنی سعیدی ها تا این قدر پستن که به فامیل خودشون هم رحم نکنند؟ اون هم فقط به خاطر پول؟

در اینکه بعضی ها به خاطر پول حتی آدم می کشند شکی نیست ولی سعیدی ها بهشون نمیاد این کاره باشن. شاید زیرآبی زیاد برن و توی ورشکستگی بی تقصیر نباشند ولی نه تا این حد که دختر عمه اشونو با موتور زیر بگیرند و هورمند رو بدزدن و کتک بزنند. هورمند هم اون قدر ضعیف نبوده که از پششون برنیاد. از نظر قدرت و نفوذ، هورمند و سعیدی ها چیزی از هم کم ندارند. پس نمی تونستند این جوری هورمند رو از میدون به در کنند. ولی اگر کار اونها نبوده پس اون دو نفری که توی کارخونه ی هورمند حرف از رامین می زدند و آماده ی اجرای نقشه بودند، چی کاره بودند؟

چه قدر احتمال داره که سعیدی ها توی این ماجرا هیچ کاره باشند و پای نفر سومی در میون باشه؟ نفر سومی که هم قدرت زیادی داره و هم انگیزه ی کافی برای نابود کردن هورمند و صداقت. یه شخص کینه ای که می خواسته انتقام بگیره ولی کی؟ نکنه ... نکنه اون مازیار احمق مسبب همه ی این اتفاق هاست؟ ولی این جور که صداقت ازش توی خاطراتش نوشته بود، تنبونشو هم نمی تونسته بالا بکشه. از اون هایی که فقط هارت و پورت می کنند. اگر مازیار هم مقصر نباشه پس دیگه کی می تونه توی این ماجرا باشه؟

صدای آلارم گوشی از خواب بیدارم کرد. با خستگی سر جام نشستم. دفتر صداقت از روی سینه ام، روی پاهام افتاد. از دیشب که دراز کشیده بودم و فکر می کردم، همون طوری خوابم برده بود. شونه هام درد گرفته بودند. سر شونه هام رو می چرخوندم که بنیامین زنگ زد:

- سلام.

- سلام. تو میای دنبالم یا من پیام اونجا؟

- مگه چه خبر شده؟

- زکی ... یادت رفت؟ پس اون همه نقشه که دیشب کشیدی چی بود؟

چشم هامو باریک کردم و به دیوار سفید رو به روم زل زدم. داشتم یواش یواش به روز قبل و برنامه و نقشه و

این چیزها بر می گشتم. بالاخره یادم افتادم و دستی به سرم کشیدم:

- آهان. باشه. میام دنبالت.

- می خوامی اگه زحمتت میشه خودم پیام؟

- حرف های تازه می زنی؟ آفتاب از کدوم طرف دراومده مهربون شدی؟

- راستی راستی عزیزم امشب یه تیکه ماه شدی.

- کوفت.

- محبت هم بهت نمیداد؟

- سلام تو بی طمع نیست.

- گرگ خودتی.

- دیدی به خودت شک داری.

- زهر مار. اصلا به درک. خودت بیا دنبالم که راحت هم دورتر بشه.

- خب حالا چرا جوش میاری؟ تو بیا اینجا.

- تنبل.

- من که می دونم واسه چی محبتت قلبه شده.

حس کردم داره می خنده:

- امروز قراره جواب بدین دیگه.

- جواب بده. نه جواب بدیم.

- حالا همون. به نظرت خودم زنگ بزنم یا مامان یا عمه یا ژاله؟

چند لحظه فکر کردم و به اجبار گفتم:

- هر جور خودت صلاح می دونی. فقط ...

دیگه چیزی نگفتم. خودش تا ته خطو خوند. بیچاره ژاله. کاش مامان این قدر گوشت تلخی نمی کرد. گناه

داشت دختر بیچاره. تا کی باید تاوان یه اشتباه رو می داد؟

- آره می دونم. فقط ژاله زنگ نزنه.

صداش دلخور شده بود.

- شرمنده بنیامین. تو که مامانمو می شناسی. سر لج افتاده با ژاله. به خاطر خودت میگم. وگرنه من که با ژاله مشکلی ندارم.

- می دونم بابا. می دونم.

- راستی نمی خواد بیاد کارخونه؟ خانوم خرسند منتظرشه.

- بذار امروز این برنامه بگذره، فردا هم که جمعه است. تا شنبه ببینیم چی میشه.

- باشه. پس من خودم میام دنبالت که تو هم هوس چشم چرونی نکنی.

- دیوونه.

طبق برنامه ای که چیده بودیم، بنیامین باید با ماشین من میومد که هر دو توی یه ماشین باشیم. به کارخونه که رسیدیم، رفتم دفتر صداقت.

سوییچ ماشینش رو ازش گرفتم و گفتم:

- می تونم چند تا سوال ازتون بپرسم؟

سرش رو تکیون داد و گفت:

- بفرمایید بشینید.

روی مبل نشستم و از توی کیف دستیم، سرسیدش رو درآوردم و روی میز گذاشتم. با لبخند محزونی دفتر رو برداشت و نگاهم کرد. کمی فکر کردم تا بینم از کجا باید شروع کنم. عاقبت گفتم:

- چی شد که به فکر پیدا کردن هورمند افتادید؟

هم چنان پرسوال نگاهم می کرد. ادامه دادم:

- چی شد که تصمیم گرفتید، کارخونه ی ورشکسته ی هورمند رو دوباره سرپا کنید؟ چرا برای پیدا کردنش تا

اون سر دنیا هم رفتید. چی شد که حس کردید بی تقصیر بوده و باید دنبالش بگردید؟ چیزی متوجه شدید؟

سرش رو انداخت پایین. گوشه ی جلد سر رسید رو با ناخنش می کند. چند لحظه بعد گفت:

- اون اوایل که از هورمند جدا شده بودم، نمی فهمیدم چه احساسی بهش دارم. هم ازش دل چرکین بودم هم

دوستش داشتم. ولی چون خانواده ام مدام هورمند رو لعن و نفرین می کردند و به خاطر بیماریش سرزنش می

کردند، منم باورم شده بود که واقعا تمام چیزهایی که خیلی ناگهانی توی زندگیمون اتفاق افتاد، حقیقت داشته.

دلم نمی خواست دیگه علاقه ای توی قلبم باقی بمونه. دلخور بودم. می خواستم از زندگیم برای همیشه بیرونش کنم و به خیال خودم ازش انتقام بگیرم. دو ترم آخر دانشگاه رو انتقالی گرفتم. با وجود اون همه دلبستگی به رشت و دوست هام، قید همه چیز رو زدم فقط برای اینکه دیگه نبینمش. مدام روزهایی که اذیتم کرده بود رو با خودم یادآوری می کردم و نفرت رو توی قلبم پرورش می دادم. فقط با این فکر که یه روزی پشتشو به خاک بمالم. هورمند توی شغلش آدم موفق بود. خیلی معروف و کاربلد. می خواستم روی دستش بلند شم. راه و چاهش رو هم خودش یادم داده بود. چسبیدم به درس و همزمان برای کارخونه هم نقشه ها می کشیدم. برای سهامی که روز طلاق به نامم زد، برنامه ها داشتم. می دونستم بیکار نمی شینه و حتما یه جای دیگه کارخونه ی دیگه ای میزنه. می خواستم برای روزی که باهاش رقابت می کنم خودمو آماده کنم. اما ... باز مشغول کردن گوشه ی سررسید شد و ادامه داد:

- فکر کنم شما هم متوجه شده باشید که یه چیزی این وسط درست نبود. اون موقع من تو بطن ماجرا بودم و داغون تر تر از اون که بتونم درست و غلط رو تشخیص بدم. ولی هر چی زمان بیشتر گذشت، هر چی داغ دلم سردتر شد، بیشتر فهمیدم که رفتارهای هورمند غیرعادی بوده. خیلی غیر عادی. هر بار که خاطراتمو مرور می کردم و ماجراها رو کنار هم می چیدم، رفتارهای ضد و نقیض زیادی به چشمم میومد. یه چیزی هورمند رو آزار می داده. چیزی که نتونسته بهم بگه. چیزی که هورمند رو وادار به این جدایی کرد. بعد از طلاق دیگه هیچ اثری از هورمند نبود. اوایل که از نبودنش خوشحال هم بودم اما کم کم فهمیدم این غیبت ناگهانی هم خیلی عجیبه. هیچ کس ازش خبر نداشت. حتی خانواده اش. فقط می دونستند که رفته امریکا. حتی شماره ای هم ازش نداشتند و این طور که هانیه خانوم می گفت، هورمند گاهی باهاشون تماس می گرفته ولی نمی گفته کجاست. همین هم بیشتر به شک من دامن میزد. چه دلیلی داشت که هورمند خودش رو از خانواده اش هم مخفی کنه. درسته که پدرش جلوی روی همه ی ما گفت دیگه پسری به اسم هورمند نداره و نمی خواد ببیندش ولی این دلیل نمیشه که هورمند به کلی ناپدید بشه. هورمند یه قطره آب شد و رفت توی زمین. نفس عمیقی کشید. نفسی که بی شباهت به آه نبود.

- یه روز خیلی اتفاقی برکه ی آزمایش هورمند رو توی کیفی که مامانم مدارکشو نگه می داشت دیدم. یواشکی برش داشتم و بردم به یه متخصص اسناد نشون دادم. می خواستم مطمئن بشم جعلی بوده یا نه.

شتاب زده گفتم:

- جعلی بود؟

لبخند پت و پهنی زد. پلک هاشو روی هم گذاشت و با حرکت سرش تایید کرد.

نفسمو با شدت بیرون دادم. دست هامو پشت سرم گذاشتم و سرمو به عقب بردم و زیر لب خداروشکر کردم. انگار که باری از روی دوشم برداشته شده باشه، من هم بی اختیار لبخند زدم. پس بی دلیل نبود که صداقت از بیمار نبودن هورمند مطمئن شده بود.

- وقتی این موضوع رو متوجه شدم، دیگه مصمم شدم که هر طور شده هورمند رو پیدا کنم و بفهمم چرا با چنین دروغی، هم خودش رو بی آبرو کرد هم باعث جدایی مون شد. من هر بار این دفتر رو خوندم، یه چیز تازه ای پیدا کردم. حس می کنم از لابه لای نوشته هایی که من فقط به چشم اتفاقات عادی بهشون نگاه می کردم، یه چیزهای عجیبی بیرون میاد. تمام این ماجراها رو با چیزهایی که توی ذهنمه و با شناختی که از آدم های اطرافم دارم، تطبیق می دادم تا بفهمم کی توی این ماجراها بوده. یه چیزهایی هم دستگیرم شده. ازتون خواستم این دفتر رو بخونید چون شما بی طرفید. می تونید از این دفتر چیزهایی که به چشم من نیومده رو ببینید. اتفاقاتی که ممکنه دلیلشون مابین نوشته هام پیدا بشه. از اون روزی که توی همین کارخونه، پشت پنجره ی اتاق بغلی، اسم رامین رو از زبون دو تا مرد شنیدم، بهش شک کردم. هنوزم وقتی نوشته هامو می خونم، با رفتار رامین هم خونی داره و حس می کنم کسی که باعث شد هورمند دو روز خونه نیاد و بعد هم با سر و صورت خونی پیداش بشه، رامین بوده. نمی دونم دیگه به کی باید شک کنم. تنها کسی که همیشه شمشیرش رو برای من از رو بسته رامین بوده و هست و البته آرمین. آرمین که اول با ازدواجم موافقت کرد، بعد هم برای طلاقم دوندگی می کرد. شاید این ازدواج هم برای اضافه شدن سهام کارخونه و مهریه ام به سایر دارایی هام بوده که بیشتر به نفع این دو تا برادر بشه. خواهرم چند وقت دیگه زایمان می کنه. اصلا دلم نمی خواد تا مدرک کافی پیدا نکردم، حرفی بزنم که خدایی نکرده اتفاقی برای خودش و بچه اش بیفته.

دست هاشو روی هم گذاشت و گفت:

- شما چه طور؟ با خوندن این دفتر، در مورد اتفاقاتی که افتاده چه نظری دارید؟

تمام ماجراها و نتیجه گیری هایی که دیشب توی ذهنم جمع بندیشون کرده بودم، خلاصه براش توضیح دادم. از طرف هورمند هیچ وقت هیچ ضربه ای به سایه و خانواده اش وارد نشد. پس هورمند هم مثل صداقت یه قربانی بوده. آخر حرف هام گفتم:

- نظرتون در مورد اون هم کلاسی قدیمیتون چیه؟ مازیار جوادی.

چند لحظه فکر کرد و گفت:

- خودمم چند بار بهش فکر کردم. حتی دنبالش هم گشتم ولی پیداش نکردم. گفتم شاید اون هم توی این ماجراها دستی داشته. به خصوص با اون بی آبرویی که توی دانشگاه ...

لبشو گاز گرفت و ساکت شد. قطعا فکر کردن به اون روزها خوشایندش نبود.

- نمی دونم. بعضی وقت ها میون این همه احتمال واقعا از روشن شدن حقیقت نا امید میشم. کاش هورمند برمی گشت. فقط اون می تونه کمک کنه.

چه قدر جمله اش حسرت زده بود. دلم براش سوخت. خدا کنه نقشه امون جواب بده. خواستم از جام بلند بشم که یه دفعه یاد نفس افتادم. ناخودآگاه گفتم:

- چی به سر نفس اومد؟

لبخند محوی رو صورتش نشست و گفت:

- بیشتر از دو ساله که با ما زندگی می کنه.

- جدا؟ چه طور تونستید سرپرستیش رو به عهده بگیرید؟

- مادرم سرپرست قانونیشه. چون من نه متاهل بودم و نه بالای سی سال، بهم اجازه ی سرپرستی نمی دادند.

- مادرتون چه طور قبول کرد؟

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

- نفس اون قدر دلنشین و معصومه که خیلی زود خودشو توی دل مامانم جا کرد. البته منم روش های خودمو برای رسیدن به اهدافم دارم.

عجب! چه اعتماد به نفسی! از اون سایه ی یاغی و سرکشی که توی خاطراتش بود، هیچی بعید نیست. حتما هنوزم یه رگه هایی از اون یکدنگی و لج بازی توی وجودش هست. خدا به دادت برسه هورمند!

دم ظهر که همه برای ناهار و نماز، پراکنده شدند، سویچ رو دادم به بنیامین و فرستادمش دنبال خراب کردن ماشین صداقت. با صداقت هم از قبل هماهنگ کرده بودم که ماشینش رو آخر پارکینگ و دور از دید سایرین، به خصوص نگهبان پارک کنه. هر چند که برای محکم کاری، رضا همون موقع اومد دم کارخونه و به بهونه ی اینکه دنبال کار می گرده، سر نگهبان رو گرم کرد.

قرار بود سیم کوئل ماشین رو قطع کنه که روشن نشه، ولی بنیامن سنگ تموم گذاشت و تمام دل و و روده ی ماشین رو بیرون کشید! سوییچ رو به صداقت تحویل دادم و به رضا هم زنگ زدم که از کارخونه دور بشه تا به وقتش.

همه چی آماده بود و فقط باید صبر می کردیم تا ساعت کاری تموم بشه و کارکنان برند. همه که رفتند، زنگ زدم به صداقت که بره سراغ ماشینش. از پشت پنجره ی آزمایشگاه حواسم بهش بود. چند بار استارت زد ولی ماشین اصلا انگار نه انگار. دخل ماشین اومده بود! اونم ماشینیه که صداقت تا این حد بهش علاقه داشت! بالاخره از ماشین پیاده شد و رفت سمت نگهبانی. قرار بود به نگهبان بگه که ماشینش خراب شده و به آژانس زنگ بزنه. تا زمانی که آژانس برسه هم، صداقت بره کنار خیابون منتظر بمونه و بعدش هم وقت هنر نمایی صداقت و رضا بود!

همراه بنیامین از آزمایشگاه خارج شدم. سوار ماشین که شدم، به رضا زنگ زدم. با اولین بوق جواب داد:

- بله؟

- وقتشه.

- ای به چشم.

استارت زدم و به محض اینکه نگهبان مانع رو بالا برد، صدای ترمز شدید و کشیده شدن لاستیک ها روی آسفالت و بعد از اون، صدای جیغ صداقت و ... گرومب! نگهبان که از شنیدن صدا ترسیده بود، از کارخونه دوید بیرون و من هم با ماشین و قیافه ای که به ظاهر ترسیده و نگرانه، رفتم بیرون.

خبری از ماشین رضا نبود و صداقت با صورت و لباس های خونی روی زمین افتاده بود! نگهبان با سرعت رفت بالای سر صداقت و شروع کرد به صدا زدنش. من و بنیامین هم از ماشین بیرون پریدیم و بالای سرش نشستیم. تو دلم خدا خدا می کردم که یه وقت صداقت وسط معرکه خنده اش نگیره یا چشم هاشو باز نکنه. ولی صداقت خیلی حرفه ای خودشو به بیهوشی زده بود. نمی دونم تو اون یه لحظه چه جوری فرصت کرده بود اون همه رنگ خوراکی قرمز رو روی سر و صورت خودش خالی کنه!

نگهبان رو با دست عقب زدم و گفتم:

- به جای اینکه تو سر و کله ات بزنی کمک کن بذاریمش توی ماشین. باید ببریمش بیمارستان.

نگهبان هم دیگه معطلش نکرد و زیر بازوهای صداقت رو گرفت. دستمو پیش بردم که پاهاشو بگیرم و بلندش کنم ولی نمی دونم چرا دستم توی هوا خشک شد. یه حس بدی داشتم. به هیچ عنوان دلم نمی خواست بهش

دست بزنم. فکر اینجاشو نکرده بودم. دوست نداشتم به امانتی هورمند دست بزنم. به خصوص که می دونستم این ها همش یه بازیه و واقعی نیست.

بنیامین که دید دارم دست دست می کنم، دستشو روی شونه ام گذاشت و همون طور که به عقب هولم می داد گفت:

- برو در ماشینو باز کن.

من هم از خدا خواسته، سرمو تکون دادم و رفتم سمت ماشین. نگهبان و بنیامین، صداقتو روی صندلی عقب گذاشتند و منم نشستم پشت فرمون. بنیامین که سوار شد، حرکت کردم. تازه نگاهم به بشکه ی فلزی بزرگی افتاد که در اثر برخورد با ماشین رضا، کاملاً فرو رفته بود. چه بلایی سر ماشین رضا اومده بود؟ از کارخونه که دور شدیم صداش زدم:

- خانوم صداقت، از کارخونه فاصله گرفتیم، می تونید بلند شوید.

چند لحظه بعد صداقت که روی صندلی عقب دراز کشیده بود، بلند شد و نشست. دستی به چشم هاش کشید و گفت:

- میشه یه دستمال بهم بدین؟

بنیامین جعبه ی دستمال کاغذی رو به سمتش گرفت و صداقت چند برگ رو با هم برداشت و مشغول پاک کردن صورتش شد. هنوز به بیمارستانی که مدنظرمون بود نرسیده بودیم که گوشیم زنگ خورد. مقدسی بود! - بله؟

- چی شده آقای کاردان؟ نگهبان چی داره میگه؟ خانوم صداقت تصادف کرده؟

سعی کردم استرس و نگرانی رو توی صدام تزریق کنم:

- متأسفانه همین طوره. دارم می برمشون بیمارستان. حالشون اصلاً خوب نیست.

- کدوم بیمارستان؟

- نمی دونم. هر کدوم که نزدیک تر باشه. به محض اینکه به بیمارستان رسیدم اطلاع میدم.

- منو بی اطلاع نذارید. همین الان حرکت می کنم.

گوشی رو قطع کردم و از توی آینه نگاهی به صداقت انداختم. اخم کرده بود و از توی آینه نگاهم می کرد. نگاهمون که به هم افتاد گفت:

- کی بود؟

- مقدسی.

- جدا؟ به این سرعت چه طوری خبردار شده؟

- نگهبان بهش گفته.

- پس نگهبان خبرهارو به مقدسی می رسونه؟

- ظاهرا که این طوره.

به بیمارستان که رسیدیم، بنیامین و صداقت رفتند داخل سالن انتظار و من از داخل محوطه با مقدسی تماس گرفتم. به محض اینکه جواب داد، با اضطرابی ساختگی گفتم:

- آقای مقدسی ... میگو باید مجوز عمل رو امضا کنید. مثل اینکه باید عمل بشن و گرنه ... و گرنه...

دیگه چیزی نگفتم و گذاشتم صدای نفس های پر شدم رو بشنوه تا حسابی نگران بشه و فکر کنه که ممکنه صداقت از دست بره! هیچ صدایی از اون طرف خط شنیده نمیشد. فقط صدای نفس هایی سنگین و مضطرب و منقطع. مثل وقتی که بغض می کنی و نفس هات از شدت بغض، بریده بریده میشه.

یعنی مقدسی تا این حد نگران صداقت بود؟ نه ... پس کی می تونست پشت خط باشه به جز ...

کور سوی امیدی توی دلم روشن شد. نکنه واقعا هورمند پای تلفن بود؟ دهن باز کردم صداش بزمن که صدای مقدسی رو شنیدم:

- کدوم بیمارستان؟

اسم و آدرس بیمارستان رو دادم و سریع رفتم دم در ورودی بیمارستان و به بنیامین زنگ زدم. به محض اینکه جواب داد گفتم:

- بنیامین چهار چشمی ورودی ساختمون رو بپا. فکر کنم هورمند داره با مقدسی میاد بیمارستان. ممکنه چهره اشو تغییر داده باشه ولی حواستو خوب جمع کن. عکس هورمند رو که بهت نشون داده بودم.

- آره. آره. حواسم هست.

- صداقت کجاست؟

- رفته دم یکی از ورودی ها ایستاده.

- علی و رضا چی؟

- اون ها هم دم ورودی های دیگه ان.

- خودت کجایی؟

- جلوی آسانسورها.

- هر خبری شد به من اطلاع بده.

- حتما.

گوشی رو قطع کردم و مثل عقابی که دنبال شکاره، چشم هامو به همه طرف می چرخوندم. بالاخره ماشین مقدسی پیچید توی پارکینگ بیمارستان. خودش پشت فرمون بود ولی ... اون کی بود روی صندلی کناریش؟ نگاهش به مقدسی بود. دل تو دلم نبود که صورتشو برگردونه و بتونم ببینمش. مقدسی پیاده شد و مرد کناری هم پیاده شد. یه مرد قد بلند، کت و شلوار پوش، موهای کوتاه مردونه و صورتی که ...

به محض دیدن صورتش، وا رفتم...

خدای من این که هورمند نیست... یعنی این همه تلاش کردیم برای هیچ و پوچ؟ باز هم هورمند حاضر نشد بیاد؟ پس اونی که پشت گوشی از نگرانی نمی تونست درست نفس بکشه، کی بود؟ اصلا اینی که دنبال مقدسی راه افتاده کیه؟ اینو آورده بود که مثلا مجوز عمل امضا کنه؟ حتی توی این وضعیت هم که پای جون صداقت در میون بود، هورمند نیومد؟ مگه میشه؟ پس اون همه عشق و علاقه الکی بود؟ حالا که هیچی عایدمون نشده، چه طوری به مقدسی بگیم که صداقت چیزیش نشده و همه اش یه خالی بندی بوده که شاید هورمند پیداش بشه؟!

دستمو مشت کردم و چند بار به پیشونیم زدم. لعنت به این شانس. لعنت.

دست از پا دراز تر پشت سرشون با فاصله راه افتادم. خیلی تند راه می رفتند. تقریبا می دویدند. البته به خاطر اینکه مرد همراه مقدسی کمی مسن بود، مقدسی هر از گاهی بر می گشت و صبر می کرد تا مرد بهش برسه. ولی من حال و حوصله ی دویدن نداشتم. اصلا بدوم که چی بشه؟ که زودتر ضایع بشم؟

مقدسی و مرد همراهش، وارد ساختمون شدند و من گوشیم رو درآوردم که به بنیامین خبر بدم چی شده. چند تا بوق خورد ولی جواب نداد. ای بابا. خوبه هنوز وسط ماموریت و جواب نمیده! دوباره شماره اش رو گرفتم و به ورودی ساختمون نگاه کردم. کم کم داشتم دچار دلشوره می شدم.

قدم هامو تند تر کردم و زیر لب چند تا فحش نثار بنیامین کردم که با جواب ندادنش بیشتر نگرانم می کرد. خواستم قطع کنم و به رضا زنگ بزنم که صداش رو شنیدم:

- نیما خودتو برسون دم اورژانس.

تا اومدم بپرسم چه خبر شده، قطع کرد. نکنه صداقت حالش بد شده؟ نکنه مقدسی جریان رو فهمیده و بنیامین رو خفتش کرده؟ نکنه ... نکنه هورمند از یه در دیگه اومده و بنیامین پیداش کرده؟ وای که تا برسم به اورژانس چه قدر فکرهای جور واجور تو سرم پیچید.

دویدم سمت اورژانس. دم اورژانس، چند نفر دایره وار یه جا کپه شده بودند و با همدیگه حرف می زدند. انگار که یه موضوع جالب برای تماشا پیدا کرده باشند. خودمو از بین جمعیت رد کردم و رسیدم به بطن ماجرا! از چیزی که دیدم دهنم باز موند. صداقت خودشو انداخته بود توی بغل مرد همراه مقدسی و های های گریه می کرد! وسط گریه هاش چیزی شبیه "پس خودش کجاست" زمزمه می کرد.

بهت زده گفتم:

- این جا چه خبره؟

به جای جواب، دستی روی شونه ام نشست. به سمتش برگشتم. بنامین بود. دوباره سوالمو تکرار کردم:

- چه خبره؟ چی شده؟

بنیامین سری تکون داد و گفت:

- فکر کنم پدر هورمنده. تا همدیگه رو دیدن، پریدن بغل هم.

- پدر هورمند؟

دوباره به سمتشون نگاه کردم. مقدسی چپ چپ نگاهم می کرد. انگار که با نگاهش می گفت "بعدا به حساب تو یکی می رسم!"

توی چهره ی مرد دقیق شدم و دنبال شباهت گشتم. یه لحظه نگاهم به پشت سرشون افتاد. چند متر اون طرف تر، مردی دم ورودی ساختمون، کنار دیوار ایستاده بود و گردن می کشید. موهاش تا زیر گوشش بود و روی پیشونیش هم ریخته بود. عینک آفتابی داشت و ته ریش. تی شرت مشکی پوشیده بود با جین آبی رنگ. چشم هام چرخید روی کفش هاش. نمی دونم چرا انتظار داشتم کفش هاش اسپرت آبی و سفید باشه. اسپرت بودند ولی سفید یک دست.

اون قدر رفته بودم تو نخش، که اون همه تنه ای که بهم می زدند و صدای گریه ی صداقت و "آروم باشید" گفتن های پرستار، برام کوچکتین اهمیتی نداشت. از جمعیت جدا شدم و قدمی به سمتش برداشتم. چند قدم که به سمتش رفتم، سرش به سمتم چرخید. چشم هاشو از زیر عینک آفتابی نمی تونستم ببینم ولی مطمئنم به

محض دیدنم بود که عقب گرد کرد. دویدم سمتش. به مردم تنه می زدم و بی توجه به غرغرهاشون، فقط نگاهمو دوخته بودم به مردی که هر لحظه ازم دورتر میشد.

بالاخره از ساختمون خارج شدم و با سرعت بیشتری به سمتش رفتم. رفت سمت پارکینگ. هر آن ممکن بود گمش کنم. یه حسی بهم می گفت خودش. اگر خودش هم نباشه، یه ربطی به هورمند داره که به محض دیدنم داره فرار می کنه. داشت به سمت یه موتور می رفت. اونم موتور کورسی که اگر سوارش میشد و گاز می داد دیگه به گرد پاش هم نمی رسیدم.

به اجبار از روی کاپوت ماشینی پریدم و قبل از اینکه سوار موتور بشه، یقه اشو چنگ زدم. انگار که انتظارش رو داشته باشه، تو یه لحظه سرشو چرخوند و یقه اش از دستم ول شد. فکر کردم فرار می کنه، ولی برخلاف انتظارم، این بار اون یقه امو توی دستش گرفت و به بدنه ی ماشین پشت سری چسبوندم. لب هاشو روی هم فشار می داد ولی هیچ حرفی نمیزد. هر کس دیگه ای بود شروع می کرد به دري وری گفتن. ولی اون حرف نمی زد. آروم گفتم:

- هورمند... خودتی؟

دستش از یقه ام جدا شد اما قبل از اینکه بره، دستمو به سمت صورتش بردم و سریع عینک رو از روی چشمش برداشتم. خیلی غافلگیرانه، دستمو کشید و روی زمین بین دو تا ماشین نشوندم. خودش هم کنارم نشست و همون طور که انگشت اشاره اشو روی لبش می داشت، با صدای آرومی گفت:

- هیچی نگو نیا. سایه داره میاد این طرف.

اون قدر محوش شده بودم که هیچ نیازی به هشدار دادنش نبود. اون سرشو به سمت ساختمون چرخونده بود و من زل زده بودم توی صورتش. بعد از چند ثانیه بالاخره به سمتم برگشت. با چشم های گرد شده، دستمو روی چونه اش گذاشتم و سرشو به چپ و راست چرخوندم و گفتم:

- تو ... تو ... خیلی ... خیلی ...؟

با کلافگی دستمو از چونه اش جدا کرد و گفت:

- آره می دونم خیلی شبیهشم.

اون لحظه واقعا نمی تونستم بفهمم چه حالی دارم. خوشحال بودم از اینکه هومن به شدت شبیه برادرشه و از روی همین شباهت، بهش مشکوک و البته یک قدم به هورمند نزدیک تر شدم. گیج بودم از اینکه چرا خودشو از سایه مخفی می کنه در حالی که پدرش خودشو تمام قد به سایه نشون داده و بغلش هم کرده بود. ناراحت

بودم که چرا هورمند نیومده؟ چرا مقدسی به جای خبر دادن به هورمند، به پدرش خبر داده؟ نکنه هورمند واقعا توی این شهر نیست و اونی که تمام مدت مواظب سایه بوده، پدر هورمند و شاید برادرش بودند! دست هومن رو کشیدم تا سرشو که دوباره به سمت ساختمان چرخونده بود، به طرفم برگردونه و گفتم:

- پس هورمند کجاست؟

بدون هیچ جوابی با چشم هایی سرد و بی روح نگاهم می کرد. دلشوره به جونم افتاد و گفتم:

- فقط بهم بگو ... زنده است؟

اون قدر مستاصل و عاجز این سوال رو پرسیدم که انگار دلش به رحم اومد و سرشو تکیه داد. نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- هنوز مجرده؟

- چرا این سوال رو می پرسی؟

- می خوام بدونم گشتن دنبال هورمند فایده ای داره یا نه. اگر ازدواج کرده بهتره که همین جا همه چیزو تموم کنیم. خانم صداقت بعد از این همه سال هنوزم به هورمند علاقه داره و در به در دنبالش می گرده. صداقت فهمیده که اون جواب آزمایش جعلی بوده. این چهار سال به عشق هورمند، زندگی کرده. حالا اگر پیداش کنه و ببینه که ازدواج کرده داغون میشه. اخم هاش رو در هم کشید و گفت:

- تو به زن داداش من نظر داری؟

شوکه شدم:

- دیوونه شدی؟ این چه حرفیه؟

- پس چرا این قدر سنگشو به سینه می زنی؟

- من سنگ خودمو به سینه می زنم. خواسته یا ناخواسته منم توی این ماجرا وارد شدم و به خاطر دینی که به هورمند دارم می خوام کمکشون کنم. این ماجرا همون قدر که شما رو درگیر کرده منو هم درگیر کرده. بهم بگو هورمند کجاست؟

دوباره نگاهش رو به سمت دیگه ی پارکینگ دوخت. مسیر نگاهشو دنبال کردم. مقدسی و صداقت و پدر هورمند، سوار ماشین مقدسی شدند و رفتند. هر دو همزمان به هم نگاه کردیم و هومن زودتر گفت:

- من دیگه باید برم.

قبل از اینکه بلند بشه دستشو کشیدم و گفتم:

- کجا؟ تا نگی هورمند کجاست ولت نمی کنم. بابات چه طور یه دفعه پیداش شد؟

- برو از خودش بپرس.

عجب زبون نفهمی بودا. عقب گرد کرد سمت موتورش. تی شرتشو از پشت چنگ زدم و گفتم:

- اومدی برای هورمند خبر بیری. درسته؟

- من از هورمند خبری ندارم.

- اگه ازش خبر نداری پس از کجا می دونی مجرده؟

انگشت اشاره اشو سمت خودش گرفت و گفت:

- من گفتم مجرده؟

- اگر مجرد نبود به صداقت نمی گفتم زن داداش. به خاطرش هم غیرتی نمی شدی که مبادا کسی بهش نظر

داشته باشه.

- شما هر جور دوست داری فکر کن.

- آقای هومن برازنده. توقع داری باور کنم که شما منو از توی عالم خواب می شناسی و هیچ خبری هم از

هورمند نداری؟ کاملاً واضحه که می دونی کجاست. تو منو می شناسی و اسممو بلدی. در حالی که من اولین

باره تو رو می بینم و اگر شباهت به هورمند نبود محال بود بشناسمت. پس تو چه طور منو می شناسی؟ من

مطمئنم که هورمند بهت گفته. حالا بگو کجاست.

قبل از اینکه حرفی بزنه، موبایلش زنگ خورد. گوشیش رو از جیبش درآورد و فقط گفت:

- دارم میام.

میچ دستشو توی هوا گرفتم و گفتم:

- می دونم که هورمند پشت خط بود. بهم بگو کجاست. من باید ببینمش. می فهمی؟ بای——د.

- من دیگه باید برم. عجله دارم.

- همون که اسم و مشخصات منو بهت داده حتماً بهت گفته اگر بزنم به سیم آخر چیکار می کنم. مگه نه؟

خودمم می دونستم که هیچ سیم آخری در کار نیست. اصلاً آدم تند خو و جوگیری نبودم که بخوام بزن بزن راه

بندازم و دیوونه بازی دربیارم. ولی اون لحظه این تنها چیزی بود که به ذهنم رسید! و خداوشکر که جواب داد!

- آقا نیما. چرا متوجه نیستی. هورمند پیش من نیست.

دستم جوی سینه اش گرفتم و این پا اون پا شدم:

- بین آقا هومن. ما یه چیزهایی در مورد اتفاقات گذشته دستگیرمون شده. می دونیم که بیماری هورمند دروغ بود. پای هیچ زنی هم در میون نبوده. تنها دلیل کناره گرفتن هورمند از خانوم صداقت و طلاقشون، یه اجبار بود. یه نفر هورمند رو تهدید کرده و مجبورش کرده که از همسرش جدا بشه. فقط موضوع این جاست که نمی دونیم کی. ما به پسر دایی های خانوم صداقت و هم کلاسی سابقش مشکوکیم ولی هیچ مدرکی نداریم. حاضرم قسم بخورم وقتی اسم "هم کلاسی سابق" رو آوردم، چشم هاش برای لحظه ای گرد شد. دیگه مطمئنم اون عوضی یه دستی توی این ماجرا داشته. ولی اون که خیلی بی عرضه به نظر می رسید؟! الحق که هیچ وقت نباید حریف رو دست کم گرفت.

سعی کردم یه دستی بزنم:

- تو که دورادور و البته از طرف هورمند، مواظب زن داداشت هستی، تو که با وجود نبودن هیچ نسبتی بین صداقت و برادرت هنوزم زن داداش صداس می کنی، پس باید بدونی که حال روحیش خیلی بده. اون قدر بد که برای پیدا کردن هورمند حتی حاضر به نقش بازی کردن شده. این هم می دونی که کارخونه اش یه بار ورشکست شده، می دونی که چند وقت پیش دزد اومد توی کارخونه و البته که شما زودتر از همه به پلیس زنگ زدی. شما که همه ی این چیزهارو می دونی، پس چرا هورمند رو قانع نمی کنی که برگرده پیش زنش؟ این دو تا بدون هم دووم نمیارن.

حس کردم، نم اشکی توی چشم های هومن نشست. اما خیلی زود پیش زد. دیگه این بار واقعا زدم به سیم آخر. یقه اشو گرفتم و داد زدم:

- چه بلایی سر هورمند اومده؟ حرف بزن لعنتی.

نگاه مردم رو روی خودمون احساس می کردم. ولی من نگاهم فقط به هومن بود که لب هاش برای حرف زدن می لرزید ولی دلش به گفتن رضا نبود. دست هام از دور یقه اش شل شد و گفتم:

- تو رو خدا راستشو بگو. زنده است؟

پر بغض گفت:

- آره.

- سالمه؟

- آره.

- ازدواج کرده؟

- نه.

- پس چی؟ دردش چیه که خودشو قایم کرده؟

دوباره داغ کرده بودم و داد می کشیدم. خداروشکر که محوطه ی پارکینگ دور از نگرهبانی بود و گرنه به جرم اغتشاش گیرم می انداختن!

- مگه نمی بینه صداقت چه دردی رو تحمل می کنه؟ ندید اون روزی که می خواست خودشو به کشتن بده؟ همون روز که توی اتوبان با خودش و جونش کورس گذاشته بود؟ نفهمید چه طور دیوونه شد و تمام وسایل دفترشو خورد و خاکشیر کرد؟ براش خبر نبردن که از عصبانیت دست منشیش رو خرد کرد؟ نگفتن؟ اون هم داد کشید:

- گفتن گفتن گفتن.

- پس چرا خودشو نشون نمیده؟ اون زن بیچاره از فکر هورمند داره روانی میشه.

صداش رو کمی پایین تر آورد ولی هم چنان عصبی بود:

- ماجرا پیچیده تر از اونیه که شما فکر می کنی. هورمند نمی خواست هیچ کس رو قاطی این ماجرا بکنه. به همین خاطر از همه ی خانواده اش فاصله گرفت. از همه ی کسانی که براش عزیز بودند. فقط من پیشش موندم چون خوب می دونستم هورمند هیچ وقت تو زندگیش خطا نرفته. چون می دونم چه زجری می کشه. ولی یه کم دیگه باید تحمل کنیم. یه کم دیگه صبر کنید. هورمند داره به یه نتایجی میرسه. خواهش می کنم پاتو از این ماجرا بکش بیرون. نذار به نگرانی هاش اضافه بشه. وقتش که بشه خودش برمی گرده.

- وقتش کی؟

- نمی دونم.

- این برای من جواب نمیشه. اگر قرار بود برگرده تو این چهار سال برگشته بود.

- خودت هم اگر جای هورمند بودی نمی تونستی به این زودی ها برگردی.

- چرا؟

پوفی کرد و کلافه دور خودش چرخید. چند لحظه بعد رو به روم ایستاد و گفت:

- آقا نیما. می دونم قصد کمک داری. ولی این گاو پوستش کنده شده و رسیده به دمش. نذار دوباره جون بگیره و زنده بشه. بذار همه چیز ختم به خیر شه. معلوم نیست آخر این ماجرا تکلیف هورمند چی بشه. شاید دوباره مجبور به دوری و جدایی بشه.

- چی داری میگی؟ این حرف ها چه معنی ای داره؟ چرا نمیگی چی شده و خلاصم کنی؟

- چرا متوجه نیستی؟ نمی تونم چیزی بگم. بگرد پیداش کن و از خودش بپرس.

این آخرین حرفش بود و بعد از اون، پرید روی موتورش و در عرض چند ثانیه غیبش زد.

به محض رفتن هومن، گوشیم رو درآوردم و به صداقت زنگ زدم. کمی طول کشید تا جواب بده. وقتی هم که جواب داد، صداش حسابی گرفته بود.

- بفرمایید.

- سلام خانم صداقت. شما هنوز همراه پدر هورمند هستید؟

- بله. چه طور مگه؟

- بدون اینکه بهتون شک کنه، سعی کنید یه آدرسی از هومن گیر بیارید.

- از هو...

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- از کی؟

- مطمئن باشید آدرس و نشونی از هورمند پیدا نمی کنید. ولی از هومن شاید. اگر بتونیم هومن رو پیدا کنیم، به هورمند هم می رسیم.

- شما مطمئنید؟

- هومن رو توی بیمارستان دیدم. از ...

مهلت نداد حرفمو بزنم و با تعجب گفت:

- کیو؟ میشه بیشتر توضیح بدید؟

خنده امو قورت دادم و گفتم:

- بله. منم داشتم توضیح می دادم!

- شرمنده. بفرمایید.

- هومن از هورمند خبر داره ولی نگفت کجاست. یه حرف هایی زد که سر فرصت براتون میگم. ولی فعلا همه چیز بستگی به شما داره که بتونید هر جور شده از طریق پدرشون، از هومن خبر بگیرید.

- سعی امو می کنم.

- خوبه. خدانگهدار.

گوشی رو قطع کردم و به رضا زنگ زدم. حسابی شاکی بود که چرا خبری از هورمند نشده. منم براش گفتم چی شده و رضا هم که بدجور کلافه بود، از همون پشت گوشی خودشو مرخص کرد و رفت. خواستم به بنیامین زنگ بزنم که یه دفعه یکی پرید روی کولم!

ترسیدم و سرمو برگردوندم. به محض دیدنش، دستمو بردم پشت سرش و یقه اشو گرفتم. از روی پشتم کشیدمش پایین و گفتم:

- نه تو جونوری نه من درخت. برای چی رو کول من می پری؟

بنیامین که به طرز عجیبی سرخوش و خوشحال بود، دست انداخت دور گردنم و شروع کرد به بوسیدنم! اونقدر تند تند می بوسید که حتی وقت نمی کردم از خودم جداش کنم. چشم هامو بسته بودم و صورتم از شدت چندش مچاله شده بود. بالاخره صورتش بین دست هام گیر افتاد. با اخم نگاهش کردم و هولش دادم عقب:

- اه ... چته تو؟ شستیم. برو اون ور.

بنیامین همون طور که نیشش تا فراتر از بناگوشش باز بود، گفت:

- بالاخره بله رو از عروس خانوم گرفتم. دیگه شدم شوهر خواهرت. دارم دوماذ میشم.

هر جمله ای که می گفت، اخمم بازتر میشد و لب هام خندون تر. پسر ی دیوونه. پس بگو چرا کبکش خروس می خونه.

- همین الان ژاله بهم خبر داد.

با ترس نگاهش کردم. دستشو توی هوا تکون داد و گفت:

- نترس بابا. عمه ام زنگ زده بهشون. ولی ژاله بهم خبر داد. این حرف هارو بی خیال. کی بیایم برای تعیین تاریخ عقد و عروسی؟ همین امشب بیایم؟ به نظرت آخر هفته ی دیگه عقد باشه چه طوره؟ یک ماه بعد هم عروسی.

- چه خبرته. پیاده شو با هم بریم. می خوام اصلا همین امشب عاقد بیاری؟

هرهر خندید و گفت:

- بد فکری هم نیست.

- چه خوش اشتها.

راه افتادیم سمت ماشین. الکی الکی منم خوشحال بودم. با اینکه هورمند آفتابی نشد، ولی حس می کردم بهش نزدیک شدیم. می دونستم به زودی پیداش می کنیم. خواهرمم که داره عروس میشه. رفیقمم داره سر و سامون می گیره. ژاله هم که مرخص شده و پدرش هم در حال ترک. همه چی خوبه. احتمالا شاعر تو چنین شرایطی بوده که گفته " همه چی آرومه " !

بنیامین رو دم خونه اشون پیاده کردم. وارد خونه که شدم، صدای غش غش خنده ی مامان، اولین چیزی بود که شنیدم! به به . آفتاب از کدوم طرف زده؟

مامان کنار تلفن نشسته بود و صورتش مثل گل شکفته شده بود! کی پای تلفن بود؟ نجلا هم که عین لبو قرمز شده بود و سرشو انداخته بود پایین و زیر چشمی مامان رو نگاه می کرد که هر از گاهی، دستی به موهایش می کشید. بابا هم که پا روی پا انداخته بود و مثلا روزنامه می خوند ولی کاملا مشخص بود حواسش پای تلفنه. سلام آرومی گفتم و کنار بابا نشستم. با اشاره به نجلا گفتم " چی شده " ولی نجلا لبخند خجولی زد و چیزی نگفت. عوضش بابا روزنامه اشو کنار برد و زیر گوشم گفت:

- مادر بنیامین. دارن در مورد خواهرت و دوستت صحبت می کنند.

لحن بابا جوری بود که انگار فالگوش ایستاده و این چیزهارو هم یواشکی داره به من میگه. خنده ام گرفت و گفتم:

- حالا چرا این قدر آروم حرف می زنی؟

- تو که می دونی وقتی مادرت با تلفن صحبت می کنه نباید دور و برش سر و صدا باشه. الان هم که بحث حساس و مهمه. پس اگر جرئت داری سر و صدا کن!

- حالا تا اینجا چی دستگیرتون شده؟

- فقط مطمئنم الان بنیامین هم مثل خواهرت چسبیده به تلفن.

دو تایی ریز ریز خندیدیم. بابا هم بعضی وقت ها شیطون می شدها. سرتق بازی های نجلا هم فکر کنم به بابا رفته باشه!

به اتاقم رفتم و وقتی داشتم لباسمو عوض می کردم، در باز شد و نجلا اومد داخل. طبق معمول وقتی دید لباس تنم نیست، هینی کشید و درو بست. با تاسف سر تکون دادم. داره از این خونه میره و آخرش یاد نگرفت در بزنه. لباس پوشیدنم که تموم شد، صداش زدم:

- بیا تو.

سریع پرید داخل و گفت:

- این لیست رو مامان داد بری بخری.

آه از نهادم بلند شد:

- خرید؟ خب زودتر می گفתי لباس هامو عوض نکنم. خرید برای چی؟

لبخند ملیحی زد و همون طور که نگاهشو دور اتاق می چرخوند، گفت:

- امشب مهمون داریم.

فهمیدم مهمون هامون چه کسانی هستند ولی پرسیدم:

- مهمون؟ کی؟

سرخ و سفید شد و گفت:

- خانواده ی فرمنش.

قاه قاه خندیدم و گفتم:

- خانواده ی فرمنش؟ جالبه. تا همین دیروز که بنیامین بود حالا یه دفعه شد فرمنش؟

جوابم فقط لحن معترضش بود:

- نیما ...

- خب حالا تو اون لیست چی نوشته؟

شروع کرد به خوندن لیست:

- یک جعبه شیرینی خامه ای از شیرینی فروشی پازل. یه شیشه شربت پرتقالی سن ایچ. یک کیلو موز، یک

کیلو آلو. یک کیلو گیلان. یک کیلو آلبالو...

صداش رو پایین تر آورد و گفت:

- تو که می دونی من سه سوته دخل آلبالو هارو میارم پس دو کیلو آلبالو بگیر. دیگه چی بود؟ آهان... دو تا هم

هندونه قرمز و آبدار و شیرین.

- ببخشید قرمز و آبدار و شیرین بودنشو چه طوری باید تشخیص بدم؟

- شرط چاقو!

- آهان. یعنی نصفشو دم مغازه بخورم دیگه؟ لیستت تموم شد؟

- آره.

- ساعت چند قراره بیان؟

- نه و نیم.

- خوبه. حالا برو بیرون تا لباس هامو عوض کنم.

خرید هارو که انجام دادم، تازه ساعت شش بود. تا نه و نیم وقت زیاد داشتم. خوندن خاطرات صداقت هم که تموم شده بود، بهتر بود یه سری به پدر ژاله بزنم.

توی محوطه روی نیمکتی نشسته بود و با دو نفر دیگه حرف میزد. رنگش هنوز هم زرد بود. چشم هاش بی حالت و شونه هاش افتاده. ولی به نظر می رسید که دیگه اون کرختی سابق رو نداره. حرکت دست هاش، دیگه شل و ول نبود. لبخند عمیقی زدم و رفتم کنارش.

نیم ساعتی که اونجا بودم، مدام احوال ژاله رو می پرسید و منم هر بار جوری براش می گفتم که بیشتر مشتاق زندگی کردن با ژاله بشه و انگیزه اش برای ادامه دادن ترک، بیشتر. از جوجه های رنگی و اسمشون، از گل های باغچه و حیاط خونه اش. از تنهاییش و افسردگیش. نگاهش یه لحظه خندون میشد و یه لحظه غمگین. یه لحظه پر امید و یه لحظه نا امید.

از کمپ که بیرون اومدم، به سرگرد پرونده ی کارخونه زنگ زدم. می خواستم اسم مازیار جوادی رو هم جزو لیست تحقیقاتشون قرار بدن. اما به محض گفتن اسمش، سرگرد گفت:

- بله می دونم. آقای پناهی هر چی که می دونست بهمون گفت. اسم این آقا هم توی اعترافاتش نوشته.

- جدی می گید؟ یعنی از این آقا برای دزدی دستور گرفته بودند؟

- بله. من به وکیل کارخونه هم گفتم. ایشون به شما چیزی نگفتند؟

- نه. ولی ...

نمی دونستم چی باید بگم. بعید بود که مقدسی علیه کارخونه کاری انجام داده باشه. به خصوص که با خانواده ی هورمند در ارتباط بود. ولی این که چرا از مازیار حرفی به صداقت نزده بود، نمی دونستم.

- ببخشید این آقای جوادی، چیکاره است؟

- اگر نمی دونید چیکاره است، پس از کجا اسمش رو می دونستید؟
- از یه نفر شنیدم.
- از کی؟
- از ... دارید منو بازخواست می کنید؟
- نه دقیقا. چرا شما باید اسم آقای جوادی رو بدونید ولی نمی دونید چیکاره است؟ چه طور شد که به ایشون مظنون شدید و از قضا سوءظنون هم درست از آب دربیاد؟
- عجب گیری کرده بودما. حالا مگه این یارو ول کن بود؟ به خودم مشکوک نشه خوبه! به ناچار گفتم:
- خانم صداقت، صاحب کارخونه، چند سال پیش کمی با این آقا مشکل داشتند. یه حدس بود که شاید دزدی کارخونه به خاطر یه کینه ی قدیمی باشه.
- دقیقا چه مشکلی داشتند؟
- مربوط به زمان دانشجوییشون میشه. می دونید که ... کل کل و کشمکش و این حرف ها.
- که این طور. یعنی فقط به خاطر همین موضوع بوده؟
- نمی دونستم تا چه حد اجازه دارم که در مورد گذشته ی صداقت حرف بزنم. به همین خاطر ترجیح دادم این موضوع رو به صداقت واگذار کنم.
- بهتره با خانم صداقت صحبت کنید. ایشون بهتر می تونند به شما کمک کنند.
- به هر حال ممنون از همکاریتون.
- به خونه که رسیدم، چیزی تا اومدن مهمون ها نمونه بود. از نجلا که خبری نبود. حتما توی اتاقش در حال خودآرایی بود. مامان تو آشپزخونه با دو دست هزار تا کار انجام می داد و بابا هم پشت میز نشسته بود و با نگاه و حرف هاش، تشویقش می کرد! بابای ماست دیگه. کمک کردنش روحیه!
- رفتم توی اتاقم و آماده شدم. نیم ساعت بعد، زنگ خونه رو زدند. همه همزمان از اتاق هامون بیرون اومدیم. اوه. نجلا چه به خودش رسیده بود! یه کم آرایش کرده بود و دیگه از اون چادر گل گلش هم خبری نبود! بنیامین چه کیفی می کنه ها! خدا نصیب ما هم بکنه.
- تصویر خودم با کت و شلوار دامادی توی ذهنم نقش بست و دختری با لباس عروس و چهره ای ملیح و دوست داشتنی که به شدت ... به شدت شبیه ژاله بود!

دیگه حضور ژاله در پس زمینه ی ذهنم، پیش زمینه اش، لوب پیشانی، لوب آهیانه، لوب پس سری و کلا تو تمام زوایای ذهنم برام یه امر جا افتاده است! می دونم که هر چه قدر هم حضورش توی ذهنم رو نادیده بگیرم، آخرش درست سر بزنگاه خودشو نشون میده. اون هم توی موقعیت های حیاتی! ولی نمی تونم بفهمم که این از علاقه است یا ترحم. هر چند که خیلی وقت ها توی زندگیم پیش اومده که به کسی ترحم کردم، ولی اینکه این قدر توی ذهنم موندگار بشه ...

بابا " بفرمایید " ی گفت و افکارمو به هم ریخت! دکمه ی آیفون رو زد و همگی رفتیم دم ورودی ساختمون. بقیه توی ایوون ایستادند و من رفتم دم در.

درو که باز کردم، اول مادر بنیامین داخل شد و بعد از این که باهاش احوالپرسی کردم، سرمو بلند کردم تا ببینم کی ویلچرشو هدایت می کنه که دیدم، دسته های ویلچر، تو دست های ژاله است. گل از گلم شکفت و با هیجان گفتم:

- ژاله ... حالت چه طوره؟

در جا قرمز شد و سرشو انداخت پایین. صدای آرومش رو شنیدم:

- سلام آقا نیما. ممنونم شما خوبین؟

تازه دوزاریم افتاد که یادم رفت سلام کنم!

- سلام از بنده است. ممنون. بفرمایید.

ژاله ویلچر بیتا خانوم رو حرکت داد و راه افتاد سمت ساختمون. بنیامین جلوتر اومد و دسته گل همراهش رو به دست چپش داد تا بتونه باهام دست بده. صورتشو بوسیدم و گفتم:

- بالاخره موفق شدی.

لبخند عریضی زد و گفت:

- بترس آقا نیما که خرم داره از پل رد میشه. کلی از دستت حرص خوردم که وقت تلافیشون رسیده.

- ای کینه ای. دلم می خواد بدونم جلوی مادر خانوم آینده هم جرات داری این مدلی حرف بزنی؟ مثلاً بگی به خاطر بد قلقلی هاش می خوامی تلافی کنی؟

دست آزادشو نافرم توی موهام تاب داد و با خنده گفت:

- ایشون تاج سر بنده ان.

دستشو از موهای بدبختم جدا کردم و گفتم:

- آره خب. حتما منظورت همون قضیه است که تنها راه ندیدنش اینه که رو سرت باشه!
- آخ گفتمی.

زدم پشت شونه اش و به خاطر نزدیک شدن به مامان اینا، فقط تونستم زیر لب " زهرمار " ی نثارش کنم.
بنیامین هم که چشمش به نجلا افتاده بود و دیگه خدا رو هم بنده نبود. این دفعه دیگه نجلا تو آشپزخونه قایم نشد و خودش شخصا برای گرفتن دسته گل، شرف یاب شد!

مهمون ها که رفتند تو سالن پذیرایی، منم رفتم توی اتاقم که موهای به هم ریخته امو درست کنم. تار موهام شلخته و درهم برهم شده بود. سریع یه برس توی موهام کشیدم و رفتم به سالن.

مامان و بابا و بیتا خانوم، مشغول صحبت بودند. نجلا پشت به من، روی مبل دو نفره ای تنها نشسته بود و بنیامین هم رو به روش، روی مبل تک نفره. ژاله کجا بود؟

لبخندی زدم و برای حرص دادن بنیامین، رفتم کنار نجلا نشستم و دستمو دور شونه اش انداختم. می خواستم دل بنیامین رو آب کنم که هی تو دلش بگه " کاش من جای نیما بودم!"

از تصور حسرت خوردن بنیامین لبخندمو نمی تونستم جمع کنم. به محض اینکه دستمو دور شونه ی نجلا انداختم، چرخش سر نجلا رو به سمت خودم احساس کردم ولی نگاهم فقط به بنیامین بود که چشم هاش اندازه نعلبکی شده بود و با لبخند براش ابرو می انداختم. با صدای آرومی که فقط بنیامین و نجلا بشنوند گفتم:
- آخی. تنها نشستی؟ ببین خواهریمو...

همون لحظه نجلا با دسته گلی که توی گلدون آب گذاشته بودش، به سالن برگشت و من حیرت زده نگاهش کردم. چشم هاش داشت از حدقه بیرون میزد. چیزی که داشت توی ذهنم شکل می گرفت، لحظه به لحظه وحشتمو بیشتر می کرد.

اگر نجلا اینه که تازه با گلدون و گل از راه رسیده، پس اینی که من دستمو انداختم دور شونه اش و نگاه متعجبش رو احساس می کنم کیه؟... وای ... نه ...

نگاه من و بنیامین و نجلا، چرخید به سمت ژاله و ژاله ... با دهن باز و چشم های گرد شده نگاهم می کرد. سریع دستمو از روی شونه اش برداشتم و از جا پریدم.

- آخ آخ ... شرمنده ببخشید فکر کردم شما نجلایی.

صورت ژاله حسابی قرمز شده بود. ولی من حس می کردم رنگم پریده. سریع بازوی نجلا رو گرفتم و نشوندمش کنار ژاله، خودمم نشستم پیش بنیامین و رو به نجلا گفتم:

- شما دو تا چرا شال هاتون شبیه همه؟

نجلا و ژاله نگاهی به همدیگه انداختند و نجلا طلبکارانه گفت:

- وا ... کجاشون شبیه همه؟ مال من سبزه مال ژاله، آبی.

دستمو با کلافگی توی هوا تکون دادم و گفتم:

- چه فرقی می کنه. دو تاش ...

بنیامین ضربه ای به پهلوم زد و گفت:

- بسه بابا هر چی بیشتر زور بزنی بیشتر ضایع میشی.

دستی به پشت گردنم کشیدم و نگاهمو روی صورت هاشون چرخوندم. نجلا و بنیامین منو نگاه می کردند ولی ژاله هم چنان سرشو انداخته بود پایین. حس کردم یه نفر دیگه هم نگاهم می کنه. به سمتش برگشتم که دیدم مامانه. گاوم زاییده بود. مامان با چشم های درشت شده و نگاه وحشتناکی بهم خیره شده بود. وقتی مطمئن شد که نگاه عصبانیش رو دیدم، نگاهش به سمت ژاله چرخید. پس دیده بود. نفس عمیقی کشیدم و نگاه از مامان گرفتم. چه راهی برای از بین بردن این همه نفرت وجود داره؟ بیچاره ژاله. بیچاره من. صدای خنده های زیر زیرکی نجلا رو هم می شنیدم! ورپریده فقط منتظره یه سوژه گیر بیاره بخنده. به خصوص اگر اون سوژه من باشم.

برای تلطیف فضا گفتم:

- چای بفرمایید.

نجلا هرهر خندید و گفت:

- من که هنوز چایی نیاوردم.

با این حرف نجلا، هر چهارتامون زدیم زیر خنده! خدا امشبو به خیر بگذرونه.

چند دقیقه بعد، بنیامین و نجلا، به درخواست نجلا رفتند توی حیاط تا کمی با هم صحبت کنند. من و ژاله هم

که به اجبار زل زده بودیم به تلویزیون. غرغره های مامان رو به جون خریدم و برگشتم سمتش:

- از شنبه میای کارخونه؟

نگاهم کرد و با تعجب گفت:

- کارخونه؟

- اوهوم. یادت که نرفته؟ قراره به جای منشی کارخونه استخدام بشی. راستی کتاب هارو خوندی؟ تا کجا پیش رفتی؟

- همه اشونو خوندم.

- جدا؟ خوبه. پس می تونی بیای سر کار.

انگشت هاشو توی هم تاب داد و گفت:

- راستش نمی دونم چی بگم. من واقعا ازتون ممنونم ولی ...

- ولی چی؟

- احساس می کنم نمی تونم از پشش بریام. من قبلا جایی کار نکردم. تا قبل از اینکه شما اون کتاب هارو بهم بدین تقریبا هیچی از کامپیوتر نمی دونستم. میشه ... میشه ...

- می خوام بی خیالش بشی؟

بدون حرف نگاهم کرد. گفتم:

- اگر واقعا علاقه ای به کار کردن نداشتی به این سرعت کتاب هارو تا آخر نمی خوندی و تمرین نمی کردی. فقط یه کم ترسیدی و استرس داری همین. که البته اصلا نیازی نیست بترسی. هم خانم خرسند کمکت می کنه هم اینکه خانم صداقت اصلا زن سخت گیری نیست.

فقط سرشو تکون داد. درکش می کردم. همون حسی رو داشت که منم اولین روزی که رفتم سر کار، داشتم.

- بهتره این یکی دو روزه خودتو سرگرم کنی که این فکرهای نگران کننده به سرت نزنه. شنبه هم سه تایی با هم میریم کارخونه. خودمون همراهت میایم که احساس غریبی نکنی.

نگاه قدرشناسانه ای بهم انداخت و گفت:

- هر چی پیش میره بیشتر بهتون مدیون میشم.

ابروهام از تعجب بالا رفت و گفتم:

- مدیون؟ بابت چی؟

- بابت خیلی چیزها. به خاطر کار توی کارخونه. بابت لپ تاپ و کتاب هاتون. کمک هاتون توی بیمارستان.

اینکه گناه منو پای بنیامین نگذاشتین. شما حتی اشتباهی که کردم رو به روم نمیارید. و حالا هم که ... واقعا به خاطر این کارتون دیگه تا ابد مدیونتون شدم. به خاطر پدرم، واقعا ممنونتونم.

سری تکون دادم و گفتم:

- پدرت... کی بهت گفت؟

- رفتم خونه اش که بهش سر بزنم. نبود. نگرانم شدم و از بنیامین سراغشو گرفتم. اونم بهم گفت که شما چه لطفی در حقمون کردید. باز هم ممنونم.

لبخندی زدم و گفتم:

- ژاله ... به خاطر هیچ کدوم از این چیزهایی که گفتمی به من مدیون نیستی. این فکر هارو بریز دور. در مورد پدرت هم امیدوارم هر چه زودتر خوب بشه و برگرده پیشتم. می خواستم روزی که مرخص میشی ببینیش ولی خودش دوست داشت وقتی پاک شد بیاد پیشتم. فکر کنم به اندازه ی کافی تنها موندین.

لبخندش همراه خیزی چشم هاش بود. تشکری که کرد به خاطر بغضش، بی صدا بود. ولی همون برای من یک دنیا ارزش داشت. فکرش هم نمی کردم کارهایی که انجام دادم، این قدر براش اهمیت داشته باشه که خودشو مدیون بدونه. خوشحال بودم که تونستم کاری براش انجام بدم.

به پستی مبل تکیه دادم و نگاهش کردم. شال آبی ساده ای پوشیده بود. مانتوی سورمه ای که تا زیر زانوش بود و شلوار پارچه ای مشکی. کیف مشکی رنگی هم کنارش روی مبل بود. پاهاشو کنار هم جفت کرده بود. چه قدر لباسش با اولین روزی که به خونه امون اومد فرق می کرد. اون روز بافتنی سفید و خیلی کوتاه با ساپورت پوشیده بود. شال و کلاه سرش بود و موهای مش کرده اشو از زیر کلاه بیرون ریخته بود. ولی حالا، لباسش تیره و بلند بود. شلوارش هم راسته و شالش رو مرتب سرش کرده بود. نگاهم دوباره روی صورتش چرخید. چند تار موهایش از زیر شالش بیرون اومده بود. موهای خرمایی خوشرنگش. یاد اون روزی افتادم که توی خونه ی بنیامین با حوله ی حموم دیدمش. موهای خیس و بلندش که ازشون آب می چکید. نکنه بعدش سرما خورده؟ چه طور تنهایی زندگی می کنه؟ نمی ترسه؟ حوصله اش سر نمیره؟ افسرده نمیشه؟ من بودم که حتما دیوونه شده بودم. کاش میشد تا وقتی پدرش برگرده با ما زندگی کنه. نوچ ... منم چه فکرهایی می کنم. با بنیامین زندگی نکرده حالا با ما زندگی کنه؟ آره حتما. اونم ور دل مامان.

پس چیکار کنم که این قدر تنها نباشه؟ این قدر بی پشت و پناه و بی تکیه گاه. این قدر مظلوم و بی آزار. حقش نیست فقط به خاطر یه اشتباه، مامان این جوری تحقیرش کنه. درسته کارش به خصوص توی خانواده ی من قابل هضم نیست ولی نه اینکه تا ابد هر موقع نگاهش می کنیم، به چشم دختری که رفته خونه ی دوست پدرش ببینیمش. مطمئنم اگر مامان این دید بدش رو نسبت به ژاله، کنار بذاره، خیلی زود به ژاله علاقه مند میشه. چون ژاله واقعا ... واقعا ... دوست داشتتیه. دلم نمی خواد این چشم های قشنگ رو بیشتر از این ناراحت و

غمزده بینم. دوست دارم خوشحال باشه. از زندگی لذت ببره. کم دیده بودم بخنده اما ... وقتی شیطننت توی چشم هاش می شینه، وقتی لب هاش به خنده از هم باز میشه ... آخ خدا ...

برش هندونه ای به دهنش گذاشت و وقتی لب هاش دور چنگال نشست، دیگه نتونستم تحمل کنم! از جام بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه. از یخچال بطری آب رو برداشتم و سر کشیدم. بدجوری گرم شده بود. ریتم قلبم به هم ریخته بود. هر چی نفس عمیق می کشیدم فایده نداشت. چه مرگم شده بود؟ تی شرتمو از بدنم فاصله دادم و تکونش دادم بلکه یه کم خنکم بشه.

به سالن که برگشتم، هنوز نجلا و بنیامین برنگشته بودند. ای خدا ... امشب کمر بستی دیوونه ام کنی؟ نمیشه که برم توی اتاقم. پس یه کاری کن این قدر فکرم هرز نره. روی مبل که نشستم، گفتم:

- از نیما و بنیامین چه خبر؟

سرشو بلند کرد و گفت:

- نیما و بنیامین؟

یه دفعه دو زاریش افتاد. لبخندی روی لب هاش نشست و گفت:

- آهان جوجه ها؟ شرمنده.

گونه هاش صورتی شد. باز داشت گرم میشد. دستمو توی هوا تکون دادم و گفتم:

- ای بابا. به خاطر یه موضوع ساده چند بار عذرخواهی می کنی؟ حتما از من و بنیامین خیلی بدت میاد که اسممونو روی جوجه هات گذاشتی.

هول کرد و دستپاچه گفت:

- نه این چه حرفیه. کاملا برعکس.

با بدجنسی گفتم:

- پس دوستمون داری؟

مونده بود چی بگه! لب هاش از هم باز مونده بود و بدون اینکه پلک بزنه نگاهم می کرد. ای جانم. طفلکی رو گذاشتم توی منگنه! عیب نداره.

تو هم یک ذره بچش، مزه ی حالی که من دارم!

با لبخند سرمو به سمت مامان اینا چرخوندم. از چهره ی مامان کاملا مشخص بود که می خواد سر به تنم نباشه! ولی باید کم کم با ژاله کنار بیاد. هر چی باشه خواهرشوهر دخترشه. البته ... شاید یه نسبت های دیگه ای هم پیدا کنیم!

- ببخشید که تو بحث بزرگترها دخالت می کنم. می خواستم بدونم بالاخره معلوم شد چه تاریخی باید مرخصی بگیرم؟

هر سه خودشونو جمع و جور کردند. بیتا خانوم به پستی ویلچرش تکیه داد، مامان لباسشو مرتب کرد و بابا گلوشو صاف کرد و هر سه به من خیره شدند. چرا منو نگاه می کردند؟ نکنه قرار بود من بهشون تاریخ بدم؟ شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- مزاحم صحبتتون شدم؟

بابا گفت:

- نه. ولی ما منتظر بودیم بنیامین و نجلا جواب بدن.

- آهان. که این طور. باشه پس الان میرم صداشون می کنم.

بالاخره تاریخ عقد هم معلوم شد. دو هفته ی بعد روز یکشنبه. چهارشنبه ی همون هفته هم تعطیل بود و به پیشنهاد بنیامین می خواستیم از سه شنبه بعد از برگشتن از کارخونه بریم مسافرت تا جمعه. ظاهرا قرار بود یه چند روزی فقط به خودم و خانواده ام فکر کنم و از فکر و خیال هورمند و صداقت و هومن و سعیدی ها و جوادی و ... بیرون بیام. من که چندان غرق ماجرا نبودم، به شدت به این مسافرت نیاز داشتم. دیگه وای به حال صداقت و هورمند.

به محض اینکه ماشین بنیامین حرکت کرد و از کوچه بیرون رفت، مامان آستینم رو کشید و گفت:

- بیا داخل کارت دارم.

وقت محاکمه رسیده بود. حالا باید می نشستم و به غرغرها و خط و نشون کشیدن هاش گوش می کردم و جواب پس می دادم! شاید هم الان بهترین زمان برای گفتن خیلی حرف ها بود.

مامان جلوتر راه افتاد و قبل از من رفت توی اتاقم. بدجوری خنده ام گرفته بود. یاد بچگی هام افتادم که هر موقع خراب کاری می کردم، مامان می کشوندم توی اتاقم و توبیخم می کرد. بابا و نجلا که دیدند مامان رفت توی اتاقم، با تعجب نگاه می کردند. لبخندی زدم و گفتم:

- یه بحث کوچیک مادر و پسریه. با اجازه.

در اتاق رو که باز کردم، مامان با اخم غلیظی نگاهم می کرد. خنده ام بیشتر شد و مامان قرمزتر:
- تو با این دختره چه سر و سری داری؟

صاف رفت سر اصل مطلب. ولی من نمی تونستم مثل خودش برم سر اصل مطلب و بگم ... دوستش دارم!
چون این جواری فقط اوضاع بدتر میشد و مامان دیگه به خون ژاله تشنه میشد. باید قبل از اینکه چیزی در این مورد بگم، اول این نفرت رو از قلب مامان پاک می کردم.

برای اینکه یه کم زمان برای خودم بخرم و بتونم یه جواب درست و حسابی پیدا کنم، گفتم:
- کدوم دختره؟

مامان با اکراه دستشو توی هوا تکون داد و گفت:
- همین یارو پژمرده ... ژاله.

کاملاً مشخص بود که حس مادرانه اش، احساسمو پیشش رو کرده که با نیش زبونش می خواست ژاله رو حتی وقتی نیست تحقیر کنه و از چشمم بندازه. کنارش روی تخت نشستم و آرنج هامو روی زانو هام گذاشتم و گفتم:
- مامان ... این بحث طولانیه. ممکنه حتی یه ساعت طول بکشه. اگر می خواین همین الان در موردش صحبت کنیم، ازتون خواهش می کنم وسط بحث ول نکنید و برید. از کوره در نرید و منطقی باشید. حرف هاتونو بزنیید و اجازه بدید منم حرفمو بزنم. قبوله؟

مامان بی صبرانه گفت:

- خیلی خب. حرفتو بزن.

- اول یه چیزی رو بهم بگید، چرا این قدر از ژاله بدتون میاد؟

در جا صورتش قرمز شد و خواست پرخاش کنه که سریع بازوش رو گرفتم و گفتم:

- قرار شد از کوره در نرید و با آرامش حرفتونو بزنید. لازم نیست این قدر حرص بخورید. من دارم گوش میدم و دقیقاً هم کنارتون نشستم. پس لازم نیست جیغ بکشید.

چند بار پشت سر هم نفس کشید و عاقبت با حرصی که سعی می کرد پنهانش کنه گفت:

- خودت خوب می دونی چرا از این دختره بدم میاد. لاغر مردنیه پوست و استخوانی. یه جو شرم و حیا نداره. دختره ی وقیح. یادت رفته چه طور پاشد اومد اینجا و زل زد تو چشم های من و گفت دوست دخترته؟ با اون سر و شکل و تیپش. ورپریده ی چشم سفید پاچه پاره!

مامان تا دندان مسلح به جنگ اومده بود! با تموم وجودش می خواست ژاله رو خورد کنه. به فرش خیره شده بودم و گوش می دادم. باید خوب هر چی توی دلش بود بیرون می ریخت تا دلش خنک بشه. اونوقت میشد یه کم باهاش حرف زد.

- حیف که خواهر دامادم. وگرنه از همون دم در پرتش می کردم بیرون. خوب بلده خودشو به موش مردگی بزنه. خدا می دونه چه عفریته ایه. حیف بنیامین که دخترخاله اش این دختره است. از اون بدتر خواهر رضاییشه و بنیامین هم که خیلی دوستش داره. هر کاری بخوایم بکنیم تو دست و پامونه. دخترم داره عروس میشه و من به جای اینکه خوشحال باشم، همه اش باید حرص این "هر جایی" رو بخورم.

چه قدر سکوت کردن در برابر توهینات و فحش های رگباریش سخت بود. خوب می دونستم نفرت مامان از ژاله فقط به خاطر همون اشتباهه. مشکل مامان این بود که فکر می کرد من صدمین دوست پسر ژاله بودم و از ژاله توی ذهنش یه دختر به قول خودش "هرجایی" ساخته بود. در حالی که ما حتی در حد دو تا دوست معمولی هم با هم در ارتباط نبودیم و همیشه هم مهسا و بنیامین همراهمون بودند.

خوب که حرف هاشو زد و آروم گرفت گفتم:

- حرف دیگه ای توی دلتون نمونده؟ خیالم راحت باشه؟ نمی خواید چند تا فحش هم به من بدید که چرا با ژاله دوست بودم؟

لب هاشو روی هم فشار داد و چند ثانیه با حرص نگاهم کرد و گفت:

- هر چند تو هم لنگه ی همونی. ولی تو هر چی باشی سر از خونه ی دوست دخترت درنیوردی.

- از کجا مطمئنید؟

چشم هاش گرد شد و گفت:

- این حرف یعنی چی نیما؟ تو چه غلطی کردی؟ با این دختره کاری کردی؟

سرمو با تاسف تکون دادم و گفتم:

- این چه حرفیه؟ البته که نه. می خوام بگم شما حتی در مورد من که پسرتونم نمی تونید با اطمینان بگید که پاکم یا نه. پس چرا گناه کسی رو که نمی شناسید، می شورید.

- داری ازش دفاع می کنی؟

- هر کس دیگه ای هم بود ازش دفاع می کردم. چون در حال حاضر نگرانی من بابت شماست. شمایی که دخترت داره عروس میشه و به جای خوشحال بودن، حرص دختری رو می خورید که کوچکترین خطری برای خانواده امون نداره.

- خبه خبه ... این حرف هارو تحویل من نده.

- آخه چرا این قدر در برابرش جبهه گرفتین؟ تنها چیز بدی که شما از ژاله دیدید فقط اومدنش به این خونه بود.

- کم چیزیه؟

- نه. ولی می خوام بگم انسان جایز الخطاست. خودتون همیشه میگین جوونی و خامی. ژاله هم یه اشتباه کرده. جوونی کرده. در ضمن ژاله می دونسته که این جا خونه ی کیه. ما ژاله رو نمی شناختیم ولی ژاله که ما رو می شناخته. می دونسته که بنیامین حتی با ما سر یه سفره می شینه. پس خیالش از بابت امنیتش وقتی پا توی این خونه گذاشته، راحت بوده.

احساس کردم مامان با آرامش بیشتری نفس میکشه. خداوشکر که حرف حساب رو قبول داشت. فرصت رو غنیمت شمردم و گفتم:

- یه درخواستی ازتون دارم. یه خواهش. دو هفته ی دیگه عقد نجلاست. نجلا قراره با خانواده ی بنیامین یه عمر زندگی کنه. اگر شما بخواید این نفرت از ژاله رو توی قلبتون و رفتارتون داشته باشید، کم کم روی نجلا هم تاثیر می ذاره و هم برای نجلا بده هم ژاله. ممکنه نجلا باعث بشه که هم ژاله تنها برادرش رو از دست بده و هم بنیامین تنها خواهرشو. ازتون می خوام اجازه بدید همه امون این خوشحالی رو با آرامش احساس کنیم. بنیامین غیر از ژاله کسی رو نداره و طبیعیه که توی مراسم عقدش از ژاله خیلی کمک بگیره. سعی کنید ژاله رو از نو بشناسید. اون خاطره ای که ازش دارید کنار بذارید و این ژاله رو ببینید. فکر کنید بعد از اینکه بنیامین دامادتون شده تازه دارید ژاله رو می بینید. باهاش مثل دخترتون رفتار کنید. این جوری هم خودتون آرامش دارید، هم جشن ازدواج تنها فامیل ژاله رو کوفتش نمی کنید. همون قدر که شما دلتون می خواد توی ازدواج دخترتون بهتون خوش بگذره، اونم حق داره برای برادرش خوشحال باشه. غیر از اینه؟

با اخم ملایمی گفت:

- نه.

- پس خواهش می کنم این مدت با ژاله مثل یه دختر معمولی رفتار کنید. اگر نجلا هم چنین اشتباهی می کرد می خواستید تا ابد سرزنش و تحقیرش کنید یا سعی می کردید راه و چاه رو بهش یاد بدید؟ مگه یادتون رفته که چند سال پیش نجلا، من و با یه دختر توی سینما دیده بود. شما چیکار کردید؟ بابا یه مشت خوابوند پای چشمم و تمام. من هنوزم پسرتونم و شما هنوزم دوستم دارید و دیگه حتی اون ماجرا رو یه بار هم به روم نیاوردید. پس چرا حالا که همون اتفاق برای بچه ی یه نفر دیگه افتاده، این قدر بی انصافی می کنید؟

- اصلا می دونی چیه؟ بیشتر از اینکه ژاله منو حرص بده، تو حرص میدی. تو چرا هی می شینی ور دلش و دست میندازی دور شونه اش. هی باهاش دل میدی و قلوه می گیری و تو روش می خندی. اون موقع که هیچ نسبتی باهامون نداشتند می خواست خودشو بندازه بهت. حالا که دیگه بهونه اش هم جور شده تا خودشو وبال گردنت کنه. تو هم که با کارهاش بیشتر بهش پر و بال میدی.

- خودتون هم متوجه شدید که نشستیم کنار ژاله خیلی اتفاقی بود. فکر کردم نجلاست. پس واسه این یه مورد خواهشا حرص نخورید. حرف های من و ژاله هم تماش در مورد کارخونه بود. چون قراره ژاله به جای منشی رییس کارخونه استخدام بشه.

- خوبه. چه قدر هم که شانس داره این دختره. دیگه صبح تا شب هم که پیش هم دیگه این. حتما چهار روز دیگه هم می خواد با تو بره کارخونه و برگرده.

- اون بیچاره که کاری به ما نداره. اصلا ما تو آزمایشگاهیم اون تو ساختمون ریاست. ببینید به خاطر چه چیزهای ساده ای خودتونو اذیت می کنید. من حرفم اینه ... آدم ها تغییر می کنند. ژاله هم با اون چیزی که شما ازش توی ذهنتون دارید، زمین تا آسمون فرق کرده. پس سعی کنید این ژاله رو با اون ژاله مقایسه نکنید. دوباره باهاش آشنا بشید. اگر نظرتون اینه که ژاله عوض نشده، پس به من هم ثابت کنید. یه رفتار زننده ازش پیدا کنید. اون موقع منم قبول می کنم که ژاله همون ژاله ی سابقه.

- نیما، یه چیزی می پرسم درست جواب بده. چرا این قدر ازش طرف داری می کنی؟ چرا برات مهمه که من در موردش چه فکری می کنم؟ نگو به خاطر خودم و این حرف ها که باورم نمیشه. تو از این دختره خوشت اومده؟

ظاهرا چاره ای نداشتم جز این که راست و پوست کنده بهش بگم چی توی دلمه. سرمو انداختم پایین و گفتم:
- من از دختری خوشم اومده که سنگین و با وقاره، متین و آرومه، صدای خنده اشو نامحرم نشنیده، لباس جلف نمی پوشه ...

وسط حرفم پرید و طلبکار گفت:

- اونوقت همه ی این ها رو تو ژاله دیدی؟

- این هارو در وجود خواهر بنیامین دیدم. نه اون دختری که تنها اومد خونه امون.

همون طور که لب هاشو می جوید، از جاش بلند شد و رفت سمت در. برگشت سمتم و گفت:

- پسره ی احمق.

بعد هم درو به هم کوید و رفت!

گوشیم تک زنگی خورد و قطع شد. بنیامین بود. از سر میز صبحونه بلند شدم و با مامان و بابا خداحافظی کردم.

نجلا هم که طبق معمول خواب بود. فکر کنم بعد از عروسیشون هم بنیامین هم چنان تنها صبحونه بخوره!

در خونه رو که باز کردم، بنیامین و ژاله توی ماشین سر کوچه منتظر بود. به ماشین که رسیدم، ژاله در جلو رو باز کرد و پیاده شد:

- سلام آقا نیما. شما بفرمایید جلو بشینید.

- سلام. چرا پیاده شدی؟ فرقی نمی کنه. عقب می شینم.

در جلو رو باز گذاشت و با یه بفرمایید روی صندلی عقب نشست. سوار شدم و با بنیامین دست دادم و حرکت کردیم. بنیامین گفت:

- نجلا جونم چه طوره؟

تعجب کردم و گفتم:

- بذار عقدش کنی بعد یه "جونم" بچسبون تنگ اسمش. در ضمن ...

به خودم و ژاله اشاره کردم و گفتم:

- مجرد این جا نشسته.

قاه قاه خندید. مشتی به بازوش کویدم و گفتم:

- کوفت. چه خوشش هم اومده.

دستی به بازوش کشید و گفت:

- یه شعری بود می گفت "با من برادران زخم خوب نیستند/ باید برادران زخم را عوض کنم". شاعرش واقعا حق

داشته. کاش میشد منم برادر زخم رو عوض کنم.

هر سه خندیدیم. کمی بعد بنیامین گفت:

- از صداقت چه خبر؟ هورمند هم که پیدا نشد.

- چه عجب یادت اومد یه سراغی ازشون بگیری. بالاخره پیداش می کنیم. تازه اولین قدم رو برداشتیم.

- قدم دوم چیه؟

- بستگی به صداقت داره. باید یه آدرس پیدا کنه. اگر پیدا کرده باشه، کارمون آسون تر میشه.

سرمو به عقب چرخوندم و گفتم:

- برای مصاحبه آماده ای؟

رنگ از روش پرید و گفت:

- مصاحبه؟

- یه صحبت کوچولو با خانوم صداقت.

- خانوم صداقت همون مدیر کارخونه است؟

- آره.

چند ثانیه چشم هاشو بست و وقتی بازشون کرد، با لحن محکم تری گفت:

- فکر کنم آماده باشم.

از اینکه سعی می کرد به خودش اعتماد به نفس بده، خوشم اومد. لبخندی زدم و گفتم:

- خوبه.

به کارخونه که رسیدیم، ژاله کیف لپ تاپم رو به سمتم گرفت و گفت:

- ببخشید که نشد زودتر تحویلتون بدم. کتاب ها رو هم داخل کیف گذاشتم.

کیف رو ازش گرفتم و روی صندوق عقب ماشین گذاشتم. کتاب هارو درآوردم و گفتم:

- این ها برای خودت بود. هدیه رو نباید پس بدی.

لبخندی زد و تشکر کرد. کاش میشد لپ تاپ رو هم می دادم به خودش. یا حتی یه جدیدترشو براش می خریدم.

ولی نمی خواستم فکر کنه دارم بهش صدقه میدم یا بهش ترحم می کنم. از کنار بنیامین که رد شدم، دستی به

شونه اش زدم و آروم گفتم:

- میشه الکی اخم نکنی؟ دیگه تکلیفم با دلم معلوم شده.

چشم هاش گرد شد و گفت:

- چی؟

خندیدم و گفتم:

- همون که شنیدی.

هر سه با هم رفتیم سمت ساختمون ریاست. خانوم خرسند جلوی پامون بلند شد و به محض اینکه نگاهش به ژاله افتاد، چشم هاش باریک شد! یه نگاه به بنیامین می کرد یه نگاه به ژاله. می دونستم شباهتشون، به خصوص رنگ چشم هاشون توجه اش رو جلب کرده. لبخندی زدم و گفتم:

- خانوم خرسند، ایشون خانوم بهرامی هستند که در موردش باهاتون صحبت کرده بودم. از امروز میان که شما هر چی لازمه بهشون یاد بدین.

گل از گل خانوم خرسند شکفت و دستشو به سمت ژاله دراز کرد. با هم احوالپرسی کردند و خانوم خرسند به بنیامین اشاره کرد و گفت:

- با هم نسبتی دارید؟

بنیامین لبخندی زد و گفت:

- ژاله دختر خاله امه. ولی فکر نکنین براش پارتی بازی کردم. نیما خودش این برنامه هارو جور کرد. من هیچ کاره ام.

خانوم خرسند لبخندی زد و گفت:

- همه امون خوب می دونیم خانوم صداقت اهل پارتی بازی نیست. خانوم بهرامی هم برای اینکه اینجا استخدام بشه، باید نشون بده که توانایی شو داره.

بنیامین - خب پس حالا اگه میشه به خانوم صداقت اطلاع بدید که ما می خوایم ببینیمشون.

دو دقیقه بعد، هر سه توی دفتر صداقت بودیم و در حال معارفه و احوالپرسی. صداقت هم مثل همیشه، خیلی شیک مارو فرستاد پی کارمون! وقتی براش گفتیم ژاله کیه و برای چی اومده، سری تکون داد و گفت:

- خب من و خانوم بهرامی باید یه کم با هم صحبت کنیم. شما هم می تونید بفرمایید سر کارتون.

من و بنیامین از روی مبل بلند شدیم. کنار ژاله که رسیدم، خم شدم و کنار گوشش گفتم:

- زن خوبیه. خیالت راحت.

لبخندی هم به صداقت که با ابروی بالا رفته نگاهم می کرد، زدم و همراه بنیامین از اتاق خارج شدم.

دو ساعت بعد بود که صداقت، احضارم کرد. آدرس هومن رو گیر آورده بود! چیزی که جالب بود، این بود که هومن ازدواج کرده بود و آدرسی که صداقت داشت، آدرس خونه ی خودش بود. همسرش هم باردار بود. بعد هم با ناراحتی گفت:

- فقط همین قدر تونستم در موردش بفهمم.

خندیدم و گفتم:

- همه ی آمارشو درآوردین بعد هم میگین فقط همینو فهمیدین؟ همین هم خیلی زیاده.

- پنج شنبه که پدر هورمند اومد بیمارستان، آقای مقدسی خبرش کرده بود. بهتر نیست آقای مقدسی رو تعقیب کنیم؟ اصلا شاید بهتره به جای هومن، مقدسی رو زیر نظر بگیریم.

- هومن و پدرش جدا از هم اومدن بیمارستان. شاید مقدسی فقط با پدر هورمند در ارتباطه و هورمند با کمک هومن از شما خبر می گیره.

- شاید هم همین طور باشه که شما می گید.

- البته رضا قبلا مقدسی رو هم زیر نظر گرفته بود. ولی هومن حالا مهره ی جدیدیه. از هومن بهتر میشه به هورمند رسید.

- امیدوارم.

- من که خیلی امیدوارم. حس می کنم به زودی پیداش می کنیم.

- ممنونم.

- پدر هورمند چیزی در مورد هورمند بهتون نگفت؟

سرشو انداخت پایین و با ناراحتی گفت:

- پدرش هم اظهار بی اطلاعی کرد. نمی دونم راست میگه یا نه. ولی فکر کنم هورمند واقعا با خانواده اش قطع رابطه کرده.

سکوت کرد. منم حرفی برای گفتن نداشتم. اینکه نمی تونستم بفهمم چرا هورمند از همه خانواده و عزیزانش دست کشیده، اعصابمو خورد می کرد. از جام بلند شدم. آدرس هومن رو که روی برگه ای نوشته بود، ازش گرفتم و از دفترش بیرون رفتم. این بار همراه خرسند، ژاله هم جلوی پام بلند شد. لبخندی زدم و به هر دوشون تعارف کردم که بشینند. کنار ژاله که روی صندلی نشسته بود، ایستادم و گفتم:

- کارها چه طور پیش میره؟ راحت یاد می گیری؟

- ای بدک نیست. یه کم کندم.

خرسند- البته این کند بودن طبیعیه. منم اولین باری که رفتم سر کار گیج می زدم. تازه اون موقع، خود رییس شرکت بهم یاد می داد چیکار کنم.

ژاله با تعجب گفت:

- چه رییس مهربونی. زن بود یا مرد؟

خرسند چشمکی زد و گفت:

- مرد بود.

ابروهام بالا رفت و با خنده گفتم:

- چشمک برای چی بود خانوم خرسند؟

خانوم خرسند قرمز شد و گفت:

- آخه بعدش ازم خواستگاری کرد. ولی من قبول نکردم و آخرش هم استعفا دادم و اومدم اینجا.

به به. این خانوم خرسند هم واسه خودش برو و بیایی داشته!

ژاله- چرا قبول نکردی؟

اخم هام در هم شد. یعنی ژاله اگر جای خرسند بود و رییسش ازش خواستگاری می کرد، قبول می کرد؟ قبل از اینکه خرسند جواب بده، با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- چرا باید قبول می کردند؟ مگه هر رییسی از منشییش خواستگاری کرد، منشی باید قبول کنه؟

هر دوشون با تعجب نگاهم می کردند. ژاله که انگار انتظار عصبانیت رو نداشت، دستپاچه شد و گفت:

- نه ... منظورم این نبود. فقط ... فقط یه سوال بود.

نگاه اخموم رو ازشون گرفتم و بدون هیچ حرف دیگه ای رفتم سمت در خروجی. صدای خرسند رو شنیدم که

پچ پچ کنان، مثل پیرزن های فضول پرسید:

- ژاله جون ... آقا نیما از تو خوشش میاد؟

گوش تیز کردم. ژاله با لحن گرفته ای گفت:

- نه بابا. همه اش به خاطر دوستیش با بنیامینه.

تعجب کردم. اگر ژاله فکر می کرد که حتی من هم دوستش ندارم، پس چه طوری جو خفه ی خانواده ی منو

تحمل می کنه؟ پس همه چیزهایی که در مورد مدیون بودن و این حرف ها زد، منظورش این بود که همه رو از

سر ترحم انجام دادم؟ منو بگو که فکر می کردم ژاله دیگه فهمیده منم دوستش دارم. فکر می کردم فقط کافیه مامانو راضی کنم و دیگه همه چیز تمومه. ولی انگار اول باید ژاله رو متوجه احساسم می کردم.

- ای بابا ... یکيو انتخاب کنيد بریم دیگه. این مسخره بازی ها چیه آخه؟
- اگه قرار بود واسه خودت بخری هم حاضر بودی تو اولین مغازه انتخاب کنی؟
- اولین مغازه؟ الان سه ساعته داریم تو طلافروشی ها می چرخیم که شما یه جفت حلقه انتخاب کنید. مطمئنم صد تا طلافروشی رفتیم اونوقت میگی اولین مغازه؟ نجلا ... من که می دونم طبق معمول آخرش هم بر می گردی سر مغازه اول.

- وای نیما چقدر غر میزنی. دفعه بعد خودمون دو تا میریم ها.
دستی به پیشونیم کشیدم و کلافه گفتم:
- وای از دست تو و زبونت. خوبه ما دو تا رو به زور آوردین ها.
بنیامین دستشو روی سینه ام گذاشتم و کمی به عقب هلم داد و گفت:
- اولاً با خانوم من درست صحبت کن. دوما باید می داشتم تو خونه حوصله ات سر بره که دیگه این قدر زیر گوشم غرغر نکنی.
- ای زن ذلیل. عقد هم نکردی که بگم بذار مهرش خشک بشه بعد ذلیل بازی در بیار. تو دیگه چه قدر بیچاره ای.

نجلا سینه سپر کرد و گفت:

- بنیامین خانواده دوسته. تو هم باید یاد بگیری.

صدای ژاله هم دراومد:

- راستش منم خسته شدم. کف پام درد گرفته. دیگه نمی تونم راه برم.

نگاهش کردم و با خنده گفتم:

- نکنه کف پات صافه؟

لبخندی زد و گفت:

- نه. شاید کفشم مناسب نبوده.

هر چهار نفر نگاهمون رفت سمت کفش هاش. کفش های قهوه ای با پاشنه ی سه سانتی تخم مرغی. نگاهم چرخید سمت کفش های نجلا و بنیامین. جفتشون اسپرت پوشیده بودند. پدرسوخته ها مجهز اومده بودند. بنیامین گفت:

- باشه دلم براتون سوخت. بیاین بریم یه چیزی بخوریم، یه کمی هم استراحت کنیم. هر چند زیادی سوسولین. ژاله پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- از سوسول بودن نیست. خودت که می دونی ... زن برگ گل!

چشم هام گرد شد. ژاله و تیکه پرونی؟ حس می کردم یه دختر شر و شیطون زیر این پوسته ی آروم و ساکت خوابیده. دختری پر انرژی که هیچ وقت فرصت ابراز وجود پیدا نکرده. بنیامین دست هاشو بالا آورد و گفت:

- بله بله ... ممنون که جلوی نجلا و نیما یه کم رعایت کردی و اصلشو نگفتی. کنجکاو شدم و گفتم:

- اصلش چیه؟

ژاله خجالت زده گفت:

- چیز خاصی نیست.

بنیامین گفت:

- بله چیز خاصی نیست. فقط اصلش اینه که، خانوم ها لوسینتوس، مردها کاکتوس.

زدم زیر خنده. نجلا هم که حسابی کیف کرده بود، دستشو کوبید کف دست ژاله! و بنیامین هم با حرص گفت:

- بفرما ... نجلا هم یاد گرفت!

نگاهی به چشم های شیطون ژاله انداختم. وقتی چشم هاش شیطون میشه دلم می خواد دست هامو دور صورتش بذارم و زل بزنم توی چشم های خوشرنگش. برای اینکه مطمئن بشم دستم خطا نمیره، دست هامو توی جیب شلوارم فرو کردم و گفتم:

- نکنه گل مورد علاقه ات، لوسینتوسه؟

سرشو تکون داد و گفت:

- نه دقیقا.

- چه طور؟

- ژربرا رو بیشتر دوست دارم.
- حتما هم نارنجیش.
- دستشو جلوی دهنش گرفت و خندید و سرشو تگون داد. امان از این رنگ نارنجی. نکنه شب عروسیش هم بخواد لباس عروس نارنجی بپوشه؟ چه شود! ژاله با لباس نارنجی و منم زیر کتم پیراهن نارنجی بپوشم! از تصوراتم خنده ام گرفت.
- رفتیم توی کافی شاپ و قبل از اینکه ژاله بشینه، بند کیفشو کشیدم و رو به نجلا و بنیامین گفتم:
- تا شما سفارش بدین ما هم میریم جایی و برمی گردیم.
- هر سه تاشون چشم هاشون از تعجب گرد شد و همزمان با هم گفتند:
- کجا؟
- شونه ای بالا انداختم و همون طور که بند کیف ژاله رو می کشیدم گفتم:
- بعدا می فهمین.
- همراه ژاله از کافی شاپ بیرون اومدم. نگاه ژاله رو احساس می کردم. سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:
- چیزی می خواستی بگی؟
- برای لحظه ای لبشو بین دندونش گرفت و بعد گفت:
- گفتم ولی شما جواب ندادین. پس دوباره گفتنش فایده ای نداره.
- چی گفتی؟ من که نشنیدم چیزی بگی.
- همین که کجا می خوایم بریم.
- آهان. خب اون موقع چون نجلا و بنیامین هم بودند، جواب ندادم. ولی تو که باید بدونی چون قراره بریم برای تو کفش بخریم.
- چی؟
- چرا این قدر تعجب کردی؟ این طور که این دو تا حلقه می بینند، تا آخر شب تو بازاریم. با این کفش ها پاهات داغون میشه.
- خواست چیزی بگه که انگشت اشاره امو بلند کردم و گفتم:
- در ضمن، باید تو اولین کفش فروشی انتخاب کنی. اوکی؟

بدون پلک زدن نگاهم می کرد. لبخند عمیقی زدم و کنار اولین کفش فروشی ایستادم. ژاله هم کنارم ایستاد و گفتم:

- امیدوارم یه چیزی که بپسندی پیدا بشه. چون وقت نداریم بخوایم بگردیم.

سرش پایین بود و با بند کیفش بازی می کرد. احساس کردم از چیزی ناراحته. سرمو کمی به سمتش خم کردم و گفتم:

- ژاله. چیزی شده؟

سرشو بلند کرد و گفت:

- نه هیچی.

- مطمئنی؟

سرشو تکون داد و خیره شد به ویتترین. یه لحظه فکری به ذهنم رسید. شاید واقعا مشکلش همین بود. با احتیاط گفتم:

- من اگه جای تو بودم و یه نفر به سرش میزد بهم کفش هدیه بده، به جای یکی دو تا پسند می کردم. اونقدر هم خودمو بین انتخاب یکیشون دو دل نشون می دادم تا طرف دلش بسوزه و جفتشو بخره.

دلم از تغییر حالت صورتش مچاله شد. به وضوح دیدم که نگرانی توی صورتش با هر کلمه ام از بین رفت و در آخر لبخند دلچسبی زد. خب ژاله که درآمدی نداشت. خرج خودش و پدرش رو بنیامین می داد. قطعا دلش نمی خواست برای بنیامین خرج بتراشه. اونم تو این موقعیت که بنیامین داشت ازدواج می کرد و کلی خرج گردنش بود.

به ویتترین اشاره کردم و گفتم:

- خب ... چیزی انتخاب نکردی؟

قرمز شد و گفت:

- هنوز همه اشونو نگاه نکردم.

نگاهمو بین کفش ها چرخوندم و گفتم:

- باشه. پس تا تو کفش های زنونه رو نگاه می کنی، منم یه چیزی برای مراسم عقد پیدا کنم.

رفتم سمت ویتترین کفش های مردونه. ویتترین کناری کفش های اسپرت بود. یاد کفش خریدن هورمند و صداقت افتادم. لبخند غمگینی روی لبم نشست. بیچاره هورمند. من که هیچ نسبتی با ژاله ندارم، این قدر از خرید کردن براش لذت می برم. هورمند دیگه توی اون لحظه چه حسی داشته؟ الان کجاست؟ تو چه وضعیتی؟ سری تکون دادم تا فکرشو از سرم بیرون کنم. فعلا دلم می خواست فقط از بودن با ژاله لذت ببرم. معلوم نبود دیگه کی چنین فرصتی نصیبم بشه.

از میون اون همه کفش، یکیشون بدجوری به چشمم اومد. یه اسپرت مشکی با بندها و دوخت های نارنجی! لبخند روی لبم نشست و برگشتم سمت ژاله:

- ژاله. بیا اینو ببین.

اومد کنارم ایستاد و گفت:

- کدوم؟

- اون یکی.

با انگشت کفش رو نشونش دادم. در جا چشم هاش گرد شد و دستشو جلوی دهنش گرفت. یه نگاه به من می کرد و یه نگاه به کفش.

- خوشت نیومد؟

- این عالیه. خیلی خوشکله.

- مطمئنی همینو پسندیدی؟ بقیه اشونو هم یه نگاه بنداز.

سری تکون داد و من هم مشغول نگاه کردن کفش های مردونه شدم. طبق معمول خیلی زود یکی رو پسندیدم و کدش رو حفظ کردم. برگشتم سمت ویتترین کفش های زنونه. ژاله هم برای عقد حتما یه جفت کفش لازم داشت. ولی محال بود یکی دیگه هم انتخاب کنه. پس خودم باید مجبورش می کردم.

از دیدن اون همه کفش پاشنه بلند سرم گیج می رفت. آخه زن ها چه طوری با این ها راه میرن و با مخ زمین نمی خورن؟ ولی خب برای مهمونی که همیشه اسپرت و کفش ساده پوشید. دنبال یه چیزی می گشتم که هم قشنگ باشه هم پاشنه اش زیادی بلند نباشه. دلم نمی خواست یه دفعه بیست سانت به قدش اضافه بشه. همینی که بود رو دوست داشتم.

ژاله اومد کنارم و گفت:

- همون از همه اشون قشنگ تره.

- خوبه. یه سوال ...

- چی؟

- می تونی با این پاشنه بلند ها راه بری؟

با انگشتم اونی که پاشنه اش از همه بلند تر بود نشون دادم. اخمی کرد و گفت:

- اوه ... نه بابا. من بیشتر از پنج سانت تا حالا نیوشیدم.

همونی که پسندیده بودم نشون دادم و گفتم:

- با این یکی چی؟

- چه خوشکله. اینم پاشنه اش یه کم بلنده ولی ... نمی دونم. شاید بتونم.

گفت " چه خوشکله " پس خوشش اومده بود. کدش رو حفظ کردم و با دست به داخل مغازه اشاره کردم:

- بریم.

اول کفش اسپرت رو پوشید. لبخند کمرنگی روی تک تک اجزای صورتش نشسته بود. از لبخندش من هم

لبخند میزد. قبل از اینکه کفش های قبلیش رو بپوشه، سریع کد کفش های مجلسی رو هم گفتم. فروشنده

کفش رو به دستم داد و من جلوی پای ژاله که روی صندلی نشسته بود، نشستم و گفتم:

- بپوش ببینم بلدی با این ها راه بری؟

جوری این جمله رو گفتم که رگ غیرتش باد کنه و بخواد خودی نشون بده! ابروی چپشو بالا برد و نگاه بدی

بهمن انداخت. کفش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

- البته که می تونم. فقط چون برای کمر خوب نیست نمی پوشم.

دست هامو توی جیب شلوارم کردم و ایستادم:

- ببینیم و تعریف کنیم.

جوراب هاشو درآورد و کفش هارو پوشید. چه قدر به پاهاش میومد. پاهای سفیدش میون اون کفش های

مشکی می درخشید. اصلا چرا جورابشو درآورد؟ اخم کردم و روبه روش ایستادم. جوری که فروشنده نتونه

پاهاش رو ببینه. کفش هارو که پوشید، ایستاد و چند قدم توی مغازه و جلوی آینه راه رفت. از محدوده ای که

ایستاده بودم خارج شد. دستمو به پیشونیم کشیدم. عجب غلطی کردم. حالا تا با این کفش ها ده دور راه نره و

روی منو کم نکنه که ول نمی کنه.

نمی دونم من به سرم زده بود یا ژاله واقعا با اون کفش ها، بدجوری اندامش به چشم میومد. نمی دونستم یه جفت کفش این قدر روی ظاهر تاثیر می گذاره. زیادی جذاب شده بود. مردتیکه فروشنده هم که برای فروختن جنسش، یک ریز زیبون می ریخت:

- خیلی به پاتون میاد خانوم. این کفش ها قالب پای هر کسی نمیشه. پاتون ظریفه و تو این کفش ها خیلی جلوه داره.

چنان نگاهی به فروشنده انداختم که حساب کار دستش اومد و دهنشو بست. برگشتم سمت ژاله تا یه چشم غره هم به اون برم که دیدم نشسته روی صندلی و کفش هارو درآورده و داره جوراب هاشو می پوشه! خداروشکر که خودش فهمید باید چیکار کنه. سریع پول هر دو جفت کفش رو حساب کردم و بی خیال کفشی که برای خودم پسند کرده بودم شدم. از مغازه که بیرون اومدیم، ژاله با سر به زیر افتاده گفت:

- معذرت می خوام. نمی خواستم این جوری بشه.

چند لحظه ای سکوت کردم تا عقلم از پس خشمم خودی نشون بده. من کاره ای نبودم که بخواد ازم عذرخواهی کنه.

- فراموشش کن. بریم که دیر شد.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- تا حالا در عرض پونزده دقیقه دو جفت کفش نخریده بودم. آخ راستی... اون یکی رو چرا خریدین؟ لازم نبود.

- مهم نیست. حالا که خوشت اومده و ...

لب هامو روی هم فشار دادم و با غیظ گفتم:

- به پات هم میاد، داشته باشش. بالاخره یه جایی به دردت می خوره.

- معذرت می خوام.

صداش بدجوری شرمنده و ناراحت بود. پشیمون شدم از تیکه ای که بهش انداختم. نگاهش کردم و گفتم:

- نمی خواد معذرت خواهی کنی.

انگشت اشاره امو بلند کردم و قاطع گفتم:

- فقط هیچ جا به جز مجلس زنونه نمی پوشیشون. جای دیگه پات بینم پاشنه اشو می شکم.

از چشم های گرد و دهن بازش فهمیدم خیلی زیاده روی کردم! اوف ... دارم دیوونه میشم. آخه یکی نیست بگه تو سر پیازی یا ته پیاز که براش تعیین تکلیف می کنی؟ یه جفت کفش خریدی حالا واسه پوشیدنش صد تا شرط و شروط می داری؟

به کافی شاپ که رسیدیم، نجلا و بنیامین لم داده بودند به پشتی صندلی هاشون و آب میوه می خوردند. نجلا زودتر مارو دید و گفت:

- چه عجب بابا. فکر کردیم در رفتین.

خندیدم و گفتم:

- شما چرا پنجر شدین؟

بنیامین - سفارش های شما رو هم خوردیم، سنگین شدیم.

- مگه چی برامون سفارش داده بودین؟

نجلا - بستنی میوه ای.

- ماشاءالله اشتها. ژاله چی می خوری؟

کنار نجلا روی صندلی نشست و گفت:

- آب هویج بستنی.

برای خودمم همون رو سفارش دادم و نشستم کنار بنیامین. نجلا گفت:

- نمی خوای بگی کجا جیم زدین؟

ژاله نگاهم کرد. انگار مطمئن نبود باید چه جوابی بده. لبخندی زدم و گفتم:

- شما که فقط به فکر خودتونین. ما هم مجبور شدیم قبل از اینکه پامون قطع بشه یه جفت کفش راحتی بخریم.

نجلا دستشو روی جعبه های کفش که روی صندلی کناریش بود گذاشت و گفت:

- جدی کفش خریدین؟ اونم دو جفت؟ به این سرعت؟ مگه میشه؟

ژاله فقط لبخند میزد و چیزی نمی گفت. از فرصت استفاده کردم و گفتم:

- تو یاد بگیر. در عرض پونزده دقیقه کفشش رو انتخاب کرد و خرید. از کی تا حالا ملت رو علاف کردی و هنوز هیچی نخریدی.

برگشتم سمت بنیامین و گفتم:

- بنیامین الان کله ات داغه نمی فهمی. چند بار که تو این خیابون ها کفش پاره کردی و پاهات تاول زد، سر عقل میای. من می دونم این مادر و دختر چه جوری خرید می کنند. هنوز هم می خواین خرید رو ادامه بدین؟
- بنیامین که انگار کم کم داشت به صحت حرف هام پی می برد گفت:
- حالا فعلا انرژی ذخیره کنید تا بعد. انگار اگه خدا بخواد، نجلا حلقه رو انتخاب کرد. بریم بخریمشون و بعد هم بریم دنبال لباس عروس.
- من که بعد از حلقه ها میرم دنبال کارهای خودم. شما خودتون برید لباس عروس ببینید. من فردا باید برم سر کار. همین امروز باید هر چی لازم دارم بخرم. داماد که نیستم صداقت دلش بسوزه بهم مرخصی بده. امروز هم با بدبختی مرخصی گرفتم.
- بنیامین گفت:
- دقت کردی که خیلی غر زدی؟
- سفارشمون رو آوردند. یکی از لیوان هارو جلوی ژاله گذاشتم و گفتم:
- شما دو تا که از خداتونه با هم تنها باشید. دیگه چرا مارو با خودتون آوردین؟
- بنیامین که انگار دلش خیلی پر بود گفت:
- سفارش مادر خانوم بود!
- چهار تایی نگاهی به هم انداختیم و زدیم زیر خنده. کمی آب هویج خوردم و گفتم:
- خب من که دارم میرم. اگه می خوای ژاله رو هم از سر خودت باز کنی، می تونیم دو تایی با هم بریم دنبال نخود سیاه!
- نجلا خندید و گفت:
- تو که برو نخود سیاه بخر. ولی ژاله باید با من بیاد. می خوام لباس مجلسی بخریم.
- باشه. هر جور می دونید.
- نجلا کیف پولش رو درآورد. کارت اتوبوسشو از توش بیرون کشید و گرفت سمتم:
- ما که همه امون با یه ماشین اومدیم. پس چون تو رفیق نیمه راه شدی، با اتوبوس برو.
- کارت رو با دو انگشت گرفتم و مشغول خوردن بستنی های شناور روی آب هویج شدم. ژاله نگاهش به عکس های داخل کیف پول نجلا افتاد و گفت:
- چه قدر عکس توش نگه می داری. اگه یه وقت کیفتو ازت بزنند یا گمش کنی خطرناک نیست؟

نجالا با هیجان سمت دیگه ی کیف پولش رو هم باز کرد و گفت:
- این طرفشو ندیدی.

- وای خدای من چه خبره؟ چه قدر عکس؟ این مامانته؟

- آره. بیست و دو سالگیشه.

- شبیه مامانتیا.

نجالا لبخند رضایتی زد و شروع کرد به نشون دادن عکس ها:

- این دختر خاله امه. خیلی کم می بینیمش. شوهرش اهوازیه. چند ساله که رفته اونجا. خاله امم که همین یه دونه بچه رو داره، پا شده به خاطرش رفته اونجا. اینم عکس خاله امه.
- چه قدر مامانت و خاله ات شبیه همن ...

همین طور حرف می زدند و نجالا عکس های توی کیفش رو معرفی می کرد. داشتم بستنی رو توی آب هویج حل می کردم که صدای هیجان زده ی ژاله توجه امو جلب کرد:

- وای اینو ببین. چه قدر نـازه. چه چشم هایی داره. لپ هاشو ببین. آدم دلش می خواد گازش بزنه.

کنجکاو شدم و سرک کشیدم. ژاله انگشتشو روی عکس سه در چهار سیاه و سفید و قدیمی ای گذاشته بود. عکسی که مال سی سال پیش بود! لبخند اومد روی لبم. نجالا هم لبشو گاز گرفته بود و یه نگاه به ژاله می کرد و یه نگاه به من. بنیامین هم با کنجکاوی خودشو روی میز جلو کشید و به عکس نگاه کرد. ژاله عکس رو سمت نجالا گرفت و با همون هیجان گفت:

- این بچه ی کیه؟

نجالا دوباره نگاهی به من انداخت. لبخند وسیعی زدم و گفتم:

- این بچه ی اول مامان و بابامه.

ژاله با تعجب به سمتم چرخید و گفت:

- بچه ی اولشون؟ یعنی به غیر از شما و نجالا بچه ی دیگه ای هم داشتن؟

لبخند عمیق تر شد و گفتم:

- نه.

چند لحظه طول کشید تا منظورمو متوجه بشه. به محض اینکه دو زاریش افتاد، چشم هاش درشت شد، لبشو گاز گرفت و گونه هاش قرمز شد. ناباورانه گفت:

- این... این شما ... شماید؟

با بدجنسی گفتم:

- آره خودمم. خب داشتی می گفتمی ... چه قدر نازه. چه چشم هایی داره. چه لپ هایی... اون آخرش چی گفتی؟
خوردنیه؟ گاز زدنیه؟

ژاله سرشو توی یقه اش فرو برد و نجلا گفت:

- نیما ... آب هویجتو بخور.

قاه قاه خندیدم و آب هویج رو سرکشیدم. یه حس لذت بخش عجیبی بهم دست داده بود. دلم می خواست الکی بخندم! تعریف های ژاله بدجووری بهم مزه داده بود! جالب تر از اون قیافه ی کش اومده ی بنیامین بود که دستش به هیچ جا بند نبود و فقط می تونست حرص بخوره!

توی آزمایشگاه بودم که تلفن زنگ خورد. بنیامین جواب داد و تنها کلمه ای که گفت همون بفرمایید اول صحبتش بود. چند ثانیه گوش ایستاد و بعد هم قطع کرد. اخم کردم و گفتم:

- کی بود؟

- صداقت.

- چی می گفت؟

- گفت رامین سعیدی رو دستگیر کردند.

- چی؟

- داره میره کلانتری.

سریع روپوش رو از تنم درآوردم و دستکش ها رو از دستم بیرون کشیدم. موبایلمو جیبم گذاشتم و از آزمایشگاه زدم بیرون. صداقت داشت سوار ماشینش میشد. منو که دید، سری تکون داد و پشت فرمون نشست. شیشه ی ماشین رو پایین داد و گفت:

- شما هم می خواین بیان؟

- اگر بهم مرخصی ساعتی بدین چرا که نه.

- پس سوار بشید با هم می ریم.

سریع سوار شدم و صداقت حرکت کرد. تا به کلانتری برسیم، گوشی صداقت ده بار زنگ خورد. منم که داشتم در مورد علت دستگیری رامین می پرسیدم، همش مجبور بودم وسط صحبت، سکوت کنم تا صداقت به

گوشیش جواب بده. تنها چیزی که دستگیرم شد این بود که پناهی یه حرف هایی زده که باعث گرفتار شدن رامین شده. حالا این که دقیقا چه حرف هایی و چه جور گرفتاری ای، هنوز خودش هم نمی دونست. به کلانتری که رسیدیم، اول از همه مقدسی رو دیدیم که نیشش تا بناگوشش باز بود. ما رو که دید، هیجان زده جلو اومد و گفت:

- بالاخره گیر افتاد.

صداقت - کی؟

مقدسی - همونی که باعث ورشکستگی کارخونه شد.

من - منظورتون رامین سعیدی؟

مقدسی سرشو تگون داد و گفت:

- می دونستیم کار خودش. فقط مدرک نداشتیم. ولی ظاهرا پناهی ازش مدرک داره. برای تبرئه ی خودش، سعیدی رو لو داد.

نمی دونستم خوشحال باشم یا نارحت. خوشحال از اینکه بالاخره گیر افتاد و ناراحت بابت این که فامیل صداقت بود و این از پشت خنجر خوردن برای صداقت خیلی زجرآور بود.

- پس دزدی چند وقت پیش کارخونه هم کار سعیدی بوده؟ یعنی می خواسته دوباره کارخونه رو ورشکست کنه؟

مقدسی - فعلا که حرفی نزده و زیر بار اتهامی که بهش وارد شده، نرفته. وکیلش هم خیلی کارکشته است. سعیدی یک کلمه حرف هم بدون هماهنگیش نمی زنه.

برای اینکه همه تلاششو روی این پرونده بذاره، گفتم:

- ولی نه به کارکشتگی شما.

لبخند عریضی زد و گفت:

- شما لطف دارید.

سکوت صداقت باعث شد، نگاهش کنم. نگاهش به رو به روش مونده بود. مسیر نگاهش رو دنبال کردم و به رامین رسیدم. دستبندی به دستش بود و کنار سربازی، پشت در اتاق سرگرد نشسته بود. صداقت به سمتش رفت و من همون جایی که بودم، موندم.

صداقت که روبه روش ایستاد، رامین سرش رو بلند کرد و به محض دیدن صداقت اخم کرد و گفت:

- چیه؟ اومدی اثر زهر تو ببینی؟

صدای صداقت رو شنیدم:

- این اثر بلاییه که تو به سر خودت آوردی. هنوزم امیدوارم توی این ماجرا بی تقصیر باشی و دعا می کنم که پای آرمین توی این ماجرا نباشه.

- و اگه باشه؟

- برای من همه چیز تموم شده است. فقط یه تضمین می خوام که پاتو از زندگی من بیرون می کشی. یه تعهد که واقعا بهش عمل کنی. در مورد آرمین هم اگر واقعا مقصر باشه، من شکایتی ندارم و همه چیز بستگی به نظر سمیه داره. از تو هم شکایتی ندارم. فقط نمی دونم این نفرت تا کجا ادامه داره؟ این همه دشمنی تو با من از کجا به وجود اومده؟

رامین پوزخندی زد و چشم هاش پر از خشم و نفرت شد و گفت:

- دیگی که برای من نجوشه، می خوام سر سگ توش بجوشه.

- تا کی می خوای برای این حرص و طمع همه امون رو عذاب بدی. بیشتر از همه خودت عذاب می کشی.

- این تویی که همه امون رو عذاب دادی. تو و اون بابات که تا وقت حساب رسی شد، مرد و دستمون رو گذاشت تو پوست گردو.

- من نمی فهمم چی میگی.

- نباید هم بفهمی. هیچ وقت چیزی که به نفع نباشه رو نمی فهمی. تو هم لنگه ی باباتی. نه ... از اون هم بدتری. تو جون به عزرائیل هم نمیدی. عمه و سمیه حرف حساب تو گوششون رفت و کار درست رو انجام دادند. ولی تو هنوزم جفتک می اندازی. اون هورمند بخت برگشته هم فهمید تو چی هستی که حاضر شد اون داغ ننگ رو قبول کنه و خودشو از شر تو راحت کنه.

با لحن پر تمسخری گفت:

- ایدز؟ هه ... اون برگه ی آزمایش جعلی رو خودم براش جور کردم. اون قدر برای طلاق دادنت عجله داشت که حتی حاضر شد از منم کمک بگیره. از من که رقیبش بودم. می فهمی یعنی چی؟ حتی از سهام کارخونه اش گذشت فقط برای اینکه طلاق بدی. طلاق داد و دمشو گذاشت رو کولشو فرار کرد. از دست تو خودشو گم و گور کرد. تو دیگه چه قدر بدبختی سایه.

- تو از هورمند چی می دونی؟

لحن صداقت عصبی بود و این اصلا چیز خوبی نبود. بعید نبود دوباره بزنه به سرش و یه بلایی سر رامین دست بسته بیاره و وسط کلانتری یه پرونده هم واسه خودش درست کنه. رفتم سمتشون و مقدسی هم همراهم اومد. رامین آرنج هاشو روی زانوهایش گذاشت و به سمت صداقت خم شد و با پوزخند گفت:

- حیف ... حیف که هورمند خودشو از دور خارج کرد. وگرنه برنامه ها داشتیم براش. کاری که یک سال پیش انجام دادم، می تونستم همون چهار سال پیش انجام بدم. همه چیز آماده بود ولی تو با اون کله ی پوکت فراریش دادی. ورشکستگی کارخونه ای که هورمند دیگه مالکش نبود، به چه دردم می خورد؟ البته زیاد هم مهم نیست. چون دیر و زود داشت ولی سوخت و سوز نداشت.

پوزخند وحشتناکی زد و گفت:

- دیدی، من همه چیزو اعتراف کردم. ولی نمی تونی ثابت کنی.

با صدای بلند خندید اما اخم کرد و خیره به صداقت گفت:

- جالبه که وقتی پای هورمند وسط میاد، خیلی احمق میشی. این همه سال زیر گوشت بود و تو به خاطرش دور دنیا آواره بودی.

یه مرتبه صداقت یقه ی رامین رو توی دستش گرفت و داد کشید:

- گفتم تو از هورمند چی می دونی؟

هم زمان با ما، دو تا سرباز هم به سمتشون دویدند و صداقت رو از رامین جدا کردیم. رامین کاملاً خونسرد ایستاده بود و فقط پوزخند میزد. صداقت هم چیزی نمونده بود که اشکش سرازیر بشه. از رامین که فاصله گرفت گفتم:

- حالتون خوبه؟

با صدای بغض داری گفت:

- اون می دونه. می دونه هورمند کجاست. این همه سال می دونسته و به من نگفته. اگر حرف هاش راست باشه چی؟

- کدوم حرف ها؟

- واقعا هورمند برای جدا شدن از من، از رامین کمک گرفته؟ آخه چرا؟ نکنه واقعا از من خسته شده بوده؟

چه قدر ناامید و داغون بود.

- با دو تا حرفی که معلوم نیست راست باشه یا دروغ این جوری خودتونو باختین؟ اگر هورمند واقعا از شما دل کنده بود، این همه سال مواظبتون نبود. با اتفاقی که توی بیمارستان افتاد و اومدن هومن و پدرش و حرف های هومن، دیگه چه جای شکی باقی می مونه که هورمند مجبور به جدایی شده؟ شما به هومن بیشتر اعتماد دارید یا رامین؟

نشست روی صندلی و صورتشو با دست هاش پوشوند. دستی به موهام کشیدم و چرخیدم سمت رامین که مقدسی داشت باهاش حرف میزد و خط و نشون می کشید. همون لحظه مرد دیگه ای با یه بغل پرونده از راه رسید و به محض دیدن مقدسی، شاکی شد که با موکلش چیکار داره. ظاهرا وکیل رامین بود. مقدسی برگشت سمت ما و صداقت گفت:

- کی نوبتمون میشه با سرگرد صحبت کنیم؟

مقدسی - فعلا که با پناهی حرف میزنه.

یاد حرف های سرگرد درباره مازیار افتادم و گفتم:

- راستی ... قضیه ی این جوادی چیه؟ سرگرد می گفت در موردش با شما صحبت کرده.

مقدسی اخم غلیظی کرد و گفت:

- چیز خاصی نیست. اونم یه نوچه مثل پناهی.

- مطمئنید که فقط یه نوچه بوده؟ این طور که به نظر میاد، پناهی و صفری از اون دستور می گرفتند.

- این چیزها به پلیس مربوط میشه.

کاملا مشخص بود که نمی خواد در مورد مازیار اطلاعات بده. فکری به ذهنم رسید و گفتم:

- راستی ... من به چند نفر دیگه هم مشکوکم. اون شبی که از کارخونه دزدی شد، اگر یادتون باشه پلیس گفت

که سه نفر دزدی رو اطلاع دادند. دو تاشون که من و دوستم بودیم ولی نفر سوم هومن برازنده بوده. برادر سهام

دار سابق کارخونه. حتما اون ها هم توی این ماجرا دخیلن. آدرس هومن رو گیر آوردیم. به نظرم بهتره آدرسش

رو به سرگرد بدیم تا دستگیرش کنند و ازش بازجویی کنند. حتما از هومن اطلاعات خوبی به دست میاد.

اول حرف هام صداقت با تعجب نگاهم می کرد، اما خیلی زود فهمید چه قصدی دارم و باهام همراه شد:

- جناب کاردان درست میگن. شما که خودتون در جریان هستید، می دونید هورمند چه بلایی سر من و زندگیم

آورد و با چه فضاحتی ما از هم جدا شدیم. به خاطر سهام کارخونه که موقع طلاق مجبور شد به نامم بزنه حتما

خیلی ضرر کرده. به خاطر همین ضرر، کاری کرد که منم ضرر کنم. شاید ورشکستگی هم کار خودش بوده. می دونید که اون و رامین با هم دوست بودند، شاید با هم، دست به یکی کردند.

چه پیاز داغی اضافه کرد! مقدسی که حسابی غافلگیر شده بود گفت:

- هورمند؟ اشتباه می کنید. چه طور ممکنه کار اون باشه؟ اون اصلا دیگه ... یعنی می دونید ... همون چهار سال پیش از ایران رفت. در جریان که هستید. چه طور ممکنه تو این ماجرا باشه. به نظرم بهتره فعلا دست نگه داریم و با پلیس در این رابطه حرفی نزنیم. اجازه بدید من یه کم تحقیق کنم. بی گذار نباید به آب زد. مصرانه گفتم:

- ما هم قرار نیست بی گذار به آب بزنیم. قراره از پلیس بخوایم در موردش تحقیق کنه. پلیس که بی دلیل کسی رو دستگیر نمی کنه. یه آدرس بهشون میدیم. هر جور خودش صلاح بدوند اقدام می کنند.

- خب ... شما آدرس رو بدید به من. اگر واقعا پاشون گیر باشه ممکنه بفهمن پلیس دنبالشونه و فرار کنند. من خودم می تونم ازشون مدرک گیر بیارم.

کاملا مشخص بود که اونم با هورمند و هومن در ارتباطه. فراری بودنش از پلیس نشون می داد که اونم تو جبهه ی برازنده هاست. حرف هایی که هومن میزد رو خوب یادم بود. اصرارش برای دور موندن خودم و صداقت از این ماجرا. ترسش از به هم خوردن برنامه های هورمند و از بین رفتن تلاشش. چی کار داشتن می کردن که اگر پلیس می فهمید ممکن بود همه چی به هم بریزه؟ تا کی باید صبر می کردیم تا هورمند به نتیجه برسه و خودشو نشون بده؟ هر طور شده باید می دیدمش تا بفهمم قضیه از چه قراره.

- دست پلیس باز تره. به راحتی می تونند خط تلفنش و تماس هاشو ردیابی کنند. هر جا میره تعقیبش کنند، اگر لازم باشه خونه اشو بگردند، ازش بازجویی می کنند و هر کار دیگه ای که لازم باشه، ولی ما چیکار می تونیم بکنیم جز اینکه هر جا رفت دنبالش بریم؟ تازه ممکنه متوجه امون بشه و یه جوری مارو از سر خودش باز کنه. باید آدرسشو به پلیس بدیم. البته شاید خودشون تا حالا پیدا کرده باشند.

- من یه زمانی وکیلشون بودم. ازشون مدارک و اطلاعات زیادی دارم. اگر واقعا توی این ماجرا دخالت داشته باشند، خیلی زودتر می تونم به نتیجه برسم.

- خوب می تونید مدارکتون رو در اختیار پلیس بذارید.

مقدسی فکری کرد و گفت:

- همین الان آدرسو بهشون میدید؟

- آدرسش روی برگه ای بود که متاسفانه توی آزمایشگاه جا گذاشتمش. ولی خیلی زود می تونم برم بیارمش. برگشتم سمت صداقت و گفتم:
- اگر اجازه بدید، خیلی زود میرم و برمی گردم.
- صداقت چند لحظه نگاهم کرد. فکر کنم نمی دونست چه جوابی باید بده. خب اون که نمی دونست چه فکری تو سرمه. پلک هامو لحظه ای روی هم فشار دادم و صداقت بلافاصله گفت:
- بسیار خب. فقط زود برگردید.
- برگشت سمت مقدسی و با لحن خشنی گفت:
- اجازه نمیدم برازنده باز هم منو بازی بده. حتما با سعیدی ها دستش تو یه کاسه است. مقدسی به دست و پا زدن افتاد و داشت برای صداقت دلیل و برهان می آورد که فعلا دست نگه داره. ولی من دیگه اونجا نموندم و به سمت انتهای راهرو حرکت کردم. چند قدم که رفتم، صدام زد:
- جناب کاردان.
- ایستادم و به سمتش برگشتم:
- بله.
- شما می خواید چیکار کنید؟
- نگاهی به مقدسی انداختم که کلافه دستشو توی موهایش فرو کرده بود و به دیوار خیره شده بود.
- نمی دونم نقشه ام می گیره یا نه. مطمئنم هورمند با این کارها پیداش نمیشه ولی امیدوارم هومن دوباره بیاد سراغتون. یا شاید هم سراغ من. امیدوارم بتونم قانعش کنم که در مورد هورمند هر چی می دونه بگه.
- چه فکری دارید؟
- می خوام برم آدرس هومن رو بیارم و بدم به پلیس.
- واقعا می خواید این کارو انجام بدید؟ مگه شما نگفتید که هومن مخالف رفتن پیش پلیسه.
- اگر تا قبل از رسیدنم به کلانتری، اتفاقی برام افتاد، این کارو نمی کنم. چون مفهومش اینه که مقدسی به هورمند یا هومن خبر داده و اون ها هم مانع شدند. ولی اگر بدون هیچ مشکلی برگشتم، پس از نظر برازنده ها دادن آدرس هومن به پلیس ایرادی نداره و می تونیم این کارو انجام بدیم.
- سری تکون داد و گفت:

- درسته. این جوری در هر دو حالت به نفع ماست. اگر آدرسش رو به پلیس بدیم، اون ها می توندن مکان ها و افرادی که هومن باهاشون در ارتباطه پیدا کنند. و هورمند هم یکی از همون کساییه که هومن باهاشون در ارتباطه. اگر هم کسی مزاحمتون شد، خب ... نکنه بلایی سرتون بیارن؟ باید یه نفر از دور مراقبتون باشه که اگر اتفاقی براتون افتاد، هم به شما کمک کنه، هم بتونه کسی که مزاحمتون شده دنبال کنه تا به یه جایی برسیم. با تکون سر تایید کردم. پس باید بنیامین رو هم از آزمایشگاه بیرون می کشیدم. هر چند خیلی بعید به نظر می رسید که بخوان بلایی سرم بیارن. برازنده ها اهل این جور خشونت ها نبودند. من امیدوار بودم که اتفاق دیگه ای بیفته.

با تاکسی رفتم کارخونه و ماجرا رو برای بنیامین تعریف کردم. اونم از خدا خواسته دنبالم راه افتاد. توی پارکینگ که سوار ماشین می شدیم، ژاله رو دیدم که همراه خانم خرسند به سمت رستوران می رفت. از دیدنش لبخند روی لبم نشست. متاسفانه وقت نداشتم که بخوام باهاش صحبت کنم و مجبور بودم زودتر برگردم کلانتری. از کارخونه که خارج شدم، یه موتوری با سرعت از جلوی ماشینم رد شد. اون قدر ناگهانی اتفاق افتاد که محکم زدم روی ترمز و بنیامین هم که پشت سرم بود، زد به سپر ماشین. صدای دادش رو شنیدم:

- چیکار می کنی؟ ماشینو داغون کردی.

نگهبان هم از اتاقکش بیرون اومد و گفت:

- چی شد آقای کاردان؟

سری تکون دادم و گفتم:

- چیزی نیست. یه موتوری از جلوم رد شد.

پیاده شدم و رفتم سراغ بنامین. هنوز کنار ماشینش نرسیده بودم که گفت:

- والله ما هم عاشق بودیم. این وحشی بازی هارو درنیاوردیم.

- کم چرت بگو. بنیامین ...

- هان؟

- اگه یه موتوری دور و بر ماشینم دیدی حواست بهش باشه.

- باشه. هومن دیگه؟

- احتمالش هست.

حرکت کردیم و از کارخونه فاصله گرفتیم. چیزی از مسیر رو طی نکرده بودیم که باز همون موتوری با کلاه کاسکت رو دیدم. قطعا هومن بود. چون همون موتوری رو سوار بود که چند روز پیش توی بیمارستان سوارش شد. پس سر و کله اش پیدا شد.

جالب بود که اصلا کاری بهم نداشت. فقط گاهی پشت سرم و گاهی هم کنار ماشینم حرکت می کرد. بنیامین هم که مدام زنگ میزد و توضیح می خواست.

رو به روی کلانتری، اون طرف خیابون نگه داشتم. از ماشین پیاده شدم و زل زدم به کلاه کاسکتی که نور آفتاب توی شیشه اش افتاده بود. موتوری بهم نزدیک شد و جلوی پام ترمز زد:

- چرا بنیامین رو دیگه قاطی ماجرا کردی؟

- بنیامین رو هم می شناسی؟

شیشه ی کلاه کاسکتش رو بالا زد و گفت:

- خانم بهرامی رو هم می شناسم.

با اخم نگاهش کردم و با صدای بلند و عصبی گفتم:

- منظورت چیه؟

- چرا عصبی میشی؟ می ترسی بلایی سرشون بیاد؟

- تو چته هومن؟

- تو چت شده نیما؟ مگه بهت نگفتم پاتو از این ماجرا بکش کنار؟ نکنه می خوای اتفاقی که برای هورمند و زن داداش افتاد، برای تو و خانوم بهرامی، یا شاید هم بنیامین و خواهرت بیفته.

داغ کردم. منو تهدید می کرد؟ اونم با عزیز ترین کسانم. دندان هامو روی هم فشار دادم و یقه اشو با دو دست چسبیدم. از بین دندان هام غریدم:

- تو غلط می کنی به خانواده ی من نزدیک بشی. به اجدالناسی اجازه نمیدم مزاحم خانواده ام بشه. حتی اگر اون آدم تو باشی و داداشت. فهمیدی؟

دستم از یقه اش جدا کرد و گفت:

- من کاری به خانواده ات ندارم. اونایی که خانواده ی هورمند رو ازش گرفتند، میان سراغت. همینو می خوای؟ حرف هاش معنای خوبی نداشت:

- واضح تر بگو.

- انگشت توی لونه ی زنبور نکن. همین.

شیشه ی کلاهش رو پایین داد. می خواست بره. تو یه لحظه، خم شدم و سویچ موتورشو برداشتم. دوباره شیشه ی کلاه رو بالا زد و گفت:

- چی می خوای؟

- هورمند.

- چرا بی خیال نمیشی؟ هر کسی کنار هورمند باشه جونش در خطر.

- این خطرو به جون می خرم.

- خانواده ات چی؟ اون ها هم این خطرو می خوان؟

- اتفاقی براشون نمیفته. همون طور که توی این سال ها، تو در کنار هورمند بودی و اتفاقی برات نیفتاده، پس حتما راهی وجود داره که خانواده ام در امان بمونند. گمون نکنم تو هم کاری انجام بدی که جون همسرت و بچه ای که انتظارشو می کشی به خطر بیفته. اگر بودن کنار هورمند تا این حد خطرناک بود، تو هم کنارش نمی موندی.

با چشم های باریک شده نگاهم می کرد. عاقبت پلک هاشو روی هم فشرد و گفت:

- بنیامین رو از این ماجرا دور کن.

- باشه. ولی اول باید هورمند رو ببینم.

با سر به ترک موتورش اشاره کرد و گفت:

- سوار شو.

سریع سوار شدم و سویچ رو بهش دادم. گوشیمو از جیبم درآوردم و به بنیامین زنگ زدم:

- کجا داری میری نیما؟ یه بلایی سرت نیارن؟

- نگران نباش. برگرد برو.

- دنبالتون میام. یه وقت آش و لاشت نکنن. نمی خوام عروسیمو عزا کنی.

خواستم یه چیزی بارش کنم که به خاطر هومن منصرف شدم و گفتم:

- گفتم که ... نگران نباش.

- مطمئنی؟

- آره. تا تو نری، هومن حرکت نمی کنه.

- باشه. حلالیت کردم با خیال راحت برو. اون دنیا می بینمت.

- دیوانه. خدانگهدار.

چند لحظه بعد، بنیامین از کنارمون رد شد و هومن هم حرکت کرد. در طول مسیر یک کلمه هم حرف نزد. گوشیش یه بار زنگ خورد و فقط چند کلمه حرف زد:

- همراهمه.

...

- مجبور شدم.

...

- از خودش پرس.

گوشی رو قطع کرد و بعد از پیچیدن توی یه خیابون فرعی جلوی ساختمون چند طبقه ای نگه داشت و پیاده شد. منم پیاده شدم و به ساختمون پیش روم نگاه کردم. نگاهم به تابلویی که به طبقه ی ششم نصب بود افتاد. "شرکت آرایشی و بهداشتی میرانوس". میرانوس؟ میرانوس که طرف قرارداد کارخونه ی خودمون بود! کارخونه اشون اون سر شهر بود و دفتر مرکزیش وسط شهر. قبلا یه بار به کارخونه اشون رفته بودم. ولی تا حالا اینجا نیومده بودم.

ولی حالا چرا اینجا بودیم؟ اینجا چه ربطی به هورمند داشت؟

هومن از ورودی ساختمون رد شد و منم همراهش رفتم. دم آسانسور کنار ایستاد و من اول داخل شدم. دکمه ی طبقه ی ششم رو زد و من گفتم:

- میرانوس همکار کارخونه ی ماست. هورمند تو این کارخونه کار می کنه؟

- این همه مدت صبر کردی. چند دقیقه ی دیگه هم روش.

آسانسور طبقه ی ششم ایستاد و درب ورودی شرکت میرانوس رو به رومون قرار گرفت. وارد شرکت که شدیم، منشی جلوی پامون بلند شد و گفت:

- سلام آقای برازنده. آقای شمس منتظرتون هستند.

- بله ممنونم.

به سمت راهروی عریضی رفتیم که چندین در داشت. کنار آخرین در، که انتهای راهرو قرار داشت و یک در چرمی بود، تابلویی نصب شده بود "مدیر عامل. مهرداد شمس".

هومن در رو برام باز کرد و وقتی داخل شدم، در رو پشت سرم بست و خودش هم بیرون دفتر موند. من و موندم و یه دفتر و بزرگ که هیچ کسی توش نبود.

نگاهمو دور اتاق چرخوندم. دیوار رو به رو کاملاً شیشه بود. خورشید دقیقاً وسط پنجره مشخص بود و نور زیادی به دفتر می تابید. تمام دفتر حالت سایه روشن گرفته بود. قدمی به جلو گذاشتم و نگاهم به دیوار سمت راستم افتاد. روی دیوار تابلویی بود که آرم کارخونه ی میرانوس روش حک شده بود و زیرش، وجه تسمیه ی میرانوس نوشته شده بود.

سرم رو چرخوندم و دیوار سمت چپ رو نگاه کردم. تابلوی بزرگی از یک منظره ی دلگیر.

غروب خورشید کنار دریا. منظره ی دریا بیشتر شبیه یه اسکله بود. کشتی هایی که در پس زمینه ی تابلو بودند و موج شکن بزرگی که دختری، روی یکی از سنگ هاش نشسته بود و زانوهاش رو بغل گرفته بود. نگاهش خیره به خورشید بود. خورشیدی که به خاطر ابر، چیزی ازش پیدا نبود و فقط ابرهای سیاه روبه خون کشیده بود. قطره های بارون توی فضا پخش بودند.

چه قدر این تصویر برام آشنا بود. انگار که قبلاً جایی دیده باشم. ولی چنین منظره ای رو من هیچ وقت ندیده بودم، بلکه ... خونده بودم.

برگشتم به سمت میز بزرگی که به نظر می رسید میز مدیر باشه اما کسی پشت میز نبود. تمام زوایای اتاق رو نگاه کردم اما به جز خودم هیچ کس توی اتاق نبود. سنگینی نگاهی رو احساس کردم. به همون سمت برگشتم. نگاهم به راهروی باریکی افتاد که سمت چپ دیوار شیشه ای قرار داشت. نور خورشید به راهرو نمی تابید و کاملاً تاریک بود. حس کردم یه نفر توی تاریکی راهرو ایستاده.

چشم هامو باریک کردم و بهش خیره شدم. درست فهمیده بودم. مردی توی راهرو به دیوار تکیه داده بود. قدمی به جلو گذاشت. از راهرو بیرون اومد و نور خورشید نیمی از صورتشو روشن کرد. مرد کت و شلوار پوشی که دست هاش رو توی جیب های شلوارش فرو کرده بود. سرش پایین بود و موهای جلوی صورتش توی پیشونیش ریخته بود.

سرش رو بلند کرد و لبخندی گوشه ی لبش نشست. عینک طپیش رو از روی چشمش برداشت و گفت:

- بالاخره پیدام کردی.

چشم هام از دیدنش گرد شده بود. باورم نمیشد که خودش باشه. مهرداد شمس، مدیر عامل کارخونه ی میرانوس. مردی که اون قدر سرش شلوغ بود که همیشه به جای خودش، معاونش، آقای محمودی رو می

فرستاد و حالا، آقای مهرداد شمس ... مهرداد، زاده ی خورشید... شمس یا خورشید، مدیر عامل کارخونه ی میرانوس، میرانوس یا خورشید جاودان... کسی نبود جز هورمند برازنده.

هورمند تا این حد به ما نزدیک بود و نفهمیده بودیم؟ کنار گوشمون، توی کارخونه، همکارمون، با این همه نشونه. الحق که بهترین جا برای مخفی کردن چیزی، درست جلوی چشمه. پس رامین راست می گفت. این همه سال نزدیک ترین جا به صداقت بوده و صداقت دور دنیا دنبالش می گشته.

به سمتش رفتم و با چشم های گرد شده از شدت تعجب گفتم:

- هورمند ... خودتی؟ باورم نمیشه. پس ... پس مهرداد شمس تویی؟

دست هاشو دو طرف بدنش از هم باز کرد و گفت:

- چه طوری آقا نیما؟

همزمان به سمت هم رفتیم و همدیگه رو بغل کردیم. چند ضربه پشت کمرش زدم و گفتم:

- تو آسمون ها دنبالت می گشتیم، رو زمین پیدات کردیم. این همه دوری و مخفی کاری برای چی بود؟ اسمتو چرا عوض کردی؟

از هم فاصله گرفتیم و هورمند با دست به مبل اشاره کرد و گفت:

- قصه اش طولانیه.

- من برای شنیدنش اینجام.

- متاسفم ولی ... این چیزی نیست که بتونم برات توضیح بدم.

اخم هام درهم شد و گفتم:

- یعنی چی؟ چرا؟ می دونی چه قدر دنبالت گشتیم؟ خانوم صداقت برای پیدا کردنش حتی حاضر شد نقش بازی کنه. چه دلیلی داره که این جوری هر دوتونو آزار میدی؟ می دونی چه قدر انتظار تو کشیده؟ زمین و زمانو زیر و رو کرده که تو رو پیدا کنه. به هر نخ نازکی چنگ میندازه بلکه نشونه ای ازت پیدا کنه. چه دلیلی برای این مخفی شدنت داری؟ چرا زجرش میدی؟

ناخواسته تمام حرف هامو رگباری بیرون ریختم و منتظر جوابش شدم. با ناراحتی گفت:

- من نمی خوام زجرش بدم. هیچ وقت نخواستم. من دوستش دارم. خیلی زیاد. بیشتر از اون چه که تو فکرشو بکنی. ولی چاره ای ندارم. این جوری براش بهتره. دوری از من براش بهتره.

می دونستم خودش هم از این دوری زجر می کشه. پس نباید در برابر حرف هاش جبهه می گرفتم. باید با آرامش حرف می زدم تا قانع بشه که بگه مشکلش چیه. با لحن آرومی گفتم:

- می دونی دوری از تو چه به روزش آورده که به این راحتی میگی براش بهتره؟ تمام این مدت فکر تو و نگرانی برای تو اونو از پا درآورده ولی هنوزم داره تلاش می کنه. تو این سال ها ذره ای از علاقه اش به تو کم نشده. از وقتی تونسته با شوک رفتنت کنار بیاد، داره دنبالت می گرده. اون قدر دوستت داره و بهت اعتماد داره که مطمئنه رفتنت یه دلیل محکم داشته. داره دنبال عامل های جدایی تون می گرده. چی داری در برابر این همه صبر و وفاداری بهش بگی؟

سرش پایین بود و دسته های عینکش رو به بازی گرفته بود. چشمم به حلقه ی توی انگشتش افتاد. پس هورمند هم این همه سال، مثل صداقت حلقه اشو از دستش درنیاورده بود. از سکوتش کلافه شدم و گفتم:

- د یه چیزی بگو لعنتی.

سرش رو بلند کرد. اون هم عصبانی شده بود. با صدای بلندتری گفت:

- نمی تونستم با زندگی و آینده و سلامتی عزیز ترین کسم بازی کنم. می فهمی؟ نمی تونستم با زندگیش ریسک کنم. طلاقش دادم و خودمو گم و گور کردم. می خواستم فکر کنه بهش خیانت کردم تا ازم متنفر بشه. که وقتی یاد من میفته اشک نریزه. دلش برام تنگ نشه، بهم فکر نکنه. بهش قول داده بودم مواظبش باشم. این تنها راهی بود که می تونستم به قولم عمل کنم.

نگاه حسرت زده اش به تابلوی روی دیوار کشیده شد و گفت:

- یه روزی با غرور بهش گفتم " سایه وجودشو از خورشید داره " اما حالا می بینم که نفس من به نفس های سایه بنده. نباشه منم نیستم. همیشه و همه جا سایه به سایه دنبالش. هر لحظه کنارشم. اما همیشه توی سایه بودم. خورشیدی که همیشه توی سایه باشه، فایده ای نداره. من فقط از دور مراقبشم.

مات و مبهوت به هورمند خیره شده بودم که داشت حرف های تلنبار شده توی دلش رو بیرون می ریخت:

- من هنوزم سایه رو زن خودم می دونم. مثل یه شوهر برای زنم نگرانم. دلم می خواد کنارش باشم. همراهش، کمک حالش ولی چیکار کنم که نمیشه. فکر کردی کار راحتی که بشینی و تماشا کنی که برای زنت خواستگار میاد؟ هر بار که کسی با گل و شیرینی میره در خونه اشون، می میرم و زنده میشم تا بالاخره بفهمم سایه چه جوابی داده. دلم می خواد قلم پای خواستگارشو خورد کنم ولی هیچ کاری از دستم بر نمیاد. تا وقتی تکلیف

این ماجرا معلوم نشه هیچ کاری نمی تونم انجام بدم. باید یه کم دیگه تحمل کنم. دیگه چیزی نمونده تا تموم بشه.

- چی تموم بشه؟

- همه ی بدبختی ها.

- چه طوری؟ هورمند ... چی باعث شد از همسرت جدا بشی؟ یا شاید هم باید بگم کی؟ یعنی همه ی این ها زیر سر مازیاره؟ اون که آب دماغشم نمی تونست بالا بکشه.

- درسته یه چیزهایی در مورد گذشته و حال می دونی. ولی یه چیزهایی هم هست که اصل ماجرا هستند و فقط خودم ازشون خبر دارم.

- هورمند ... اون قدر سوال توی ذهنمه که دارم دیوونه میشم. یعنی هیچ وقت نباید به جوابشون برسم؟ لبخند تلخی زد و گفت:

- چه سوال هایی؟

- اصلی ترین سوال اینه که چرا از خانومت جدا شدی؟ چه طوری از اوضاع و احوال کارخونه ی ما با خبر میشی؟ حتی از جزییات زندگی من هم خبر داری. چرا خودتو متهم به خیانت کردی و اون بیماری مزخرف رو مطرح کردی؟ اونی که چهار سال پیش، با موتور به خانم صداقت زد و فرار کرد، اونی که کیفشو دزدید کی بود؟ چرا تو دو روز خونه نیومدی و بعد هم با سر و صورت خونی برگشتی و یک کلمه هم نگفتی کجا بودی. ابرویی بالا انداخت و گفت:

- همه ی این هارو سایه بهت گفته؟

- مجبور شد دفتر خاطراتشو بهم بده.

- همون سررسیدی که جلدش مشکیه؟

- درسته.

سری تکون داد و گفت:

- اول تو بهم بگو چرا دنبالم گشتی؟ من و تو حتی دوست صمیمی هم نبودیم که بخوای بگی به خاطر رفاقت دنبالم بودی.

چند لحظه گذشته رو مرور کردم و عاقبت گفتم:

- واقعیت اینه که اولش به خاطر رفتارهای خانم صداقت کنجکاو شدم. برخوردش یه جور خاصی بود. بدون این که منو بشناسه، از همون روز اول بهم اعتماد داشت و از من برای دوباره ساختن کارخونه کمک خواست. بعضی وقت ها خیلی ناگهانی عکس العمل های شدید نشون می داد.

تکون دادن سرش حاکی از این بود که می دونه چه برخوردها و عکس العمل هایی رو میگم. ادامه دادم:
- تا اینکه یه روز خیلی اتفاقی، عکست رو دیدم. عکسی که توی باغ چایی پدرت انداخته بودین. با لباس های اسپرت.

لبخند محزونی روی لب هاش نشست.

- اونجا بود که فهمیدم، همسر مجهول الهویه ی خانوم صداقت، همون کسیه که جون پدرمو نجات داد. من به خاطر کمک هات مدیونتم.

- این حرف ها چیه. تو هیچ دینی به من نداری. من وظیفه امو انجام دادم.

- لطف داری. اگر تو اون وضعیت بحرانی تو به دادم نمی رسیدی، نمی دونم بابا هنوز کنارمون بود یا نه. به خاطر همین مصمم شدم که با پیدا کردنت، دینمو بهت ادا کنم. فکر می کردم یه جایی گیر افتادی و کسی نیست به دادت برسه. در حالی که تو همین جا و کنار ما بودی.
خندیدم و هورمند هم خندید.

- نمی دونستم ماجرای جدایی تون این قدر پیچیده بوده. واقعا برای جدا شدن از خانومت از رامین کمک خواستی یا حرف هاش همه دروغ بود؟ اون آزمایش جعلی کار رامین بوده؟ اصلا چرا ایدز؟
- چون این تنها راهی بود که سایه ازم دل بکنه. می دونستم با هیچ دلیل و منطقی حاضر به جدایی نیست. مجبور شدم خودمو از چشمش بندازم.

- تو هیچ وقت از چشمش نیفتادی. اون زمانی که ازت جدا شد، فقط به خاطر آشفتگی ذهنی و روحی بود. نمی تونست تشخیص بده چرا باهاش این کارو کردی. اصلا چرا مجبور به جدایی شدی؟

- چون جونش در خطر بود.

- چه طوری؟

- نپرس نیما. نپرس.

دست هام رو بلند کردم و گفتم:

- باشه. باشه. می تونم بپرسم ... بین این همه آدم چرا رامین؟ چرا از اون کمک خواستی؟

سرشو پایین انداخت و با افسوس گفت:

- چون از سایه متنفر بود و می خواست بهش ضربه بزنه. رامین می دونست سایه به من وابسته است. می دونست جدایی مون چه قدر سایه رو داغون می کنه. به همین خاطر سریع تر از هر کس دیگه ای اون جواب آزمایش رو برام جور کرد. وقت دادگامون رو هم اون جلو انداخت. از قرص بودن دهنش هم مطمئن بودم. چون از دیدن دست و پا زدن های سایه لذت می برد.

ناراحتی و خشم و حسرت، توی کلامش واضح بود. سری تگون دادم و گفتم:

- نگفتی چه طوری آمار من و خانواده ام و کارخونه رو در میاری؟ شبکه ی جاسوسی درست کردی؟ بلند بلند خندید و گفت:

- زدی به هدف پسر. نمی دونی بی انصاف ها چه پولی هم می گیرن.

- جدی میگی؟ یعنی این قدر این قضیه برات مهمه؟

جدی شد و گفت:

- مهم تر از اون چیزی که فکرشو بکنی. به خاطر وضعیتی که توش گیر کردم، مجبورم محتاط باشم. هر اتفاقی که دور و برم میفته باید ازش با خبر باشم.

- نمی خوای بگی این چه وضعیتی که توش گیر افتادی؟ هورمند، وقتی میگی جون خانم صداقت در خطر بوده. پس حتما یه نفر تهدیدت کرده و شاید هنوزم این تهدید وجود داره. ولی چرا باید با جون همسرت تو رو تهدید کنند؟ اصلا چرا تو رو انتخاب کردند؟ چه چیزی در وجود تو براشون مهم بوده؟ می دونم که یه جایی از این ماجرا پای مازیار هم گیره ولی چه طوری؟ تا چه حد؟

بدون هیچ حرفی فقط نگاهم می کرد. حرف هام که تموم شد گفت:

- نیما، ازت خواهش می کنم دیگه دنبال این ماجرا نباش. سایه رو هم از این قضایا دور نگهدار. من نمی خوام هیچ اتفاقی براتون بیفته. دیگه چیزی به رهایی نمونده. فقط یه کم دیگه صبر کن. تصور کن اصلا من و هومن رو ندیدی. در مورد ما چیزی به پلیس نگو. من فقط یه سند لازم دارم و اون وقته که همه چیز تمومه.

- چه سندی؟

- سند یه ملک شخصی.

- مال کیه؟

- نمی تونم بهت بگم. ولی بهش نزدیک شدم. اون سند که به دستم برسه همه چی تموم میشه. هر چی لازمه به پلیس میدم و بعد از اون دیگه همه چیز به قانون بستگی داره و رای دادگاه. من مجبور بودم ولی باید تاوانش رو بدم. می خوام اگر بازگشتی هست، پاک برگردم.
- حرف هاش اون قدر گنگ بود که نمی فهمیدم چی میگه. فقط احساس می کردم توی یه ماجرای غیر قانونی، پاش گیره و دنبال راه نجات می گرده. صادقانه گفتم:
- اگر کمکی از من برمیاد بگو. هر کاری بتونم برات انجام میدم.
- دستشو روی شونه ام گذاشت و فشرد:
- ممنونم ازت. تو خیلی بیشتر از اون چه فکرشو بکنی، به من کمک کردی. این مدتی که سایه درگیر ورشکستگی کارخونه بود، تو کمکش کردی. تعقیب کردن پناهی و صفری.
- این هارو هم می دونستی؟
- جاهایی که پناهی و صفری می رفتند و دوستت تعقیبشون می کرد، آدم های منم بودند.
- یاد حرف های رضا افتادم و گفتم:
- پس رضای بیچاره حق داشت. حس می کرد کسایی غیر از خودش هم پناهی رو زیر نظر دارند. پس اون ها از طرف تو بودند؟
- همین طوره.
- عجب. چه اوضاع پیچیده ای.
- نیما، یه خواهشی ازت دارم.
- لبخندی زدم و گفتم:
- شما امر بفرما.
- به سایه نگو که منو دیدی.
- خواستم بپرسم چرا، ولی منصرف شدم. همین چند دقیقه پیش گفت که می خواد وقتی بر می گرده، پاک برگرده. یه دفعه فکری به ذهنم رسید و گفتم:
- نکنه معتاد شدی پسر؟!
- قاه قاه خندید و گفت:
- نمی دونستم این قدر شوخی.

- شوخی نبود. جدی پرسیدم. آخه گفתי می خوای پاک برگردی. گفتم شاید عملی شدی.
- لبخندش رفته رفته کم رنگ تر شد و ناخواسته لبخند من هم از بین رفت.
- چیزی شده؟
- چیزی که هست. ولی مهم نیست. دعا کن که فقط زودتر به نتیجه برسم. دیگه واقعا از این دوری و آوارگی خسته ام. دیگه بریدم نیما ... بریدم.
- از جام بلند شدم و کنارش ایستادم. شونه هاشو گرفتم و گفتم:
- آروم باش مرد. تا اینجا که اومدی، از پس بقیه اش هم برمیای. هر موقع به کمک احتیاج داشتی من هستم. نگران اینکه اتفاقی برام بیفته هم نباش.
- دستشو روی دستم گذاشت و بلند شد. عینکش رو به چشمش گذاشت و نگاهش دوباره به تابلوی رنگ و روغن افتاد. به تابلو نگاه کردم و گفتم:
- اون روز تو هم کنار اسکله بودی؟
- با حسرت گفت:
- از دور تماشاش می کردم.
- نگاهی به آسمون گرفته ی تابلو انداختم و گفتم:
- خورشید و سایه ... سایه ای که وجودش رو ...
- و هورمند با لبخند محزونی ادامه داد:
- از خورشید داره. روزی که معنی اسمم رو فهمید، شوکه شد.
- با اطمینان گفتم:
- به زودی باز هم شوکه میشه. ولی این بار از دیدن خورشید.
- و دستمو پیش بردم. محکم دستم رو فشرد و گفت:
- امیدوارم.
- همراهم تا دم دفتر اومد. خواستم از دفتر خارج بشم که چیزی به یادم اومد. برگشتم و با لبخند گفتم:
- این همه شباهتت به هومن رو چه طوری برای کارمندهات توجیه کردی؟
- خنده ای کرد، شونه ای بالا انداخت و گفت:
- آقای برازنده پسر دایی من میشه. من هم که حلال زاده، به داییم رفتم.

هر دو با هم خندیدیم و از دفترش خارج شدیم.

به کارخونه که برگشتم، بنیامین کلی خبر دست اول برام داشت. همه رو هم از طریق ژاله و خانم خرسند فهمیده بود! ژاله هنوز نیومده خوب از همه چیز سر درآورده بود! فکر کنم خانم خرسند، اولین چیزی که به ژاله یاد داده بود، آمارگیری بود!

پناهی گفته بود که توی ورشکستگی قبلی، رامین با وعده ی پول هنگفتی که کمتر از نصفش رو بهشون پرداخت کرده، راضی به همکاریشون کرده. تمام محصولات کارخونه رو با کمک صفری و چند نفر دیگه که از آدم های رامین بودند، به انباری که متعلق به رامین بوده، منتقل می کردند و به محتویات محصولات، مواد نامرغوب و ناخالصی اضافه می کردند. همین کار هم رفته رفته باعث بد نام شدن محصولات و برگشت خوردنشون شد.

هر چند که رامین هیچ کدوم از این اتهامات رو قبول نکرده بود. ولی پناهی گفته بود که از رامین مدرک داره. امیدوار بودم که مدرکش محکمه پسند باشه. این طور که پناهی گفته بود، توی دزدی اخیر از کارخونه، رامین هیچ نقشی نداشته بلکه این بار دست مازیار تو کار بوده. مازیار هم که بی ربط به گذشته ی صداقت و هورمند نبود. پس شاید به همین خاطر بود که هومن از دزدی کارخونه خبردار شده بود و با پلیس تماس گرفته بود.

بنیامین به پر و پام می پیچید که بفهمه هورمند رو دیدم یا نه. ولی هر بار از جواب دادن طفره رفتم. حتی وقتی خانم خرسند به آزمایشگاه زنگ زد و گفت صداقت می خواد منو ببینه، کارهای آزمایشگاه رو بهونه کردم و ازش خواستم تلفن رو به اتاقش وصل کنه و از همون پشت گوشی، آب پاکی رو ریختم روی دستش. فقط قسمت اومدن هومن و مخالفتش با پلیس رو گفتم و از تمام قسمت هایی که مربوط به هورمند بود، فاکتور گرفتم. در جواب صداقت که می خواست بدونه تعقیب کردن هومن به کجا رسیده هم، فقط اظهار تاسف کردم که گمش کردیم.

هر چی بیشتر فکر می کردم، بیشتر به این نتیجه می رسیدم که کار من توی این ماجراها دیگه تموم شده و بیشتر از این به من مربوط نمیشه. فقط باید صبر می کردم تا وقتی که هورمند، اون سندی رو که نمی دونستم دقیقاً چیه، پیدا کنه و بره پیش پلیس. به محض رفتنش پیش پلیس، از طریق هومن و مقدسی خبر دار میشدم. اون وقت بود که می تونستم برم سراغش و بپرسم، اصل ماجرا چیه. ولی تا اون روز، به درخواست هورمند، فقط باید صبر می کردم. گیر افتادن رامین و ارتباطش با مازیار و دزدی و ورشکستگی کارخونه هم، از تخصص من

خارج بود. این قسمتش دیگه دست مقدسی و سرگرد رو می بوسید. بیچاره صداقت که یه شب خواب راحت نداشت. تا روزی که هورمند برگرده، باید تو تشویش و اضطراب می موند.

پنج شنبه بود و به خاطر زودتر تعطیل شدن کارخونه، قرار بود مامان و نجلا رو ببرم خرید. نجلا هم داشت نق می کرد که بدون داماد همیشه خرید عقد انجام داد. هر چی مامان می گفت، بنیامین تازه از سر کار اومده و خسته است، نجلا قبول نمی کرد. می خواستم حرفی بزنم که نجلا حرف دلمو زد:

- خب نیما هم تازه از سر کار اومده. چه طور نیما خسته نیست ولی اون خسته است؟ مامان نمی دونستم این قدر داماد دوستی. تو رو خدا لوسش نکنید که دیگه همش وقت خرید بهونه ی خستگی بیاره. از همین الان باید متوجه بشه که وقتی خانومش می خواد بره خرید، باید بی چون و چرا همراهیش کنه!

اوه اوه. وقتی پای خرید وسط میومد، نجلا دیگه غریبه و آشنا سرش نمیشد. در این رابطه با احدی شوخی نداشت. بنیامین بدبخت. احساس می کردم کلاه گشادی با این ازدواج، سر بنیامین میره! نجلا که خیلی خوشش میشد ولی بنیامین با این زبون نجلا می خواست چیکار کنه؟ اونم با چنین افکار تند و تیزی که به قولی داشت گربه رو دم حجله می کشت! عاقبت هم اونقدر گفت و گفت و گفت، تا مامان خودش به بنیامین زنگ زد! نجلا از پشت گوشی مدام اشاره می کرد که " بگو ژاله رو هم بیاره" و مامان هم کاملاً غریزی در اون لحظه ناشنوا شده بود! نجلا هم صداس رو بلندتر کرد و جوری که بنیامین هم از اون طرف خط بشنوه گفت:

- مامان بگو ژاله رو هم با خودش بیاره. سلیقه اش حرف نداره.

مامان، سریع دستشو روی دهنه ی گوشی گذاشت و با غضب نجلا رو نگاه کرد. نجلا با مظلومیت، لب هاشو جلو داد و با دم موهاش ور رفت و زیر لب گفت:

- خب سلیقه اش خوبه دیگه. خودتون که دیدین چه لباس محشری برام انتخاب کرد.

مامان چشم غره ای رفت و دستشو از دهانه ی گوشی برداشت و با لبخندی کاملاً تصنعی گفت:

- پسرم شنیدی که نجلا چی میگه. خواهرتم با خودت بیار.

صدای بنیامین رو نشنیدم ولی دیدم که گل از گل مامان شکفت! چند لحظه گوش ایستاد و بعد هم با ذوق غیر قابل وصفی گفت:

- اِ ... آخی ... خب اذیتش نکن پسرم. انشاء الله یه دفعه دیگه. تا این مراسم برگزار بشه، ده بار دیگه باید بریم خرید. پس ما منتظریم... نیم ساعت؟ ... باشه پسرم... خدا نگهدارت.

گوشی رو قطع کرد و با لبخند پیروزمندانه ای گفت:

- میگه ژاله حالش زیاد خوب نیست. نمی تونه بیاد.

از روی مبل بلند شدم و به سمت مامان رفتم و گفتم:

- چرا حالش خوب نیست؟ چش شده؟

مامان اخم هاشو در هم کشید و گفت:

- چته این قدر هول کردی؟ گفت سرش درد می کنه. همین.

از کنار تلفن بلند شد و همون طور که غرغر می کرد رفت سمت اتاقش که آماده بشه:

- حالا اگه من اینجا سرم بترکه یکی پیدا نمشه یه قرص دستم بده. خوبه والله. تا چشمش به این ...

صداش ضعیف و ضعیف تر شد و بعد از اینکه در اتاق رو به هم کوبید، دیگه صداش رو نشنیدم. از همون کنار تلفن بلند گفتم:

- پس حالا که بنیامین داره میاد، دیگه نیازی به من ندارید. من دارم میرم بیرون جایی کار دارم.

نجلا سریع جلو پرید و گفت:

- کجا میری؟

در اتاق مامان هم باز شد و گفت:

- کجا به سلامتی؟

سابقه نداشت این طور سین جیمم کنند. نکنه ذهنمو خونده بودند؟! سرفه ای برای صاف کردن گلویم کردم و گفتم:

- حوصله ی خرید کردن های پر دردسر شما رو ندارم. میرم پیش رضا.

خداروشکر، رضا رو مامان می شناخت. اونم به یمن خش افتادن های مداوم ماشین بابا که واقعا نمی دونم به

کجا میزد اون ماشین بدبختو!

سوار ماشین که شدم، به بنیامین زنگ زدم. تا تماس برقرار شد امونش ندادم:

- ژاله چش شده؟

چند لحظه سکوت شد و بعد صداش رو شنیدم:

- سلام آقا نیما.

متعجب نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم. اسم بنیامین روی صفحه بود. دوباره گوشی رو به گوشم چسبوندم و گفتم:

- ژاله؟

صداش پر از آرامش بود:

- بله؟

- خودتی؟

- بله. ببخشید که من گوشی بنیامین رو جواب دادم. رفته دوش بگیره. اگر کارش دارید، گوشی رو ببرم دم حمام بهش بدم.

سری تکون دادم و لبخند زدم. مگه مغز خر خورده بودم که وقتی طرف خودش گوشی رو جواب داده، صدای نکره ی بنیامین رو به صدای ملیح ژاله ترجیح بدم؟

- نه. لازم نیست.

فرصت خوبی بود که تلنگری به احساسش بزنم:

- می خواستم حال تو رو بپرسم. حالا که خودت جواب دادی دیگه با بنیامین کاری ندارم.

سکوت جوابم بود. چهره اشو تصور کردم. شاید چشم هاش درشت شده و لب هاش از هم فاصله گرفتند و به یه نقطه خیره شده. حالتی که یکی دو بار موقع تعجب ازش دیده بودم. چه قدر مزه میداد این جور وقت ها ...

به فکری که توسرم افتاده بود، اخم کردم و برای پس زدن افکار خرابم، سرمو تکون دادم و سکوت رو شکستم:

- بنیامین می گفت سرت درد می کنه. چیزی شده؟ حالت خوبه؟ مشکلی که نداری؟

- ممنونم. مشکلی نیست. فکر کنم به خاطر کار زیاد با کامپیوتر باشه. عادت ندارم، یه کم اذیت میشم. - به خودت سخت نگیر. باید مواظب سلامتیت باشی. میری سر کار که توی خونه حوصله ات سر نره. نه اینکه خدایی نکرده مشکلی برات درست بشه. مواظب چشم هات باش. یه وقت ضعیف نشن. حیفه اون چشم ها بره پشت ویتترین.

با صدای پر تعجبی گفت:

- پشت ویتترین؟ یعنی چی؟

به لحن با مزه اش قاه قاه خندیدم و گفتم:

- عینک دیگه.

تعجبش دو برابر شد و گفت:

- عینک؟ آهان!

و صدای خنده ی ریزی که خیلی زود قطع شد و گفت:

- خیلی ممنون.

- بابت چی؟

- احوالپرستون.

- فقط همین؟

با لحن محتاطی گفت:

- ببخشید، چیز خاصی باید می گفتم؟

می دونستم این جور وقت ها بدجور توی جواب دادن در می مونه. این حالتش رو دوست داشتم. خندیدم و تو

دلم گفتم " آره خب. نا سلامتی از چشم هات تعریف کردم ولی تو به روی خودت نمیاری " ولی به زبون گفتم:

- نه. فراموشش کن. الان حالت بهتره؟

- ام ... بله. بهترم.

- خوبه. پس حوصله اشو داری با هم بریم تا یه جایی و برگردیم؟

- کجا؟

بیشتر از تعجب، شک و تردید توی صداسش بود.

- دیدن پدرت. هنوز که نرفتی ملاقاتش. رفتی؟

کمی من کرد و گفت:

- خب ... چیزه ... دیروز رفتم.

اخمی بین ابرو هام نشست:

- تنها رفتی؟

- آره ... نه یعنی ... بنیامین منو برد.

برای اینکه مطمئن بشم با خنده گفتم:

- من گفتم چرا این پسره گوشیشو جواب نمیده. ساعت چند رفته بودین؟ پنج و نیم نبود اخیانا؟

سریع و دستپاچه گفت:

- بله بله. همون حدود بود.

پنج و نیم همون ساعتی بود که طبق روال این چند روز، بنیامین همراه نجلا رفته بود خریدا! از اول هم با تعللش در جواب دادن، فهمیدم دروغ میگه ولی چرا؟ دوست نداشت پدرشو ببینه؟ یا شاید هم ...

- ژاله...

- بله؟

توی دلم گفتم " کی میشه سر سفره ی عقد بله بدی "!

- نکنه دوست نداری با من بیای؟

هول شد:

- نه ... اختیار دارید ... این چه حرفیه؟

دلم نمی خواست بفهمه که دروغشو فهمیدم. حتما یه دلیلی داشت که نمی خواست من بفهمم. شاید بنیامین می دونست. باید باهاش حرف می زدم. بحث رو عوض کردم:

- داماد از حموم درنیومد؟

- فکر کنم داره میاد. چون دیگه صدای آب نمیاد.

- از کارت راضی هستی؟ با خانم صداقت کنار اومدی؟

هیجانی که توی صداش نشت رو احساس کردم:

- بله. واقعا ازتون ممنونم. هم خانم صداقت خیلی مهربونه هم خانم خرسند خیلی صبور و با حوصله است. تقریبا همه ی کارها رو یاد گرفتم. خانم خرسند هم هفته ی دیگه از کارخونه میره.

- جدا؟ چند شنبه؟

- شنبه میاد برای تسویه حساب و خداحافظی.

- شنبه؟ یه روز قبل از عقد؟

- بله درسته.

- که این طور. تنها میشیا.

آهی کشید و گفت:

- متاسفانه بله. بیخود نیست منشی ها همش با تلفن حرف می زنند. از تنهایی حوصله اشون سر میره. خندیدم و گفتم:

- شیطون نشی بری چت کنی.

لحنش شیطون شد و گفت:

- بد فکری هم نیستا. تا حالا نرفتم. برم بینم چه جوریه.

با لذت از این روحیه ی بازیگوشی که به تازگی در وجودش می دیدم گفتم:

- ژاله؟ تو و این حرف ها؟

لحنم سرزنش بار بود ولی لبخند عریضی روی لبم نشسته بود.

- اینم جزو کارهای کامپیوتریه دیگه. باید بلد باشم.

ناخودآگاه گفتم:

- نمی دونستم این قدر شیرین زبونی.

چند لحظه سکوت شد و بعد هم، شتاب زده گفت:

- گوشی رو میدم به بنیامین. خدانگهدار.

تونسستم جلوی قهقهه امو بگیرم. این خجالت کشیدن هاش یه چیزهایی رو توی دلم تکون می داد! هم چین

وقت هایی واقعا دلم می خواست توی بغلم بگیرمش و فشارش بدم. ولی خب ... حتی اگر می تونسستم بغلش

کنم هم، نمی تونسستم فشارش بدم. زیادی ظریف و شکننده بود!

- الو ... چرا جواب نمیدی؟ مُردی؟

صدای بنیامین بود. حواسم جمع شد و گفتم:

- کوفت. این احوالپرسیته؟

- ده بار سلام کردم، جواب نمیدی چرا؟

- اهان. خب علیک سلام.

- چی کارم داشتی؟

- می خواستم بپرسم ... چی می خواستم بپرسم؟ یادم نمیاد برای چی زنگ زدم.

صداش رو پایین تر آورد و گفت:

- وقتی می بینی گوشی منو یه نفر دیگه جواب میده، به جای اینکه دو ساعت وراجی کنی، یه ببخشید بگو و

بعدا زنگ بزن.

سرخوش تر از اون بودم که حرف هاش روم تاثیری داشته باشه.

- بشین سر جات بابا. اصلا به خاطر همون که گوشی رو جواب داد زنگ زده بودم. می خواستم بینم حالش چه طوره. چرا به مامان گفתי حالش خوب نیست؟
- باز هم صداش رو پایین تر آورد:
- خودش خواست این طوری بگم.
- چرا؟
- خودت که می دونی. مامانت ... خب ... حس می کنه مزاحمه.
- این حرف ها یعنی چی؟ وقتی همه با هم داریم میریم همیشه که اون نباشه.
- منم این حرف هارو بهش گفتم. بیشتر از این ها هم گفتم. ولی میگه اومدنش باعث میشه که هم خودش اذیت بشه هم مادرت.
- با تاسف سری تکون دادم. کی بود که نفهمه مامان رفتارش با ژاله خوب نیست؟ شاید در ظاهر رفتار بدی باهاش نداشت، ولی کاملا مشخص بود که فقط حفظ ظاهره.
- چی بگم. خودمم از این وضعیت واقعا ناراحتم. با مامان حرف زدم. انصافا بی تاثیر نبوده ولی هنوز خیلی مونده تا درست بشه.
- به مامانت چی گفتی؟
- اونش دیگه به خودمون مربوطه. اگه کاری نداری، قطع کنم.
- خرید نمیای؟
- نه بابا. حسش نیست.
- باز صداش آروم شد و گفت:
- حالا اگه بعضی ها بیان، حسش میاد؟
- خندیدم و گفتم:
- آره جون داداش. صاف زدی به هدف.
- زهر مار. نیش تو ببند. فعلا که داره شام درست می کنه. بعدش هم می خواد کتاب بخونه.
- شام چی دارین؟
- ما که احتمالا بیرون غذا می خوریم. ژاله هم داره برای خودش و مامان غذا درست می کنه. شاید مهسا هم بیاد پیششون.

- این حرف هارو ول کن. میگم چی داره درست می کنه.
- آخه به تو چه؟
- اگه یه غذای چرب و چیلی باشه می خوام به یه بهونه ای چتر بشم رو سرشون.
- تو غلط می کنی.
- هوی ... چه خبرته؟ خونه ی دامادمونه. به تو هم هیچ ربطی نداره.
- خنده اش گرفت و گفت:
- وقتی من خونه نیستم جنابعالی خیلی بیجا می کنی دنبال بهونه باشی.
- باشه پس بهش بگو غذا رو برای مهسا و مامانت بپزه. چون قراره با من بیاد بیرون غذا بخوریم.
- غلط اضافه!
- غلطو تو می کنی که به زور لباس تنش نمی کنی با خودت بیاریش.
- نه انگار واقعا عقل از سرت پریده.
- آره گمونم همین طوره. آهان یه چیزی. به ژاله گفتم با هم بریم دیدن باباش. ولی گفت دیروز با تو رفته. چرا دروغ گفت؟ دوست نداره باباش رو ببینه؟
- معلومه که دوست داره. چند بار هم خودم بردمش. ولی دیروز نه.
- پس چرا این حرفو زد؟
- ...
- الو بنیامین؟
- داشتم فکر می کردم.
- به نتیجه ای هم رسیدی؟
- فکر کنم دوست نداره با تو بیاد.
- اخم هام در هم شد:
- برای چی؟
- نظر خودت چیه؟ به نظرت درست بود که نجلا با من جایی بره؟ البته قبل از خواستگاری.
- رفتم تو فکر. راست می گفت. مگه من چه نسبتی باهاشون داشتم؟ دوست داداشش بودم. یا شاید هم برادر زن داداشش. ولی با این وجود وقتی هیچ حرفی بینمون زده نشده، چه دلیلی داشت که با من همراه بشه؟ اون هم

تنها. لبخند روی لبم نشست. ناراحت که نشدم هیچ، خیلی هم از رفتارش خوشم اومد. یه جور حس اطمینان بهم دست می داد. این که با هیچ پسری، حتی با کسی که بهش علاقه داره هم جایی نمیره. حتی با بنیامین که بهش محرم بود هم، هم خونه نشده بود. چرا مامان این چیزهارو نمی دید؟ حیف از این دختر که این طور بی رحمانه در موردش قضاوت میشد. حقش این نبود. شاید سعی می کرد کنترل دلش رو به دست بگیره. می ترسید از اتفاق ناگهانی و نسنجیده ای که دوباره برایش دردسرساز بشه.

با دیدن لیست کارها، سوت بلندی کشیدم. اگر همه ی این کارهارو من باید انجام می دادم، پس اون بنیامین چه غلطی می کرد؟ مگه من داماد بودم که ماشین رو ببرم گل فروشی گل بزنند؟ بنیامین که فقط صبح نجلا رو برده بود آرایشگاه و خودش هم رفته بود یه آرایشگاه دیگه! حتما بعدش هم باید می رفتم بنیامین رو از آرایشگاه می آوردم! داماد هم دامادهای قدیم. عکس عروسی بابا با اون ریش و سبیل کجا و بنیامین شیش تیغ کجا! بعید نبود توی آرایشگاه یه ناخنکی هم به ابروهاش بزنند!

ماشین رو که به گل فروشی دادم، با تاکسی برگشتم خونه. خونه که نه، حموم زنونه. تمام فک و فامیلی که سالی یه بار و اونم به برکت عید نوروز می دیدیمشون، توی خونه بودند و صدای حرف و خنده و کل کشیدن و آهنگ و دست از همه طرف میومد. اون قدر شلوغ پلوغ بود که حتی نمیشد بینشون چشم بچرخونم بلکه ژاله رو پیدا کنم. کجا بود؟ نکنه یه گوشه تنها مونده باشه؟ نجلا هم که دیگه نبود بخواد باهاش گرم بگیره.

داشتیم به سمت آشپزخونه می رفتم که یکی عین گریه پرید بیرون. شانس آوردم که سریع خودمو عقب کشیدم وگرنه شربتشو روم خالی کرده بود. خودشو جمع و جور کرد و گفت:

- ایما تویی؟ حالت چه طوره؟ آخرش نجلا ازت زد جلو. نمی خوای زن بگیری؟

شکیابود. دختر خاله ام. هم سن من بود و یه زمانی هم بازییم. شش هفت سالی بود که ازدواج کرده بود و هر وقت منو می دید همینو می گفت "نمی خوای زن بگیری". بی حوصله سری تکون دادم و گفتم:

- حالا مگه سیاوش که تو رو گرفته چه خیری دیده که منم بخوام چنین حماقتی بکنم.

سرخ شد و با عصبانیت گفت:

- تو چی گفتی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- مگه دروغ میگم؟

دستشو بلند کرد که شربتو پپاشه به سمتم. جا خالی دادم و رفتم توی آشپزخونه. مامان کنار خاله ها و عمه و زن دایی و زن عموها مشغول درست کردن ناهار بود. مراسم از بعد از ظهر و توی تالار بود، ولی فامیل عزیز، از صبح تشریف فرما شده بودند!

از مامان که نمیشد سراغ ژاله رو گرفت. باید بیتا خانوم رو پیدا می کردم. ولی نبود. مامان رو که صدا زدم، همه ی خانوم ها به سمتم چرخیدند. خندیدم و گفتم:

- نمی دونستم همه اتون منو مثل پسرتون دوست دارید!

همه خندیدند و هر کدومشون به نحوی قربونم رفتند. مامان نزدیک تر اومد و گفت:

- جونم پسر.

نگاهی به بقیه انداختم. همه اشون زل زده بودند به دهن من. چند ثانیه بی حرف نگاهشون کردم تا از رو رفتند و به کار خودشون مشغول شدند. صدام رو پایین آوردم و گفتم:

- بیتا خانوم کجاست؟

- چیزی شده؟

- نه. آخه همه هستند ولی ایشون نیستش.

چهره اش مهربون شد و گفت:

- خسته بود. توی شلوغی اذیت میشه. رفت به اتاق نجلا یه کم استراحت کنه.

- کسی پیشش هست؟

- آره، جاریش پیششه.

- جاری؟

- آره دیگه. زن عموی بنیامین.

- آهان. عمه اش کجاست؟

مامان خندید و گفت:

- کدوم عمه اش؟

- مگه چند تا عمه داره؟

- سه تا.

- نه بابا. جدی میگین؟

- آره. اصلا فکر نمی کردم این قدر فک و فامیل داشته باشند. سه تا عمه داره و دو تا عمو. هر کدومشون هم داماد و عروس دارند. ولی خاله اشو که خدا بیامرزه و دایی هم یه دونه داره. داییش هم ...
- اگر دل به دلش می دادم، تا اسم و رسم نوه هاشون رو هم برام نمی گفت، ول کن نبود.
- مامان ... اگر کاری با من ندارید من برم.
- کجا بری؟
- برم دنبال بقیه ی اون لیستی که صبح چسبوندین تخت سینه ام.
- مامان خنده ی از ته دلی کرد و گفت:
- برو قربونت برم. انشاء الله به زودی برای خودت این کارهارو انجام بدیم.
- از ته دل گفتم:
- الهی آمین.
- در جا فهمید منظورم ژاله است. نیشگون بیجونی از بازوم گرفت و گفت:
- داری به کی فکر می کنی که آمین میگی؟
- بازوم رو که به خارش افتاده بود، خاروندم و گفتم:
- به عروس گلتون.
- مامان خواست چیزی بگه که مهرناز فضول سر و کله اش پیدا شد و گفت:
- زن دایی... قراره عروس بگیرین؟
- مامان توجه اش به مهرناز جلب شد و من از غفلت استفاده کردم و از خونه زدم بیرون. شماره ی بنیامن رو گرفتم. جواب نمی داد. لعنت به من. چرا همون روز که ژاله بهم زنگ زد شماره اشو سیو نکردم که حالا این جووری در به در نمونم.
- دوباره شماره اش رو گرفتم و این بار جواب داد:
- سلام.
- سلام. شماره ی ژاله رو می خوام.
- واسه چی؟
- نیستش.
- کجا نیستش؟

- خونه ی ما. هر چی فامیل و در و همسایه است خونه ی ما جمع شدند ولی ژاله نیستش.
- آهان. ژاله پیش نجلا توی آرایشگاه.
- جدی؟
- آره.
- خوبه.
- کارت همین بود؟
- آره. پس فکر کردی با تو کار دارم؟
- بنیامین جوری که انگار با شخص دیگه ای حرف می زنه، با حسرت گفت:
- من هی میگم برادر زنم رو عوض کنم.
- صدای خنده ی مرد دیگه ای که احتمالا آرایشگرش بود، بلند شد. خنده ام گرفت و گفتم:
- زهر مار. کم مزه بریز. شماره ی ژاله رو بده.
- نمیدم.
- چرا؟
- تو می خوای چیکار؟
- خب یه وقت لازم میشه. تو که دامادی و از یه ساعت دیگه غیر نجلا احدی رو تحویل نمی گیری. من بدبختم که باید دنبال کارها برم. یه وقت جایی کار داشتم مجبور شدم به یکی زنگ بزنم.
- کم چرت بگو. اینم شد بهونه؟ اگه جایی کارت گیر کرد به بابات زنگ بزن. من که می دونم دردت چیه. یه دلیل قانع کننده بیار تا شماره اشو بهت بدم.
- بی رودوایی گفتم:
- می خوام صداشو بشنوم. حرفیه؟
- خیلی پررویی پسر. من اگه موقع حرف زدن "خانوم" از پشت اسم خواهرت می انداختم که تیکه پاره ام می کردی. اونوقت تو زل زدی تو چشم های من میگی می خوای صداشو بشنوی؟
- دقیقا نکته اش تو همینه که الان خداروشکر قیافه ی نحستو نمی بینم. اگر زل زده بودم تو چشم هات که همچین حرفی نمی زدم.
- اگه کار مهمی نداری دیگه قطع کنم.

- کار از این مهم تر؟

- خدانگهدار.

داد کشیدم:

- بنی.

ولی دیگه قطع کرده بود. دستی که موبایل توش بود، مشت کردم و با حرص کف دست دیگه ام کوبیدم:

- لعنتی.

چه طوری باید شماره اشو گیر میاوردم؟ صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. بنیامین بود. با اکراه پیامش رو باز کردم:

" بنی عمه اته! وای به حالت اگه بیشتر از کوپنت فک بزنی. ۹۱... "

قاه قاه خندیدم. پسره ی دیوونه. می دونستم این جور ی منو نمی پیچونه. سریع شماره ی ژاله رو سیو کردم.

منی دونستم به چه بهونه ای باید بهش زنگ بزنم. ترجیح دادم فعلا کوپنمو برای لحظه ی مبادا نگه دارم! حدود ساعت یک بود که مامان ظرف غذایی دستم داد و گفت ببرم آرایشگاه برای نجلا و ژاله. از اینکه از هر ظرفی دو تا گذاشته بود و ژاله رو هم در نظر گرفته بود، واقعا خوشحال شدم و خوشحال تر از اینکه بهونه ای برای دیدنش پیدا کرده بودم.

سریع سوار ماشین شدم و رفتم دم آرایشگاه. آیفون رو زدم و جلوی دوربینش ایستادم. خانومی جواب داد:

- بفرمایید.

- اگه میشه به خانوم بهرامی بگید یه لحظه بیان.

- شما؟

- کاردان هستم.

- چند لحظه صبر کنید.

پشت در یه لنگه پا ایستاده بودم و چهره ی آرایش شده ی ژاله رو تصور می کردم. دل تو دلم نبود که زودتر ببینمش. بالاخره در آرایشگاه باز شد و من سرمو پایین انداختم. نه از نجابت و سر به زیری، می خواستم ذره ذره ببینمش. یه دفعه نه! سلام کرد ولی من فقط سرمو تگون دادم. فعلا حواسم پی کار دیگه ای بود!

کفش هاش که آبی و ساده و بدون پاشنه بود. شلوار مشکی، مانتوی آبی تیره تا زیر زانوش، ... کمر مانتوش چرا این قدر تنگه؟ کمر بندشو چرا این قدر سفت بسته که سایز کمرش معلوم بشه؟ دکمه های مانتوش چرا این

جوریه؟ اخم کردم. دکمه هاشو نبسته؟ انگار دو طرف مانتو رو روی هم گذاشته بود و فقط با گره کمر بند، نگهش داشته بود! چرا این جوریه؟ از کمرش گذشتم و رفتم بالاتر. خب ... این یکی خوبه. لبه های شالشو روی سینه اش انداخته بود. سرمو با رضایت تکون دادم و نگاهمو بردم سمت صورتش.

چشم هامو بستم و تو یه لحظه نگاهمو به چشم هاش انداختم. چهره اشو که دیدم، چشم هام گرد شد. چهره اش با اون چیزی که انتظار داشتم، زمین تا آسمون فرق داشت. در واقع هیچ فرقی نداشت ... نه با تصور ذهنی من، بلکه با ژاله ی همیشگی هیچ فرقی نداشت. دریغ از یه ذره رژلب! چرا هیچ آرایشی نداشت؟ مگه نیومده بود آرایشگاه که خودش هم آرایش کنه؟ پس چرا این جوریه؟

اون قدر فکرم درگیر شده بود که اصلا یادم رفته بود، ژاله با تعجب و پر سوال داره نگاهم می کنه. آخرش هم با صدای زنگ موبایلم حواسم جمع شد. نگاهمو ازش گرفتم و گوشی رو از جیبم درآوردم. بنیامین بود. فعلا وقت نداشتم باهاش حرف بزنم! صدای موبایل رو قطع کردم و با اخم برگشتم سمت ژاله و اشاره ای به مانتوش کردم و گفتم:

- این چه وضعیه؟

لبشو گاز گرفت و چهره اش در هم شد. لبه های مانتوش رو به هم نزدیک تر کرد که باعث شد انحنای کمر باریکش بیشتر به چشمم بیاد. کلافه دستی به موهام کشیدم و منتظر نگاهش کردم که گفت:

- برای اینکه معطل نشید با عجله اومدم. وقت نشد دکمه هاشو ببندم.

و آرام و با احتیاط، طوری که مانتوش کنار نره، شروع به بستن دکمه هاش کرد. حرفش تمام عصبانیت و ناراحتیمو از بین برد. اون به خاطر معطل نشدن من این قدر عجله کرده بود و من بی دلیل و بدون هیچ حقی، بهش ایراد می گرفتم. سبد حاوی غذا رو بهش دادم و گفتم:

- نجلا در چه حاله؟

- زیر دست آرایشگر.

- از صبح تا حالا چی کار می کنند؟

- ماشاء الله موهاش خیلی پر و بلنده. آرایشگر بهش گفت کلاه گیس بذاره ولی نجلا قبول نکرد. پیچیدن موهاش خیلی زمان برد. تازه فعلا فقط بیگودی براش گذاشتند. آرایش صورتش که تموم بشه باز میرن سراغ موهاش.

تصویر موهای خرمایی و بلند خودش توی ذهنم نقش بست. کمی خم شدم تا صورتم مقابل صورتش قرار بگیره. خیره شدم توی چشم هاش و عمدا گفتم:

- تو هم نباید کلاه گیس بذاری. اصلا خوشم نمیاد. حیف موهای خودت نیست؟

نگاه ناباورش و چشم های درشت شده اش، با اون لب های کوچیکش که گوشه اش بین دندونش اسیر شده بود، بدجوری فکر و دلم رو هرز می برد. این چه حسی بود که در برابر ژاله داشتم؟ هر حرکت این دختر دلمو می لرزوند و فکرهای ناجور تو سرم می انداخت. آخه کیه که عشقش لب های خوش رنگشو بین دندون هاش گرفته باشه و دلش نخواد اون لب هارو ... لا اله الا الله ... یعنی بنیامین هم هر موقع نجلا رو می بینه چنین حس و فکرهایی داره؟ خوش به حال بنیامین که فقط چند ساعت مونده تا به هر چی که می خواد برسه ولی تا من پیام مامانو راضی کنم و سور و ساط ازدواجو مهیا کنم ... فقط امیدوارم تا اون موقع یه کاری دست خودم و این دختر نداده باشم!

برای جلوگیری از هر حادثه ی خطرناکی، چشم هامو روی اون همه جذابیت بستم و همون طور که به سمت ماشین می رفتم گفتم:

- برو داخل. غذاها سرد شد.

سریع سوار شدم. آخرین نگاه رو هم از توی آینه بهش انداختم و از محدوده ی خطر فاصله گرفتم! گوشیم دوباره زنگ خورد. باز هم بنیامین. جواب دادم و بنیامین ازم خواست برم دنبال فیلم بردار و بعد هم بنیامین رو همراه فیلم بردار، بیرم دم گل فروشی. نمی دونستم یه مراسم عقد این قدر دنگ و فنگ داره. البته اگر داماد من باشم و ژاله عروس، خستگیش هم شیرین میشه.

از خرده فرمایشات بنیامین که خلاص شدم، نوبت به مامان رسید. ساعت پنج باید توی تالار می بودیم و حالا ساعت دو بود. ده بار همراه مامان به تالار رفتم و برگشتم و هر بار یه چیزی با خودش می آورد. آینه و شمعدون، عسل و گردو، شاخه های گل، خنچه های شیرینی و چیزهای دیگه. آخر از همه هم بردمش آرایشگاه و خداروشکر مسئولیت برگردوندش رو بابا با جون و دل پذیرفت!

از ساعت چهار و نیم هم که نقش مسافر کش رو داشتم. بردن اقوامی که توی خونه ی ما جمع شده بودند به تالار، خودش یه عروس برون شده بود. خداروشکر خیلی هاشون ماشین داشتند ولی اون عده ای هم که نداشتند، منو به آژانس ترجیح می دادند! یه عده هم که می خواستند همراه عروس و داماد به تالار بیان، توی خونه موندند و وقتی بنیامین باهام تماس گرفت، همه با هم حرکت کردیم سمت آرایشگاه.

توی ماشینم شیلا، خواهر شکیا بود و شهر روز و بهروز، برادرهای شکیا و شیلا که ده دوازده ساله بودند. خاله و شوهر خاله هم که همراه شکیا و سیاوش رفتند تالار و این ها موندند و بال گردن من! دم آرایشگاه، فقط بنیامین وارد شد و خانم های دیگه. ولی من و تمام مردهای دیگه که فقط نقش راننده رو داشتیم، توی ماشین ها منتظر موندیم.

از ماشین پیاده شدم و بهش تکیه دادم. اونی که قرار بود با لباس عروس از این آرایشگاه بیرون بیاد، خواهر کوچولوی من بود که تا همین چند روز پیش، مثل بچه ها جیغ جیغ می کرد و حالا داشت ازدواج می کرد. با اینکه عروسیش نبود و هنوز توی خونه ی خودمون بود، ولی یه جورایی حس می کردم دیگه توی خونه امون مهمونه.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

صدای کل کشیدن خانم ها که بلند شد، نجلا هم دست توی دست بنیامین از آرایشگاه بیرون اومد. زیر اون شل بزرگ چیزی از صورتش پیدا نبود. نجلای ریزه میزه ی من. با نگاه تا کنار ماشین عروس بدرقه اش کردم. همه سوار ماشین هاشون شدند و من هنوز دنبال ژاله می گشتم. کجا بود؟ چرا هیچ ماتنوی آبی رنگی ندیدم؟ نکنه تا من حواسم به نجلا بود سوار ماشین دیگه ای شده؟ ولی ماشین کی؟ شاید داییش.

با غرغره های شیلا که صدای ضبط ماشین رو هم حسابی زیاد کرده بود، سوار شدم و پشت سر بقیه حرکت کردم. آخه این بچه سوسول های چهارده پونزده ساله رو چرا انداخته بودند بیخ ریش من؟ اصلا چه معنی میده بچه بیاد دنبال عروس؟ دلم می خواست در ماشین رو باز کنم و همه اشونو با اردنگی پرت کنم وسط خیابون. اگر قرار بود ژاله پیشم نباشه، ترجیح می دادم مسیر رو تنهایی طی کنم تا این دیوونه ها بغل گوشم جیغ بکشند و سرمو ببرند!

به تالار که رسیدیم، از شر جغجغه های خاله، خلاص شدم. خداروشکر مجلس مختلط نبود و دیگه قرار نبود شیلا ی پر سر و صدا رو ببینم. عاقد که اومد، همراه بابا و تنها عموی بنیامین رفتیم به قسمت خانم ها تا خطبه عقد خونده بشه. به محض اینکه پام به قسمت خانم ها رسید، برای پیدا کردن ژاله چشم چرخوندم. ولی فقط چهره ی فامیل های خودمون رو می دیدم و لبخندهای با منظور و بی منظوری که از نگاه کردن پشیمونم

کردند. انگار نه انگار که چند تا نامحرم اومده توی مجلس. با همون لباس های نیم بند و سر و کله ی برهنه و بزک شده جلوی ما رژه می رفتند! بهتر بود دنبال بیتا خانوم بگردم. حتما ژاله رو می تونستم کنارش پیدا کنم. روی صندلی هایی که برامون خالی شده بود، نشستیم. بابا و عموی بنیامین دو طرف عاقد نشستند و من هم آخرین نفر. نجلا هم چنان زیر شنل بود. احتمالا به خاطر عاقد و عموی بنیامین. بنیامین صورتش قرمز شده بود و سرش پایین بود. گرمش بود یا خجالت می کشید یا اضطراب داشت؟ شاید هم همه اش با هم! یه کم اون گره کراوات رو شل می کرد بد نبود.

بیتا خانم رو دیدم. با کمی فاصله و کنار بنیامین. کنارش هم مامان روی صندلی نشسته بود. نفر بعدی عمه ی بنیامین بود و خانم هایی که نمی شناختم. همه مسن و تو رده ی سنی مامان. پشت سرشون رو نگاه کردم. دخترهای فامیل خودمون با شال و بی شال! این جواری فایده نداشت. نمیشد که همه رو دونه دونه چک کنم تا بفهمم کدوم ژاله است. سرمو پایین انداختم و به عاقد گوش دادم.

خطبه عقد خونده میشد و خانم ها جمله های همیشگی گل و گلاب رو می خوندد. لبخند روی لبم نشسته بود. نجلا کی بزرگ شد؟ بار سوم هم خونده شد و صدای ظریف نجلا رو شنیدم:
- با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگترها بله.

صدای کل کشیدن خانم ها بلند شد و چند لحظه بعد هم از بنیامین بله گرفته شد و خطبه خونده شد. رنگ و روی بنیامین کم کم به حالت طبیعی برمی گشت!

عاقد که دفتر و دستکش رو جمع کرد و رفت، ما هم برگشتیم به مجلس آقایون ولی بنیامین همون جا موند. زورم میومد که چرا بنیامین کنار نجلاست و من حتی نتونستم یه لحظه ژاله رو ببینم. نگران بودم که نکنه اصلا نیومده باشه. ولی این غیر ممکن بود. حتما اومده بود ولی چرا من نمی دیدمش؟ اون قدر فکر درگیر بود که عاقبت گوشیم رو درآوردم و با شماره ای که اول لیست بود تماس گرفتم ... "آرامش".

اون قدر بوق خورد تا قطع شد! نفس راحتی کشیدم. پس توی مجلس بود که جواب نمی داد. با اون شلوغی و سر و صدا نباید هم صدای موبایلش رو می شنید.

نیم ساعت بعد بود که مامان، شهروز رو فرستاد دنبالمون که برای دادن کادو و عکس گرفتن با نجلا و بنیامین، بریم قسمت خانومها. از خدا خواسته سریع از جام بلند شدم و بابا رو هم بلند کرد و بردم.

دور نجلا و بنیامین اون قدر شلوغ بود که اصلا خودشون پیدا نبودند. بابا منو انداخت جلو که راه رو باز کنم. منم یا الله گویان رفتم جلو. خانوم ها یکی یکی کادوهاشون رو می دادند و عقب می رفتند.

از زیر چشم مامان رو دیدم که خودشو رسوند به بابا و دستشو دور بازوی بابا حلقه کرد! هی روزگار ... یه نامزد هم نداریم دستشو دور بازومون حلقه کنه! کی میشه ژاله اون دست های ظریفشو دور بازوم بندازه. مامان چه تیپی هم زده بود. با آرایش و موهای پیچیده خوشکل شده بود.

بالاخره رسیدم نزدیک بنیامین. خانومی جلوتر از من بود که خم شده بود سمت بنیامین و داشت باهاش حرف میزد. این کی بود که رفته بود تو حلق بنیامین و بنیامین هم هیچی نمی گفت؟ نجلا هم که حواسش به خانومهایی بود که بهش تبریک می گفتند.

نگاهم روی سر و هیکلش چرخید. یه لباس ماکسی نقره ای با رگه های مشکی پوشیده بود. آستین های لباسش سه ربعی بود. یه لباس کاملاً پوشیده. سرش زیر شال پف کرده بود. فکر کنم از همون گل سرهای بسکتبالی زده بود. شاید هم موهاشو پیچیده بود! خوشم اومد. بالاخره یکی تو این مجلس پیدا شده بود که درست لباس بپوشه و همه ی دار و ندارشو نریزه بیرون. هر چند کمر لباسش به اندازه ی کافی تنگ بود که باریکی اندامش رو نشون بده ولی با وجود لباس هایی که بقیه پوشیده بودند، این واقعا محشر بود.

داشتم توی دلم تحسینش می کردم که یه دفعه دست دختر اومد عقب و رفت سمت دامنش. پاشو کمی حرکت داد که باعث شد، چاک لباس باز بشه و تا رونش مشخص شد! دستشو از زیر چاک لباس رد کرد و شروع کرد به خاروندن!

اونقدر از صحنه ی پیش روم خنده ام گرفته بود که به کلی یادم رفته بود برای چی اونجا ایستادم! دستمو گرفته بودم جلوی دهنم و تمام تلاشمو می کردم که نخندم. دیدم اگه چیزی نگم، ممکنه به سرش بزنه یه کم بالاتر رو هم بخارونه! گلویی صاف کردم که بین اون همه سر و صدا و شلوغی، خودمم صداشو نشنیدم. به ناچار کمی به سمتش خم شد و از پشت سر، نزدیک گوشش گفتم:

- عذر می خوام خانوم. اجازه میدین؟

یه لحظه سرشو برگردوند و تا چشمش به من افتاد، هین بلندی کشید و روشو برگردوند. سریع دستشو از زیر دامنش درآورد و چاک لباسشو گرفت و کشید روی پاش. لبم از کنترل خارج شد و به لبخندی از هم باز شد. دختر سریع از کنارم رد شد و رفت عقب. رفتم سمت بنیامین و گفتم:

- به به ... شاه دوما ... خوش می گذره؟

بنیامین از روی صندلی بلند شد و همدیگه رو بغل کردیم. با هم روبوسی کردیم و جعبه ی کادو رو، توی دستش گذاشتم. خیلی خودمو کنترل می کردم که یه مشتی چیزی حواله اش نکنم. یه شماره رو با کلی منت بهم داده بود. دیگه محال بود اگر ازش بپرسم "ژاله کجاست"، جوابمو بده. رفتم سمت نجلا تا بابا و مامان که پشت سرم بودند، با بنیامین روبوسی کنند. نجلا شنش رو درآورده. با اون تاج و تور و لباس سفید، مثل پرنسس ها شده بود. پیشونیش رو بوسیدم و انگویی که براش خریده بودم، دستش کردم و گفتم:

- امیدوارم خوشبخت بشی.

- ممنونم نیما. خیلی بهت مدیونم.

- از این حرف ها نداشتیم.

- نیما ... دلم برای کل کل کردن باهات تنگ میشه. کاش میشد همه پیش هم زندگی کنیم.

صداش بغض داشت. الان بود که اشکش سرازیر بشه. خودمم حال خوبی نداشتم. دل منم برای کشیدن موهاش، جمع کردنش از روی کاناپه جلوی تلویزیون، غذاهای شور و شفته اش، دعوها و بگو مگوها، چشم های پف کرده ی سر صبحش، آواز خوندنش زیر دوش و خیلی کارهای دیگه اش تنگ میشد. دستشو گرفتم و فشردم. پلک هامو روی هم گذاشتم و گفتم:

- تا عروسی که خونه ی خودمون پلاسی. بعد از عروسی هم که من و بنیامین و ژاله صبح تا عصر کارخونه ایم. تو هم به بهونه ی تنهایی از صبح میای خونه خودمون. راهمون هم که به هم نزدیکه. پس الکی آب غوره نگیر.

نگاهم به بیتا خانوم افتاد که با صندلی چرخ دارش، آروم آروم و به سختی به طرفمون میومد. دست نجلا رو ول کردم و رفتم سمتش. احوالپرسی کردم بعد از تبریک گفتن، بردمش نزدیک جایگاه عروس و داماد. نگاهی دور و بر انداختم. ای بابا، پس ژاله کجاست؟ همون لحظه، بنیامین سرکی به پشت سرم کشید، کلیدی رو توی هوا تگون داد و گفت:

- ژاله ... کلید!

ژاله؟ با سرعت برگشتم پشت سرمو نگاه کردم و دختری که به سمت بنیامین خم شد و کلید رو گرفت. همون لباس نقره ای ماکسی با چاک بلند تا بالای پاش! کلید رو از بنیامن گرفت و خواست بره که با ناباوری صداش زدم:

- ژاله ... تویی؟

به سمت برگشت و همون طور که نگاهشو می دزدید گفت:

- سلام آقا نیما.

تمام زوایای صورتشو از نظر گذروندم. آرایش کرده بود و چه قدر هم تغییر کرده بود! رژ لب صورتیش خیلی بهش میومد.

- خوشکل شدی.

با وجود آرایش، باز هم تغییر رنگ گونه هاش مشخص بود. زیر لب چیزی شبیه " ممنون " گفت که به خاطر صدای عکاس درست نشنیدم:

- دو طرف عروس و داماد بایستید تا عکس رو بندازم.

برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم. مادر بنیامین و مامان، کنار نجلا ایستاده بودند و بابا هم کنار بنیامین. بعد از پخش شدن نور فلش توی فضا، مامان به سمت برگشت و گفت:

- نیما ... بیا عکس بگیر.

ژاله گفت:

- ببخشید من باید برم.

- صبر کن. مگه نمی خوای عکس بگیری؟

سرشو پایین انداخت و گفت:

- شما بفرمایید. من بعدا عکس می اندازم.

- بعدا یعنی کی؟ الان همه جمعن. می خوایم عکس خانوادگی بندازیم.

خواست حرفی بزنه که لبه ی شالشو کمی کشیدم و گفتم:

- با من بحث نکن دختر. وقتی می گم بیا، بیا دیگه!

کنار بابا ایستادم و وقتی ژاله کنارم قرار گرفت، شالشو ول کردم. خیلی آروم گفت:

- من میرم کنار خاله اینا.

قبل از اینکه بره میچ دستشو گرفتم و گفتم:

- همین جا خوبه. به دوربین نگاه کن. می خواد عکس بگیره.

برای اولین بار داشت با اخم نگاهم می کرد و تمام تلاشو می کرد تا بدون اینکه جلب توجه کنه، مچشو از بین انگشت هام آزاد کنه. کمی به سمتش خم شدم و آروم گفتم:

- دستتو ول می کنم ولی اگر بخوای جاتو عوض کنی مجبور میشم جدی تر برخورد کنم. متوجه منظورم که هستی؟

بعد از سه چهار ساعت بی خبری، حالا این جواری با این لباس براق که حسابی روی تنش نشسته بود و آرایش ملیح و چشم های درشت و محشرش، کنارم ایستاده بود و فقط جمعیت اطرافمون، مانع بغل کردنش بودند. مطمئنم اگر بدون مزاحم این جواری دیده بودمش، فقط به گرفتن چند لحظه ای دستش رضایت نمی دادم! اون قدر هم لحنم جدی بود که ژاله باور کنه و از کنارم جم نخوره. فقط خودم می دونستم که تو دلم چه غوغاییه. با نارضایتی، انگشت هامو از دور مچش باز کردم و آهسته گفتم:

- اخم نکن. ژاله ی مهربون، دل نشین تره.

اخمش کمرنگ شد و نگاهشو با مکث از چشم هام گرفت. با دست دیگه اش، مچش رو ماساژ داد و نگاهشو به دوربین انداخت. عکس گرفته شد اما من تمام مدت سنگینی نگاه بقیه رو احساس می کردم. به خصوص مامان که الان حتما، خون خونشو می خورد. نکنه بعد از مراسم ... یا نه ... شاید هم همین جا حال این طفلکی رو بگیره و عروسی برادرشو زهرش کنه؟!

به محض گرفته شدن عکس، ژاله در رفت. نگاهم به پاهاش افتاد که از بین چاک دامنش پیدا میشد اما ... حالا دیگه ساپورت پاش بود!

نگاهم به کفش های مشکی و پاشنه بلند ژاله افتاد. همون هایی که خودم براش خریدم و به شدت هم به پاهای ظریف و سفیدش میومد. حیف که دامنش بلند بود و تا حد زیادی روی پاش رو می پوشوند و نمی تونستم خوب دید بزنم! فقط از همون طرف لباسش که چاک داشت و اون هم موقع راه رفتن، پاهاش و کفشش معلوم میشد. چه قدر چشم چرون و هیز شده بودم. بنیامین اگر می فهمید سر به تنم نمی داشت! هم چنان داشتم ژاله رو با نگاه تعقیب می کردم که بازوم کشیده شد. دستی که بازوم رو گرفته بود نگاه کردم. نجلا بود.

- چی شده؟

- بیا برقص!

با تعجب گفتم:

- چیکار کنم؟

تازه متوجه مامان و بابا شدم که رو به روی هم می رقصیدند و بنیامین و نجلا هم در حال رقص بودند. دست نجلا رو از دور بازوم باز کردم و گفتم:

- بی خیال بابا. من دیگه چرا برقصم؟

- چون برادر عروسی. مگه میشه نرقصی؟

سری تکون دادم و به ناچار همراهش شدم. مامان تا منو دید، دست دور گردنم انداخت و سرمو پایین تر آورد و صورتمو بوسید. بابا لبخند زد و بنیامین نیشخند! کمی دست هام رو تکون دادم و پاهامو جا به جا کردم. آخه منو چه به رقصیدن؟ دست هامو از هم باز کردم و شروع کردم به بشکن زدن. این تنها حرکتی بود که بلد بودم! مامان دست تو دست بابا و نجلا هم همراه بنیامین می رقصید. من اون وسط تک و تنها چه غلطی می کردم؟ ژاله کجایی که دستتو بگیرم و جلوم چرخ بزنی.

نگاهم سرگردون بود. دنبال دختری می گشتم با لباس بلند نقره ای و کفش های پاشنه بلند مشکی. از شانس گند من، هر چی زن و دختر هم بود دورمون جمع شده بودند و دست می زدند. به بهونه ی رقص، هر از گاهی جامو عوض می کردم که پیداش کنم. چرا این دختر امشب این قدر فراری شده بود؟ تا سر می چرخوندم غیبتش میزد. از من فرار می کرد؟ آخه امشب مثلاً شب عقد برادرش بود. الان باید کنار بنیامین می بود. حتی بیتا خانوم با اینکه روی ویلچر بود، ولی حضورش مشخص بود. با همه ی بیماریش باز هم با مهمون ها خوش و بش می کرد. ولی ژاله ... چرا گوشه گیری می کرد؟ نکنه مهسا راست می گفت و ژاله واقعا افسرده شده بود؟ مهسا ... مهسا هم نیومده بود. حتما به خاطر نجلا. کیه که از بودن نامزد سابق شوهرش، توی مجلس عقدش خوشحال بشه؟

دیدم. بالاخره دیدمش و عجب لحظه ای هم نگاهشو شکار کردم. پشت سر چند تا خانم دیگه ایستاده بود و دست میزد و نگاهم می کرد. تو یه لحظه که زن ها جا به جا شدند و از مقابلش کنار رفتند، دیدمش. چشم هاش برق میزد. برق خوشحالی نبود، نور لامپ ها بود که از نم اشک هاش منعکس میشد. چه تلاشی می کرد که با اون اشک های حلقه بسته توی چشم هاش، لبخند بزنه. چی شده بود؟ چه حالی داشت که لب هاش حفظ ظاهر می کردند و چشم هاش واقعیت رو نشون می دادند.

نگاهمو که دید، سریع سرشو پایین انداخت و عقب گرد کرد. رفت بین جمعیت و دیگه ندیدمش. لعنت ... لعنت به من که هیچ کاری از دستم برنمیومد. چرا نمی تونستم برم سراغش. بغلش کنم و نوازشش کنم و به درد

دلش گوش بدم تا آروم بگیره. چرا هیچ کس نبود به فریادش برسه. مهسا ... کاش اومده بود که حداقل تو اون لحظه ژاله این قدر تنها و درمونده نباشه.

آروم خودمو از میدون رقص کنار کشیدم و قبل از اینکه کسی بخواد دوباره مجبور به رقصیدنم کنه، رفتم سمت پارکینگ تالار. گوشی رو از جیبم درآوردم و شماره اشو گرفتم. باز هم جواب نداد. نکنه عمدا جواب نمی داد؟ چون من بودم جواب نمیداد؟ سریع اسم ام اس نوشتم.

"ژاله، منم نیما. چرا گوشیتو جواب نمیدی."

فرستادم. دو دقیقه منتظر موندم ولی جوابی نیومد. یکی دیگه فرستادم.

"ژاله، نگرانتم. چرا ناراحتی؟ چیزی شده؟ نمی خوام جواب بدی؟"

از نوشتن اسمش هم لذت می بردم. چه برسه به صدا زدنش و به هر بهونه ای اسمشو تکرار می کردم. باز هم منتظر موندم و باز هم جوابی نیومد. هر چی می گذشت، کلافه تر و نگران تر میشدم. آخرین اس ام اس رو هم نوشتم:

"ژاله، اگر تا دو دقیقه ی دیگه جواب ندی، میام توی مجلس زنونه و با صدای بلند صدات می زنم تا مجبور بشی بیای بیرون. حالا یا جواب بده یا شده از پشت میکروفن صدات میزنم. انتخاب با خودته."

نمی دونستم که گوشیش پیشش به یه. اصلا این پیام هارو می خونه یا نه. فقط امیدوار بودم که بخونه و بترسه و یه جوابی بده. در غیر این صورت تنها راهی که می موند این بود که بنیامین رو خبر دار کنم تا بره سراغش و بفهمه چی شده. دیوونه که نبودم برم اسمشو جار بزنم و خون جفتمونو واسه مامان حلال کنم.

صدای زنگ اس ام اس که بلند شد، اون قدر دستپاچه شدم که کم مونده بود گوشی از دستم بیفته. سریع پیامش رو باز کردم. خودش بود. انگار خودش و عطرش و نفسش همراه پیام بود که آروم گرفتم و نفس راحتی کشیدم.

"من خوبم آقا نیما. ممنونم"

همین. و البته که همین هم برای من بس بود که نیشم تا بناگوش باز بشه و با دمم گردو بشکنم. پس می خوند. اس ام اس هارو می خوند. ولی شرم و حیا نمی داشت جواب بده. آخ قربون اون لپ هاش برم که حتما از خجالت قرمز شده بودند.

برگشتم به سالن آقایون. بابا هم اومده بود. وقت شام شده بود. کنار بابا نشستم و نوشتم:

"خب پس داری پیام هامو می خونی و محل نمی ذاری؟ باشه. عیب نداره. هر چه از دوست رسد نیکوست."

باز هم جواب نداد. مشکلی نبود. همین که پیام هارو بخونه و سرش گرم بشه که دیگه یه گوشه تنها نمونه کافی بود. شروع کردم به چرت و پرت نوشتن و جک فرستادن. امیدوار بودم بخونه و بخنده و از اون حال و هوا دربیاد. توی اس ام اس هام دنبال یه چیزی می گشتم که بشه برای یه دختر فرستاد ولی تمام پیام ها از بیخ و بن مشکل اخلاقی داشتند! بالاخره یکی پیدا کردم و فرستادم:

"سرگذشت یک شلوار در اصفهان: شلوار، شلوارک، شرت، دم کنی، دستمال، دست گیره، نخ دندون!"

خودم در حال ارسالش خنده ام گرفته بود! بقیه ی پیام هارو زیر و رو کردم و یکی دیگه پیدا کردم:

"دخترها وقتی ازدواج می کنند یه دغدغه به دغدغه هاشون اضافه میشه و اونم اینه که حالا شوهرم چی بپوشه؟"

دیگه چیزی که بتونم براش بفرستم نداشتم. بقیه اش صحنه دار بود! سریع یه اس ام اس به رضا زدم:

"چند تا جوک پاستوریزه ی توپ بفرست همین الان لازم دارم. چرت و پرت نباشه ها. سریع"

به دقیقه نکشید که اولیش رسید:

"انگشتون رو بکنید تو گوشاتون قشنگ بچرخونید، حالا بذارید تو دهنتون! شکلات تلخ سوییسی هم چین مزه ای میده!"

همون طور که می خندیدم پیام رو برای ژاله فرستادم. پیام بعدی صرفا جهت فضولی بود:

"واسه چی می خوای؟"

"تو بفرست کاریت نباشه"

بیچاره بدون هیچ سوال و جواب دیگه ای پشت سر هم می فرستاد.

"خسته ام ... مانند دختری که تازه پارک دوبل کرده است"

دیگه با این یکی ترکیدم. بلند بلند خندیدم و بابا و دایی و پسر دایی چنان چپ چپ نگاه کردند که مجبور شدم

برای اون ها هم بخونم و همه با هم می خندیدیم. رضا تند و تند می فرستاد و منم همه رو می فرستادم برای

ژاله و مدام می خندیدم. بابا و دایی هم فقط سر تکون می دادند.

داشتم می خندیدم که یه دفعه بنیامین بالا سرم ظاهر شد!

- نیما ... پاشو بیا کارت دارم.

اون قدر لحن صحبتش خشک و جدی بود که بابا هم نگران شد:

- چیزی شده؟

بنیامین لبخندی زد و گفت:

- چیزی نیست. فقط یه صحبت کوچیک با نیما دارم. با اجازه.

بازومو گرفت و منو چند قدم با خودش کشید و وقتی مطمئن شد همراهش میرم دستمو ول کرد. توی محوطه که رسیدیم، نگاهی دور و برش انداخت و گفت:

- گوشیتو بده.

اخم هام در هم شد.

- چی شده؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- چند تا اس ام اس براش فرستادی؟

ابروم پرید بالا. این از کجا فهمیده بود؟ بدون اینکه انکار کنم و بخوام طفره برم گفتم:

- چه طوری فهمیدی؟

- خیلی رو داری پسر. شماره اشو گرفتی که باهاش اس ام اس بازی کنی؟

دستمو جلوی صورتم گرفت و خونسرد گفتم:

- صبر کن صبر کن. تند نرو. اس ام اس بازی ای در کار نیست. فقط منم که پیام می فرستم. اونم فقط داره

می خونه. جواب هیچ کدوم از پیام هام رو هم نمیده. حتی جواب تماسمو. نمی دونم چرا. شاید از ترس مادر من،

شاید از ترس تو، شاید هم از شرم و حیای خودش. فکر هم نکن که اون قدر بچه و خجالتی ام که بخوام

احساسمو با اس ام اس بهش بگم.

لب هاشو روی هم فشار داد و دست هاشو توی جیب شلوارش فرو کرد. چند تا سنگ ریزه ی جلوی پاشو پرتاب

کرد و گفت:

- نیما ... نیما ...

نفس های عمیق می کشید. انگار یه چیزی رو می خواست بگه ولی نمی دونست چه طوری.

- حرفتو بزن.

- چرا؟

- چی چرا؟

- چرا ژاله؟

- یعنی چی؟

- چرا ژاله رو انتخاب کردی؟

- چرا ژاله رو انتخاب نکنم؟

- سوال منو با سوال جواب نده.

- آخه الان و اینجا وقت این حرف هاست؟

- همین حالا و همین جا وقتشه. نیما ... نذار فکر کنم که از اعتماد من سوء استفاده می کنی.

- کدوم سوء استفاده؟ زده به سرت؟ تو که می دونی چه قصدی دارم و تو دلم چی می گذره. پس مشکل چیه؟

- نیما ...

کلافه گفتم:

- حرف اصلیتو بگو.

- تو ... تو واقعا چی تو سرته؟

سرمو به راست چرخوندم و به ماشین گل زده خیره شدم و گفتم:

- چند ماه پیش، از رفتارت به چیزی که توی دل و ذهنت می گذشت شک کردم. روزی هم که فهمیدم نجلا

رو می خوای، تنها مشکلم با ژاله و مهسا بود که نمی دونستم توی زندگی تو دقیقا چه نقشی دارند. اما وقتی

همه چیز رو فهمیدم، دیگه باهات مخالفتی نداشتم. چون می شناختمت و می دونستم می تونی نجلا رو

خوشبخت کنی. به خصوص که نجلا هم نسبت به تو بی میل نبود. سنگی جلوی پات ننداختم و تا جایی هم که

تونستم کمکت کردم.

نگاهش کردم و ادامه دادم:

- حالا جای من و تو با هم عوض شده و به جای نجلا هم، ژاله قرار گرفته. بهت گفتم که تکلیفم با خودم

معلوم شده و دیگه مطمئنم که دوستش دارم و می خوامش. حالا یه خواهشی ازت دارم. اگر منو لایق خواهرت

می دونی و قبولم داری، کمکم کن. هر کس یه جور ابراز علاقه می کنه. پس اگر دارم برای ژاله جوک می

فرستم که یه کم بخنده و از اون حال و هوای گرفته دربیاد، فکر نکن که دارم از اعتمادت سوء استفاده می کنم.

فقط نگران ژاله ام. نمی خوام امشب که باید خوشحال باشه، توی چشم هاش اشک ببینم.

دستی به صورتش کشید و بی حرف بهم خیره شد. منم زل زدم توی چشم هاش و مصمم نگاهش کردم.

بالاخره لبخند زد و گفت:

- حالا چی می فرستادی که یه ساعته گوشی دستشه و به زور جلوی خنده اشو می گیره؟
خندیدم و گفتم:

- یک ساعت نه و نیم ساعت. جدا داره میخنده؟
سری تکنون داد و گفت:

- دیدم عین دیوونه ها همش گوشیشو نگاه می کنه و نیشش شل میشه. گفتم شاید با مهسا اس ام اس بازی می کنه. اومدم قسمت مردونه دیدم تو هم نیشت تا بناگوش بازه و سرت توی گوشی. فهمیدم که توی مودی داری یه غلطی می کنی.

همون طور که بلند بلند می خندیدم دستی به شونه اش زد و گفتم:
- دیگه از این به بعد اخم و تخم تحویلیم نده لطفا. به اندازه ی کافی با مامان درگیر هستم، تو دیگه اضافه نشو. چهره اش درهم شد و گفت:

- مادرت هنوز هم به خاطر اون ماجرا دلخوره؟
- متاسفانه آره. ولی درست میشه. مطمئنم. ژاله اون قدر خوبی داره که مامان رو راضی کنه. فقط باید فرصت بشه که همدیگه رو بشناسند. به مسافرت آخر هفته خیلی امید دارم.
سری تکنون داد و گفت:

- می خواستم با خانومم دو تایی بریما. یه ایل رو دنبالمون راه انداختی!
- زهر مار. بریم داخل تا کسی شک نکرده. فکر کنم میز شام چیده شده. جنابعالی هم که حتما باید بری قسمت زنونه تا نجلا غذا دهند بذاره!

همه سوار ماشین ها شدند. ساعت دوازده و نیم بود و دیگه باید برمی گشتیم. بنیامین، نجلا رو سوار ماشین می کرد و همه دست می زدند. چشم چشم می کردم دنبال ژاله و باز هم پیداش نبود. به هیچ عنوان دوست نداشتم باز هم از دستم در بره. با ناامیدی گوشیمو درآوردم و بهش زنگ زدم. جواب نمی داد. چرا؟
بابا و مامان، سوار ماشین بابا شدند و مامان با ذوق و هیجان، عمه و مادر بنیامین رو هم سوار ماشین بابا کرد و جلوتر از ماشین عروس، حرکت کردند. به محض اینکه دزد گیر ماشینو زد، شیلا و شهروز و بهروز، پریدند توی ماشینم، بدون اینکه کسی بهشون تعارف کرده باشه! پس گردنی لازم داشتند.

همه ی ماشین ها حرکت کردند و باز هم ژاله از دستم در رفت. سوار ماشین شدم و پشت سر ماشین عروس راه افتادم. از کنار هر ماشینی که رد می شدم، داخلشو چک می کردم تا ببینم ژاله سوار کدوم یکی از ماشین هاست اما نبود! هر چی گشتم پیداش نکردم. اخم هام در هم شده بود و اعصابم خرد. از سر و صدای شیلا و پسرها هم حسابی داشتم آمپر می چسبوندم!

گوشی رو برداشتم و به بنیامین زنگ زدم. امیدوار بودم که صدای آهنگ توی ماشینش اون قدر بلند نباشه که صدای زنگ گوشیش رو نشنوه. هر چی بوق خورد جواب نداد. ماشین رو رسوندم کنار ماشینش و به بهروز که کنار دستم نشسته بود گفتم:

- به بنیامین بگو گوشیشو چک کنه.

سریع اس ام اسی نوشتم و برای بنیامین فرستادم "ژاله کجاست".

نزدیک ماشینش که رسیدیم، بهروز شروع کرد به داد و هوار کردن. بنیامین شیشه ی سمت خودش رو پایین آورد و بهروز باز هم داد زد:

- یه دقیقه گوشیتو چک کن. مهمه.

بنیامین سری تکون داد و دیدم که گوشیشو داد دست نجلا. چند لحظه بعد زنگ زد:

- الو نیما ... چی میگی تو؟ یعنی چی که ژاله کجاست؟ مگه با تو نیست؟

- با من؟ نه ... مگه نمی بینی. بچه های خاله ام توی ماشین من هستند.

- چی؟ چی گفتی؟

کلافه از سر و صدای توی ماشین، پخش ماشین رو خاموش کردم و با عصبانیتی که ازم بعید بود سرشون داد زدم:

- یه دقیقه ساکت شید. مگه نمی بینید دارم با تلفن حرف می زنم.

همه اشون یه دفعه ساکت شدند و زل زدند به من. حرفمو دوباره برای بنیامین تکرار کردم و بنیامین گفت:

- به ژاله گفتم با تو بیاد. رفت اتاق پرو لباسشو عوض کنه. نکنه جا مونده توی تالار؟

از فکر درست بودن حرفش، وا رفتم. جا مونده توی تالار؟ مگه کیف و لباسه که جا مونده باشه؟ یعنی الان تنها

توی تالاره؟ موهامو چنگ زدم. بدون خداحافظی قطع کردم و ماشین رو کشیدم کنار خیابون. از ماشین پیاده

شدم و دستمو برای بقیه ی ماشین ها تکون دادم. عمو محمود و دایی فریبرز نگه داشتند و دایی پیاده شد:

- چی شده نیما؟

- شرمنده دایی. من باید برگردم تالار. خواستم اگه ممکنه این سه تا رو به جوری توی ماشین هاتون جا بدین.
- چیزی جا گذاشتی؟
- سر تکون دادم. زیر لب گفتم "چیزی نه، کسی":
- آره ... خیلی هم مهمه.
- بچه ها با شنیدن حرف هام، با غرولند پیاده شدند و توی ماشین عمو و دایی پخش شدند. ازشون تشکر کردم و با سرعت به سمت اولین بریدگی حرکت کردم. خون خونمو می خورد. نمی دونستم کی مقصره. بنیامین که زودتر بهم نگفته بود از ژاله خواسته با من بیاد. ژاله که جواب تماس ها و پیام هام رو نمی داد یا خودم که نرفتم توی تالار دستشو بگیرم و کنار خودم بنشونمش.
- به محض این که به تالار رسیدم، زدم روی ترمز و از ماشین پریدم پایین. رفتم توی تالار و از همون دم سالن شروع کردم به صدا زدنش:
- ژاله ... ژاله کجایی؟ ژاله؟
- چشمم به مردهایی افتاد که در حال تمیز کردن سالن بودند و با تعجب منو نگاه می کردند. ای وای ... نکنه اتفاقی که یه بار توی بیمارستان براش افتاد، دوباره تکرار بشه؟ دویدم وسط سالن و رو به یکی از مردها گفتم:
- کسی از مهمون ها اینجا نمونه؟
- نه آقا همه رفتن.
- شما از کجا می دونید؟
- مرد فقط نگاهم کرد. از کنارش رد شدم و دویدم سمت سالن خانوم ها و مدام صداش می زدم. چند تا خانوم از سر و صدای من پیداشون شد. همه متعجب نگاهم می کردند و ازم می پرسیدند که دنبال کی می گردم. جواب هیچ کدومشونو ندادم و رفتم سمت اتاق های پرو. در اتاق رو باز کردم و گفتم:
- ژاله ... اینجاایی؟
- گوشیم توی جیبم مدام زنگ می خورد. اما نه وقتشو داشتیم که جواب بدم و نه اعصابشو. خانومی پشت سرم اومد توی اتاق و گفت:
- آقا ... شما دنبال همون خانومی می گردید که چشم های طوسی داره؟
- با سرعت به سمتش چرخیدم و گفتم:
- کجاست؟

- ازم خواست برایش آژانس بگیرم. ده دقیقه پیش رفت.

با عصبانیت گفتم:

- کجا رفت؟

انگار که ترسیده باشه، قدمی عقب گذاشت و گفت:

- من از کجا بدونم آقا؟

کلافه از تالار بیرون زدم و بالاخره اون گوشی لعنتی رو که مدام زنگ می خورد جواب دادم:

- بله؟

- الو نیما ... به ژاله زنگ زدم.

بنیامین بود. عصبی گفتم:

- کجاست؟

- رفته خونه.

داد کشیدم:

- خونه؟ خونه ی خودش؟

- آره.

بدون خداحافظی قطع کردم. حوصله ی هیچ حرف دیگه ای نداشتم. سوار شدم و حرکت کردم سمت خونه ی ژاله. تمام طول مسیر داشتم به این فکر می کردم که چرا باید ژاله جا بمونه؟ چرا باید تنها برگرده خونه؟ شب عقد تنها برادرش. به جای اینکه همراه عروس و داماد باشه، شاد باشه و مثل شیلا، جیغ بکشه و خوشحالیشو بروز بده، باید تنهایی برگرده خونه اش. ساعت یک نصفه شب. اونم با آژانس. مثل غریبه ها. اگر راننده آژانس نامرد از آب دربیاد چی؟ نکنه اتفاقی برایش بیفته.

تا برسم دم خونه اش ده بار دیگه هم به گوشیش زنگ زدم. جواب نمی داد که نمی داد. بالاخره رسیدم. بدون اینکه فکر کنم آیا رفتنم به خونه اش، این ساعت شب، درسته یا نه، پیاده شدم و انگشتمو گذاشتم روی زنگ. صدای هول زده و نگرانش رو از پشت آیفون تصویری شنیدم:

- آقا نیما ... شما این جا چیکار می کنید؟ اتفاقی افتاده؟ کسی طوریش شده؟

عصبی و کلافه گفتم:

- میشه به جای این سوال و جواب ها درو باز کنی؟

- ببخشید. بفرمایید.

در باز شد و با سرعت رفتم داخل. حیاط کوچک خونه رو رد کردم و رفتم دم در ساختمون. در زدم و ژاله با مانتو شلوار اومد دم در. چند لحظه فقط نگاهش کردم. پلک ها و بینی و لب هاش ورم کرده بود. سفیدی چشم هاش، صورتی شده بود. موهاش آشفته بود و از زیر شال بیرون ریخته بود. حسابی گریه کرده بود. عاقبت هم این جشن به کامش زهر شد. چهره ی در هم و ناراحتش که حالا تعجب حضور من رو هم داشت، دلمو آتیش میزد. قدمی عقب گذاشتم که مبادا به سرم بزنه و بغلش کنم.

- ژاله ... به محض اینکه فهمیدم نیستی اومدم.

چشم هاشو درشت تر کرد و چند بار پلک زد. نمی خواست گریه کنه. با صدای گرفته ای که سعی می کرد عادی جلوه کنه، گفت:

- مهم نیست. شما که مسئول رفت و آمد دیگران نیستید.

کاملا حس می کردم که چه زحمتی می کشه تا این حرف هارو با آرامش بگه. وقتی کسی نگران نباشه، وقتی کسی نباشه که توی مهمونی دستتو بگیره، و بدتر از همه اینها، حتی کسی متوجه نشه که تو حضور نداری ... اگر همین جا زار زار گریه می کرد بهش حق می دادم. ولی این خود داری و صبوری و تلاشش برای آروم نشون دادن اوضاع، دلمو خون می کرد. این تنهایی حقش نبود.

دستمو به سمت کلید برق کنار در دراز کردم، اما ژاله خیلی ناگهانی، لای درو بیشتر بست! تازه متوجه شدم که از لحظه ی رسیدنم، من پشت در موندم و ژاله هم از لای در داره باهام حرف می زنه. حتی یه تعارف هم نکرد که برم داخل. فقط خدا می دونه چه حس خوبی از این کارش بهم دست داد. کلید برق رو روشن کردم و گفتم:

- شب ها این لامپو روشن بذار. حیاط زیادی تاریکه.

سرشو انداخت پایین. گفتم:

- چرا جواب تماس هامو نمیدی؟ یه نگاه به گوشیت بنداز. ببین چند بار زنگ زدم و جواب ندادی.

هنوز با سکوت سرشو پایین انداخته بود.

- همون جا دم تالار بهت زنگ زدم. قبل از اینکه حرکت کنم. مگه بنیامین بهت نگفته بود با من بیای؟ پس

چرا گوشیتو جواب ندادی؟ می دونی تا برسم اینجا چه پدری ازم دراومد؟

هر چی بیشتر حرف می زدم عصبانی تر میشدم.

- آخه نصفه شبی با آژانس اومدی خونه که چی بشه؟ به یه راننده غریبه بیشتر از من اعتماد داری؟ وقتی دیدی کسی نیست باید به من یا بنیامین یا حتی داییت زنگ میزدی. نه به آژانس. چرا این کارو کردی؟
- باز هم هیچی نمی گفت. سکوتش خشمم رو بیشتر می کرد.
- دِ یه چیزی بگو.
- معذرت می خوام.
- معذرت خواهی نمی خوام. توضیح می خوام.
- چه توضیحی؟
- چرا تنها اومدی خونه؟ چرا به من خبر ندادی؟ چرا جواب تماس هامو ندادی؟
- چرا باید جواب بدم؟ چرا باید به شما خبر می دادم؟ اصلا چرا به شما؟ این همه آدم چرا شما؟
- لحنش دلخور و پر بغض بود. خیره شدم توی چشم هاش و گفتم:
- چون من نگرانتم.
- چشم هاش گستاخ شد و خواست چیزی بگه که لب هاشو روی هم فشار داد و سرشو پایین انداخت. چند تا نفس عمیق کشید. وقتی حرف زد، دوباره شده بود همون ژاله ی آروم و متین که هر قدر هم آزارش بدی صداس درنمیاد.
- چرا اومدید اینجا؟
- اومدم که بیرمت.
- کجا؟
- عروس برون.
- لبخند محزونی زد و گفت:
- تا الان دیگه حتما تموم شده.
- از تالار تا خونه ی ما خیلی راهه. تازه اون ها سرعتشون خیلی کمه. مثلا دارن عروس میبرن. بهشون می رسیم. بیا بریم.
- دودل شده بود. گوشیمو درآوردم و گفتم:
- تا من از بنیامین می پرسم که کجا هستن، تو هم آماده شو.
- لبخند محوی صورتش رو پوشوند. ولی هنوز حرکتی نکرده بود. محکم تر گفتم:

- بجنب دختر.

عقب گرد کرد و گفت:

- الان میام.

لبخند زد و شماره ی بنیامین رو گرفتم. با اولین بوق جواب داد. منتظرم بود.

- کجایی؟

- داریم با ژاله میایم. شما کجایی؟ به خونه که نرسیدی؟

- نه بابا. این فامیل های شما هم دیوونه ان. تا الان سه دور مارو به زور دور یه میدون چرخوندند. تا چشمشون به یه میدون میفته سوزنشون گیر می کنه. ماشین هاشونو چسبوندن به ماشین ما و نمی دارن یه میلی متر به میل خودمون جابه جا بشیم.

بنیامین غرغر می کرد و صدای خنده ی نجلا میومد.

- خوبه. همین جور دور خودت بچرخ ما هم داریم میایم. الان کدوم میدونی؟

آدرس جایی که بودند گرفتم و منتظر به در ساختمون خیره شدم.

چند لحظه بعد ژاله اومد. صورتش رو شسته بود و مژه های بلندش هنوز نم داشت. با عجله رفت سمت جا کفشی کنار در. دستش رفت سمت همون کفش های مشکی مجلسی، ولی مکث کرد و دستش رو پس کشید. خواست کفش های آبی ساده اش رو برداره که خم شدم و کفش های مشکی رو از جا کفشی برداشتم و جلوی پاش گذاشتم. با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- این هارو بپوشم؟

خندیدم و گفتم:

- نگران نباش. پاشنه اشو نمی شکنم.

ژاله هم خندید و کفش هارو پاش کرد. طفلکی جوراب هم پوشیده بود! سوار ماشین که شدیم گفتم:

- کمربندتو ببند می خوایم پرواز کنیم.

همون طور که کمربندشو می بست گفت:

- خیلی تند نرید. خطرناکه.

چشمکی زد و گفتم:

- می ترسی؟

- نمی دونم. تا حالا سرعت رو تجربه نکردم.

- پس امشب تا ابد یادت می مونه.

حس کردم ترسید. به محض اینکه کمر بندشو بست، چنان گاز دادم که صدای لاستیک ها بلند شد و ژاله دستشو گرفت به دستگیره ی بالای سرش.

پامو تا آخر روی گاز فشار می دادم و مرتب دنده رو عوض می کردم. به اتوبان که رسیدیم، دیگه واقعا ماشین داشت پرواز می کرد. ژاله هر دو دستشو به دستگیره بالای سرش گرفته بود و چشم هاشو بسته بود. خندیدم و گفتم:

- چشم هاتو باز کن دختر.

با صدای جیغ ماندی گفت:

- میشه این قدر تند نرید. دیر رسیدن بهتر از ...

خودم ادامه دادم و گفتم:

- هرگز نرسیدن.

کمی سرعت ماشین رو کمتر کردم و ضبط رو روشن کردم. آهنگ های شادی که برای امشب روی فلش ریخته بودم، پخش شد و ناخودآگاه سرعتمو بیشتر کردم.

از بین چند تا ماشین لایه کشیدم و یکی از ماشین ها، یه تریلی بود که ژاله با دیدنش جیغ کشید:

- نیما مواظب باش.

قهقهه ای زدم و سرعت رو کم کردم. مگه بترسه که اون "آقا" رو از اول اسمم بندازه. دیگه نزدیک آدرسی بودیم که بنیامین داده بود.

- چشم هاتو باز کن دختر. نترس هنوز زنده ایم. من تا به مراد دلم نرسم قصد مردن ندارم.

بالاخره چشم هاشو باز کرد و گفت:

- به چی برسید؟

دهن باز کردم که بگم " به تو " ولی خودمو کنترل کردم و فقط لبخندی تحویلش دادم که خجالت کشید و روشو برگردوند. کم کم صدای بوق زدن های پیایی رو شنیدیم و ماشین های همراه عروس پیدا شدند. با هر سختی بود از بین ماشین ها رد شدم و کنار ماشین بنیامین قرار گرفتم. شروع کردم به بوق زدن و ژاله که از جیغ و دست و هلهله ی بقیه به وجد اومده بود، شیشه ی ماشین رو پایین آورد و داد کشید:

- بنیامین ...

بنیامین هم که انگار منتظرمون بود، سریع صدای ژاله رو شنید و شیشه رو پایین تر آورد و داد کشید:

- ژاله ... کجا رفتی تو؟ چرا بهم زنگ نزدی؟

- حالا که اینجام.

صدای بنیامین رو شنیدم:

- نیما ...

ژاله به صندلی خودش تکیه داد تا بتونم بنیامین رو ببینم. یه چشمم به رو به روم بود و یه چشمم به بنیامین.

- دمت گرم داداش.

فقط سر تکون دادم و چیزی نگفتم. نجلا هم خودشو جلو کشیده بود و نگاهم می کرد. دستی براش تکون دادم

و گفتم:

- خوش می گذره؟

نجلا هم با پررویی گفت:

- آره خیلی!

از ماشین عروس فاصله گرفتم و با ماشین بابا هم ردیف شدم. مامان تا چشمش به ژاله افتاد، ابروهاش رفت که

تو هم گره بشه ولی خیلی زود خودشو کنترل کرد و لبخندی یه وری زد! بیتا خانوم هم روی صندلی عقب کنار

عمه ی بنیامین نشسته بود. مامان هم خوب با بیتا خانوم و عمه رفیق شده بود!

به خونه امون که رسیدیم، شکبیا زودتر از همه رفت داخل و قبل از اینکه نجلا و بنیامین برن داخل، صدای

آهنگ بلند شد و دوباره روز از نو روزی از نو.

ژاله که از ماشین پیاده شد، کنارش ایستادم و گفتم:

- هر موقع به گوشت زنگ زدم جواب میدی، جایی هم که نتونم ببینمت نمیری. متوجه شدی؟

بعد از مدت ها خیره شد توی چشم هام و با اخم ظریفی گفت:

- دارید بهم دستور می دید؟

از جبهه گرفتنش هم تعجب کردم هم خنده ام گرفت. چرا فکر می کردم ژاله یه دختر ساده و آروم و حرف

گوش کنه؟ شیطنت های زیر زیرکیش و چشم هایی که گاهی بازیگوش می شدند و امشب هم گستاخی و

اخمشون رو می دیدم، برام تازگی داشتند. چیزهایی که هیچ وقت از ژاله ندیده بودم. لبخند زدم و گفتم:

- دستور نیست. یه خواهشه که حتما باید انجام بشه!

خنده اش گرفت ولی خودشو کنترل کرد. سرشو پایین انداخت. " با اجازه " ای گفت و همراه بقیه خانم ها رفت داخل خونه.

ساعت دو بود که خونه در سکوت فرو رفت و تونستم بخوابم. چند تا از اقوام که راهشون دور بود، تو اتاق های دیگه خوابیده بودند و شهروز و بهروز هم روی تخت من! با این وضعیت باید فردا هم می رفتم سر کار.

پا توی اتاقم که گذاختم با آرایشگاه زنونه فرقی نداشت. یادم رفته بود در اتاقو قفل کنم و خانم های فامیل هم حسابی سوء استفاده کرده بودند. دور اتاق پر از دستمال کاغذهای رنگ و وارنگ بود. انگار آرایششون رو پاک کرده بودند و دستمال هارو هر طرف انداخته بودند. کلی ساک و چمدون و لباس و کفش و کیف توی اتاق پخش بود. تو اون وضعیت نمی تونستم بخوابم. به خصوص که شهروز و بهروز هم با خیال راحت روی تختم خوابیده بودند. به اجبار روی یکی از کاناپه های پذیرایی خوابیدم.

ژاله با بنیامین و فامیل های دیگه اشون رفت. خونه ی بنیامین هم پر از مهمون بود ولی خونه ی ژاله نه. چی میشد اگر می تونستم شب رو اونجا بخوابم؟! خوش به حال ژاله. یه خواب راحت می رفت.

صبح با زنگ گوشیم بیدار شدم. ویریه می رفت و صدای غرغر بقیه بلند شده بود. با چشم های خواب آلود نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم " آرامش "!

چشم هام تا آخرین حد ممکن باز شد و از جا پریدم. همون لحظه دایی فریبرز لنگه کفش پسرشو از کنارش برداشت و پرت کرد سمتم:

- خفه کن صداشو.

خندیدم و سریع از پذیرایی خارج شدم. توی هال هم چند نفری روی مبل ها خوابشون برده بود. رفتم توی حیاط و جواب دادم:

- ژاله؟

- سلام آقا نیما.

- سلام خانوم. آفتاب از کدوم ور زده که شما به من زنگ زدی؟

- شرمنده. خواب بودید؟

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

- آره. تو چه طوری صبح به این زودی بیدار شدی؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- آقا نیما، من الان کارخونه ام. شما امروز مرخصی دارید؟

چند لحظه منگ شدم. یه دفعه حواسم جمع شد و دستمو کوبیدم به پیشونیم و گفتم:

- ای وای. ساعت چنده؟

و همزمان با نگاه کردنم به ساعت میچیم، ژاله هم ساعت رو گفت:

- هشت و ده دقیقه.

سریع برگشتم داخل ساختمون و رفتم به اتاقم. بهروز از روی تخت افتاده بود و شهرز هم لبه ی تخت و در شرف افتادن روی بهروز. گوشی رو بین شونه و گوشم نگه داشتم و همون طور که شهرز رو به وسط تخت بر می گردوندم گفتم:

- خواب موندم. چرا زودتر زنگ نزدی؟

- ببخشید آخه فکر کردم اومدید کارخونه. وقتی رسیدم دیدم ماشینتون نیست. گفتم نکنه خواب مونده باشید. این شد که مزاحم شدم.

بالشی هم زیر سر بهروز گذاشتم و رفتم سمت کمد لباس هام:

- چه طوری رفتی کارخونه؟

- با آژانس.

- باز هم آژانس؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد هم بحث رو عوض کرد:

- خب ... اگر امری ندارید من دیگه قطع می کنم.

- کجا؟

انگار که خجالت کشیده باشه با دستپاچگی گفت:

- چیزه... ببخشید ... من باید ... یعنی ... کار دارم ...

لبخند زدم و گفتم:

- باشه. به کارت برس.

از اتاق که بیرون اومدم، مامان داشت می رفت توی آشپزخونه. منو که دید، اخم هاشو کشید توی هم و نگاهی به دور و برش انداخت. وقتی مطمئن شد همه خوابند، اومد طرفم. حس کردم می خواد به خاطر دیشب و حضور ژاله توی ماشینم، غر بزنه. خودمو برای حرف هاش آماده کردم. اومد نزدیک و با صدای آرومی گفت:

- یکیشون هم بیدار نمیشه یه کم کمک به من بده. انگار نه انگار منم خسته ام. خر و پفشون رو برای من آوردند.

از غرغرش خنده ام گرفت. حق هم داشت. این همه آدم هنوز خواب بودند و فقط من و مامان بیدار بودیم. مثل خودش آروم گفتم:

- ناهار هم می مونند؟

اخم کرد و شونه ای بالا انداخت:

- حتما دیگه. این جور که این ها با خودشون ساک و چمدون آوردند حتما می خوان یه هفته هم اینجا لنگر بندازن. فقط دعا کن نفهمن که می خوایم بریم مسافرت. وگرنه همه اشون دنبالمون راه میفتن.

- دوست ندارید بیان؟ هر چی شلوغ تر باشه که بیشتر خوش می گذره.

اصلا دلم نمی خواست کسی به غیر از خانواده ی خودمون و خانواده ی بنیامین همراهمون باشه ولی در برابر مامان گفتن واقعیت خطرناک بود! اخم کرد و گفت:

- نه بابا. می خوام یه کم آرامش داشته باشم، نه اینکه برم اونجا واسه یه طایفه ناهار و شام بپزم.

حرفشو توی ذهنم تکرار کردم. "آرامش داشته باشم". منم دلم می خواست "آرامش" داشته باشم!

- می خوای یه کار کنم همه اشون همین الان فراری بشن؟

هیجان زده گفت:

- چه طوری؟

از این همه اشتیاقش برای بیرون کردنشون تعجب کردم! انگار خیلی خسته بود. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- یه موش که بندازی تو اتاق خانوم ها، همه اشون فراری میشن.

مامان ریز ریز خندید و گفت:

- دیوونه. این جوری که اول از همه خودم باید فرار کنم.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- خود دانی. من دیگه برم.

- کجا؟

- سر کار.

- آهان. خب برو به سلامت.

توی کارخونه اولین جایی که رفتم، ساختمون ریاست و سراغ ژاله بود. دم سالن ایستادم و نگاهش کردم. اونقدر محو مانیتور و کارش شده بود، که متوجه من نشد. یه چیزی رو با سرعت تایپ می کرد. کنار دستش یه پاکت پفیلا بود و هر چند ثانیه یه مشت توی دهنش می گذاشت و دوباره تایپ کردن رو از سر می گرفت. چند لحظه خیره نگاهش کردم. نمی دونم چی کار می کرد که وسط کار، انگشتشو توی هوا تکون می داد و یه چیزی رو زیر لب زمزمه می کرد. هر از گاهی هم روی برگه ای چیزی یادداشت می کرد. دست هامو توی جیبم کردم و به دیوار تکیه دادم. بدجور تو حال و هوای خودش بود. دلم نمیومد از این حس درش بیارم. به خصوص که تو این موقعیت، چهره ی متفکر و مصممش واقعا جذاب شده بود. یه دفعه به سرفه افتاد و با دست پشت گردن خودش زد! تکیه امو از دیوار گرفتم و با دو قدم بهش رسیدم. دستمو به لبه ی میز گرفتم و خم شدم تا صورتشو بهتر ببینم. همون طور که دستم بی اراده بین دو کتفش می خورد گفتم:

- چی شد؟ پرید توی گлот؟ آخه سر کار جای هله هوله خوردنه؟

ژاله که دیگه سرفه نمی کرد، با تعجب نگاهم می کرد و منم طلبکارانه بهش خیره شده بودم. خواست چیزی بگه که در اتاق صداقت باز شد و هر دومون به اون سمت نگاه کردیم. صداقت با پرونده ای توی دستش بیرون اومد و داشت می گفت:

- خانوم بهرامی اگه میشه این برگه رو با ...

سرشو بلند کرد و چشمش به ما افتاد. سر جاش ایستاد و نگاهمون کرد. دهنش هنوز از گفتن "با" باز مونده بود. همون طور که یه نگاه به من می کرد و یه نگاه به ژاله، کم کم لبخندی توی صورتش پخش شد. پرونده رو بست و با خنده گفت:

- ببخشید بد موقع مزاحم شدم. نمی دونستم شما این جا هستید.

مخاطبش من بودم. منظورش از بد موقع چی بود؟ یه نگاه به خودم انداختم و یه نگاه به ژاله. ژاله هم آرام سرشو به سمتم چرخوند. تازه فهمیدم منظور صداقت چیه. دستم هنوز روی کمر ژاله بود و فاصله ی صورت

هامون کمتر از ده سانتی متر! سریع دستمو پس کشیدم و صاف ایستادم. کی توی چنین موقعیتی قرار گرفتیم که خودمم نفهمیدم؟

صداقت لبخند واضحی تحویلمون داد و برگشت توی اتاقش. دستی پشت گردنم کشیدم و ژاله رو نگاه کردم. صورتش کاملاً قرمز شده بود! خندیدم و گفتم:

- عجب مچمونو گرفتا!

ژاله با اخم ظریفی نگاهم کرد و گفت:

- مچمون؟

روی شناسه ی جمعش تاکید کرد. بی خیال دست هامو توی جیب شلوارم فرو کردم و گفتم:

- آره دیگه. من و تو ... که با هم می شیم "ما".

و چشمکی حواله اش کردم و رفتم سمت دفتر صداقت. لحظه ی آخر برگشتم و نگاهشو شکار کردم. انگشت به دهن با چشم های درشت و متعجبش نگاهم می کرد و وقتی من برگشتم، خواست نگاهشو بدزده ولی فهمید که دیگه دیر شده و فقط سرشو پایین انداخت.

وارد دفتر صداقت که شدم، هنوز آثار لبخند چند دقیقه پیش روی صورتش بود. منو که دید، لبخندش عمیق تر هم شد و با دست اشاره کرد که بشینم. ایستادن رو به نشستن ترجیح دادم و گفتم:

- چه خبر؟

- از کجا؟

- از برازنده ها، سعیدی ها و جوادی.

- از برازنده ها که ... خب تقریباً با همه دیدار داشتیم به جز هورمند. هومن هم که اصلاً هیچ حرفی نمی زنه و طفره میره. جوادی که هنوز دستگیر نشده و رامین هم فعلاً آزاده تا روز دادگاه. فقط نباید از شهر خارج بشه.

- آرمین چی؟

سری تکون داد و گفت:

- نمی دونم در مورد آرمین ناراحت باشم یا خوشحال. هیچ مدرکی علیه اش وجود نداره. نمی دونم واقعا حسابش پاکه یا زیادی زرنگه.

- شما دوست دارید کدوم حالت باشه؟

- مسلماً دلم نمی خواد داماد خانواده ام تو زرد از آب دربیاد.

- پس امیدوارم که همه چیز به خوبی بگذره. تاریخ دادگاه چه روزیه؟
- بیشتر از یک ماه دیگه. بیست و پنج مهر.
- که این طور. تا اون موقع حتما ...
- یه لحظه مکث کردم. نزدیک بود بگم که تا اون موقع هورمند هم سندی که می خواست به دست میاره. ولی حرفمو خوردم و گفتم:
- حتما جوادى هم پیدا میشه.
- امیدوارم.
- قدمی عقب گذاشتم و گفتم:
- با من امری ندارید؟
- نه. به سلامت ... راستی ...
- سرمو بلند کردم و مستقیم نگاهش کردم:
- بله؟
- دوباره همون لبخند مرموزش پدیدار شد و گفت:
- فکر کنم اولین نفری هستم که بهتون تبریک میگه.
- در چه مورد؟
- اشاره ای به در اتاق کرد و گفت:
- شما و خانم بهرامی خیلی به هم میاید. امیدوارم خوشبخت بشید.
- گل از گلم شکفت و با لبخند پت و پهنی گفتم:
- آها ... ممنونم. البته اگر همه چیز خوب پیش بره.
- خنده از صورتش رفت و گفت:
- مشکلی پیش اومده؟ کمکی از من برمیاد؟
- مشکل که نه ... بالاخره یه سری موانع باید برطرف بشه. در حال حاضر مهم ترین مساله اینه که ژاله خودش خبر نداره که من چه احساسی بهش دارم.
- با تعجب گفت:
- خبر نداره؟

- نه.

- چه طور ممکنه که خبر نداشته باشه؟ رفتارتون خیلی واضح و گویاست!

پوف ... همه عالم و آدم فهمیدن به جز اصل کاری! دستی بین موهام کشیدم و گفتم:

- اگر می دونه چرا این قدر ازم فرار می کنه؟ حتی جواب تماس های منو هم نمیده.
خیلی جدی گفت:

- شما که انتظار ندارید با اولین حرکت شما خودشو وا بده. باید مطمئن بشه که شما دوستش دارید و احساستون
یه حس گذرا نیست.

- که این طور.

- نگران نباشید. مطمئنم همه چیز به خوبی پیش میره. این مسافرتی که بابتش هر سه تون مرخصی گرفتید،
بهترین فرصته.

- همه ی امید من هم به این مسافرته. یه سری چیزها باید توی این مسافرت درست بشه.

منظورم رفتار مامان با ژاله بود ولی نمی دونم چه برداشتی کرد که ابرویی بالا انداخت و باز با همون لحن مرموز
گفت:

- کارت دعوت ما فراموش نشه.

به جمله ی دل چسبش لبخند زدم و گفتم:

- حتما. اگر افتخار بدید خوشحال میشیم. دیروز که تشریف نیاوردید.

خودکارشو توی دستش جا به جا کرد و گفت:

- بابت دیروز عذر می خوام. این روزها حالم زیاد مساعد نیست.

- متوجه ام.

- از طرف من به خواهرتون تبریک بگید. آقای فرمانش هم که فردا بیان سر کار، می بینمشون.

- حتما. ممنونم.

به خونه که رسیدم، تک زنگی زدم و داخل شدم. خونه توی سکوت بود و از اون همه لنگه کفشی که صبح توی
ایوون بود، هیچ خبری نبود. در رو باز کردم و عقب ایستادم تا ژاله وارد بشه. با مامان تلفنی صحبت کرده بودم.
کلی ناله کرد و غر زد که مهمون ها رفتند و مامان رو با کلی کار و خونه ی کثیف تنها گذاشتند. نجلا هم که با

بنیامین رفته بود نامزد بازی! ژاله که توی ماشین کنارم بود و شنونده ی حرف هامون، پیشنهاد داد که بیاد خونه امون و به مامان کمک کنه .

با اینکه نمی خواستم اذیت بشه و زیاد از خودش کار بکشه، ولی این یک موقعیت خوب برای آشتی دادن مامان با ژاله بود. مامان هم که انگار از خدا خواسته، تا پیشنهاد ژاله رو مطرح کردم، به جای داغ کردن بابت حضور ژاله توی ماشینم، ذوق زده قبول کرد!

تا شب که بابا از سر کار برگشت، مامان نه تنها از ژاله، از من هم حسابی کار کشید. ولی لذت بودن در کنار ژاله بالاتر از این بود. مامان ناخواسته با این کارش، من و ژاله رو بیشتر به هم نزدیک می کرد!

مامان هر چی ظرف از صبحونه و ناهار مونده بود، نگه داشته بود برای ما و خودش فقط اتاق ها رو جارو می کشید. ژاله دستکش های مامان رو پوشیده بود که از دستش بزرگ بود و مدام از دستش در میومد.

دستکش ها رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- من کف می زنم تو آب بکش.

صورتش پر از تعجب شد و گفت:

- چی کار می کنید؟

- چرا این قدر تعجب کردی؟

- آخه ... شما ... شما می خواهید ظرف بشورید؟

- خب آره. مگه اشکالی داره؟

- آخه ... بنیامین از این کار خیلی بدش میاد. بیژن هم همین طور بود.

اسم بیژن رو همراه با حسرت و آه به زبون آورد. نباید به چنین چیزهای ناراحت کننده ای فکر می کرد. گفتم:

- خوش به حال اون که زنم میشه.

پوزخندی زد و گفت:

- بله ... بنیامین کجاست که ببینه مردها هم خودشيفته میشن.

قاه قاه خندیدم. صورتم رو پایین تر آوردم و خیره توی چشم هاش گفتم:

- این قدر زبون نریز دختر. برات گرون تموم میشه ها.

خنده از لبش رفت و با گونه های قرمز سرش رو عقب برد. تا تموم شدن ظرف ها دیگه یک کلمه هم حرف نزد! نا گفته نمونه که توی اون مدت، مامان بیست بار صدام زد و هر بار به بهونه ای منو از آشپزخونه بیرون کشید!

- چی توی این گذاشتی که این قدر سنگینه؟

- بذار توی صندوق این قدر هم غر نزن.

- فقط سه روزه، نه سه سال! یه نگاه به ساک دستی من بنداز و خجالت بکش.

- از چی خجالت بکشم؟ تو پسریا. من دخترم. اونم یه دختر که نامزد داره و اولین باره با نامزدش میره مسافرت. حداقل باید سه دست لباس راحتی و سه دست لباس بیرون با خودم بیارم.

پوزخندی زد و با تاسف سر تکون داد. نجلا به تنهایی یه چمدون بزرگ بسته بود اون هم فقط برای سه روز! کاملاً مشخص بود چیزی فراتر از شش دست لباس توی اون چمدونه! چمدونش توی ماشین بابا جا نشد چون مامان و بابا هم مشترکاً با هم یه چمدون بزرگ داشتند و البته کلی خرت و پرت دیگه.

پس بنیامین چرا نیمومد؟ یک ساعتی میشد که از کارخونه برگشته بودیم و باید زودتر حرکت می کردیم. شاید بهتر بود می رفتیم کمکش. از روز عقد دیگه مهسا خیلی کمتر به خونه ی بنیامین رفت و آمد می کرد و فقط ساعتی که بنیامین سر کار بود، به خونه اش می رفت و کسی نبود کمکشون کنه.

نگاهی به بابا انداختم که قابلمه ی بقچه پیچی رو توی صندوق جا می داد. مامان رو صدا زدم و گفتم:

- بریم؟

مامان از داخل خونه داد کشید:

- چی چیو بریم؟ من هنوز آماده نشدم. بنیامین هم هنوز نیومده.

- ما میریم دم خونه ی اون ها. شاید کار داشته باشند کمکشون کنیم.

- دارم آماده میشم. میام حالا.

بابا به نجلا گفت:

- برو ببین مامانت اگر کاری داره کمکش کن. هر چی زودتر راه بیفتیم بهتره.

نجلا رفت داخل و بابا گفت:

- مطمئنی می خوای ماشینتو بیاری؟

- بخوام نیارم هم نمیشه.

- چرا؟

خندیدم و گفتم:

- پس چمدون نجلا رو کجا می خواین جا بدین؟

بابا هم سر تکون داد و گفت:

- امون از جوون های این دوره. قد یه ماه لباس برداشته.

نگاهش چرخید سمت باربند ماشینش و گفت:

- میشه یه کم از وسیله هارو روی باربند گذاشت.

- شدن رو که میشه، ولی این جوری بهتره. نجلا و بنیامین حتما دلشون می خواد توی ماشین تنها باشند و

حرف بزنند. پس ژاله میاد پیش شما. من هم بخوام اضافه بشم جاتون تنگ میشه. راه دوره و اذیت میشین.

بابا سر تکون داد. انگار قانع شده بود که شونه ام رو فشرده و بحث رو عوض کرد:

- تا ماشین ها رو بیرون نبریم این ها نمیان.

- موافقم.

بابا سوار ماشینش شد و من در حیاط رو براش باز کردم. صدای ماشین که در اومد، نجلا دوید بیرون:

- کجا میرین؟

بابا دستشو از شیشه بیرون آورد. بای بای کرد و با خنده گفت:

- برات سوغاتی میارم.

نجلا جیغ کشید:

- بابا.

بابا ماشینشو توی کوچه برد و من هم سوار ماشینم شدم.

به بنیامین زنگ زدم. با ژاله داشتند وسیله هارو پشت ماشین می چیدند و قرار شد بریم دم خونه اشون. به خونه

اشون که رسیدیم، مامان سریع رفت توی پارکینگ ساختمونشون که بیتا خانوم رو بیاره پیش خودش. من هم

پیاده شدم که سر و گوشی آب بدم و اگر شد ژاله رو بیارم پیش خودم!

به پارکینگ که رسیدم، صدای بسته شدن صندوق ماشین بنیامین رو شنیدم و بعد هم مامان با بیتا خانوم پیداش

شد. سلام و تعارف کردم و به جای مامان، ویلچر رو از سراسیمه پارکینگ عبور دادم و بردم کنار ماشین بابا.

برگشتم سمت پارکینگ. بنیامین با ماشین از پارکینگ بیرون اومد و ژاله هم قدم زنون از سرایشی بالا میومد. بنیامین کنارم که رسید، بوقی زد که باعث شد از جا بپریم. همه ی حواسم به ژاله بود و بوق عمدی بنیامین کار خودشو کرد!

شیشه ی ماشین رو پایین داد و گفت:

- علیک سلام. بذار راه بیفتیم بعد شروع کن!

- برو بذار باد بیاد.

خندید و ماشین رو جلوی پای نجلا که از ماشین بابا پیاده شده بود، نگه داشت. از ماشین پیاده شد و بعد از انداختن دست چپش، دور شونه ی نجلا، با بابا دست داد و به بیتا خانوم کمک کرد تا توی ماشین بابا بشینه. برگشتم سمت ژاله و گفتم:

- چیزی که جا نداشتی.

سرش که پایین بود با تاخیر بالا اومد و گفت:

- نه.

- چرا این قدر گرفته ای؟

- گرفته؟ ... نه.

چونه ام رو خاروند و گفتم:

- چمدونت کو؟

- تو ماشین بنیامین.

- جوجه ها رو آوردی؟

با حسرت گفت:

- نه.

- چرا؟ بنیامین و نیما رو توی خونه تنها گذاشتی؟

خنده اش گرفت ولی دوباره چهره اش در هم شد و گفت:

- براشون یه عالمه آب و غذا گذاشتم. ممکنه چیزیشون بشه؟

- بنیامین رو که می دونم هفت تا جون داره. ولی نیما ...

ابروی راستم رو بالا بردم و گفتم:

- احتمالا دلش برات تنگ میشه. شاید هم تا برگردی از غصه دق کنه.
- تو نگاهش غم، تعجب، وحشت، نگرانی، تردید و شاید خیلی چیزهای دیگه پیدا میشد. گیج شده بود از جمله ی دو پهلوم. ضربه کاری بود و تاثیر گذار! لبخند رضایتم عمیق تر شد و گفتم:
- می خوای بریم بیاریمشون؟
- با همون نگاه سردر گم که هنوز پلک هم نزده بود گفت:
- دیر نشه؟
- نمیشه.
- بقیه منتظرند.
- باهامون میان.
- شاید ... درست نباشه.
- چی؟
- به خاطر دو تا جوجه ...
- یعنی اون جوجه ها این قدر برات بی ارزشن؟
- بالاخره پلک زد:
- نه ... البته که نه. اون ها با ارزش ترین هدیه هایی هستن که تا حالا گرفتم.
- لحنش دیگه سرگردون و متعجب نبود. جدی و محکم بود و این یعنی که واقعا اون دو تا جوجه، یا شاید هم نیما و بنیامین رو دوست داره. فکری مثل برق از ذهنم گذشت. خواستم چیزی بپرسم که صدای مامان رو شنیدم:
- نیما ... پس چرا نمایان؟ دیر شد. ژاله جون ... بیا پیش ما.
- بفرما. این هم از شانس گند ما! دیگه حالا ژاله مجبور بود بره پیششون. تو شرایط فعلی، حرف، حرف مامان بود!
- ولی قطعاً راه های دیگه ای هم وجود داشت!
- ژاله ببخشیدی گفت و از کنارم رد شد. قبل از اینکه دور بشه گفتم:
- بالاخره نگفتی. می خوای با خودت بیاریشون یا نه.

برگشت نگاهم کرد ولی بدون حرف سرشو پایین انداخت. درک می کردم که روش همیشه جلوی بقیه بگه که می خواد بره خونه اش و بقیه رو منتظر بذاره. اون هم به خاطر دو تا جوجه رنگی که بدون شک از نظر بقیه هیچ ارزشی نداشتند. ولی اون دو تا جوجه تنها همدم های این چند وقت ژاله بودند. محکم گفتم:

- فقط یک کلام، می خوای بیاریشون یا نه؟

چند لحظه نگاهم کرد و گفت:

- می خوام.

- پس سوار ماشین من شو.

هاج و واج نگاهم کرد و من از کنارش رد شدم و رفتم سمت ماشین بابا. بابا شیشه رو پایین داد و گفت:

- چی شده؟ چرا سوار نمیشین؟

- ژاله یه چیزی جا گذاشته. میریم از خونه اش بر می داریم و میایم. شما هم حرکت کنید. تا به پلیس راه برسید، ما هم می رسیم.

مامان گفت:

- چی جا گذاشته؟ هر چی می خواد اونجا می خریم.

- قابل خریدن نیست. تا پلیس راه اگر بهتون نرسیدیم، توقف کنید. فعلا خدانگهدار.

برگشتم سمت ماشینم. ژاله هنوز سر جاش ایستاده بود و نمی دونست چیکار کنه. با دست به ماشین اشاره کردم و گفتم:

- بشین بریم. باید سریع بهشون برسیم.

- آقا نیما ...

- بله؟

دو دل بود و مردد. می دیدم که چه قدر از بودن توی ماشینم و شاید "تنها" بودن با من معذبه. ولی اجازه نمی دادم این حالت باقی بمونه. این سفر باید دل چسب ترین سفر برای ژاله میشد.

ماشین بابا حرکت کرد و بوق زد. بنیامین هم حرکت کرد و هنوز راه نیفتاده، نجلا با آهنگ تندی که گذاشته بود، ورجه و ورجه می کرد و بنیامین هم می خندید. دستی براشون تکون دادم و چرخیدم سمت ژاله و با لحن نسبتا تندی گفتم:

- نکنه می خوای با آژانس بیای؟

لب گزید و گفت:

- شما هنوز هم دلخورید؟

سوار شدیم. ماشین رو روشن کردم و گفتم:

- دلخور نیستم. فقط دو تا چیزو نمی فهمم. یکی این که چرا شب عقد وقتی متوجه شدی بقیه رفتند، همون

موقع به یکی از ما زنگ نزدی و دیگه اینکه چرا همیشه از من فراری هستی و آژانس رو به من ترجیح میدی.

حالا که اینجا، توی ماشینم و در نیم متری من بود، باید خیلی چیزها روشن میشد. چندین ساعت فرصت داشتم

که باهاش حرف بزنم و از زیر و بم افکارش سر در بیارم.

سکوت کرده بود و انگار قصد جواب دادن نداشت.

- نمی خوای جواب بدی؟

- جوابی ندارم.

- مگه میشه؟

برای لحظه ای نگاهش کردم. سرشو پایین انداخته بود:

- اون شب وقتی رفتم تا لباس هامو عوض کنم، صدای بوق ماشین ها رو شنیدم که داشتند دور می شدند.

همون لحظه فهمیدم که جا موندم. خب طبیعی بود که این جوری بشه. نمیشه که کسی دم در بایسته و لیست

مهمون ها رو دستش بگیره و دونه دونه چک کنه که همه از تالار خارج شدند یا نه.

- چرا همون موقع بهم زنگ نزدی؟ حالا من نه، بنیامین، داییت.

- بنیامین که تکلیفش معلوم بود. دامادو که نمی تونستم به خاطر خودم برگردونم. دایی هم که گیر خانواده ی

خودش بود. شما هم ...

ساکت شد.

- من چی؟

- مهم نیست. فراموشش کنید. هر چی بوده گذشته.

کاملا جدی گفتم:

- شاید برای تو مهم نباشه. ولی برای من خیلی مهمه. تو حتی جواب تماس های منو هم نمی دادی. نه اون

موقع و نه هیچ وقت دیگه.

با اینکه جوابش رو می دونستم ولی پرسیدم:

- نکنه از من بدت میاد؟

- نه. این چه حرفیه.

بدون کوچک ترین مکث و فکری جوابمو داد. و این یعنی دقیقا چیزی که توی دلش بود رو به زبون آورده بود.

لبخندمو پنهون کردم و گفتم:

- پس چی؟ بهم اعتماد نداری؟

عاجزانه گفت:

- آقا نیما ...

حس کردم کم آورده و نمی دونه چه جوری باید حرف دلشو بزنه. دلم نیومد بیشتر از اون اذیتش کنم. برای اون

لحظه کافی بود. بعدا هم می تونستم به نحو دیگه ای دلیلش رو بفهمم. برای اینکه مطمئن بشم دیگه اتفاقی

مثل شب عقد تکرار نمیشه گفتم:

- باشه. نمی خواد بگی چون نمی خوام اذیتت کنم. فقط باید یه قولی بدی.

- چه قولی؟

دست راستمو از روی دنده برداشتم و انگشت اشاره امو سمتش گرفتم. یه نگاهم به خیابون بود و یه نگاهم به

ژاله:

- از این به بعد هم جواب تماس هام رو میدی، هم هر جایی که تنها موندی، کمک خواستی یا حتی اگر توی

خونه ات نشستنی و حوصله ات سر رفته، به من زنگ میزنی. متوجه شدی؟

- آخه برای چی؟

لحن صداش خیلی آهسته بود. نگاهش کردم. اخم کم رنگی بین ابروهاش بود. حس کردم یه جواب توی ذهنش

داره که دوست داره همون رو از زبونم بشنوه. ولی حالا وقت شنیدنش نبود!

- چون این یه دستوره ... دستور که نه ... یه خواهش که حتما باید انجام بشه.

پوفی کشید و صورتشو چرخوند سمت شیشه. خندیدم. نگاهم کرد و گفت:

- میشه پپرسم به چی می خندین؟

- به عصبانیت تو.

- من عصبانی نیستم. فقط کلافه ام.

- برای چی؟

- برای اینکه نمی توانم بفهمم قصدتون از این حرف ها چیه؟

ماشین رو نگه داشتیم. رسیده بودیم. دست چپمو بالای فرمون گذاشتم و چرخیدم. کمی به سمتش خم شدم و خیره شدم توی چشم هاش:

- فقط می خوام بدونی که توی هر لحظه، هر مکان و هر موقعیتی، من همیشه برای تو "وقت" دارم. حالا متوجه شدی قصدم چیه؟

دهنش باز مونده بود. حواسم داشت پرت میشد. پرت اون لب های کوچیک با رژلب صورتی. آخ آخ ... راست گفتن که پسر و دختر نباید زیر یه سقف تنها بمونند. بودن زیر سقف ماشین هم شاملش میشد؟ نگاهم چرخید سمت سقف ماشین! کاش میشد سقفش رو عقب برد!

صدای در ماشین اومد. ژاله پیاده شده بود!

ماشین رو خاموش کردم و پیاده شدم. در خونه باز بود. رفتم توی حیاط. خبری از ژاله نبود. صداش زدم و چند لحظه بعد، با کارتنی توی بغلش، اومد. صدای جیک جیک رو از توی کارتن می شنیدم. کارتن رو از دستش گرفتم و گفتم:

- بریم که دیر شد.

کارتن رو کف ماشین، بین صندلی ها گذاشتم. خواستم در ماشین رو ببندم که ژاله گفت:

- میشه بیارمشون پیش خودم؟

- کارتن رو بذاری روی پات؟

- نه. فقط جوجه هارو.

خندیدم و گفتم:

- یه ساعت ندیدیشون دلت براشون تنگ شد. چه جوری می خواستی سه روز ولشون کنی؟

خم شدم و در کارتن رو باز کردم. به محض باز شدن کارتن، دو تا جوجه که سه برابر جوجه های یه روزه بودند، از توی جعبه بیرون پریدند!

عقب رفتم و ژاله دستشو به سمتشون دراز کرد. هر دوشون روی دست های ژاله پریدند و ژاله جوجه به بغل، سوار شد. فلشم رو از جاسیگاری ماشین که تبدیل به جا فلشی شده بود، برداشتم و آهنگ گذاشتم.

ژاله چند تا دستمال کاغذی برداشت و روی پاش گذاشت و جوجه هارو روی دستمال گذاشت. روی کمرشون پَر دراومده بود و بال هاشون بزرگتر شده بود.

- چه قدر بزرگ شدند. حسابی بهشون رسیدیا.
دستشو به آرومی روی کمرشون کشید و گفت:
- روزی پنج وعده غذا می خورند. یک ساعت توی حیاط ورزش می کنند و نیم ساعت هم توی باغچه آفتاب می گیرند.
- قاه قاه خندیدم و گفتم:
- چه برنامه ی دقیقی.
- انگشتشو زیر چشم جوجه ی نارنجی کشید. جوجه چشم هاشو بست و خودشو روی دست ژاله ول کرد. جوجه ی سبز هم زور میزد که خودشو بین مانتوی ژاله قایم کنه. دنده رو جا زدم. حرکت کردم و گفتم:
- فکر کنم نارنجیه رو بیشتر دوست داریا، سبزه رو ول کردی به امون خدا و فقط نارنجیه رو ناز می کنی.
- خودتون که دلایلش رو می دونید.
- فهمیدم که منظورش علاقه اش به رنگ نارنجیه ولی گفتم:
- آره خب. چون نارنجیه اسمش نیماست دیگه.
- همون لحظه نیمای بدبخت که از نوازش انگشت های ژاله به خلسه رفته بود، از دستش ول شد و چرتش پاره شد. افتاد رو سر بنیامین و شروع کردند به بال بال زدن و سر و صدا کردن. بلند بلند خندیدم و گفتم:
- ای بابا. چرا ولش کردی؟ گناه داشت بیچاره.
- با اخم نگاهم می کرد. یه دفعه با انگشتش به بیرون ماشین اشاره کرد و گفت:
- اون ماشین اسمش چیه؟
- به مسیر انگشتش نگاه کردم. مطمئن نبودم درست متوجه شدم یا نه.
- همون که داره زمین رو می کنه؟
- اوهوم.
- با تعجب گفتم:
- بیل مکانیکی!
- پس اون که خاک رو از روی زمین جمع می کنه چیه؟
- لودر.
- پس تراکتور چیه؟

- اون برای کشاورزی استفاده میشه. باهاش زمین رو شخم می زنند.

- کمپرسی و کامیون چه فرقی با هم دارند؟

هر چی بیشتر می پرسید بیشتر خنده ام می گرفت. تلاشش برای منحرف کردن ذهنم از نیما و نارنجی بی نظیر بود! مثل بچه ها پشت سر هم سوال می پرسید.

صدای جوجه ها دیگه نمیومد. نگاهی بهشون انداختم. سرهاشون بین مانتوی ژاله بود و دست ژاله روی کمرهاشون. جیک جیکشون به جیر جیر خفیفی تبدیل شده بود. گفتم:

- خوابیدند؟

- آره انگار.

باز یاد همون سوالی افتادم که دم خونه ی بنیامین می خواستم بپرسم و مامان با صدا زدن ژاله فرصتش رو ازم گرفت. برای اینکه غیر مستقیم جوابم رو بگیرم گفتم:

- بچه که بودم دو تا جوجه داشتم. سبز و صورتی. چون صورتی دخترونه بود دوستش نداشتم. اون که سبز بود رو بیشتر دوست داشتم و همیشه توی بغلم بود. حتی شب ها هم که می خواستم بخوابم، صورتی رو می داشتم توی کارتنش و سبزه رو بغل می کردم و می خوابیدم. ولی فکر نکنم تو چنین کاری انجام بدی. دخترها چندانوشون میشه. درسته؟

- نه اتفاقا برعکس. من هم بچه که بودم به جای عروسک، جوجه بغل می کردم و می خوابیدم. با احتیاط گفتم:

- حالا چی؟

خنده ی آرومی کرد و گفت:

- هنوزم همون طوره. یه شب نزدیک بود موقع غلت زدن برم روش و پرس بشه. شانس آوردم که جیک جیکش رو شنیدم.

نگاهی بهش انداختم. نگاهش به جوجه ها بود. انگشت اشاره اشو از روی سر نارنجیه تا روی کمرش می کشید. پس منظورش نارنجیه بود.

ابروی راستم رو بالا بردم و گفتم:

- عجب ... پس شب ها تو بغل نیما می خوابی!

چرخش سرش به سمتم رو از گوشه ی چشم دیدم. می تونستم احساس کنم که با چه تعجبی یا شاید هم وحشتی نگاهم می کنه. لبخندمو به گوشه ی چپ لبم منتقل کردم که نبینه. خم شد و از بین دو تا صندلی، جوجه هارو داخل کارتن انداخت. باز بهم خیره شد و من به جای نگاه کردن به ژاله، شروع کردم به سوت زدن و با دست چپم روی فرمون هماهنگ با آهنگ ضرب گرفتم!

زنگ گوشیم به دادم رسید وگرنه دختره با نگاهش قورتم داده بود. سکوتش نشون می داد که بد جوری شوکه و ناراحت شده. گوشی رو جواب دادم. بنیامین بود. به پلیس راه رسیده بودند و منتظرمون بودند.

تا رسیدن به پلیس راه، ژاله سکوت کرد. با اینکه دیگه هیچ حرف دو پهلویی نزدم و فقط براش از تفاوت کمپرسی و کامیون، سازه های هیدرولیکی، قابلیت های بارکشی و هزار تا حرف با ربط و بی ربط دیگه می گفتم، هیچ همراهی ای در حرف زدن نمی کرد. فحش اگر می داد، بهتر از این سکوت وحشتناکش بود.

به پلیس راه که رسیدیم، پشت سر ماشین بابا نگه داشتم. به محض توقف ماشین، درو باز کرد و پیاده شد. قبل از اینکه درو ببندد گفت:

- ببخشید مزاحمتون شد.

به جعبه ی جوجه ها اشاره کرد و ادامه داد:

- از لطفتون هم ممنونم. واقعا از مصاحبت با شما لذت بردم.

جمله ی آخرش پر از عصبانیت بود و بعد هم در ماشین رو با اندکی شدت بست و رفت سمت ماشین بابا. حق داشت ... حق داشت ازم فراری باشه. حق داشت پیاده بشه. آخه جوجه و کمپرسی هم شد حرف؟ این جوری فایده نداشت. باید از راه دیگه ای وارد می شدم. با دست محکم روی فرمون کوبیدم. لعنتی. گند زده بودم.

تا حدود هفت و نیم دووم آوردم. هر بار که از کنار ماشین بابا رد می شدم و ژاله رو می دیدم، اعصابم به هم می ریخت. اون قدر چشمم تو ماشین بابا بود که دو بار نزدیک بود بزنم به ماشین های جلویی. بنیامین و نجلا هم

که تو فاز دیگه ای بودند. ترجیح می دادم حتی بر حسب اتفاق هم نزدیک ماشینشون قرار نگیرم!

هفت و نیم که شد، گوشی رو برداشتم و به مامان زنگ زدم:

- کی شام می خوریم؟

مامان با صدای پر تعجبی گفت:

- شام؟ به این زودی؟ ما اصلا گرسنه نیستیم.

- چه طور گرسنه نیستید؟ هفت ساعت پیش ناهار خوردیم.
- آره. ولی این قدر تخمه و میوه و چای و چیزهای دیگه خوردیم که سیر شدیم.
- صداش رو کمی دورتر از گوشی شنیدم:
- شما گرسنه اتونه؟
- صدای نرم و ملایم ژاله با وجود صدای کلفت و خشن بابا اصلا مفهوم نبود! فقط صدای بابا رو شنیدم که با قاطعیت گفت " نه ". مامان گفت:
- اگر گرسنه اته می خوای یه لحظه ماشینو نگه دار یه کم تنقلات بهت بدیم.
- آخه من پشت فرمون چه طوری تنقلات بخورم؟ من که مثل بابا زنم کنارم ننشسته برام میوه پوست بگیره و دهنم بذاره.
- مامان غش غش خندید. حرفمو برای بقیه تکرار کرد و گفت:
- چی بگم بهت آخه؟ تقصیر خودته. این قدر بهت میگم زن بگیر، تو هی پشت گوش بنداز.
- خیلی جدی گفتم:
- من می خوام بگیرم. شما مخالفی.
- تک سرفه ای کرد و وقتی دوباره حرف زد، خبری از اون لحن شوخ و سر زنده نبود:
- هر جایی که مناسب بود برای شام خوردن، نگه می داریم.
- چهل دقیقه ی بعد به یک شهر بین راهی رسیدیم و یه پارک پیدا کردیم. ماشین ها رو نگه داشتیم و بساط شام رو از پشت ماشین بابا برداشتیم. حصیرو روی چمن ها پهن کردیم و نشستیم. خانم ها بساط شام رو آماده کردند و من و بنیامن و بابا هم رفتیم دسشویی و وضو گرفتیم. می خواستم دنبال سنگ صافی به جای مهر بگردم که ژاله گفت:
- من مهر دارم.
- زیپ کیفش رو باز کرد و مهر رو درآورد. من به ژاله نزدیک تر از بابا و بنیامن بودم، ولی ژاله مهر رو به سمت بابا گرفت و بابا هم با لبخند پیروزمندانه و پر غروری از دستش گرفت.
- داشتم نماز می خوندم که صدای مامان رو شنیدم. به بنیامن و بابا می گفت غذا رو ناخنک نزنند تا اون ها هم برند وضو بگیرند و برگردند. هنوز نمازم تموم نشده بود که بوی ماکارونی بلند شد! فکر کنم به محض اینکه مامان اینا دور شدند بابا و بنیامن دست به کار شدند! از بابا بعید بود. همیشه به من و نجلا تذکر می داد. حالا

بنیامین چی بهش گفته بود که بابا هم شیطنتش گل کرده بود؟ نماز که تموم شد، حسابی گرسنه ام بود و از شدت دل ضعفه، کفگیر رو برداشتم و برای خودم غذا کشیدم و ته بندی کردم!

سفره که پهن شد و مامان در قابلمه رو برداشت، چند لحظه با اخم توی قابلمه رو نگاه کرد و بعد هم سرشو بلند کرد و صاف زل زد تو چشم های من! اصلا فکرش رو هم نمی کردم که از بین ما سه تا فقط به من خیره بشه. نکنه مامان پشت یکی از درخت ها قایم شده بود و منو پاییده بود! حیرت زده گفتم:

- مامان چرا منو نگاه می کنی؟ خوبه دیدید من داشتم نماز می خوندم. شوهرت و دامادت دخل ماکارونی ها رو آوردند.

بنیامین که بغل دستم نشسته بود، با آرنجش زد توی پهلوم و گفت:

- تو هم که صلاۀ جعفر نمی خوندی. یه نماز شکسته بود و تا بوی ماکارونی به دماغت خورد...

زیادی داشت حرف میزد! باید یه جوری جلوی دهنشو می گرفتم وگرنه مامان دخلمو می آورد. متنفر بود از ناخنک زدن به غذا. تنها راهی که به ذهنم رسید انجام دادم. درست لحظه ای که داشت می گفت:

- یه کفگیر برداشتی و ...

خیارشور درسته ای از داخل بشقاب رو به روم برداشتم و چپوندم تو دهنش و بنیامین یه دفعه ساکت شد. همه با تعجب نگاهم کردند و بعد هم همه زدند زیر خنده. خودمم خنده ام گرفته بود. با اون خیارشور بزرگی که نصفش از دهن بنیامین بیرون زده بود و حرف های تابلوش و حرکت تابلوتر من، دیگه کامل مشخص بود با اون کفگیری که بنیامین داشت می گفت چه بلایی سر ماکارونی ها آوردم.

مامان چپ چپ نگاه می کرد. ولی لب هاش رو نمی تونست کنترل کنه و هنوز می خندید. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- من که گفتم گرسنه امه.

مامان ماکارونی رو داخل دیس کشید و دیس رو گذاشت وسط سفره. همون لحظه ژاله که رو به روی من و کنار مامان نشسته بود، از جاش بلند شد. همه ی نگاه ها به سمتش چرخید و من هم منتظر نگاهش کردم که توضیح بده. نگاهش مستقیم به من بود! گفتم:

- چیزی شده؟

- میشه سوییچ ماشینتون رو بدید؟ چند ساعتی میشه که چیزی نخوردند.

مامان با تعجب گفت:

- کیا؟

بنیامین قبل از جواب دادن ژاله گفت:

- نکنه جوجه هارو با خودت آوردی؟

از جام بلند شدم و گفتم:

- من میارمشون. تو بشین.

صدای مامان و نجلا رو شنیدم که کنجکاو شده بودند و در مورد جوجه ها می پرسیدند. رفتم سمت ماشین و کارتشنون رو برداشتم. ساکت بودند و به محض تکون خوردن جعبه، صداشون در اومد. وقتی برگشتم، نجلا با اشتیاق دست هاش رو بلند کرد که کارتن رو بگیره. دادم دستش و نجلا بی هوا درش رو باز کرد. من و ژاله هم زمان با هم گفتیم:

- مواظب باش.

دو تا جوجه همزمان با هم پریدند رو سینه ی نجلا و نجلا هم جیغ کشید و کارتن رو پرت کرد که اگر بنیامین نگرفته بودش صاف افتاده بود تو دیس ماکارونی. جوجه ها بال بال می زدند و روی شونه های نجلا می پریدند. ژاله دو تا رشته ماکارونی از داخل بشقابش برداشت و سریع از جاش بلند شد و رفت سمت نجلا. ماکارونی ها رو جلوی چشم جوجه ها، توی هوا تکون داد و جوجه ها هم از روی شونه ی نجلا پایین پریدند و افتادند دنبال ژاله. ژاله هم با خونسردی برگشت سر جاش و چند تا رشته ی ماکارونی ریخت پشت سرش و جوجه ها هم مشغول خوردن شدند.

نجلا که رنگش حسابی پریده بود، در حالی که نفس نفس میزد گفت:

- اینا دیگه چه جونورهایی هستند؟ چرا این قدر بزرگند؟ چقدر وحشین. سخته کردم.

تمام این اتفاقات در عرض چند ثانیه افتاد. من و بابا و مامان و بیتا خانم هم بهت زده به نجلا و بنیامین و ژاله نگاه می کردیم! حرف نجلا بالاخره حواسمون رو جمع کرد و مامان هم مثل نجلا گفت:

- این ها دیگه از کجا پیداشون شد؟

همون طور که برای خودم ماکارونی می کشیدم، گفتم:

- دو تا جوجه ترس داره که این قدر جیغ جیغ کردی؟

نجلا که با دستمال مانتوی تمیزش رو پاک می کرد، گفت:

- آخه فکر نمی کردم بپرند بیرون. چه قدر بال هاشون بزرگه.

- حالا مانتوت رو چرا می سابی؟ مگه کثیف شده؟

دستمال رو انداخت و گفت:

- چه می دونم.

مامان با اشاره به جوجه ها و رو به ژاله گفت:

- این ها مال توان؟

ژاله خجالت زده گفت:

- بله. شرمنده، فکر نمی کردم آوردنشون باعث دردسر بشه.

مامان بی توجه به قسمت دوم حرفش گفت:

- چی بههشون دادی این قدر بزرگ شدند؟

- همه چی. برنج، سبزی، میوه، تخمه هندونه، ماکارونی هم که خیلی دوست دارند.

- چند وقته داریشون؟

بحث مامان و ژاله حسابی گل انداخته بود. ده دقیقه ای در مورد جوجه و مرغ و خروس حرف می زدند. می

دونستم قصد مامان از پرسیدن این سوال ها چیه. می خواست اون قفسی رو که چند سال بدون استفاده مونده

بود دوباره پر از مرغ و جوجه کنه. من که از بحثشون کاملاً راضی بودم. یک نقطه نظر مشترک بین مامان و

ژاله پیدا شده بود که بتونند با هم حرف بزنند!!

وسایل که جمع شد، مامان پلاستیکی دستم داد و گفت:

- میوه و تخمه برات گذاشتم. بخور که هم خوابت نگیره هم حوصله ات سر نره.

پلاستیک رو ازش گرفتم. نگاهی به ژاله که با بیتا خانوم صحبت می کرد انداختم و با جدیت گفتم:

- می خوام ژاله بیاد تو ماشین من.

چشم های مامان برای لحظه ای درشت شد اما سریع باریک شدند! نگاه کوتاهی به ژاله انداخت و گفت:

- حواست هست داری چیکار می کنی؟ می دونی داداشش چیکاره بوده؟ باباش تو چه وضعیه؟

با خونسردی گفتم:

- بله. همه ی این هارو می دونم. ولی این ها چه ارتباطی به ژاله داره؟

- ژاله هم دختر همون پدر و خواهر همون داداش مواد فروشه.

- این چیزها رو کی برای شما گفته؟

- چه فرقی می کنه؟ مهم اینه که تو این چیزها رو از من مخفی کردی.

- من چیزی رو ازتون مخفی نکردم. وقتش که میشد خودم بهتون می گفتم. فقط دوست داشتم قبل از اینکه به خاطر خانواده اش، پشش بزنی، اول خودشو بشناسید. باور کنید ژاله دختر خویبه. توی مرداب هم میشه که نیلوفر رشد کنه.

مامان چند لحظه از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت:

- حرف های قلبه سلبه تحویل من نده.

- پس قبول دارید که ژاله نمی تونسته خانواده اشو انتخاب کنه.

دست هاشو روی سینه قلاب کرد و پشت چشمی نازک کرد:

- من بهش نمیگم بیاد پیش تو.

لبخندی کنج لبم نشست. این حرف مامان بهترین نوع موافقت بود. اصلا فکرش رو هم نمی کردم به این سرعت رضایت بده، یا اصلا راضی بشه. هر چند تمام حرف هاش رو با حرص خوردن گفتم، ولی همین که صداش رو بالا نبرد و خط و نشون نکشید خیلی پیشرفت بود. رفتار مامان در رابطه با ژاله، بعد از عقد نجلا و بنیامین، صد و هشتاد درجه متفاوت شده بود. نمی دونستم چه اتفاقی توی عقد افتاده که مامان اخلاق و رفتارش عوض شده. حتما یه نفر، یه حرف هایی به مامان زده بود وگرنه ماجرای برادرش و پدرش رو از کجا می دونست؟ هر چی بود این حرف ها دل مامان رو با ژاله صاف کرده بود. البته هنوز یه کم دست انداز وجود داشت!

قبل از اینکه سوار ماشین بابا بشه، رفتم کنارش و جلوی ویلچر بیتا خانوم، روی پاهام نشستم و گفتم:

- ببخشید بیتا خانوم، میشه دخترتون، چند ساعتی بیاد پیش من؟

و نگاهمو به ژاله انداختم که متعجب نگاهم می کرد. لبخندی به روش زدم و بیتا خانوم رو نگاه کردم. بیتا خانوم هم نگاهش به من و ژاله بود. انگار رفتارهای ما رو تحلیل می کرد! با وجود مشکلات جسمی، هنوز هم تیز و هوشیار بود. لبخند دل چسبی زد و گفت:

- هر جور خودش دوست داشته باشه. من حرفی ندارم.

از جلوی پاش بلند شدم. رفتم پشت سرش و ویلچر رو حرکت دادم و گفتم:

- یه کم این دخترتونو نصیحتش کنید. همش از دست من فرار می کنه. آخه پسر به این بی آزاری و مهربونی، فرار کردن داره؟

این هارو می گفتم و با خنده به ژاله ی اخمو نگاه می کردم. بیتا خانوم هم مدام به ژاله نگاه می کرد و می خندید و سر تکون می داد! کنار ماشین خودم که رسیدیم، جلوی ژاله ایستادم و راهشو سد کردم. در جلویی ماشین رو باز کردم و با دست به داخل اشاره کردم:

- شما اینجا بشینید تا من خاله رو ببرم پیش مامان.

و چشمکی برای ژاله ی عصبانی که جلوی بیتا خانوم سعی می کرد خودشو کنترل کنه، زدم. همون طور که لبشو گاز می گرفت، سوار ماشینم شد. درو با آرامش و لبخند بستم و بیتا خانوم رو بردم پیش مامان.

نیم ساعت بود که حرکت کرده بودیم و ژاله تمام مدت با اخم به روبه رو خیره شده بود. به شدت حوصله ام سر رفته بود. پلاستیک خوراکی هایی که مامان داده بود رو نگاهی انداختم. دنبال میوه ای می گشتم که پوست داشته باشه! پرتقال رو با دستی که به فرمون بود گرفتم و با دست دیگه ام چاقو رو برداشتم و مشغول پوست گرفتن شدم. خودمو سرگرم پوست گرفتن نشون دادم ولی حواسم به جاده هم بود. عمدا ماشین رو به یه کامیون که جلوتر از ما حرکت می کرد، نزدیک کردم و برای لحظه ای سرمو پایین آوردم و به پرتقال نگاه کردم. ژاله که از همون لحظه ی برداشتن پرتقال، سرش مرتب بین من و جاده می چرخید، عاقبت طاقت نیاورد و چند متری کامیون جیغش دراومد:

- حواستون کجاست؟

سرمو بلند کردم و ماشین رو کشوندم سمت چپ و از کامیون سبقت گرفتم. خواستم دوباره سرگرم پرتقال بشم که ژاله چاقو و پرتقال رو از دستم بیرون کشید و با عصبانیت گفت:

- پشت فرمون جای میوه پوست گرفته؟

آره ... همینه ... به حرف اومد!

- چرا جیغ می زنی؟ خب خوابم گرفته، گفتم یه چیزی بخورم.

با همون عصبانیت گفت:

- این همه میوه چرا پرتقال؟ خب سیب بخورید. خیار. گلابی هم هست.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- ولی من پرتقال می خوام.

هم چنان عصبی بود:

- میوه قحطه؟

با آرامش عجیبی که از شنیدن صدایش، هر چند عصبانی، می گرفتم گفتم:
- خب آره. فقط پرتقال نارنجیه.

کامل به سمتم چرخید. نگاه کوتاهی به صورتش انداختم و یه دفعه خنده امو آزاد کردم. چند ثانیه بلند خندیدم و تمام مدت نگاه ژاله رو حس می کردم. با اون حالتی که ژاله به خودش گرفته بود، دیگه نمی تونستم خودمو کنترل کنم. ابروهاش در هم شده بود و چشم هاش درشت و لبش رو هم گاز گرفته بود! خنده ام که تموم شد، ژاله هم لبخند میزد و به آرومی پرتقال رو پوست می گرفت.

- واقعا خوابتون میاد؟

- تقریبا. هر چی می گذره هم بیشتر خوابم می گیره.

یه پر از پرتقال رو به سمتم گرفت و گفت:

- چرا؟

نگاهی به پرتقال بین انگشت هاش انداختم. چه قدر دلم می خواستم ژاله پرتقال رو دهنم بذاره و من انگشتش رو هم با پرتقال گاز بزنم! با افسوس از ممکن نبودنش، سری تکون دادم و پرتقال رو از بین انگشت هاش برداشتم. کمی از آب پرتقال روی انگشتش بود. چه طعمی می داد مکیدنش از روی انگشتش؟! پرتقال رو به دهنم گذاشتم. قطعا اون پرتقال که با دست های ژاله پوست گرفته شده بود، خوشمزه ترین

پرتقالی بود که توی عمرم خورده بود!

سنگینی نگاه ژاله باعث شد نگاهش کنم:

- چیزی شده؟

- خواستون کجاست؟

لبخند پت و پهنی زدم و گفتم:

- حواسم به توئه.

- مطمئنید؟

البته که مطمئن بودم! مگه به چیزی جز ژاله هم فکر کرده بودم؟

- خب آره.

- پس چرا جوابمو نمی دید؟

چند لحظه ساکت موندم. نمی دونستم چی پرسیده و من چه جوابی باید بدم! گفتم:

- خب ... از بس به جواب فکر کردم سوال رو فراموش کردم! اگه میشه یه بار دیگه بگو چی پرسیدی؟! ژاله چپ چپ نگاهم کرد. یه تیکه دیگه از پرتقال به دستم داد و گفت:
- مهم نیست. فراموشش کنید.
- یه دفعه هیجان زده گفتم:
- آهان یادم اومد. پرسیدی " چرا، چرا داره خوابم می گیره".
- پرتقال رو گرفتم و گفتم:
- چون تو ساکت بودی و چیزی نمی گفتی. ولی الان که هم با من حرف می زنی هم پرتقال برام پوست می گیری، کاملاً سر حالم. اگر با دست خودت هم دهنم بذاری که دیگه عالی میشه.
- معترض گفتم:
- آقا نیما.
- جان نیما؟
- ساکت شد و سرشو پایین انداخت. قرمز شده بود!
- چند دقیقه ی بعد سیبی برداشتم و گرفتم سمتش:
- میشه یه خواهشی ازت بکنم؟
- خواست سیب رو از دستم بگیره، اما دستشو پس کشید و گفت:
- چه خواهشی؟
- چند لحظه حرفمو سبک و سنگین کردم و بالاخره گفتم:
- تا آخر این سفر با من باش.
- اخم کرد و گفت:
- منظورتون چیه؟
- نگاهمو به جاده دوختم و گفتم:
- ازم فرار نکن. به تلفن هام جواب بده. نگاهتو ازم ندزد. هر چی خواستی به خودم بگو. تو ماشین کسی به جز من نشین. جایی بدون من نرو و ...
- نگاهش کردم. سیب رو توی دستم چرخوندم و چوبش رو گرفتم و لبخند زدم:
- با دست خودت برام میوه پوست بگیر چون این جواری خوشمزه تر میشه.

اگه ماشین بنیامین پشت سرمون نبود، بدون شک توقف می کردم و اون قدر توی چشم هاش خیره میشدم تا عاقبت دلش راضی بشه و سیب رو از دستم بگیره. ولی فقط چند ثانیه تونستم اون نگاه گیج و سردرگم رو که انگار یه حس خوشایندی میون خاکستری هاش لونه کرده بود، تماشا کنم.

دستم رو همراه سیب تکون دادم و گفتم:

- نمی خواهی؟

چند لحظه بعد، آرام دستش رو جلو آورد. نفس راحتی کشیدم و سیب رو کف دستش گذاشتم.

مشغول پوست گرفتن سیب شد و گفت:

- می دونم که این سفر، علاوه بر اینکه فرصتی برای نجلا و بنیامینه، زمانی هم برای استراحت و تجدید قوای بقیه است. نمی خوام حضورم مخل آسایشتون باشه. فکرتون رو درگیر من نکنید. من خودم از پس ...

حرفشو کامل کردم:

- از پس خودت برمیایی. می دونم. ولی این چیزها نه تنها مانع آسایشم نیست، باعث آرامشم هم هست. ژاله ... مطمئن باش کناره گرفتن های تو از من بیشتر اذیتم می کنه. واقعا نمی دونم چرا تا این حد ازم دوری می کنی. با من مشکلی داری؟

فورا گفت:

- معلومه که نه.

- پس چی؟ آخرش هم بهم نگفتی چرا جواب تماس هامو نمیدی.

سمج بودم. کنه و سریش. خودم خوب می دونستم. ولی باید می فهمیدم دلیل کارش چیه. می ترسیدم بنیامین اون قدر توی گوشش خونده باشه که دیگه از من زده یا حتی فراری شده باشه. صداش رو که شنیدم، فهمیدم کلافه اش کردم:

- آقا نیما، منم دلایل خودمو دارم. هر قدر از نظر دیگرون اشتباه و ساده و پیش پا افتاده باشند، باز هم اون قدر برای من محکم و قانع کننده هستند که رفتارمو، حداقل برای خودم توجیه کنند.

- خب بگو دلالت چیه تا منم توجیه بشم.

- دلالتش فقط یه چیزه. نمی خوام مزاحم زندگی کسی باشم.

چشم هام گرد شد. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چی داری میگی دختر؟ مزاحم کدومه؟ تو الان دیگه عضوی از خانواده ی ما هستی.

- آقا نیما... من واقعا ازتون ممنونم که منو هم بین اعضای خانواده اتون پذیرفتید. منو که وصله ی ناجورم و خودمم اینو خوب می دونم. ولی نمی تونم به خودم اجازه بدم از نجابت شما سوء استفاده کنم. شاید شما و خانواده اتون حرفی بهم نزنید ولی می دونم که بین خانواده اتون چه جایگاهی دارم. من فقط دخترخاله ی دامادتونم که از بدشانشی، تنها و بی کس و کار هم هست و شما هم مجبورید هر جا میرید با خودتون ببریدش. اما این دلیل نمیشه که حد خودمو فراموش کنم.

شگفت زده از این همه حس مزاحم بودن و غریبی کردنش گفتم:

- این حرف ها چیه که میزنی؟ داری اشتباه می کنی. تو خواهر بنیامینی و شک نکن که حضورت و وجودت برای خیلی ها مهمه.

- ممنون از دلگرمی ای که بهم می دید. آقا نیما، من نمی خوام کسی از سر اجبار حواسش به من باشه. نمی خوام فکر کنید چون تنهام باید مواظبم باشید. این مواظبت و مسئولیت زوری رو نمی خوام روی دوشتون حس کنم. این ترحم و دلسوزی رو نمی خوام.

- ژاله، این ها ترحم نیست. اگر حرفی می زنم، یا کاری انجام میدم، از احساس مسئولیت و ترحم یا دلسوزی نیست. تمام این ها به خاطر خودته.

گفتم. چیزی که توی دلم بود رو گفتم ولی اون قدر سربسته و در لفافه که ژاله حتی برای لحظه ای شک هم نکرد و به حرفش ادامه داد:

- من دختر بی پروایی نیستم. هیچ وقت نبودم. همیشه اندازه ی گلیمو می دونستم. فقط و فقط یک بار این حد رو فراموش کردم و چوبش رو هم خوردم.

بغض کرده بود و کم کم صداس مرتعش میشد:

- یک لحظه اشتباه کردم و تا آخر عمرم باید پشیمونی بکشم. اتفاقی که توی خونه ی شما افتاد، چیزی نیست که از یاد کسی بره. حتی شما که اصلا اون ماجرا رو به روم نمیارید و من واقعا شرمنده اتونم. شما که اون روز اگر توی گوشم هم می زدید حق داشتید، ولی این کارو نکردید. اون روز رو هیچ وقت فراموش نمی کنم. یعنی به خودم اجازه نمیدم که فراموش کنم. چون باعث میشه به یاد بیارم کی هستم و خانواده ام چیکاره ان و تو چه سطحی هستم.

چه قدر دلش پر بود و بدتر از اون احساسش بود. هر کس دیگه ای هم وقتی حس کنه توی جمعی مزاحم و سر باره، زجر می کشه. ولی ژاله مزاحم نبود. سر بار نبود. تنها دلیل من برای این سفر بود. اگر به خاطر ژاله و بودن

در کنارش نبود، به این سفر نمی رفتم. اگر به هر دلیلی نمی تونست به مسافرت بیاد، من هم محال بود که برم. ولی آیا الان وقتش بود که این حرف هارو بهش بزنم؟ الان که چیزی به گریه کردنش نمونده بود و دل هر انسانی رو به رحم می آورد؟ نمی خواستم فکر کنه به خاطر حرف هاش، برای لحظه ای دلم سوخته که بهش محبت می کنم. در اینکه ژاله رو دوست داشتم شکی نبود، ولی این راه اثباتش نبود. سرعت ماشین رو کم کردم تا بابا و بنیامین جلوتر برند و به محض فاصله گرفتنشون، ماشین رو نگه داشتم. سکوت کردم تا حرف هاشو بزنه و دلش سبک بشه.

- اولین باری که فهمیدم "نداری" یعنی چی، پنج سالم بود. تب داشتم. تب شدید. یادمه هذیون می دیدم. فکر می کردم مامانم داره پاشویه ام می کنه. مامانی که با عکس هاش برای خودم ساخته بودمش. ولی بابا بود که پاهامو توی آب می شست و روی پیشونیم دستمال می داشت. زیر لب با خودش حرف میزد. فکر می کرد من متوجه نمیشم. چیز زیادی هم از حرف هاش یادم نیست. فقط یادمه از اینکه نمی تونست منو دکتر ببره شرمنده بود. نگران بود و پریشون که مبادا به خاطر تب، تشنج کنم. از همون موقع بود که فهمیدم بابای زحمت کشم که از صبح تا شب جون می کنه و کار می کنه، دستش به سختی به دهنش میرسه. همیشه سرش جلوی من و برادرم پایین بود. برای من که یه بچه بودم، دیدن شرمندگی بابام از تمام غم های عالم سنگین تر بود. دیگه خدا می دونه بابام که مرد بود و غرور داشت، چه حال و روزی داشته.

هر کاری از دستش بر میومد انجام می داد. بنایی، برنج کاری، پیاز کنی، بیل و کلنگ زنی. سوادی نداشت. فقط در حد خوندن و نوشتن ولی دوست داشت من و بیژن درس بخونیم و برای خودمون کسی بشیم. از همون بچگی به بیژن می گفت "آقای مهندس" و به من می گفت "خانوم دکتر". ولی نه بیژن مهندس شد و نه من دکتر.

کم کم یاد گرفتم چشممو روی همه چیزهای قشنگ ببندم. توی خیابون هیچ وقت به ویتترین مغازه ها نگاه نکنم. لباس های نوی هم کلاسی هامو با لباس های وصله دار خودم مقایسه نکنم. وقتی مدادم کوچیک میشه، سر لوله خودکار بچسبونمش و تا آخر استفاده اش کنم. هر روز درز جدید جورابمو بدوزم. نگاهمو از خوراکی های توی دست هم کلاسی هام بگیرم. لباس های کوچیک شده ی بیژن رو برای خودم نگه دارم.

تنها چیزی که برام مهم بود، قبول شدن توی دانشگاه بود. ولی خیلی زود فهمیدم خرج دانشگاه بیشتر از دخلمونه. نزدیک ترین دانشگاه به خونه امون، سه ساعت فاصله داشت و فقط خرج رفت و آمدش، از خرج خورد و خوراک روزانه امون بیشتر میشد. پس قیدشو زدم.

چه ایرادی داشت؟ اینم روی تمام چیزهایی که نداشتمشون. چشممو روی درس و دانشگاه هم بستم. نشستم کنج خونه. چند بار خواستم کار پیدا کنم ولی بیژن و بابا نداشتن. خب مرد بودن و مغرور. وقتی دو تا مرد توی خونه بود، چه طور غیرتشون قبول می کرد من برم سر کار؟ بیژن هم سر کار می رفت. می گفت تو یه شرکت کار می کنه. چون هیچ مدرک خاصی نداشت فقط آبدارچی بود. اما کم کم درآمدش زیاد شد. نمی فهمیدم چرا درآمدش داره روز به روز بیشتر میشه. تا اینکه بالاخره فهمیدیم افتاده تو کار مواد. خورده فروشی می کرد. از اون روز دیگه درگیری های بابا و بیژن شروع شد. هر روز دعوا می کردن. بابا می گفت چه لقمه ی حرومی خوردی که این جوری شدی؟

دونه های درشت اشک رو گونه هاش راه باز کردند:

- بیژن هم روز به روز پررو تر و پوست کلفت تر میشد. دیگه غرغره های بابا و التماس های منم فایده ای نداشت. میگفت حق مارو این بچه پولدارها خوردن. به نظر خودش می خواست حقشو بگیره. تو اون گیر و دار هم بابا، موقع کار از بالای داربست افتاد و لگنش شکست. به زحمت تونستیم ببریمش دکتر. دکتر هم گفت باید دو ماه استراحت مطلق داشته باشه تا خوب بشه. بابا درد می کشید و بیژن هم که به خیال خودش می خواست کمکش کنه، اون مواد کوفتی رو براش جور کرد که دردشو تسکین بده ولی شد دردی روی دردهای دیگه. بابای زحمتکشم که با همه ی تنگدستی، جلوی هیچ کس دست دراز نکرده بود، برای موادش به عالم و آدم التماس می کرد. بابام حقش این نبود. یه عمر بدبختی کشید و مارو به دندون گرفت و بزرگ کرد ولی عاقبتش شد این. مامانم که از زندگی چیزی نفهمید. بیژن رو هم که با دست های خودم فرستادم پای چوبه ی دار. بابام که معتاد و اسیر مواد. خانواده ی من هیچ سهمی از خوشبختی نداشتند. نمیگم پول یعنی خوشبختی. اما خانواده ی من همیشه به خاطر بی پولی و نداری زجر کشیدند. هر سال توی مدرسه یکی از موضوع های انشاء این بود که علم بهتر است یا ثروت. و من هر سال فقط یه جمله می نوشتم "اگر پول نداشته باشی، علمت به هچ دردی نمی خوره". معلمون کلی نصیحت می کرد و می خواست قانعم کنه که طرز فکرم درست نیست. ولی من هیچ وقت زیر بار نرفتم. خیلی ها با بدختی درس می خونند ولی آخرش به هیچ جا نمی رسند. این همه آدم تحصیل کرده ی بی کار، درستی حرفمو ثابت می کنه. تو این زمونه اگر پول نداشته باشی، برای علمت تره هم خورد نمی کنند. اما وقتی پولدار باشی، سیکل هم که نداشته باشی میشی "مهندس". همه ناخودآگاه مهندس صدات می زنند.

تو این دنیا هیچ وقت هیچی رو برای خودم نخواستم. همیشه فقط نگران بودم که مبادا بابا و بیژن به خاطر من تو دردرس و زحمت بیفتن و سرشون جلوی من پایین باشه. همیشه از همه چیز گذشتم. چشممو روی همه ی چیزهایی که دوست داشتم بستم. برای به دست آوردن هیچ چیزی اصرار نکردم. همیشه با خودم گفتم " حالا اگه اینو هم نداشته باشم که اتفاقی نمی افته ". اما...

اشک هاشو پاک کرد و بغضش رو به زحمت قورت داد. روشو بیشتر ازم برگردوند. صداش محکمتر از قبل اما هم چنان لرزش داشت:

- اما در یه مورد دیگه نتونستم فراموش کنم. نتونستم چشم ببندم. نتونستم به خودم بقبولونم که اگر اینو هم نداشته باشم چیزی عوض نمیشه. برای اولین بار توی زندگیم خواستم بجنگم. برای چیزی که دوستش داشتم می خواستم تلاش کنم. نمی تونستم به همین راحتی از دستش بدم و فراموشش کنم. ولی یه مشکلی وجود داشت ... من راه و رسم جنگیدن رو بلد نبودم. کسی که توی عمرش هیچ وقت نجنگیده، کسی که همیشه کنار گود نشسته، وقتی برای اولین بار پا به میدون می ذاره، هنوز شروع نکرده، بازنده است. آخرش هم شد همونی که دیدید. آبروی خودم و خانواده ام و بدتر از اون، بنیامین رو بردم. من به بنیامین خیلی مدیونم. اگر به خاطر من باهاش مخالفت می کردین تا آخر عمر نمی تونستم خودمو ببخشم. یه دنیا ازتون ممنونم که به خاطر گناه من اونو مجازات نکردین. منم دیگه با خودم و زندگیم کنار اومدم. با خانواده ی از هم پاشیده و درب و داغونم. شاید من لیاقت ندارم. لیاقت داشتن آدم هایی که دوستشون دارم. مادرم، پدرم، برادرم و ...

برای لحظه ای سرش به سمتم چرخید. اما قبل از اینکه نگاهش به صورتم برسه، سرشو برگردوند. تو صداش حسرت نبود. یه جور اطمینان بود. انگار که واقعا با زندگی و مشکلاتش کنار اومده:

- نمی دونم چرا این چیزها رو برای شما گفتم. حتی برای مهسا و بنیامین هم این جوری حرف نزده بودم. فقط خواستم بدونید چرا اون رفتار ازم سر زد. اون رفتار ناشایست رو به حساب بی شرمی و بی حیایی نذارید. از ناآگاهی بود. از سادگی و خامی. درسته که سی سالمه. ولی خیلی چیزهارو نمی دونم. چیزهایی که شاید نجلا با ده سال کوچکترو بدنش بهتر از من بلد باشه. چیزهایی که هر مادری به دخترش یاد میده. با وجود اینکه بنیامین و بابام و بیژن بودند، اما هیچ وقت نفهمیدم رفتار درست در برابر مردها چیه. فقط بهم یاد دادن ازشون فاصله بگیرم. اما نگفتن چرا، نگفتن اگر اتفاقی برای دلم افتاد، چه طوری ساکتش کنم. نگفتن اگر روم نشد با کسی از دلم بگم، راه درست رو چه طوری پیدا کنم. چه طوری خودمو آروم کنم که رسوا نشم.

کامل به سمتم برگشت و گفت:

- آقا نیما، برای تمام کمک هاتون، تا آخر عمر مدیون شما. خیلی چیزها از شما یاد گرفتم و بابتش ممنونم. امیدوارم بتونم جبران کنم. ولی خواهش می کنم، بیشتر از این منو مدیون خودتون نکنید. نمی خوام به خاطر من با مادرتون و خانواده اتون مشکلی پیدا کنید. فراموش کنید که ژاله ای هم هست. پس فهمیده بود که بین من و مامان به خاطر خودش، کشمکش هایی هست. این یعنی که از رفتارم، یه چیزهایی دستگیرش شده بود. جمله ی آخرش اما به دلم ننشسته بود:

- ژاله خانوم، اول اون سیب بیچاره رو که توی دستت سیاه شده قاچ کن بخوریم. و دوم اینکه ...

کمی به سمتش خم شدم و توی چشم هاش خیره شدم. خودش رو عقب کشید و به در ماشین چسبید. بدون اینکه ذره ای از جدیت نگاه و کلامم کاسته بشه گفتم:

- هزاران کیلومتر هم که ازم فاصله بگیری، نمی تونم فراموش کنم.

مقصدمون شیراز بود و هنوز دو ساعتی راه مونده بود. قسمت هایی از مسیر، جاده دو طرفه میشد و نور ماشین هایی که از روبه رو می اومدند، چشم رو از جا درمی آورد! ژاله شیشه ی ماشین رو پایین آورده بود و سرشو به کمر بند ایمنی تکیه داده بود و به آسمون خیره شده بود. چند تار موهاش که از زیر شال بیرون اومده بود، توی هوا تاب می خوردند. نمی دونم چی توی آسمون می دید که با اون همه احساس، لبخند میزد! با کنترل روی فرمون، چند تا آهنگ رو جلو و عقب بردم و آهنگ ملایمی گذاشتم تا حس خوبش رو به عالی تبدیل کنم.

آخه تو عزیز قصه هامی / آخه تو شعر روی لبامی

آخه جون تو بسته به جونم / اگه بری دیگه نمی تونم

آخه اسم تو رو که میارم / میشی همه ی دار و ندارم

از چی می ترسی تو مهربونم / من که رو عشق تو موندگارم

زیر چشمی حواسم به ژاله بود که چشم هاش رو بست و نفس عمیق کشید و لبخندش هم عمیق تر شد. خیلی دوست داشتم باهاش حرف بزنم چون نیم ساعتی میشد که تو حال و هوای خودش بود و سکوت کرده بود. ولی دلم هم نمیومد که حس و حالش رو به هم بزنم. خودش سکوت رو شکست و با صدای آرومی گفت:

- کاش بارون میومد.

و دستش رو از شیشه ی ماشین بیرون برد و به سمت آسمون گرفت.

- اگه سمت شمال رفته بودیم بارون هم میومد.

دستش رو آورد داخل و سرشو به سمتم چرخوند:

- چرا نرفتم شمال؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- چون خیلی رفتم. تکراری شده.

- من تا حالا نرفتم.

از شدت تعجب چیزی نمونده بود شاخ دربیارم.

- جدی میگی؟ یعنی تا حالا دریا رو ندیدی؟

- نه. تنها مسافرتی که رفتم، مشهد بود. با بابا و بنیامین و خاله بیتا.

باورم نمیشد که تو تمام عمرش فقط یه بار مسافرت رفته باشه. اصلا باورم نمیشد کسی باشه که تا حالا دریا رو

ندیده باشه. ولی نباید با بروز دادن تعجبم، بیشتر ناراحتش می کردم. حتما هستند، مردمی که همین یک بار

مسافرت رو هم نرفته باشند. آه ناشی از ناراحتی تو سینه ام خفه کردم و گفتم:

- اشکال نداره. از این به بعد خیلی جاها میریم. شمال، جنوب، شرق، غرب، دسته جمعی ...

و برای اینکه کمی سر به سرش بذارم، چشمکی زدم و با شیطنت گفتم:

- دو تایی!

و جوابم چشم غره ی جانانه و اخم غلیظش بود که از ته دل خندیدم. یه حسی بهم می گفت، این اخم ها و

مخالفت ها و غر زدن ها، مفهومش صد و هشتاد درجه با ظاهرشون فرق می کنه. انگار که از حرف های

دوپهلوم، دقیقا منظورمو فهمیده باشه ولی بترسه که باورشون کنه.

برای استراحت، کنار امام زاده ای نگه داشتیم. ژاله رفت پیش نجلا. بنیامین و بابا هم اومدند پیش من و همه با

هم رفتم سمت سرویس های بهداشتی.

آبی به دست و روم زدم و چشم هامو ماساژ دادم. بدجوری می سوختند. از رانندگی تو شب متنفر بودم. وضو

گرفتم که یه نماز زیارت هم بخونم. زودتر از بابا و بنیامین از دوشویی بیرون رفتم. امام زاده خلوت بود و وقتی

وارد شدم، ژاله رو دیدم. کنار ورودی ضریح ایستاده بود و چادری رنگی از داخل سبد، بیرون می کشید. چادر رو

با طمانینه سرش کرد و دستشو روی سینه اش گذاشت و مشغول خوندن زیارت نامه ی روی دیوار شد. خیلی

آروم پشت سرش ایستادم که خلوتش رو به هم زنم. زیر لب زیارت نامه رو خوندم و وقتی ژاله با دو دست، پرده

ی جلوی ورودی خانم ها رو کنار زد و وارد شد، من هم رفتم قسمت مردونه.

کنار ضریح ایستادم و فاتحه خوندم. آیه الكرسي خوندم و دعا کردم. نیمی از ضریح رو که تو قسمت مردونه بود، رفتم و برگشتم و کنج ضریح ایستادم. نگاهم از روی قرآن و گل و شمعدون های روی قبر و پول های کف ضریح گذشت و اون طرف ضریح، تو چشم هایی خیس و خاکستری قفل شد.

نه اون چشم هاشو از من برمی داشت و نه من می تونستم دل بکنم. ضریح کوچیک بود و فاصله امون کم. به خوبی می تونستم صورتش و خیزی چشم هاشو ببینم. پیشونیش رو به ضریح چسبوند. انگشت هاشو روی پنجره های ضریح می کشید و هم چنان نگاهم می کرد.

حال و هوای غریبش دلمو آتیش میزد. کی میشه ژاله از ته دل بخنده و شاد باشه؟ تا کی تنهایی و بی کسی؟ تا کی بیماری و رنج؟ یعنی میشه که دیگه هیچ مشکل جسمی و روحی نداشته باشه؟

کیف پولم رو از جیب عقبم بیرون کشیدم. قصد کردم که درشت ترین اسکناسی که توی کیفم باشه، به نیت سلامتیش، توی ضریح بندازم. کیف پولم رو باز کردم و یه تراول پنجاهی برداشتم. "وَ اِنْ يَكَاد ... " رو زیر لب خوندم و همون طور که نگاهش می کردم، به سمتش فوت کردم و تراول رو توی ضریح انداختم. دیگه طاقت نیاورد و اشک هاش روی گونه هاش ریخت. چادرو توی صورتش کشید و از ضریح دور شد.

جانمازی برداشت و رو به ضریح، قامت بست. من اما باید، پشت به ضریح نماز می خوندم. صورتمو که برگردوندم، بابا پشت سرم و خیره به من ایستاده بود! یه لحظه ترسیدم و از جا پریدم:

- شما کی اومدین؟

بابا زیر چشمی نگاهی به اون طرف ضریح انداخت و گفت:

- خلوتتونو به هم زدم؟!

اوف ... بنیامین و مامان کم بودند، بابا هم اضافه شد!

- چه خلوتی؟

خیلی ناجور نگاهم کرد و گفت:

- این موها تو آسیاب سفید نشده پسر.

بعد هم سری تکون داد و دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- دختر خوبیه.

لبخند زدم و سرمو پایین انداختم. دو ضربه به شونه ام زد و از کنارم رد شد. بنیامین کمی دورتر، داشت نماز می خواند. یعنی هر دوشون هر چی اتفاق افتاد رو تمام و کمال دیدند و فهمیدند؟! از بنیامین بعید بود که چنین چیزی رو ندید بگیره و تیکه نندازه و غر نزنه!

نماز زیارت خوندم و دو رکعت نماز حاجت. حاجتم هم که گفتم نبود. چیزی که عیان است، چه حاجت به بیان است. خدا خوب می دونست چی ازش می خوام.

از امام زاده که بیرون اومدیم، به بنیامین گفتم:

- ما که تو شیراز جایی سراغ نداریم که اتراق کنیم، چه طوره یه خونه برای چند شب کرایه کنیم؟

- خونه از کجا گیر بیاریم؟

- نگران نباش. پیدا کردنش با من. شما اوکی بدین.

- من که حرفی ندارم. ولی حداقل باید دو خوابه باشه.

- چرا دو خوابه؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- یکیش که مال خانوم هاست. تو و بابات هم تو هال بخوابین. یکیش هم مال من و نجلا.

در برابر این همه پررویی واقعا درمونده میشدم. یکی زدم پس کله اشو گفتم:

- حداقل از من که برادرشم خجالت بکش.

سرشو خاروند و گفت:

- تو رفیقمی. به تو حرف دلمو نزنم به کی بزnm؟ به بابات بگم که اگه بفهمه چی تو دلمه، دلمو میاره؟!

اخم کردم و گفتم:

- مگه چی تو دلته؟

سرشو بالا انداخت و گفت:

- یعنی تو نمی دونی؟

این دفعه دیگه واقعا غیرتی شدم. درسته شوهرش بود ولی باید می فهمید که حد خودشو نگه داره. هر چی هم

که تو سرش بود نباید بروز می داد. پاشو لگد کردم و گفتم:

- هر چی تو اون کله ی خرابته واسه خودت نگه دار. تا وقتی نجلا خونه باباشه دست از پا خطا نمی کنی. پاش

بیفته من از بابا هم بدتر میشم. شیرفهم؟

- اوکی داداش. فهمیدم تو کله خرتی.

- هی یارو ... حواست باشه چی مگیا.

دست هاشو بالا برد و گفت:

- باشه بابا غلط کردم.

هارت و پورت کرده بودم! فقط جهت کم شدن روی این بشر. وگرنه مارو چه به دخالت تو روابط زن و شوهر!

- یه کم هم دل بده به رانندگی. به جای اینکه یه ریز فک بزنی، یه کم گاز به اون ماشین بده که زودتر برسیم.

دمارم دراومد تو این جاده. کم کم داره خوابم می گیره.

- تو که ژاله پیشته. خسته شدی، می تونی ازش بخوای به جات رانندگی کنه. من و بابات چیکار کنیم که زن

هامون رانندگی بلد نیستند. در اولین فرصت باید ...

نذاشتم بیشتر حرف بزنه و گفتم:

- مگه ژاله رانندگی بلده؟

- آره. دست فرمونش هم بد نیست.

- کی یاد گرفته؟

- دو سالی میشه. به اجبار من و مهسا یاد گرفت.

- آهان. پس بلده و هیچی نمیگه.

- هیچی نمیگه چون محاله با ماشین تو رانندگی کنه.

- چرا؟

- چون میترسه تصادف کنه و برای کسی دیگه دردسر درست کنه.

با سر تایید کردم و گفتم:

- که این طور.

بنیامین دستی تگون داد و گفت:

- خب، فعلا.

و رفت سمت نجلا، دستشو کشید و هر دو سوار ماشین شدند. مامان صدام زد و گفت:

- نیما یه دقیقه بیا.

سوییچ رو گرفتم سمت ژاله و گفتم:

- بشین تو ماشین تا بیام.

با کمی تعلل گرفت. با اطمینان گفتم:

- قرارمون که یادت نرفته؟

متعجب نگاهم کرد. سفیدی چشم هاش صورتی شده بود:

- چه قراری؟

- قرار شد تا آخر این سفر با من باشی. برو بشین تو ماشین منم الان میام.

ژاله بی حرف رفت و منم رفتم سمت مامان. منتظر یه غرغر دیگه بودم ولی در کمال تعجب، مامان حرفی از ژاله نزد و گفت:

- آخر شب برسیم شیراز، چه طوری می خواین خونه گیر بیارین؟ بهتر نیست امشبو تو چادر بخوابیم؟ بابا هم کنار مامان ایستاد و گفت:

- درست میگه. این جوری با صفاترهم هست. یه شب زیر آسمون خدا می خوابیم. خندیدم و گفتم:

- اصلا چه طوره کل مسافرتو تو چادر باشیم؟ حموم هم خواستیم، میریم حموم عمومی! چه طوره؟ مامان اخم کرد و گفت:

- نه دیگه. همین امشب فقط. تو گفتی بیایم شیراز، خودت هم باید یه خونه درست و حسابی برامون جور کنی. من که گفتم بریم شمال. اونجا خونه امون هم آماده بود. کلافه گفتم:

- باور کنید اگر شمال هم می رفتیم، من یکی می رفتم یه جا دیگه خونه اجاره می کردم. خسته نشدید از یه منطقه و محدوده ی تکراری؟

و دلم زیریرکی با خودش می گفت "دست ژاله رو می گرفتم و می بردم تو جنگل ها چادر می زدیم و دو تایی ..."

بابا با حرفش جفت پا پرید وسط چادری که همراه ژاله توی جنگل زده بودم:

- سوار شید بریم. امشب تو چادر می خوابیم و فردا صبح آقا نیما یه خونه ی تر و تمیز برامون گیر میاره.

به ماشین که رسیدم، ژاله چشم هاشو بسته بود و سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود. با شنیدن صدای در ماشین، چشم هاشو باز کرد و صاف نشست.

- راحت باش. بخواب اگر خسته ای.

- نه. خسته نیستم. فقط حوصله ام سر رفته. شما خسته شدید. هم از صبح سر کار بودید، هم رانندگی کردید.

- رانندگی رو باهات موافقم. به خصوص این جاده ی دو طرفه ی لعنتی. پس کی می خوان اتوبانش کنند؟ نباید

ماشین می آوردم. ما دو تا هم تو ماشین بنیامین می نشستیم و من و بنیامین نوبتی رانندگی می کردیم.

هیچی نمی گفت. اون طور هم که بنیامین می گفت، بعید بود که پیشنهاد رانندگی کردن بده.

- کاش تو رانندگی بلد بودی. کم کم داره خوابم می گیره.

- می خواید اگر خسته اید یه کم بخوابید بعد حرکت کنیم. اصلا شبو همین جا بخوابیم و صبح راه بیفتیم. هوم؟

نمیشه؟

نه ... نمی گفت.

- کمتر از دو ساعت دیگه می رسیم. توکل به خدا.

لب هاش برای گفتن چیزی باز شد ولی لبشو با دندون گرفت و چیزی نگفت.

- تو رانندگی بلد نیستی؟

چند لحظه نگاهم کرد و به جای جواب، با انگشت به بیرون ماشین اشاره کرد و گفت:

- حرکت کردند. عقب نمونیم.

دیگه چیزی نگفتم. نمی خواستم اذیتش کنم. ولی مطمئن بودم تا آخر این سفر، رانندگی کردنش رو هم می

بینم.

- وای این جا رو ببین چه قدر قشنگه.

این اولین عکس العمل ژاله به محض دیدن خونه ای بود که اجاره کرده بودم. صبح زودتر از بقیه بیدار شدم و

رفتم دنبال پیدا کردنش و وقتی که بقیه بیدار شدند، من دست پر برگشته بودم. راست گفتند که سحر خیز باش

تا کامروا باشی!

یه خونه ی دو خوابه با یه سالن نسبتا بزرگ و حیاطی بزرگ تر که پر از درخت های میوه و نارنج بود. خودم هم

فکرشو نمی کردم چنین خونه ای رو کرایه بدند. البته ناگفته نمونه که چون بچه کوچیک همراهمون نبود، این

مورد گیرم اومد! ساک خودم و چمدون ژاله و بالشمو از صندوق ماشین برداشتم و بردم داخل خونه. اولین اتاق

خواب رو انتخاب کردم و روی زمین دراز کشیدم و خوابیدم. خیلی خسته بودم و زودتر از انتظارم خوابم برد.

از خواب که بیدار شدم، همه توی سالن و پای تلویزیون نشسته بودند و داشتند برای گردش عصر، برنامه ریزی می کردند. سلامی کردم و رفتم سمت سرویس بهداشتی. با خواب آلودگی دستگیره ی درو چرخوندم. هنوز درو کامل باز نکرده بودم که صدای جیغ ممتدی از جا پروندم و با آخرین سرعتم، درو محکم به هم کوبیدم! همه ی سرها به سمتم چرخیده بود و با تعجب نگاهم می کردند. با چشم دنبال فرد غایب از جمع می گشتم. ای وای ... ژاله!

با شرمندگی دستی به موهام کشیدم و بی سر و صدا رفتم روی اولین مبل نشستم. یه دفعه همه زدند زیر خنده، حتی مامان! چند لحظه طول کشید تا خنده هاشون قطع بشه. آروم که گرفتند مامان گفت:

- یه فکری واسه این در دسشویی بکنید.

نجلا هم با خنده گفت:

- تو این مسافرت آخرش همه امون یه دور حیثیتمون به باد میره.

با تعجب گفتم:

- مگه اتفاق دیگه ای هم افتاده؟

بنیامین خندید و با نگاه به نجلا گفت:

- شما خواهر و برادر انگار خوشتون میاد من و خواهرمو تو توالت زابه را کنین! یه ساعت پیش هم نجلا پرید رو

سر من. بابا می خواین برین دسشویی، یه اهنی اوهونی. دری تخته ای! شاید یکی مشکل روده داشته باشه!

بنیامین همین جور حرف میزد و مامان و بابا ریشه می رفتند. در دسشویی باز شد و همه برگشتیم سمت ژاله. با

لپ های قرمز بیرون اومد و حتی سرش هم بالا نیاورد. صاف رفت توی آشپزخونه.

نجلا می خواست زیرزیرکی باز هم بخنده که یه چشم غره بهش رفتم و ساکت شد. نگاهی به مامان کردم و

گفتم:

- خب ... برنامه چیه؟ امروز چیکاره ایم؟

مامان پا رو پا انداخت و دامشو صاف کرد و گفت:

- من و بیتا خانوم و بابات که میریم شاه چراغ. شما چهار تا هر جا می خواین برین.

- حداقل شاه چراغ رو با هم بریم بعد از هم جدا بشیم.

بنیامین دستی به شکمش کشید و گفت:

- کی ناهار بخوریم؟ ساعت یازدهه.

ژاله از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

- ناهار امروز با من.

نگاهم چرخید سمت نجلا. سریع منظورمو فهمید و گفت:

- ناهار فردا هم با من. شام رو چیکار کنیم؟

بنیامین گفت:

- یه شبش با من و املت های چرب و چیلیم!

بابا هم گفت:

- یه شب هم آب دوغ خیار.

لبخندی زدم و خواستم بگم " یه شب هم نون و پنیر بخوریم " که مامان گفت:

- یه وعده ناهار هم با من و یه شام هم نیما برامون جوجه درست می کنه.

همه با ذوق تایید کردند و من غرغر کردم ولی چه فایده که آخرش، زن ها حرف آخر رو می زنند؟! اسم مردها بد در رفته!

برگشتم سمت اتاقی که توش خوابیده بودم و ازتوی ساکم، وسایل حموم رو برداشتم و رفتم دوش بگیرم. از حموم که بیرون اومدم، خبری از بقیه نبود و فقط صداهایی از سمت آشپزخونه میومد. رفتم طرف این و ژاله رو دیدم که مثل فرفره دور خودش می چرخید. آشپزخونه حسابی به هم ریخته بود!

پیش بندی به کمرش بسته بود و دستکش های قرمز پوشیده بود. همزمان داشت چندین کار رو انجام می داد. چند تا قابلمه روی گاز بود و ازشون بخار بلند میشد. ظرف هایی که نصفه نیمه کف زده شده بود، سیب زمینی های پوست گرفته که خلال شده بودند، قوری زیر شیر سماور بود و داشت پر میشد و ژاله ای که داشت برنج آب کش می کرد. لبه های روسریشو از پشت سرش رد کرده بود و بالای سرش گره زده بود و چند تار موهاش از جلوی روسری توی صورتش ریخته بود. لباس صورتی آستین بلند با شلوار مشکی تنش بود. گونه هاش قرمز شده بود و معلوم بود که حسابی گرمش شده.

از پشت سرش اروم رفتم سمت سماور. شیرش رو بستم و بی سر و صدا، قوریو روی سماور گذاشتم. چشم چرخوندم که ببینم چه طور می تونم کمکش کنم ولی بعید نبود اگر برگرده و منو ببینه از ترسش بین اون همه شلوغی یه بلایی سر خودش بیاره. برگشتم توی سالن و روی مبلی نشستم. به راحتی می تونستم ببینمش که چیکار می کنه.

برنجش رو دم کرد و خیلی سریع ظرف های کف زده رو آب کشید. سیب زمینی ها رو شست و ریخت توی سبد و یه دفعه با سرعت برگشت سمت سماور و گفت:

- خاک به سرم ... چای ...

دو قدمی سماور سر جاش موند و با تعجب یه نگاه به قوری بالای سماور انداخت و یه نگاه به شیر بسته اش. دستی به پیشونیش کشید و با حالت متفکری، آروم گفت:

- کی دَمش کردم؟

ژاله گیج و مبہوت پیشونیشو می خاروند و من می خندیدم. فکر کنم صدای خنده ام رو شنید که سرشو بلند کرد و منو دید. چند بار پلک زد و با هر بار پلک زدن، چشم هاش درشت تر شد و عاقبت گفت:

- شما مگه با بقیه نرفتید؟

حوله ی دور گردنمو روی موهام کشیدم و همون طور که موهامو خشک می کردم گفتم:

- نه. حموم بودم. بقیه کجا رفتند؟

دستش رفت سمت روسریش و گره ای که بالای سرش زده بود، باز کرد و روسریشو روی سرش مرتب کرد و گفت:

- رفتند خرید.

- خرید چی؟

- یه کم مواد خوراکی برای خونه می خواستیم. اول باباتون و بنیامین می خواستند برند، نجلا هم گفت می خواد همراهشون بره و بعد هم خاله و مامانتون گفتند حوصله اشون سر رفته و می خوان چرخه توی شهر بزنند. این شد که همه اشون رفتند.

- تو چرا نرفتی؟

- آخه ناهار امروز با منه.

رفتم سمت آشپزخونه. آرنج هامو روی اپن گذاشتم و به جلو خم شدم:

- مگه تو آشپزی؟

اخم کرد و همون طور که پشت چشم نازک می کرد، برگشت سمت سیب زمینی ها و گفت:
- نه، ولی دست پختم کم از سرآشپز نداره.

از نازی که توی حرکتش بود، لبخند روی لبم اومد و گفتم:

- پس امروز قراره چلو پنجه بخوریم؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چلو پنجه؟

- آره دیگه. پنجه هامون هم با غذات می خوریم.

لبخند دلچسب و شیرینی زد و سیب زمینی ها رو داخل ماهی تابه ریخت.

حوله رو از روی موهام برداشتم و سرمو محکم تکون دادم که آبشون گرفته بشه. بیشتر از اون حوصله ی حوله کشیدن نداشتم. خوب که سرمو تکون دادم، ژاله رو نگاه کردم. دهنش نیمه باز مونده بود و چشم هاش گرد شده بود. روی صورتش چند قطره آب بود و با حالتی بین چندش و تعجب داشت صورتشو پاک می کرد.

زدم زیر خنده و ژاله ابروهاشو در هم کشید. شیر آب رو باز کرد و صورتشو شست ولی هیچی نمی گفت. موهامو از توی صورتم کنار زدم و گفتم:

- من آماده ام. فحشی، ناسزایی، لنگه دمپایی، هر چی باشه قبول می کنم.

فقط نگاهم می کرد و چهره اش گاهی در هم میشد. این رو دور زدم و رفتم داخل آشپزخونه و گفتم:

- الان می خوام سر به تنم نباشه؟

- چنین حسی ندارم.

- پس چی؟

- تازه می فهمم چرا بنیامین از این کار متنفره.

- بنیامین؟ ولی من جلوی بنیامین تا حالا این کارو انجام ندادم.

شونه ای بالا انداخت و سیب زمینی ها رو هم زد. یه لحظه چیزی به ذهنم رسید. آبشار موهای خرمایش تو ذهنم نقش بست. موهای بلند و خیسش. تصور اینکه با موهای بلندش همون کاریو که من انجام میدم، انجام داده باشه، ابروهامو به هوا برد.

- صبر کن ببینم. نکنه تو هم همین طوری موهاتو خشک می کنی؟

ملاقه رو توی تابه ول کرد و گفت:

- من برم به جوجه ها غذا بدم.

سبدی که توش پوست سیب زمینی های ریز شده و شسته شده بود، از روی کابینت برداشت و رفت سمت اتاق خوابی که احتمالا مال خانوم ها بود. با صدای بلندی که بشنوه گفتم:

- عجب تفاهمی!

و رفتم سر سیب زمینی ها که ناخنک بزنم، ولی هنوز سفت و خام بودند. بی خیال شدم و رفتم سر یخچال که جیغ ژاله از جا پروندم:

- نیما ...

نفهمیدم چه طوری خودمو به اتاق خواب رسوندم. درو با شدت باز کردم و پریدم داخل. روی زمین نشسته بود و مثل ابر بهار گریه می کرد. کنارش نشستم و وحشت زده صداش زدم:

- چی شده ژاله؟

با حق هق گفت:

- نیما ... نیما حالش بده. داره می میره.

یکه خوردم. چی داشت می گفت؟ من دارم می میرم؟ یه لحظه نگاهم به دستش افتاد. جوجه ی نارنجی، بی حال کف دستش افتاده بود!!

نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم:

- واسه این، این جوری جیغ کشیدی؟

نگاهش پر از دلخوری شد. اما خیلی سریع، دست و پاشو جمع کرد و بلند شد. جوجه ی دیگه رو توی جعبه گذاشت و گفت:

- ببخشید اگه نگران شدید. یه لحظه موقعیتمو فراموش کردم.

بعد هم با ناراحتی از اتاق بیرون رفت. دنبالش رفتم. جوجه رو توی بغلش گرفته بود و از حرکاتش معلوم بود که داره برای جون دادنش زجر می کشه. رفتم توی اتاق و از داخل ساکم یه بسته استامینوفن درآوردم و برگشتم به سالن. قرص رو به ژاله که روی مبل مچاله شده بود و جوجه رو بغل کرده بود، نشون دادم و گفتم:

- دواي دردش همینه. حتما آب به آب شده.

- چیکار می خواهید بکنید؟

- می خوام بهش دارو بدم.

- شوخیتون گرفته؟

- یادمه یه بار مامان به جوجه ی نجلا دارو داد و خوب شد. البته اگر شانس بیاره و جون به در ببره. فکر کنم باید هشت ساعتی بهش دارو بدیم.

با جمله ی آخرم، نیمچه لبخندی زد و گفت:

- یعنی خوب میشه؟

جوجه رو از دستش گرفتم و گفتم:

- امیدوارم. اگه میشه سبب زمینی هارو یه هم بزن. من دستم به طیورپزشکی بنده!

از جا پرید و گفت:

- ای وای. اصلا یادم رفته بود.

استامینوفن رو داخل آب حل کردم و داخل نعلبکی ریختم. سر جوجه رو با دستم گرفتم و نوکشو داخل محلول فرو کردم. هنوز اون قدری جون داشت که سرشو بلند کنه و قورتش بده. یه بار دیگه هم این کارو انجام دادم و به ژاله گفتم:

- باید رو سر جعبه اش یه لامپ بذاریم گرمش بشه. اون یکی رو هم باید از این جدا کنیم.

تمام این کارهارو انجام دادیم و ژاله، حوله ی صورت خشک کنش رو به جای پتو دور جوجه پیچید و گذاشتش توی جعبه.

- خواست به آب و غذاش باشه. مدام بهش سر بزن.

سر تکون داد و برگشت توی آشپزخونه. بوی غذا توی خونه پیچیده بود. بوی قیمه و دارچین میومد. با لذت بو کشیدم و رفتم سر قابلمه ی خورش. چه رنگی هم داشت. دلم یه ناخنک اساسی می خواست ولی با وجود ژاله که چهارچشمی منو می پایید، امکان پذیر نبود.

یاد در خراب دسشویی افتادم. یه کاغذ برداشتم و یه طرفش نوشتم " اشغال " و طرف دیگه هم " خالی ". یه نخ از بالای کاغذ رد کردم و کاغذ رو از دسته ی در آویزون کردم. اینم از این!

چند لحظه بعد، در سالن باز شد و مامان و بابا، با کیسه های خرید داخل شدند و پشت سرشون هم نجلا و بیتا خانوم و بنیامین که ویلچر بیتا خانوم رو هدایت می کرد. مامان از در که اومد، چشم هاشو بست و عمیق بو کشید، اما هیچ حرفی نزد و رفت توی اتاق! نجلا اما، به به و چه چه کنان، رفت سراغ ژاله و ماچش کرد و

شروع کرد به قریون صدقه رفتن. ظاهراً خیلی گرسنه بود که تند و تند بساط ناهار رو جور کرد و تا بقیه دست و روشون رو شستند، سفره هم پهن شده بود.

دور سفره، بنیامین کنار نجلا بود، بعد از نجلا من، بابا، مامان، بیتا خانوم، ژاله و دوباره بنیامین. ژاله مستقیم رو به روی من بود. بابا اولین قاشق رو که خورد، گفت:

- دستت درد نکنه دخترم. خیلی خوشمزه شده.

ژاله لبخند زد و گفت:

- نوش جان.

نجلا هم با دهن نیمه پر گفت:

- اوهوم. خیلی خوشمزه است.

نگاهش کردم و گفتم:

- تو یاد بگیر.

برگشت چیزی بگه که یه دفعه نگاهش جایی بین موهام ثابت موند و چشم هاش درشت شد. غذا رو قورت داد و هیجان زده گفت:

- نیما ... موی سفید. یه موی سفید تو سرت داری. هیــــــــــــن ...

همه ی نگاه ها میخ من شده بود و نجلا هم با انگشت، موی مذبور رو نشونه رفته بود!

بنیامین سری از تاسف تکون داد و گفت:

- موهاش رنگ دندان هات شد و هنوز عزبی. عزب اوقلی!

عصبی دست نجلا رو پس زدم و گفتم:

- چی میگین شماها؟ موی سفید کجا بود؟ پیر خودتونید.

بابا حق به جانب گفت:

- مگه هر کی موهاش سفید بشه، پیر شده؟

مامان فرصت رو غنیمت شمرد و حرف های تکراری رو از سر گرفت:

- چه قدر گفتم دختر معصومه خانومو برات بگیرم؟ چهار روز دیگه که همه ی موهاش سفید شد، هیچ کی

قبولت نمی کنه. همین جور مجرد می مونی.

نگاهم به ژاله بود. قبل از حرف مامان داشت می خندید و با شنیدن حرفش، خنده از لبش رفت و با سری پایین، مشغول ور رفتن با غذاش شد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- اون که باید بیسنده، می پسندد. شما نگران نباش.

بابا تک خنده ای کرد و گفت:

- خانوم، پسرت دلش جای دیگه گیره. دختر معصومه خانومو می خواد چیکار؟

از طرف داری بابا دلم گرم شد. ولی ژاله که متوجه منظور بابا نبود، ناراحت تر و سر به زیرتر شد. مامان هم چنان غر میزد:

- مگه چشمه؟ دختر به اون خوبی؟ خوشکله مثل قرص ماه، از هر انگشتش ...

بابا باز گفت:

- واسه کی بازار گرمی می کنی خانوم؟ از اون خانومترش پیدا میشه. زیاد هم نمی خواد راه دور بری.

بابا حرف میزد و من دلم غنچ می رفت و ژاله دلش می گرفت. گلوپی صاف کردم و گفتم:

- ای بابا. اصلا کی خواست زن بگیره که شما به هول و ولا افتادین؟ خودم هر موقع زمانش رسید، خبرتون می کنم.

مامان باز غرید:

- وقتش کیه؟ حتما پا سفره عقد؟

بابا قبل از اینکه چیزی بگم، با تحکم گفت:

- غذا از دهن افتاد.

و این یعنی دیگه کافیه. آتش بس. همه ساکت شدند و در سکوت، غذا خورده شد. سفره که جمع شد، تا رفتم

مسواک بزنم و برگردم، ژاله غیبت زده بود. داشت جلوی تلویزیون سریال می دید ولی دیگه نبود. نجلا اما،

هنوز پای تلویزیون بود. پرسیدم:

- ژاله کجاست؟

- گوشی به دست رفت تو حیاط.

- گوشی به دست؟

- اوهوم.

- با کی حرف میزد؟

- من چه می دونم. ولی هر کی بود شماره اش ناشناس بود. البته وقتی فهمید کیه، گل از گلش شکفت و جیم زد توی حیاط.

نگاه متفکری به نجلا انداختم و رفتم سمت حیاط. چرا باید واسه حرف زدن بره یه جای خلوت؟

- کجا میری؟

- هواخوری!

- آره جون عمه ات. حداقل یه جا وایسا نبیندت فضول خان.

"بچه پررو" یی نثارش کردم و رفتم توی حیاط. یه حسی بهم می گفت، پشت ساختمون و بین درخت هاست. رفتم پشت ساختمون و خیلی زود پیداش کردم. روی زمین نشسته بود و به درختی تکیه کرده بود و پاهاش رو توی سینه اش جمع کرده بود. نیم رخش به من بود و قبل از اینکه متوجه ام بشه، رفتم پشت دیوار. ساختمون رو دور زدم و از سمت دیگه رفتم. این طوری پشت سرش قرار می گرفتم. آروم آروم جلو رفتم و در اولین نقطه ای که صدا و تصویرش واضح شد، متوقف شدم.

لحنش غمگین و صدایش بغض داشت:

- آخه این چه کاری بود؟ فکر منو نکردی؟ یعنی این قدر برات بی ارزشم؟

...

- یعنی چی که دیگه دفعه ی آخره؟ این دفعه ی چندمیه که میگی بار اخره؟ می خوای آرزوی با هم بودنمون رو به گور ببرم؟

گوش هام تیز شد! با کی داره این جور حرف میزنه؟ "آرزوی با هم بودن"؟

...

- تو رو خدا تمومش کن. این دوری و تنهاییو تمومش کن. خودت خسته نشدی؟ دلت برام تنگ نشده؟ آخه بی انصاف من دارم این جا دق می کنم و تو باز اون لعنتی رو به من ترجیح دادی؟ اصلا حتی یه لحظه هم به من فکر کردی؟

...

- داری دروغ میگی. دوستم نداری. هیچ وقت نداشتی. اگر داشتی نمی رفتی سراغ اون لعنتی و منو این جور تنها و آواره نمی کردی.

هق هق می کرد و اشک می ریخت و منم حرص می خوردم.

... -

- نه تو گوش کن. مگه بهم قول ندادی دیگه اذیتم نمی کنی؟ مگه قول ندادی خیلی زود برگردی پیشم؟ پس چی شد؟ قول های مردونه ات چی شد؟ من بابامو می خوام. همون بابایی که سرش می رفت، قولش نمی رفت. بابا تو رو خدا تمومش کن. دست بکش از اون لعنتی. بیژن بس نبود؟ مامان بس نبود؟ تو رو هم باید از دست بدم؟ قول بده بابا. از همون قول های واقعیت. قول بده دیگه طرف اون لعنتی نمیری.

بابا؟! باباش پشت خط بود؟

... -

- نه ... من هیچ کسو نمی خوام. فقط تو رو می خوام. فقط تو خانواده ی منی. بقیه فقط دلشون برام سوخته. حتی نیما ...

هق زد و اشک ریخت:

- حتی نیما هم بهم ترحم می کنه. بابایی ... من می خوام تو پیشم باشی. تو باید تکیه گاهم باشی. تو برای خونه امون خرید کنی نه بنیامین. تو ازم حمایت کنی نه نیما. تو مواظب مامان بیتا باشی نه مهسا. مگه نگفتی خاله رو دوست داری؟ مگه نمی گفتی اگه معتاد نبودی باهاش ازدواج می کردی؟ پس چرا ترک نمی کنی؟ چرا دوباره رفتی سراغش؟ می دونی هر بار که میری سراغ اون لعنتی، چه قدر از هم دورتر میشیم؟ برگرد بابا. خوب شو و برگرد. مثل روز اول شو و برگرد.

... -

- منم دلم می خواد یه خانواده داشته باشم. تو رو داشته باشم. تو و مامان بیتا و داداشم و زن داداشم. چرا زودتر خوب نمیشی و نمیای تا عروستو ببینی؟ بیا ببین چه زنی برای داداشم گرفتم. زن داداشم ماهه. خوشکل و معصوم. بیا دیگه.

التماس توی صداس موج میزد و چیزی توی گلویم سنگین تر میشد.

... -

- عیب نداره بابایی. ژاله فدای گریه هات. می دونم قول بابای من، قوله. این دفعه قولت قوله مگه نه؟ وقتی برگشتم میام دیدنت. جات این جا خیلی خالیه. من و مامان بیتا خیلی تنهائیم. خداروشکر بنیامین، نجلا رو داره. ولی من و خاله ...

... -

نمی دونم باباش چی گفت که لبخندی روی لبش نشست و گونه هاش گل انداخت و گفت:
- نگو این جورى بابا.

دلخوشی خیلی زود از چهره اش رفت و گفت:

- اصلا از کجا معلوم؟ شاید ... شاید که نه ... حتما اونم داره بهم ترحم می کنه. هیچ کی محبتش واقعی نیست. همه دلسوزی دارند. فقط تو محبت واقعیه. تو که بابامی و من از خون توام. تویی که واقعا دوستم داری. دیگه نمی خوام سر بار باشم. نمی خوام مزاحم باشم. می خوام با تو باشم و خوش باشم. از ته دل بخندم. اشک هامو رو شونه ی تو بریزم.

...

- منم دوستت دارم. خیلی بیشتر از همیشه. خیلی بیشتر از بچگی هام که می گفتم ده تا دوست دارم. بابا. ببین چه قدر بچه شدم. بهونه گیر شدم. دلم می خواد خودمو برات لوس کنم و تو هم نازمو بکشی. من که گریه می کنم، تو اشک هامو پاک کنی.

...

- از اون نپرس. چون هیچی برای گفتن ندارم.

...

- نمی دونم. شاید. ولی اگر این زندگی من باشه ... بی خیال بابا. فراموشش کن. برو استراحت کن. مواظب خودت باش.

...

- به امید دیدار.

تماس رو قطع کرد. گوشی رو توی دستش مشت کرد و سرشو روی زانوهایش گذاشت و هق هقش شدیدتر شد. اون قدر از درد دل ها و گریه هاش، ناراحت شده بودم که بعید نبود اگر کلمه ای حرف بزنم، گریه ام بگیره. از من برای باباش گفته بود. حتما از احساس خودش هم گفته بود و هر اون چه که بینمون رخ می داد. چرا همه فکر می کردند دارم به ژاله ترحم می کنم؟ ژاله تنها بود، درست. جسمش بیمار و روحش خسته بود، درست. بی مادر بزرگ شده بود، درست. داغ برادر و مادر روی دلش بود، اونم درست. از همه ی این ها ناراحت بودم ولی این ها دلیل نمیشد که احساسم ترحم باشه. پسر شونزده ساله نبودم که نتونم تفاوت بین دوست داشتن و دلسوزی رو تشخیص بدم. کی می فهمید که وقتی ژاله کنارمه، با چه بدبختی خودمو کنترل می کنم که حرمت

هارو نشکنم؟! اگر حسم چیز دیگه ای بود، این قدر برای داشتش بی تاب نبودم. این قدر شب و روز بهش فکر نمی کردم. به جای ماهی، قلاب دستش نمی دادم. برای راضی کردن خانواده ام، این قدر صبر نمی کردم. صدای گریه ی ژاله، حواسمو جمع کرد. رفتم کنارش. این بار پر سر و صدا قدم بر می داشتم که کم کم متوجه حضورم بشه و نترسه. نزدیکش که رسیدم، سرشو بلند کرد. دونه های اشکش اون قدر درشت بود که به گونه اش نرسیده، روی زمین می افتادند.

بدون هیچ حرفی، با کمی فاصله کنارش نشستم. دستمو کنار سرش گذاشتم و سرشو به سمت شونه ام هدایت کردم. بدون هیچ مقاومتی سرش روی شونه ام نشست و با بغض شدیدی گفت:

- از ... کی ... اینجا...

- هیش ... هیچی نگو. فکر کن من اینجا نیستم و تا هر موقع که دوست داری گریه کن. و ژاله گریه کرد. اون قدر که شونه ی راستم، تر شد.

صدای آهنگی تو گوشم ویز ویز می کرد! انگار صدا از راه دور میومد. با بی میلی چشم هامو باز کردم و دور و برم نگاه کردم. بابا کنارم خواب بود. از جام بلند شدم و دنبال صدا رفتم لب پنجره. پنجره باز بود و صدا از بیرون ساختمان میومد. آهنگ نسبتا تندی بود. سرمو از پنجره بیرون بردم و اطراف رو نگاه کردم. اسپیکری لبه ی ایوون بود و کمی اون طرف تر توی حیاط، ژاله در حال ورزش کردن! شلوار ورزشی مشکی سه خط با گرمکن ستش پوشیده بود و شال مشکی که دور سرش پیچیده بود. گرمکن تا وسط رونش بود و اونقدر هم گشاد، که تو تنش می رقصید! زیپ گرمکن تا نیمه باز بود و لباس سبزی زیرش پوشیده بود.

همانگ با آهنگ، حرکات ایروبیکی انجام می داد. چند لحظه بعد هم نجلا از راه رسید. طبق معمول موهاش دورش ریخته بود. شلوارکی تا وسط ساق پاش پوشیده بود و تاپ قرمز. روبه روی ژاله ایستاد و با هیجان شروع کرد به ورجه وورجه کردن و هر کاری ژاله انجام می داد، تقلید می کرد. گه گاهی هم خارج می زد و به جای ورزش یه قری به کمرش می داد که صدای خنده ی هر دوشون بلند میشد! خواستم از لب پنجره کنار برم که یکی صدام زد:

- نیما ... بیا پایین تو هم یه تکونی به اون هیكلت بده.

به سمت صدا برگشتم. بنیامین بود با لباس ورزشی و حوله ای تو دستش که عرقش رو خشک می کرد! ناخودآگاه نگاهی به ساعت کردم ... هفت صبح بود! همه چه سحر خیز شده بودند و بابا چه خوش خواب!! ژاله و نجلا هم به سمتم برگشتند و سلام کردند. جواب دادم و گفتم:

- الان میام پایین.

قبل از اینکه برم پایین، شلوارکمو با شلواری عوض کردم! به حیاط که رسیدم، صدای موزیک واضح تر شد و چند لحظه بعد هم نجلا و ژاله توی دیدم قرار گرفتند. ژاله با لبخند ملایمی نجلا رو نگاه می کرد و ورزش می کرد اما نجلا با حالت مسخره ای ادای رقص تکنو در می آورد و بنیامین هم تشویقش می کرد!!

سری تکون دادم و رفتم لب ایوون نشستم. چشمم به جوجه ها افتاد که دنبال هم می دویدند. پس نیما با استامینوفن ها حالش خوب شده بود! بنیامین اومد سمتم و گفت:

- پاشو تنبل.

- چی شده امروز همه ورزشکار شدین؟

نجلا خندید و با ذوق گفت:

- این آهنگ هایی که ژاله می ذاره همه رو به وجد میاره. به قول امید جهان ... تکون تکونش بده، رقصو نشونش بده.

و همزمان با شعر خوندنش، پایین تنه اش رو هم چرخوند!

نگاهی به بنیامین که با اون چشم هاش داشت نجلا رو قورت می داد انداختم و خنده ام گرفت. بیچاره به این حرکت های فجیع نجلا عادت نداشت. ولی انصافا خیلی خوددار بود. اگر من جای بنیامین بودم و ژاله چنین حرکتی جلوم انجام می داد، دیگه کاری نداشتم کی دور و برم ایستاده، در جا یه لقمه ی چپش می کردم!

حیف ... حیف که دستم زیر سنگه.

نگاه خیره امو از ژاله که دیگه ورزش نمی کرد و لب ایوون با فاصله ی دو متری از من نشسته بود، گرفتم. از دیروز و بعد از گریه هاش روی شونه ام، خیلی واضح ازم دوری می کرد. باهام هم کلام نمیشد. توی چشم هام نگاه نمی کرد و حتی در نشستن هم فاصله رو رعایت می کرد!

نجلا و بنیامین لب ایوون و دقیقا توی فاصله ای که بین من و ژاله بود، نشستند. نجلا زبونش رو برام درآورد و خندید. دختری کم عقل! با تاسف سر تکون دادم که آهسته گفت:

- چه قدر تو بد اخلاقی. بیچاره ژاله که باید تو رو تحمل کنه.

- با تو باید بد اخلاق بود. بهت رو بدم رو کولم سوار میشی.

- دارم برات نیما خان.

- چه غلط ها.

بنیامین سر چرخوند و گفت:

- دارم می شنوم ها. واسه خانوم من خط و نشون نکش.

- تو چی میگی هنوز از راه نرسیده. زنتو جمع کن اعصاب برامون نداشته.

- حرف حق تلخه داداش.

- زن ذلیل.

بطری آب رو از لب ایوون برداشت و برای خودش آب ریخت و گفت:

- زن ذلیل نه، زن دوست!

چیزی زیر لب زمزمه کرد و یه کم از آب توی لیوان رو خورد. لیوان رو از لبش دور کرد و باز چیزی زمزمه کرد

و من با اخم نگاهش می کردم. یاد روزی افتادم که توی کوه هم، موقع آب خوردن چیزهایی زمزمه می کرد.

گفتم:

- ورد می خونی و به آب فوت می کنی؟

نجلا به جای بنیامین گفت:

- اِ چه جالب. منم اولین بار همینو به بنیامین گفتم.

منتظر نگاهش کردم و نجلا انگشت های دستشو دونه دونه بلند کرد:

- شُرب اول بسم الله، شُرب دوم الحمد لله و شُرب سوم هم یا حسین.

با قیافه ی کش اومده به بنیامین نگاه کردم. جدا هر بار می خواست آب بخوره تمام این هارو می گفت؟

در ساختمون باز شد و مامان، دست به کمر اومد توی حیاط. کمرش رو ماساژ می داد و چهره اش در هم شده

بود. نجلا از جا بلند شد و گفت:

- چی شده مامان؟

اخم کرد و گفت:

- تمام تنم خشک شده.

گردنش رو کمی چرخوند و گفت:

- گردن و شونه هام درد می کنه. جام که عوض شده نتونستم خوب بخوابم.

نجلا دست مامان رو کشید و با هیجان گفت:

- بیا بشین لب ایوون تا ژاله ماساژت بده. نمی دونی چه قدر خوب بلده. آدم کیف می کنه. دیشب شونه های منو ماساژ داد تا صبح یک کله خوابیدم.

مامان نگاه مهربونی به ژاله انداخت و گفت:

- نه نمی خواد. اذیت میشه.

ژاله از روی ایوون بلند شد و گفت:

- شما بشینید من یه کم گردنتون رو ماساژ بدم، اگر خوب نبود، ادامه نمیدم.

مامان هم با شک و تردید لب ایوون نشست. ژاله هم می خواست پشت سرش روی ایوون بشینه که از جام بلند شدم و گفتم:

- صبر کن حصیرو بیارم توی ایوون پهن کنم، روی اون بشین. صبحونه رو هم همین جا بخوریم.

ژاله مردد موند و سرشو انداخت پایین. آهسته تشکر کرد و مامان هم با تموم اعضا و جوارحش، حرکات ژاله رو می پایید! سریع حصیر رو آوردم و توی ایوون پهن کردم. همه روی حصیر نشستند و من رو به بنیامین گفتم:

- پاشو بریم داخل. من بابا رو صدا بزنم تو هم مامانتو بیار توی حیاط. هوا خیلی دلچسبه.

نجلا خندید و همون طور که با بنیامین همراه میشد گفت:

- هوا رو نگاه، دو نفره است / چشم هاشو نگاه، معرکه است / تو که با مایی، واسه ما بس ...

بنیامین که از دلبری های نجلا، حسابی کیفور شده بود، عاقبت دستشو دور شونه ی نجلا انداخت و روی موهایش رو بوسید و با هم رفتند داخل سالن. نگاهم به مامان افتاد که از این ابراز علاقه ی دامادش به دخترش، ذوق کرده بود و لبخندش رو با سخاوت به ژاله نشون می داد!

پشت سر بنیامین و نجلا رفتم داخل. اول بابا رو بیدار کردم و بعد هم رفتم به آشپزخونه. هر چی توی یخچال بود و به درد صبحونه می خورد، توی سینی چیدم. آماده کردن صبحونه واقعا حس مزخرفی داره. فقط برای اینکه مامان و ژاله رو بیشتر با هم تنها بذارم، مجبور بودم یه جوری خودمو سرگرم کنم. می دونستم مامان دنبال فرصت می گرده که بیشتر با ژاله حرف بزنه.

تا وقتی که نجلا همراه بیتا خانوم رفت توی حیاط، تو آشپزخونه بودم و همراه بنیامین و بابا رفتم توی ایوون.

موقع صبحونه خوردن، ژاله برای جوجه ها هم نون و سبزی و پوست خیار و پوست گوجه می ریخت. حتی چند بار هم دیدم که از روی انگشت خودش به نیما جوش غذا می داد! ولی به خاطر گربه ای که سر و کله اش روی دیوار پیدا شده بود، برشون گردوند داخل جعبه.

سفره ی صبحونه که جمع شد، هر کسی یه گوشه لم داده بود و آفتاب می گرفت. مامان و بیتا خانوم در گوشی حرف می زدند. بابا چرت می زد. ژاله کتاب کامپیوتر می خوند. بنیامین و نجلا هم که گفتن نداره. رفتم از داخل ساکم، جعبه ی شطرنج رو آوردم و بنیامین رو پای بازی نشوندم. نجلا گاهی نظر می داد و تقلب می رسوند و حرف ها و هیجاناش، ژاله رو هم وادار کرد که بیاد نزدیک تر و بازی رو تماشا کنه. البته در سکوت کامل. برای شکستن سکوتش، دم دست ترین موضوع رو انتخاب کردم:

- چه قدر این جا پشه داره.

و ژاله که می دیدم از دستشون عاصی شده و مدام با حرکت دستش، از خودش دورشون می کنه، با اکراه گفت:

- خیلی هم سمجن لامصب ها!

خندیدم و گفتم:

- این جا پشه کشی، حشره کشی، دمپایی چیزی پیدا نمیشه؟ چند تاشونو بکشیم شاید بقیه رفتند تشییع جنازه راحت شدیم.

همه با هم خندیدیم و نجلا گفت:

- یه پشه کش رو سر یخچال بود. میرم میارم ولی تا من برنگشتم حرکتی نکنیدها. ژاله حواست بهشون باشه. ژاله سری تکون داد و نجلا هم مثل فشنگ رفت به آشپزخونه و با پشه کش درب و داغونی برگشت. بنیامین گفت:

- این که پاره پوره است. پشه از بین سوراخ هاش در میره.

پشه کش رو از دست نجلا کشیدم و گفتم:

- همین هم غنیمته. بازی تو بکن.

- خب تو که روتو نمی کنی اون طرف تا منم بتونم بازی کنم.

- اگه چیزی به اسم تقلب وجود نداشت، قطعاً همون اول ابتدایی ترک تحصیل می کردی.

مهره ای روی صفحه جا به جا کرد و گفت:

- تقلبش هم عرضه می خواد که بعضیا ندارن.

چشمم به مگسی افتاد که روی زمین نشست. با چشم دنبال پشه کش گشتم ولی نبود! کتاب آموزش کامپیوتر ژاله رو برداشتم و محکم کوبیدم رو سر پشه و بلافاصله پشت دستم داغ شد! چشمم روی پشه کشی که پشت دستم فرود اومده بود، خشک شد!

ژاله جیغ خفیفی کشید و سریع پشه کش رو عقب کشید. پشت دستم قرمز شده بود! تند و تند عذر خواهی کرد: - وای ببخشید. نمی خواستم این جوری بشه. اتفاقی بود. خیلی درد می کنه؟ شرمنده. وای دستتون داره قرمز میشه. لعنت به این پشه ها. اصلا بریم داخل بشینیم.

خندیدم و گفتم:

- خطرناکی ها!

- معذرت می خوام.

اون قدر مظلوم عذرخواهی کرد که از حرفم پشیمون شدم.

- مهم نیست. درد نمی کنه.

بنیامین گفت:

- آخه یه پشه ی نیم مثقالی چیه که با کتاب و پشه کش افتادین به جوش؟ با دست بکش بره دیگه. مگه

نشیدی لذتی که در کشتن پشه با دست هست، در شکار آهو با تفنگ نیست؟

من قاه قاه خندیدم و ژاله و نجلا از تصور حرف بنیامین، با چندش، ابرو در هم کشیدن و نجلا گفت:

- بنیامین پلی استیشن آورده. بریم داخل بازی کنیم. از این پشه ها هم راحت میشیم.

بنیامین گفت:

- بذار اینو ماتش کنم بعد میریم.

نگاهی دورو برم انداختم. کفش مشکی و نارنجی ژاله رو از کنار حصیر برداشتم و محکم کوبیدم وسط صفحه ی

شطرنج. هر سه شون از جا پریدند و من صدا کلفت کردم:

- هـا... مات.

چهارتایی زدیم زیر خنده و رفتیم داخل ساختمون.

بنیامین سی دی کشتی کج رو توی دستگاه می گذاشت که گوشیم زنگ خورد. زل زده بودم به صفحه ی گوشی و مردد بودم برای جواب دادن. هیچ شماره ای روی صفحه نیفتاده بود! بالاخره جواب دادم. صدای بم و مردونه ای گفت:

- سلام آقای کاردان. بد موقع که مزاحم نشدم؟

اخم کرده بودم و ذهنم به شدت در حال جست و جو کردن بین صداها ی بایگانی شده توی مغزم بود. از جام بلند شدم و زیر نگاه های موشکافانه بقیه رفتم توی اتاق خواب. ادامه داد:

- نشناختی؟

همون لحظه چهره اش توی ذهنم نقش بست و ناباور گفتم:

- هورمند! خودتی؟

- چه عجب. دیگه می خواستم خودمو معرفی کنم.

دستمو به پیشونیم کشیدم و گفتم:

- اصلا انتظارشو نداشتم. فکرش هم نمی کردم بهم زنگ بزنی. اونم این جوری. با شماره ی مخفی!

- می دونم ولی مجبورم.

- چیزی شده؟

- من دارم میرم.

یه لحظه فکر کردم دوباره قراره غییش بزنه. وحشت زده گفتم:

- کجا؟

- پیش پلیس.

- پلیس؟ برای چی؟

- سندی که دنبالش بودم پیدا شد. دیگه آخر خطه. قبل از اینکه متوجه نبودن سند بشن و بخوان همه چیزو جمع و جور کنند، باید کارو تموم کنم.

- هنوزم نمی خوای بگی قضیه چیه؟ این سند چیه؟

- سند یه خونه که توی زیر زمینش ... قرص می سازند. قرص های روان گردان.

- قرص می سازند؟ سند چنین خونه ای رو می خوای چیکار؟ اصلا از کجا فهمیدی که توی اون خونه چنین چیزهایی می سازند؟

با صدایی که افسوس توش موج میزد گفت:

- چون خودم اونجا کار می کردم.

مات موندم. دهنم باز مونده بود و نمی تونستم هضم کنم که چی میگه. به سختی گفتم:

- تو چی داری میگی هورمند؟ تو ... تو مواد مخدر می سازی؟

حسرت زده گفت:

- مجبور بودم نیما. مجبور بودم و تاوانش رو هم پس دادم و باز هم پس میدم.

- کی مجبورت کرد؟ چه طوری؟

- تو دفتر خاطرات سایه رو خوندی درسته؟

- خب آره ولی این چه ارتباطی ...

یه لحظه دهنم جرقه زد:

- صبر کن ببینم. یعنی اون پسر ... جوادی؟ واقعا همه چیز تقصیر اون بوده؟ آره؟

- آره ... مازیار جوادی. همون که وجود نحسش زندگیمو به گند کشید. به خاطر اخراج شدنش از دانشگاه و کینه

ای که از من داشت، از طریق داییش مجبورم کرد باهاشون همکاری کنم. داییش رییس یه بانده که قرص

های روان گردان می سازند.

- همون ها مجبورت کردند که از همسرت جدا بشی؟ اون ها ازت خواستند؟

- نه، اون ها با جون سایه تهدیدم می کردند. با موتور زدند به سایه و پاش رو شکستند. کیفش رو دزدیدند.

- خودت رو هم دزدیدند. این طور نیست؟ همون دو روزی که خونه نیومدی و پدرت و هورمند همه جارو دنبالت

گشتند. همون روزی که ماشینت جلوی گل فروشی پیدا شد.

- درسته. می خواستند ازم زهر چشم بگیرند. اگر پای خانواده امو به ماجرا باز نمی کردند، محال بود که زیر بار

برم. تا روزی که به سایه زدند، باهاشون همکاری نکرده بودم. ولی این کارشون مجبورم کرد. از همون موقع هم

دو تا تصمیم گرفتم. یکی این که دنبال جمع کردن مدرک علیه شون باشم و دیگه اینکه ... هر طور شده

خانواده امو از این قضیه دور نگه دارم. چاره ای نداشتم جز اینکه اون هارو از خودم برونم. و متأسفانه این کارو

به بدترین شکل انجام دادم. جوری که هنوز هم پدر و مادرم متوجه نشدند که من هیچ بیماری ای نداشتم. که

به همسرم خیانت نکردم. با خودم عهد کردم روزی برگردم پیششون که پاک شده باشم. که مجازات این

- همکاری اجباری رو کشیده باشم. نمی دونم چه حکمی برام ببرند ولی تا آخر محکومیت، نمی خوام کسی، به خصوص سایه چیزی از ماجرا بفهمه.
- هومن چه طور متوجه ماجرا شد؟
- اون هیچ وقت دروغ هامو باور نکرد. از طریق مقدسی پیدام کرد و اون قدر پا پیچم شد تا بالاخره همه چیزو فهمید. خیلی مدیونشم. اگر اون نبود دست تنها به جایی نمی رسیدم.
- حالا می خوای چیکار کنی؟ بری پیش پلیس و همه چیزو بگی؟
- این تنها راهه. فقط ...
- فقط چی؟
- به کمک احتیاج دارم.
- چه کمکی؟ اگه کاری از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم.
- برای چند لحظه سکوت شد. جوری که فکر کردم تماس قطع شد.
- الو، هورمند؟
- بله؟
- فکر کردم قطع شد. چرا ساکتی؟
- هنوزم مطمئن نیستم که درسته تو رو درگیر این ماجرا بکنم یا نه؟
- من خیلی وقته درگیرم. بگو چی می خوای هورمند.
- یه سری مدارک هست که صبح شنبه باید به دستم برسه. البته به دست من که نه. چون اون موقع من توی بازداشتگاهم. باید برسه دست همون سرگردی که مسئول پرونده ی کارخونه است.
- چه مدارکی؟
- تمام مدارکی که علیه مازیار و داییش جمع کردم. تمام کارهای خلافتون حتی رد کردن چراغ قرمز.
- پدر مازیار چی؟
- اون پاکه پاکه. کله گنده ایه واسه خودش ولی خطا نرفته. متاسفم براش که چنین پسری نصیبش شده.
- حالا این مدارک کجا هستند؟
- یه جای امن. جایی که فقط تو بهش دسترسی داری. البته طوری باید برشون داری که اصل کاری متوجه نشه.

- اصل کاری کیه؟

- سایه.

- خانوم صداقت؟

- درسته. مدارک بین یه کتاب، تو قفسه ی کتاب هاشه. توی دفتر کارش.

- بابا تو دیگه کی هستی؟ چه طوری تونستی بذارشون توی دفتر کارش؟ اصلا کی گذاشتی که خانم صداقت پیداشون نکرده؟ تا جایی که یادمه یکی دو بار کتابخونه اشو شخم زده.

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- اون کتابی که مدارک میونشه در واقع یه زونکنه که جلدش شبیه کتاب. کتاب اختصارات شیمیایی. سایه هیچ وقت چنین کتابی نداشته که بخواد سراغش بره.

- پس من باید اون کتاب یا به عبارتی زونکن کتاب نما رو از دفتر صداقت جووری که متوجه نشه کش برم و ببرم کلانتری برسونم دست سرگرد.

- دقیقا. اما نیازی نیست خودت بدی به سرگرد که بخواد پا پیچت بشه که از کجا آوردی و چه ارتباطی با ماجرا داری. کتاب رو بسته بندی کن، خودت رو هم شبیه پیک دربیار و بسته رو بده به سربازی که توی اتاقک دم کلانتری نگهبانی میده.

- باشه. متوجه شدم. ولی نگفتی چه طوری این زونکن رو میون کتاب هاش جا دادی؟ می دونم که چند نفری بین بچه های کارخونه ی ما برای تو کار می کنند. ولی نمی دونم کی؟ اصلا ... اصلا چرا مدارکو تو دفتر صداقت گذاشتی؟

- کسی که مدارک رو جاسازی کرده، دیگه توی کارخونه کار نمی کنه که بتونه وارد دفتر سایه بشه. به همین خاطر مجبور شدم مزاحمت بشم. دفتر سایه هم امن ترین جا برای مدارک بود. چون همه می دونستند که سایه از من بی خبره. منم مدارک رو جایی قایم کردم که کم ارتباط ترین شخص با من بود. به عبارتی، یار در خانه و گرد جهان بگردی.

رفتم توی فکر. اون شخصی که مدارک رو جاسازی کرده بود، به احتمال زیاد همونی بود که راپورت همه امونو بهش می داد. کسی که حتی از احساس من به ژاله هم خبر داشت و پیشاپیش به هورمند خبر داده بود. و این شخص کی می تونست باشه جز ... همونی که واسطه ی رسیدن دفتر خاطرات صداقت به من شد. همونی که

وقتی صداقت دفترشو به هم می ریخت برایش جمع و جور می کرد. همونی که به محض ورود ژاله به کارخونه، ازش پرسید " آقای کاردان بهت علاقه داره". خودش بود، خود خودش ... خانم خرسند!

- بینم آقا هورمند، این کسی که میگی، احیانا یه خانوم نیست و از قضا الان تو شرکت شما کار نمی کنه؟

بلند بلند خندید:

- مو رو از ماست می کشی.

- چاکریم. پس قضیه ی نامزدش و کار پیش شوهرش همه الکی بود؟

- نه بنده خدا دروغ نگفته. چند وقتی میشه که نامزدش با من کار می کنه.

- که این طور. به خانوم خرسند نمیومد همچین دل و جرئتی داشته باشه.

- همکاری کردن خانوم خرسند رو مدیون نامزدشیم. به هر حال دیگه همه چی تموم شد. البته امیدوارم که تموم بشه. الان حتی لحظه ها ارزش دارند. باید سریع تر برم پیش سرگرد.

- امیدوارم موفق باشی. مواظب خودت باش.

- ممنونم. خدانگهدار.

- یا علی.

بعد از ظهر بود و همه توی بازار وکیل پرسه می زدیم. بابا که از خرید و بازار فراری بود، به محض بیرون اومدن از حرم، خداحافظی کرد و رفتن به خونه و آماده کردن شامی رو که قرار بود آبدوغ خیار باشه، به خرید ترجیح داد! نجلا و بنیامین، دم هر مغازه ای ترمز می زدند و چیزی می خریدند. ژاله در سکوت کامل، همراهمون قدم بر می داشت و سرش پایین بود. مامان اما به طرز عجیبی نگاهش پی ژاله بود. به ظاهر با بیتا خانوم حرف میزد ولی همه ی حواسش به ژاله بود. چرا؟ نمی دونستم! خودمو کنار مامان رسوندم و گفتم:

- چیزی شده؟

مامان که هنوز نگاهش به ژاله بود، حواس پرت گفت:

- هوم؟

یواش کنار گوشش گفتم:

- مامان. دختر مردمو قورت دادین. میگم چی شده که این جوری زل زدین به ژاله.

بالاخره حواسش جمع شد و نگاهم کرد. کنار گوشم پچ پچ کرد:

- تو مطمئنی که حسرت به ژاله از ترحم و دلسوزی نیست؟
- ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- اینو که مطمئنم ولی چی شده که هم چین سوالی می پرسین؟
- توی حرم استخاره کردم.
- استخاره؟ برای چی؟
- برای تو دیگه.
- برای چیه من؟
- می خواستم ببینم خیری تو این ازدواج هست یا نه.
- لبخند زد. نگفته جواب مشخص بود. ولی باز پرسیدم:
- خب، نتیجه؟
- مامان باز هم متحیر به راه رفتن ژاله نگاه کرد و جوری که انگار با خودش حرف میزنه، گفت:
- استخاره اش خیلی خوب اومد.
- لبخندمو بی دریغ به روش پاشیدم و گفتم:
- خداروشکر. پس می خوای تو همین مسافرت برای پسر آستین بالا بزنی؟
- چه هولی تو؟ نپره تو گلوت؟
- شما نگران نباش. آستینو بزن بالا.
- ببین نیما ...
- صدای خسته ی بیتا خانوم، مانع صحبت مامان شد:
- فروغ جون، فکر کنم این پارچه خوب باشه... واسه اونی که می خواستی.
- موشکافانه نگاهی به مامان و نگاهی به بیتا خانوم انداختم. الان چی شد؟ این حرف های بو دار و رمزی چی بود؟ اخم هام در هم شده بود.
- قضیه چیه؟
- مامان که با حرف بیتا خانوم، لبخند روی لبش اومده بود، گفت:
- یه موضوع زنونه بود. به شما مربوط نمیشه.
- مطمئنید به من مربوط نمیشه.

- شاید هم بشه.

سرمو بالا و پایین کردم و گفتم:

- باشه. پس من ژاله رو با خودم می برم تا شما به حرف های زنونه اتون برسید.

مامان جبهه گرفت:

- کجا؟

- دیروز با باباش تلفنی صحبت کرد. دل تنگ و بی حوصله است. اومدیم مسافرت که همه امون حال و هوایی

عوض کنیم و بهمون خوش بگذره. ولی ژاله اصلا رو به راه نیست. باید باهاش حرف بزنم.

- چه حرفی؟

برای فهمیدن مزه ی دهن مامان، خیلی جدی گفتم:

- می خوام بهش بگم که چه حسی بهش دارم.

بیتا خانوم لبخند زد و مامان بی رودربایستی گفت:

- خوشم باشه. کلاهمو بذارم بالاتر. مگه من موافقت کردم؟

گونه ی تپش رو کشیدم:

- آخه قربونت برم. چرا بی خودی حرص می خوری؟ من که می دونم شما هم نظرت نسبت به ژاله عوض

شده. می دونم یه خبرایی تو دل و ذهنتونه. پس چرا با دست پس می زنید و با پا پیش می کشید؟ راست و

پوست کنده بگید مشکلتون با این قضیه چیه؟

مامان نگاهی به بیتا خانوم انداخت و گفت:

- شرمنده بیتا جون. من و تو که با هم از این حرف ها نداریم. چیزهایی هم که به نیما می خوام بگم، قبلا واسه

شما هم گفتم. ولی اگه ناراحت نمیشی، چند لحظه تنهات بذارم و دو کلمه حرف حساب با این پسره بزنم.

بیتا خانوم لبخندی زد و آروم گفت:

- راحت باش فروغ جون. برو.

مامان، بنیامین رو که با نجلا جلوتر از ما قدم می زدند، صدا زد و بیتا خانوم رو سپرد دستش. بازوم رو گرفت و

چند قدم عقب تر کشیدم و گفتم:

- همه ی درد من از اینه که ... نکنه این دختره قبل از تو صد تا دوست پسر دیگه هم داشته. نکنه تو ده تا خونه ی دیگه هم رفته. نکنه شرم و حیای درست و حسابی نداشته. خب مادر که بالا سرش نبوده. باباش و داداششم که بی خیال تر از عالم و آدم. اصلا از کجا معلوم دختره سالم باشه. که ... که واقعا دختر باشه. دیگه زیادی داشت بهتون می زد. نتونستم ساکت بمونم:

- بسه دیگه مامان. می دونی چه تهمت هایی داری بهش می زنی؟ من نمی گم گذشته اش مهم نیست. مهمه. ولی اگر چیزی توی گذشته اش اشتباه بوده، اگر برای همیشه هم توی گذشته مونده باشه، دیگه جای نگرانی نداره. هر چند که مطمئنم غیر از من هیچ مرد دیگه ای توی زندگیش نبوده. ژاله منو دوست داشته و داره. اینو همه امون می دونیم. ولی بعد از اون روزی که اومد خونه امون، تو این چند ماه که باهاش رفت و آمد داشتیم، هیچ رفتار زننده ای ازش دیدید؟ هیچ حرفی، سخنی، عملی که نشون دهنده ی علاقه اش به من باشه، دیدید یا شنیدید؟ نه. مطمئنم که نه. ژاله عوض شده مامان. فهمیده که اشتباه کرده. که بزرگترین اشتباهش خواستن بوده. اگر من اول عاشق ژاله شده بودم و رفته بودیم خواستگاریش که الان حلوا حلواش می کردین و رو سرتون می داشتینش. ولی چون اون بیچاره اول منو خواسته، باید به چشم بد نگاهش کنید؟ که شاید دختر سالمی نباشه؟ که شاید اصلا دختر نباشه؟ آره؟ این انصافه؟ تا به این سن که دیگه کم کم داره سی و سه سالم میشه، شما رو این قدر بی انصاف ندیده بودم.

- میگی چیکار کنم؟ نگرانم. دلم شور میزنه. می ترسم چند صباح دیگه که از خوشیتون گذشت، بفهمی همه ی حسرت ترحم بوده و تموم. اونوقته که یا کار به طلاق می کشه یا یه عمر سوختن و ساختن. که هر کدوم بدتر از اون یکی. کاش یه جوری بهمون ثابت می کردی که احساسات واقعا محبت و خواستنه. نه یه عشق زودگذر و تب تند. نه ترحم.

از این بحث تکراری خسته و درمونده بودم. پوفی کشیدم و گفتم:

- منکر این نیستم که دلم برای موقعیتی که ژاله توش گیر کرده، می سوزه ولی مگه آدم با هر کی که دلش براش سوخت، ازدواج می کنه؟ اگر این طور بود که من تا الان باید ده تا زن داشته باشم. ژاله برای من با بقیه فرق داره. دور و برم کم نبودن دخترهایی که توجه امو جلب کردند. یکیش همین رییس کارخونه امون. اولین باری که دیدمش، تو همون نگاه اول ازش خوشم اومد. چون جسور بود و پر تلاش و متکی به خودش و توانایی هاش. اما یه چیزهایی در موردش فهمیدم که دیگه بهش فکر نکردم. دیگه به چشم کسی که می تونه همسرم باشه بهش نگاه نکردم. خیلی راحت از خیرش گذشتم. ولی ژاله رو نمی تونم فراموش کنم. مدام تو ذهنمه. مدام

درگیرشم. همه چیز زندگیش برام مهمه. خوابش، خوراکش، آسایش و رفاهش. از ناراحتیش، غم رو دلم می شینه. با لبخندش انرژی می گیرم. حضورش بهم آرامش میده. مدام دارم برنامه ریزی می کنم برای دیدنش و کنارش بودن. لذت می برم از اینکه بهم تکیه کنه. لحظه شماری می کنم برای روزی که زنم باشه و یه دل سیر بغلش کنم. که نازشو بکشم و وقتی پریشونه آرومش کنم. وقتی به این فکر می کنم که زن خونه ام ژاله است، که همه جا با منه، که مادر بچه هام میشه، حس خوشبختی تو تک تک سلول هام جوونه می زنه. دیگه بیشتر از این؟ واضح تر از این؟ چه طوری باید بهتون ثابت کنم که بابا ... من ژاله رو دوست دارم. خاطرشو می خوام. برام عزیزه. می خوام زنم باشه.

مامان که به زحمت خنده اشو جمع می کرد، دستشو توی هوا تکون داد و گفت:

- خب بابا چه خبرته هوار می کشی؟ مردم دارن نگاهمون می کنند.

از خنده اش دلم قرص شد:

- خب میگی چیکار کنم؟ این قدر اصرار کردین تا عاقبت زیر زبون دلمو کشیدین. خیالتون راحت شد؟ حالا مطمئن شدین؟

مامان با چشم غره سر چرخوند و دست زیر بغل زد. دستمو دور شونه اش انداختم. نگاهمو دوختم به ژاله که چند قدم جلوتر، کنار بساط یه عینک فروش ایستاده بود و گفتم:

- یه قولی بهم بده مامان. تا وقتی دلت باهاش صاف نشده، راضی به این ازدواج نشو. نرو خواستگاریش.

مامان با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- تو حالت خوبه؟ فکر می کردم اگر یه کم دیگه مخالفت کنم، دست دختره رو میگیری و یواشکی عقدش می کنی. حالا میگی تا راضی نشدم نرم خواستگاری؟

- آره. درست شنیدید. چون می خوام هر دلخوری و شک و تردیدی نسبت بهش دارید، قبل از ازدواجمون دور بریزید. گذشته رو فراموش کنید و یه رابطه ی صمیمی داشته باشید. می خوام برای ژاله مادری کنید نه مادرشوهری. می خوام مثل نجلا باهاش رفتار کنید. اون قدر صمیمی که وقتی نیشگونش گرفتید، مثل نجلا برگرده موهاشونو بکشه و فرار کنه و شما هم غش غش بخندید. ژاله به اندازه ی کافی سختی کشیده. دیگه ظرفیتش تکمیل. با زخم زبون، خون به جیگرش نکنید. هر حرفی دارید قبل ازدواج بزنید و تمام. پرونده ی گذشته رو ببندید. ژاله که عروستون شد باید واسش پناه بشید. که وقتی پسرت اذیتش کرد، گوشمو بیچونی. نه که سرکوفتش بزنی و از خودت برونیش. متوجهی مامان. می خوام ژاله با حس آرامش و امنیت پا به خونه امون

بذاره. که شب عروسیش مثل دخترهای قدیم از ترس خونه ی شوهر و مادرشوهر، اشک نریزه. که از حس خوشبختی لبریز باشه و از ته دل بخنده. باشه؟

لبخند محوی روی لب های مامان نشست. ادامه داد:

- می دونم یه نفر یه حرف هایی در مورد ژاله بهتون زده که باعث شده یه کم نرم تر بشید. خداروشکر اون استخاره هم که دلتون رو قرص کرده و اطمینان تون رو بیشتر. بابا هم که می دونم از دیروز تا حالا مختون رو خورده از بس در مورد ژاله باهاتون حرف زده.

مامان که انگار بدجوری دلش پر بود، نفس عمیقشو بیرون داد و گفت:

- نگو که سرمو برده. چیکار کرده که بابات عروسم عروسم از دهنش نمی افته؟ دختره انگار مهره ی مار داره. اصلا بابات از کجا خبردار شده که این قدر مطمئن حرف از تاریخ عروسیت میزنه؟
 قاه قاه خندیدم. اون قدر بلند که ژاله با تعجب برگشت و نگاهم کرد. سری برای ژاله تکون دادم و رو به مامان گفتم:

- مگه بابا یه فکری برای پسرت که موهاشم داره سفید میشه، بکنه. وقتی شما ازش قایم می کنی، خودش مجبوره قضیه رو کشف کنه. خداروشکر که بابا طرف منه. حالا میشه بگید کی در مورد ژاله باهاتون حرف زده؟
 ابروی راستشو بالا برد و گفت:

- یعنی تو نمی دونی؟

- نه. چه طوری باید می فهمیدم؟

- ژاله بهت نگفته؟

- ژاله؟

- آره. خودش باهام حرف زد.

چشم هام گرد شد:

- چی؟ خودش؟ خود ژاله همه چیزو در مورد باباش و برادرش گفت؟ آخه چرا؟

- من ازش پرسیدم، اونم جواب داد.

- چی پرسیدید؟

- از خانواده اش. از اینکه چرا تنها زندگی می کنه، باباش کجاست و این سوال ها. اونم تمام و کمال همه چیزو برام گفت.

- شما چی جواب دادید؟ نکنه باز به خاطر چیزی که هیچ نقشی توش نداشته، سرزنشش کردید؟
- تو فکر می کنی من دیو دو سرم و از چزوندن این مادر مرده لذت می برم؟
- چه می دونم. آخه وقتی تو روی همه بهش تیکه می ندازین دیگه تو خلوتش رو خدا عالمه.
- برو پی کارت. هر چی هیچی نمیگم روت زیاد تر میشه.
- میشه بگید ژاله چی گفت که شما آروم گرفتین؟
- مهم نیست که چی گفته. مهم اینه بدون مخفی کاری، رک و راست همه چیزو گفت. نفس راحتی کشیدم و گفتم:
- راستی ... شما در مورد ژاله همه چیزو به بابا گفتید؟
- نگرانیم رو از صدام فهمید. دلم نمی خواست با گفتن چیزهایی که توی گذشته اتفاق افتاده، شخصیت ژاله پیش بابا خدشه دار بشه. بابا تنها کسی بود که ژاله ی الان رو شناخته بود. ژاله ای رو که بعد از وصلت خانواده ها، پا به زندگیمون گذاشت و بابا چیزی جز شرم و حیا و سر به زیری و متانت ازش ندیده بود. صفات خوبی که تحت الشعاع گذشته و فقط و فقط یک اتفاق از گذشته، قرار گرفته بود.
- مامان گفت:
- از اینجا که برگردیم، بابات اولین کاری که می کنه، تحقیق کردن در مورد ژاله است. پس همه چیزو در مورد خانواده اش می فهمه. ولی اتفاقی که توی خونه ی ما افتاده ... خب ... چیزی نگفتم. مگه قراره همه چیزو بابات بدونه؟
- و من اون لحظه چه قدر دلم می خواست مامان رو بغل کنم و بچلونمش! خودمو در حد یه لبخند عمیق و تشکر جانانه، کنترل کردم و گفتم:
- پس همه چی اوکیه؟ بالاخره ما هم قراره یه سر و سامونی بگیریم دیگه آره؟
- مامان اخم ظریفی که فقط برای پنهون کردن لبخندش بود، تحویل داد و گفت:
- برو رد کارت.
- پیشو با سه انگشت کشیدم و انگشت هامو بوسیدم و رفتم سراغ ژاله. از بازار وکیل و سقف بسته اش خسته شده بودم. دلم هوای تازه می خواست.
- کنارش ایستادم. داشت مسقطی می خرید.
- بیا بریم یه جای دیگه.

نایلون خریدش رو از مغازه دار تحویل گرفت و نگاهم کرد. از حضورم نه تعجب کرد، نه ترسید. انگار اومدندم رو دیده بود.

- کجا؟

- از این بازار خسته شدم. دلم آفتاب می خواد. هوای تازه.

- بقیه چی؟

- بقیه رو ولشون کن. مگه نمی بینی همه جفت شدند. من و تو تنها موندیم.

نگاهش چرخید سمت مسیری که نگاه می کردم. بنیامین و نجلا، دست تو دست. مامان و بیتا خانوم هم، جیک تو جیک! جوابی نداد و من راه خروج رو در پیش گرفتم. کنارم آروم راه میومد. از بازار که خارج شدیم، توی پیاده رو، مسیری که ماشین پارک بود رو در پیش گرفتم. برای اینکه سر صحبت رو باز کنم، پشت ویتترین مغازه ای ایستادم و گفتم:

- نمی خوای برای بابات چیزی بخری؟

چشم هاش درشت شد. یه نگاه به من کرد و یه نگاه به ویتترین و گفت:

- از این جا؟؟

تازه نگاهم به محتویات ویتترین افتاد. چند تا لباس خواب تور و حریر زنونه توی ویتترین بود! زدم زیر خنده و گفتم:

- خب برای خودت بخر.

یه اخم درست و حسابی تحویلیم داد و از کنار مغازه رد شد. دنبالش رفتم و گفتم:

- چه اخمی هم کرده. بیا یه فالوده شیرازی با هم بخوریم، سر حال بشی.

- من حالم خوبه.

- مطمئنی؟

تا من فالوده می خریدم، ژاله هم ویتترین مغازه ی بغلی رو نگاه می کرد. با ظرف های فالوده بستنی، کنارش ایستادم. یکی از ظرف ها رو بهش تعارف کردم و بعد از تشکر کردن، قاشقی خورد و گفت:

- اون یکی خوبه؟

- این هم که لباس زنونه می فروشه.

خنده اش گرفت و گفت:

- برای خودم می خوام بخرم.
- کدوم یکیو؟
- به نظر شما کدومش بهتره؟
- چشم چرخوندم توی ویتترین. اولین لباسی که نارنجی داشت رو با قاشق توی دستم، نشون دادم و گفتم:
- اون آبی و نارنجیه؟
- اخم کرد و گفت:
- وا ... اون که اصلا قشنگ نیست.
- خب من که سلیقه ی تو رو نمی دونم. فقط می دونم نارنجی دوست داری. همین.
- چون نارنجی دوست دارم که قرار نیست همیشه نارنجی بپوشم.
- تنوع دوست داری؟
- سرشو پایین انداخت و آروم گفت:
- اوهوم. دلم می خواد از تمام رنگ ها لباس داشته باشم. مثلاً بنفش، زرد یا سبز.
- این همه تنوع طلبی هم زیاد خوب نیست ها. یه وقت تو زندگی آینده ات به سرت می زنه ...
- نزن.
- از پرش ناگهانش توی حرفم تعجب کردم:
- کیو؟
- کیو نه، چیو.
- خب چیو؟
- این حرفیو که می خواستید بزنید.
- چرا؟
- ناراحت و تند تند جمله هارو ردیف کرد:
- چون خیلی حرف سنگینه. اصلا مفهوم خوبی نداره. دوست ندارم چنین چیزی بشنوم. اونم در مورد خودم.
- یعنی من اون قدر عوضی ام که حتی آدم های زندگیم عوض کنم؟
- تازه فهمیدم چه برداشتی از حرفم کرده.

- وای وای وای ژاله ... بدترین برداشت رو کردی. اگه گذاشته بودی حرفمو کامل کنم چنین سوء تفاهمی برات ایجاد نمیشد.

- پس چی می خواستین بگین؟

- هیچی ... می خواستم بگم نکنه هر سال بخوای خونه و ماشین و لوازم خونه ات هم عوض کنی. همین. فالوده به این خوشمزگی چه عیبی داره که از یه حرف ساده، چنین تلخی ای به کام خودت می ریزی؟ با شرمندگی گفت:

- آقا نیما ...

- کلافه گفتم:

- بله ...

- ازم دلخورید؟

- نه.

- معذرت می خوام.

- بابت چی؟

- بابت همه چیز.

- همه چیز؟ منظورت چیه؟

دمغ شد. گرفته و ناراحت و سر به زیر. انتظار نداشتم یه دفعه این قدر به هم بریزه. بی صبرانه گفتم:

- حرف بزنی ژاله. چی می خوای بگی؟

بغض کرده بود:

- به خاطر همه ی دردسرهایی که وجودم برای شما و خانواده اتون داشته معذرت می خوام. به خاطر خراب کردن مسافرتتون معذرت می خوام. به خاطر مزاحم بودنم معذرت ... - بس کن ژاله.

اون قدر محکم گفتم که ساکت شد و ترسیده نگاهم کرد. ادامه دادم:

- تا خودت خودتو نبخشی، بقیه هم نمی تونند ببخشنت.

گیج نگاهم کرد. انگار منظورمو نفهمیده بود:

- یعنی چی؟

- تو مدام به خاطر اتفاقی که توی خونه ی ما افتاد، خودتو سرزنش می کنی. درسته؟

سرشو پایین انداخت. قاشق خالی رو بین دندان هاش گرفت و حواسم رفت پی لب هاش. انتهای قاشق رو گرفتم و از دهنش بیرون کشیدم و کلافه تر از قبل گفتم:

- حتما فکر می کنی من و خانواده ام هر بار که نگاهت می کنیم، یاد اون روز می افتیم. که پیش خودمون میگی عجب دختر پررو و بی پروایی. آره؟ همین مزخرفات رو تو مغزت جا دادی؟

جمله ی آخرم رگه هایی از خشونت داشت. همین هم، اشک جمع شده گوشه ی چشمش رو سرازیر کرد. انگار انتظار چنین حرفی رو از من نداشت که اون طور ناباورانه نگاهم می کرد.

ناخودآگاه اخم کرده بودم و عصبانی بودم. حس می کردم دیگه هر چی ملایمت به خرج دادم کافیه. به اندازه ی کافی عزا نشسته بود و گریه کرده بود. دیگه وقتش بود که از تمام اتفاقات زندگیش، چه خوب و چه بد، درس بگیره و ادامه بده. نیاز به یه کم سخت گیری و پرخاش داشت که بفهمه تو این دنیا اطراف بره های مظلوم، چه گرگ ها که کمین کردند. تا ماشین چند قدم بیشتر نمونده بود. ظرف بستنی رو از دستش گرفتم و با ظرف خودم پرت کردم توی سطل زباله. پا تند کردم و بند کیفش رو هم کشیدم که همراهم بیاد. ژاله پشت سرم تقریباً می دوید و صدام میزد:

- آقا نیما ... چرا این طوری می کنید؟ صبر کنید ... آقا نیما.

رسیدم کنار ماشین. دزدگیر رو زدم و درو باز کردم.

- بشین.

نگاهش رو با بهت بهم دوخت و گفت:

- اینجا؟

تقریباً داد زدم:

- آره. همین جا. بشین پشت فرمون.

- ولی آخه ...

- حرف نباشه.

چشم هاش درشت شد و لب هاشو روی هم فشار داد و نشست. درو محکم بستم و ماشین رو دور زدم. کنارش نشستم و گفتم:

- راه بیفت.

- کجا؟

- خونه.

- من ...

بی حوصله گفتم:

- حرف نزن ژاله. فقط حرکت کن.

سوییچ رو جلوی صورتش گرفته بودم. فکر کنم از قیافه ام ترسید که سوییچ رو گرفت. اخلاقم سالی یه بار سگ میشد. وقتی هم که این جوری میشد، همه ی اطرافیانم در سکوت، هر چی می گفتم انجام می دادند. به قول نجلا همه از ترس گیر کردن پاچه اشون بین دندان هام، عقب نشینی می کردند!

ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد. پشت فرمون نشونده بودمش ولی با زور و دعوا و دلخوری. چیزی که اصلا دلم نمی خواست. می خواستم کاری کنم که به میل خودش رانندگی کنه. ولی چیزهایی که خیلی ناگهانی توی مغزم ریخته بودند، آرامشم رو به هم ریخته بودند.

خیلی آروم رانندگی می کرد. خیابون ها شلوغ بود و خونه هم ابتدای شهر بود و باید از مرکز شهر خارج می شدیم. خیابون ها که خلوت تر شد گفتم:

- بزن کنار.

نگه داشت. گفتم:

- وقتی ازت پرسیدم رانندگی بلدی یا نه، چرا جواب سر بالا دادی؟

جوابم سکوت بود و سر به زیر افتاده اش.

- به من نگاه کن ژاله. خسته نشدی از این که همیشه سرتو پایین بندازی؟ مگه چیکار کردی که این قدر شرمنده ای؟ از مظلوم نمایی لذت میبری؟ از اینکه بهت ترحم کنند و دلشون برات بسوزه؟ فکر کردی اگر مدام گوشه گیری کنی و با تمام وجود به دیگران بفهمونی که تا ابد بابت غلطی که کردی شرمنده ای، دیگران می بخشند؟ اشتباه می کنی. این دنیا جای آدم های ترسو و بزدل نیست. جای آدم های چله نشین و گوشه گیر نیست. باید زبون حرف زدن داشته باشی. باید هر چی می خوای با تلاش و زحمت به دست بیاری. بهت یاد ندادن؟ باشه عیب نداره. از حالا به بعد خودت به خودت یاد بده. تو این کار گند زدی و خراب کردی؟ آبروی خودت و بنیامین رو بردی؟ عیب نداره، دوباره آبرو جمع کن. دوباره رو پات بایست. اون قدر زمین بخور و بایست تا قد بکشی. تا یاد بگیری و پرتجربه شی. تا به چیزی که می خوای برسی. ژاله، چیزی که اولین جرقه

ی خواستنت رو توی ذهنم زد همون شهامت برای اومدن به خونه امون بود. همون تلاشی که شاید تو جامعه ی ما درست نبود، ولی یه چیزی رو تو دل من تکون داد. چیزی که خودمم تا مدت ها ازش بی خبر بودم. من از زن های تو سری خور و وابسته بدم میاد. زن هایی که از ترس حرف مردم زبانشونو می دارن ته حلقشون و جیکشون در نمیاد. که هر بلایی سرشون بیارن جیک نمی زنند. خودشونو حبس می کنند که مبادا کسی پشت سرشون حرف بزنه. حالیه چی میگم؟ من زنی می خوام که زندگیشو با چنگ و دندون حفظ کنه. به هر شکلی که می تونه. می خوام خیالم از زن و زندگیم راحت باشه. که مطمئن باشم سر هیچی زندگی رو به باد نمیده. ژاله ... تو اینی نیستی که نشون میدی. تو ذات تو یه دختر شاد و شیطون و مقاوم هست. یه دختر زیرک و نکته سنج. من همون ژاله ای رو می خوام که به خودش جرأت داد بزنه تو صورتم. از همون ژاله خوشم اومد. ژاله ... روزی که بینم خسته و پریشون و ناراحتی، شونه ای میشم که روش گریه کنی. که سبک بشی و بتونی ادامه بدی. ولی روزی که بخوای ضعیف باشی و کنار بکشی، که دست بکشی از چیزی که دوستش داری، برام بی ارزش میشی. می فهمی چی میگم؟

سرشو پایین برد. نگاهم نمی کرد. دلشو شکسته بودم. با لحن نرم تری گفتم:

- آخه قربونت برم، چرا خودتو دست کم می گیری؟ به همه نشون بده که چه توانایی هایی داری. نشون بده که در موردت اشتباه قضاوت می کنند. که هر آدمی برای کارهاش دلیل داره. نشون بده که لیاقت بهترین ها رو داری. که کسی به خودش اجازه نده حتی برای لحظه ای، خودشو از تو سرتر ببینه. تا زمانی که خودت، خودت رو دوست نداشته باشی، تا وقتی با خودت آشتی نکنی و خودتو نبخشی، روز به روز پریشون تر و پژمرده تر میشی. به خودت نگاه کن. به خود واقعیت. بین واقعا چی توی وجودت بهت آرامش میده. چی باعث میشه از خودت و وجودت و زندگیت لذت ببری. که نسبت به خودت احساس رضایت کنی. متوجه حرف هام هستی؟

سر تکون داد. بغض کرده بود اساسی ولی به خاطر حرف هایی که زده بودم، دیگه روش نمیشد گریه کنه.

- ژاله ... اگر می خوای گریه کنی اشکالی نداره. من نگفتم هیچ وقت گریه نکن. گریه کن ولی نه در برابر دیگران. نذار هیچ کسی اشکتو ببینه. باید قوی باشی. اشک رو بذار برای خلوت خودت. برای سبک کردن خودت.

صدام رو پایین تر آوردم و با لحن آرام تری گفتم:

- جلوی هیچ کس به غیر از من گریه نکن.

تیز نگاهم کرد. اشک توی چشم هاش جمع شده بود ولی پایین نمی ریخت. تلخ و تند گفت:

- مگه شما چه فرقی با بقیه دارید؟ چون قبلا اشکمو دیدید، یا چون امروز حالم خوب نبود و پیش شما گریه کردم فکر کردید خبریه؟ نه آقا نیما. شما هم عین بقیه. حرف هاتونو زدید؟ تموم شد؟ خب ... ممنونم از نصیحت هاتون. از تحقیرها و توهین هاتون.

یه حس عجیبی با شنیدن حرف هاش و لحن کوبنده اش از گوش هام به مغزم و از مغزم به قلبم سرازیر میشد و وقتی به قلبم رسید فهمیدم، "رضایت" - رضایت از این ژاله ی مصمم و محکمی که جلوی چشمم قد می کشید. و تند و تیز جواب می داد.

- حرف هاتون تمامش درست بود. تمام اون چیزی که من هستم. آره شما درست میگوید. به خاطر اومدن به خونه اتون نمی تونم خودمو ببخشم. ولی به خودم حق میدم. چون دنبال دلم رفتم. ولی دست دلمو داغ می کنم که دیگه هر جا دوست داشت، نره. که آبرومو نبره. که اجازه نده توهین بشنوم. من با خودم درگیرم. با خودم و عقلم و احساسم. کشتن احساس درد داره. زجر داره. گریه میاره. دلو نازک می کنه. چون با چیزی می خوام وداع کنی که تمام وجود یک زنه. زن یعنی احساس. احساس رو که از خودش بگیره هیچی ازش نمی مونه. من دارم با خودم می جنگم. اول باید تکلیفمو با این دل زبون نفهم روشن کنم تا بتونم تو این دنیایی که دندون گرگ هاش برای بره ها تیزه، دووم بیارم. پس نگران نباشید. دیر یا زود چیزی از ژاله ی قدیم باقی نمی مونه. میشم ژاله ای که همه چی داره جز قلب. همه چی جز احساس و عشق ...

قطره اشک سمجش چکید و با خشونت پاکش کرد. صداش اوج می گرفت و دیگه از ریختن اشک هاش ترسی نداشت:

- چرا فکر می کنید هر چی شما بگید درسته؟ چون دردهامو شنیدید دلیل نمیشه که درکم کنید. شما با گوشت و پوست و خونتون حس نمی کنید. بیرون گود نشستید و تماشا می کنید. منم که دارم با ذره ذره ی وجودم این درد رو تحمل می کنم. دارم جون می کنم که طاقت بیارم. که بالاخره منم روی خوشی می بینم. میگوید چنگ و دندون و تلاش؟ آره ... منم چنگ و دندون دارم ولی انصاف هم دارم. می دونید تو دلم چه خبره؟ می خوام خانواده امو از نو بسازم. می خوام مامان بیتا رو از بنیامین بگیرم. بنیامین دیگه نجلا رو داره. مامان بیتا حق منه. باید بشه مامانم. زن بابام. اون وقت ما هم میشیم یه خانواده. شما می خواید من اونی بشم که تو خیالتون از من ساختید؟

صورت سفیدش، سرخ شده بود و روی گونه هاش سیل جاری بود. سرشو با شدت تکون داد و داد کشید:

- نه آقا نیما. من این نیستم. من ژاله ای که به هر قیمتی چیزی رو به دست بیاره نیستم. چیزی که مال من نباشه، سهم من نباشه رهاس می کنم. چون اگر قسمتم باشه به من بر می گرده. من پایی رو که از گلیمم دراز تر بشه قلم می کنم. من ترسیده ام. از عاقبت "خواستن" ترسیدم. من مامان بیتا رو خواستم، مریض شد، فلج شد. بابامو خواستم، معتاد شد. داداشمو خواستم ولی به کشتنش دادم. بنیامین رو داشتم که اون رو هم نجلا ازم گرفت. تو رو ...

لبشو گاز گرفت و حرفشو خورد. ازم رو گرفت و با عجله در ماشین رو باز کرد؛ ولی قبل از این که پیاده بشه بازوش رو گرفتم و کشیدمش داخل. بازوی دیگه اش رو هم گرفتم و خیره شدم توی چشم های قرمزش:

- ژاله ... چرا حرفتو نمی زنی؟ من چی؟

با درموندگی گفت:

- ولم کنید.

- ولت کنم که کجا بری؟

- هر جایی غیر از اینجا.

- کنار من بودن این قدر عذاب آورده؟

- نه. ولی این جوریه؟

- چه جوریه؟

نگاهش تا روی بازوهاش که دست هام روشن بود، کشیده شد و دوباره نگاهم کرد. سرمو نزدیک تر بردم و زیر گوشش زمزمه کردم:

- منبع آرامشمو دو دستی چسبیدم. جرمه؟

صداش بلندتر شد و بیشتر تقلا کرد:

- شما انگار حالتون خوب نیست. ولم کنید.

اون قدر اطمینان توی صدام ریختم که حرف هام هیچ وقت فراموشش نشه:

- من و تو مال همیم. سهم هم. مگه نگفتی چیزی که قسمتت باشه به تو برمی گرده حتی اگر رهاس کنی؟ برای همین بعد از چند ماه، دوباره به هم برگشتیم. اون روز، خونه ی بنیامین. همون روز که با موهای خیس و حوله ی حموم، تو خونه اش مثل پری قدم بر می داشتی و زبون می ریختی و "بنی" صداش می زدی. همون

روز که بعد از چند ماه، دوباره همدیگه رو دیدیم، باید متوجه میشدی که "قسمت" از راه رسیده. ژاله، خودتو آماده کن. بابات که برگرده، خیلی خبره‌است.

یک سال بعد

حس قلقلکی روی صورتم، از خواب بیدارم کرد. بوی شامپوش و خیسی موهایم هوشیارم کرد. دستمو روی صورتم کشیدم و موهای نرم و لطیفشو از روی صورتم کنار زدم و خواب آلود گفتم:

- بدون من رفتی حموم؟

آروم خندید. انگشتشو روی لب هام کشید. مور مورم شد و لب هامو جمع کردم. دستمو دور شونه اش حلقه کردم و کنار خودم خوابوندمش. شروع کرد به بوسیدنم. چشم هامو باز کردم. با چشم های خاکستری شیطونش بهم خیره شده بود. دستمو میون انبوه موهای خرمایش فرو کردم و گفتم:

- یه کار نکن دوباره بفرستمت بری حموم.

بالاخره صداش دراومد:

- نیما ...

- جون دلم؟

با نازی که همیشه توی صداش بود و بعضی وقت ها بیشتر هم میشد، گفت:

- خب بلند شو دیگه. مگه نگفتی زود باید بیدار بشی. نکنه یادت رفته امروز چه روزیه؟

خواب از سرم پرید. چشم هام تا آخرین حد باز شد. دستمو توی موهام کشیدم و گفتم:

- امروز چند شنبه است؟ ساعت چنده؟

- هول نکن. چهارشنبه است. ساعت هم هفت صبحه.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- حوله ی منو میدی؟

دستشو بلند کرد و گفت:

- بفرمایید.

حوله رو از روی دستش برداشتم و پوشیدم و رفتم حموم. می دونستم تا من از حموم بیام، ژاله هم یه صبحونه

ی کامل و دل چسب آماده کرده.

آب گرم رو باز کردم و برنامه هام رو مرور کردم.

دیروز هورمند بعد از یک سال حبس، از زندان آزاد شد و امروز روز مهمی بود. هجدهم مهر، روزی که قرار بود صداقت و هورمند با هم رو به رو بشن. امروز رو مرخصی گرفته بودم که بتونم برم دنبال هورمند. ژاله هم که حالا با صداقت، رفقای صمیمی بودند، وظیفه ی بیرون کشیدن صداقت از کارخونه و آماده کردنش برای رو به رو شدن با هورمند رو برعهده داشت.

شیر آب رو بستم و حوله ام رو پوشیدم. ژاله مثل هر روز لباس هامو که با لباس خودش ست می کرد، روی تخت گذاشته بود و خیلی زود آماده شدم. باید زودتر حرکت می کردیم.

وارد آشپزخونه که شدم، ژاله کنار سماور در حال چای ریختن بود. حضورم رو حس کرد و گفت:
- عافیت باشه عزیزم.

رفتم کنارش، دستمو دور کمرش حلقه کردم و انگشت هامو روی شکمش کشیدم و گفتم:
- ممنونم خوشکل خانوم.

دستمو روی موهای بافت شده اش که ربانی هم از میونشون رد کرده بود، کشیدم و گفتم:
- صبحونه قراره ژاله بخورم؟

شیر سماور رو بست و دستشو روی سینه ام گذاشتم و هولم داد عقب:

- باز دیوونه بازی در نیاریا. نمی خوام امروز هم دیر برسیم. زشته به خدا. نمی بینی هر بار بنیامین چه طور آبرومونو می بره.

- تقصیر من چیه؟ وقتی تو با این تاپ دو بنده ی مشکی با اون پوست سفیدت جلوم می چرخ می توقع داری عین سیب زمینی فقط نگات کنم؟ هم چین وقت هایی دلم می خواد گازت بزنم.

و قبل از اینکه بتونه فرار کنه، گوششو گاز گرفتم. جیغش دراومد و درجا پوست تنش دون دون شد. روی گوشش حساس بود و مور مورش میشد و من از همین لذت می بردم.

روی صندلی کناریم نشوندمش و مثل هر روز اولین لقمه رو دهنش گذاشتم و گفتم:

- کوچولوی بابا چه طوره؟

همون طور که لقمه اش رو می جوید دستشو روی شکمش کشید و چشمک زد. دستمو روی شکمش گذاشتم و زل زدم توی چشم های ژاله. هیچی حس نمی کردم. هنوز خیلی کوچیک بود. این طور که ژاله می گفت اندازه ی ماش، نخود، لوبیا ... نمی دونم ... یک کدوم از این ها. خلاصه این که بچه امون فعلا با حبوبات فرقی نداشت!

ژاله دستشو روی دستم گذاشت و گفت:

- فکر می کنی دختره یا پسر؟

- هم دختر هم پسر!

- وا یعنی چی؟

- یعنی دو قلو.

- وای نه ... دوقلو خیلی سخته. کی جمعشون کنه؟ ما که جفتمون سر کار می ریم.

- حالا مگه خدا منتظره من نظر بدم تا فوری دوقلوشون کنه؟ هر چی باشه فرقی نمی کنه. فقط باید سالم و صالح باشه.

- انشاء الله.

- ولی یه کم زود نبود؟ هنوز یه سال نشده هی باید مراعات این فسقله رو بکنم.

- ا ... نیما. نگو این جور ی به بچه ام.

- هنوز نیومده عزیزتر از من شده؟

- هر کدومتون یه جور عزیزید.

صورتشو بوسیدم و گفتم:

- بلند شو مانتوت رو بپوش که امروز خیلی کار داریم.

همون طور که مانتوش رو از صندلی کناریش برمی داشت گفت:

- باید واسه مامان بیتا هم کادو بخریم. امروز تولدشه. بابا می خواد واسه اش جشن بگیره.

- آخ آخ خوب شد گفتم. بنیامین هم بهم گفته کیک رو از قنادی تحویل بگیرم. بریم که امروز سرمون شلوغه.

دم کارخونه که رسیدم، ژاله با عجله پیاده شد. گفتم:

- خانومی، چیزی یادت نرفت؟

ژاله که حتی یادش رفته بود خدا حافظی کنه، چند قدم رفته رو برگشت و گفت:

- چی؟

- چرا این قدر هیجان زده ای؟ باید خونسرد باشی.

- دست خودم نیست. خیلی نگرانم. خدا کنه سایه دیوونه بازی درنیاره. می ترسم یه جور ی برخورد کنه که

برازنده نا امید بشه. گناه داره بنده خدا بعد از پنج سال دوری و دربه دری.

- نگران نباش. مطمئن باش اون قدر دوستش داره که وقتی چشمش به هورمند بیفته، باید چشم هامونو درویش کنیم. پنج ساله که برای دیدنش ثانیه شماری می کنه.

ژاله لبشو گاز گرفت و خندید و گفت:

- فکرت خرابه ها. همه اش تو اون حال و هوا سیر می کنی.

- مگه دروغ میگم.

- برو دیرت شد.

- یه بوس بده تا برم.

- ای دیوونه اینجا؟

قاه قاه خندیدم و گفتم:

- می نویسم پای حسابت.

لپ هاش گل انداخت. عین روزهای اول بعد از عقدمون که با هر حرف من سرخ و سفید میشد. می مردم واسه این شرم و حیای دلچسبش. خم شدم و از روی صندلی عقب، چتر آبی و نارنجیش رو برداشتم و دادم دستش:

- این پیشت باشه. هوا ابریه.

قرارم با هورمند، دم شرکتش بود. دیروز که دم در زندان دیدمش، اول نشناختمش. ریش و سییل داشت و موهای خیلی کوتاه. پیراهن سفید و شلوار مشکی. چهره اش خسته و داغون و امروز ... صد و هشتاد درجه متفاوت!

صورتشو اصلاح کرده بود و مثل همیشه کت و شلوار پوشیده بود. تر و تمیز و حالا شده بود هورمندی که می شناختم. دیروز تمام اعضای خانواده اش برای استقبالش اومده بودند. پدر و مادر و برادر و خواهر و شوهر خواهرش. حتی همسر هومن و بچه اش هم بودند. من آخرین نفری بودم که باهاش احوالپرسی کردم. چه صحنه ی غم انگیزی بود اون موقع که هانیه خانوم هورمند رو بغل کرده بود و های های گریه می کرد. سخت بود که بعد از پنج سال بی خبری، یه دفعه بفهمه این همه مدت چه به سر پسرش رفته. مدام سر هومن غر میزد و دعوا می کرد و ناله که چرا بهش چیزی نگفته و گذاشته تو بی خبری بمونه. ولی این خواست خود هورمند بود که کسی چیزی نفهمه. هورمندی که به خاطر در امان نگه داشتن خانواده اش، این همه سال دوریشون رو تحمل کرد. از ترس جون صداقت و تصادفی که یک تصادف نبود، حاضر شد ازش جدا بشه. دو

روز دزدیده شد و کتک خورد و دم نزد که پای بقیه به ماجرا باز نشه. و بالاخره بعد از پنج سال، زندگی روی آرومش رو بهشون نشون داده بود.

برای هورمند بوق زدم و اومد سمت ماشین. یه دسته گل دستش بود. سوار که شد، بعد از احوالپرسی گفتم:

- انگار قراره دوباره بری خواستگاری!

لبخندی زد و گفت:

- اگر به غلامی قبولم کنند.

- نگرانی؟

- نباشم؟

- برای چی؟

- فکر می کنی بتونه منو ببخشه؟

از حرفش تعجب کردم:

- مگه چیکار کردی که ببخشه؟

- به خاطر جدایی مون. دروغ هایی که گفتم و عذابی که بهش دادم. خیلی اذیت شد. خیلی به هم وابسته بودیم و بدجوری از خودم روندمش. اون بیشتر از من عذاب کشید چون فکر می کرد نخواستمش.

- شاید اون چند ماه اول این طور فکر می کرده. اما خیلی زود متوجه شد که یه چیزی مجبورت کرده. مدام دفتر خاطراتش جلوی روش بود و همه چیز رو مرور می کرد که شاید چیز تازه ای از بین خاطراتش بفهمه. که شاید نشونه ای از تو پیدا کنه.

با ناراحتی سرشو پایین انداخت. برای اینکه کمی با خودش خلوت کنه، گوشیم رو برداشتم و به ژاله زنگ زدم. با اولین بوق جواب داد:

- الو نیما...

- جانم؟ چرا نگرانی؟

صداش پر از دلواپسی بود:

- نیما، خانوم صداقت اصلا حالش خوب نیست. یه ریز داره گریه می کنه.

- مگه چی بهش گفتی؟

- خب ... خب ... همه چیو.

- همه چی یعنی چی؟

- اولش حالش خوب بود. فقط حیرت زده بود و انگار باورش نمیشد. اما وقتی گفتم به خاطر کینه ای که مازیار ازش داشته، مجبورش کرده که باهاشون هم کاری کنه حالش خیلی بد شد. یه ریز میگه تقصیر منه. میگه از وقتی پاشو تو زندگی هورمند گذاشته، تمام آرامش و آبرو و خوشبختیشو ازش گرفته.

- الان حالش چه طوره؟

- داغون. رو پاش بند نیست. موندم چه طوری تا خونه ببرمش. با این حالش که نمی تونه رانندگی کنه.

- شما هنوز کارخونه اید؟

- نه. کنار خیابون. تو ماشین سایه.

- خودت بشین پشت فرمون یه وقت کار دستمون نده.

ترسیده گفت:

- من؟ نمیشه که.

با کمی سرزنش گفتم:

- ژاله ... باز هم از این حرف ها زدی؟ من بهت اطمینان دارم.

و با لحن محکم تری که بهش اطمینان خاطر بدم گفتم:

- بیارش خونه.

هورمند که انگار از حرف هام فهمیده بود یه خبری شده، نگران نگاهم می کرد و با دست و چشم و ابرو اشاره

می کرد که چی شده. تماس رو قطع کردم و رو به هورمند گفتم:

- مثل اینکه خانم صداقت یه کم هیجان زده شدند.

اخم کرد و گفت:

- هیجان زده؟ منظورت چیه؟

- یه کم بی قراره. خب بعد از پنج سال جست و جو حالا قراره ببیندت. طبیعیه که غافلگیر شده.

با لحنی که انگار داره صداقت رو جلوی چشمش می بینه گفت:

- سایه وقتی غافلگیر میشه، گریه اش می گیره. الان هم حتما داره گریه می کنه. من هیچی جز اشک و گریه

براش نداشتم.

لبخند زدم:

- چه تفاهمی. خانم صداقت هم به خانومم گفته که خودش باعث به هم خوردن آرامش و خوشبختی شما شده. تلخ خندید:

- هنوز هم باورم نمیشه که همه چیز تموم شده باشه و ما هم بتونیم رنگ آرامش رو ببینیم. حسرت به دلم مونده با خیال راحت دست زمو بگیرم و قدم بزنم و نگران این نباشم که هر آن ممکنه یه موتوری بزنه به سایه، یا کیفشو بدزده یا خودمو از تو ماشین بکشند بیرون و وقتی چشم باز کنم، خودمو دست و پا بسته ببینم. دستمو از روی دنده برداشتم و شونه اش رو فشردم:

- مطمئن باش مرد. دیگه تموم شده. اصل کاری که اعدام شد. مازیار هم بدون داییش از موش کمتره. باباش هم که از ترس آبروش حتی به روش نیارود که مازیار پسرشه. با حسرت گفت:

- منم همه ی دل خوشیم همینه. دیگه ظرفیتم تکمیل. طاقت ندارم یه خار به پای سایه بره. - با این همه علاقه ای که به خانم صداقت داری، چه طور جلوی خودتو گرفتی که نیای بیمارستان؟ ترسیده گفت:

- بیمارستان؟

سر تگون دادم و گفتم:

- همون روز که برای آفتابی کردنت با خانوم صداقت نقشه کشیدیم و وانمود کردیم که تصادف کرده، چه طور طاقت آوردی؟

به خیابون پیش روش خیره شد و گفت:

- طاقت نیارودم. منم توی بیمارستان بودم.

چشم هام گرد شد:

- جدی میگی؟

- مقدسی پیش من بود که نگهبان کارخونه باهاش تماس گرفت و گفت سایه تصادف کرده. خدا می دونه با چه حالی سوار ماشین مقدسی شدم. توی مسیر بودیم که تو زنگ زدی. گوشی مقدسی رو من جواب دادم و وقتی گفتم نیاز به عمل داره و باید مجوز عمل امضا بشه، گوشی از دستم افتاد. نزدیک بیمارستان پیاده شدم و مقدسی رو فرستادم دنبال بابا.

- پس تو هم توی بیمارستان بودی؟ کجا بودی که من ندیدمت؟

- قبل از اینکه برم داخل ساختمون، رفیقت رو دیدم. رضا. قبلا عکسشو برام آورده بودند. به محض اینکه دیدمش فهمیدم کاسه ای زیر نیم کاسه است و زنگ زدم به هومن که خودشو برسونه و به جای من بره سراغ سایه. باقی قضایا رو هم که خودت می دونی.

- ای بابا. پس اگر رضا رو ندیده بودی هومن موقع گیرت انداخته بودیم.

خندید و گفت:

- برای من دام پهن می کردی؟ می دونی چی به سرم رفت تا مطمئن شدم سایه سلامته و مشکلی نداره.

- واقعا متاسفم. نمی خواستم اذیتت کنم. و البته فکرش هم نمی کردم دلیل مخفی شدنت چنین چیزی باشه.

- هر چی بوده دیگه گذشته. راستی ... از رامین چه خبر؟ پسر دایی سایه رو میگم. آرمین می گفت می خواد از ایران بره.

با تعجب گفتم:

- آرمین؟ آرمینو کجا دیدی؟

- چند باری اومد ملاقاتم.

- برای چی؟

- آرمین مرد محترمی. الحق که انگشت های دست شبیه هم نیستند. تفاوت آرمین و رامین، زمین تا آسمونه.

- چرا هیچ وقت خانم صداقت رو در رابطه با آرمین توجیه نکردی؟ فکر کنم تا همین الانش هم نسبت به آرمین بدبین. فقط به خاطر خواهرش و خواهرزاده اش باهاش کنار میاد.

- سایه نیاز داشت که بیشتر آرمین رو بشناسه. تو این سال ها سایه فهمیده که آرمین توی کارهای رامین هیچ نقشی نداشته. فقط می ترسه باور کنه و باز از فامیلش ضربه بخوره. آرمین هر جوری که می تونست، رامین رو از سایه دور نگه می داشت. ولی یه جاهایی هم موفق نبود.

- یه جاهایی مثل ... ورشکستگی کارخونه و دزدی از انبار.

- دزدی انبار کار مازیار بود. هیچ ارتباطی به رامین نداشت ولی در مورد ورشکستگی کارخونه حق با توهه.

- از کجا مطمئنی که کار مازیار بوده؟ من حس می کنم هر دوشون با هم همدست بودند ولی رامین با زرنگی از این یکی اتهام خودشو تبرئه کرد.

- رامین آدمی نبود که بی گذار به آب بزنه و به اون وضوح از خودش رد و نشون جا بذاره. اسم خودش رو توی تماس های تلفنی عنوان کنه و تهدید کنه و چنین مدرکی دست رقیب بده.

- تو این چیزهارو از کجا می دونی؟ اون روزی که به خانم صداقت تلفن شد و حرف از سعیدی به میون اومد فقط من و خانم صداقت توی دفترش بودیم.

ابرویی بالا انداخت و با خنده گفت:

- خانم خرسند همیشه تماس هایی که از طرف شرکت ها و افراد غریبه به سایه میشد، ضبط می کرد.

- خدای من ... انگار خانم خرسند تمام خبرهای کارخونه رو بهت می رسونده.

- وجودش کمک بزرگی برای من بود. از همون موقع که سایه پاشو به کارخونه گذاشت از مقدسی خواستم هر چی که توی کارخونه اتفاق میفته بهم اطلاع بده و چهارچشمی مواظب سایه و اطرافیانش باشه. مقدسی هم خرسند رو برای کمک کردن امین دونست. از طریق همون تماس هایی که خانم خرسند ضبطشون کرده بود و پی گیری شماره ها فهمیدم پای مازیار وسط ماجراست. بعد از اون بیشتر حواسم به مازیار بود تا شبی که سر از کارخونه درآوردیم و کامیون هایی که داشتند انبار رو خالی می کردند. هر چند اون شب مازیار نبود. انتظار هم نداشتم که باشه. ولی مطمئن بودم پناهی اگر گیر بیفته حرف میزنه. چون خیلی با مازیار قاطی شده بود.

- یعنی رامین هیچ تقصیری نداشت؟ مازیار از کجا رامین رو می شناخت که اسمشو توی تماس ها می آورد؟

- این طور که پناهی می گفت، این بار رامین بی تقصیر بوده. بردن اسمش توی تلفن هم فقط برای پرت کردن حواس ما از اصل کاری بود. رامین اصلا مازیار رو نمی شناخته. ولی پناهی که سر ماجرای ورشکستگی بیشتر از نصف پولی که رامین بهش وعده داده بود رو دریافت نکرده بود، می خواست تلافی کنه و به همین خاطر از طریق مازیار می خواست براش پاپوش درست کنه.

- که این طور. چه قدر همه چیز پیچیده شده بود. خداروشکر که هم از شر مازیار و داییش خلاص شدی هم از دست رامین.

- مگه رامین اتفاقی براش افتاده؟

- نه. بعد از اینکه خانم صداقت از گرفتن غرامت صرف نظر کرد، کارهاشو ردیف کرد و دو ماه پیش رفت لندن. نفس راحتی کشید و گفت:

- خوشحالم که از سایه دور شده. ترجیح میدم فعلا هر چیزی که سایه رو ناراحت و نگران می کنه ازش دور باشه.

رو به روی خونه که ترمز کردم، اولین قطره های بارون روی شیشه افتاد و خیلی زود شدت گرفت. نگران ژاله بودم. همیشه از رانندگی کردن با ماشین دیگران وحشت داشتم. به خصوص که الان بارون هم گرفته بود. باهاش تماس گرفتم. صداس آروم تر از قبل بود:

- سلام.

- سلام خانومم. چه خبر؟

صداس رو پایین تر آورد و گفت:

- حالش بهتره. دیگه گریه نمی کنه ولی از استرس و اضطراب داره دیوونه میشه.

- الان کجایی؟

- یه خیابون بالاتر از خونه. داریم می رسیم.

- داری رانندگی می کنی؟

- آره. ولی فعلا کنار خیابون نگه داشتم تا باهات صحبت کنم.

نفس آسوده ای کشیدم و گفتم:

- خوبه. ما هم رسیدیم دم خونه. من هورمند رو می برم داخل. شما هم بیاید.

گوشی رو قطع کردم. هورمند هم انگار حال و روزش دست کمی از صداقت نداشت. مدام به موهای چنگ میزد و نفس هاش کوتاه شده بود. انگشت هاشو توی هم تاب می داد و صورتش قرمز شده بود.

ماشین رو کنار دیوار خونه پارک کردم و گفتم:

- بفرما داخل.

دیروز که باهاش صحبت کردم، قرار شد منزل ما همدیگه رو ببینند. تنها جایی بود که به ذهنم رسید. چون نه هورمند روی رفتن به خونه ی صداقت رو داشت و نه صداقت اون قدر با خانواده ی هورمند راحت بود که به خونه اشون بره. تنها گزینه خونه ی ما بود که هم هورمند با من راحت باشه و هم صداقت با ژاله. هر چند که مسلما وقتی صداقت از راه می رسیده، من و ژاله باید فلنگو می بستیم!

وارد ساختمون شدیم و بردمش به سالن. خونه امون همون خونه ای بود که یه زمانی ژاله مستاجرش بود و حالا شده بود صاحب خونه اش. به خاطر علاقه ای که ژاله به این خونه داشت، خریدمش و حالا توش زندگی می کردیم.

هورمند روی اولین مبل نشست و من رفتم به آشپزخونه که حداقل یه چایی دم کنم. اونم با کمک چای ساز.

هنوز کنار هورمند جاگیر نشده بودم که صدای زنگ بلند شد و هر دو از جا پریدیم. نگاهی به هورمند انداختم. نگاهش به سمت ورودی سالن بود و رنگ به روش نمونده بود. خواست بره سمت در که دستمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

- همین جا بمونی بهتره.

نگاهم کرد و من سر تکون دادم و هورمند همون جا سر پا موند. رفتم سمت آیفون و دکمه رو زدم. در ساختمون رو باز کردم و ژاله رو دیدم که صداقت رو به داخل دعوت می کرد. قیافه ی صداقت داد میزد که حسابی گریه کرده. کل صورتش قرمز و متورم بود! سلام و تعارف کردم و صداقت هم به زور فقط یه سلام گفت و بلافاصله بعدش پرسید:

- این جاست؟

یکی از دست هامو توی جیب شلوارم فرو کردم و با دست دیگه به داخل تعارفش کردم:

- بله. بفرمایید.

ژاله که دستش دور شونه ی صداقت بود، خواست همراهش بره داخل که دست دیگه اشو گرفتم و کشیدمش سمت خودم. دستش از دور شونه ی صداقت باز شد و با تعجب نگاهم کرد. با حرکت لب هام گفتم:

- بمون همین جا.

ژاله عقب گرد کرد و کنارم ایستاد. صداقت که متوجه شد ما همراهش نرفتیم، متعجب به سمتمون برگشت و من گفتم:

- بفرمایید داخل. منتظرتونه.

فهمید که می خوایم تنهانشون بذاریم. سرشو کمی خم کرد و آروم تشکر کرد. داخل که شد، ژاله هیجان زده و مضطرب دست هامو چسبید و گفت:

- وای نیما من می ترسم.

بغلش کردم و سرشو بوسیدم:

- تو دیگه چرا؟

- از بس که این سایه گریه و زاری کرد منم استرس گرفتم.

- اِ اِ اِ ... نبینم نگران باشی. واسه ات خوب نیستا.

ژاله لبخندی زد و پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- بله می دونم می خوای بچه ات تو محیط آروم بزرگ بشه.
بینیشو کشیدم و گفتم:

- من نگران توام ... گور بابای بچه...

انگشتشو روی لب هام گذاشت و گفت:

- هیس خدا نکنه. این حرف ها چیه ...

صدای جیغ صداقت هر دومونو از جا پروند:

- ازت بدم میاد لعنتی.

وحشت زده به سمت ساختمون نگاه کردیم. توی حیاط بودیم و با وجود در بسته ی ساختمون، صدای صداقت به وضوح شنیده میشد:

- به چه حقی رفتی؟ چه طور به خودت اجازه دادی به جای منم تصمیم بگیری؟

صدای هورمند رو نمی شنیدم اما صداقت:

- نه نه نمی خوام گوش بدم. مگه اون روزهایی که التماس می کردم باهام حرف بزنی و بگی چی شده، تو به حرفم گوش دادی؟

...

- به من نزدیک نشو.

...

- فکر کردی کی هستی؟ الکی طلاقم بدی و خودتو گم و گور کنی و حالا برگشتی که چی؟ چه توقعی داری؟
می خوای به دست و پات بیفتی؟

از تعجب نزدیک بود شاخ دربیارم. این همون صداقتی بود که بال بال میزد برای یه لحظه دیدن هورمند؟ اون وقت این جوری بیچاره رو می شست و پهن آفتاب می کرد؟

به ژاله که به سینه ام چسبیده بود و خودشو میون بازو هام قایم کرده بود نگاه کردم و آروم گفتم:

- مگه بهش نگفتی هورمند این چهار پنج سال تو چه وضعیتی بوده؟

و ژاله مظلومانه گفت:

- چرا گفتم. نمی دونم چرا این جوری می کنه. فکر کنم خل شده.

و من توی دلم گفتم "خل نشده. داره حرف های تلنبار شده رو دلشو بیرون می ریزه"

صدای جیغ و دادهای صداقت هم چنان بلند بود:

- هیچ می دونی چی به سرم اومد؟ داغون شدم. خورد شدم. سرشکسته شدم. چه حرف ها که نشنیدم. چه کنایه ها، چه زخم زبون ها. دشمن شادم کردی هورمند.

و صدای حق حق صداقت. چند لحظه در و دیوار خونه از لرزه افتاد اما دوباره طوفان شد:
- به من دست نزن. تو هیچ نسبتی با من نداری.

و همین حرف کافی بود تا خون هورمند هم به جوش بیاد و صدایش بالا بره:
- تو زن منی اینو بفهم.

- نیستم نیستم. پنج ساله که نیستم. خودت طلاقم دادی. یادت رفته؟

- نه... ولی مجبور بودم. می خواستی بذارم جلوی چشمم به زنم ...
برای لحظه ای ساکت شد و دوباره گفت:

- می دونی برای یه مرد چه قدر سخته که بهش بگن زنشو می دزدن و جلوی چشمش هر غلطی که دلشون خواست باهاش می کنند؟

ژاله با شتاب سرشو از روی سینه ام برداشت و ناباور بهم خیره شد. منم دست کمی از ژاله نداشتم. هورمند خیلی دردهاشو مخفی نگه داشته بود. دردهایی که نتونسته بود به هیچ کسی بگه و حالا فقط برای صداقت می گفت.
ما هم که با پررویی تمام فال گوش ایستاده بودیم. بازوی ژاله رو گرفتم و گفتم:

- می خوای بریم یه کم خرید کنیم؟

ژاله خنده اش گرفت و گفت:

- منظورت اینه که نخودسیاه بخریم؟

- دقیقا.

- موافقم.

هنوز یه قدم برنداشته بودیم که باز سر و صداشون بالا رفت:

- خب می تونستیم بریم یه جای دیگه زندگی کنیم. چه می دونم بالاخره یه جوری گم و گور می شدیم.

- تا کی سایه؟ تا کی می تونستیم فرار کنیم و با ترس زندگی کنیم؟ باید یه جوری از دستشون خلاص می شدیم. تنها راهش هم این بود که با مدرک گیر پلیس بیفتن. من نمی تونستم با زندگی تو ریسک کنم سایه.
می خواستم ازم دور باشی که خطری تهدیدت نکنه.

- تو این پنج سال کم سختی کشیدم؟ کم دردرس کشیدم؟ آواره ی دنیا بودم.

- می دونم. همه رو می دونم. تو همه ی اون روزها من حواسم به تو بود. هیچ وقت نشد که برای یه روز از حالت بی خبر باشم. از لحظه لحظه ی زندگیت و تک تک کارهات خبر داشتم.

صداشون کم و کمتر میشد و من و ژاله به در خونه نزدیک تر می شدیم.

درست لحظه ای که از خونه خارج شدیم و در رو بستیم، صدای هورمند رو از توی حیاط شنیدیم:

- بی منطق نباش سایه. حداقل بی عاطفه نباش. نذار تمام امیدم نا امید بشه.

کنار ماشین رسیده بودیم که صداقت در حیاط رو باز کرد و با شتاب رفت سمت ماشینش و دستگیره رو حرکت داد که بازش کنه اما باز نشد. لگدی به تایر ماشین زد و رفت سمت خیابون. همراه ژاله سوار ماشین شدم و ژاله مشتشو جلوی روم باز کرد:

- سوییچش دست منه.

نگاهم به هورمند افتاد که لی لی کنون از در خونه بیرون اومد. یکی از پاهاشو بالا گرفته بود و دستش به پشت کفشش بند بود که پاش کنه. صدای فریادش بلند شد:

- سایه نرو.

مسیر نگاهشو دنبال کردم. صداقت در تاکسی رو به هم کوبید و رفت. سریع استارت زدم و جلوی پای هورمند ترمز گرفتم:

- بپر بالا.

هورمند بدون هیچ حرفی در عقب رو باز کرد و سوار شد. چه بساطی شده بود. حالا باید عروس فراری رو هم تعقیب می کردیم! خیلی زود به تاکسی رسیدم و هورمند هم شیشه ی عقب رو پایین داده بود و سر راننده ی بیچاره فریاد می کشید:

- نگه دار ماشینو. بزن کنار.

از حرکت دست صداقت معلوم بود که به راننده میگه تندتر بره. پیچیدم جلوی تاکسی و مجبورش کردم ترمز کنه. هنوز ماشین کامل متوقف نشده بود که هورمند پیاده شد و دوید سمت تاکسی. در عقب رو که صداقت نشسته بود باز کرد و صداقت رو از ماشین بیرون کشید. مچ دست صداقت بین انگشت های هورمند بود و صداقت تلاش می کرد خودشو آزاد کنه. می دونستم که اگر بخواد خیلی راحت با یه حرکت تکواندو دخل هورمند رو میاره ولی ... ظاهرا ترجیح می داد که تو دست هورمند اسیر باشه!

- دستمو ول کن دیوونه.

- تو دیوونه ام کردی.

- من یا تو؟ داری دروغ میگی. تو واسه این چیزها طلاقم ندادی. حتما یه چیز دیگه هم بوده.

- این حرف ها چیه می زنی؟ آخه من کیو به جز تو توی زندگیم راه دادم که این فکرها رو کردی؟

- اگه این طور نیست چرا همون یک سال پیش که همه چیز معلوم شد نیومدی سراغم؟ حداقل می داشتی دور و بری هات یه خبری بهم بدن.

- می خواستم وقتی میام پیشت دیگه هیچ مانعی سر راهمون نباشه.

- یعنی منو این قدر ضعیف می بینی که نمی تونم از پس مشکلات زندگی بریام؟ مگه همه چیز باید بر وفق مرادم باشه؟

علاوه بر من و ژاله، حالا راننده تاکسی هم با دهن باز به جر و بحثشون نگاه می کرد. ماشین رو کمی جا به جا کردم تا بتونه رد بشه و بره دنبال کاسبیش. بارون هم چنان می بارید و آب از موهای هورمند و مقنعه ی صداقت می چکید. نگاهی به ژاله کردم و گفتم:

- صداقت چش شده؟ چی داره میگه؟ فکر می کنه یه زن دیگه تو زندگی هورمند هست؟

ژاله به نشونه ی نه سر تکون داد و گفت:

- زیادی داره ناز می کنه. کار دست خودش نده؟

پس هنوز هم اون خوی سرکش و شیطون که باهاش هورمند رو عاشق کرده بود، توی وجودش بود.

آخرین جمله ای که از هورمند شنیدم این بود:

- من فقط تو رو دوست دارم سایه چرا متوجه نیستی؟

و جواب صداقت ضربه ای بود که با نوک کفشش به ساق پای هورمند زد. وقتی آخ هورمند دراومد، صداقت دستپاچه شد و هول زده گفت:

- وای خدا مرگم بده چی شد؟ من که محکم نزدم!

خم شد سمت پای هورمند اما هورمند بازوهای صداقت رو گرفت و بلندش کرد و قبل از اینکه بتونه هیچ حرکت دیگه ای بکنه، بغلش کرد. و فقط من که ضرب شست صداقتو روی صورتم چشیده بودم می دونستم که

هورمند الان چه دردی رو داره تحمل می کنه!

باز هم بارون و خیابون و این بار، همون پاییزی که از هم جدا شون کرد، به هم برشون گردوند.

پایان

۲۶/اردیبهشت/۱۳۹۳

۹:۴۷ شب

پایان نهایی : اردیبهشت ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member225016.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member42416.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

